خواجه‌باشی از شنیدن این مطلب ناراحت شد، فکر کرد در مورد رضیه خانم کارها بر وفق مراد چرخیده است اما در مورد این دختر خانم مثل این که تیرش به سنگ خورده است. خواجه‌باشی دنیا دیده بود، سرد و گرم ایام چشیده و به کرات دیده بود کسانی که اظهار نفرت و انزجار نسبت به وصلتی می‌کرده‌اند سرانجام اسیر و دلداده، عاشق و معشوق یکدیگر گردیده‌اند. از این که شاهزاده خانم کوچولو اینطور صحبت کرد دلسرد نشد، برای این که او را بر سر شوق آورد و بی‌میلیش را برطرف سازد اظهار داشت: هزاران هزار نفر حاضرند جان فدای سپهسالار و پسرش بکنند فرزند چنین مرد شجاعی بدون شک هزاران خاطرخواه دارد، نمی‌دانم چرا شاهزاده خانم اظهار بی‌میلی کردند؟!

فاطمه‌سلطان‌بیگم باز هم به تصور این که خواهرش نسبت به پسر نادر اظهار عدم تمایل نموده است اظهار داشت: چطور خواهرم هم مثل من حرف زد.

خواجه‌باشی که متوجه شد شاهزاده خانم کاملا در اشتباه است گفت: نه سرکار علیه، من و رضیه خانم فکر می‌کردیم شما برای نامزدی پسر سپهسالار، آن جوان رشید و قشنگ مناسب باشید و به هم بیآئید. شاهزاده خانم که متوجه شد در اشتباه بوده است، نه تنها خواهرش به پسر نادر نظری ندارد بلکه منظور نامزدی با خود او بوده است از حرفی که زده بود پشیمان گردید. نمی‌دانست چه بگوید؟ چطور گفته خود را پس بگیرد؟

خواجه‌باشی که به خوبی متوجه تغییر قیافه و ناراحتی شاهزاده خانم شد با قیافه جدی اظهار داشت: حالا که متوجه شدم شاهزاده خانم او را قابل نمی‌دانند بسیار خوب دیگر در این باره صحبتی نمی‌کنم.

خواجه‌باشی پس از اظهار این مطلب خواست از نزد شاهزاده خانم برود. فاطمه‌سلطان بیگم با بی‌صبری گفت: خواجه‌باشی، با تو شوخی هم نمی‌شود کرد، من یک حرفی زدم، تو هم باور کردی، اگر نادر نبود معلوم نبود امروز ما چه وضع و حالی داشتیم، او کسی است که ما را نجات داده است، ما همه مدیون او هستیم، او مرد بزرگی است، جوانمرد، شجاع، دلیر، یک سپهسالار بزرگ.

خواجه‌باشی از این تغییر حالت شاهزاده خانم متعجب گردید، از این که در این مورد هم کارها بر وفق مراد پیش می‌رفت خوشحال شد.

شاهزاده خانم با کرشمه و ناز گفت: خوب خواجه تو تصور می‌کنی پسر نادر هم مثل خود نادر شجاع و دلیر باشد.

خواجه‌باشی از شنیدن این حرف خنده‌اش گرفت و گفت: عرض کردم، پسر نادر مثل نادر شجاع، دلیر هرچه بخواهید هست، منتها جوانتر است، عرض کردم او پسر نادر است. آیا شما حاضر هستید؟

فاطمه‌سلطان‌بیگم یک دنیا خوشحال شد، در جواب اظهارات خواجه‌باشی گفت: البته، رضایت برادرم شرط است، من که فکر می‌کنم ما مدیون محبتهای نادر هستیم. تا برادرم چگونه قضاوت نماید.

فاطمه‌سلطان‌بیگم به حدی خوشحال بود که سر از پا نمی‌شناخت، او هم می‌خواست به خواجه‌باشی انعامی بدهد، او هم میل داشت از خواجه‌باشی قدردانی کند. از جواهراتی که به دست و سر و سینه خود زده بود دستبندی نظرش را جلب کرد، آن را باز کرد و به خواجه‌باشی داد، در حالی که از شوق و شعف، چهره زیبایش گلگون شده بود گفت: بگیر، خواجه‌باشی اگر حرفهایت درست از آب درآید هرچه بخواهی به تو خواهم داد.

خواجه‌باشی در حالی که دستبند را در جیب گشاد خود فرو می‌برد و از خوشحالی چشمان بی‌فروغش برق می‌زد در منتهای خوشی و کیف و لذت بود، از این که توفیق یافته دو شاهزاده خانم را برای وصلت با نادر و پسرش راضی کرده است از شعف در پوست نمی‌گنجید، شعف و خوشحالیش بیشتر از آن جهت بود که هنوز کاری انجام نشده صاحب کیسه‌ای پول، انگشتری قیمتی، دست‌بندی پربها و چندین سکه شده است.

فاطمه‌سلطان بیگم که از خوشحالی پر درآورده بود به گردن خواجه‌باشی پرید، به رسم ایام کودکی و آن روزهائی که بغل خواجه‌باشی می‌شد، صورت پرچروکش را بوسید. رقص‌کنان در حالی که مانند بلبل چهچه می‌زد از خواجه‌باشی دور شد و او را به حال بهت و حیرت برجای گذاشت.

عشاق در آرزوی وصل...

در اثر لبهای گرم شاهزاده خانم فاطمه‌سلطان بیگم، خواجه گرمی و حرارتی در پوست چروکیده صورت خودحس کرد. بی‌اختیار دست به صورت خود برد نقطه‌ای که لبهای گرم و مرطوب شاهزاده خانم به آن چسبیده بود لمس کرد و آن را بر لب گذاشت، دست دیگر در جیبش بود و دستبند را لمس می‌کرد. دستی که در جیبش بود از طرفی با دستبند خارج شد، دستی که به صورتش برده جای بوسه را لمس کرده و بوسیده بود از طرف دیگر پائین آمدند. این دو دست در جهت عکس هم یکی بالا آمد و دیگری پائین رفت تا برابر هم رسیدند و در برابر چشمانش قرار گرفتند. در یک دست اثر رطوبت لبهای شاهزاده خانم مخلوط با آب دهان خودش، در دست دیگرش دستبندی از طلای خالص جواهرنشان قرار داشت. آن دو را با یکدیگر قیاس کرد، به فکرش رسید: شاهزاده خانم برای خاطر رسیدن به وصل، برای این که روزی بوسه‌ای رد و بدل کند چنین بخششی نموده است. از یادآوری این عوالم انقلابی در فکرش ایجاد شد، او از بوسه و بوسیدن لذتی نمی‌برد، درک نمی‌کرد چه خاصیتی در این بوسه نهفته است که عاشق و معشوق تمام ثروت دنیا را حاضرند در عوض آن بدهند!؟ بی‌اختیار آه سردی از دل برکشید. قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد، روی گونه‌های چروکیده‌اش غلتید و در کف دستهایش فرو ریخت. از این که اشک می‌ریخت متعجب شد.

رطوبت لبهای شاهزاده خانم خشک شد، به جای آن قطرات اشک خودش کف دستش را تر کرد، حرمانها و ناکامیهای عشاق به

خاطرش آمد، اشکهائی که عاشق و معشوق در فراق یکدیگر می‌ریزند و او بارها شاهد چنین مناظری بود در نظرش مجسم گردید. فکر کرد: او هم از عشقی که ماهیت آن را درک نکرده محروم می‌باشد و گریه‌اش برای چنین محرومیتی است. در همین لحظه چشمش متوجه دست دیگرش گردید. دستبند مرطوب شده از اشک، چشمانش را خیره ساخت عاشق و معشوق ناکام، حسرت به دل و محروم، جز اشک نصیبی ندارند اما او که ناکام و حسرت به دل و محروم است، در برابر ناکامی و محرومیت، مزدی و اجری دارد.

اشک چشمانش خشک شد، این مرتبه دستی که دستبند در آن قرار داشت بالا آمد، نزدیک لبهای خواجه‌باشی رسید، حس کرد از بوسیدن دستبند لذت می‌برد، لذتی که از بوسیدن دست آغشته به رطوبت لب‌های شاهزاده خانم به او دست نداده بود. خواجه‌باشی از داشتن چنین معشوقی لذت برد. به انگشتری که به انگشتش بود نظری افکند، کیف کرد، چروک‌های درهم رفته چهره‌اش شکفته شد، برای این که از این عشق به منتهای حد لذت و کیف برد به فکر افتاد در رساندن عاشق و معشوقهای دیگر به یکدیگر بکوشد و سهمی عشق خود را نقد بگیرد.

ساعتی بعد خواجه‌باشی در حضور نادر بود، با آب و تاب جریان مذاکرات خود را با دو شاهزاده خانم به عرض نادر رساند و کیسه پول دیگری به رسم انعام گرفت.

آن شب برای شاهزاده خانم رضیه خانم و شاهزاده فاطمه‌سلطان بیگم از طرفی، نادر از طرف دیگر شب عجیبی بود. شاهزاده خانمها به فکر آینده بودند، از شدت خوشحالی و سعادت خواب به چشمان شهلایشان نمی‌آمد.

نادر هم غرق در افکار گوناگون خوابش نمی‌برد، فکر می‌کرد: از راه این وصلت نه تنها به محبوب می‌رسد بلکه به شاه‌تهماسب نزدیکتر شده این قرابت سبب خواهد شد مقامش محکم‌تر گردد، در آینده بین او و قبله عام نقار و کدورتی ایجاد نشود. و او هم خواهد توانست بیش از پیش به حضرت ظل‌الله خدمت کند. فکر می‌کرد: وقتی که درباریان ببینند او داماد شاه است دیگر درصدد اخلالگری برنخواهند آمد و او خواهد توانست با فراغ بال دشمنان شاه را منکوب نماید، تمام یاغیان و طاغیان را بر جای خود بنشاند.

نادر فکر می‌کرد: رضیه خانم راضی است، پسرش هم از این که داماد شاه خواهد شد بدون شک خوشحال خواهد گردید، شاهزاده خانم کوچک هم که برای وصلت با پسرش حاضر می‌باشد، شاه‌تهماسب هم در برابر خدماتی که نادر نموده بزرگترین دشمنش اشرف را به زانو درآورده است: بدون تردید برای این دو وصلت رضایت خواهد داد. نادر هیچ مانعی برای انجام این دو وصلت نمی‌دید. پیش خود حساب کرد: شاهزاده خانمها تا رسیدن به اصفهان با او خواهند بود، در طول راه باز هم به آنان خدمت خواهد کرد و آن طور که باید و شاید آنان را مفتون خود خواهد ساخت، ضمناً در شهر مشهد پسرش نیز شاهزاده خانم کوچک را خواهد دید و تا رسیدن به پایتخت کارها بر وفق مراد پیش خواهد رفت. همین که به شهر اصفهان رسید بساط عقد خواهد چید و جشن عروسی به راه خواهد انداخت.

نادر از طرحی که ریخت بسیار خرسند شد اما رفتن به مشهد او را به یاد ایام پیش انداخت، بی‌اختیار قیافه‌های زیبای گوهرشاد و دختر سام‌بیک قوچانی در مخیله‌اش مجسم گردید. گذشته‌ها به خاطرش آمد، روزهای خوشی که با آن دو دلبر سپری کرده بود به یادش آمد، فکر کرد: با بودن این دو زن در مشهد که بدون تردید چشم به راهش هستند و برای دیدنش بی‌تاب می‌باشند، صلاح نیست شاهزاده خانمها را با خود به شهر مشهد ببرد. در این لحظه شاید به فکرش رسید با داشتن گوهرشاد وقتی می‌خواست با دختر سام‌بیک وصلت کند چه ناراحتیها کشید تا آن دو نفر را به هم مهربان ساخت. با خود اندیشید: حالا که رقیب سومی برای آنان پیدا می‌شود چه خواهند کرد؟ فکر کرد: بدون شک دردسر و ناراحتی دیگری برایش ایجاد خواهد شد.

شاید هم فکر کرد: مسلمان است و حق دارد چهار زن عقدی و هرچند نفر صیغه بخواهد بگیرد، زن گرفتن حق مسلم او می‌باشد، نه تنها زنانش حق اعتراض ندارند بلکه وظیفه دارند با یکدیگر بسازند، شاید هم این رفتار به نظرش صحیح نیامد و با خود گفت: چنین رفتاری برخلاف عدالت است! ولی چون مرسوم بود و می‌دید در حرمسرای شاه‌تهماسب با این که جوان است تعدادی زن عقدی و صیغه وجود دارد خود را قانع ساخت، به عادات و رسوم معمول و متداول به خصوص که متضمن کیف و لذت بود پشت پا نزند، ضمناً چون متوجه شده بود یک زن و دو زن قادر نیستند تمنیات و حوائج او را برآورند لذا این افکار به زودی سپری شد، از این که روزی خواهد رسید شاهزاده خانم رضیه خانم را در آغوش گیرد غرق در شادی و شعف گردید.

یک دل و سه دلبر...
حرکت شاهزادگان به سوی پایتخت...

نادر لحظه‌ای در این عوالم گذراند ولی یک فکر عاقلانه در مخیله‌اش ایجاد شد. با خود اندیشید: حالا که رضیه خانم راضی است این وصلت عملی خواهد شد بهتر است او را به مشهد نبرد، زیرا ممکن است شاهزاده خانم پس از اطلاع براین که او دو زن و پسران بزرگ دارد مایل به این وصلت نشود، به علاوه ممکن است در طول راه بر اثر ملاقاتهائی که با شاهزاده خانم می‌شود همراهانش حرفهائی بزنند که صلاح نباشد.

اندک اندک این فکر در او تقویت گردید که شاهزاده خانمها را قبلا به پایتخت بفرستد و خودش با پسرش بعداً به آنجا وارد شود و به پاس خدماتی که به قبله عالم نموده است آن دو شاهزاده خانم را برای خود و پسرش خواستگاری نماید. از این که چنین فکری به خاطرش خطور کرد خوشحال شد! فکر کرد گوهرشاد و دختر سام‌بیک هم در چند روزی که در مشهد بسر خواهد برد ناراحت نخواهند شد، بعد از این مدت مفارقت و دوری در معیت آنان به خوشی بسر خواهد برد.

نادر فاتح جنگها، طراح نقشه‌های جنگی به سرعت خود را قانع کرد و طرح ریخته شده را تصویب نمود.

روز بعد به حضور شاهزاده خانمها شرفیاب شد، پس از استفسار از سلامتی هر یک از آنان اظهار داشت: راهی که باید طی نمایم تا به حضور قبله عالم برسم طولانی است، در طول راه شاید باز هم لازم شود با طاغیان و یاغیان دست و پنجه نرم کند، طول راه و خستگی سفر ممکن است برای شاهزاده خانمها ناراحت کننده باشد، روی این اصل آمدم کسب اجازه نمایم تا شاهزاده خانمهای والاگهر را از همین جا به طرف اصفهان روانه سازم. بدون تردید حضرت ظل‌الله برای دیدن شاهزاده خانم‌ها بیتابند و منتظر تجدید دیدار می‌باشند.

رضیه خانم و فاطمه‌سلطان بیگم از این پیشنهاد ناراحت شدند، شاید می‌خواستند فریاد بزنند و اعتراض کنند و بگویند: ما می‌خواهیم همراه سپهسالار وارد شهر اصفهان شویم ولی نادر به صحبت خود ادامه داد و عرض کرد: شکی نیست شاهزاده خانمها هم برای رسیدن به قبله عالم بی‌تاب هستند و مایل می‌باشند هرچه زودتر به کاخهای سلطنتی برگردند. هرچند غلام آرزو دارم شخصاً در رکاب باشم و به عنوان بهترین ارمغان و تحفه و هدیه شاهزاده خانمها را به حضور قبله عالم ببرم اما آرزوی قلبی من نباید سد و مانعی در راه خواسته‌های حضرت ظل‌الله و شاهزاده خانمهای والاگهر ایجاد نماید. نادر در موقعی که این مطالب را می‌گفت متوجه نارضایتی دو شاهزاده خانم شد، اما چون صلاحش دراین بود شاهزاده خانمها قبلا وارد پایتخت شوند و در این باره تصمیم قاطع گرفته بود به صحبت خود ادامه داد و گفت: وسائل حرکت برای فردا مهیا خواهد بود، امیدوارم در این سفر به شما خوش بگذرد، البته طولی نخواهد کشید که شخصاً پس از انجام اوامر حضرت ظل‌الله به آستان بوسی مشرف خواهم شد. خواهمشندم لطفاً برای سفر آماده و مهیا باشید تا تأخیری روی ندهد. قبل از حرکت برای عرض خداحافظی باز هم شرفیاب خواهم شد. تمام شاهزاده خانمها غیر از رضیه خانم و فاطمه‌سلطان بیگم خوشحال گردیدند، برای این که وسائل سفر مهیا سازند خارج شدند، شاید هم می‌خواستند نادر را با رضیه خانم تنها بگذارند زیرا متوجه دلدادگی آن دو به یکدیگر شده بودند.

فاطمه‌سلطان بیگم هم به تبعیت از آنان به طرف در خروجی رفت. نادر با قیافه‌ای بشاش اظهار داشت: امیدوارم در این سفر به عروس عزیز من هم بد نگذرد. از شنیدن این حرف فاطمه‌سلطان بیگم به عقب برگشت، با مهر و محبت به نادر که مانند پدری به او علاقه داشت نظر کرد و گفت: من بیشتر خوش داشتم با حضرت سپهسالار به اصفهان وارد شویم.

نادر عرض کرد: صلاح در این است که شاهزاده خانم‌ها قبلا به اصفهان وارد شوند و برادر تاجدا ر خود را برای پیشنهادی که خواهم کرد آماده و مهیا سازند. فاطمه‌سلطان بیگم خندید و گفت: اگر صلاح چنین است منهم حرفی ندارم. برای این که خواهرش لحظه‌ای با نادر تنها بماند به سرعت خارج شد. رضیه‌خانم و نادر تنها ماندند. هر دو سر خود را زیر انداخته نمی‌دانستند چه بگویند. آتشی در درون هر یک مشتعل بود. بالاخره نادر سکوت را شکست، انگشتر گرانبهائی که تهیه کرده و در انگشت خود داشت بیرون آورد و گفت: رضیه خانم اجازه بفرمائید این انگشتر ناقابل را به حضور سرکار علیه تقدیم کنم.

رضیه خانم در حالی که از شدت شوق و شعف سر از پا نمی‌شناخت، دست خود را برای گرفتن انگشتر پیش برد، نادر دستهای خود را جلو برد، دست زیبای شاهزاده خانم را در دست گرفت، ارتعاشی سراپای عاشق و معشوق را فرا گرفت، نادر در حالی که انگشتر را به انگشت شاهزاده خانم می‌کرد با صدای مرتعش و لرزان گفت: از این که جان‌نثار را به غلامی برگزیده‌اید و این افتخار را نصیبم فرموده‌اید یک دنیا سپاسگزارم... این انگشتر مرا به خاطر سرکارعلیه خواهد آورد، هر وقت به آن نظر فرمودید بیاد بیاورید قلب من برای شما و به خاطر شما می‌تپد، آرزوئی جز فدا کردن جان خود در راه جلب رضایت سرکار علیه رضیه خانم ندارم.

نادر می‌لرزید و حس می‌کرد دست محبوب در دستش می‌لرزد.

رضیه خانم می‌خواست خیلی حرفها بزند، میل داشت علاقه و محبت خود را به سپهسالار ابراز نماید، اما زبانش یاری تکلم نداشت، به هر زحمتی بود بر خود مسلط شد و گفت: هرچند دوری از سپهسالار مشکل خواهد بود ولی چون صلاح چنین است زودتر به نزد برادرم حرکت کنیم این سفر را خواهم رفت، انشاالله هرچه زودتر سپهسالار کارهای خود را فیصله داده به اصفهان خواهند آمد و مرا از انتظار خارج خواهند ساخت.

نادر که می‌دید تا چه حد رضیه خانم به او لطف دارد سر از پا نمی‌شناخت، بی‌اختیار دست شاهزاده خانم را به لب برد، بوسه‌ای بر آن زد و گفت: منتها آرزوی من هم این است، انشاالله به زودی خدمت خواهم رسید، اطمینان داشته باشید.

صبح روز بعد قافله‌ای از شهر هرات به راه افتاد، نادر شخصاً کجاوه‌ها و محملها را بازرسی کرد، دسته‌ای از سواران فداکارش را انتخاب کرد، سفارش‌های لازم به آنان نمود. در خلوت به خواجه‌باشی گفت: خواجه‌باشی فراموش نکن در این سفر باید منتهای سعی و کوشش به خرج دهی به عزیزانی که همراه تو هستند بد نگذرد، به خصوص رضیه خانم باید از تو راضی باشد.

خواجه‌باشی عرض کرد: حضرت سپهسالار اطمینان داشته باشند از شاهزاده خانمها بیش از چشمانم مراقبت خواهم کرد. انشاءالله حضرت سپهسالار هم با فرزند والاتبارشان به زودی تشریف خواهند آورد و شادی خواهیم کرد. نادر دستی به پشت خواجه‌باشی زد. سومین بدرهٔ زر را در کفش نهاد و گفت: خواجه‌باشی برای رفتن به زیارت هم آماده باش، همین که کارها روبه راه شد باید به سلامتی به آرزوئی که داری برسی و از طرف من هم نایب‌الزیاره باشی. خواجه‌باشی در منتهای سعادت بود، او عادت کرده بود سربه زیر و همیشه در حال تعظیم باشد، به همین جهت قامتش خمیده و مثل

این بود پشتش کمانی گردیده است، در حالی که بدره زر را در دست خود فشار می‌داد به زانو درآمد، بوسه‌ای برپا و دامن نادر زد، با صدائی که از شدت شوق و شعف لرزان بود گفت: خداوند به سپهسالار عمر بدهد، من که زبانم قادر به ادای تشکر نیست، خداوند اجر سپهسالار را بدهد.

هر یک از شاهزاده خانمها در کجاوه‌ای نشسته با دلی شاد و خرم برای زیارت قبله عالم و رسیدن به قصرهائی که مسکن و مأوایشان بود راه افتادند. نادر شخصاً مراقب احوال بود، از یک یک شاهزاده خانمها خداحافظی کرد، به همگی سفربخیر گرفت، با چشم و ابرویش از دلدار خداحافظی کرد. قافله را از زیر قرآن بیرون کردند، دعای سفر خواندند. نادر سوار بر اسب به معیت سردارانش تا مسافتی قافله را بدرقه کرد، در تمام طول راه نادر مواظب بود و می‌دید، گوشه پرده محمل محبوبش به کناری زده شده، حس می‌کرد دو نرگس شهلا مراقب حرکات او است.

نادر سوار بر اسب زیبایش ابهت خاصی داشت، رضیه خانم نادر را برتر و بالاتر از تمام سرداران می‌دید، حال عجیبی داشت، آرزو می‌کرد دوران هجران کوتاه باشد و هرچه زودتر محبوب خود را در اصفهان ببیند. چشمش به انگشتری که نادر به او هدیه کرده بود افتاد، بی‌اختیار آن را بلب برد و بوسید. نادر را از خلال پرده محمل می‌دید و در گوشش صدای نادر طنین‌انداز بود: «قلب من برای شما و بخاطر شما می‌تپد!»

برخلاف تصور نادر، رضیه خانم خبر داشت سپسالار زن گرفته یکی از آنان مرده و پسری که از اولین زنش دارد نامزد خواهرش می‌باشد، با این حال نادر را دوست داشت و فکر می‌کرد او را از آن خود خواهد ساخت.

> آرام جان و روح روان می‌رود، عاشق و معشوقی از یکدیگر دور می‌شوند، توصیف آنچه بر آنان می‌گذرد از عهده قلم خارج است، آنان را به حال خود رها سازیم. در عالم خیال به دنبال قافله‌ای دیگر برویم به‌بینیم در آنجا چه خبر است.

اشرف در حضور قبله عالم...

اشرف نابینا، مجذوب و مفتون وعده و نویدهائی که افسر نگهبانش به او داده بود بسرعت به سوی سرنوشت می‌رفت.

افسر نگهبان به او گفته بود: به طرف شیراز می‌رویم.

اشرف فکر می‌کرد: سپاهیانش در شیراز که برج و بارویش مستحکم می‌باشد در انتظارش هستند. قبل از حرکت از شیراز اطمینان داده بود هرچه زودتر سپاهیان زیادی جمع‌آوری نموده برای کمک کردن به آنان خود را به شیراز خواهد رساند.

با اطمینانی که به افسر نگهبان پیدا کرده بود با خود فکر می‌کرد: به کمک او به شهر شیراز وارد خواهد شد، با این که کور است و چشم ندارد سپاهیانش که در شیراز هستند مقدمش گرامی خواهند داشت و او را بر سر و چشم خودشان جا خواهند داد.

اشرف در زندگی خود پست و بلندی زیادی دیده بود. به خاطرش می‌رسید: پدرش بعد از میرویس به اوج قدرت رسید، محمود ناجوانمردانه او را کشت و خودش بر جای او نشست، عرصه زندگی بر او تنگ کرد، سرانجام روزگار عوض شد، محمود کشته شد و او بر تخت سلطنت جلوس کرد. اینک که در منتهای خواری و ذلت بسر می‌برد باز هم فکر می‌کرد: بعد از هر ذلت و خواری، خوشی و سعادت وجود دارد. امیدوار بود و به همین امید اصرار داشت هرچه زودتر به شیراز برسد. (*)

همانطور که اشرف فکر می‌کرد سپاهیانش در شهر شیراز محاصره شده، استقامت می‌کردند. شاه‌تهماسب پس از دریافت عریضه نادر تعدادی سپاه جمع‌آوری نموده برای یکسره کردن کار شیراز شخصاً به منطقه آمده عملیات نظامی را رهبری می‌فرمود. بین‌شاه تهماسب و نادر روابط حسنه برقرار بود، مرتباً پیک‌هائی رد و بدل می‌شدند. خبر دستگیری اشرف، نجات دادن خاندان سلطنتی به موقع به شاه‌تهماسب رسید، بسیار خرسند شد، در عریضه‌ای که نادر نوشته بود به عرض ظل‌الله رسانده بود، همان طور که قول داده است، اشرف را زنده به خدمت قبله عالم خواهد فرستاد.

شاه‌تهماسب منتظر بود اشرف برسد تا او را به طرفدارانش در شیراز نشان دهد، به آنان بفهماند کار اشرف ساخته شده است و پایداری و استقامت ثمره و فایده‌ای ندارد.

هرچند خبر دستگیر شدن اشرف باطلاع حاکم شهر شیراز رسیده بود، معذلک حاکم شهر و سرداران افغانی که در شهر شیراز بودند کماکان پایداری می‌کردند، تصور می‌نمودند انتشار چنین خبری برای اغوای آنان می‌باشد.

حاکم شهر و سرداران افغانی می‌دانستند، شاه‌تهماسب شخصاً برای درهم شکستن آنان در پشت حصارهای شهر شیراز می‌باشد. توسط جاسوسانی که داشتند بر آنان مسلم گردیده بود: نادر به دنبال اشرف رفته و دور از شهر شیراز می‌باشد، با سابقه‌ای که نسبت به قدرت و نیرو و رفتار شاه‌تهماسب داشتند اطمینان داشتند از شاه‌تهماسب جوان کاری ساخته نیست و او قادر نخواهد بود شهر شیراز را تسخیر نماید. به این جهت تمام حملات قوای شاه‌تهماسب را دفع می‌کردند.

---

* در یکی از کتب تاریخ خواندم موقعی که نادر بر اشرف چیره شد دستور داد در وسط شهر قندهار سر از تن اشرف جدا کردند، کسانش را از دم تیغ گذراندند. سر و تن از هم جدا شده‌اش را به اصفهان فرستادند تا در معرض تماشای مردم اصفهان قرار دهند. به نظر نگارنده این مطلب صحیح درنمی‌آید زیرا راه بین قندهار و اصفهان طولانی است و با وجود گرمی هوا حمل لاشه‌ای که در هوای گرم متعفن میگردد معقول به نظر نمی‌آید و چون راه زیاد بود و مدتی لاشه می‌بایستی در راه باشد جسد آش و لاش شده چیزی از آن به اصفهان نمی‌رسید. روی این اصل داستان به شکلی که به نظرم منطقی و معقول می‌آید در اینجا ذکر شده است.

شاه‌تهماسب می‌خواست شهر شیراز را تصرف کند، قدرت و نیروی خود را نشان دهد، به نادر و سپاهیانش بفهماند او هم مرد رزم است.

دیده‌بانان قوای شاه‌تهماسب خبر دادند، قافله‌ای از دور به شهر نزدیک می‌شود. دستور داد فوراً عده‌ای بروند و از کم و کیف قافله باخبر گردند. چابک سواران به راه افتادند، طولی نکشید خبر آوردند: اشرف را به حضور ظل‌الله می‌آورند.

از شنیدن این خبر شاه‌تهماسب مشعوف گردید، گذشته‌ها به خاطرش آمد، هشت سال دربدری، ناراحتی‌هائی که کشیده بود، کشته شدن آن همه شاهزادگان و سرداران قزلباش آتشی در دلش افکند. مظهر تمام این بدبختی‌ها و سختیها را می‌آوردند، فکر می‌کرد: چگونه از او انتقام بکشد!؟ شاه‌تهماسب می‌خواست کسان اشرف در شیراز ناظر انتقامی که از اشرف می‌گیرد باشند. او میل داشت منتهای قدرت خود را به رخ مدافعین شهر شیراز بکشد.

اشرف کور بود، اما گوش‌هایش خوب می‌شنید. در این مدت که از نعمت نابینائی محروم شده بود گوشهایش فعالیت بیشتری داشتند. از صبحتها و حرفها و طرز بیان کلمات، به روحیه و افکار کسانی که در اطرافش صحبت می‌کردند پی می‌برد.

از سرداری که نگهبانش بود شنید به شهر شیراز نزدیک می‌شوند. اشرف از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت: وقتی که به شهر شیراز وارد شدیم بزرگترین مقام و منصب به تو که تا این حد به ما خدمت نموده‌ای خواهم داد. هرچه بخواهی دستور می‌دهم برایت مهیا و آماده کنند.

در همین موقع چابک سواران سپاه شاه‌تهماسب رسیدند. از حرفهای آنان متوجه شد عنقریب او را به نزد شاه‌تهماسب خواهند برد. تمام امیدها و آرزوهائی که داشت یک باره برباد رفت. حس کرد تمام وعده و نویدهائی که به او داده می‌شد برای این بوده است او را صحیح و سالم تا آنجا بیاورند، درک کرد تمام محبت‌ها برای این بوده است نگذارند خودکشی کند.

آرزو می‌کرد در این لحظه خنجری در دسترسش بود تا به وسیله آن سینه‌اش را چاک دهد و خودش را از خفت و خواری و بدبختی و سرنوشت نامعلومی که در انتظار بود، آسوده سازد اما او کور بود، دستهایش بسته بود و قادر نبود چنین اقدامی بنماید.

به جای آن خوابهای طلائی که می‌دید آینده وحشتناکی که در انتظارش بود، به خاطرش می‌آمد، فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: با او چه خواهند کرد؟ تصور می‌کرد سر از تنش جدا خواهند کرد و یا خود می‌گفت: اگر این عمل زودتر انجام گردد راحت خواهم شد.

افسر نگهبان از این که مأموریت خود را طبق دستور نادر به خوبی انجام داده و اشرف را زنده به حضور قبله عالم خواهد برد خوشحال بود.

اشرف از او دل پرخونی داشت و از این که او را گول زده است ناراحت بود. همین که حس کرد افسر نگهبان نزدیک او می‌باشد با صدائی که از شدت خشم می‌لرزید گفت: ای ناجوانمرد، تو مرا گول زدی!؟

افسر نگهبان که تا این لحظه خودداری نموده به اشرف احترام می‌کرد و رعایت حالش را می‌نمود، عقده از دل برداشت، آنچه مدتها در سینه نگهداشته ابراز نکرده بود علنی ساخت، با خشم و نفرت فریاد کشید: ناجوانمرد منم یا تو پست فطرت که برادرم را به میهمانی دعوت کردی، به جرم این که پای کاغذی را امضا کرده بود سر از تنش جدا کردی، تو فکر نکردی دنیا پست و بلند دارد و ممکن است روزی به مکافات تبه‌کاریهای خود برسی!؟

اشرف آن قدر افراد کشته و قتل عام کرده بود که به خاطرش نمی‌آمد منظور افسر نگهبان کیست!؟ به این جهت گفت: من کی، در کجا برادر تو را کشتم؟!

افسر نگهبان با غیظ و غضب گفت: اینقدر اشخاص بیگناه کشته‌ای که حساب کشته شدگان از خاطرت رفته است. پس فطرت برادر من از جمله کسانی بود که به شاه‌تهماسب نوشته بود، گول زبان چرب و نرم تو را نخورد. حالا فهمیدی!

اشرف به خاطرش آمد، چگونه عده‌ای از سرداران قزلباش که کاغذی به شاه‌تهماسب نوشته بودند سربه نیست کرده است اما به یادش نیامد کدامیک برادر آن افسر بوده است.

افسر نگهبان به صحبت خود ادامه داده گفت: تو برادرم را کشتی، امروز خدای منتقم، خدای بزرگ اختیار تو را به دست من سپرده است تا تو را به قبله عالم که می‌خواستی از راه نیرنگ و خدعه او را سربه نیست کنی تحویل دهم.

جملات و کلمات «خدای منتقم، خدای بزرگ» در گوش‌های اشرف طنین افکند، بی‌اختیار لرزشی سراپایش را فرا گرفت. تا این لحظه به خدای بزرگ، به خدای منتقم فکر نکرده بود. از این لحظه به بعد دریای ظلمتی که در آن فرو رفته بود متلاطم گردید، سرهای بریده، چشم‌های از حدقه خارج شده، تن‌های متشنج کسانی که به دستور او بی‌سر شده بودند، فریادها، ضجه‌های کشته شدگان در ضمیرش جان گرفتند. اشک چشمهای کسانی که عزیزان خود را از دست داده بودند دریای خروشانی تشکیل داد، خون کشته شدگان به آن آمیخته شده گردابی عظیم و هولناک بریا گردید. اشرف در این دریای عظیم و گرداب هولناک دست و پا می‌زد و مرتباً فریاد می‌کشید: خدایا رحم کن! خدایا رحم کن!؟

ـ آیا تو به دیگران رحم کردی!؟

این فریاد که منتهای خشم و نفرت در آن مستتر بود اشرف را به خود آورد، او را به زانو به زمین انداخته بودند، از صحبتهائی که در اطرافش می‌شد فهمید در حضور شاه‌تهماسب است.

شاه‌تهماسب که می‌دید اشرف با آن حال نزار در برابرش به خاک افتاده است و مرتب می‌گوید: خدایا رحم کن، خونش به

جوش آمد، قویتر فریاد کشید: پست فطرت، تو که به دیگران رحم نکردی چطور جرات می‌کنی از قادر متعال تقاضای ترحم کنی!

اشرف برای اولین مرتبه صدای شاه‌تهماسب را شنید، در این صدا یک دنیا خشم و نفرت و کینه نهفته بود. اشرف دیگر جرأت نداشت، جسارت خود را از دست داده بود، کور و عاجز و ضعیف و زبون گردیده بود. در برابر شاه‌تهماسب سکوت کرد، دیگر حرفی نداشت بزند، او در برابر کسی بود که پدرش را کشته بود، به یاد می‌آورد تمام افراد و خویشان، شاهزادگان، سران سپاه، تمام کسانی که حس کرده بود نسبت به شاه‌تهماسب محبت دارند و یا رابطه‌ای با او دارند کشته بود. چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟! چگونه می‌توانست چنین شخصی که مظهر انتقام است به رحم آورد!؟

سکوت اشرف بیشتر شاه‌تهماسب را ناراحت کرد. او مایل بود کسی که قاتل پدر و کسانش بوده است التماس کند، تضرع و زاری نماید، به دست و پایش بیافتد، طلب رحمت کند، باز هم خدا را به کمک بطلبد، اما اشرف ساکت و صامت اظهار وجودی نمی‌کرد. شاه‌تهماسب فریاد کشید: پست فطرت چرا حرف نمی‌زنی؟ چرالال شدی؟!

اشرف فکر می‌کرد: بر او رحمت نخواهند آورد، او را خواهند کشت. او یک روزی شاه بود، فاتح و پیروز بود، پشت دشمنان از نامش می‌لرزید، حالا در این لحظات آخر چرا سستی و زبونی نشان دهد!؟ چرا عجز و لابه کند!؟ او مرد بود و می‌خواست مرد بماند. این افکار قدرت و قوت قلبی در او ایجاد کرد، در قیافه‌اش که تا این لحظه بهم ریخته و مغشوش بود آثار استقامت هویدار گردیدو سر خود را راست کرد، گردنش را برافراشت. شاه‌تهماسب که می‌دید اشرف کور به جای عجز و لابه و استغاثه کردن گردن برافراشت، فریاد کشید: ناجوانمرد، ناکس چرا خاموش ماندی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

اشرف پوزخندی زد و با طعنه گفت: آن روز که چشمهای من سالم بود، قبله عالم کجا تشریف داشتند!؟

این عبارت مانند نیشتری در قلب شاه‌تهماسب اثر کرد.

اشرف با طعنه به صحبت خود ادامه داد و اظهار داشت: به خاطرم هست که می‌خواستم به زیارت نائل شوم اما حضرت ظل‌الله فرار کردند.

شاه‌تهماسب که از غیظ و غضب به خود می‌پیچید، در برابر این توهین سرازپا نمی‌شناخت، با یک جست خودش را به جلو اشرف افکند، همانطور که اشرف به زانو بود پای خود را بلند کرد و بر دهانش کوبید و فریاد کشید: خفه شو!

ضربت شدید بود، اشرف به پشت روی زمین افتاد، خون از دهانش جاری شد. او برای هرگونه زجر و شکنجه‌ای خود را مهیا ساخته بود، چون میل داشت مردانه جان دهد اصرار داشت با گفته‌های خود شاه‌تهماسب را به غضب درآورد تا زودتر کارش بسازد و راحتش کند.

دست‌های اشرف از پشت بسته بود، شوری خون را حس کرد، به هر زحمتی بود بر جای خود نشست، سر خود را به طرف شانه‌اش برد، خونی که از دهانش جاری بود با شانه‌اش پاک کرد، برای مرتبه دیگر زبان به سخن گشود و با پوزخندی گفت: فعلا من کور و اسیر، حضرت ظل‌الله هم قادر و توانا، بله قادر و توانا... اما اگر نادر نبود وضع این طور نمی‌شد... این قدرت و توانائی را قبله عالم نداشتند. به کور و عاجز لگد زدن که اشکالی ندارد... کشتن یک نفر کور هم مانعی ندارد.

حرفهای نیش‌دار اشرف شاه‌تهماسب را بیش از پیش ناراحت کرد، در برابر درباریان او را سرافکنده ساخت. برای این که دیگر از این حرفها نشنود فریاد کشید: این ناکس را ببرید بیرون تا تکلیفش را معلوم کنم. کسانی که در اطراف اشرف بودند کشان کشان او را از خیمه و خرگاه شاه‌تهماسب بیرون بردند. شاه‌تهماسب مانند ببر خشمگین، همانند پلنگ زخم خورده می‌غرید. فکر می‌کرد: با این مرد سرسخت چگونه رفتار کند که دلش آرام گیرد. چگونه زجرش دهد، چگونه از او انتقام گیرد. چگونه او را بکشد که قلبش تسکین یابد؟

انتقام هولناک...

به محصور شدگان شهر شیراز با بوق و کرنا خبر دادند، اشرف که در انتظارش بودید در چنگ ظل‌الله اسیر است، تسلیم شوید، از غضب قبله عالم بترسید. یاران اشرف خندیدند و فکر کردند: برای اغوای آنان چنین حرفهائی می‌زنند... سران سپاه شاه‌تهماسب که متوجه شده بودند سرداران اشرف و حاکم شیراز تا چه حد سرسخت و لجوج هستند به عرض ظل‌الله رساندند و اجازه خواستند چوب‌بستی بلند در برابر شهر زده شود اشرف را بالای آن ببرند تا مردم شیراز از بالای برج و باروی شهر او را ببینند، وقتی که قطع امید از اشرف کردند آن وقت تسلیم خواهند شد.

ظل‌الله اجازه فرمود. عده‌ای از سپاهیان دست به کار شدند، با نیزه و چوب و تخته و طناب مشغول برپا کردن داربستی شدند.

اشرف منتظر بود فرمان قتلش صادر شود و زودتر راحت گردد، اما حضرت ظل‌الله می‌خواست حداکثر زجر ممکن به اشرف داده شود، آن قدر او را زنده نگاهدارد و رنج دهد تا دست از سماجت و سرسختی برداشته از او طلب عفو نماید، وقتی که به التماس افتاد، وقتی که اظهار عجز کرد آن وقت دستور قتلش بدهد و جانش بگیرد.

محافظین برج و باروی شهر شیراز متوجه شدند داربستی بر پا می‌شود. حاکم شهر و تمام سرداران سپاه در برج مقابل سپاه شاه‌تهماسب جمع شده کنجکاوانه به تماشا پرداختند. به وسیله بوق و کرنا به آنان فهماندند همین که ساختمان داربست تمام شد اشرف اسیر شده را بالای داربست خواهند آورد تا مردم شهر شیراز به چشم خود کسی که در انتظارش هستند و برای خاطر او تا این حد سرسختی می‌نمایند ببینند. موقعی که داربست تمام شد سرنشینان برج و باروی شهر شیراز منتظر بودند ببینند: آیا گفته‌ها صحیح است!؟ آیا واقعاً اشرف را گرفته‌اند و اسیر کرده‌اند؟!

به فرمان ظل‌الله اشرف را به طرف داربست بردند. یاران اشرف به دقت به اسیری که به طرف داربست می‌آوردند نظر کردند.

عده‌ای گفتند: خود اشرف است.

دسته‌ای اظهار داشتند: این شخص اشرف نیست، شاید اسیر دیگری که شبیه او است برای گول زدن ما به طرف داربست می‌آورند.

وقتی اشرف به پای داربست که نزدیک برج و باروی شهر برپا شده بود رسید، متوجه شدند چشمهایش کور است، دهانش متورم شده قیافه به کلی عوض گردیده است. فکر کردند بدون شک دیگری است. در نظر حاکم شیراز و سرداران افغانی که در برج و باروی شهر بودند غیرممکن بود اشرف گرفتار چنان وضع و حال شده باشد.

طبق دستور دو نفر که در بالای داربست بودند طنابی سرازیر کردند، کسانی که در پائین بودند طناب را گرفتند. سرداران اشرف تصور کردند با این طناب خیال آویختن آن شخص که می‌خواهند به جای اشرف قالب کنند دارند. به این جهت این صحنه‌سازی را تفریحی دانسته به این بازی خندیدند. باز هم چند نفری در بین آنان بودند که فکر می‌کردند: خود اشرف است که به این حال و روز افتاده ولی به روی خود نمی‌آوردند. برای آنان غیرقابل قبول بود، سردار بزرگی چون اشرف اینطور عاجز و ناتوان باشد، برای آنان معقول نبود اشرف با آن هیبت و عظمت به این روز افتاده باشد. آن کسانی که می‌خندیدند و تفریح می‌کردند منتظر بودند به‌ببینند عاقبت کار چه می‌شود!؟

طناب را به کمر اشرف بستند، دو نفری که در بالای داربست بودند او را بالا کشیدند. چند نفر دیگر هم به دنبال اشرف بالا رفتند.

از طرف سپاه شاه‌تهماسب مرتباً به ساکنین شهر خطاب می‌شد: سرنوشت کسانی که با حضرت ظل‌الله درافتند چنین است، تا وقت هست از کرده پشیمان شوید، سر تسلیم و اطاعت فرود آورید، به جان خود رحم کنید! اما تمام این گفته‌ها را حاکم شهر و سرداران سپاه اشرف رجزخوانی تصور می‌نمودند، اگر هم در باطن به چیز دیگری فکر می‌کردند به ظاهر باز هم می‌خندیدند.

در تمام مدتی که داربست برپا می‌شد، شاه‌تهماسب در فکر بود چگونه اشرف را زجرکش کند، در این هنگام که او را در بالای داربست می‌دید فکری به خاطرش رسید. قبل از آن که اشرف به پای داربست برده شود، قبل از آن که او را پای داربست بکشند دستور داده بود مواظب باشند خودش را از بالا به پائین پرتاب نکند، مفت و مسلم نمیرد، به این جهت او را طناب‌پیچ کرده قدرت حرکت را از او سلب کردند، مراقب بودند امتثال امر همایونی بشود.

اشرف کور بود، اما حواسش کاملا بجا بود، او خوب فهمید تمام این بازیها برای این است که ساکنین شهر شیراز مرعوب گردند و تسلیم شوند روی این اصل صدایش درنمی‌آمد، فکر می‌کرد با این قیافه و این هیئت شاید یارانش او را نشناسند، خیال می‌کرد بهتر است سردارانش پی به این موضوع نبرند و استقامت کنند و دمار از روزگار شاه‌تهماسب بکشند. هرچه اصرار کردند اشرف حرفی بزند، به ساکنین شهر بگوید تسلیم شوند حرفی نزد. به او وعده دادند اگر دستور داد و ساکنین شهر تسلیم شدند، نزد قبله عالم شفاعت خواهند کرد و نخواهند گذاشت کشته شود.

اما اشرف که می‌دانست رهائی از مرگ برایش امکان ندارد، با کینه‌ای که شاه‌تهماسب از او دارد به او امان نخواهد داد، حرف نمی‌زد. وقتی که اصرار آنان را دید فکری به خاطرش رسید. تقاضا کرد دست و پایش را باز کنند تا سرپا بایستد و به ساکنین شهر بگوید: تسلیم شوند.

او را سرپا نگه داشتند، برای این که نشان دهند حس نیت دارند دستها و پاهایش را آزاد کردند.

همین که اشرف حس کرد آزاد شده است، جستی زد و خود را از بالای داربست به طرف پائین پرتاب کرد.

او کور بود و نمی‌دید اطرافیانش چگونه مراقب او هستند و با چه حیله او را از افتادن به پائین ممانعت خواهند کرد. اشرف خوشحال بود، فکر می‌کرد با سر به زمین خواهد افتاد، در دم جان خواهد داد و داغ زجر دادن بر دل شاه‌تهماسب باقی خواهد گذاشت. طناب‌هائی که حلقه مانند در اطراف اشرف نگاهداشته بودند کشیده شده به دور کمرش محکم شد، در وسط هوا معلق گردید، برای مرتبه دیگر به بالای داربست کشانده شد. اشرف غرشی از یأس کشید، در برابر ناسزاهائی که شنید سکوت کرد.

شاه‌تهماسب که ناظر این منظره بود، فکر می‌کرد: اشرف کهنه‌کار حرف نخواهد زد. برای این که انتقام از او بگیرد جلاد را احضار کرد، دستور به او داد، جلاد سر تعظیم فرود آورد و به طرف داربست به راه افتاد. همین که به پای داربست رسید تمام چشمها متوجه او گردید، همگی تصور کردند جلاد برای تمام کردن کار اسیر آمده است. جلاد با وقار و طمأنینه از داربست بالا رفت، همگی متوجه جزئی‌ترین حرکات جلاد شده می‌خواستند بدانند با محکوم چه می‌کند؟! عده‌ای حدس می‌زدند همین که جلاد بالا رسید سر از تن اشرف جدا خواهد کرد، دسته‌ای فکر می‌کرد او را شقه خواهد کرد، بعضی‌ها فکر می‌کردند، قطعه قطعه، ریزه ریزه یکی بعد از دیگری اعضای بدنش را قطع خواهد نمود. هرکس فکری می‌کرد. سکوت محض برقرار شده بود.

اشرف کور نمی‌دانست این سکوت برای چیست، وقتی که شنید اطرافش زمزمه می‌کنند «جلاد آمد!» خوشحال شد، آرزو داشت هرچه زودتر برسد و خلاصش کند.

جلاد همین که بالای داربست رسید شروع به کار کرد. چند قطعه طناب محکم که از موی بز بافته شده بود از کمر باز کرد، یکی از آنها را به مچ دست راست اشرف بست و سر دیگرش را به یکی از چوبهای داربست محکم کرد: طناب دیگر را به دست چپ و به چوب دیگر داربست محکم نمود. کسانی که در بالای داربست حاضر بودند به جلاد کمک کردند و مواظب بودند اشرف برای مرتبه

دیگر خود را به پائین پرتاب نکند. جلاد به کار خود ادامه داد، هر یک از پاهای اشرف را مانند دستها به یکی از چوب‌های داربست محکم نمود. به این ترتیب اشرف در بالای داربست به چهارمیخ کشیده شد. جلاد دستور داد دیگران از داربست پائین بروند. همگی فکر کردند کار تمام شد. اشرف باید در بالای داربست گرسنه و تشنه بماند تا بمیرد. منتظر بودند بعد از آن که دیگران پائین آمدند جلاد هم از داربست پائین آید. اما برخلاف انتظار همگی، جلاد به کار خود ادامه داد. لباسهای اشرف را یکی بعد از دیگری از تنش درآورد، او را عریان نمود. باز هم همگی تصور کردند نه تنها باید گرسنه و تشنه بماند بلکه گرمای آفتاب و سردی هوای شب را باید حس کند و آزار بکشد.

اشرف کور ناتوان هم که منتظر مرگ بود شاید همین فکرها را می‌کرد، شاید هم از جلاد درخواست می‌کرد زودتر خلاصش کند.

همگی فکر می‌کردند: حالا که جلاد محکوم را لخت کرده است، از داربست پائین خواهد آمد ولی جلاد مثل این که اول کار است آستین‌های خود را بالا زد، پرهای لباده خود را از دو طرف بالا آورد و در دو طرف کمر محکم کرد. کارد خود را از کمر کشید، در نزدیک پای اشرف زانو زد و شروع به کار کرد.

تمام چشمها با کنجکاوی ناظر این صحنه بود، همگی می‌خواستند بدانند جلاد چه خواهد کرد؟ اشرف هم انتظار داشت بداند جلاد بعداز چهار میخ کشیدن و لخت و عور کردن تنش چه خواهد کرد؟!

تیغه کارد به کار افتاد. اشرف سوزشی در پوست ساق پای خود احساس کرد. او تصمیم گرفته بود فریاد نزند، صدا نکند، ساکت و صامت مرگ را استقبال نماید. جلاد پس از ایجاد شکاف کوچکی در پوست ساق پای اشرف نی مخصوصی که داشت از کمر بیرون آورد، آن را از شکافی که داده بود زیر پوست وارد کرد، دهان خود را به سر دیگر نی گذشت، نفس بالا کشید و با تمام قوت به داخل نی فوت کرد، هوا به زیر پوست وارد شد، قسمتی از پوست از بافت‌های زیرین جدا گردید.

اشرف تازه متوجه شد، حساب از چه قرار است؟! او نمی‌خواست صدا بدهد، او نمی‌خواست فریاد بکشد، اما هر مرتبه که جلاد به داخل نی با قوت فوت می‌کرد منتهای زجر و زحمت، سوزش و درد را حس می‌کرد، سعی کرد فریاد نزند، کوشید تحمل درد و رنج بنماید اما سوزش و درد بی‌تابش کرد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد، بی‌اختیار فریادش بلند شد...

از بالای دیوار قلعه، از داخل برجها محصورین می‌دیدند چگونه پوست بدن زنده‌ای را برمی‌کنند. صدای فریاد اشرف، صدای ضجه اشرف لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. کسانی که در پای داربست ناظر این صحنه بودند و می‌دیدند جلاد با چه تردستی مشغول کار است منتظر سرانجام کار بودند. بر فدائیان اشرف مسلم گردید کسی که مورد زجر و عذاب و شکنجه است جز اشرف کس دیگری نیست. شاید در این لحظات می‌خواستند حمله کنند ولینعمت خود را نجات دهند اما بزرگان قوم این عمل را عبث و بی‌حاصل دانستند.

جلاد پس از دمیدن هوا به زیر پوست با طنابی ساق پا را بست، نی را بیرون کشید و با کارد به کندن پوست بدن اشرف مشغول گردید. از طرفی اشک از چشم سرداران و سربازان اشرف سرازیر شد، از طرف دیگر هلهله شادی و مسرت از دل سربازان شاه‌تهماسب برآمد. به فاصله صد قدم از هم، در این طرف داربست، در بالای برج و باروی شهر شیراز دسته‌ای عزا داشتند و ماتم گرفته بودند، در حالی که دسته‌ای دیگر در آن طرف داربست کیف می‌کردند و لذت می‌بردند.

اندک اندک فریاد اشرف به نعره‌های جانکاه تبدیل شد، تقلا می‌کرد اما فایده نداشت. جلاد با کمال خونسردی به کار خود مشغول بود در حالی که عرق می‌ریخت به کندن و جدا کردن پوست از تن اشرف ادامه داد.

قبله عالم، حضرت ظل‌الله از شنیدن فریاد اشرف لذت می‌بردند، کیف می‌کردند زیرا فکر می‌کردند انتقام خون پدر و تمام کسانی که به دست اشرف شربت مرگ چشیده بودند بدین ترتیب از اشرف می‌گیرد و روح آنان را شاد می‌سازد.

فریادهای اشرف، استغاثه‌هائی که می‌کرد، جوش و خروشی در یارانش که در شهر شیراز محصور بودند افکند، به عوض این که رفتار با اشرف آنان را مرعوب نماید بر تجریشان افزود. با هم عهد کردند، قسم خوردند تا سرحد امکان پایداری کنند. تا انتقام خون اشرف را نکشند از پای ننشینند.

با این که پوست از تن اشرف کنده شده بود، معذلک زنده بود و نفس می‌کشید. از بس فریاد کشیده بود صدایش گرفته شده زوزه می‌کرد، از بعضی منافذ بدنش آنقدر خون رفته بود که دیگر رمقی نداشت. جلاد پس از آن که کارش خاتمه یافت از داربست پائین آمد، پوست اشرف را در قدم حضرت ظل‌الله انداخت. قبله عالم امر فرمودند پوست را پر از کاه کنند، برای عبرت دیگران و تسکین آلام مردم اصفهان آن را به اصفهان ببرند و بر سر چهارسوق بیاویزند.

آنچه روز بعد توجه همگی را جلب کرد این بود عده زیادی لاشخور به بالای داربست ریخته از طعمه لذیذی که در وسط زمین و آسمان در اختیارشان گذاشته بود بهره و نصیبی بردند.

پست و بلند روزگار... درس عبرت‌انگیز...

این لاشه که بر بالای داربست طعمه پرندگان گوشتخوار شد متعلق به کسی بود که سه ماه پیش در پایتخت در قصرهای سلطنتی در اوج قدرت به سر می‌برد. ثروت داشت، جاه و جلال داشت، قشنگترین و زیباترین زنان در حرمسرایش بودند، آنچه اراده می‌کرد عملی می‌شد، به بهترین وجه از زندگیش کیف می‌کرد، جان هرکس را می‌خواست می‌گرفت، بالای حرفش کسی حرف نمی‌زد، همگی در برابرش سر تعظیم فرود می‌آوردند، از شنیدن نامش عده‌ای برخود

می‌لرزیدند، چندین هزار نفر طوق بندگیش را به گردن داشتند، در رکابش می‌جنگیدند، جان خود را فدایش می‌کردند. سه ماه پیش، او عزیز و محترم بود، مانند پروانه گرد شمع وجودش می‌چرخیدند و صبح و شام می‌گفتند: چو فرمان یزدان چو فرمان اشرف شاه.

در آن لحظاتی که غرق در عیش و نوش بود اسیر شد، ورق برگشت آن عزیز کرده را کت بستند، در میدان عمومی در برابر چشمان کسانی که چاکر و نوکرش بودند، چشمانش از کاسه بیرون کشیدند، با غل و زنجیر فرسنگها جابجایش ساختند، باز هم در برابر چشمان یاران و سرسپردگان، پوست از تنش کندند. اشرف شاه مقتدر و نیرومند آنقدر زجر کشید تا قالب تهی کرد، اینک که پس از زجر بسیار از زحمت و رنج خلاص شده و تن بی‌جانش در زیر آسمان کبود در معرض آفتاب و باد قرار گرفته است، پرندگان لاشخور بر سر لاشه‌اش ریخته‌اند، هیچ توجه ندارند لاشه‌ای که در معرض حمله و چپاول آنان قرار گرفته است، سه ماه قبل بر سر و چشم مردم جای داشته است، آری... لاشخوران هرگز نخواهند فهمید، این برگشت روزگار برای کسانی که صاحب جاه و مقام و جلال و جبروت می‌شوند و بر سر و چشم دیگران جای می‌گیرند، درس عبرتی است. اما...

برای ما که کوشیده‌ایم عقربه زمان را به عقب برگردانده در عالم خیال ناظر چنین صحنه‌هائی باشیم، مفهوم این شعر به خوبی روشن می‌گردد:

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

اختلاف و دو دستگی... تسخیر شهر شیراز...

شاه‌تهماسب جوان که از اشرف گریزان بود و از او می‌ترسید بر اشرف مسلط گردید، انتقام گرفت اما... ساکنین شهر شیراز با وجود از دست رفتن اشرف حاضر نشدند تسلیم گردند.

شاه‌تهماسب سرمست از غلبه بر دشمن دیرین به فکر افتاد قدرت و توانائی خود را به کار برد، شهر شیراز را به هر تقدیر و بهر ترتیبی شده تسخیر نماید.

حرفهای اشرف مانند نیش خنجر در قلب قبله عالم فرو رفت. شاید قلباً و باطناً هم فکر کرد و تصدیق نمود اگر نادر نبود چنین پیروزی نصیبش نمی‌شد، ولی... او مایل نبود چنین فکری در مخیله دیگران رسوخ کند، او می‌خواست به همه نشان دهد واقعاً شاه توانا و نیرومندی است. او سعی داشت با تسخیر شهر شیراز قدرت خود را بر همه آشکار سازد لذا فرمان حمله به شهر را صادر کرد.

جنگ با شدت شروع گردید. قزلباش در منتهای قدرت می‌جنگیدند. در داخل شهر شیراز دو دستگی ایجاد گردید. یاران و فدائیان اشرف می‌خواستند استقامت کنند، اما مردم شهر مایل نبودند جنگ بی‌حاصل بکنند، می‌گفتند: اینک که اشرف شکست خورده و با آن طرز فجیع در برابر برج و باروی شهر از بین برده شده است چه دلیلی دارد باز هم پافشاری بنمایند؟!

آن کسانی که مایل بودند بدون خونریزی شهر تسلیم شود. در خفا با یکدیگر ساختند، بدون این که حاکم شهر و سرداران و سربازان اشرف مطلع گردند، شبانه پیکی فرستادند، شاه‌تهماسب را از تصمیم خود باخبر ساختند. با تهیه مقدمات لازم دروازه‌ای گشوده شد بدین ترتیب قوای قبله عالم توانستند شبانه وارد شهر شیراز گردند، مواضع حساس را در تاریکی شب اشغال نمایند.

سحرگاهان حاکم شهر و سرداران و سربازان اشرف متوجه شدند به آنان خیانت شده قوای حضرت ظل‌الله وارد شهر گردیده‌اند. چون می‌دانستند سرانجام خوشی نخواهند داشت به جنگ پرداختند، آنقدر کشتند تا کشته شدند. بدین ترتیب تمام یاران وفادار اشرف تا جان در بدن داشتند نبرد کردند. چند نفر از آنان که به دست سپاهیان شاه‌تهماسب افتادند از دم تیغ گذشتند. سرانجام شهر شیراز به تصرف قبله عالم درآمد.

شاه‌تهماسب از این که شهر شیراز را مسخر نموده بود بسیار خوشحال گردید، حاکمی برای شهر شیراز تعیین کرد، نظم و نسق شهر روبه راه گردید، پس از چند روز توقف راه اصفهان را پیش گرفت.

قبل از ورود به شهر اصفهان خبرهای مسرت‌بخش فتح شیراز، کشته شدن اشرف به اطلاع مردم پایتخت رسید. همگی برای سپاسگزاری به استقبال حضرت ظل‌الله شتافتند، شهر را آئین بستند و شادی کردند.

شاه‌تهماسب راجع به گذشته استفسار کرد...

هنوز چند صباحی از ورود شاه‌تهماسب به پایتخت نگذشته بود شاهزاده خانمها به اصفهان وارد گردیدند. بعد از هشت سال رنج و زحمت، عذاب و شکنجه، دوری و دربدری و آوارگی همگی از لذت دیدار یکدیگر برخوردار شدند. شاه‌تهماسب از دیدن خواهرانش خوشحال گردید، روزی که از اصفهان خارج شده بود بعضی کوچک بودند، اینک بعد از هشت سال که به سن بلوغ رسیده و تغیر ماهیت داده بودند آنان را قشنگ و زیبا می‌دید.

وقتی به فکرش می‌رسید، خواهران زیبایش در چنگ محمود و اشرف اسیر بوده‌اند ناراحت می‌شد، خیلی میل داشت بداند رفتار آن شقاوت پیشگان با کسانش چگونه بوده است؟!

در هنگام ورود مادرش را در لباس خدمتکار ساده‌ای دید، اما بر خواهرانش چه گذشته، با زیبارویانی که حرم پدرش را تشکیل داده بودند چه رفتاری شده بود؟ معمائی به بار آورده بود که شاه‌تهماسب میل داشت آن را بداند تا اگر لکه ننگی بر دامن خانواده‌اش نشسته است پاک کند.

برای این که تحقیقات لازم بنماید از خواجه‌باشی که او را بزرگ کرده و لله‌اش محسوب می‌شد، در اسارت هم با کسانش بوده است کسی را بهتر و امین‌تر نیافت. اما نمی‌دانست چگونه مطلب را

شروع کند، به چه ترتیب راجع به این مسائل تحقیق کند، چطور سئوال کند، به چه نحو خواجه‌باشی را بر سر حرف بیآورد؟!

در طول راه شاهزاده خانمها و حرم سلطان‌حسین که به سوی سعادت و خوشی می‌رفتند گذشته‌ها را از یاد برده، بدیها را فراموش کرده همگی به فکر آینده بودند، کاخ‌های زیبائی در عالم خیال می‌ساختند. در بین آنان شور و هیجانی برپا بود. خواجه‌باشی دنیادیده برای این که غبار غمی ایجاد نشود، برای این که خاطر خطیر ظل‌الله را آشفته نسازد به خانمها نصایحی نموده درس فراموش کردن گذشته را به آنان داده بود.

وقتی شاه‌تهماسب از خواجه‌باشی توضیحاتی راجع به چگونگی اوضاع حرمسرا در مدت ۸ سالی که گذشته بود خواست، خواجه‌باشی مرگ و میرها، وقایع جاری را به عرض رساند. با اینکه منظور شاه را دانست به هیچ‌وجه وارد بحث ازدواج‌ها و روابط دیگر نشد.

شاه‌تهماسب با صبر و حوصله تمام وقایع را شنید، با صراحت بیشتری راجع به رفتار محمود و اشرف و شاهزاده خانمها سئوالاتی کرد.

خواجه‌باشی خاطر مبارک را آسوده ساخت و عرض کرد: خاندان قبله عالم همیشه در امن و امان بوده‌اند، هیچکس جرأت نداشت به طرفشان نظر افکند، چه رسد به اینکه بی‌احترامی به آنان بشود. درهای حرمسرای قبله عالم به روی دیگران بسته بود. مگر ما چاکران آستان مرده بودیم. شاه‌تهماسب گفت: از اینجا که حرکت داده شدند و به شیراز و قندهار برده شدند وضعشان چگونه بود؟!

خواجه‌باشی که در نظر داشت برای درخواست نادر پایه‌ای بگذارد اظهار داشت: به علت جنگ و گریز لحظه‌ای قرار و آرام نداشتیم، همین که خطر جنگ و برخوردی حس می‌شد ما را کوچ می‌دادند. به سرعت از میدان جنگ دور می‌کردند. در تمام طول راه اشرف پست و پلید را ندیدیم، اما به آن قلعه که رسیدیم، آن ناجنس که فکر می‌کرد به جای امنی رسیده است نقشه‌های شیطانی در سر پروراند، درصدد اجرای آنها برآمد.

شاه‌تهماسب چگونگی را سئوال کرد.

خواجه‌باشی با آب و تاب داستان آخرین شب اشرف را به عرض رساند و اضافه کرد: در آن شب که ممکن بود به دست آن پلید مکار پرده عفاف و عصمت دریده شود، خداوند تبارک و تعالی تفضل فرمودند، شاهزاده خانمها که لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند و مرتب به درگاه پروردگار استغاثه می‌فرمودند، از چنگ آن دیوسیرت نجات داده شدند. واقعاً خدا رحم کرد، راستی اگر آن شب، آن وضع ادامه پیدا می‌کرد معلوم نبود سرانجامش چه می‌شد؟!

شاه‌تهماسب می‌خواست بداند: چگونه خداوند تفضل نمود، جریان از چه قرار بوده است؟! خواجه‌باشی هم مایل بود موضوع را بزرگ جلوه‌گر سازد تا ارزش قهرمان آن شب زیادتر گردد، به این جهت گفت: قلعه‌ای که ما در آن اسیر و محبوس بودیم بر بالای کوهی مرتفع قرار داشت، راه رسیدن به آن به حدی باریک بود که دو نفر در کنار هم نمی‌توانستند از آن بگذرند. روز و شب این جاده و اطراف کوه از طرف سواران اشرف محافظت می‌شد، عقاب هم نمی‌توانست خود را به آن بلندی برساند، چه رسد به انسان. اشرف ناجنس این مکان را برای استقامت و پایداری در برابر سپاهیان حضرت ظل‌الله برگزیده بود، چند هزار نفر از سربازانش را در آنجا گرد آورده بود آذوقه و مهمات و لوازم به حد کفایت تهیه دیده اطمینان داشت: هیچکس قادر نخواهد بود به آن مکان دست یابد. اشرف بعد از مدتها جنگ و گریز به فکر افتاد کیف کند، زبانم لال شودو آن پلیدمکار غدار، مست از شراب، می‌خواست کام دل گیرد و لذتی ببرد... در همین موقع سپهسالار نادر رسید، شاهزاده خانمها را که در حال گریه و استغاثه به درگاه پروردگار بودند از چنگ آن عفریت خلاص کرد، آن دیو سیرت را به بند کشید. اگر آن شب نادر نرسیده بود شاهزاده خانمها قصد داشتند، چشم از زندگی بپوشند، مرگ را بر ننگ ترجیح دهند. اما خدا خواست نادر رسید، با مردانگی و شهامت آنان را نجات داد. شاه‌تهماسب کنجکاو شد بداند، رفتار نادر با شاهزاده خانمها چگونه بوده است؟!

خواجه‌باشی به تفصیل درجه بندگی و عبودیت و خدماتی که نادر به حضرت ظل‌الله و شاهزاده خانمهای مکرم و حرمسرای محترم سلطان نموده بود به عرض قبله عالم رساند و گفت: رفتار آن شب اشرف ناجنس به حدی شاهزاده خانم‌ها را رنج داده بود که از نادر خواستند فی‌المجلس از اشرف انتقام بکشد، او را به سزای گستاخیش برساند. به گوش خود شنیدم نادر به عرض شاهزاده خانمها رساند: «حضرت ظل‌الله امر فرموده‌اند اشرف زنده به حضور انورشان تقدیم گردد، غلام هم قول داده‌ام از قول گذشته وظیفه دارم امر قبله عالم را امتثال نمایم، روی این اصل نمی‌توانم به این فرمایش شاهزاده خانمها جواب مثبت دهم.»

شاهزاده خانمها که زیاده از حد ناراحتی کشیده بودند و میل داشتند به اشرف زجری داده شود، باز هم اصرار کردند، نادر به عرض رساند: غلام قول داده‌ام اشرف را زنده به حضور قبله عالم تقدیم نمایم، اما برای تسکین خاطر شاهزاده خانمهای والاتبار چشمهای پلید هرزه‌اش را پیش کش می‌نمایم. آن روز که می‌خواستند در میدان عمومی چشمهای شرربار هرزه اشرف را در برابر چشمهای کسان و یارانش برکنند نادر نطقی کرد و گفت: کسانی که بخواهند با جرأت کنند علم مخالفت علیه قبله عالم برافرازند چنین سرنوشتی خواهند داشت.

بیانات خواجه‌باشی، خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را شکفت، کیف کرد، لذت برد، خواجه‌باشی که موقع را مناسب دید عرض کرد: به هر کجا رسیدیم، در هر کجا نادر لب گشود و برای مردم حرف زد متوجه شدم مردم را به مراحم حضرت ظل‌الله امیدوار می‌ساخت، با صدای رسای خود می‌گفت: به امر قبله عالم، برای امتثال فرمان ملوکانه، برای رضای خاطر حضرت ظل‌الله، غلام جان‌نثار، چاکر درگاه، ذره بی‌مقدار چنین و چنان کردم.

شاه‌تهماسب که قلباً خوشحال بود سئوال کرد: خواجه‌باشی

فکر می‌کنی تهماسبقلی وظیفه‌اش را خوب انجام داده دستورات ما را اجراء کرده است!؟ خواجه‌باشی عرض کرد: چاکر جان‌نثار در تمام مدتی که در خدمت بودم کسی ندیدم مانند نادر فداکار و از خود گذشته باشد، راستی خیلی عجیب و غریب است. در برابر احساسات مردم هرکس غیر از نادر بود خودش را گم می‌کرد، اما او لحظه‌ای از چاکری و غلامی فروگذار نمی‌کرد. به جقه مبارک قسم در تمام عمرم کسی به وفاداری و مردانگی نادر ندیده‌ام. شاه‌تهماسب به یاد مردانگی‌های گذشته نادر افتاد و گفت: خواجه‌باشی، ما می‌دانستیم نادر مردانگی دارد و نسبت به ما وفادار و صمیمی است والا او را به مقام سپهسالاری نمی‌رساندیم.

خواجه‌باشی عرض کرد: چاکر موهای سر خود را در راه بندگی و غلامی این آستان سپید کرده‌ام، بسر مبارک قسم هیچیک از سپهسالارهائی که دیدم مثل نادر نبودند. به خدای لایزال قسم اگر یک موی این مرد به تن آنان بود ۸ سال پیش گرفتار آنهمه بدبختی نمی‌شدیم. غلام خانه‌زاد فکر می‌کنم حضرت ظل‌الله پاداش خوبی به او عطاء خواهند فرمود. شاه‌تهماسب گفت: او سپهسالار است، بزرگترین مقام را دارد میل داریم خلعتی هم به او بدهیم، اما خلعتی که بتواند او را دلخوش سازد و دل گرمی به او بدهد باید پیدا کرد. به عقیده تو خواجه‌باشی چه خلعتی به او عنایت کنیم بهتر است؟!

شاه‌تهماسب می‌خواست خلعت بدهد...

خواجه‌باشی که خود را به مقصود نزدیک می‌دید عرض کرد: جان‌نثار که بلند نظری و همت حضرت ظل‌الله را ندارم اما فکر می‌کنم به چنین سپهسالاری که جان خود را فدای قبله عالم می‌نماید و مردانه خدمت کند خلعت گرانبهائی باید عطاً فرمایند.

شاه‌تهماسب گفت: مثلا چه چیز؟ ما هرچه فکر می‌کنیم چیزی که بتواند ما را راضی کند نمی‌یابیم. به فکر تو چه می‌رسد؟!

خواجه‌باشی فکری کرد و عرض کرد: حال که از غلام درگاه سئوال می‌فرمائید فکر می‌کنم اگر به جد بزرگوارتان تأسی بفرمائید بسیار به جا و به موقع باشد.

شاه‌تهماسب پرسید: رفتار جدم چه بوده است؟!

خواجه‌باشی عرض کرد: خواجه‌باشی بزرگ که از خواجه‌باشی قبلی شنیده بود نقل می‌کرد، هر وقت جد بزرگوارتان صافی صوفی ضمیر، شاه‌عباس کبیر از رفتار شخصی خشنودی حاصل می‌فرمودند، به او افتخار خویشاوندی می‌دادند، او را مورد محبت قرار داده در صورتی که دختری داشت برای خود و یا برای یکی از شاهزادگان عقد می‌فرمودند و یا دختر و یا یکی از زنان مطلقه خود را به فرزندش و یا به خودش عطاء می‌فرمودند. کسی که به این افتخار نائل می‌شد تا عمر داشت چاکر و عبدو عبید بود. (*)

شاه‌تهماسب فکری کرد و گفت: جد بزرگوار ما روش بسیار پسندیده‌ای داشته است: به نظر من اگر چنین وصلتی پیش آید و این افتخار به نادر داده شود بیش از پیش دلگرم خواهد شد.

خواجه‌باشی که خود را به مقصود نزدیک‌تر می‌دید از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، می‌خواست پر گیرد و هرچه زودتر این خبر را به شاهزاده خانمها برساند.

در این موقع شاه‌تهماسب اظهار داشت: آن طور که می‌دانم سپهسالار در حال حاضر دو زن دارد، فرزندانی هم دارد، وقتی که در مشهد بودیم پسر بزرگش را دیدیم، تصور می‌کنم، اگر یکی از خواهرانم را به پسر بزرگ نادر بدهیم بهترین خلعت را به او داده باشیم. به عقیده تو کدام یک از شاهزاده خانمها را به پسر نادر بدهیم بهتر است؟! خواجه‌باشی که متوجه شد شاه‌تهماسب برای نادر فکری نکرده است ناراحت شد، برای اینکه باز هم راهی پیدا کند و بحث را به خود نادر برساند عرض کرد: به عقیده جان‌نثار اگر برای پسر نادر شاهزاده خانم فاطمه‌سلطان بیگم را نامزد فرمایند بسیار مناسب باشد.

شاه‌تهماسب گفت: بسیار فکر خوبی کردی، تو باید فاطمه را برای این وصلت حاضر کنی!

خواجه‌باشی عرض کرد: اطاعت می‌شود. اما...

شاه‌تهماسب که متوجه شد خواجه‌باشی می‌خواهد حرفی بزند و ناراحت است گفت: هان خواجه‌باشی فکر می‌کنی، خواهر کوچک ما برای این وصلت حاضر نخواهد شد؟!

خواجه‌باشی عرض کرد: تصور نمی‌کنم شاهزاده خانم برخلاف میل و اراده حضرت ظل‌الله قدمی بردارند ولی...

شاه‌تهماسب گفت: ولی چه؟! خواجه‌باشی حرفت را بزن! چرا معطلی... چرا من من می‌کنی!...

خواجه‌باشی عرض کرد: قربان خاکپایت گردم. این وصلت مایه افتخار و سرفرازی برای نادر و فرزندش خواهد بود، اما چاکر جان‌نثار تصور می‌کنم فرزند نادر خیلی وقت لازم دارد تا نادر شود و بتواند خدمتی بنماید، قبله عالم که در نظر دارند خلعتی به نادر داده شود که بیشتر دلگرم گردد باید فکری هم به حال او بفرمایند. شاه‌تهماسب فکری کرد و گفت: نادر فعلا دو زن دارد، شاید چنین خلعتی برایش خوش‌آیند نباشد، ممکن است زندگی داخلیش مختل شود. خواجه‌باشی عرض کرد: قربان این چه فرمایشی است، صحیح است نادر دو زن دارد ولی تردیدی نیست هیچکدام آنان نخواهند توانست با خلعتی که حضرت ظل‌الله عنایت می‌فرمایند برابری کنند.

شاه‌تهماسب گفت: خواجه‌باشی، فکر می‌کنی اگر ما دو خواهر خود را به پدر و فرزند بدهیم عیبی نداشته باشد.

خواجه‌باشی عرض کرد: تصدق خاکپای مبارکت گردم، چه بهتر از این که پدر و پسری رهین منت گردند و برای ابد بنده درگاه باشند. امروز پدر جان خود را نثار می‌کند، فردا که پسرش بزرگ شد خود را فدا می‌نماید.

شاه‌تهماسب قدری فکر کرد و گفت: برای نادر که زن دارد و پسرهائی دارد کدامیک از شاهزاده خانمها را می‌توان انتخاب کرد که مناسب باشد. خواجه‌باشی که سر ازپا نمی‌شناخت اظهار داشت: به عقیده چاکر شاهزاده خانم رضیه خانم که نسبتا سنشان زیاد

---

* بموجب مدارکی نادر به وسیله میرزا ابوالقاسم کاشی دو خواهر شاه تهماسب را برای خودش و پسرش رضاقلی میرزا خواستگاری نمود:

شده از زندگی اولشان هم چیزی ندیده‌اند برای این وصلت مناسب باشند.

شاه‌تهماسب گفت: تصور می‌کنی نادر برای چنین خلعتی ارزش لازم قائل شود.

خواجه‌باشی که می‌دانست تا چه حد نادر به رضیه خانم علاقه دارد عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، نادر، آن طور که من دیدم، با اظهار عبودیت و بندگی که نسبت به حضرت ظل‌الله دارد، فکر می‌کنم اگر چنین افتخاری نصیبش گردد و خواهر والاتبار قبله عالم همسرش گردد به منتها حد سپاسگزار و متشکر خواهد بود.

شاه‌تهماسب گفت: بسیار خوب، خواجه‌باشی، حاضر کردن رضیه و فاطمه برای این وصلت به عهده تو، ما هم امروز پیکی خواهیم فرستاد، نادر و پسرش را برای کسب چنین افتخاری احضار خواهیم کرد.

خواجه‌باشی که از شدت ذوق نزدیک بود قرار و آرام از کفش برود به سختی از هرگونه تظاهری خودداری کرد، همین که از حضور قبله عالم مرخص گردید، به سرعت خود را به حرمسرا رساند.

ساعتی بعد رضیه خانم و فاطمه‌سلطان بیگم دانستند خواجه‌باشی مقدمات کار را مهیا ساخته برادر تاجدارشان برای وصلتی که قبلا پی‌ریزی شده بود آماده گردیده است. حضرت ظل‌الله به خواجه‌باشی امر فرموده بودند شاهزاده خانمها را برای وصلت راضی نماید، قبله عالم خبر نداشت قبل از آن که از این موضوع خبر گردد و چنین بحثی پیش آید، شاهزاده خانمها به خصوص رضیه خانم از راضی گذشته در انتظار چنین وصلتی بی‌قرار و بی‌تاب بودند.

همان روز به فرمان شاه تهماسب، حسنعلی بیک معیرالممالک برای ابلاغ مراحم قبله عالم و اعطای القاب و عناوین و خلعت به سرداران سپاه و خبر مسرت بخشی که بدون شک نادر قلباً در انتظار شنیدن آن بود از اصفهان خارج گردید.

عزاداری بر مرگ عزیزان...

شاه‌تهماسب به ترمیم خرابیهائی که سپاه محمود و اشرف در مدت اقامت به کاخ‌های سلطنتی در شهر اصفهان وارد آورده بودند پرداخت، او می‌خواست کاخ‌ها به وضع قبل از هجوم محمود درآیند. به هر طرف که قدم می‌گذاشت دوران گذشته، شکوه و جلال و عظمت سابق به یادش می‌آمد. اوضاع ۸ سال پیش که شاهد و ناظر بود به خاطر می‌آورد. داستانهائی که راجع به سفاکی و شقاوت پدربزرگش شنیده بود از طرفی، بی‌حسی و بی‌حالی پدرش شاه‌سلطان‌حسین از طرف دیگر به یادش می‌آمد.

قیافه پدرش که در آن لحظات استیصال از اشک تر شده بود در نظرش مجسم گردید، التماسهای پدرش که از او می‌خواست هرچه زودتر سپاهی گرد آورده کسانش را نجات دهد، تکاهلی که کرده بود و خود را سرگرم عیش و عشرت ساخته به خواسته پدر وقعی نگذاشته بود، ناراحتش کرد. از رفتار گذشته خجل و شرمسار گردید. به مرگ فجیع پدر فکر کرد، خود را سرزنش نمود.

روحش در عذاب بود و با خود می‌اندیشید قصور کرده است. راجع به فجایعی که محمود و اشرف کرده بودند، راجع به کشتارهائی که نموده بودند داستانها شنیده بود. فکر می‌کرد: تمام کسانش به بدترین وجهی کشته شده سربه نیست گردیده‌اند، کسی برای آنان عزاداری نکرده است، غیر از مادر و خواهر و کسان نزدیک دیگر، آن هم در خلوت کسی جرأت اشک ریختن برای آنان نداشته است. در این موقع که به یاد درگذشتگان افتاده بود سخت پریشان حال گردید، از شدت ناراحتی گلویش خشک شد. دلش می‌خواست به ترتیبی گذشته را جبران کند، اگر برای زنده آنان کاری صورت نداده لااقل برای شادی و راحتی روحشان فکری بنماید.

به دستور شاه‌تهماسب قصور سلطنتی را سیاه پوشیدند. در تمام شهر اصفهان خبر پیچید حضرت ظل‌الله عزا دارند. مردم برای شرکت در عزاداری سیاه پوشیدند، برای شاه‌سلطان‌حسین مغفور و شاهزادگان دیگری که در مدت ۸ سال سربه نیست شده بودند مجالس ختم و عزاداری برپا کردند. در تمام این مجالس که در مساجد و تکایا برقرار شد، پس از تلاوت کلام‌الله مجید، وعاظ در قدح و ذم محمود و اشرف و فجایعی که کرده بودند بحث‌ها نمودند، سرانجام در مدح و منقبت شاه‌سلطان‌حسین شهید، راه افراط پیموده، گریزی به صحرای کربلا زدند، قتل شاه سلطان‌حسین را با واقعه کربلا قیاس نموده اشک از چشمان شنوندگان می‌کشیدند. محمود و اشرف را شمر و یزید نموده شاه‌سلطان‌حسین را مظلوم و گرفتار اشقیاء می‌ساختند و در دلها ولوله می‌افکندند.

با این که اطرافیان شاه‌تهماسب و آن کسانی که بر بالای منبرها مصائب شاه‌سلطان‌حسین و اهل بیتش را برای مردم شرح می‌دادند در موقعی که محمود و اشرف بر اریکه سلطنت نشسته و در اوج قدرت بودند در شهر اصفهان حضور نداشتند، داستان‌هائی از گذشت و بزرگواری شاه‌سلطان‌حسین شهید بیان کرده سرانجام رقت بارش را شرح می‌دادند. برای این که شاه‌تهماسب راضی باشد، در عظمت و بزرگواری و شجاعت و فداکاری پدر بزرگوارش توصیفاتی می‌نمودند.

شاید کسی به درستی نمی‌دانست، در چه موقع شاه‌سلطان‌حسین مخلوع و اسیر کشته شده و در آن روز که اشرف شکست خورده به اصفهان برگشته بود چگونه به قتل رسیده است، معذلک برای این که ماده تاریخی مناسب وضع و حال پیدا کنند و شاه‌تهماسب را شاد کنند، برای این که دل قبله عالم را به چنگ آورده باشند، برای این که در مدح و منقبت شاه‌سلطان‌حسین شهید چیزی گفته باشند مرثیه‌ها و اشعاری سرودند، یکی از آن مرثیه‌ها که زیب صفحات تاریخ شده چنین است:

اظلمت الارض به قتل امراء
الشاه سلطان‌حسین الذی
اعلامه قد جاوزالفرقدین
احسانه قد ملأالخانقین
انشاء فی تاریخه هاتف

وقال (لتجدید به قتل‌الحسین)

با این ماده تاریخ که به حساب ابجد برابر ۱۱۴۲ می‌شد قتل شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو و بی‌بو و خاصیت را برابر قتل سلطان شهدا و تجدید واقعه کربلا جلوه‌گر ساختند. اغراق‌گوئی را به حدی بالا بردند که گفتند در روز قتل شاه‌سلطان‌حسین، آن چنان شاه‌سلطان‌حسینی که درفش‌هایش از فرقدان می‌گذشت و احسانش شرق و غرب را پر کرده بود زمین تاریک شد. عجب این که مردم هم که تمام بدبختی‌ها را به سبب بی‌عرضه‌گی و لاابالیگری شاه‌سلطان‌حسین مخلوع تحمل نموده بودند گذشته را فراموش کردند، در این عزای بزرگ(!) سینه می‌زدند، اشک می‌ریختند، بر سر و سینه می‌کوفتند و خود را شریک غم قبله عالم حضرت ظل‌الله جلوه‌گر می‌ساختند.

عزاداری بیش از یک هفته به طول انجامید، قبله عالم خرسند بودند و فکر می‌کردند: اگر در کمک رساندن به پدر بزرگوارشان در ایام حیات غفلت فرموده‌اند، از راه عزاداری و ریختن اشک و خیرات و مبرات جبران مافات نموده روح پرفتوح خلد آشیان جنت مکان شاه شهید را شاد فرموده‌اند.

ایران و عثمانی مسلمان مدتها برادرکشی کردند...

برای این که از متن تاریخ خارج نشده حوادث آن زمان به یکدیگر ارتباط داده شود، در مسیر زمان علل پیدایش حوادث جستجو و تعقیب گردد، بی‌مناسب نیست اندکی به حاشیه رفته با توجه به به نوشته‌های ضد و نقیض مورخان شهیر تا آنجا که میسر است حقایق از پرده برون کشیده شود و در اختیار خوانندگان قرار گیرد.

دولت عثمانی که وارث امپراطوری بزرگ اسلامی بود و دربار باب عالی که خلافت اسلامی را تشکیل می‌داد در برابر دنیای مسیحیت قد برافراشته جنگهای صلیبی و مذهبی را به وجود آورده بود.

عرق ملیت و روح وطن‌پرستی ایرانیان آنقدر عظیم بود که تسلط شدید اعراب، بر ارکان اساسی کشور ایران، نتوانست آن را از بین ببرد و زایل نماید. چنان که می‌دانیم پس از گذشت اندک زمانی ایرانیان کمر همت بربستند و علم استقلال برافراشتند. خاندان صفوی و سلاطین عثمانی اختلاف شیعه و سنی را به حد اعلا رساندند، در نتیجه برادران مسلمان علیه یکدیگر، تیغ از نیام کشیدند.

پادشاهان مسیحی که مراقب اوضاع بودند، از این اختلاف استفاده کردند، برای به زانو درآوردن دولت عثمانی که پرچمدار خلافت اسلامی بودند نمایندگانی با هدایای لازم و رقعه‌های برادرانه و محبت‌آمیز گسیل داشتند.

(جنگهای بین کشورهای ایران و عثمانی که شاه‌عباس چرخاننده آنها و برادران شرلی نمایندگان امپراطوری انگلستان آتش بیار آنها بودند از جمله مسائلی است که کم و بیش مورد توجه عموم قرار گرفته است.)

شاه‌عباس برای شکست دادن عثمانی و اختصاص دادن خلافت اسلامی به شیعیان همت نموده مرتب با کشور عثمانی جنگ می‌کرد. برادران (!) تاجدار مسیحی، مرتب وعده و نوید می‌دادند: در آینده نزدیک به شاه‌عباس کمک خواهند کرد و به خلافت پادشاهان عثمانی خاتمه خواهند داد، آنان را از بین خواهند برد و آن برادر تاجدار را اختیاردار تمام کشورهای اسلامی خواهند ساخت. شاه‌عباس به انتظار کمک‌های برادران تاجدارش جنگهای متعددی با دولت عثمانی نمود. بدون این که متوجه توخالی بودن وعده های آنان باشد، مدتها جنگید، هرچه انتظار کشید کمکی به او نرسید، سرانجام متوجه گردید برادارن تاجدار مسیحی او را گول زده‌اند. شاید در اواخر از این که مدتها برادران مسلمان را به جان یکدیگر انداخته قوای مسلمانان را به تحلیل برده بود نادم و پشیمان گردید ولی دیگر فایده‌ای نداشت. در این ایام کشورهای اروپائی به فکر تجارت و توسعه نفوذ و تهیه متصرفات در قاره‌های مختلف دنیا بودند.

(داستان نفوذ پرتقالی‌ها در جزایر خلیج‌فارس و تجارت ابریشم و خاتمه دادن به نفوذ آنان توسط شاه‌عباس از جمله مسائلی است که همگی کم و بیش بر آن واقف می‌باشند.)

نمایندگان کمپانی جاسوسی می‌کردند...

در این ایام کمپانی هند شرقی در شبه جزیره هندوستان و دریاهای جنوب مشغول فعالیت شده همانند ماری که طعمه‌ای ببلعد مشغول به کام کشیدن ایالات زرخیز هندوستان بود.

کشورهای فرانسه و هلند نیز برای این که از دیگر کشورهای اروپائی عقب نمانند مشغول فعالیت بودند. عده‌ای به نام کشیش و مبلغین دین مسیح در لباس روحانیت، جاده‌های استعمار و استثمار را هموار می‌کردند. از زمان شاه‌عباس آمد و رفت اروپائیان و روابطشان با دربار ایران توسعه یافت. وقتی شاه‌سلطان‌حسین شکست خورد و به جایش محمود و سپس اشرف بر سر کار آمدند باز هم نمایندگان خارجی در اصفهان پایتخت ایران مقیم بودند و با محمود و بعد از آن اشرف روابط حسنه داشتند. هدایائی می‌دادند، تحریکاتی می‌کردند، چون پیک‌های تجارتی داشتند خبرکشی می‌کردند.

اشرف پس از شکست‌هائی متوالی چون می‌دانست کارمندان کمپانی‌های انگلیسی و هلندی ممکن است از موقعیت استفاده کرده با نادر بسازند و به نفع او جاسوسی‌هائی بکنند و کارش را خراب نمایند لذا دستور داد آنان را به زندان افکندند. اثاثه قیمتی‌شان را ضبط نمودند ضمن آتش زدن بازارهای اصفهان، خساراتی به محل و مکان نمایندگانی‌ها وارد ساختند.

در این موقع نمایندگان خارجی مهمی که در شهر اصفهان بسر می‌بردند عبارت بودند از: شوالیه دوگاردان، کنسول فرانسه که مدت دو سال و نیم در زمان پادشاهی و اوج قدرت اشرف در شهر اصفهان بود. نامبرده جانشین برادرش سنیور دوگاردان شده بود،

ویلیام کوکل کمیسر عالی کمپانی انگلیسی هند شرقی و معاونش جان گیکی بود، عده‌ای هم نمایندگان کمپانی هلندی هند شرقی بودند.

هنگامی که نادر به اصفهان وارد شد و پایتخت را تصرف کرد کارمندان دو کمپانی در حبس بودند، در موقعی که شهر اصفهان گرفتار هرج و مرج بود به کمک و دستیاری محافظینی که بر آنان گمارده شده بود و یارانی که در خارج داشتند از حبس بیرون آمدند.

همین که نادر به رتق و فتق امور پرداخت و بر اصفهان مسلط شد نمایندگان کمپانی انگلیسی و نمایندگان هند هلند فعالیت کردند، از خساراتی که در دوره تسلط افغانان بر شهر اصفهان به آنان وارد شده بود شکایت بردند و تقاضای ترمیم نمودند. در مدتی که نادر در شهر اصفهان بسر می‌برد کوکل و گیکی به حضور نادر شرفیاب شدند. نادر آنان را با صمیمیت پذیرفت، تحف و هدایای گران قیمتی که برایش آورده بودند قبول کردو قول داد: خسارت وارد شده به آنان جبران خواهد شد. نمایندگان کمپانی هلندی هندشرقی نیز به حضور نادر رسیدند، آنان هم تحف و هدایائی برای نادر آوردند و مورد محبت قرار گرفتند، نادر به آنان هم قول داد: خسارات وارده را جبران خواهد کرد.

بین دو کمپانی هندشرقی انگلیسی و هلندی رقابت برقرار بود. هر دسته از نمایندگان کمپانی که به حضور نادر رسیدند و دانستند مرد مقتدر و بزرگی است به فکر افتادند نظرش را به طرف خود جلب نموده او را نسبت به رقیب بدبین سازند تا به موقع از وجودش استفاده کافی ببرند. برای رسیدن به مقصود به سعایت و خبرچینی علیه یکدیگر پرداختند.

نمایندگان کمپانی انگلیسی به نادر خبر دادند: نمایندگان کمپانی هلندی در خفا با اشرف رابطه دارند و برای بازگشتن او به اصفهان مشغول فعالیت و دسیسه‌بازی هستند.

نمایندگان کمپانی هلندی هم بیکار ننشسته به نادر خبر دادند از کوکل و گیکی رئیس و معاون کمپانی هند شرقی انگلیسی که مشغول جاسوسی به نفع اشرف هستند و در خفا با او سر و سری دارند برحذر باشد.

نادر با خوشروئی اخبار واصله توسط دوستداران را پذیرفت و به تحقیق پرداخت. اندک اندک متوجه شد تمام کسانی که به عنوان نمایندگی کمپانی و تجارت در شهر اصفهان بسر می‌برند، مایه فساد و تخریب هستند. برای این که مدارکی به دست آورد با کوکل و گیلی از طرفی و نمایندگان کمپانی هند هلند از طرف دیگر وارد مذاکره شد و از آنان خواست مدارکی دال بر خیانت رقیب تهیه نموده به او بدهند.

در آن روزها که اوضاع هرج و مرج و تزلزل در همه جا حکمفرما بود و انتظار می‌رفت اشرف شکست خورده با تجهیزاتی برسد و دو مرتبه شهر اصفهان را از چنگ نادر به درآورد، نمایندگان کمپانی‌ها بیکار نبودند، در عین این که یکدیگر را متهم به همکاری با اشرف می‌ساختند، با کمال احتیاط در خفا مواظب اوضاع بوده متوجه بودند اگر اشرف برگردد خدمتی به او انجام داده باشند. دو رقیب که شدیداً مراقب و مواظب یکدیگر بودند و جاسوسانی برای اطلاع یافتن از رفتار یکدیگر داشتند مدارک مورد نظر نادر را تهیه کردند. هر یک از کمپانی‌ها برای جلب نظر نادر و عزیز کردن خود آنها را در اختیارش قرار دادند. نادر فهمید نمایندگان هردو کمپانی راست می‌گویند و اتهامشان بر یکدیگر وارد است. او به خوبی متوجه شد این بیگانگان مایه دردسر و ناراحتی می‌باشند، به این جهت اتهامات را وارد دانسته به هر دو کمپانی اخطار کرد: برای جریمه هر یک مبلغ سه هزار تومان باید بپردازند و به خصوص تأکید کرد: مبلغ هزار تومان از جریمه فوراً باید پرداخته شود.

نمایندگان کمپانی‌ها دقیقاً متوجه شدند مورد غضب نادر قرار گرفته‌اند، چون برای پرداخت این مبلغ حاضر نگردیدند نادر سخت برآشفت و به آنان پیغام فرستاد، در صورتی که در پرداخت جریمه تعلل ورزند شدیداً مجازات خواهند شد. نمایندگان کمپانی انگلیسی حاضر شدند سیصد تومان بپردازند، نادر به تحصیلداران دستور داد سیصد تومان را دریافت کنند و تمام اثاثه و اسباب کمپانی را نیز توقیف نمایند، کوکل و گیکی که از این رفتار خشن، سخت برآشفته بودند، تصمیم گرفتند، از پایتخت خارج شوند. قبل از عزیمت درصدد برآمدند به حضور نادر شرفیاب شده عزم خود را به اطلاعش برسانند. نادر از پذیرفتن آنان خودداری کرد و پیغام فرستاد: همان طور که دستور دادم باید بدون چون و چرا رفتار شود. نمایندگان کمپانی‌ها هرچه کردند به حضور نادر برسند توفیق نیافتند تا این که نادر برای سرکوبی اشرف راه شیراز را پیش گرفت.

نمایندگان کمپانی به شاه متوسل گردیدند، در باغ سبز نشان دادند...

نادر قبل از آن که به طرف شیراز حرکت کند از ظل‌الله درخواست نمود شرحی به سلطان عثمانی نگاشته، تصرف پایتخت را گوشزد نماید و استرداد ایالات اشغال شده را خواستار گردد.

شاه‌تهماسب توصیه نادر را عملی ساخت. شرحی به سلطان عثمانی نوشت و توسط پیکی به جانب قسطنطنیه فرستاد، چند روز بعد رضاقلی خان شاملو که فرمانده سپاه پدرش سلطان‌حسین بود به عنوان سفیر به طرف قسطنطنیه گسیل داشت.

در غیاب سپهسالار سختگیر انعطاف‌ناپذیر، نمایندگان کمپانی‌های انگلیسی و هلندی موقع مناسب دیدند، به حضرت ظل‌الله شکایت برند، تقاضای احقاق بنمایند. کوکیل و گیکی رئیس و معاون کمپانی انگلیسی هندشرقی از طرفی و نمایندگان کمپانی هلندی از طرف دیگر به حضور ظل‌الله شرفیاب شدند. از روابط حسنه (!) گذشته که از زمان جد بزرگوار قبله عالم در بین بوده است، از خدماتی که در راه توسعه تجارت فیمابین ایران و کشورهای متبوعه خود نموده بودند داستانها گفتند، از ستمی که نادر بر آنان روا داشته بود شکایت کردند.

قبله عالم فرمودند: نه تنها پولهای گرفته شده را دستور خواهند داد مسترد شود بلکه امر خواهند فرمود خسارات وارده در زمان تسلط محمود و اشرف نیز جبران گردد. به این ترتیب نمایندگان کمپانی‌ها از عزیمت و ترک پایتخت خودداری کردند. برای جلب نظر قبله عالم هدایا و تحف ذیقیمتی تقدیم نمودند و چون دانستند اشرف در شیراز هم شکسته خورده است کار او را تمام شده تلقی کرده توجه خود را یکسره به حضرت ظل‌الله معطوف ساختند.

کوکل و گیکی آنقدر چرب زبانی و خوش خدمتی کردند که نظر شاه‌تهماسب را جلب نموده روابط دوستانه‌ای بین آنان برقرار گردید. این رابطه آنقدر اوج گرفت که کوکل و گیکی از حضرت ظل‌الله درخواست نمودند قدم رنجه فرموده در محل کمپانی آنان را سرافراز نمایند، کمپانی را مفتخر و سربلند فرمایند.

شاه‌تهماسب قبول کرد، یک روز به اتفاق درباریان و با کوکب و جلال کمپانی انگلیسی را سرکشی فرمودند. انگلیسی‌ها هم جشن مفصلی برپا کردند، به افتخار قبله عالم چراغانی و آتشبازی کردند. برای این که نشان دهند نسبت به حضرت ظل‌الله ارادت کامل دارند عکسی که از اشرف کشیده بودند ضمن تشریفاتی به آتش افکندند و سوزاندند، به این ترتیب خاطر خطیر قبله عالم را از هر جهت آسوده و خرسند ساختند.

رفتار نادر در مدت شش هفته که در اصفهان بسر برد مورد توجه شوالیه دوگاردان کنسول فرانسه در ایران قرار گرفت. نامبرده در سفرنامه خود راجع به نادر چنین نوشته است:

«نادر مرد چهل ساله‌ایست که از کودکی در نظام پرورش یافته در لیاقت و شایستگی کم‌نظیر است، گذشته از این مرد خوش مشرب و رک‌گو و راستکار است، دلیران و زحمت‌کشان را پاداش می‌بخشد و سست عنصران را که به هنگام ادای وظیفه از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کنند سخت گوشمالی می‌دهد. از اولین مرتبه‌ای که به خدمت وارد شده در هر مقامی که بوده است مراتب لیاقت و کاردانی و درستکاری خود را چنانکه باید به ثبوت رسانده است و چون به خدمت شاه وارد گردید به او نشان داد چگونه چاپلوسان و جنایتکاران را باید تشخیص داد و از چه راه باید آنان را به کیفر رسانده و از دربار دور کرد.»

خبر فتوحات نادر جان تازه‌ای به کالبدها دمید...

سالداتهای روسی مزه انتقام چشیدند...

قدرت نادر روز به روز فزونتر می‌گردید. یاغیان و طاغیان مغول که در شمال شرق ایران رخنه کرده بساط خودسری چشیده بودند یکی بعد از دیگری منکوب شدند. نادر به هر کجا قدم می‌گذاشت به نمایندگی از طرف حضرت ظل‌الله قبله عالم از مردم بیعت می‌گرفت. حکمرانان فرمانبردار که مورد اعتماد و اطمینانش بودند برمی‌گزید و به نقطه دیگر می‌رفت. از راه تحبیب نظر کسانی که شوری به سر و قدرتی در بازو داشتند جلب می‌کردو آنان را به خدمت خود وارد می‌ساخت. بذل و بخشش می‌نمود، گرد آوردهای محمود و اشرف را بین مستحقین تقسیم می‌کرد. تمام مردم را شیفته خود می‌ساخت و دلهایشان آکنده از مهر و محبت خود می‌نمود.

خبرهای فتح و پیروزی نادر به سرعت در سراسر ایران پراکنده گردید. اندک اندک در اقصی نقاط ایران مردم متوجه شدند، کار اشرف یکسره شده برای مرتبه دیگر شاه‌تهماسب فرزند شاه‌سلطان‌حسین، کسی که شاه بالاستحقاق ایران و وارث تاج و تخت دودمان صفویه می‌باشد بر تخت سلطنت جلوس کرده است. آشوبگران و طاغیان و یاغیان متوجه گردیدند، دوران عصیان و خودسری سپرده شده است، امنیت و آسایش در همه جا برقرار گردیده است.

خبرهای مسرت‌بخش فتوحات نادر به شهرهائی که در زمان شاه‌سلطان‌حسین توسط قوای بیگانه اشغال شده بودند رسید، مردم که در زیر یوغ اجنبی دست و پا می‌زدند اندک اندک جان گرفتند، منتظر بودند هرچه زودتر قوای ظفر نمون نادر برسد و آنان را از چنگال بیگانگان خلاص کند. حضور سالداتهای روس در سواحل زرخیز جنوبی دریای خزر مردم غیور این صفحات را به ستوه آورده بود، همگی آرزو داشتند دوران اسارت سپری گردد و روس‌ها بیرون ریخته شوند.

آن روزهائی که کشور ایران تجزیه شده هر نقطه آن در چنگال گردن‌کشی اداره می‌شد، اصول ملوک‌الطوایفی و خانخانی در همه جا حکمفرما بود، آرزوهای مردم برای آسایش داشتن، برای اسیر نبودن، خواب و خیالی بیش نبود، کسی حتی جرأت ابراز آرزوهای خود را نداشت، اما اینک که می‌شنیدند نادری پیدا شده، به ضرب شمشیر و با تبرزین خود، یاعلی گویان همچون برگ درخت در فصل پائیز دشمنان را به خاک می‌ریزد و از کشته پشته می‌سازد آرزوها از مرحله خواب و خیال خارج شد، امید رسیدن به آنها افکار حساس مردم غیور را اندک اندک برانگیخت. دوستان و آشنایان در ملاقاتهای خصوصی جرات ابراز آرزوهای خود را پیدا کرده به تدریج گفتگوهای مخفی و سرگوشی علنی گردید، پایه‌های نهضتی برای بیرون ریختن بیگانگان، در مخیله افراد پی‌ریزی شد.

تا دیروز در برابر زورگوئی و ظلم و ستم هیچکس ابراز وجود نمی‌نمود. اشغالگران هرچه می‌خواستند می‌کردند. اموال هرکس که مایل بودند از او می‌گرفتند... افراد جوان و نیرومند را به کار وا می‌داشتند، هر عملی که اراده می‌کردند انجام می‌دادند.

ـ براتعلی نامزدی زیبا داشت، کماندان روس به جبر و عنف نامزدش را غضب کرده بود.

ـ تعدادی از گاوهای شیرده صفرعلی که سرمایه زندگیش بودند به یغما برده شده بود.

- از قدمعلی مرغهای زیادی گرفته پولش را نداده بودند.

- یکی را به بیگاری کشیده به عوض آن که مزدی به او بدهند به ضرب شلاق بدنش را کبود کرده بودند. دیگری را به چوب بری در جنگل واداشته مجبورش ساخته بودند الوارهای بریده شده را به کمک دیگران دوش کشیده تحویل دهد. امثال اینان زیاد بودند. در مدت ۸ سال هر کسی به سهم خود ستمی کشیده زجری دیده بود.

تا دیروز براتعلی‌ها، قدمعلی‌ها، صفرعلی‌ها و... قدرت نداشتند درد خود را به کسی بازگو نمایند اما حالا که شنیده بودند نادری پیدا شده یکی بعد از دیگری شهرهای ایران را از دست یاغیان و طاغیان پس می‌گیرد، جرأت نموده کینه و نفرت خود را علنی ساختند.

اشغالگران تا دیروز با عده‌ای مردم گوسفندنمای سربه زیر مواجه بودند و هرچه می‌کردند کسی به آنان اعتراض نمی‌کرد، با وضع غیرعادی روبرو گردیدند. روسها هم شنیده بودند نادر مقتدری قدعلم کرده هرج و مرج را ریشه‌کن می‌نماید. آنان هم خبر داشتند بعد از ۸ سال پایتخت پس گرفته شده اشرف سربه نیست گردیده است اما حاضر نبودند دست از آن همه نعمت و آقائی و سروری بکشند. مردم شنیدند از طرف نادر پیکی فرستاده شده از روسها خواسته است نواحی شمال ایران تخلیه گردد.

براتعلی‌ها با خود عهد کرده بودند قصاص بکشند. صفرعلی‌ها و قدمعلی‌ها آرزو داشتند روزی برسد خساراتی که کشیده بودند جبران کنند. آن کسانی که کتک خورده، حبس شده و یا کس و کارشان به دست اشغالگران کشته شده بود همگی منتظر بودند انتقام بگیرند.

خواهر نامزد براتعلی آن روزی که کماندان روس به جبر و عنف خواهرش را تصاحب کرده بود کوچک بود اما امروز بزرگ شده برای گرفتن انتقام خواهرش مهیا بود. کماندان دیروزی رفته اما دیگری بر جایش نشسته بود.

براتعلی و چند نفر دیگر خلوت کردند، خواهر نامزد براتعلی که زیبا و قشنگ است به عنوان طعمه انتخاب شد. به او فهماندند چه باید بکند، چگونه کماندان را واله و شیدای خود سازد. او حاضر می‌شود. در حالی که می‌ترسد و می‌لرزد با غنج و دلال و دلبری کماندان را به دنبال خود می‌کشاند. کماندان به دنبال آن غزال زیبا به انبوه جنگل وارد می‌شود. دخترک با رفتار هوس‌انگیز و هوسبازش باز هم پیش می‌رود و آن خرس هوسباز را به دنبال خود می‌کشاند.

براتعلی و رفقایش منتظر بودند، در لابلای شاخه‌ها، در پشت درخت‌ها، کمین کرده به موقع بر سر کماندان ریختند، تا آمد بفهمد در چه دامی گرفتار شده است قدرت نفس کشیدن از او سلب گردید، جسدش در جنگل ماند تا حیوانات جنگلی شکمی از عزا درآورند.

سالداتهای روس از غیبت کماندان خود ناراحت گردیدند. تحقیقات شروع شد، زجر و شکنجه و عذاب آغاز گردید. هیچکس چیزی بروز نداد. سالداتهای روس هر چه تحقیق کردند به نتیجه نرسیدند عاقبت ندانستند کماندانشان چه شده چگونه سربه نیست گردیده است!

در برابر شکنجه و عذاب و زجری که داده می‌شد، مقابله به مثل شروع گردید. مأمور محافظت پاسگاه روس صدای شوم جغدی شنید، به آن طرف متوجه شد، کاردی از پشت تا دسته در سینه‌اش فرو رفت. فریادی کشید و به زمین افتاد. رفقایش آمدند، هرچه گشتند کسی را نیافتند، هرچه تحقیق کردند نتیجه نگرفتند. هرچه زجر و شکنجه دادند چیزی دستگیرشان نشد.

اعمال جبر و زور مردم را جری‌تر ساخت.

مردم شنیدند در تاریکی شب، در وسط جنگل، دست‌هائی بلند می‌شود و نفس کشیدن اشغالگری را قطع می‌کند، اندک اندک فکر این که «اشغالگر را می‌توان از پا درآورد» در همه تقویت شد.

- مگر تعدادشان چند نفر است؟!

- ما که از آنان بیشتریم، عده ما که زیاد است، چرا به این اجنبی‌ها اجازه می‌دهیم بر ما حکومت کنند؟!

- بریزیم حسابشان برسیم، مگر چه چیز ما از آنان کمتر است؟!

- تحمل ظلم و جور بس است، مگر ما بشر نیستیم، چرا اجازه می‌دهیم کفار بر ما تسلط داشته باشند، مگر ما مسلمان نیستیم.

جاسوسان روسی که در بین مردم رفت و آمد داشتند به سالداتها خبر دادند زودتر فکری به حال خود بنمایند. سالداتها چند نفری که تصور می‌کردند محرک غائله می‌باشند دستگیر نمودند. تصمیم گرفتند آنان را به دار آویزان کنند تا برای دیگران مایه عبرت شود. برای تهیه طناب مشغول شدند.

مردم همین که خبر شدند روسها در چه خیالند، دسته‌جمعی با چوب، شمشیر، کارد، قمه، تبر به طرف پاسگاه هجوم آوردند. با این که چند نفر کشته دادند خوشحال بودند سالداتها را از پا درآورده‌اند و بعد از ۸ سال زجر کشیدن انتقام گرفته‌اند.

خبر این کشت و کشتار به اطراف پراکنده شد، مردم که متوجه شدند با کمی جرأت و جسارت می‌توان ستمگران را از پا درآورد و از زیر یوغ بیگانه خارج شد، به فکر افتادند. اشغالگران هم که فهمیدند مردم به ستوه آمده ممکن است طغیان نموده به حسابشان برسند با توجه به اینکه دیر یا زود باید شهرهای متصرفی را پس بدهند یکی بعد از دیگری شهرهای اشغال شده را تخلیه کردند. برای اینکه غافلگیر نشوند، به یکدیگر پیوسته دسته جمعی عقب‌نشینی کردند. به این ترتیب سواحل زرخیز جنوب دریای خزر از قید آزاد گردید و مردم نفس راحتی کشیدند.

مردم شمال ایران که آوازه نادر سپهسالار بزرگ را شنیده بودند آرزوی دیدارش داشتند، مایل بودند او را ببینند، سر در قدمش گذارند، جان خود را در راه ناجی ایران فدا کنند.

استقبال مردم مشهد از نادر...

نادر پس از فیصله دادن امور و برقراری امنیت در قندهار و هرات راه مشهد پیش گرفت. با ابهت خاص در حالی که عده زیادی

از بزرگان مشهد به پیشوازش رفته بودند و مردم از سر و کول هم بالا رفته با فریادهای «زنده باد نادر» از او استقبال می‌کردند وارد شهر گردید.

نادر ایمان و اعتقاد زایدالوصفی به امام غریب داشت. هر وقت از سفر برمی‌گشت اولین هدفش زیارت بود، مقدم بر هر کاری به آستانه قدس رضوی می‌رفت، با خلوص نیت زیارت می‌کرد. ساکنین مشهد که از ایمان و اعتقاد نادر خبر داشتند، تا می‌توانستند در اطراف صحن، در رواقها و ایوانها، در بالای پشت بامها، در گلدسته‌ها، تا حدی که جا بود و وسعت محل اجازه می‌داد در صحن حاضر شده برای دیدن نادر بزرگ، برای دعاکردن به او، برای تجلیل کردن از او جمع می‌شدند.

این مرتبه ازدحام بیش از دفعات پیش بود، تمام ساکنین مشهد به خاطر داشتند چند ماه قبل نادر با عده‌ای سپاهی برای سرکوبی اشرف به راه افتاده است. همگی خبر داشتند اشرف در جنگهای متعددی که با نادر نموده مرتباً شکست خورده است، تمام مردم شهر واقف بودند سپهسالار شهر اصفهان پایتخت ایران را بعد از ۸ سال از چنگ یاغیان و طاغیان خارج نموده است. پس از آن شنیده بودند نادر به دنبال اشرف به شیراز رفته بعد از جنگهای متعدد تا سرزمین افغانستان به دنبالش رفته است. بزرگ و کوچک می‌دانستند اشرف به چه سرنوشتی گرفتار شده است، چگونه قندهار و هرات و سرحدات شمال شرق خاک وطن از چنگ سرکشان خارج گردیده امنیت برقرار شده است. مردم مشهد نه تنها برای این فتوحات بلکه از جهت امنیتی که از چندی پیش نصیبشان گردیده بود مراتب حقشناسی خود را نسبت به نادر ابراز می‌داشتند. در برابر محبتهای مردم نادر سر از پا نمی‌شناخت. خوشحال بود زیرا مزد زحمات خود را می‌گرفت.

ابراهیم برادر نادر، رضاقلی و نصرالله فرزندان نادر، علیقلی فرزند ابراهیم سوار اسب، مقدم بر دیگران خارج از شهر به حضور نادر شرفیاب شدند. ابراهیم از داشتن چنان برادری، نصرالله و رضاقلی از داشتن چنان پدری و علیقلی از داشتن چنین عموی باقدرتی بر خود می‌بالیدند.

ابراهیم قبل از همه دست برادر را بوسید، نادر ابراهیم را در بغل گرفت، پس از آن نوبت به فرزندانش رسید. هنگامی که رضاقلی دست پدرش می‌بوسید، نادر به یاد اولین زنش مادر رضاقلی افتاد، بی‌اختیار آهی کشید، یک لحظه، یک آن فکرش متوجه ناکامی در گذشته شد، سپس متوجه خواهر حضرت ظل‌الله عروس آینده‌اش گردید، برای آینده پسرش سعادت و خوشی آرزو کرد.

نادر غرق در محبت کسان و نزدیکان و مردم شده با جلال و جبروت، با احترام زایدالوصفی که نسبت به او کردند، قدم به صحن مطهر گذاشت، با خضوع و خشوع سر بر درگه امام هشتم علیه‌السلام سائید، با خلوص نیت زیارت کرد. در آن لحظاتی که دست به قفل در ضریح برده آن را می‌بوسید بدون تردید با امام راز و نیازی داشت. اما چه بود؟ بر حاضرین پوشیده ماند.

ازدحام مردم در خارج زیاداست، بوی گلاب که خدام از عطرپاشها به سر و روی نادر پاشیده‌اند فضا را معطر نموده است. ماندن در این مکان مقدس که راه عبور نیست، به خصوص که مدتی طول خواهد کشید تا نادر از صحن خارج شود ثمری ندارد. ببینم در خانه نادر چه خبر است؟

گوهرشاد و قمرطلعت در انتظار شوهر مهربان خود بی‌تابند، در تمام مدتی که نادر دور از مشهد به سر برده بود برایش دعا کرده بودند. در هر جنگی که پیروز می‌شد خوشحال می‌گردیدند، همین که می‌شنیدند جنگ دیگری در پیش است ناراحت شده به انتظار خبر فتح روزشماری می‌کردند. در تمام مدت غیبت نادر آرام و قرار نداشتند، خبر جنگ، خبر فتح و پیروزی هرچه بود افکار آن دو را مشغول می‌داشت، اینک که شب فراق سپری می‌شد و صبح وصال نزدیک بود، شوق دیدار دلدار داشتند.

آن سفر کرده‌ای که دو قلب کوچک روز و شب در فراقش در تپش بودند به سرمنزل خود رسید. دلدادگان عطش داشتند همین که به یکدیگر رسیدند لذت دیدار یکدیگر بی‌اختیارشان ساخت.

اطاقی که در آن جمع شده‌اند روزی حجله‌خانه بود، ماندن در آنجا ولو در عالم خیال معقول نیست، بگذاریم از نعمت دیدار یکدیگر برخوردار شوند، عطش خود فرو نشانند و از وصل یکدیگر سیراب گردند.

روزهای اول در کمال خوشی و سعادت سپری گردید.

نادر تمام روز را گرفتار بود، به سپاهیانش رسیدگی می‌کرد، به رتق و فتق امور می‌پرداخت. قسمتی از ذخائری که آورده بود به کلات فرستاد، مقداری از جواهراتی که از اشرف گرفته بود تقدیم آستان قدس رضوی کرد. هرکجا خرابی یافت دستور داد آنجا را ترمیم نمایند.

شب‌ها نادر به خانه می‌رفت، گوهرشاد و قمرطلعت منتهای سعی و کوشش به خرج می‌دادند به شوهر مهربان و عزیزشان خوش بگذرد، می‌کوشیدند او را سرگرم کنند تا بیشتر به زندگی و خانه خود علاقمند گردد شاید چند صباحی در کنارشان بیآرامد. اما...

نادر قرار و آرام نداشت، دو نرگس زیبا، یک جفت چشم سیاه که دل از او ربوده بودند، آسایش و راحتی از او سلب کرده بودند، کافی بود چشمهای خود را ببندد تا آن دو چشم زیبا در نظرش مجسم گردند.

نادر گوهرشاد را دوست داشت، به قمرطلعت به منتها حد عشق و محبت می‌ورزید ولی خانه دلش را دیگری تسخیر کرده آرزو داشت هرچه زودتر آن را تقدیمش نماید. گرمی دست رضیه خانم، لرزش آن، بوسه‌ای که بر آن زده بود لحظه‌ای از خاطرش محو نمی‌گردید. صدای لطیف رضیه خانم و جمله «انشاالله هرچه زودتر سپهسالار کارهای خود را فیصله داده به اصفهان خواهند آمد و مرا از انتظار خارج خواهند ساخت» دائماً در گوشش طنین داشت. نادر فکر می‌کرد: گوهرشاد زن خوب و دوست داشتنی و دومین عشق

زندگی اوست، قمرطلعت دختر سام‌بیک قوچانی سومین عشق و برای رسیدن به آن زجرها کشیده است ولی با تمام این احوال هیچ کدام از آن دو با خواهر قبله عالم رضیه خانم برابر نیستند.

نادر عاشق جنگ بود، دور از میدان جنگ زندگی را یک نواخت و بی‌ارزش می‌دانست، سعی داشت جنگ دیگری شروع شود تا زور بازوی خود را نشان دهد. بعد از داشتن سه زن که نسبت به هر یک از آن‌ها عشق داشت، دلش در هوس عشق جدیدی افتاد، با تجاربی که از عشق‌های سه‌گانه گذشته داشت می‌خواست در میدان عشق جدیدی زورآزمائی کند، شاهد فتح و پیروزی در آغوش گیرد.

به فرمان قبله عالم نادر و پسرش به سوی پایتخت حرکت کردند

پیک حضرت ظل‌الله رسید، خلعت‌هائی که از طرف قبله عالم برای سران سپاه آورده بود به حضور نادر تقدیم کرد. وقتی که نادر متوجه شد شاه‌تهماسب بالاترین وبزرگترین خلعتی که ممکن بود به کسی داده شود، به او و پسرش عطا کرده است خوشحال گردید، دانست خواجه‌باشی طبق قولی که داده رفتار نموده است. با خود عهد کرد همین که قدم به پایتخت گذاشت، آرزوی دلش برآورده شده و به محبوب رسید، به نوبه خود خواجه‌باشی را به آرزویش برساند، وسائل زیارت رفتنش را مهیا سازد. برای این که کسی نداند چه خلعتی قبله عالم به او عنایت فرموده است از حسن‌علی‌بیک معیرالممالک خواست با کسی در آن باره بحث نکند.

به دستور نادر روز بعد جشن مفصلی برپا کردند. خلعت‌هائی که قبله عالم فرستاده بودند، فرامین و القابی که حضرت ظل‌الله عنایت فرموده بودند، به وسیله نادر به صاحبانشان تفویض گردید. همگی دعاگوی ذات اقدس شهریاری شدند.

از آن لحظه که پیک قبله عالم به مشهد رسید و نادر دانست حضرت ظل‌الله با خواسته دلش موافقت فرمودند، لهیب آتش شوق در وجودش شعله‌ورتر و سوزنده‌تر گردید. به فکر افتاد هرچه زودتر حرکت کند و خود را به محبوب برساند. ضمناً مراتب تشکر و امتنان خود را به حضور قبله عالم که چنین محبت بزرگی نسبت به او و فرزندش فرموده‌اند، عرضه بدارد.

به گوهرشاد و قمرطلعت خبر دادند، پیکی از پایتخت آمده قبله عالم حضرت سپهسالار را احضار فرموده‌اند. آن شب محشری برپا بود. عزیزان نادر گله داشتند چرا به این سرعت عزیمت می‌نماید؟ از او می‌خواستند: آنان را با خود ببرد، می‌گفتند: تاب جدائی و دوری او را ندارند. نادر از جنگهائی که در پیش داشت بحث کرد و گفت: باید با عثمانیان دست و پنجه نرم کنم. صلاح نیست از خراسان که جای امنی می‌باشد و برادرم مراقب حال است، شما را دور نمایم. بالاخره بهر ترتیب بود گوهرشاد و قمرطلعت را متقاعد کرد، به آنان قول داد همین که امنیت برقرار شد و مردم راحتی و آسایش یافتند، نوبت آسایش و راحتی او و کسانش خواهد رسید.

با این که رضاقلی فرزند ارشد نادر در آغوش گوهرشاد بزرگ شده و مادرش خواهر بزرگتر گوهرشاد بود، معذلک گوهرشاد به فرزندان خودش بیشتر علاقه داشت، به آنان بیشتر رسیدگی می‌کرد. رضاقلی با این که مادرش را ندیده گوهرشاد را مانند مادر خود دوست داشت چون حس می‌کرد گوهرشاد توجه زیادی به او ندارد رنج می‌برد.

عموابراهیم که متوجه این موضوع شده بود، سعی داشت با رفتار خود کمبود محبت مادر را در حق برادرزاده خود جبران کند، به این جهت اغلب رضاقلی را نزد خود نگاه می‌داشت، در تربیتش به منتها حد جد و جهد می‌کرد و چون می‌دانست نادر به پسر بزرگش تا چه حد علاقه دارد می‌کوشید او را دلیر، شجاع، فعال و ماهر بار آورد.

علی‌قلی پسرابراهیم‌خان که می‌دید پدرش تا چه حد به رضاقلی پسرعمویش می‌پردازد ناراحت می‌شد ولی جرأت ابراز آن را نداشت مادر علی‌قلی که متوجه حال فرزندش بود و به او علاقه داشت به شوهرش ابراهیم خرده می‌گرفت.

ابراهیم که مردی دنیادیده بود وقتی که شنید نادر می‌خواهد به طرف پایتخت حرکت کند موضوع رضاقلی را پیش کشید و گفت: او بزرگ شده، مردی جنگی از آب درآمده است، اگر در رکابت باشد بیشتر ورزیده خواهد شد. نادر که دنبال مستمسکی می‌گشت و مایل بود در این سفر رضاقلی را همراه ببرد از موقعیت استفاده کرد و گفت: برادر ابراهیم، فکر نمی‌کنی گوهر ناراحت شود؟!

ابراهیم خنده‌ای کرد و گفت: تصور می‌کنم از چشم و هم چشمی و دعوای بچه‌ها و سر و صدایشان خلاص شود. از اینها گذشته به رضاقلی باید پر و بال داد، باید به فکر آینده‌اش بود، او آرزو دارد در رکاب پدرش سفر کند. نادر اظهار داشت: بسیار خوب، وسائل حرکتش را مهیا کن، به گوهر هم خبر بده او را خواهم برد.

وقتی رضاقلی شنید باید با پدرش همسفر شود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. گوهرشاد هم بسیار خورسند گردید. همگی راضی شدند و ندانستند که منتهای آرزوی نادر این بود فرزند ارشد خود که مانند خودش رشید شده هوش و ذکاوت از ناصیه‌اش هویدا بود در این سفر با خود ببرد. نادر به هیچکس حتی به برادرش ابراهیم از خلعتی که حضرت ظل‌الله به او و پسرش اعطاء خواهند فرمود بحث نکرد. چند روز بعد شهر مشهد را ترک نمود، با دلی لبریز از شوق به طرف پایتخت حرکت کرد.

تحریکات ترکان عثمانی در صفحات غرب ایران...

قاصدی که از طرف شاه‌تهماسب برای پس گرفتن شهرها و ولایات غربی ایران از عثمانی وارد اسلامبول شده بود، از مذاکراتی که با سران دولت عثمانی کرد نتیجه‌ای به دست نیاورد.

دربار عثمانی کاملا خبر داشتند بعد از ۸ سال پایتخت ایران پس گرفته شده فرزند خلف شاه‌سلطان‌حسین مخلوع به جای پدر بر تخت سلطنت جلوس کرده است. نام سپهسالار نادر را شنیده جاسوسانشان خبر داده بودند این سپهسالار حسابش از سپهسالاران

سابق جدا است. شنیده بودند نادر مردی است جنگی و فعال که تاکنون در هیچ جنگی شکست نخورده است، با هرکس روبرو شده او را به زانو درآورده است.

ترکان عثمانی در مدت ۸ سالی که در شهرستانهای غرب سکنی گزیده بودند با مردم آمیزش کرده چون از نظر کیش و آئین اختلافی نداشتند مردم به آنان خو گرفته بودند. ترکان در مدت سلطه خود سعی کرده بودند در همکیشان و ساکن صفحات غرب ایران، نسبت به سایر برادران ایرانیشان کینه و نفرت ایجاد کنند.

افراط پادشاهان صفوی، جنگهائی که بین ایران و عثمانی بر پایه تعصبات مذهبی به راه افتاده بود، مستمسکی به دست ترکان داده در ایالات و ولایات غرب ایران که از نظر مذهب با ترکان اختلاف نداشتند تبلیغات شدیدی نموده رافضیان را دشمن و خودشان را دوست و برادر جا کرده بودند. اکثر مردم ایالات و ولایات غرب ایران که متوجه شده بودند: در ایامی که پادشاهان صفوی در اوج قدرت بودند به مقدسات مذهبی آنان بی‌احترامی و اهانت شده است، اینک که با برادران مسلمان خود قرین شده دیگر بی‌احترامی در بین نبود سلطه ترکان را تحمل می‌نمودند. ترکان با اتکأ به: «المؤمنون اخوه» سعی کرده بودند عرق ملیت ایرانیان ساکن صفحات غرب ایران را از بین برده آنان را درخود مستحیل نمایند.

شهرهای شمال ایران که در دست روس‌ها بود چون در زیر سلطه کفار بود و مردم نمی‌توانستند با آنان یکی گردند و یکی باشند به سرعت تخلیه شدند، اما مردم شهرستانهای غرب ایران به علت این که زیر دست برادران مسلمان هم‌کیش و هم‌آئین بودند و از آن جهت که در اوج قدرت صفویه تحت فشار قرار گرفته بودند و از طرف عمال حکومتی مرتباً ناراحتی برای مردم ایجاد کرده بودند، جنب و جوشی نداشتند.

با این که خبر فتوحات نادر به گوششان رسیده بود، می‌دانستند شهر اصفهان پایتخت ایران برای مرتبه دیگر به دست وارث تخت و تاج بالاستحقاق ایران، شاه‌تهماسب دوم تسخیر گردیده است ولی... چون گذشته‌ها را به یاد می‌آوردند و به خاطرشان می‌رسید از نظر مذهبی تا چه حد از برادران ایرانی خود ناراحتی کشیده‌اند ابراز مسرت و شعفی نمی‌کردند!؟

درباریان عثمانی و سران ترک که از احساسات مردم باخبر بودند نه تنها به نماینده شاه‌تهماسب روی خوش نشان ندادند بلکه نقاط متصرفی را اصلا ملک طلق خود دانسته و چون در ظرف مدت ۸ سال توانسته بودند زبان ترکی را رواج دهند و از نظر مذهب هم اختلافی با قسمت اعظم ساکنین ولایات و ایالات غرب ایران نداشتند بازگرداندن و پس دادن شهرستانهای متعلق به ایران را غیرمعقول و برخلاف منطق می‌دانستند، به این ترتیب نماینده شاه‌تهماسب در اسلامبول سرگردان و حیران بود و نمی‌دانست تکلیفش چیست!؟

سران ترک که متوجه خطر بودند، برای جلب نظر مردم، برای این که اگر جنگی پیش آید، ایرانیان ایالات و ولایات غرب ایران به کمک برادران ایرانی خود نشتابند و از داخل ضربه‌ای بر پیکر عساکر عثمانی وارد نیاورند، به تبلیغات شدیدی دست زدند. در مجالس وعظ و خطابه، در مساجد پس از نماز جماعت وعاظ به فعالیت مشغول شده احساسات مذهبی مردم را علیه رافضیان برمی‌انگیختند.

نادر فرزندش رضاقلی را دوست داشت... در طول راه برای دامادی مهیایش ساخت.

اخبار مسرت‌بخشی از نقاط مختلف می‌رسید، در طول راه نادر که می‌دید مردم با چه شور و شعفی به او رو می‌آورند و از او تجلیل می‌نمایند، کیف می‌کرد. در برابر احساسات مردم سر از پا نمی‌شناخت، خود را غلام شاه و خدمتگزار صدیق مردم معرفی می‌کرد. هر کس به او تظلم می‌نمود تحقیق می‌کرد، رفع ظلم از او می‌نمود، به منتها حد محبت و مهربانی به مردم می‌کرد. اشخاص مورد اعتماد خود را بر سر کارها می‌گمارد، با این که اشخاص مورد اعتمادش را در رأس امور می‌گذاشت معذلک در خفا بدون این که کسی بفهمد و بداند، مراقبینی برای آنان تعیین می‌کرد تا اگر روزی احیاناً خطائی مرتکب شدند و یا با مردم بدرفتاری کردند به او خبر بدهند و او را مطلع سازند.

رضاقلی که برای اولین مرتبه در رکاب پدر سفر می‌کرد، عرش را سیر می‌نمود، خود را خوشبخت‌ترین فرد روی زمین می‌دانست، قبل از حرکت کردن در رکاب پدر، او را دوست داشت، منتهای علاقه به او ابراز می‌کرد اما در این سفر که شاهد احساسات زایدالوصف مردم نسبت به پدرش بود، از نزدیک با طرز رفتار پدرش آشنا می‌گردید، در عین این که حس نخوت و غروری در او ایجاد شده بود از دوستی و علاقه فرزندی گذشته نسبت به پدرش که مظهر قدرت بود بسرحد پرستش احترام می‌گذاشت.

نادر از داشتن چنین پسری خوشحال بود، هر وقت فرصتی می‌نمود بدون این که از اصل موضوع چیزی برای پسرش بگوید برای همسری خواهر شاه‌تهماسب حاضرش می‌کرد، نظرش را می‌خواست بداند، اندک اندک برای خوشبختی که در انتظارش بود مهیایش می‌ساخت. رضاقلی جوان رشیدی بود، بیش از سنی که داشت نمو کرده بود، با این حال هنوز بچه بود، از عوالم زناشوئی اطلاع زیادی نداشت. عمو ابراهیم و کسان دیگری که برای تربیتش مأمور بودند سواری، شمشیرزنی، کشتی گرفتن، نوشتن و خواندن را به او یاد داده بودند. برنامه زندگیش به حدی مشغول کننده بود که فرصتی برای این افکار باقی نمی‌ماند. هنگامی که پدرش می‌خواست با دختر سام‌بیک وصلت کند، شاهد گریه و زاری گوهرشاد و آه و ناله‌های او بود. آن شبی که پدرش با زن جدید به حجله رفتند حس کنجکاویش برانگیخته شد. شاید هم از روی کنجکاوی بر بسیاری مطالب آگاه شد ولی موقعیت و فرصتی پیدا نکرد از آن مباحث با کسی گفتگو کند، به این جهت وقتی که بعد از چند روز مقدمه‌چینی پدرش گفت: «رضاقلی، تو دیگر بزرگ شدی، نامزد قشنگی برایت پیدا کردم.» قرمز شد، عرق شرم بر پیشانیش نشست، سرش را پائین انداخت. نادر به صحبت خود ادامه داد و اظهار داشت: «نمی‌دانی چقدر قشنگ و

زیبا است، من او را پسندیدم، او خواهر شاه است، شوخی نیست، هیچ فکرمی‌کنی پسر، داماد شاه خواهی شد. پسرجان باید سعی کنی خود را لایق این مقام نشان دهی، می‌فهمی فرزند، تو داماد شاه خواهی شد، داماد ظل‌الله.»

رضاقلی از شنیدن جملات پدر در عوالم عجیبی وارد شد، فکر کرد برای این که داماد قبله عالم باشد، باید خود را لایق چنین مقامی نشان دهد. سینه را پهن‌تر، قامتش را راست‌تر نگاه می‌داشت، از حرکات پدر تقلید می‌کرد، از طرز نشستن بر پشت اسب، از طرز راه رفتنش، از وضع صحبت کردنش سرمشق می‌گرفت، می‌کوشید حرف‌ها و کلمات بزرگ، جملات وزن‌دار در ذهن خود نقش کند و به زبان آورد. چون اطرافیان در مقابل پدرش رفتاری مشابه رفتار در برابر شاه می‌کردند، مرتباً تعظیم می‌نمودند و عبارات مسجع و مقفا می‌گفتند، آن جملات را به خاطر می‌سپرد تا روزی که برابر ظل‌الله رسید، آنچنان صحبت کند و مراتب فضل و کمال خود را عیان سازد.

موقعی که در خراسان بود چندین مرتبه قبله عالم را از نزدیک دیده مفتون جاه و جلال ظل‌الله شده بود، اینک که بنا به گفته پدرش می‌بایستی داماد قبله عالم شود بر خود می‌بالید. نادر میل داشت دست پر، وارد شهر اصفهان شود و شاه‌تهماسب را خوشحال سازد، به این جهت خط سیر خود را به نحوی تنظیم کرد که شهرهای شمال ایران را سر و سامانی دهد، وضع آنها را روبره نماید، در نقاطی که مدتها در اشغال روسها بود و اینک می‌شنید آزاد شده‌اند از کسان خود و اشخاصی که مورد اعتمادش بودند بر سر کارها بگمارد.

نادر به هر نقطه‌ای که قدم می‌گذاشت با استقبال بی‌نظیر مردم روبرو می‌شد، مقدمش را گرامی می‌داشتند، او نیز بذل و بخشش می‌کرد، اگر می‌شنید کسی به مردم زجری داده، اجحافی کرده است فوراً دستور می‌داد او را محاکمه کنند، سزایش در کفش قرار دهند.

نادر میل داشت هرچه زودتر به پایتخت وارد شود... اما در اختیار آوردن و پس گرفتن شهرهای از دست رفته را به حدی لازم می‌دانست که برخلاف علاقه باطنی سفرش تا حدی به طول انجامید. خوشوقت بود در شرفیابی به حضور قبله عالم گزارش مبسوطی از کارهای انجام شده به عرض برساند و بدین ترتیب مراتب وفاداری و علاقه خود را نسبت به قبله عالم اثبات کند.

شاه‌تهماسب نظر خواهرش را خواست

رضیه بیگم توسط خواجه‌باشی می‌دانست، شاه‌تهماسب برادر تاجدارش با عروسی او و خواهر کوچکش فاطمه‌سلطان‌بیگم با نادر و پسرش موافقت کرده است. فاطمه‌سلطان بیگم هم می‌دانست عنقریب نادر و پسرش به اصفهان می‌آیند و باید به عقد پسر نادر درآید.

هرچند خواهران شاه‌تهماسب از نظر سن و سال با هم دیگر تفاوت داشتند ولی چون سرنوشت آن دو را به پدر و پسری بسته بود، در خلوت از یکدیگر جدائی نداشتند، مرتباً راجع به آینده با یکدیگر بحث می‌کردند. رضیه بیگم بزرگتر بود، عوالمی سیر کرده تا حدی سرد و گرم ایام چشیده اما فاطمه‌سلطان بیگم تازه چشم به این عوالم می‌گشود. او می‌خواست از خواهر بزرگترش همه چیز بفهمد، رضیه بیگم هم میل داشت او را در جریان بگذارد.

شاه‌تهماسب میل داشت بداند آیا خواهرانش برای این وصلت حاضر هستند؟ آیا خواجه‌باشی آنان را مهیا کرده است؟!

آن روز که پیکی از جانب تهران رسید و به قبله عالم خبر دادند سپهسالار عنقریب وارد خواهد شد از فرصتی استفاده کرد، خواهرانش را که برای نادر و پسرش نامزد کرده بود به حضور طلبید و گفت: رضیه البته خواجه‌باشی برایت گفته است چه منظوری در پیش داریم، میل داشتیم بدانیم آیا تو و فاطمه برای آنچه ما در نظر گرفته‌ایم حاضر هستید؟

رضیه‌بیگم و فاطمه‌سلطان بیگم زیرچشمی به یکدیگر نظری افکندند و سکوت کردند. شاه‌تهماسب پوزخندی زد و گفت: چرا ساکت هستید، چرا حرف نمی‌زنید، به نظرم سکوت شما نشانی رضا است؟!

باز هم دو خواهر زیر چشمی به یکدیگر نظر نموده سر به زیر انداختند و حرفی نزدند. شاه‌تهماسب که خواهرانش را ساکت دید پرسید: راستی رضیه تو که نادر را از نزدیک دیدی، چطور آدمی به نظرت آمد؟

این سئوال غوغائی در دل رضیه بیگم برپا کرد، می‌خواست عواطف و احساسات خود را نسبت به نادر علنی سازد، می‌خواست به او بگوید: جوانمردتر، باوفاتر، متین‌تر از نادر مردی در روی زمین نیست، باز حجب و حیا مانع گردید ابراز مطلب نماید، اما...

فاطمه‌سلطان بیگم که نادر را چون پدری دوست داشت به جای خواهرش لب به سخن گشود و گفت: نادر شخص متین، موقر، جوانمردی است. بعد از این که ما را از چنگال اشرف پست فطرت رهاند به حدی به ما خوبی و محبت کرد که ما سختی‌هائی که کشیده بودیم فراموش کردیم. اگر نرسیده بود معلوم نبود به چه حال و وضعی گرفتار می‌شدیم؟!

رضیه بیگم که می‌دید خواهرش فاطمه به جای او قسمتی از آنچه در دل دارد گفته است با سر تصدیق کرد. شاه‌تهماسب از شنیدن بیانات خواهر کوچکش خنده‌ای کرد و گفت: تو که نامزد نادر نیستی که اینقدر از او تعریف می‌کنی و از خوبیهایش برایم می‌گوئی. رضیه بیگم جرأتی به خود داد، برای این که دل خواهرش را به دست آورد گفت: لابد پسر نادر هم شبیه به پدرش می‌باشد.

شاه‌تهماسب از گفته‌های خواهرانش درک کرد هر دو مفتون و واله و شیدای وصلتی که در پیش است می‌باشند. برای این که خواهران خود را به وظایف آینده‌ای که خواهند داشت آشنا سازد با قیافه جدی اظهار داشت: من آرزو دارم شما که خواهرانم هستید خوشبخت باشید، به خصوص به تو رضیه امیدها داریم، میل داریم قلب و روح سپهسالار را تسخیر کنی، محرم او باشی، ما به او لقب تهماسبقلی داده‌ایم، میل داریم همیشه در این مقام باشد و به ما خدمت

کند.

تجلیل شاهانه...

شاه‌تهماسب دستور داد از سپهسالارش تجلیل کنند، استقبال شایانی از او به عمل آورند، دستور داد یکی از قصرها را برای اقامت او و پسرش مرتب کنند، میل داشت او را غرق در محبت نماید، حالا که او و پسرش داماد او می‌شوند، در جوار خودش زندگی کنند، شاید در این لحظات در اعماق فکرش به این نکته نیز توجه داشت که به این ترتیب نادر زیر نظر و تحت مراقبت خودش و سربازان و محافظین دستگاه سلطنت خواهد بود.

شاه‌تهماسب می‌خواست شخصاً به پیشواز سپهسالار برود و از این که اشرف را دستگیر کرده و طبق قولی که داده زنده به حضورش فرستاده است تشکر کند، اما فکر کرد رفتن به جلو نادر ممکن است از قدر و قیمتش در برابر مردم بکاهد و مردم تصور نمایند از سپهسالار واهمه دارد، به این جهت صلاح در آن دانست در قصر بماند، برای پذیرائی نادر و پسرش مهیا گردد، به خاطرش رسید اگر کسالت را بهانه کند و حتی در جلوی نادر از جای خود بلند نشود به خصوص اگر درباریان متوجه شوند قبله عالم تا چه حد در برابر نادر بزرگ و ارزنده است بهتر باشد.

نادر هر قدم که به شهر اصفهان نزدیکتر می‌شد، انبساط خاطرش فزونی می‌یافت زیرا فکر می‌کرد قدمی به وصل محبوب نزدیکتر شده است. او تشنه وصل رضیه بیگم بود، نمی‌دانست بعد از رسیدن به اصفهان، چقدر طول خواهد کشید تا به محبوب برسد؟!

رضاقلی در رکاب پدر عزیزش بود، بیش از هرچیز حتی وصلت با خواهر قبله عالم از این موضوع کیف می‌کرد و لذت می‌برد، رضاقلی حس می‌کرد با داشتن آنچنان پدری نباید به فکر آینده باشد. هرچه پدرش برای او بخواهد همان است، آنچه او بخواهد صلاح و خیر او است!؟

نادر در طول راه تا توانسته بود بر تعداد لشکریانش افزوده بود، تجهیزات و مهمات و ساز و برگ را زیاد کرده بود، به خصوص بر تعداد سوارانش افزوده در هر کجا اسب مناسبی یافته بود، برای افزودن تعداد سوار نظامش آن را خریداری کرده بود. نادر میل داشت در موقع ورود به شهر اصفهان قوایش از برابر قبله عالم بگذرند، او می‌خواست قبله عالم حضرت ظل‌الله از داشتن چنان سپاهی عظیم خرسند گردند و رضامندی خاطر خطیرشان ابراز دارند.

مردم شهر اصفهان همین که دانستند نجات دهنده شهر نادر نامدار، سپهسالار نیرومند پس از آن همه فتوحات به پایتخت وارد می‌شود، شهر را آئین بستند. جسته و گریخته شنیده بودند قبله عالم یکی از خواهران خود را برای نادر و دیگری را برای پسر نادر نامزد فرموده‌اند، به این جهت شهر اصفهان را چراغانی کردند، می‌خواستند حداکثر علاقه خود را نسبت به نادر نشان دهند و در سرور و شادی که نصیب نادر و پسرش می‌شود همگی شریک باشند.

مستقبلین تا چند فرسخی شهر پیشواز رفته بودند. بزرگان همه حضور یافته، در سراپرده‌ای که قبلا برپا کرده بودند در انتظار رسیدن نادر بودند. نادر با ابهت و عظمت رسید. حمد و ثناگوئی، خیرمقدم گفتن، صلوات فرستادن، فریادهای «زنده باد نادر بزرگ! پاینده باد ناجی اصفهان!» غوغائی به راه انداخت. نادر از بیانات نماینده خاص قبله عالم که خیرمقدم گفت فهمید حضرت ظل‌الله کسالت دارند. او که می‌خواست و اصرار داشت شاه‌تهماسب قشونش را به‌بیند، پیکی به حضور قبله عالم گسیل داشت، پس از عرض بندگی و عبودیت و دعا و ثنای بسیار برای سلامتی ذات اقدس ظل‌الله درخواست کرد: قبله عالم برای تفقد و مرحمت نسبت به قوای ظفر نمونی که آرزوئی جز زیارت حضرت ظل‌الله ندارند لطف فرموده در ایوان عمارت عالی قاپو که مشرف بر میدان است نزول اجلال فرمایند تا چشم مشتاقین را به دیدن جمال بی‌مثالشان روشن فرمایند و بدین ترتیب اجر و مزد پاداش زحماتی که لشکریان در سفر طولانی خود تحمل کرده‌اند لطف فرمایند.

شاه برای‌دیدن سپاه به‌ایوان عالی‌قاپو آمد

پیک نادر به حضور قبله عالم رسید، درخواست غلام جان‌نثار به عرض رسید. قبله عالم با این که قصد تمارض داشتند صلاح در آن دیدند، استدعای سپهسالار را بپذیرند، لذا پیغام فرستادند: با وجود کسالت و ناراحتی جسم، برای خاطر سپهسالار، برای خوشنود ساختن سپاهیان به ایوان عمارت عالی‌قاپو نزول اجلال خواهند فرمود.

در حرمسرای حضرت ظل‌الله شور و شعف زایدالوصفی برقرار بود. امر قبله عالم شرف صدور یافته بود بساط عقدبندان و عروسی مهیا گردد، بعد از چند سال که قصر سلطنتی در اصفهان ماتمکده شده بود، برای مرتبه دیگر آثار شعف و خوشی و نشاط از در و دیوار می‌بارید.

خواجه‌باشی که چرخاننده و در حقیقت مسبب و جوش دهنده این وصلت فرخنده بود سر از پا نمی‌شناخت. ندیمه‌ها، اهل حرم خوش و خرم بودند، شاید هم بعضی‌ها حسرت می‌ورزیدند چرا چنین بساطی برای آنان نیست؟!

رضیه بیگم و فاطمه‌سلطان بیگم غرق زر و زیور مانند طاووس مست می‌خرامیدند. گاهگاه رضیه بیگم به انگشتری که نادر به او داده بود نگاه می‌کرد، دست خود را که انگشتر نادر به آن جلوه خاصی داده بود به لب می‌برد انگشتر را می‌بوئید، می‌بوسید و لذت می‌برد.

زنان قبله عالم و اهل حرم که میل داشتند قوای حضرت ظل‌الله را به‌بینند، طبق معمول در قسمتی از عمارت که جایگاه مخصوص برای بانوان قبله عالم و اهل حرم ساخته شده بود حضور یافتند.

جانبازان قبله عالم و نفراتی که در شهر اصفهان بودند در دو طرف راهی که نادر و سپاهیانش می‌بایستی از آنجا عبور کنند صف کشیده نظم را حفظ می‌کردند و مردم را در جایگاه خود نگاه می‌داشتند.

سر هر گذر و هر محله ریش‌سفیدان و بزرگان گاو و گوسفندی تهیه کرده، منقلهای پر از آتش را برای دود کردن کندر

و اسفند مهیا ساخته بودند. ولوله و غوغای عجیبی برپا بود، از قیافه مردم شعف و شادی می‌بارید، نقارخانه شاهی سوار بر شترها در جلو حرکت می‌کردند. شیپورزنان و طبالان به چند دسته تقسیم شده هر دسته در جلو هنگی از سپاه حرکت می‌کردند. بیرقها، علم‌ها، کتلهای فراوان جلوه خاصی به لشکریان می‌داد.

نادر در حالی که تبرزین روی شانه گذارده بود، پسرش رضاقلی در پشت سر او، سرداران بزرگ سپاه به ترتیب سوار بر اسب‌های اصیل غرق در سلاح در جلو سپاه حرکت می‌کردند. سپاهیان پس از عبور از چند خیابان و کوچه به میدان عالی‌قاپوی اصفهان رسیدند. لحظه‌ای قبل قبله عالم در ایوان حاضر شده منتظر بودند.

ورود نادر به میدان صدای هلهله و فریاد مردم را بلند کرد فریاد زنده باد سپهسالار که از دل مردم بلند می‌شد میدان را به لرزه درآورد. نادر با ابهت خاصی که داشت به جلوی جایگاه قبله عالم رسید. چشمهای تمام حاضرین متوجه نادر بود، جزئیترین حرکات سپهسالار از نظر حاضرین در میدان دور نمی‌ماند. ازدحام مردم خارج از حد بود. بر سر دیوارها، بالای درختها، در اطراف میدان جای خالی نبود.

همین که نادر به جلو جایگاه سلطنتی رسید سر خود را به علامت احترام پائین آورد. از دیدن نادر قیافه قبله عالم شکفته شد، با دست نسبت به سپهسالار ابراز تفقد فرمودند.

نادر به صدای بلند به اختصار گزارش سپاهیان، تعداد نفرات پیاده، سوار و توپچی، میزان تجهیزات و مهمات را به عرض رساند، در آخر برای سلامتی ذات اقدس قبله عالم دعا کرد و اجازه خواست سپاهیان از برابر حضرت ظل‌الله عبور نمایند و به زیارت پدر تاجدار مفتخر گردند. قبله عالم با دست اجازه فرمودند.

صدای طبل و شیپور و نقارخانه مخلوط با صدای مردم ولوله‌ای به پا کرد. نادر پس از عبور از جلو جایگاه سلطنتی سر اسب خود را چرخاند در پائین ایوان اسب خود را که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت متوقف ساخت.

رضاقلی فرزند نادر و سرداران سپاه پس از عبور از جلو قبله عالم و ادای احترام در فاصله معینی از جایگاه ایستادند. عبور سپاهیان از جلو قبله عالم و ادای احترام به حضرت ظل‌الله بیش از دو ساعت به طول انجامید. سپاهیان پس از عبور از مقابل ایوان به طرف دیگر میدان رفته در صفوف معین ایستادند. به این ترتیب تمام میدان پر شد، برای سوارنظام و توپخانه محلی باقی نماند. نادر که مرتباً مواظب بود، به فرماندهان سوار و توپخانه دستور داد: سواران و توپخانه را به سربازخانه ببرند، فوراً به تیمار اسبان و مواظبت از آنان بپردازند.

شاه‌تهماسب از دیدن آن همه سپاهی از حد فزون خورسند گردید. در مدت دو ساعتی که سپاهیان از جلویش عبور می‌کردند افکار گوناگونی از مغزش گذشت. چند مرتبه فکر کرد با بودن نادر و آن همه محبتی که مردم به او دارند چه باید بکند؟ آیا صلاح است نادر در رأس قوا بماند، یا آن که باید او را از کار برکنار سازد تا خطری برایش ایجاد نکند؟ شاید به خاطرش رسید هنوز قسمتی از خاک وطن در دست بیگانگان است. وجود نادر برای بازستاندن آن قسمتها لازم می‌باشد، شاید به یاد آورد از دادن رضیه بیگم و خواهر کوچک دیگرش به نادر و رضاقلی آن دور را برای همیشه اسیر و بنده خود خواهد ساخت.

این افکار هرچه بود زودگذر بود، نظم و ترتیب قشون که از برابرش عبور می‌کردند، وضع اسبان، سلاحی که در دست سربازان بود، تجهیزات زیادی که از برابرش می‌گذشت بیشتر فکرش را به خود مشغول می‌داشت، از این که سپاهی به آن عظمت در اختیار داشت بر خود می‌بالید، شاید در این لحظات نسبت به گرد آورنده آن همه سوار و تجهیزات یعنی نادر در دلش احساس محبت می‌کرد.

دو قلبی که در تپش بود...

در آنجائی که اهل حرم نشسته بودند و عبور سپاهیان را تماشا می‌کردند یک جفت چشم متوجه شخص نادر، یک جفت چشم دیگر متوجه رضاقلی بودند. رضیه بیگم به سواران و سربازانی که رژه می‌رفتند توجهی نداشت. فکرش در عوالمی بالاتر از این عوالم سیر می‌کرد، چشمانش نادر را می‌دیدند و در دلش غوغا برپا بود. او را بزرگتر، محبوبتر از آن روز که از هم جدا شده بودند می‌یافت، می‌خواست همان لحظه به نادر برسد. آن روز که از هم جدا می‌شدند از گرمی و حرارت لبهای نادر روی دستش جان گرفته بود، در این لحظات آرزو داشت هرچه زودتر به محبوب برسد، باز هم آن گرمی و حرارت را از نزدیک حس کند.

فاطمه‌سلطان بیگم که برای اولین مرتبه پسر نادر را می‌دید و او را با پدرش می‌سنجید لذت می‌برد، کیف می‌کرد. گاهی به نادر، زمانی به رضاقلی نظر می‌نمود، آن دو را با یکدیگر مقایسه می‌کرد و می‌دید قیافه‌ها شبیه است، منتها صورت رضاقلی صاف و هنوز خطی بر عذارش نروئیده است. در این لحظه که میدان عالی‌قاپو در زیر قدم‌های استوار سربازان و سم ستوران به لرزه درآمده بود، در قلب‌های این دو خواهر که نامزد نادر و پسرش بودند آرامش وجود نداشت. نادر و پسرش که در پائین عمارت عالی‌قاپو ایستاده بودند نمی‌دانستند غیر از مردم که به آنان نظر می‌کنند، دو جفت چشم به نظر خریداری، با کمال عشق و محبت به آن دو نظر می‌نمایند.

شاه‌تهماسب دستور داد سپهسالار و فرزندش رضاقلی را به حضورش بیاورند. لحظه‌ای بعد نادر و رضاقلی در ایوان به حضور قبله عالم رسیدند. قبله عالم در این لحظه به حدی مفتون سپهسالارش بود که بی‌اختیار از جای خود بلند شد، نادر را که خم شده بود دست قبله عالم را ببوسد در آغوش کشید، او را بوسید و گفت: از این که به عهد خود وفا کردی متشکریم.

نادر عرض کرد: وظیفه چاکری را انجام دادم.

در همین موقع چشم قبله عالم به رضا قلی افتاد. نادر عرض کرد: غلام‌زاده برای عرض پابوس به حضور قبله عالم رسیده است. رضاقلی جلو رفت، در برابر شاه‌تهماسب زانو زد تا پا و دامن و دست قبله عالم را ببوسد. شاه‌تهماسب دست برد رضاقلی را از زمین بلند

کرد. رضاقلی دست قبله عالم را در دست گرفت و بوسید. قبله عالم هم بوسه‌ای بر پیشانی رضاقلی زدند.

شاه‌تهماسب گفت: بزرگ شده، برای خلعتی که برایش در نظر گرفته‌ایم شایسته و لایق به نظر می‌آید.

سپاهیان و مردمی که در میدان جمع شده بودند حرکات را می‌دیدند اما از گفتگوها چیزی درک نمی‌کردند. فریادهای: زنده‌باد قبله عالم! زنده باد سپهسالار! اجازه نمی‌داد کسی حرفی را بشنود.

قبله عالم مراتب رضامندی خود را ابلاغ نموده امر فرمودند: سپاهیان مرخص شوند، بروند استراحت کنند، فرمان ملوکانه ابلاغ گردید. همگی شاد و خرم شدند، باز هم زنده باد کشیدند.

قبله عالم می‌خواستند به سپهسالار و فرزندش خلعت بدهند، خلعت شاهانه‌ای که برای آن دو زیبنده باشد. از ایوان به طرف قصر به راه افتادند، از سپهسالار و رضاقلی دعوت فرمودند به همراهی ذات مبارکشان وارد قصر گردند. برای این که به سپهسالار بفهمانند بیمار بوده‌اند اظهار ناراحتی فرمودند.

نادر عرض کرد: خدای نکرده عارضه کسالتی بر وجود مبارک مستولی گردیده است. انشاأالله بلا دور است. شاه‌تهماسب نفسی تازه کرد و گفت: خیلی خسته و کوفته بودم، اما دیدن روی سپهسالار ما را دگرگون ساخت. حس می‌کنم راحت‌تر شده‌ام. برای این که منتهای محبت و علاقه خود را به نادر نشان دهند به بازوی سپهسالار تکیه کرده به طرف قصر به راه افتادند.

در این لحظات نادر سر از پا نمی‌شناخت، در برابر آن همه محبت و لطف شاه‌تهماسب خورسند بود، مزد تمام زحمات خود را به چنگ آورده بود. شاه‌تهماسب هم از این که چنان پشت و پناهی داشت و می‌توانست به او تکیه کند کیف می‌برد. تمام کسانی که در سر راه بودند و می‌دیدند چگونه قبله عالم به سپهسالار تکیه زده برادروار می‌گویند و می‌خندند لذت می‌بردند.

شاه‌تهماسب به نادر گفت: هرچه فکر کردیم چه خلعتی در برابر خدماتی که انجام دادی به تو بدهیم که ارزش داشته باشد چیزی به خاطرمان نیامد. در موقعی که شاه‌تهماسب این صحبت را می‌کرد و پیش می‌رفت خواجه‌باشی که برای دیدن نادر قرار و آرام نداشت جلو آمد. همین که چشم شاه‌تهماسب به او افتاد گفت: خواجه‌باشی خلعتی پیشنهاد کرد به نظر ما ارزنده آمد. نادر از دیدن خواجه باشی خوشحال شد، از این که دانست او بوده است که شاه را حاضر کرده مسرور گردید. قیافه پرچروک خواجه‌باشی از هم شکفته شد، در حالی که سرخود را تا به زانو خم نموده بود در برابر قبله عالم و سپهسالارش ادای احترام کرد. نادر گفتگوهائی که با خواجه‌باشی نموده قولی که به او داده بود به خاطر آورد و عرض کرد: قبله عالم منتهای لطف و محبت رانسبت به غلام درگاه فرموده‌اند، زبانم قاصر از ادای تشکر است. اما راجع به خواجه‌باشی به خاطر دارم نذری کرده بود، اگر از چنگ اشرف خلاص شود به زیارت کربلا برود، حالا که نذرش قبول شده است اگر قبله عالم اجازه فرمایند نذر خود را اداء کند. شاه‌تهماسب گفت: البته، البته باید نذر خود را اداء کند. اما بعد از آن که پیشنهادش عملی گردید.

خواجه‌باشی عرض کرد: از الطاف بی‌پایان قبله عالم سپاسگزارم. انشاءالله بعد از جشن دامادی حضرت سپهسالار و فرزند والاگهر شاه در صورت اجازه حضرت ظل‌الله اگر امام بطلبد و قسمت باشد نذر خود را اداء خواهم کرد.

مراسم عقدبندان...

شاه‌تهماسب، نادر و پسرش را به قصری که ترتیبات عقد بستن در آن مهیا شده بود برد. نادر به هیچ وجه تصور نمی‌کرد به محض وارد شدنش چنین ترتیباتی داده شود، شاید فکر کرده بود چند روزی طول خواهد کشید تا خواستگاری کند، تا اجازه فرمایند، تا ترتیبات عقد بستن داده شود. اینک که می‌دید قبله عالم در اولین لحظه ورود می‌خواهند خلعت شاهانه‌ای به او و پسرش عنایت فرمایند، سر از پا نمی‌شناخت، نمی‌دانست در برابر این همه مهر و محبتی که قبله عالم می‌فرمایند چگونه تشکر کند.

چند نفر از حجج اسلام حاضر بودند، خطبه عقد را خواندند. از طرفی نادر و رضیه بیگم، از طرف دیگر رضاقلی و فاطمه‌سلطان بیگم را برای یکدیگر عقد بستند. مطرب‌ها به زدن و کوبیدن مشغول شدند. حاضرین به نادر و پسرش تبریک گفتند. نادر در موقع ورود همین که دانست حساب از چه قرار است، به پیشکارش دستور داد صندوقی از جواهرات که همراه داشت بیاورند. هدایا و پیشکش‌هائی که آورده بود توسط پیشکار نادر به اندرون بردند. پارچه‌های فاخری که نادر در طول راه تهیه کرده بود پس از ارائه به حضور قبله عالم تقدیم گردید. جواهرات سلطنتی که اشرف به همراه برده بود به حضور حضرت ظل‌الله ارائه و تحویل گردید.

خاطر مبارک شاه‌تهماسب از بازیافتن ذخائری که از دست رفته بود بسیار خوشحال گردید. نادر فکر می‌کرد در برابر دو گوهری که به او و پسرش داده شده است تمام جواهرات دنیا ارزش ندارند. شاه‌تهماسب فکر می‌کرد در برابر آنچه نادر برایش آورده است خلعتی که به او و پسرش داده آنقدرها ارزش ندارد.

پارچه‌ها و جواهراتی که از طرف سپهسالار برای اهل حرم و عروس خانمها آوردند چشم اهل حرم را خیره کرد. نادر کوشیده بود برای همسر آینده خودش و برای عروسش جواهرات ارزنده‌ای تقدیم نماید. اندوخته هشت سال محمود و اشرف به او اجازه می‌داد بهترین تحف و هدایا را تهیه و تقدیم کند.

رضاقلی کوچک از این همه تشریفاتی که در کنار پدرش و به علت وجود او برایش قائل می‌شدند، خوشحال بود. او در عوامل خاصی سیر می‌کرد، متوجه بود پدرش چه می‌کند تا برابر او رفتار نماید، سعی داشت لایق چنان پدری باشد.

قبل از آمدن نادر، قبله عالم پیش‌بینی‌های لازم فرموده بودند. عده زیادی از امراء و بزرگان دعوت شده بودند.

در اندرون قصر خانم‌های اعیان و بزرگان جمع شده بودند. به مناسب این عیش و سرور و وسائل آتش‌بازی شبانه تهیه

گردیده بود. در آشپزخانه قصر، جنب و جوش عظیمی برقرار بود، غذاهای لذیذ و مفصل تهیه دیده بودند. پیرمردانی که از قدیم در دربار خدمت کرده بودند از این که می‌دیدند برای مرتبه دیگر عظمت دوره اقتدار صفوی تجدید گردیده است، خدا را شکر می‌کردند.

در یکی از کاخها دو حجله‌خانه یکی برای پدر، دیگری برای پسر برپا ساخته بودند. این دو حجله‌خانه هرچند با هم فاصله داشتند اما در یک کاخ بودند. بین دو حجله‌خانه طالار بزرگی بود، قرار بر این بود آخر شب در این طالار بزرگ قبله عالم دست خواهران خود را در دست نادر و پسرش قرار دهند. پس از انجام تشریفات هر یک از عروس و دامادان به حجله‌خانه‌ای که مخصوصشان تهیه شده بود بروند.

بعد از شام خوردن آتش‌بازی شروع شد و به تفصیل برگزار گردید. در تمام مدتی که این تشریفات انجام می‌شد بزن و بکوب، رقص و آواز توسط خنیاگران و مطربان خاصه روبراه بود.

موقع موعود رسید. قبله عالم به معیت نادر و پسرش به تالاری که اهل حرم و خانم‌های مدعوین در آنجا جمع بودند و عروس خانم‌ها منتظر بودند وارد شدند. طبق معمول آن زمان زنان هلهله کشیدند، مطربان زنانه زدند و کوبیدند. حضرت ظل‌الله دست دو خواهر خود را در دست نادر و پسرش گذاشتند، برای آنان خیر و خوشی و سعادت و سلامتی آرزو کردند.

دامادان و عروسان دست قبله عالم را بوسیدند. سکه‌های زری که تهیه شده بود با نقل بر سر عروسان و دامادان ریخته شد. خواجه‌باشی که تنظیم کننده امور داخل حرمسرا بود و در تمام این مراسم حضور داشت از چپ و راست انعام می‌گرفت و کیف می‌برد. قبله عالم پس از انجام این تشریفات و ابراز تفقد نسبت به حضار به طرف خوابگاه خود به راه افتادند.

نادر و پسرش هم به طرف حجله خانه‌هایی که برای آنان برپا کرده بودند رفتند.

در حجله‌خانه...

افکار تمام مدعوین که در کاخهای سلطنتی گرد آمده‌اند متوجه دو حجله‌خانه است. دانستن عاقبت این دو عروسی شاهانه که در یک شب انجام شده خاطر همگی را به خود مشغول داشته است. همگی مایلند بدانند در حجله‌خانه‌ها چه می‌گذرد!؟ بزرگوارانی که این مرحله را طی کرده بودند به یاد روزهای سپری شده افتاده آنچه را که از همه کس پنهان داشته‌اند به خاطر می‌آورند، شاید مایلند بدانند سپهسالار بزرگی مانند نادر، چگونه رفتار می‌کند؟! پسر جوانش که هنوز سرد و گرم ایام را نچشیده از این عالم خبری ندارد چه رفتاری خواهد داشت!؟ همگی کنجکاوند، در عین این که به عیش و نوش سرگرمند، فکرشان متوجه جریان این دو عروسی است. هرکس برابر قوه تخیلی که دارد طرز برگزاری مراسم عروسی و لحظاتی که در حجله‌خانه می‌گذرد به نحوی تعبیر و تفسیر می‌نماید!

هیچکس حق ندارد به حجله‌خانه وارد شود، فقط به چند تن از ندیمه‌ها و گیس سفیدان حرم سلطان اجازه داده شده در پشت در دو حجله‌خانه از راه گوش دادن شاهد جریان باشند. خواجه‌باشی که برپا کننده این بساط می‌باشد، او که محرک اولیه و اصلی و واسطه بوده خوشحال است. انعامهائی که گرفته و بعداً خواهد گرفت کیف و لذتش را به اوج رسانده است. او مواظب است، از پشت در یک حجله‌خانه به پشت در حجله‌خانه دیگر می‌رود، به آهستگی و ملایمت دستور می‌دهد.

خواجه‌باشی اجازه نداده است غیر از مأمورینی که برگزیده هیچکس به حجله‌خانه‌ها نزدیک شود اما خبر ندارد ما که عقربه زمان را به عقب چرخانده در عالم از دیوارهای قطور و درهای بسته می‌گذریم شاهد تمام صحنه‌ها هستیم و همه چیز را می‌بینیم.

چهارمین مرتبه‌ای است که نادر قدم به حجله‌خانه می‌گذارد، در حدود چهل و دو سال از عمرش گذشته به تمام رموز آشنائی دارد، او سپهسالار مقتدری است و اینک که داماد ظل‌الله، قبله عالم می‌شود عظمت و اقتدارش در مراحل اوج سیر می‌کند. قبل از آن که قدم به حجله‌خانه گذارد چند مرتبه قد و قامت عروس را دیده است از ورای حجابی که داشته، از پس رفتن چادر هنگام صحبت بر و روی محبوب را در لحظه‌ای زود گذردیده است. او نه تنها از این که داماد شاه شده است، خوشحال می‌باشد، بلکه با این که عروس را دیده و پسندیده قلباً او را دوست داشته، آرزوی این وصلت را داشته است. با تمام این احوال نادر می‌خواست در لحظات اول ورود به حجله‌خانه عظمت و اقتدار و بزرگی خود را به منصه ظهور رسانده عروس را واله و شیدای خود سازد.

رضیه بیگم خواهر ظل‌الله با این که ۸ سال زجر و ستم کشیده، لحظه‌ای آسایش وراحتی نداشته است، در عین حال که مفتون نادر بود و او را از صمیم قلب دوست داشت، فکر می‌کرد: متانت و وقار خود را حفظ کند، میل داشت برتری خود را بر زنان دیگری که قبلا نصیب نادر گردیده بودند نشان دهد، می‌خواست نادر را که حس کرده بود عاشق و فریفته‌اش می‌باشد بیش از پیش مفتون و واله و شیدای خود کند.

رضاقلی جوان برای اولین مرتبه به حجله خانه می‌رفت. تا این لحظه که قدم به حجله‌خانه می‌گذاشت از رفتار و کردار پدرش سرمشق گرفته مانند او رفتار کرده بود، اما از اینجا به بعد می‌بایستی ابتکار عملیات را در دست گیرد. از پدرش و مربیانی که همراهش بودند چیزهائی شنیده می‌دانست همگی منتظرند مردانگی او را ببینند!

فاطمه کوچک چشم و گوش بسته توسط خواهرش رضیه، ندیمه‌ها و زنان گیس سفید حرم جسته گریخته مطالبی شنیده بود، میل داشت بداند چه پیش می‌آید و آنچه برایش تشریح کرده بودند، چگونه عملی می‌شود؟!

در هنگامی که دو عروس و داماد به طرف حجله‌خانه می‌رفتند هر یک عوالمی سیر می‌کردند، افکاری در مخیله داشتند، اما همین که وارد حجله‌خانه شدند، همین که

درهای اطاقهائی که به بهترین وجهی آراسته شده بودند در پشت سرشان بسته شد، همین که هر یک از زوجها تنها شدند، وضع دگرگون گردید.

نادر آرزوی وصل رضیه بیگم را داشت، شاید دور از او به چنین لحظه‌ای فکر کرده بود، شاید تعجیل داشت هرچه زودتر شربت وصل بنوشد و به آنچه در عالم خواب و خیال ناراحتش ساخته در لحظاتی که فکرش به نقشه‌کشی برای جنگ و یا امور دیگر توجه نداشت، سرگرمش ساخته بود، زودتر برسد. رضیه بیگم از فرط شعف و خوشحالی سراپایش داغ شده بسر گردانی لذت‌بخشی گرفتار بود و نمی‌دانست چه کند!؟

قبله عالم دست رضیه بیگم خواهر والاگهر خود را در دست نادر گذاشته بودند. از آن لحظه به بعد نادر دست نرم و لطیف محبوبش را در دست داشت و از تماس آن لذت می‌برد، اینک که قدم به حجله خانه می‌گذاشت هنوز دست عزیز دل خود را رها نکرده بود. همین که در بسته شد نادر و رضیه بی‌اختیار به طرف یکدیگر چرخیدند.

قبله عالم خلعتی گرانبها به نادر داده بودند، با این که قبلا نادر این خلعت را تا حد ممکن ورانداز کرده بود، با این که چند نظر او را دیده بود معذلک میل داشت هرچه زودتر پرده از آن برگیرد، بدون حجاب آنرا به‌بیند، زیبائیش را ورانداز کند و از ارزش آن به طور کامل باخبر گردد. عروس زیبا بود، آرایشی که کرده بود قشنگی وجاهتش را بیش از پیش جلوه‌گر می‌ساخت. نادر دست برد، توری نازکی که روی صورت عروس بود بالا زد، از دیدن چهره زیبائی که خاطره‌اش آتش به جان نادر زده بود دگرگون شد. بوی عطری که عروس به خود زده بود مشامش را پر کرد، چشمانش از شدت شوق برق زد. رضیه بیگم بیش از آنچه فکر می‌کرد و به خاطر داشت قشنگ و زیبا بود. تمام حواس نادر در چشمانش متمرکز گردید، دیدگان هوسبازش با تمام قدرت و نیرو در این لحظه به کار افتاد، خلعت گرانبهائی که نصیبش شده بود ورانداز می‌کرد. چشمان نادر مانند دو شعله فروزان از شدت شوق می‌درخشیدند. چشم و ابرو، بینی و گونه، موهای پرپیچ و تاب، لب و دهان محبوب را می‌دیدند، عطر دلانگیزی که از گرمی و بخار بدن عروس ساطع بود مشام نادر را پر کرد، صدای تپش قلب دلبر که در این لحظات بر سرعتش افزوده شده بود در گوشهای نادر طنین افکند. دستهای نادر از روی حریر نازک گرمی، نرمی و لطافت تن و بدن زیبا عزیزتر از جانش را لمس می‌کردند، غوغائی در وجود نادر پدید آمد.

عروس خانم هم از این عوامل بی‌بهره نبود، سر خود را پائین انداخته، حجب و حیای جبلی و طبیعی اجازه نمی‌داد به صورت نادر عزیزش نگاه کند، او احتیاج نداشت همسر خود را به‌بیند زیرا قبلا به کرات او را سوار بر اسب، در حال تحکم کردن، در حال شادی و شعف، در حال دلدادگی در برابر خودش دیده بود و جزءٔ جزءٔ قسمتهای چهره‌اش را به خاطر سپرده بود.

هر چند در این لحظات چشمهای عروس، چهره داماد را نمی‌دید. اما گوشهایش کمترین صداها را حس می‌کردند، او هم به نوبه خود تپش سریع قلب شوهرش که لحظه به لحظه سریعتر می‌شد به خوبی می‌شنید. بوی مطبوع حاصله از گرمی و حرارت بدن شوهرش را حس می‌کرد. دستهایش در دو طرف بدن بلاتکلیف آویخته بودند اما از راه پوست بدن گرمی و حرارت دستهای نادر که با حرکات ملایم خود منتهای کیف و لذت و تمنا را علنی و آشکار می‌ساختند درک می‌کرد.

در این میانه حس ذائقه بیکار بود. اعصاب حساس آنچه حواس چهارگانه دیگر درک می‌کردند به مغز می‌رساندند، از مجموعه آنها حالت طلبی در لبها آشکار گردید، بی‌اختیار ارتعاشی در لبهای نادر ایجاد شد. دستهای نادر که به دور بدن عروس حلقه شده بودند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر و محبوب را به خود نزدیکتر ساخت. عروس هم تحاشی نکرد، با میل و رغبت کم شدن فاصله را استقبال نمود. او اختیاری از خود نداشت، صورتهای دو دلداده به یکدیگر نزدیک شدند، برخورد موهای ریش و سبیل نادر به چهره چون گل رضیه بیگم، او را گرفتار برق‌زدگی خاصی کرد، لرزی سراپایش را فرا گرفت. بی‌اختیار سرش بالا رفت، چشمهایش به چشم نادر افتاد، آن دو چشم زیبا و درشت که در اثر لذت حاصله از برق زدگی مخمور بود مانند دریای ژرفی نادر را به کام خود کشاند. لب‌های دو دلداده به محازات یکدیگر رسیده بود، گرمی و حرارت یکدیگر را حس می‌کردند. هر دو تشنه بودند، هر دو در دنیای لذت و کیف غرق شده برای نجات یافتن دست‌آویزی می‌خواستند. مانند آهن‌ربا که آهن را جذب کند بدون اختیار لبهایشان روی یکدیگر چسبید، چشمها بسته شد. دستهای عروس که تا این لحظه بلاتکلیف و بیکار بودند بی‌اختیار به حرکت درآمده از دو طرف بالا آمدند، آهسته آهسته و به ملایمت شانه‌های محبوب را طی کرده به دور گردنش حلقه زدند. عطش زیاد بود، شهد وصل شیرین بود، بوسه طولانی و لذت‌بخش بود. این بوسه طولانی به عوض این که سوزش درونی دو دلداده را تسکین دهد، مانند آبی که بر آتش ریخته شود تسکینی ایجاد کند، آتش هوس را روشن‌تر ساخت. نادر سر از پا نمی‌شناخت، عطش فزونی یافته همانطور که لب بر لب محبوب داشت یکدست خود را زیر تن محبوب برد. قوی بود و چالاک، محبوب را از زمین بلند کرد، او را به جایگاهی که گسترده بودند رساند. زانو زد و او را به آهستگی به آن جایگاه نرم گذاشت.

از این لحظه به بعد چه گذشت نوشتن ندارد، عاشق و معشوقی که به یکدیگر علاقه داشته در آرزوی وصل یکدیگر بوده‌اند به هم رسیده‌اند، تردید نیست راهی که تمام عشاق پیموده و خواهند پیمود طی می‌کنند.

شاید در این لحظات نادر خواسته و نخواسته آنچه بر او می‌گفت با آنچه در حجله‌خانه‌های قبل بر او گذشته بود قیاس کرد، شاید در آن لحظات کیف و لذت قیافه‌های گوهرشاد و قمر طلعت و رفتارشان در نظرش مجسم گردید، هرچه بود چون این عوالم مکنونات درونی و قابل

وصف نمی‌باشد، دو دلداده را در آغوش یکدیگر رها نموده به‌بینیم عروس و داماد دیگر در چه حالند؟!

رضاقلی و فاطمه‌سلطان جوان بودند، برای اولین مرتبه با یکدیگر روبرو می‌شدند، نمی‌دانستند چگونه باید رفتار کنند؟ زیر چشمی یکدیگر را ورانداز می‌کردند، از دیدن هم خجالت می‌کشیدند، از تماس یافتن دستهایشان به یکدیگر ناراحت می‌شدند. غریزه طبیعی آن دو را به یکدیگر نزدیک می‌کرد، حجب و حیا آنان را از هم دور می‌ساخت.

عروس و داماد می‌دانستند همگی انتظار دارند.

غریزه طبیعی به کمک راهنمائی‌هائی که نزدیکان کرده بودند آمده حرکات نسنجیده، بوسه‌های ناشیانه، رفتار بچه‌گانه اندک اندک اوج گرفت. خاموشی شمع‌ها هم حجب و حیا را برطرف ساخت، سرانجام آنچه می‌بایستی انجام شود به پایان رسید.

ساعتی بعد از حجله رفتن عروس و داماد مدعوین مرخص گردیدند. حضرت ظل‌الله به حرمسرا تشریف‌فرما شده بساط عیش و نوش راه انداختند.

مطربان مخصوص تا پاسی از شب در اطاقهای مجاور خوابگاه نواختند، رقاصه‌های سیمین بدن پای کوبیدند، ساقیان برای قبله عالم شراب ریختند، حضرت ظل‌الله هم به آغوش یکی از سوگلی‌های خود پناه برده شبی به خوشی به پایان رساندند.

خبر داماد شدن نادر و افتخار همسری با خواهر ظل‌الله به سرعت در اکناف مملکت انتشار یافت. گوهرشاد و قمرطلعت هم این خبر را شنیدند، شاید متأسف شدند، شاید نگران گردیدند، شاید شوهر خود را بیوفا و بی‌مهر دانستند، شاید از رفتار نادر به ابراهیم‌خان شکایت کردند، شاید ابراهیم‌خان با روشن‌بینی که داشت این دامادی را به حساب اوامر ظل‌الله گذارده نادر را بی‌تقصیر جلوه‌گر ساخت. هرچه بود گذشت، زمان بهترین التیام دهنده و برطرف کننده زخمها و ناراحتی‌های جسمی و روحی می‌باشد.

حمله سپاه نادر به عساکر ترک...

رضیه بیگم از این ازدواج راضی بود، در کنار شوهر مهربانش غرق در لذت بسر می‌برد اما نادر قرار و آرام نداشت. او می‌خواست در برابر محبتی که قبله عالم به او نموده است بیش از پیش خدمت نماید. آرزویش این بود خاک وطن را از وجود بیگانگان پاک کند. اینک که از طرف شمال و شرق ایران خاطرش آسوده شده بود انتظار داشت ترک‌های عثمانی نیز به روس‌ها تأسی نموده غرب و شمال را تخلیه نمایند. اما ترکان به هیچ‌وجه روی سازش نشان نداده مایل نبودند قدمی به عقب بردارند.

نادر به حضور قبله عالم رسید وعرض کرد: قربانت گردم، ترکان عثمانی قصد ندارند خاک ایران را تخلیه کنند، در صورتی که رأی مبارک تعلق گیرد و اجازه فرمایند غلام به ضرب شمشیر آنان را به خارج خواهم راند. شاه‌تهماسب که از ترکان عثمانی دل پرخونی داشت و می‌دانست در زمان سختی نسبت به پدرش و او چگونه رفتار کرده‌اند و چطور به جای کمک کردن به او، قطعاتی از قلمروش را تصاحب کرده‌اند به نادر اجازه داد هرچه زودتر حسابشان را برسد و درس عبرتی به آنان بدهد.

همین که امریه جهان مطاع صادر گردید نادر به بسیج کردن قوای خود پرداخت. با این که نفراتش کاملا رفع خستگی نکرده بودند در اواخر ماه شعبان (۱۸ ماه) سال ۱۱۴۲ هجری قمری با ۲۵۰۰۰ نفر سوار و پیاده با اسلحه و تجهیزات کافی و توپخانه کامل به طرف همدان حرکت کرد. پیکی به جانب تهران فرستاد و به امر قبله عالم به سپاهیان مقیم تهران دستور داد از راه قزوین به طرف جنوب غرب آذربایجان حرکت کنند.

پیک دیگری به ملایر فرستاد و به حسین‌قلی‌خان زنگنه که با ۵۰۰۰ نفر سوار در نزدیکی‌های گلپایگان بودند دستور داد به طرف نهاوند پیش بروند. به سواران لرستانی هم دستور داد از راه‌های کوهستانی به طرف نهاوند حرکت نمایند. (*)

خبر حرکت قوای ایران به طرف نهاوند به عثمان نعیم‌پاشا فرمانده سپاهیان عثمانی در نهاوند رسید. برای مقابله با سپاهیان نادر قوای خود را که بالغ بر ۱۵۰۰۰ نفر بودند در دشت جنوب شرقی نهاوند متمرکز ساخت و برای حمله به قوای ایران آرایش جنگی داد.

قوای ایران روز چهارم رمضان به نزدیکی عساکر عثمانی رسیدند، به سرعت موضع گرفتند تا غافلگیر نشوند. همین که عثمان نعیم‌پاشا از رسیدن قوای ایران باخبر گردید به توپچیان دستور داد مواضع قوای ایران را با شدت زیر آتش گلوله گیرند و به آنان فرصت سنگربندی و استقرار یافتن ندهند.

همین که تیراندازی از طرف توپخانه عساکر ترک شروع شد، توپخانه قوای ایران به سرعت موضع گرفت و خطوط عساکر عثمانی زیر باران گلوله گرفته شد.

مقدمین دو سپاه ترک و ایرانی همین که به یکدیگر نزدیک شدند به تیراندازی با تفنگ پرداختند.

حسین‌قلی خان زنگنه با سوارانش به کمک سواران زبده لرستان یورشهای شدیدی به جناح سپاه عثمانی برد. ترکان عثمانی با کمال شجاعت حملات را دفع کردند. حملات شدید بود و دفاع

---

* **بموجب مدارکی:** محمدعلیخان بلوچ که از طرف اشرف در سال ۱۱۳۹ بعنوان مأمور فوق‌العاده به قسطنطنیه رفته بود و در سال ۱۱۴۲ از قسطنطنیه بازمی‌گشت همین که متوجه گردید اشرف شکست خورده و فرار کرده است نامه‌های سلطان عثمانی را که به اشرف نوشته بود به نادر تسلیم کرد. نادر به پاداش این خدمت حکومت کهکیلویه را به او واگذار کرد. در همین موقع هم معیرالممالک و میرزا ابوالقاسم کاشی رسیدند فرمان حکومت خراسان (شامل قندهار، مازندران، یزد، کرمان و سیستان) تسلیم نادر نمودند. نادر دستور داد در خراسان سکه بنام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام زدند. چون رضاقلیخان شاملو جواب مساعد از دربار عثمانی نیاورد، نادر دستور حمله به طرف نهاوند داد. سپاهیانش روز چهارم رمضان سال ۱۱۴۲ شبیخون زدند، پادگان عثمانی را در نهاوند غافلگیر کردند و نابود ساختند.

موثر، در هر یک از یورشها تعدادی از قوای طرفین به خاک و خون درغلتید.

قوای پیاده پس از تیراندازی با تفنگ فاصله کم نموده به یکدیگر آویختند، کوس و کرنای طرفین ولوله‌ای ایجاد کرد. چکاچک شمشیرها، نعره‌های دلاوران، فریادهای ضربت دیدگان، غوغائی برپا نمود. حسین‌قلی‌خان زنگنه سواران خود را گرد آورد، دستور داد جناح شرق عساکر ترک را مورد نظر قرار دهند. تمام سواران در حالی که نیزه به دست داشتند برای حمله آماده گردیدند. در اثر زد و خوردی که بین پیاده‌نظام قوای طرفین درگیر بود، این قسمت از عساکر عثمانی برکنار مانده برای پیوستن به یاران و کمک کردن به آنان خود را آماده می‌کردند. حمله نیزه‌داران حسینقلی‌خان زنگنه برق‌آسا شروع گردید، با این که عساکر ترک مردانه ایستادگی کردند کاری از پیش نبردند و تعداد زیادی از آنان کشته شدند.

عثمان نعیم‌پاشا که به دقت میدان جنگ را زیرنظر داشت، همین که متوجه حمله برق‌آسای سواران ایران به جناح راست قوایش گردید خواست به کمک بشتابد به این جهت عده‌ای از سواران زبده‌اش رابه آن طرف گسیل داشت، حرکت این عده فرصت مناسبی برای قوای ایران بود تا شدیدتر حمله کنند، نتیجه آن شد بین عساکر عثمانی تفرقه ایجاد گردید. سواران حسینقلی‌خان زنگنه که در حملات اول توفیق یافته بودند، با سواران تازه رسیده درآویختند و شکست فاحشی به آنان وارد آوردند.

در اثر حملات برق‌آسا، قوای عثمان پاشا به تحلیل رفت. سردارعثمانی که متوجه شد تعدادی از نفراتش کشته شده بقیه پراکنده گردیده‌اند، فکر کرد: قوای متفرق شده‌اش نه تنها کاری از پیش نخواهند برد بلکه در صورت پافشاری ممکن است باقیمانده سپاهیانش نیز از بین برده شوند، برای نجات دادن باقیمانده سپاهیانش دستور عقب‌نشینی صادر کرد. قوای ایران سعی داشتند عساکر عثمانی را محاصره کرده کارشان را یکسره نمایند. اما عثمان‌پاشا به موقع اقدام نمود، قبل از بسته شدن حلقه محاصره قوای خود را پس کشید و با باقیمانده قوایش به طرف تویسرکان فرار کرد.

عثمان نعیم‌پاشا قبلا از تیمورپاشا و سلیمان‌پاشا کمک خواسته بود. هر یک از این سرداران در حدود ۱۰ هزار نفر سپاهی ابوابجمعی داشتند. عثمان نعیم‌پاشا در حال فرار کردن فکر می‌کرد: به آنان به پیوندد و به کمک ۲۰۰۰۰ نفر سپاهی تازه نفس بازگردد، در پیکار مجدد درسی به قوای ایران بدهد. حسینقلی‌خان زنگنه که در جنگ پیروزی یافته بود به عساکر عثمان نعیم‌پاشا امان نمی‌داد، به شدت آنان را تعقیب می‌کرد. به این ترتیب سپاه شکست خورده عثمانی در حال جنگ و گریز به کرمانشاه رسیدند.

نادر که به وسیله جاسوسان خود از کم و کیف قوای عثمانی باخبر بود و می‌دانست دو دسته از عساکر عثمانی برای پیوستن به قوای عثمان نعیم‌پاشا در حرکتند پیشدستی کرد. قبل از آن که قوای عثمان‌پاشا به قوای تیمورپاشا و سلیم‌پاشا به پیوندند حمله آغاز کرد.

عساکر ترک به سرداری تیمورپاشا و سلیم‌پاشا به نزدیکی تویسرکان رسیده بودند، به تصور این که به قوای عثمان‌پاشا نزدیک می‌شوند جلو می‌رفتند. وقتی که متوجه شدند با سپاه ایران روبرو هستند کوشیدند خود را جمع و جور نمایند و برای حمله ودفاع آماده گردند اما سپاهیان نادر فرصت نداده به فرمان نادر بشدت حمله کردند.

نادر قبلا قوای خود را در دو طرف دره‌ای که در نزدیکی آبادی تویسرکان بود متفرق ساخته بود به این ترتیب عساکر عثمانی در وسط دره از دو طرف مورد حمله قرار گرفتند.

تیمورپاشا که در جلو سپاهیانش پیش می‌آمد در حالی که نعره می‌کشید، به سپاهیانش دستور حمله می‌داد. صدایش مانند رعد در دره می‌پیچید و نیروئی در دل عساکر ترک ایجاد می‌کرد.

یکی از سربازان نادر که در کنار دره پشت سنگی کمین کرده بود صبر کرد تا سردار سپاه ترک تیمورپاشا نزدیک سنگ برسد. سرباز که همیشه بر اثر نعره‌های نادر تهییج می‌شد و مردانه می‌جنگید متوجه شد فریادهای سردار ترک در عساکرش همین اثر را باید داشته باشد، به این جهت به فکرش رسید صدایش را خاموش کند، شاید هم به فکرش رسید اگر این صدا قطع شود مثل این خواهد بود سری از بدن قطع شده و تن بی‌سر از کار خواهد افتاد. سرباز پیاده بود، در حالی که تیمورپاشا سوار اسب به سرعت حرکت می‌کرد. او فکری در سرداشت، از هیچگونه خطری نمی‌ترسید و هراسی به دل راه نمی‌داد همین که متوجه شد اسب تیمورپاشا به آن طرف می‌آید از پشت سنگ خارج شد، شمشیر به دست به جلو دوید. تیمور پاشا که متوجه گردید مورد حمله قرار گرفته پیشدستی نمود، شمشیر را به دور سر خود چرخاند و به طرف گردن سرباز ایرانی حواله کرد.

سرباز رشید و دلیر از جان گذشته نیز شمشیر خود را به کار انداخت هرچند تیمورپاشا در حال تاخت سرش از تن جدا کرد اما شمشیر او هم بیکار نماند و ضربه شدیدی به ران تیمورپاشا وارد آورد. اسب تاخت می‌رفت. تیمورپاشا از این که با یک ضرب شمشیر سر آن سرباز بی‌باک مزاحم را از تن جدا کرده بود خوشحال گردید. اما این خوشحالی زیاد نپائید زیرا خون فواره مانند از جای زخمی که خورده بود بیرون ریخت. تیمورپاشا به سرعت دست برد، لبه‌های زخم را به هم فشرد، سر اسبش را برگرداند، برای این که جان خود را حفظ کند از جلوداری سپاه صرف‌نظر نمود و به تاخت رو به عقب پیش رفت.

سلیمان‌پاشا همین که متوجه شد، تیمورپاشا زخم برداشته است فرماندهی سپاه او را نیز به عهده گرفت. جنگ که با شدت شروع شده بود ادامه یافت. کشت وکشتار از حد فزون بود، عساکر عثمانی با کمال رشادت در برابر حملات سپاهیان ایران پایداری و استقامت می‌ورزیدند. آنان که فاتح جنگها بوده‌اند و مدت هشت سال مطلق‌العنان حکمفرمائی می‌کردند نمی‌خواستند شکست بخورند، باور نداشتند سپاه ایران آن جسارت را داشته باشد در برابر آنان ایستادگی کند. با این که در برابر حملات سپاه ایران مانند برگ درختان در

فصل خزان سربازان ترک نقش زمین می‌گردیدند معذلک امیدوار بودند کار قوای ایران را یکسره خواهند کرد و سرانجام فاتح و پیروز خواهند گردید.

حملات شبانه عساکر ترک... عقب‌نشینی به طرف همدان...

شب فرا رسید، تاریکی سراسر میدان جنگ را فرا گرفت، قاعدتاً می‌بایستی جنگ متارکه شود و طرفین استراحت کنند اما عساکر عثمانی از پای ننشستند. در حدود سه هزار تن از عساکر ترک با سرسختی به حمله پرداختند و در تاریکی شب به جنگ ادامه دادند. تشخیص دوست و دشمن مشکل بود، سربازان ایرانی در عین این که حملات را دفع می‌کردند سعی داشتند از خودی‌ها کسی کشته نشود. سپاهیان ترک به فکر این که در تاریکی بهتر انتقام خواهند کشید و جبران تلفاتی که در هنگام روز داده‌اند خواهند کرد بی‌محابا حمله می‌نمودند چون روشنائی نبود تشخیص دوست از دشمن امکان نداشت، اما لهجه عساکر ترک آنان را مشخص می‌ساخت.

سربازان ایران بدون این که سر و صدا کنند گوشهای خود را به کار انداخته برای تشخیص دوست از دشمن دقت داشتند. عساکر ترک هم می‌خواستند به رفقای خود حمله نکنند، همین که در تاریکی شبحی نزدیک خود می‌دیدند، برای اطمینان به لهجه ترکی سئوال می‌کردند، بدین ترتیب به محض گشودن لب ماهیت خود را نشان داده تکلیف سرباز ایرانی معین می‌گردید.

این جنگ در تاریکی، تمام شب ادامه یافت. هر لحظه از گوشه‌ای نعره‌ای در فضا طنین می‌افکند، ضربت خورده‌ای در آخرین لحظات زندگی از راه فریاد کشیدن اظهار حیات می‌نمود. در اوائل شب نعره‌ها و فریادها زیاد و به تواتر شنیده می‌شد. شب از نیمه گذشت، نعره‌ها کمتر و فاصله‌دارتر به گوش می‌رسید. سربازان ایران تمام شب گوش به صدا فعالیت کردند. سحرگاهان که هوا روشن گردید در حدود سه هزار نفر از عساکر ترک که به امید فتح و پیروزی در تاریکی شب به جنگ ادامه داده بودند به ضرب شمشیر سربازان ایران از پا درآمده نقش بر خاک و زمین را با خون خود رنگین ساخته بودند.

سحرگاهان سلیمان‌پاشا همین که متوجه شد در دل شب تعدادی از سپاهیانش از بین رفته‌اند و سرنوشت باقیمانده هم معلوم نیست در آن روز چه خواهد بود؟ صلاح در آن دید عقب‌نشینی نماید.

به سپاهیان ترک دستور داده شد عقب‌نشینی کنند. سربازان ترک که گرفتار، ترس و وحشت شده بودند از این دستور خوشحال گردیدند. برای این که به سلامت از معرکه جان به در برند قبل از آن که هوا کاملا روشن شود و جنگ آغاز گردد به طرف همدان به راه افتادند. از آمار تقریبی که تهیه کردند معلوم شد در ظرف یک روز و یک شب بیش از هفت هزار نفر عساکر ترک در این دره سربه نیست گردیدند.

رشادت و دلاوری مردم همدان... ورود نادر به شهر همدان...

خبر به نادر رسید عساکر ترک عقب‌نشینی کرده‌اند، دستور داد به تعقیب آنان بپردازند. سپاهیان ایران که از این پیروزی بر سر کیف آمده بودند به دنبال عساکر عثمانی به سوی همدان حرکت کردند.

سلیمان‌پاشا پس از وارد شدن به همدان در نظر داشت شهر را سنگربندی نموده در برابر قوای نادر ایستادگی کند. اما همدانیان دلیر و شجاع که ۸ سال قبل بزرگترین شهامت و شجاعت و از خودگذشتگی را نشان داده بودند، با وجود این که ۸ سال در زیر یوغ ترکان دست و پا زده و لطمه کشیده بودند، قدرت مقاومت از آنان سلب شده بود روی خوش نشان ندادند. همدانیان از فراریان و متواریان از میدان جنگ شنیده بودند نادر با سپاهیانش پیش می‌آیند، فهمیده بودند قوای ترک شکست خورده پس از دادن تلفات سنگین عقب نشسته‌اند، به این جهت موقع را مناسب دیدند، رگ غیرت و ملیتشان به جوش آمد، برای تلافی کردن مافات مهیا گردیدند. غوغائی برپا شد، حاکم شهر که از ترکان عثمانی بود درصدد برآمد جنب و جوش مردم را از بین ببرد، صدای هرکس بیرون آمد به سرعت دستگیرش نموده به زاندانش انداخت، این رفتار بیشتر بر خشم و غضب مردم همدان افزود، حس نفرت و انزجارشان را زیادتر کرد. مردم اندک اندک به استقامت پرداخته حس انتقامجوئی خود را بیشتر علنی ساختند.

سلیمان‌پاشا که وارد شهر پرآشوبی شده بود و حدس می‌زد در صورت سنگربندی شهر قوایش به دست مردم در داخل شهر سربه نیست خواهند گردید با حاکم شهر که مستأصل شده بود مشورت کرد، بهتر آن دانستند هرچه زودتر شهر همدان را تخلیه نموده قوای خود را نجات دهند.

قوای نادر وارد شهر همدان گردید، بعد از ۸ سال چشم مردم همدان به سپاهی که از برادرانشان تشکیل یافته بود افتاد. فریاد «زنده باد نادر فاتح بزرگ!» در شهر طنین انداخت، مردم سر از پا نمی‌شناختند اشک شادی از چشمان مردم دلیر و شجاع همدان سرازیر شده می‌خواستند گرد کفش‌های سربازانی که برای نجات دادنشان آمده بودند توتیای چشم سازند. احساسات مردم، اشکهای شادی که از چشمانشان جاری بود نادر و سربازانش را تهییج کرد، محبت مردم نجات یافته از یوغ بیگانه به حدی بود که نادر و سربازانش برای ادامه دادن وظیفه مقدسی که در پیش گرفته بودند تشجیع شدند. نادر همین که به شهر همدان واردشد و دانست تعداد زیادی از مردم شهر را به حبس افکنده‌اند به طرف حکومتی حرکت کرد، درهای محبس‌ها را گشود. در حدود پنج هزار نفر ایرانیان که قبلا و به خصوص در این چند روزه به محبس افکنده شده بودند آزاد ساخت.

عساکر ترک به علت آن که مجبور بودند به سرعت شهر را تخلیه نمایند نتوانسته بودند ذخائر، اسلحه، مهمات و به خصوص توپخانه سنگین خود را از شهر خارج کنند. تمام این ذخائر و مهمات و

توپخانه به چنگ نادر افتاد. برای تعقیب عساکر ترک، برای راندن آنان از خاک وطن، برای آزاد ساختن باقی مانده هم‌وطنان از یوغ بیگانه به دنبال قوای عثمانی به راه افتاد، شهر همدان و مردم رشید و دلاور آن را که غرق در شادی بودند به یکی از سرداران مورد اطمینان خود واگذار کرد.

محاصره شدن قسمتی از قوای ایران... حرکت شبانه نادر...

عثمان نعیم‌پاشا که در برابر قوای نادر شکست خورده بود، در موقعی که به طرف کرمانشاه حرکت می‌کرد پیکی به بغداد فرستاد، از پاشای بغداد درخواست نمود فوراً قوای کافی برای مقابله کردن با قوای ایران به کرمانشاهان بفرستد.

حسینقلی‌خان زنگنه با سواران خود عساکر ترک را تعقیب می‌کرد، عثمان‌پاشا به جنگ و گریز پرداخته سواران ایران را سرگرم داشت تا به کرمانشاه رسید. از یک طرف قوای عثمان‌پاشا، از طرف دیگر قوای کمکی که از بغداد فرستاده بودند وارد شهر کرمانشاه گردیده بود به یکدیگر پیوستند. عساکر ترک شکست خورده وحشت‌زده به رسیدن قوای کمکی جان گرفتند، برای انتقام کشیدن از سربازان ایران مهیا و آماده گردیدند.

حسینقلی‌خان زنگنه که خبر نداشت بر تعداد عساکر ترک افزوده شده است به امید یکسره کردن کار قوای عثمان نعیم‌پاشا حمله آغاز کرد. عساکر تازه‌نفس ترک به میدان آمدند، جنگ با شدت شروع گردید. حسینقلی‌خان زنگنه از زیادی عساکر ترک متعجب شد. به زودی دانست با جنگجویان تازه‌نفس سر و کار دارد و تعداد عساکر ترک به مراتب بیش از سواران او می‌باشد. برای این که سوارانش را از مهلکه نجات دهد، پیکی به حضور نادر فرستاد تا چگونگی راگزارش دهد و استدعا کند فوراً قوائی برای کمک کردن به او فرستاده شود. او که متوجه شد جنگیدن با آن همه عساکر ترک در حکم خودکشی است روش خود را تغییرداد، به جای حمله کردن و تلفات زیاد دادن به جنگ و گریز پرداخت. سواران خود را جمع نمود، در حالی که از حملات عساکر ترک جلوگیری می‌کرد قوای خود را به تدریج عقب برد، به امید این که قوای کمکی برسد به طرف قوای ایران که در نزدیکی همدان بودند جلو رفت.

عثمان‌پاشا که قوای تازه‌نفس به چنگ آورده بود و عساکر شکست خورده‌اش به قصد انتقام کشیدن از سپاهیان ایران روح تازه‌ای پیدا کرده بودند، می‌خواست کار سواران ایران را یکسره کند، حملات عساکر ترک شدید شده آرام و قرار از سواران ایران سلب کرده بود.

حسینقلی‌خان زنگنه و سوارانش در برابر فشار عساکر ترک شانزده فرسخ راه را طی کرده به کنکاور رسیدند. سواران زنگنه و لرستانی در نتیجه جنگ‌های پی درپی، راه‌پیمائی دور و دراز، استراحت نکردن، به کلی از کار افتاده بودند، اسب‌ها قدرت حرکت نداشتند. هر لحظه انتظار می‌رفت عساکر عثمانی حمله نموده آنان را نابود سازند. عساکر عثمانی که متوجه ضعف و خستگی و ناراحتی سواران ایران شده بودند خودرا به کنگاور رساندند، برای حمله قطعی و سربه نیست کردن قوای حسینقلی‌خان زنگنه مهیا و آماده گردیدند.

پیک حسینقلی‌خان زنگنه به حضور نادر شرفیاب شد. گزارش لازم به عرض رساند و گفت: اگر سپهسالار قوای لازم نرسانند یکی از سواران ایران زنده نخواهند ماند. موقعی که پیک رسید آفتاب غروب می‌کرد، روز به پایان می‌رسید، موقع استراحت نزدیک می‌شد. اما نادر کسی نبود به سربازانش یاری نکند و آنان را در ورطه هلاک باقی گذارد. نادر از سواران دلیر و شجاعی که فدائیش بودند ۳۰۰۰ نفر انتخاب کرد، دستور داد فوراً برای حرکت مهیا گردند. ساعتی نگذشته بود نادر در جلو و سواران برگزیده شده به دنبالش به راه افتادند.

شب چهاردهم ماه رمضان بود، از همان اول شب قرص ماه برآمده دشت و دمن را روشن کرده بود. شب بود ولی ماه همت کرده با درخشندگی خود راه را آشکار ساخته بود. نادر می‌خواست به موقع برسد، قبل از آن که سربازان دلیرش به دست عساکر ترک سربه نیست گردند آنان را یاری کند. تمام آن شب در پرتو ماه سواران ایران به رهبری نادر طی طریق کردند، برای این که اسبها از پا درنیایند سحرگاهان مختصر استراحتی داده شد، باز هم راه‌پیمائی ادامه یافت.

قوای حسینقلی‌خان زنگنه به وسیله عساکر ترک محاصره شده عرصه بر آنان تنگ شده بود. از صبح روز چهاردهم ماه رمضان سواران دلیر زنگنه و لرستانی در برابر حملات عساکر ترک ایستادگی کرده و یورش‌های شدیدی که به آنان وارد شده بود دفع کرده بودند. خستگی، گرسنگی، عطش دست به دست هم داده، قدرت برای مقابله اندک اندک از سواران سلب می‌شد، اسب‌ها فرسوده شده، قدرت حرکت نداشتند، با این حال ایستادگی کردن و مقاومت نمودن فایده نداشت. حسینقلی‌خان زنگنه مستأصل شده نمی‌دانست چه کند؟! فکر می‌کرد: اگر تسلیم شود! بعداً چطور خواهد توانست به روی نادر نگاه کند؟! به علاوه عساکر ترک، با کینه‌ای که از او و سربازانش در دل دارند، با تلفاتی که سوارانش به عساکر ترک وارد آورده‌اند به فرض تسلیم شدن امان نخواهند داد، همگی را از دم تیغ خواهند گذراند. حفظ حیات، حفظ موجودیت دست به دست هم داده این گروه کم را در برابر آن همه عساکر ترک بر سر پا نگاه داشته بود. از تمام این عوالم گذشته همگی امیدوار بودند سپهسالار برسد، همگی حس می‌کردند نادر می‌آیدو آنان را نجات خواهد داد. این امید بیش از هرچیز به آنان نیرو می‌بخشید. باز هم باید ایستادگی کرد، باز هم باید استقامت نمود، نادر خواهد رسید، نادر به کمک خواهد آمد.

عثمان‌پاشا در برابر سرسختی و مقاومت آن تعداد کم سواران ایرانی به حیرت افتاده بود، برای این که کارشان یکسره نماید، دستور داد از همه طرف به یک باره حمله آغاز نمایند، حلقه محاصره را تنگتر نموده آن عده سرسخت را نیست و نابود سازند. ظهر نزدیک بود، حمله شدید عساکر ترک شروع گردید، صدای طبل و شیپور

بلند شد. فریاد جنگجویان، چکاچک شمشیر، شیهه اسبان، غلغله‌ای به راه انداخت. سواران زنگنه در کمال رشادت تا آخرین رمق می‌جنگیدند.

صدای فریاد «الله‌اکبر» از اطراف بلند شد، این فریادهای الله‌اکبر مانند غرش توپ در فضا طنین افکند، صدای شلیک تیرهای تفنگ، صدای طبل و شیپور و کرنا به هم آمیخته ولوله‌ای ایجاد کرد.

عثمان‌پاشا و عساکر ترک که انتظار نداشتند در چنین هنگامه‌ای که شاهد فتح و پیروزی را می‌بایستی در آغوش کشند مزاحمتی برایشان برسد، ناراحت گردیدند.

سواران زنگنه و لرستانی که به امید رسیدن سپهسالار بالای جان زده بودند سر از پا نشناخته با فریادهای: «نادر آمد، نادر آمد، نادر رسید، سپهسالار آمد!» خوشحالی و مسرت خود را ابراز داشتند. عبارت «نادر آمد!» قلبها را تقویت داد، حمله «نادر رسید!» جان به قلب سواران از جان گذشته ایران بخشید. عثمان‌پاشا که از قدرت و هیبت نادر و جنگ‌آوریش داستانها شنیده بود و در جنگ پیش هم به چشم خود نادر را در معرکه دیده بود مرعوب گردید. عساکر تازه‌نفس ترک خبر نداشتند اما آن عده که در جنگ پیش شکست خورده بودند و می‌دانستند در این جملات: «نادر رسید! نادر آمد!» چه نیروئی نهفته است دست و پایشان لرزید.

نادر به محض ورود به میدان جنگ، حس کرد حساب از چه قرار است. او از بالای بلندی وضع سواران محاصره شده را دیده به سرداران سپاهش دستورات لازم داده بود.

حمله قوای نادر از سه طرف شروع شد. سواران دلیر ایرانی محاصره شده که جان گرفته بودند از وسط به حمله متقابل پرداختند جنگ را با رشادت تمام آغاز کردند و به شدت به عساکر ترک هجوم آوردند.

ورق برگشت، عثمان نعیم‌پاشا که تا لحظه‌ای قبل خود را فاتح میدان جنگ می‌دید، حس کرد در برابر نادر قدرت مقاومت ندارد. او آمده بود ۵۰۰۰ نفر سواران ایرانی را سربه نیست کند و از این فتح و پیروی بر خود ببالد اما حمله برق‌آسای نادر وضع را عوض کرد. عثمان‌پاشا به گرد آوردن قوای خود پرداخت، از راهی که بازمانده بود به سرعت عقب‌نشینی کرد. در مدت کوتاهی تعدادی از عساکر ترک که بین سواران نادر و سواران زنگنه گیر افتاده بودند به خاک هلاک درغلتیدند. خواربار، بار و بنه عساکر ترک به دست سپاهیان ایران افتاد.

سواران زنگنه و لرستانی که محاصره شده بودند و به دست نادر و سوارانش از مرگ قطعی و مسلم رهائی یافته بودند سر از پا نمی‌شناختند. خستگی، گرسنگی، عطش را فراموش کرده برادران خود را در آغوش کشیده می‌بوسیدند، فریاد «زنده باد نادر» «زنده باد سپهسالار» در میدان جنگ طنین افکنده شوق و شعف از حد فزون بود.

حسینقلی‌خان زنگنه و سران سپاهش به حضور نادر رسیدند، در حالی که دست‌های سپهسالار را می‌بوسیدند، اشک شادی از چشمانشان فرو می‌ریخت. نادر با شم جنگی که داشت به زودی درک کرد به سواران دلیر محاصره شده چه گذشته است، به این جهت دستور داد استراحت کنند، همین که خستگیشان رفع شد دنبال او بیآیند، او می‌خواست در حال رعب و ترسی که عساکر ترک را فرا گرفته است کار آنان را یکسره نماید و به آنان درسی بیآموزد. نادر و سوارانش بلادرنگ به تعقیب عساکر ترک پرداختند و به دنبال عثمان نعیم‌پاشا به طرف کرمانشاه به راه افتادند.

سواران حسینقلی‌خان زنگنه و سواران لرستانی خستگی را فراموش کردند، چون نمی‌خواستند سپهسالار دلاور و رشید و جوانمرد خود را تنها بگذارند به تیمار و خوراک دادن و رفع عطش اسبها پرداختند. مختصر استراحتی کردند. همین که اسبها مهیا گردیدند برای پیوستن به سپهسالار راه افتادند.

تخلیه صفحات غرب ایران...

عثمان‌پاشا به کرمانشاه رسید، همین که شنید نادر با سپاهیانش نزدیک شهر رسیده‌اند صلاح در آن دانست شهر کرمانشاه را تخلیه نموده باز هم عقب‌نشینی کند. نادر بدون این که زد و خوردی پیش آید کرمانشاه را تصرف کرد، به این ترتیب بعد از هشت سال قطعه‌ای دیگر از خاک ایران از چنگ بیگانه خلاصه شد. نادر می‌خواست با عساکر عثمانی روبرو شود، همان طور که به قبله عالم قول داده بود به ضرب شمشیر آنان را از پا درآورد، به این جهت در شهر کرمانشاه توقف ننمود، باز هم به تعقیب عساکر ترک پرداخت.

عساکر ترک از قصرشیرین گذشتند و از رودخانه دیاله عبور کردند. شاید سپاهیان ایران مایل بودند از رودخانه عبور کرده با عساکر ترک دست و پنجه نرم کنند، اما نادر صلاح ندانست، فکر کرد: حالا که ترکان از این قسمت خاک ایران بیرون رفته‌اند و در این قسمت مرز و سرحد ایران به مکان سابق خود رسیده‌اند، پیشرفت در خاک ترک لازم نباشد. شاید در این لحظات نادر با خود اندیشید: اول باید از دست رفته‌ها را به چنگ آورد، بعد از آن قدرت‌نمائی کرد. هرچه بود نادر بزرگ پس از سر و سامان دادن وضع کرمانشاه، گماردن یکی از سرداران مورد اطمینانش در رأس امور به طرف همدان حرکت کرد زیرا جنگ در این قسمت نیمه تمام مانده لازم بود تکلیف سلیمان‌پاشا نیز معلوم گردد.

عساکر ترک که تحت فرمان سلیمان‌پاشا بودند در کردستان شرقی اطراق نموده منتظر رسیدن قوای کمکی بودند، رفتن نادر و تعدادی از سوارانش را به فال نیک گرفته امیدوار بودند قوائی برسد تا در جنگ مجدد جبران شکست گذشته را بنمایند. شاید هم سلیمان‌پاشا فکر کرد: نادر در جنگ با عثمان نعیم‌پاشا ممکن است کشته شود، اگر هم کشته نشود احتمال دارد شکست بخورد. در نتیجه قوای ایران وقتی خبر شوند سپهسالارشان کشته شده و یا شکست خورده است روحیه خود را خواهند باخت و زودتر تکلیفشان روشن خواهد شد.

آنچه سلیمان‌پاشا فکر می‌کرد، از جنبه خیال تجاوز ننمود زیرا از چند نفر سواران ترک که از میدان جنگ جان به در برده و

به قوای سلیمان‌پاشا پیوسته بودند شنید: عثمان‌پاشا با سپاهیانش از رودخانه دیاله گذشته از خاک ایران رانده شدند و نادر و سپاهیان فاتح و غالبش عنقریب می‌رسند. سلیمان‌پاشا این خبر را شنید، همین که فهمید نادر با سپاهیان فاتحش برگشته‌اند متوحش گردید. چون می‌دانست در برابر نادر قدرت ایستادگی و مقاومت ندارد صلاح در آن دید به عثمان‌پاشا تأسی نموده خاک ایران را ترک گوید و از سرحد بگذرد.

نادر که فکر می‌کرد در کردستان با عساکر ترک روبرو خواهد شد و با آنان دست و پنجه‌ای نرم خواهد کرد، به هر کجا قدم گذاشته متوجه شد خالی از اغیار است. ایرانیان صفحات غرب که بعد از ۸ سال می‌دیدند سپهسالاری پیدا شده که از هیبتش ترس در دل غاصبین می‌افتد، خوشحال گردیدند. لشکریان نادر در همه جا با استقبال مردم روبرو شدند. نادر به هر کجا قدم گذاشت تا توانست به مردم محبت کرد. آنان را به عواطف و مراحم حضرت ظل‌الله خورسند نمود.

نادر خوشحال بود قسمت غرب ایران را از چنگ عساکر ترک بیرون کشیده است و برای مرتبه دیگر مردم همدان، کرمانشاه، سنندج، نهاوند، ملایر، تویسرکان و نقاط دیگر که مدت ۸ سال زیر یوغ عساکر ترک بوده‌اند آزاد ساخته سرحدات غرب ایران را به آنجا که قبلا بوده رسانده است.

نادر فکر کرد: ترکان عثمانی راحت نخواهند نشست، ۸ سال آقائی و سروری را یک باره از دست نخواهند داد و از نقاطی که در تصرفشان بوده است چشم نخواهند پوشید. برای این که شهرهای بازگرفته شده محفوظ بماند در هر کجا سپاهیانی بر جای گذاشت، تعدادی از سرداران مجرب و کارآزموده که مورد اطمینانش بودند در رأس امور گذاشت. برای این که خطه آذربایجان که در حکم جان ایران است از ترکان عثمانی بازستاند و مردم نقاط زرخیز شمال غرب ایران را از زیر یوغ بیگانگان برهاند و آزاد سازد به فکر افتاد به طرف آن سامان حرکت کند.

تجدید قوای ترک... تکمیل سپاه ایران...

تیمورپاشا پس از ضربه‌ای که به رانش وارد شد ناکار گردید و اجباراً میدان جنگ را ترک کرد، پس از آنکه زخم رانش در عقب جبهه جنگ بسته شد چون خونروی زیادی از بدنش شده بود و تاب و توان نداشت، برای استراحت کردن به طرف تبریز حرکت داده شد. تیمورپاشا از سربازان ایرانی دل پرخونی داشت، هر مرتبه که زخمش را باز می‌کردند و بر آن مرحم قرار می‌دادند حس کینه و نفرتش زیادتر می‌گردید، می‌خواست هرچه زودتر بهبودی یابد، برای انتقام کشیدن به میدان جنگ بشتابد، برای جبران ضربتی که خورده بود لااقل سر هزار سوار ایرانی را به دست خود و با شمشیر خود از پیکرشان جدا سازد.

خبر شکست‌های پی درپی عساکر ترک، دربار عثمانی را متزلزل ساخت. عقب‌نشینی عثمان نعیم‌پاشا و سلیمان‌پاشا، تخلیه شهرهای ایران قابل قبول نبود. معنی نداشت بعد از ۸ سال زحمت کشیدن و تهیه دیدن به این سهولت نواحی زرخیزی که به تصرفشان درآمده بود از دست داده شود.

برای پس گرفتن شهرهای از دست رفته، برای به خاک مالیدن دماغ نادر، برای درهم شکستن قوای ایران به علی‌رضاپاشا سردار بزرگ و جنگ‌آور عثمانی دستور داده شد قوای لازم تهیه بیند، تجهیزات لازم آماده سازد، به سرعت از سرحد ایران بگذرد و به شدت هرچه تمامتر حمله آغاز کند. علی‌رضاپاشا که می‌دید تیمورپاشا تا چه حد کینه سواران ایرانی و سپهسالارشان نادر را به دل دارد از او استمداد نمود. این دو سردار رشید ترک برای جنگ خود را آماده کردند، عساکر ترک که خود را شکست‌ناپذیر می‌دانستند، برای درهم شکستن قوای ایران مهیا گردیدند.

نادر برای روبراه کردن کارها و امور شهرهائی که از عساکر ترک پس گرفته بود مدتی وقت خود را صرف کرد، او می‌خواست در هر شهر مرزی و در نقاط حساس سرحدی که به چنگ آورده بود قوای کافی بگمارد که در صورت حمله عساکر ترک بتوانند با آنان برابری کنند و تا رسیدن کمک پایداری نمایند، چون برای اجرای چنین نقشه‌ای به سپاهی زیاد احتیاج داشت به گردآوری قوای تازه‌نفس جدید پرداخت.

این تهیات بیش از سه ماه طول کشید. در اوایل ماه محرم به طرف آذربایجان حرکت کرد. در این موقع تعداد سپاهیان که در رکاب سپهسالار بودند بالغ بر صد هزار نفر می‌شدند. روحیه سربازان قوی، ساز و برگشان کامل، همگی سرمست از پیروزی بودند. شور و نشاط سربازان نادر زایدالوصف، بدون استثناء تشنه جنگ و نزاع بودند.

علی‌رضاپاشا و تیمورپاشا به قصد بازگرفتن شهرهای از دست رفته ایران از شمال غرب به طرف جنوب غرب ایران سرازیر گردیدند. (روز هفتم محرم سال ۱۱۴۳ هجری قمری دولت عثمانی رسماً به دولت ایران اعلان جنگ داد. صف آرائی برای جنگیدن شروع شد. سرداران ترک از طرفی، نادر سپهسالار ایران از طرف دیگر به طرح نقشه برای حمله کردن و حداکثر استفاده بردن از موقعیت پرداختند.)

نادر می‌دانست که ترکان عثمانی برای جبران شکستهائی که خورده‌اند حداکثر کوشش به خرج داده قوای کافی برای جنگ کردن به میدان آورده‌اند، به این جهت میل نداشت بدون اطلاع از کم و کیف قوای حریف دست به حمله زند. می‌خواست وضع حریف به خوبی سنجیده شود تا غافلگیر نگردد. نادر کوشش داشت قوای خود را در نقاطی جا دهد تا در برابر حملات عساکر ترک بتوانند به خوبی از خود دفاع کنند. سپهسالار ایران به سردارانش دستور داد تا دستور ثانوی به دفاع پرداخته از حمله متقابل خودداری نمایند.

هنرنمائی سپاهیان ایران...

سرداران عساکر عثمانی که تعجیل داشتند هرچه زودتر ضرب شستی نشان دهند و شکستی به قوای ایران وارد آورند، با

شدت حمله آغاز نمودند. قوای ایران به دستور سپهسالار حالت تدافعی به خود گرفتند و فقط به دفع حملات پرداختند. چون جوش و خروشی از قوای ایران ابراز نشد، عساکر عثمانی به فکر آن که تفوق دارند جری شده ساعت به ساعت بر شدت حملات خود می‌افزودند، در نتیجه در جناح راست قوای ایران رخنه کردند و میمنه سپاه ایران را به عقب‌نشینی مجبور ساختند، به این ترتیب در روز اول جنگ فاتح گردیدند.

شب فرا رسید، از شدت جنگ کاسته شد، با فرا رسیدن تاریکی خاموشی و سکوت بر میدان جنگ حکمفرما گردید. نادر آن شب نیاسود، باز هم به یک یک سرداران سپاه ایران دستور داد در روز بعد هم باید جنبه دفاعی به خود گرفته به هیچ‌وجه حمله آغاز ننمایند.

سرداران ایرانی که می‌دیدند در جنگ آن روز اگر حمله کرده بودند کار عساکر ترک یکسره می‌گردید، در برابر این فرمان سپهسالار بسیار ناراحت شدند، ولی چون تخلف از فرمان سپهسالار برایشان امکان نداشت جز سکوت و تسلیم چاره‌ای نداشتند.

حسینقلی‌خان زنگنه که مورد محبت نادر بود عرض کرد: امر حضرت سپهسالار مطاع است، اما اگر اجازه فرمائید عرضی دارم.

نادر با خوشروئی گفت: حسینقلی بگو، حرفت را بزن!

حسینقلی‌خان عرض کرد: امروز سواران زنگنه طبق امر سپهسالار رفتار نموده فقط به دفاع پرداختند، همگی ناراحت بودند، آرزو داشتند حضرت سپهسالار دستور حمله صادر فرمایند تا درسی به عساکر ترک بدهند. نادر گفت: حسینقلی من به ارزش سربازان خود واقفم ولی همان طور که دستور دادم فردا هم باید ناراحتی تحمل کنند، فردا هم باید دفاع کنند و از حمله به عساکر ترک خودداری نمایند. موقع هنرنمائی سربازان من خواهد رسید، من خودم آن موقع را تشخیص خواهم داد و دستور حمله صادر خواهم کرد.

سحرگاهان جنگ آغاز شد. عساکر ترک که روز قبل موفقیتهائی به دست آورده بودند با جدیت بیشتر به حمله پرداختند. جنگ در کمال شدت شروع گردید. سربازان ایران طبق دستور سپهسالار به دفاع پرداختند، با کمال سرسختی مقامت به خرج دادند. سستی قوای ایران، حمله نکردن و به دفاع پرداختن سرداران ترک را تهییج نمود، به تصور این که برتریشان بر قوای ایران محرز می‌باشد و به زودی شاهد فتح و پیروزی را در آغوش خواهند کشید، بر شدت حملات افزوده از هر سو به طرف قوای ایران تاختند. در این روز هم توفیق‌هائی نصیب عساکر ترک شد. اما... در هر کجا رخنه‌ای ایجاد می‌کردند فوراً کمکی می‌رسید، دفاع شروع می‌شد و از پیشرفت عساکر ترک جلوگیری به عمل می‌آمد.

موفقیتهائی که نصیب عساکر ترک شد، سرداران عثمانی را امیدوارتر ساخت. آن شب که جنگ فرو نشست و طرفین به استراحت پرداختند سرداران ترک تصمیم گرفتند سحرگاهان فردا با تمام قوا و از تمام جهات یک مرتبه به حمله پردازند، دفعتاً قوای ایران را محاصره نموده حساب خود را با آنان تصفیه نمایند.

در آن شب نادر هم سرداران خود را جمع کرد، دستورات لازم برای حمله فردا به سرداران خود صادر فرمود و گفت: دو روز استراحت کافی است، فردا روز هنرنمائی سربازان رشید و دلاور ایران است، فردا باید به عساکر ترک و سردارانشان درسی داده شود. در تاریکی شب طبق نقشه‌ای که نادر کشیده بود نقل و انتقالاتی به عمل آمد، تعدادی از سربازان ایرانی به یک طرف میدان و تعدادی دیگر به طرف دیگر میدان جنگ انتقال داده شدند.

نادر در ظرف دو روز جنگ طرز حمله کردن عساکر ترک را مطالعه نموده می‌دانست روز بعد چگونه حمله آغاز خواهند کرد و به چه قسمت متوجه خواهند شد، به این جهت قسمتی از سربازان خود را از معرکه کنار کشیده برای حمله از جناحین مهیا و آماده ساخت.

هوا گرگ و میش بود که طرفین مهیای کارزار شدند. عساکر ترک بنا به روشی که در دو روز جنگ پیش گرفته و موفقیتهائی نصیبشان شده بود با شدت هرچه تمامتر حمله کردند. تمام عساکر ترک سیل‌آسا به طرف سنگرهائی که قوای ایران تهیه دیده و در آنجا مهیا بودند هجوم آوردند. به فرمان نادر طبلها و شیپورها و کرناها به صدا درآمدند، فریاد الله‌اکبر از حلقوم نادر خارج شد، یکباره قوای ایران به جنب و جوش درآمده از جلو و از دو طرف به عساکر ترک حمله‌ور گردیدند. نعره‌های رعدآسای سواران ایران در فضا طنین افکند، عساکر ترک که متوجه شدند از سه طرف مورد حمله قرار گرفته‌اند ناراحت شدند. جنگ تن به تن شروع شد، تعداد زیادی از عساکر ترک در اثر حمله برق‌آسای قوای ایران به خاک و خون درغلتیدند. تیمورپاشا و علی‌رضاپاشا سواران خود را تهییج می‌نمودند اما... خیلی خوب حساب می‌کردند ورق برگشته است و حساب جنگ این روز با دو روز قبل تفاوت بسیار دارد.

سربازان ایرانی که مدت دو روز دندان روی جگر گذارده فقط به دفاع پرداخته بودند هنرنمائی می‌کردند و جواب گستاخی‌های دو روز قبل را کف دست عساکر ترک قرار می‌دادند. دراین حمله برق‌آسا که از سه طرف به عساکر ترک شد تعداد زیادی سربازان ترک شربت مرگ چشیدند. ساعتی قبل به امید فتح و پیروزی حمله از طرف عساکر ترک شروع شده بود، اینک برای حفظ حیات، برای این که جمع شوند و تلفات بیشتری ندهند در برابر فشار قوای ایران عقب‌نشینی آغاز کردند.

تا دیروز سرداران قوای ایران اجازه نداشتند حمله نمایند، سربازان ایرانی مجبور بودند به دفاع بپردازند. اما امروز که سپهسالار به آنان اجازه داده بود حمله کنند ابتکار عملیات در دست گرفته از کشته پشته می‌ساختند. علی‌رضاپاشا و تیمورپاشا که مردانه می‌جنگیدند چون متوجه شدند پایداری در مقابل سپهسالار ایران که چون شیر می‌غرید و سربازان فدائیش که با شهامت و دلاوری می‌جنگند، فایده ندارد، عقب‌نشینی آغاز کردند و برای نجات دادن باقی مانده عساکر ترک راه غرب پیش گرفتند. سربازان نادر که از شکست وارده به عساکر ترک سرمست شده بودند به تعاقب آنان پرداختند و تا نزدیکیهای ارومیه به دنبال عساکر ترک پیش‌روی کردند.

عساکر ترک در برابر فشار قوای نادر بعد از هشت سال سروری و آقائی کردن با حسرت خاک ایران را ترک گفتند و به آن طرف مرز ایران پس نشستند. سرداران ایرانی می‌خواستند از سرحد گذشته به دنبال عساکر ترک وارد خاک عثمانی شوند. سربازان ایرانی منتظر بودند از طرف سپهسالار اجازه ادامه جنگ به آنان داده شود اما نادر باز هم دستور داد از پیش روی در خاک حریف خودداری شود زیرا او می‌خواست باقی مانده شهرهای ایران را از چنگ اشغالگران را خارج کند. او فکر می‌کرد برادران آذربایجانی باید از زیر یوغ ترکهای عثمانی خلاص گردند، بعد از هشت سال رقیت و بندگی و بسر بردن زیر یوغ اجنبی از نعمت آزادی نصیب و بهره‌ای داشته باشند.

آزاد شدن تبریز و خطه آذربایجان...

قوای ایران به فرمان سپهسالار به طرف تبریز حرکت کردند. مردم رشید آذربایجان که بعد از ۸ سال طعم آزادی می‌چشیدند و برادران و هم‌وطنان ایرانی خود را می‌دیدند سر از پا نمی‌شناختند.

نادر و سربازان ایرانی با احساسات زایدالوصف مردم آذربایجان روبرو شده در برابر آن همه لطف و صفا اشک شوق از چشمانشان جاری می‌شد.

خبر شکست تیمورپاشا و علی‌رضاپاشا به عساکر ترک مقیم شهر تبریز رسید. برای مقابله کردن با قوای نادر دروازه‌های شهر را بستند، در برج و باروها برای دفاع مهیا گردیدند. همین که مردم تبریز دانستند قوای ایران برای پس گرفتن تبریز پیش می‌آیند قد مردانگی برافراشتند برای بیرون راندن غاصبین، برای صاف کردن راه و تسهیل ورود سربازان برادر به شهر تبریز، به کنکاش پرداختند. (*)

پاشای تبریز همین که دانست چه نقشی مردم تبریز بازی می‌کنند و چگونه برای تسلیم کردن شهر مشغول فعالیت هستند، صلاح آن دید هرچه زودتر از شهر خارج شود و قوای عثمانی ساکن شهر تبریز را زنده به گور ننماید. پاشای عثمانی متوجه شد اگر در هنگام روز بخواهد شهر را تخلیه نماید ممکن است عساکر ترک مورد هجوم و حمله مردم قرار گیرند به این جهت در شب ۲۶ ماه محرم که هوا تاریک بود و مردم در خانه‌های خود به انتظار قوای نادر خواب به چشمانشان نمی‌رسید شهر را تخلیه نمودند. * *

---

* **گویند:** هنگامی که نادر برای تصرف تبریز واخراج عثمانیان به نزدیکی شهر رسید شنید که عساکر عثمانی به دسته‌های هشت یاده نفری تقسیم شده و در منزل رجال شهر تبریز سکنی کرده‌اند. نادر میزبانان را احضار و به آنان اخطار نمود که باید عثمانیان را در هر منزلی هستند به هلاکت برسانند و چنانچه وارد شهر شدم و شنیدم کسی در اجرای امر تسامح نموده است او را خواهم کشت. پس از برگشت میزبانان به شهر هرچه عثمانی که درمنزلشان بودند یا کشته و یا از شهر خارج کردند و از آن زمان جمله قناخ‌اوگدی (میهمان کشته شد) زبانزد اهل شهر گردید، نادر به آسانی و بدون جنگ شهر را متصرف شد.

صبح روز بعد خبر تخلیه شهر از طرف عساکر ترک به سرعت در شهر پراکنده گردید، اهالی تبریز که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند به فکر افتادند از برادران ایرانی که برای نجاتشان آمده‌اند پیشواز نمایند.

شور و شعف مردم زایدالوصف بود، هرکس در حدودی که می‌توانست می‌کوشید از قوای ظفر نمون ایران پذیرائی به عمل آورد.

روز ۲۷ محرم ۱۱۴۳ که نادر و قوای ایران وارد تبریز شدند روز شادی برای همگی بود. برادران ایرانی، ناجی و نجات دهنده به هم ریخته یک دیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند. از فریادهای «یاشاسین نادر!» «یاشاسین ایران!» شهر تبریز به لرزه درآمد.

در این لحظات در برابر این احساسات مردم، نادر فکر می‌کرد: چه پست فطرت و سست عنصر بودند کسانی که این مردم رشید، این مردم از خود گذشته و مهربان را در چنگال دیگران انداخته به موقع به کمک آنان نشتافته‌اند (* * *)

** **بموجب مدارکی:**

عساکر ترک پادگان مراغه و دهخوارقان که‌پس‌از شکست فرار کردند وارد تبریز شدند. بمحض ورود اغتشاش و شورش شدیدی در پادگان عثمانی که به فرماندهی مصطفی پاشا حاکم تبریز و ینگیچری آقاسی و تیمورپاشا بود روی داد، عده‌ای از افسران عثمانی به دست شورشیان به هلاکت رسیدند، مصطفی پاشا با عده‌ای از قوائی که نسبت به وی وفادار بودند شهر را ترک کرد. فردای آن روز کلیهٔ قوای عثمانی از شورشی و غیر شورشی در خارج شهر در کوه خواجه مرجان دوازده کیلومتری تبریز برای مواجهه با نادر صف‌آرائی کردند، نادر به آنان حمله سختی برد، همه را منهدم و فراری ساخت و قوای شورشی به طرف ارزروم متواری شدند و مصطفی پاشا و قوایش در نزدیکی سبلان واقع بین تبریز و صوفیان شکست سختی خوردند. نادر با فراغت روز ۲۸ محرم به طرف تبریز روی آورد.

*** **بموجب مدارکی:**

در این اثنا لشکر دیگری از قوای عثمانی به فرماندهی رستم پاشا که هنوز از شکست مصطفی پاشا اطلاع نداشت به منظور تقویت نیروی او بطرف تبریز پیش می‌آمد، هنگامی از شکست مصطفی پاشا آگاهی یافت که کار از کار گذشته بود زیرا نادر از تبریز بطرف او رفته وشکست فاحشی به قوای او وارد ساخت، او و عده کثیری از افسرانش دستگیر شدند.

آنگاه نادر رضاقلی خان شاملو را برای بستن پیمان متارکه جنگ به اسلامبول فرستاد. سپس بیستون بیك افشار را به حکومت تبریز گماشته و خود با شتاب هرچه تمامتر روی به خراسان آورد.

نادر شاه قبل از عزیمت به شرق ایران با رستم پاشا خوش رفتاری نمود، او و سایر افسران عثمانی را مستخلص ساخته و توسط او پیشنهادهائی برای صلح نزد صدراعظم عثمانی فرستاد. در این هنگام اخبار پیروزی‌های درخشان نادر به قسطنطنیه رسید و روابط بین عثمانی و روسهارابیش از پیش وخیم ساخت زیرا دولت عثمانی معتقد بود که روسها در خفا به ایران کمک می‌کنند.

←

نادر جوانمرد، نادر دلاور و رشید، نادر حق‌شناس، در برابر احساسات پاک مردم لحظه‌ای توقف جایز ندانست، برای این که برادران دیگر آذربایجانی را از زیر یوغ ترکان عثمانی خلاص کند به طرف اردبیل حرکت کرد، مدفن سرسلسله دودمان صفوی را از چنگ عثمانی‌ها خارج ساخت و در مدت کوتاهی یکی بعد از دیگری شهرهای آذربایجان را آزاد ساخت.

ترکان عثمانی چون در برابر قوای ایران تاب مقاومت نداشتند قبل از رسیدن نادر شهرهای آذربایجان را یکی بعد از دیگری تخلیه نموده به طرف خاک عثمانی پس نشستند. نادر که می‌دید ترس و وحشت در قوای عثمانی رخنه کرده است، موقع را مناسب دید و خواست از موقعیت حداکثر بهره‌برداری کند و به متجاوزین، به کسانی که ۸ سال خاک ایران را اشغال نموده بودند، به همسایگانی که حق همسایگی رعایت ننموده به عوض این که در هنگام سختی کمک کنند، ناراحتی به بار آورده بودند، مزه تجاوز را بچشاند، اما...

پیکی از خراسان رسید، خبرهائی از طغیان و سرکشی عده‌ای پلید به عرض رساند. نادر مجبور شد موقتاً از ادامه جنگ در جبهه شمال غرب ایران صرفنظر نماید و برای سر و سامان دادن اوضاع شمال شرق ایران به آن سامان برود.

اخبار فتوحات نادر در بین‌النهرین و سوریه تأثیر عمیق نمود شوالیه دوگاردان که در سال ۱۱۴۳ از اصفهان به فرانسه حرکت کرد مینگارد:

«از بصره تا بغداد تا دروازه‌های حلب همه در مقابل اسم تهماسبقلی خان میلرزند.»

ابراهیم پاشا صدر اعظم عثمانی که مأمور لشکرکشی علیه ایران شده بود مدتی در اسکوتاری درنگ نمود زیرا امیدوار بود که اقدامات سیاسی لشکرکشی را غیر ضروری خواهد شناخت.

دشمنان صدراعظم چنین شایع ساختند که علت سقوط تبریز نتیجه دستورهای وی به مصطفی پاشا بوده و سلطان عثمانی را در اعزام وی به جبهه جنگ تحریک نمودند به امید این که زمینه انفصالش را از صدارت فراهم سازند و از طرفی نارضایتی و هرج و مرج در قسطنطنیه موجب شورش در آلبانی گردید و بر اثر ضعف سلطان عثمانی و وزیرانش طغیان و شورش پیدا شد که منتهی به قتل صدراعظم و خلع سلطان احمد خان سوم و استقرار سلطان محمود خان برادرش که پسر مصطفی دوم بود بر مسند سلطنت گردید لذا این تحولات دولت عثمانی را از ادامه جنگ با ایران منصرف ساخت. در این هنگام با وجود این که نادر به سلطان عثمانی پیشنهاد صلح داده بود پس از تصرف تبریز مصمم شد که لشکرکشی علیه عثمانیان را ادامه دهد و نخجوان و ایروان را متصرف شود لیکن در ماه صفر ۱۱۴۳ پسرش رضاقلی میرزا که در مشهد بود به وی پیغام فرستاد که در میان ایرانیان جنگ خانگی شدیدی درگرفته و عناصر وفادار از هرات اخراج گردیده‌اند، اینک شورشیان به طرف مشهد می‌آیند.

بدین لحاظ نادر عملیات جنگی بر ضد عثمانی را متوقف ساخته بی‌درنگ به طرف خراسان روانه شد:

نادر به فکر افتاد از پیشرفت‌هائی که در جنگ نصیبش شده بود حداکثر استفاده نماید، او همانطور که به قبله عالم قول داده بود شهرهای ایران را یکی بعد از دیگری به کمک شمشیر از متجاوزین پس گرفته بود به این جهت از طرفی پیکی به حضور ظل‌الله فرستاد تا گزارش فتوحات قوای ایران را به عرض برساند، از طرف دیگر رضاقلی شاملو را به سفارت به دربار عثمانی فرستاد تا پیمانی برای متارکه کردن جنگ با عثمانیان منعقد سازد.

برای این که در حدود آذربایجان امنیت برقرار شود بیستون بیک افشار که مرد لایقی بود حاکم تبریز کرد و برای حرکت دادن قوای خود به طرف خراسان مهیا گردید.

بلوای هرات...

هرچند عقربه زمان به عقب برنمی‌گردد معذلک چند صباحی به عقب برگشته ببینیم در افغانستان چه خبر است؟ چه وقایعی اتفاق افتاده که از نادر کمک خواسته‌اند.

به خاطر داریم قبل از اینکه نادر از هرات حرکت نماید اللهیارخان ابدالی را حاکم هرات و فراه نمود، با اطمینان به اینکه اللهیارخان خواهد توانست در آن حدود آرامش حفظ نماید ایالت افغانستان را ترک کرد.

ذوالفقارخان که فکر می‌کرد بعد از پیروزی نادر، فرمان حکومت به نام او صادر خواهد شد چون اللهیارخان به حکومت منصوب شد، ناراحت گردید. اما مایل نبود زیردست اللهیارخان خدمت کند، به این جهت به فراه رفت. از اخباری که شنیده بود دانست نادر در غرب ایران با ترکهای عثمانی مشغول دست و پنجه نرم کردن می‌باشد، شاید فکر کرد: نادر از چنگ قوای ترک جان سالم به در نخواهد برد. شاید حساب کرد: قوای ایران در برابر عساکر عثمانی شکست خواهند خورد، در هر حال به فکرش رسید تا نادر سرگرم است قوائی گرد آورد و حکومت هرات را به ضرب شمشیر به چنگ آورد.

عده‌ای از افغانان که روزی بر پایتخت مسلط بودند و شکست‌های پی درپی اشرف در برابر نادر، آنان را متواری ساخته بود در فراه جمع شده بودند. شکست خوردگان که همه چیز خود را از دست داده بودند، کینه و نفرتی از نادر در دل داشتند، مستعد بودند و شاید بی‌میل نبودند به عظمت گذشته برسند و آنچه از دست داده بودند به چنگ آورند و برای مرتبه دیگر آقائی کنند.

ذوالفقارخان به محض ورود به فراه با نارضیان تماس پیدا کرد، روح سلحشوریشان را تهییج نمود، به آنان گفت: نادر در غرب ایران مشغول جنگ است، هیچ معلوم نیست بتواند از این جنگ جان سالم به در برد، فرصتی پیش آمده است، اگر همت کنیم، اگر اتحاد داشته باشیم، خواهیم توانست عظمت از دست رفته و آنچه بر باد رفته است و از ما گرفته‌اند بازیابیم. گفته‌های ذوالفقارخان در دل شکست خوردگان، در دل افغانانی که مزه آقائی و سروری چشیده بودند، در روح کسانی که در جنگ خسارت دیده و عده‌ای از

کسان خود را از دست داده بودند اثر کرد، قسم خوردند با ذوالفقارخان همکاری کنند، از جان و دل بکوشند تا از نادر انتقام بکشند. ذوالفقارخان می‌گفت: به فرض این که نادر در جنگ با ترکهای عثمانی توفیق یابد و بر آنان غالب شود تردیدی نیست تعداد زیادی از نفراتش از دست رفته‌اند دیگر قادر نخواهد بود از غرب به شرق آید و با ما برابری کند. به خصوص اگر سرعت عمل به خرج داده شود، حکام دست نشانده نادر سربه نیست شوند، قوای کافی جمع شود، خطه خراسان اشغال گردد، ترکان عثمانی بدانند در شرق چه خبر است بیشتر به نادر فشار خواهند آورد و چون نادر متوجه شود دراینجا چه خبر است روحیه خود را باخته زودتر شکست خواهد خورد و کار به نفع ما خاتمه خوهد یافت!؟ گفته‌های ذوالفقارخان در افغانان که هوس آقائی در سر داشتند اثر کرد، برای مرتبه دیگر جنب و جوشی در فراه پدید آمد، اسلحه تهیه گردید، قوائی به راه افتاد. ذوالفقارخان فکر کرد بدون سر وصدا، بدون این که اللهیارخان متوجه شود و برای مقابله قوائی تهیه ببیند به طرف هرات حرکت کند، کار اللهیارخان و قوایش را بسازد و حکومت هرات را به چنگ آورد.

یکی از افرادی که در رکاب ذوالفقارخان بود و به ظاهر نسبت به او منتهای بندگی و عبودیت و علاقه نشان می‌داد، در باطن از مأمورین خفیهٔ نادر بود و حرکات سردار ذوالفقارخان را تحت نظر داشت، همین که از نیت باطنی ذوالفقارخان باخبر گردید به انتظار فرصت مناسبی نشست تا به وسیله‌ای خود را به اللهیارخان حاکم هرات رسانده او را برای مقابله برانگیزد. بهر ترتیب بود توانست خود را یک روز قبل از رسیدن قوای ذوالفقارخان به هرات برساند و اللهیارخان را از نیرنگ ذوالفقارخان باخبر کند. فرصت کم بود، با این حال اللهیارخان به تهیه مقدمات جنگ پرداخت. دروازه‌های شهر را بست، سپاهیانی که در اختیار داشت در برج و باروی شهر مستقر ساخت و برای دفاع مهیا گردید.

تعدادی از کسانی که قسم یاد کرده بودند نسبت به ذوالفقارخان خیانت ننمایند قبل از رسیدن قوای ذوالفقارخان به هرات و بسته شدن دروازه‌های شهر وارد شهر شدند، رفقای خود را که در گوشه و کنار می‌شناختند از آینده درخشانی که در انتظارشان بود باخبر ساختند، بدین ترتیب در داخل شهر هرات عده‌ای برای کمک کردن به ذوالفقارخان و سپاهیانش مهیا گردیدند. وقتی ذوالفقارخان به شهر هرات رسید، دروازه‌های شهر را بسته یافت و با مقاومت اللهیارخان روبرو گردید. شهر هرات از طرف قوای ذوالفقارخان محاصره گردید. دوستان ذوالفقارخان که به موقع وارد شهر شده بودند مرتباً بر تعداد همدستان خود افزوده برای گشودن دروازه‌های هرات نقشه می‌کشیدند. این افراد شبانه در داخل شهر دست به خرابکاری زده برای برانداختن اللهیارخان و سربازانش سعی و کوشش نمودند.

اللهیارخان چند صباحی توانست در برابر قوای مهاجم خارج شهر و خرابکاران داخل شهر ایستادگی کند ولی چون متوجه شد از طرفی روز بروز بر تعداد قوای ذوالفقارخان افزوده می‌گردد و از طرف دیگر در داخل شهر توطئه‌هائی علیه او و سربازانش چیده می‌شد فکر کرد قوای خود را گردآوری نموده شبانه شهر هرات را تخلیه نماید و به طرف مشهد برود. اللهیارخان چون متوجه گردیده بود طرفداران ذوالفقارخان در داخل شهر هرات مرتب زیاد می‌شوند بسیار ناراحت بود، به هیچ‌کس اطمینان نداشت حتی فکر می‌کرد آن کسانی که در اطرافش می‌باشند با ذوالفقارخان و یارانش سروسری دارند، به این جهت جز با چند نفر کسان نزدیکش با هیچ کس نمی‌توانست مشورت کند و راز دل بازگوید.

شب ۲۷ ذیحجه ۱۱۴۲ هجری قمری از تاریکی شب استفاده کرد، قوای خود را جمع‌آوری نمود. شب از نیمه گذشته بود به فرمان اللهیارخان دروازه هرات را که به طرف جاده مشهد باز می‌شد گشودند. هوا تاریک بود، روشنائی حاصله از ستارگان آنقدر نبود که از چند قدمی اشخاص یکدیگر را تشخیص دهند. محاصره کنندگان شهر که تصور نمی‌کردند در آن هنگام شب کسی جرأت کند و از شهر خارج شود استراحت می‌کردند. وقتی که سواران اللهیارخان عبور می‌کردند شاید تصور نمودند از رفقای خودی هستند که به دستور ذوالفقارخان تغییر مکان می‌دهند. مردم شهر هرات در این ساعت به خواب رفته منتظر بودند به‌بینند فردا چه خواهد شد؟! رفقای ذوالفقارخان که در داخل شهر بودند به علت سخت‌گیریهای اللهیارخان جرأت نداشتند شبانه از کاروانسراها و خانه‌هائی که در آنجا مسکن داشتند خارج شوند، روی این اصل آنان هم متوجه حرکت اللهیارخان و هم‌دستانش نگردیدند.

سحرگاهان که قوای اللهیارخان چند فرسخ از شهر هرات دور شده و به سرعت به طرف مشهد می‌رفتند، مردم هرات یکی بعد از دیگری متوجه شدند مدافعین شهر رفته‌اند. باور کردن این موضوع مشکل بود. همدستان ذوالفقارخان همین که از رفتن اللهیارخان اطمینان یافتند به طرف دروازه‌های شهر به راه افتادند، وقتی که متوجه شدند اللهیارخان با سپاهیانش از دروازه جاده مشهد گذشته‌اند سر از پا نمی‌شناختند غوغائی برپا کردند. آفتاب برآمده شهر هرات را در اشعه زرین خود غرق می‌ساخت. همدستان ذوالفقارخان به طرف اردوی ذوالفقارخان به راه افتادند. خبر مسرت‌بخش فرار اللهیارخان را به عرض سردارذوالفقارخان رساندند. روز سوم شوال ۱۱۴۳ هجری قمری قوای ذوالفقارخان با کوکبه و جلال وارد شهر هرات گردیدند.

اللهیارخان نتوانسته بود تمام اسلحه و مهماتی که در شهر هرات ذخیره شده بود با خود ببرد، به این ترتیب مقداری اسلحه و مهمات و تجهیزات جنگی به اختیار ذوالفقارخان درآمد.

ساکنین هرات از این که بدون زد و خورد و جنگ، بدون کشت و کشتار، بدون این که ضرری متوجه گردد، شهر هرات دست به دست گشته است خوشحال بودند. روز اول محرم روز اول سال و روز عید بود، برای مرتبه دیگر شور و نشاطی در بین افغانانی که چند ماه قبل شکست خورده بودند ایجاد گردید، جشن بزرگی برپا کردند. همگی این فتح و پیروزی را به فال نیک گرفته فکر کردند: فتح و پیروزی‌های دیگری در انتظارشان می‌باشد.

محاصره شهر مشهد از طرف افغانان...

سردار ذوالفقارخان به خاطر می‌آورد در ماه محرم سال ۱۱۳۳ هجری قمری محمود غلجائی پایتخت ایران را قبضه کرده است. با خود می‌اندیشید ده سال از آن تاریخ گذشته و محرم سال ۱۱۴۳ رسیده است. فکر می‌کرد در مدت ده سال زیر و بم‌هائی وجود داشته، ده سال پیش افغانان در اوج عظمت بوده‌اند، بعداً شکست خورده به ذلت گرفتار گردیده‌اند، اینک وقت آن رسیده است برای مرتبه دیگر عظمت گذشته کسب گردد.

خاطرات گذشته با شاخ و برگ به اطلاع سپاهیان و مردم شهر هرات رسید. اندک اندک این فکر در تمام افغانان ایجاد گردید که برای مرتبه دیگر نوبت به آنان رسیده باید برای کسب قدرت همت نمایند.

سردار ذوالفقارخان از روحیه‌ای که در اطرافیان خود ایجاد کرده بود، استفاده نموده گفت: روز چهاردهم محرم ۱۱۳۳ شهر اصفهان به دست برادران ما افتاد، چون فرصت کم است و راه رسیدن به پایتخت وقت لازم دارد باید همت کنیم لااقل روز چهاردهم محرم ۱۱۴۳ شهر مشهد را قبضه کنیم. بعد از آن به طرف اصفهان حرکت کنیم و افتخارات از دست رفته را برای مرتبه دیگر به چنگ آوریم. قوای ذوالفقارخان که مرتباً در تزاید بود با روحیه قوی به طرف شهر مشهد رهسپار گردیدند.

اللهیارخان به سرعت خود را به شهر مشهد رساند و به برادر نادر ابراهیم‌خان پناهنده شد. ابراهیم‌خان که می‌دانست برادرش در آذربایجان مشغول جنگ می‌باشد، سربازان حاضر در مشهد را جمع‌آوری نمود، با سوارانی که همراه اللهیارخان آمده بودند برای درهم شکستن قوای ذوالفقارخان مهیا گردید. ابراهیم‌خان فکر نمی‌کرد ذوالفقارخان پس از تصرف شهر هرات به طرف شهر مشهد حرکت نماید. او خیال می‌کرد به طرف هرات قشونکشی کند و در آنجا درسی به آن یاغی بدهد. ابراهیم‌خان در این اندیشه‌ها بود که به او خبر دادند ذوالفقارخان با سپاهیانش عنقریب به حوالی مشهد خواهند رسید. ابراهیم‌خان با قوائی که گرد آورده بود برای درهم شکستن سپاهیان ذوالفقارخان از شهر مشهد خارج شد. ابراهیم خان اطمینان داشت پیروزی نصیبش خواهد شد، اما او خبر نداشت تعداد سپاهیان ذوالفقارخان از حد فزون و با ایمان به پیروزی قطعی با از خود گذشتگی به میدان جنگ آمده‌اند.

حمله قوای ابراهیم‌خان به سپاهیان ذوالفقارخان به سرعت دفع گردید و حمله متقابل افغانان شروع شد. تعدادی از سربازان ابراهیم‌خان به خاک و خون درغلتیدند و سربه نیست گردیدند، بقیه مجبور شدند به داخل شهر عقب‌نشینی کنند. روز ۱۳ محرم ۱۱۴۳ شهر مشهد از طرف قوای ذوالفقارخان محاصره گردید. ابراهیم‌خان همین که متوجه شد تعداد قوای ابدالیان زیاد است و در برابر آنان تاب مقاومت ندارد، پیکی روانه آذربایجان نمود و از برادرش نادر کمک خواست.

ابدالیان پس از درهم شکستن قوای ابراهیم‌خان و محاصره کردن شهر مشهد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، با حسابی که داشتند می‌بایستی روز چهاردهم ماه محرم وارد شهر گردند. روحیه سپاهیان ذوالفقارخان بسیار قوی بود و برای رسیدن به مقصود از شدت حملاتشان به برج و باروی شهر کاسته نمی‌شد و لحظه‌ای متوقف نمی‌گردید.

دیوارهای شهر محکم بود، مدافعین با کمال شدت دفاع می‌کردند و اجازه نمی‌دادند ابدالیان نزدیک گردند. روز چهاردهم محرم به پایان رسید با این که تا نیمه شب حمله به برج وباروی شهر ادامه داشت معذلک رخنه‌ای ایجاد نشد. با این که پیش‌بینی و پیشگوئی ذوالفقارخان تعبیر نگردید باز هم چند روزی ابدالیان حرارت به خرج دادند و چون توفیقی حاصل نکردند با تمام قدرت کوشیدند از ورود آذوقه به شهر جلوگیری نمایند. تمام جاده‌ها و راهها را بستند. فکر کردند مردم مشهد را گرفتار قحطی کنند تا مانند مردم شهر اصفهان در ده سال قبل از گرسنگی به ستوه آمده مستأصل شوند و تسلیم گردند. ابدالیان برای تهیه خواربار و آذوقه به دهات اطراف حمله می‌بردند، مردم را غارت می‌کردند، گوسفند و گاو و ذخیره غذائی مردم را چپاول می‌نمودند، هرکس که در برابر آنان ایستادگی می‌کرد می‌کشتند. مردم دعا می‌کردند هرچه زودتر نادر برسد و آنان را از شر گروهی یغماگر خلاص نماید.

نادر به طرف شهر مشهد حرکت کرد...

همین که پیک ابراهیم‌خان به حضور نادر شرفیاب شد و جریان محاصره شهر مشهد و رفتار ذوالفقارخان را به عرض رساند نادر برای نجات دادن برادر مهربانش، برای سرکوب دادن یاغیان و طاغیان درنگ جایز ندانسته راه خراسان را پیش گرفت. نادر تعجیل داشت هرچه زودتر خود را برساند، قبل از آن که شهر به دست ابدالیان افتد گوشمالی به آنان بدهد زیرا فکر کرد: اگر شهر مشهد به دست سپاهیان ذوالفقارخان بیافتد، از برج و باروی شهر استفاده خواهند کرد، آنوقت تسخیر مجدد شهر مشکل خواهد گردید و کارزار به طول خواهد انجامید.

عامل مهمی که سبب شده بود نادر در هیچ نقطه‌ای در بین راه توقف نکند این بود که در شهر مشهد گوهرشاد و پسرش نصرالله میرزا و قمرطلعت و کسان دیگر که دوستشان داشت در محاصره بودند. با این که اطمینان داشت برادرش ابراهیم تا آخرین قطره خونی که در بدن دارد برای حفظ شهر خواهد کوشید معذلک آرام و قرار نداشت می‌خواست پر درآورد، هرچه زودتر خود را به مشهد برساند.

در طول راه مردم همین که می‌شنیدند نادر و سپاهیانش به آنجا رسیده‌اند، برای زیارت و دیدنش به پیشواز می‌رفتند، به جلوش می‌شتافتند. جوانانی که شوری در سر داشتند به خدمت نادر شرفیاب شده اجازه می‌خواستند در رکابش حرکت کنند و برای درهم شکستن دشمنان ایران جان خود را نثار کنند. قدم به قدم بر قوای نادر افزوده می‌شد. سلحشوران ایران بعد از هشت سال دربدری و

زجر و زحمت تحت لوای نادر به جنب و جوش درآمده منتهای سعی و کوشش مبذول می‌داشتند تا گذشته را جبران کنند.

با این که نادر تعجیل داشت معذلک در هر شهری که می‌رسید با وجود فرصت کمی که داشت خود متوجه می‌شد مردم در آن مدت کم که آزاد شده‌اند و روی راحتی و آسایش دیده‌اند تا چه حد مسرور و تا چه پایه نسبت به او مهر می‌ورزند نادر از دیدن چهره‌های بشاش و روحیه قوی که در مردم پدید آمده بود خوشحال می‌شد. از این که می‌دید کارگزارانش با مردم مهربانی نموده در کمال عدل و انصاف رفتار کرده‌اند لذت می‌برد.

نادر اطمینان داشت شهر مشهد به دست ابدالیان نخواهد افتاد زیرا از همان لحظات اول قبه و بارگاه امام هشتم علیه‌السلام در نظرش مجسم شده در عالم خیال با خلوص نیت از آن بزرگوار استمداد جسته بود. شاید هم در دل گفته بود: «یا امام رضا، تو صاحب شهری، تو خودت آنقدر نیرو به محافظین شهر خواهی داد تا من برسم و آنان را یاری کنم!» شاید هم در طول راه نیت‌های دیگری کرده با امام غریب راز و نیازهائی کرده بود.

قوای نادر چند ساعت بیشتر در روز استراحت نمی‌کردند، حتی قسمتی از شب راه‌پیمائی می‌نمودند. نادر سوار بر اسب در جلوی قوای خود حرکت می‌کرد. اسب راهوارش مثل این که حس می‌کرد حامل وجود نازنینی است بر خود می‌بالید، چون جلوتر از سایر اسبها حرکت می‌نمود، سر و گردن گرفته به اسبهای دیگر که پشت سرش در حرکت بودند و از او تبعیت می‌کردند، هرجا می‌ایستاد متوقف می‌شدند، همین که به راه می‌افتاد به دنبالش می‌آمدند، فخر می‌فروخت. او هم در عوالم اسبی برای خود عظمتی قائل بود، شاید محبتها و نوازشهائی که به او می‌کردند، خوراکی که به او می‌دادند، احترامی که در حقش می‌نمودند در او مؤثر بود و حس می‌کرد برتر از اسبان دیگر است.

مرکب نادر گوش به فرمان بود، به اراده راکبش رفتار می‌کرد، او را دوست داشت، همیشه آماده خدمت بود، شاید از صدای راکبش می‌فهمید چه روحیه‌ای دارد؟!

در شبهای اوایل ماه صفر (سال ۱۱۴۳ هجری قمری) که تا نیمی از شب ماه در آسمان خودنمائی می‌کرد و جاده را برای عبور سپاهیان روشن می‌ساخت، راهپیمائی در سکوت شب ادامه می‌یافت.

هر یک از سرداران سپاه در عوالمی بودند و طی طریق می‌کردند. عده‌ای روی اسب به خواب رفته اسب خود را آزاد گذارده بودند تا از اسبان دیگر که به دنبال اسب نادر حرکت می‌کردند تبعیت نموده آنان را به هر کجا نادر می‌خواهد ببرد.

شکست دادن دشمنان سهل است...
به زنانم چه جواب دهم...

نادر هم در عوالمی سیر می‌کرد.

فکر کرد: به زودی به مشهد خواهد رسید، ابدالیان را درهم خواهد شکست و وارد شهر مشهد خواهد شد. برادرش ابراهیم‌خان را خواهد دید. بعد از آن باید وارد خانه‌اش شود. پسرش نصرالله را در آغوش گرفته ببوسد، سپس با گوهرشاد و قمرطلعت روبرو گردد.

همین که قیافه گوهرشاد و قمرطلعت در نظرش مجسم گردیدند از خود سؤال کرد: آیا به آنان خبر رسیده است، برای مرتبه دیگر داماد شده‌ام؟! در برابر این سؤال فکری کرد و گفت: ممکن است از این موضوع اطلاعی نداشته باشند. در برابر این فکر خنده‌اش گرفت و به خود گفت: مگر چنین چیزی ممکن است، من داماد ظل‌الله شده‌ام، چطور ممکن است گوهرشاد و قمرطلعت از این موضوع خبر نشده باشند، در تمام ایران مردم باخبر شده‌اند، همگی فهمیده‌اند، بدون شک و تردید گوهر و قمر هم فهمیده‌اند. همین که برای نادر مسلم شد گوهرشاد و قمرطلعت از داماد شدنش باخبر هستند با خود فکر کرد: آیا از من گله خواهند نمود؟ آیا مانند گذشته نسبت به من محبت خواهند داشت؟!

نادر کمی ناراحت شد و فکر کرد: در برابر سؤالات آنان چه جواب بدهد؟ به چه زبانی عزیزانش را قانع کند؟ داماد شدن مجدد خود را چگونه توجیه نماید؟ در حالی که این افکار از مخیله‌اش می‌گذشت قیافه زیبا و نجیب و مهربان رضیه بیگم در نظرش مجسم گردید... چقدر قشنگ است! عروسی شاهانه‌ای که برایش برپا کرده بودند، عوالمی که چندی قبل سیر کرده بود به خاطرش آمد. از یاد آوردن آن عوالم لذت برد، وصف عیش نیمی از عیش نصیبش ساخت. این خیالات شیرین لحظاتی فکر نادر را مشغول داشت. نیمه ماه به افق غرب نزدیک می‌شد، نادر مجذوب به ماه، گذشته نزدیک را به خاطر می‌آورد و لذت می‌برد. در عالم خیال گوهرشاد و قمرطلعت به خودنمائی پرداختند در کنار قیافه رضیه بیگم در نظر نادر مجسم گردیدند. چهره‌های آنان زمانی بر یکدیگر انطباق یافته بلافاصله از هم تفکیک می‌شدند، شاید هر یک از آنان در عالم وهم و خیال می‌خواستند به نادر بگویند: قیاس کن، کدامیک بهتریم؟ با بودن من چرا دیگری را برگزیدی؟

در این لحظات که نادر بر پشت اسب طی طریق می‌کرد، خنده‌ها، آهنگهای صدا، کرشمه‌ها و نازها، ادأها و اطوار هر یک از زنان عزیزش در نظرش مجسم می‌شد. لذتها و خوشیهائی که با هر یک از آن سه نفر داشته است یکی بعد از دیگری به یادش می‌آمد. به خاطرش رسید: چگونه واله و شیدای گوهرشاد شده در آتش عشقش می‌سوخت، بی‌خوابی‌هائی که شبها کشیده بود، رنجها و ناراحتی‌هائی که تحمل کرده بود تا ابراهیم دست بالا زد و او را به محبوب رساند، لذتی که از ازدواج با گوهرشاد نصیبش شده بود، قهرها، آشتی‌هائی که کرده بودند، این خاطرات یکی بعد از دیگری در مخیله نادر می‌گذشتند و گوهرشاد را در فکرش مجسم می‌ساختند. نادر برای این که خاطرات گذشته به خاطرش آید چشمان خود را هم گذاشت. لحظه‌ای نگذشته بود قیافه دختر سام‌بیک قوچانی، آن دختر شجاع و دلیر، آن پری‌روئی که همسری نادر را بر همسری با شاه‌تهماسب ترجیح داده بود در فضای خیالش ظاهر گردید. نادر چشمان خود را باز کرد، ماه را که می‌رفت در افق پنهان شود دید و به خاطرش رسید او را قمرطلعت نامیده است، زیرا

مانند ماه در نظرش جلوه‌گری کرده بود. جنگهائی که برای تصاحب قمرطلعت نموده بود، خصومت‌هائی که بین او و قبله عالم برای خاطر آن مهوش ایجاد شده بود، خاطرات وصل و رسیدن به محبوب، روزهای اولی که قمرطلعت به خانه‌اش قدم گذارده بود، محبتهایش، دلدادگیهایش یکی بعد از دیگری به یاد نادر آمد.

قیافه رضیه بیگم همسر جدید در نظرش آمد، از یادآوری تمام این عوالم کیف کرد، لذت برد، خوشحال بود چنان زیبارویانی نصیبش گردیده است. خدا را شکر کرد نه تنها در میدانهای جنگ بلکه در زندگی خصوصی نیز فاتح و پیروز بوده است. تمام این عوالم به جای خود، نادر می‌اندیشید: در موقع روبرو شدن با گوهرشاد و قمرطلعت، به زنهای عزیزش که تا آن حد او را دوست می‌دارند و نسبت به او محبت داشته‌اند چه بگوید؟

قیافه برادرش ابراهیم در نظرش مجسم گردید. فکر کرد: بدون شک ابراهیم راه چاره‌ای پیدا کرده جوابی برای آنان یافته است. به خود گفت: تردیدی نیست پس از آگاه شدن بر دامادی من، گوهر و قمرطلعت زبان به شکوه نزد برادرم گشوده‌اند، شاید هم راجع به رفتار من از او توضیح خواسته‌اند، او هم مثل همیشه به وظیفه برادریش عمل نموده آنان را قانع کرده است. از یادآوری محبت‌های برادرش ابراهیم و فداکاری‌هائی که در راهش نموده بود، زحماتی که برایش کشیده بود به جوش و خروش آمد. فکر کرد: برادرم در محاصره است، باید در پیشروی عجله کنم.

شب‌های پیش وقتی ماه در افق مغرب پنهان می‌شد نادر به سپاهیانش چند ساعتی استراحت می‌داد، اما در این شب که به یاد برادر افتاده بود، باز هم ساعتی به حرکت ادامه داد.

محاصره‌کنندگان می‌خواستند با باروت حصار شهر را بترکانند...

بیش از یک ماه شهر مشهد در محاصره بود، خوشبختانه آذوقه به حد کفایت در شهر ذخیره شده بود. مردم برای این که بتوانند مدت بیشتری استقامت ورزند در مصرف کردن آذوقه امساک می‌نمودند، نه تنها ابراهیم‌خان بلکه تمام مردم شهر اطمینان داشتند نادر عنقریب خواهد رسید و به ابدالیان درس عبرتی خواهد داد. دیده‌بانان هر روز از بالای برج و باروی شهر نقاط دوردست را مورد نظر قرار داده در انتظار رسیدن نادر روزشماری می‌کردند.

ذوالفقارخان تمام اطراف شهر را در محاصره داشت. هیچکس از شهر خارج نمی‌شد، در صورت خروج به دست سپاهیان ذوالفقارخان می‌افتاد و اسیر می‌گردید، به این جهت فکر نمی‌کرد پیکی به طرف نادر رفته و به او خبر داده باشد. روزهای اول ذوالفقار فکر می‌کرد: مردم شهر گرفتار قحطی خواهند شد، وقتی که از گرسنگی به ستوه آمدند تسلیم خواهند گردید. ولی چون اثری از قحطی و ناراحتی در مردم شهر نمی‌دید، به خیال افتاد کار را یکسره نماید و به جبر و عنف شهر را تصرف کند.

در مدتی که شهر را در محاصره داشت، هر روز قسمتی از برج و بارو و دروازه‌های اطراف شهر را بازرسی نموده در جستجوی راه سهلی برای وارد شدن به شهر بود. در این مدت نردبامهائی تهیه کردند. باروت و وسائلی برای ترکاندن دیوارها مهیا ساختند. ذوالفقارخان به فکر افتاد از تاریکی شب استفاده نموده در زیر یک قسمت از دیوار اطراف شهر سوراخهائی تعبیه نماید، در آن سوراخ‌ها باروت بریزد، شبانه فتیله‌گذاری کند و باروتها را آتش زند، دیوارها را بترکاند و برای داخل شدن افرادش به شهر، راهی باز کند.

بعد از چند روز گشت زدن کوتاهترین دیوار اطراف شهر را پیدا کرد، عده‌ای از ابدالیان طبق دستور ذوالفقارخان برابر تعلیماتی که به آنان داده بود شبانه از خندق پر از آب اطراف شهر سوار بر مشکهای باد شده بدون سر و صدا شناکنان می‌گذشتند، برای این که سوراخهائی در زیر دیوار ایجاد کنند چندین شب فعالیت کردند. این اعمال خیلی به آهستگی انجام می‌شد، خاک‌هائی که از زیر دیوار بیرون می‌کشیدند در خندق پر از آب ریخته می‌شد تا در هنگام روز نظر دیده‌بانان را جلب نکند. چندین شب این عمل توسط نفرات ابدالی با مهارت و دقت انجام گردید، ضمناً الوارهای بلندی برای انداختن روی خندق و عبور از آن تهیه دیدند. همین که وسائل مهیا گردید شبانه کیسه‌های باروت را از خندق عبور داده زیر دیوارها مخفی کردند، فتیله‌گذاری لازم نمودند، سحرگاهان برای آتش زدن فتیله‌ها و حمله به طرف شهر تعیین وقت نمودند. تمام ابدالیان می‌دانستند در آن شب باید به طرف شهر حمله نمایند به این جهت تمام روز استراحت کردند تا هنگام شب برای حمله در برابر آن قسمت از دیوار شهر مشهد حاضر گردند.

نادر به موقع رسید، ورق برگشت...

دیده‌بانان شهر در آن روز متوجه سکوت و آرامش سپاهیان ابدالی گردیدند. اما نزدیکی‌های غروب آفتاب، اثر گرد و غبار زیادی در افق غرب مشاهده نمودند، فکر کردند شاید قوای کمکی می‌رسد.

نادر هر قدر به شهر مشهد نزدیکتر می‌شد بر سرعت حرکت خود می‌افزود. کسانی که از دهات اطراف فرار کرده و از چنگال ابدالیان به در رفته بودند، همین که چشمشان به سپاهیان نادر می‌افتاد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، در حالی که اشک شوق و شادی از چشمانشان جاری بود دست و پای نادر را بوسیده در حقش دعا می‌کردند، مظالم ابدالیان را برشمرده از نادر طلب احقاق حق می‌نمودند، می‌گفتند: خدا تو را فرستاد انتقام بکشی! کسانی که قوه و قدرتی داشتند در رکاب نادر به راه افتاده برای انتقام کشیدن، برای بازستاندن آنچه ابدالیان از آنان گرفته بودند به طرف مشهد حرکت کردند.

نادر از کسانی که فرارکرده بودند راجع به کمیت و کیفیت سپاهیان ابدالی سؤالاتی نموده برای مبارزه با آنان، در حال حرکت نقشه جنگی طراحی می‌کرد. نادر می‌خواست، بدون این که ابدالیان از آمدنش خبر شوند اطراف شهر را محاصره کند و محاصره کنندگان را به محاصره انداخته درس عبرتی به آنان بدهد تا دیگر چنین هوسی ننمایند. میل داشت قبل از رسیدن به مشهد قوای خود را

تقسیم نموده دسته‌ای را به طرف شمال، گروهی را به طرف جنوب بفرستد و خودش را در رأس باقیمانده قوایش به طرف شهر پیش رود.

نادر تمام نقاط اطراف شهر مشهد را به خوبی می‌شناخت، وجب به وجب راهها به خاطرش بود، تمام مواضعی که می‌توانستند مورد استفاده‌اش قرار گیرند به یاد داشت. بدون این که لحظه‌ای وقت تلف نماید، آن شب به پیشروی به طرف شهر ادامه داد، سعی داشت در آن دل شب صدائی نشود و توجه ابدالیان جلب نگردد. سپاهیان نادر طبق نقشه در تاریکی شب مواضع مورد نظر را اشغال کردند. نادر برای این که سپاهیانش استراحت کرده باشند و برای حمله برق‌آسای فردا صبح مهیا باشند چند ساعتی به آنان استراحت داد.

نادر آرام و قرار نداشت از تپه‌ای به تپه دیگر می‌رفت و هیولای شهر که از دور شبح آن را می‌دید به دقت مشاهده می‌کرد. مشعلهائی که بر بالای برجها افروخته شده بودند تا اگر کسی به دروازه‌ها نزدیک می‌گردد تشخیص داده شود نظرش را جلب کرد.

نزدیکی‌های سحر فرماندهان سپاه خود را برای مهیا ساختن سپاهیان برانگیخت. نادر فکر کرد: سحرگاهان بر سر ابدالیان بریزد و آنان را قلع و قمع کند. او تصور می‌نمود ابدالیان که از هیچ کجا خبر ندارند به استراحت پرداخته‌اند، بهترین موقع برای حمله بردن به آنان وقت سحر خواهد بود. نادر منظورش این بود هوا روشن باشد تا سربازانش دوست را از دشمن تشخیص دهند و ضرری به خودشان وارد نیاورند. هنوز تمام سربازان نادر مهیای کارزار نشده بودند که در نزدیکی شهر برقی جهید، بعد از چند ثانیه صدایی رعدآسا به گوش نادر رسید. این روشنائی و این صدا لحظه‌ای فکر نادر را به خود معطوف ساخت. شاید از خود پرسید: این دیگر چه بود؟!

ابدالیانی که تهیات لازم دیده و همگی در برابر آن قسمت از دیوار شهر برای حمله آماده بودند پس از آتش زدن فتیله منتظر ایستاده با تمام قوا می‌خواستند از شکافی که ایجاد خواهد شد به داخل شهر هجوم آورند.

دیده‌بانان شهر نزدیک شدن نور آتشی را به طرف دیوار دیدند. قبل از آن که بتوانند اقدامی کنند، قبل از آن که بتوانند محافظین شهر را برای مقابله خبر کنند، در برابر واقعه‌ای که انتظارش را نمی‌کشیدند قرار گرفتند. باروت آتش گرفت، دیوار ترکید، قسمتی از آن فرو ریخت، شکافی عظیم در دیوار شهر ایجاد شد. هرچند مراقبین فرصت نکردند اهالی شهر را خبر کنند اما صدای حاصله از ترکیدن و فرو ریختن دیوار آنقدر قوی بود که دیوارهای خانه‌های شهر را به لرزه درآورد و مردم رامتوجه خطر ساخت. این صدا، صدای توپ نبود بلکه شدتش به مراتب زیادتر از شلیک توپ بود. تمام ساکنین شهر می‌دانستند: گرد و غبار زیادی در افق غرب دیده شده است، حدس می‌زدند شاید نادر رسیده شبانه به فعالیت پرداخته است، اما صدای طبل و کرنا و صدای شیپور خطر و اعلان آماده‌باش مردم را به فکر انداخت حساب دیگری در کار است، در شهر خاموش مشهد ولوله‌ای پدید آمد، مردم به جنب و جوش آمدند، با شمشیر و قمه و نیزه و هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند از خانه‌ها بیرون ریخته برای مبارزه مهیا و آماده گردیدند. جارچیان از بالای برجها و مناره‌ها مردم را به محل واقعه هدایت نموده برای ایستادگی در برابر ابدالیان خبر کردند.

شکاف ایجاد شده در دیوار و فرو ریختن قسمتی از آن، گرد و خاک زیادی به هوا کرد. در این مدت ابدالیان با تهیاتی که دیده بودند در چند نقطه خندق پلهائی ساخته به سرعت عبور نمودند، برای این که ترس در دل مردم شهر اندازند، هلهله می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، سعی داشتند روحیه مردم متزلزل گردد تا بدون این که مقاومت کنند شهر را تسلیم نمایند.

نادر خیلی زود متوجه شد، حساب از چه قرار است؟!

صدای هلهله و ولوله‌ای که در فضا طنین افکنده بود نادر را متوجه حیله‌ای که ابدالیان به کار برده بودند نمود، برای این که مردم شهر استقامت کنند و روحیه خود را نبازند، برای این که ابدالیان متزلزل گردند، دستور داد کوس و کرنای جنگ را نواختند. مشعلها افروخته شد و برای این که وقت نگذرد نادر دستور داد به شدت حمله نمایند. صدای فریاد: الله‌اکبر نادر بلند شد، به یک باره از حلقوم تمام سربازانش فریاد الله‌اکبر بلند شد. این صداها در تپه‌های اطراف منعکس شد، دشت و صحرا به لرزه درآمد. کسانی که در برج و باروی شهر بودند و حدس می‌زدند ممکن است نادر رسیده باشد، خوشحال گردیدند و نجات خود را مسلم دانستند.

ابدالیان که فکر نمی‌کردند و توجه نداشتند و کسی به آنان خبر نداده بود، شاید تصور کردند در آن شب شیاطین و اجانین علیه آنان قیام کرده‌اند.

سواران نادری سیل‌آسا به طرف شهر به راه افتاده الله‌اکبر گویان فاصله کم می‌نمودند. ابدالیان مردد شده در برابر این فریادها روحیه خود را باختند، آن کسانی که سابقه داشتند صدای رعدآسای نادر را تشخیص دادند. فریاد مراقبین شهر: «سپهسالار آمد! نادر آمد!» از طرفی مردم شهر را خوشحال ساخت، از طرف دیگر در دل ابدالیان ترس و وحشت انداخت. عده‌ای از ابدالیان از خندق گذشته می‌خواستند برای عبور از شکاف پیش بروند، دسته‌ای برای عبور از خندق مهیا بودند، اما حضور غیرمترقبه نادر وقفه‌ای در کار آنان ایجاد کرد.

ذوالفقارخان انتظار نداشت در این وقت شب، بدون این که خبر قبلی باشد نادر در آنجا حاضر شود، او خبر داشت نادر اعجوبه‌ای است ولی باور نمی‌کرد به این سرعت از شمال غرب ایران، از برابر عثمانیان راه کج کرده این همه مسافت طی کرده باشد. ذوالفقارخان تمام امیدهائی که داشت، گرفتاری نادر در آذربایجان بود، اینک که نادر در آنجا حضور یافته بود، می‌دانست تاب مقاومت و برابری در مقابل او ندارد.

چقدر به مقصد نزدیک بود و چگونه می‌بایستی از رسیدن به مقصود دست بردارد؟! ذوالفقارخان فکر کرد: اگر صبر کند، اگر تأمل نماید نه تنها در برابر نادر کاری از پیش نخواهد برد، بلکه خود

و سپاهیانش نیست و نابود خواهند گردید. نادر و سوارانش به سرعت پیش می‌آمدند، درنگ جایز نبود.

ذوالفقارخان به سپاهیانش دستور داد از پیشرفت به طرف شهر خودداری کنند. برای دفع حملات قوای نادر مهیا و آماده گردند.

ورق به کلی برگشت. ابدالیان که خود را فاتح می‌دیدند و تصور می‌کردند آن روز قبل از برآمدن آفتاب شهر مشهد را به تصرف درمی‌آورند برای حفظ کردن موقعیت خود به تلاش پرداختند.

نادر در نظر داشت از سه طرف به قوای ذوالفقارخان حمله نموده آنان را به محاصره اندازد. وقایعی که پیش آمد به نادر فرصت داد نقشه خود را عملی سازد. سواران نادر تحت فرماندهی او در یک جبهه پیش آمدند. در برابر سیل مهیبی که در حرکت بود و نزدیک می‌شد ذوالفقارخان کوشید سپاهیان خود را جمع و جور کند تا در حال جنگ و گریز بتواند آنان را از معرکه دور سازد.

سربازان نادر در اثر راه‌پیمائی طولانی خسته بودند. (*) سپاهیان ذوالفقارخان در اثر استراحتی که بیش از یکماه در برابر شهر مشهد کرده بودند خستگی نداشتند. ذوالفقارخان فکر کرد: اگر چند فرسخ سپاهیان خود را از قوای نادر دور سازد، خواهد توانست به شهر هرات که در ید قدرت خودش می‌باشد برگردد. در آنجا برای استقامت مهیا و آماده شود. برج و باروی شهر هرات مستحکم بود، ذوالفقارخان اطمینان داشت اگر به هرات رسید دیگر نادر کاری از پیش نخواهد برد و او در امان خواهد بود.

ذوالفقارخان به هر ترتیب توانست فکر خود را به مرحله عمل درآورد و از معرکه عقب‌نشینی کند، قسمتی از سپاهیان خود را که برای حمله به طرف شهر مشهد حاضر یراق بودند از معرکه به در برد اما... تعدادی از لشکریانش که غافل‌گیر شدند و نتوانستند فرار کنند در معرض هجوم سربازان نادر قرار گرفته از دم تیغ گذشتند. عده‌ای اسیر شده گرفتار گردیدند. مقداری بار و بنه و اثاثه و آذوقه ابدالیان به تصرف قوای نادر درآمد. سربازان نادر که حریف را شکست خورده و در حال فرار دیدند بر سر کیف آمده می‌خواستند به تعقیب آنان بپردازند اما نادر به فکر بود بداند در مدتی که شهر مشهد در محاصره بوده، بر ساکنین آن چگونه گذشته است؟ مخواست بداند برادرش، فرزندانش، کس و کارش در چه حالند؟ میل داشت قبل از تعقیب کردن ابدالیان استراحتی به قوایش بدهد، برای یکسره کردن کار یاغیان و طاغیان نقشه‌ای طرح نموده از روی صبر و حوصله آن را عملی سازد.

فریادهای زنده باد سپهسالار شهر را به لرزه انداخت...

آفتاب سر از افق بیرون آورده دشت و صحرا را با اشعه زرین خود روشن می‌کرد. تمام مردم شهر از آمدن نادر باخبر شدند، از وقایعی که اتفاق افتاده بود و اگر نادر نمی‌رسید معلوم نبود چه سرنوشتی می‌داشتند بحث می‌نمودند، همگی به یکدیگر تبریک می‌گفتند. برای دیدن نادر به طرف دروازه‌ای که به سوی جاده تهران باز می‌شد به راه افتادند.

این عبارت: «رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت!» ورد زبان بزرگ و کوچک شده بود، یک ساعت قبل تشویش و اضطراب در دل مردم شهر ایجاد شده به علت تولید شکافی که در دیوار شهر ایجاد کرده بودند شهر را برباد رفته می‌پنداشتند و ناراحت بودند. اما... اینک در منتهای کیف و لذت بسر می‌بردند زیرا نه تنها شهر نجات یافته بود بلکه از محاصره خلاص شده از دست مهاجمین راحت شده بودند (در اواخر ماه ربیع‌الاول سال ۱۱۴۳ هجری قمری نادر وارد مشهد شد)

دروازه شهر گشوده شد، جلوتر از همه ابراهیم‌خان در حالی که اشک شوق و شادی از چشمانش سرازیر شده محاسنش را تر می‌نمود، برای زیارت برادر حرکت می‌کرد. ساکنین شهر مانند مور و ملخ برای دیدن سپهسالار، برای بوسیدن دست و پای نجات دهنده خود از شهر بیرون ریختند.

منظره هجوم مردم از دروازه به خارج شهر تماشائی است، مردم مثل پرندگانی که در قفسی اسیر شده و ناراحتی تحمل کرده باشند، همین که روزنه‌ای برای پرواز کردن به خارج دیدند و راهی برای کسب آزادی یافتند، سر از پا نشناخته به طرف روزنه هجوم آوردند. از سر و کول هم بالا می‌رفتند، بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. در حال دویدن به جلو بعضیها به زمین غلتیده، دیگران بدون توجه آنان را لگدمال کرده پیش می‌رفتند.

سپهسالار که از مبارزه با ابدالیان خلاص شده بود، در رأس سربازان شجاع و دلیرش به طرف شهر پیش می‌آمد. ابراهیم‌خان و بزرگان شهر در سرراهش بودند. نادر همین که چشمش به هیکل برادر افتاد از اسب به زیر آمد، بغل باز کرد و او را در آغوش کشید.

نادر ابراهیم را دوست داشت. ابراهیم نه تنها برادر بلکه دوست غمخوار و محرم رازش بود. از دیدنش خوشحال شد. ابراهیم‌خان از شعف می‌گریست، نادر برادر را بوسید و گفت: احسنت ابراهیم از این که در برابر این پلیدان بد سگال ایستادگی کردی و شهر را حفظ نمودی متشکرم، از تمام مردم غیور مشهد که استقامت ورزیده‌اند ممنونم، من اطمینان داشتم تا آمدن من شهر مشهد پایداری خواهد کرد زیرا صاحب شهر حافظ شهر است، برویم به پابوس مشرف شویم، خاک آستانه‌اش سرمه چشم کنیم تا روشنائی

---

* گویند: سربازان نادر از راه‌پیمائی و پیشروی سخت خسته و کوفته شده بودند، چون به دشمن نزدیک شده بودند و خستگی مانع از حمله کردن آنان بود نادر دستور داد هر یك به مقدار پنج من سنگ در کوله‌پشتی خود بگذارند. دستور نادر بزحمت اجراء شد، پس از مدتی راه‌پیمائی وقتی که به دشمن رسیدند نادر دستور داد سنگها را به زمین بریزند و به حمله بپردازند. چون سربازان از حمل سنگها رهائی یافته بودند چابك و سبك شده براحتی به جنگ ادامه دادند.

دیدگانمان زیاد شود.

تمام کسانی که در نزدیک نادر بودند فرمایشاتش راشنیدند، از این که نادر تا آن حد صاحب ایمان و در عقیده مذهبی راسخ بود خوشحالیشان از حد فزون گردید. نادر که از اسب فرود آمده بود، برای تشرف به آستانه دیگر سوار نشد. پای پیاده، با حال خضوع و خشوع به طرف شهر و حرم مطهر حرکت کرد. مردم فریاد می‌زدند: زنده باد سپهسالار! زنده باد نجات دهنده شهر!

نادر بدون این که این صداها در او اثری داشته باشد، مانند پروانه‌ای که به روشنائی شمع مجذوب است به جلو می‌رفت. او فکر می‌کرد: اگر احیاناً یک روز دیرتر رسیده بود چه می‌شد؟ با حیله‌ای که ابدالیان به کار برده بودند تردیدی نبود شهر مشهد سقوط می‌کرد و به دست آنان می‌افتاد. خیال کرد: اگر به موقع رسیده است، اگر در تمام طول مدت راهپیمائی از آذربایجان تا مشهد وقفه‌ای حاصل نشده است، اگر ابدالیان به این سرعت نرسیده، جاخالی کرده‌اند و رفته‌اند، در اثر نظر امام هشتم علیه‌السلام بوده است. برای تعظیم و تکریم، برای سپاسگزاری، برای ادای احترام نادر پیش می‌رفت، مردم می‌خواستند او را روی دست ببرند، اما او می‌خواست با پای خود، با زانوهای خود طی طریق نموده قدم به قدم زمین ادب ببوسد تا تشرف حاصل کند و مرقد امام زیارت نماید. خدام به پاس احترام نادر، حرم را قرق کردند اما... در صحن جای سوزن نبود، نادر قدم به حرم مطهر گذاشت، زیارت خوان زیارتنامه خواند. نادر به ضریح نزدیک شد، پس از طواف کردن به دور ضریح، قفل ضریح را در دست گرفت، سکوت محض برقرار بود، صدائی از هیچکس شنیده نمی‌شد، همهمه مردم خارج از حرم زیاد بود، اما در اطراف ضریح همگی رعایت ادب نموده سربه زیر انداخته، دست به سینه بی‌حرکت ایستاده بودند، نادر چه نیت کرد؟ چه راز و نیازی نمود؟ چه آرزوئی کرد؟ هیچکس مطلع نگردید. نادر قفل معجر را بوسید، عقب عقب تعظیم‌کنان از مرقد مطهر دور شد.

در موقعی که نادر از حرم مطهر خارج گردید مردم سر از پا نمی‌شناختند. گرد نادر جمع شدند، مانند پروانه در اطرافش پر و بال ریختند، از شوق و شادی گریه کردند، از دل و جان برایش دعا نمودند. کسانی که به او نزدیک بودند دست و پایش را بوسیدند. اسفند و کندر در آتش ریختند، منتهای تجلیل را از او به عمل آوردند. نادر خوشحال بود، برای دیدن نصرالله و کسانش، برای رسیدن به گوهرشاد و قمرطلعت دلش پر می‌زد اما او عادت داشت قبل از رسیدن به کسانش اوضاع را روبه راه کند، دستورات لازم برای پذیرائی از سربازانش بدهد، آسایش و راحتی آنان را تأمین کند، پس از این که آسایش و راحتی آنان تأمین گردید به فکر خود بیافتد.

همین که نادر از صحن مطهر خارج شد به برادرش ابراهیم گفت: سواران دلیر و شجاع من خسته‌اند، وسائل پذیرائی برای آنان تهیه کن. من فکر کردم: در مدتی که شهر در محاصره است آذوقه در شهر کم شده به این جهت به سپاهیانم دستور دادم آذوقه به حد کفایت همراه بیاورند، برای این که به مردم شهر هم کمک شود و خوراکشان کم نیاید آذوقه زیادی از اطراف می‌آورند. از شهر قوچان و دهات دیگری که سر راه بودند دستور داده‌ام آذوقه بیاورند، از این نظر نگرانی نیست، آنچه لازم است دقت کنی، تهیه جایگاه مناسب و وسائل راحتی برای سربازان است. اسبها خسته و فرسوده شده‌اند، باید از آنها مواظبت شود. ما باید هرچه زودتر برای تعقیب پلیدهائی که جسارت نموده‌اند حرکت کنیم.

نادر در حالی که این دستورات را می‌داد به طرف مقر حکومت شهر به راه افتاد. حکومتی نزدیک خانه‌اش بود. مردم دست بردار نبودند، به دنبال نادر حرکت کردند، سعی داشتند خود را به او برسانند و مراتب بندگی خود را ابراز دارند. نادر به میدانگاهی رسید، در برابر احساسات مردم به سکوئی بالا رفت، با صدای رسا گفت: برادران دلیر و شجاعم، سربازان من، برادران عزیزی که برای نجات شما آمده‌اند بر شما وارد شده‌اند، خسته‌اند و به پذیرائی احتیاج دارند، به عوض جمع شدن در اینجا بروید از آنان پذیرائی کنید، من از شما متشکر و ممنونم، خواهش دارم بروید به آنان کمک کنید. در برابر این فرمان نادر جنب و جوش شروع شد، مردم برای پذیرائی از سربازان، برای کمک کردن به آنان به راه افتادند. برای تیمار کردن اسبان، برای آب دادن به آنها، برای کمک نمودن به سربازان همت کردند. عمال حکومتی، مدافعین شهر، مقدم سربازان برادر را گرامی دانسته به دستور ابراهیم‌خان حاکم شهر مشغول پذیرائی از سربازان گردیدند.

نادر دستور داد عده‌ای برای ترمیم دیوار شهر که فرو ریخته و شکافی در آن ایجاد شده بود همت کنند، هرچند اطمینان داشت ابدالیان قدرت برگشت ندارند معذلک جنبه احتیاط از دست نمی‌داد. دستور داد مراقبین کماکان در برج و باروی شهر مواظب باشند. عده‌ای سوار در خارج شهر، جاده‌ها را تحت نظر داشته باشند و آذوقه‌هائی که خواهد رسید به شهر برسانند.

نصرالله برای دیدن پدر به حکومتی رفت...

خبر وارد شدن نادر به شهر مشهد را کوچک و بزرگ شنیدند، از همه زودتر گوهرشاد و قمرطلعت بر این موضوع واقف گردیدند. نصرالله پسر نادر هم شنید پدرش رسیده است. او می‌خواست پدرش را ببیند، برادرش رضاقلی را در آغوش کشد.

در فکر زنان نادر غوغائی برپا بود، در آن روزها که شهر در محاصره ابدالیان و جانشان درخطر بود دعا می‌کردند، آرزو داشتند نادر برسد، محاصره کنندگان را مضمحل نموده آنان را نجات دهد. اینک که نادر رسیده، به طرفةالعین مهاجمین سرسخت را شکست داده وارد شهر گردیده بود، سر از پا نمی‌شناختند، خوشحال بودند، فخر می‌کردند چنان شوهری دارند. خدا را شکر می‌نمودند، گوش به صدا بودند، چشمانشان به در خانه دوخته شده بود. همین که صدائی در خارج خانه شنیده می‌شد، همین که همهمه‌ای به گوششان می‌رسید تصور می‌کردند نادر می‌آید.

گوهرشاد و قمرطلعت به یکدیگر علاقه داشتند، با این که هووی یکدیگر بودند و قاعدتاً می‌بایستی نسبت به هم حسادت ورزند، خواهروار در کنار هم زندگی می‌کردند. به خصوص از روزی که شنیده بودند نادر رضیه بیگم خواهر ظل‌الله را گرفته است قلباً به یکدیگر نزدیکتر شده در برابر هووی سومی که ندیده بودند جبهه‌ای تشکیل دادند.

در این لحظات انتظار که مشغول آرایش خود بودند شاید فکر می‌کردند: چگونه ازشوهر نامهربان خود پذیرائی کنند؟ گوهرشاد که بیش از قمرطلعت به اخلاق و عادات نادر آشنا بود به قمرطلعت توصیه کرد: خواهر جان کاری است انجام شده، تردیدی نیست نادر برای تعاقب ابدالیان زیاد توقف نخواهد کرد، اگر بخواهیم با او جنگ و دعوا کنیم فایده ندارد، او خواهد رفت، اگر قهر کرد و رفت معلوم نیست کی برگردد؟! من او را خوب می‌شناسم، به شکرانه نجات شهر باید فراموش کنیم او زن دیگری گرفته است، باید سعی کنیم در این چند روزی که در شهر می‌ماند به او خوش بگذرد.

قمرطلعت که جوانتر از گوهرشاد بود نصایح را پذیرفت، او زنی شجاع و دلیر بود. بیاد مردانگی‌های نادر و عشقی که به یکدیگر داشتند افتاد. نصایح ابراهیم‌خان هم به خاطرش آمد، فکر کرد: شاید برای مصلحتی و یا از روی اجبار نادر خواهر شاه‌تهماسب را گرفته است.

این افکار سبب شد نشاط و سروری در دل گوهرشاد و قمرطلعت ایجاد شود، کینه و عداوتی که به سبب زن گرفتن نادر در دل آنان ایجاد شده بود مرتفع گردید، در حالی که در لباس پوشیدن، در آرایش کردن، در تهیه غذا و نظم خانه به یکدیگر کمک می‌کردند به لحظاتی که نادر را خواهند دید و در آغوش او بسر خواهند برد اندیشیدند، قبل از آن که به شوهر عزیز خود برسند غرق در لذت و کیف شدند.

شاید در این لحظات فکر می‌کردند: کدامیک زودتر به نادر برسند. شاید فکر می‌نمودند: نادر در لحظه ورود کدامیک از آن دو را ترجیح خواهد داد.

نصرالله بیش از مادرش گوهرشاد و مادر خوانده‌اش قمرطلعت ناراحت بود، او می‌خواست پر درآورد، پدر عزیز خود را به‌بیند. در تمام مدتی که شهر در ولوله و غوغا بود و مردم شهر از نادر تجلیل می‌کردند و با فریادهای: زنده باد سپهسالار، زنده باد نادر، مسیر عبورش را معلوم می‌ساختند، نصرالله گوش به زنگ بود، انتظار داشت و فکر می‌کرد: انتهای این مسیر به در خانه خواهد رسید! به این جهت مرتباً از صحن خانه به در خانه می‌رفت و برمی‌گشت، گاهی خود را به بام خانه می‌رساند، هنوز روی بام نرفته به فکر این که پدرش خواهد رسید و او جلو در خانه نخواهد بود از بام به صحن حیات و از آنجا به در خانه می‌رفت. همین که متوجه شد سر و صدا تمام شد، حدس زد پدرش به حکومتی رفته و در آنجا مستقر گردیده است. گوهرشاد گفته بود پدرش خواهد آمد، به او دستور داده بود از در خانه قدمی فراتر ننهد زیرا شهر شلوغ است، ممکن است زیر دست و پای سواران و مردم برود و گم شود. ممکن است در موقع آمدن پدرش به خانه، نباشد و پدرش از ندیدنش ناراحت گردد.

نصرالله نصایح مادر را همیشه گوش می‌کرد اما عشق دیدن پدر بالاتر از نصایح مادر بود. بعد از چند مرتبه رفتن بالای بام و در خانه چون پدرش نیامد بی‌تاب شد، راه حکومتی پیش گرفت، به طرف مکانی که روزها عمویش ابراهیم در آنجا حضور می‌یافت و به رتق و فتق امور می‌پرداخت حرکت کرد. ابتدا با تردید و آهسته آهسته پیش می‌رفت ولی چند قدمی که از منزل دور شد شروع به دویدن کرد.

ابراهیم انتظار داشت برادرش از حال گوهرشاد، قمرطلعت و فرزندش نصرالله از او سئوالاتی کند، اما نادر به حدی غرق در تحقیقات و صدور دستورات بود که به هیچ وجه به این فکر نیافتاد. شاید در دل آرزو داشت هرچه زودتر به خانه برود، اما نمی‌خواست تظاهری بکند. او میل داشت تمام اطرافیان، تمام سربازانش بدانند: نادر زندگیش را فدای رفاه آنان می‌نماید، آسایش و راحتی آنان را بر آسایش و راحتی خودش مقدم می‌داند. سوارانش هم این موضوع را خوب درک کرده بودند، به همین سبب بود که سپهسالار را به حد پرستش دوست داشتند، به همین جهت بود که فدائیش بودند و واقعاً به معنای سربازی، حاضر بودند سر در راهش بیازند و جان در قدمش نثار کنند.

نزدیک ظهر بود، نادر بدون این که احساس خستگی کند به رتق و فتق امور مشغول بود.

صدای پای کودکی که می‌دوید، خارج از اطاقی که نادر در آنجا جلوس کرده بود به گوش رسید و توجه نادر را جلب کرد. سر خود را به طرف در چرخاند، احساسات درونیش بدون این که اختیاری داشته باشد برانگیخته شد، ضربان قلبش شدید گردید.

در همین لحظه نصرالله در آستانه در ظاهر شد. از دیدن فرزند دلبند چهره نادر شکفت، آثار وجد و شعف بر جبینش هویدا گردید.

نصرالله در حالی که دو دست را به جلو دراز کرده بود، باباجان، باباجان گویان به طرف نادر دوید، نادر آغوش باز کرد، نصرالله را که مانند مرغی سبک بال به طرف او پرید در بازوان خود گرفت.

نصرالله دستهای کوچک خود را دور گردن پدر حلقه نمود، پدر را بوئید و بوسید. احساسات و عواطف پدری به جوش و خروش آمد، نادر در حالی که پسر عزیزش را روی قلبش فشار می‌داد، موهایش را می‌بوئید و می‌بوسید لحظه‌ای مقام سپهسالاری را فراموش کرد.

سرداران و کسانی که در حضور نادر بودند به اشاره ابراهیم‌خان خارج شدند تا نادر بتواند با فرزند دلبندش راز و نیاز کند او را ببوید و ببوسد. نادر همین که مشام خود را از بوی فرزند پر کرد و به حد کفایت او را بوسید، سر نصرالله را در بین دست‌های

مردانه‌اش گرفت، به قیافه زیبای فرزندش نگاه کرد. نادر می‌خواست چشمان و گوشهای خود را از دیدن روی فرزند و شنیدن صدایش سیرآب و پر کند.

نصرالله گفت: باباجان، هرچه انتظار کشیدم خانه بیائی نیامدی، دلم برایت یک ذره شده، اومدم خودم را به تو رساندم.

نادر پرسید: عزیزم با کی آمدی؟

نصرالله جواب داد: با خودم، مادرجان گفته بود توی خانه بمانم اما دلم پر می‌زد نتوانستم صبر کنم، دویدم، دویدم، اومدم تنهائی تو رو پیدا کردم. نادر از طرفی از جسارت فرزند دلبندش خوشش آمد، از طرف دیگر فکر کرد: ممکن است گوهرشاد ناراحت شود. در پس قیافه نصرالله چهره زیبای مادرش نمایان گردید، آثار نگرانی در قیافه‌اش هویدا بود، نادر حس کرد: گوهرشاد همین که متوجه شود نصرالله نیست معذب خواهد شد و از این که در شلوغی شهر فرزند دلبندش از خانه دور شده دلواپس خواهد گردید. به این جهت گفت: پسرم، کار خوبی نکردی، ممکن است مادر نگران شود.

موقعیتی پیش آمد ابراهیم اظهار وجودی کند، حرفی بزند، نادر را به وظیفه مهمی که دارد آشنا سازد به این جهت اظهار داشت: بدون تردید برادر، گوهرشاد ناراحت است، خیلی هم ناراحت است!

عبارت «خیلی هم ناراحت است» مانند زنگ در گوشهای نادر صدا کرد. یاد دامادی خودش در اصفهان افتاد، برای این که بفهمد اوضاع خانه‌اش چگونه است؟ در حالی که نصرالله را در آغوش خود کشید پرسید: ابراهیم، راستی اوضاع خانه از چه قرار است؟ گوهر و قمر چطورند؟

ابراهیم منظور برادر را درک کرد، برای این که به او اطمینان بدهد، برای این که حرفی نزند تا برادرش برنجد و یا احتیاط کند و به خانه نرود گفت: هر دو با بی‌صبری در انتظار دیدارت هستند.

نادر در حالی که با موهای نصرالله بازی می‌کرد و او را می‌بوئید و از راه بوئیدن او بوی گوهرشاد به مشامش می‌رسید گفت: مگر خبر نشدند که...

ابراهیم نگذاشت صحبت نادر تمام شود و اظهار داشت: چرا فهمیدند ولی من به آنان گفتم، مصلحت روزگار، شاید اجبار، شاید هم برای خوش آمد قبله عالم حضرت ظل‌الله بوده است...

نادر از شنیدن این اظهار خوشحال گردید، در حالی که نصرالله را در بغل داشت از جای خود بلند شد و گفت: داداش جان خوب موضوع را رفع و رجوع کردی!! خوب، راضی شدند؟! ناراحتی برایشان پیش نیامد!؟

ابراهیم اظهار داشت: نارضایتی و ناراحتی اگر پیش آمده باشد به دیدن تو رفع می‌شود، گوهرشاد نگران نصرالله است اگر زودتر به خانه بروید بهتر است. نصرالله در موقع گفتگوی پدرش با عموابراهیم ساکت بود، او می‌دانست وقتی که بزرگترها صحبت می‌کنند نباید حرف بزند، همین که صحبت تمام شد و پدرش به راه افتاد پرسید: باباجان داداش رضا، کجاست؟!

نادر بوسه‌ای بر گونه نصرالله زد، در حالی که او را زمین می‌گذاشت گفت: داداش در اصفهان ماند، او حالا دیگه واسه خودش مردی شده. نادر در حالی که دست نصرالله در دستش بود به راه افتاد.

نصرالله گفت: حالا که مردی شده پیش ما نمیآد، من دلم برایش تنگ شده، پس ما بریم اونجا.

نادر گفت: بسیار خوب تو را پیش داداش رضات خواهم برد.

ابراهیم خوشحال شد، از این که نادر به راه افتاد، به طرف خانه و زندگیش می‌رود مسرور گردید. در حالی که دست دیگر نصرالله در دستش بود در کنار نادر به راه افتاد.

هر کس نادر و برادرش ابراهیم که به طرف خانه می‌رفتند می‌دید، سلامتی و سعادت آنان را آرزو می‌نمود، دعا می‌کرد آن دو برادر که پشت و پناه هم هستند همیشه زنده و سعادتمند و یار ویاور یکدیگر بمانند.

در این موقع که نادر به طرف خانه‌اش می‌رفت لحظه‌ای استراحت کند، چند ساعتی بود سرداران و سپاهیانش به استراحت پرداخته بودند.

در خانه نادر نهار مفصلی تهیه دیده بودند، گوهرشاد و قمرطلعت برای پذیرائی از نادر آماده گردیده لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند. گوهرشاد مواظب حرکت و رفتار فرزندش بود. بی‌تابی او را حس می‌کرد به او توصیه کرده بود از خانه بیرون نرود. بعد از رفتن نصرالله به طرف حکومتی، چون مشغول بود توجهی نداشت. وقتی که فارغ شد پسرش را صدا زد، چون جوابی نشنید صدا را بلندتر کرد، باز هم جدابی نرسید. به خدمه خانه گفت: ببینید نصرالله کجاست؟

یکی گفت: بالای بام رفته!

دیگری اظهار داشت: خودم دیدم در خانه رفت.

با این حال یکی بالای بام و دیگری در خانه رفته هر دو برگشتند و گفتند: نصرالله را ندیدیم. روی بام نبود، در خانه هم که نیست، پس کجا رفته؟ باز هم گشتند، تا سر کوچه رفتند اثری نبود، از عابرین پرسیدند کسی خبر نداشت. ناراحتی گوهرشاد لحظه به لحظه فزونی می‌یافت. قمرطلعت هم ناراحت بود. گوهرشاد یکی از خدمه را صدا کرد، فریاد کشید: بدو ببین، در این شهر شلوغ چه به سر بچه‌ام آمده!؟

ورود نادر به خانه...

در این هنگام که گوهرشاد و قمرطلعت بی‌تاب بودند، نصرالله در حالی که می‌دوید وارد خانه شد، فریاد کشید: مادر جان، رفتم باباجانم رو آوردم.

نصرالله در نزدیکی خانه از پدرش جدا شده برای این که خبر ورود پدرش را بدهد و بدین وسیله جبران عدم اطاعت از امر مادر را کرده باشد، قبل از نادر وارد خانه شد. از شنیدن این خبر قلب مضطرب و روح مشوش گوهرشاد بیشتر منقلب گردید.

صدای پای شوهرش را شنید، از شنیدن این صدا وجد و

شعف زایدالوصفی عارضش گردید. لحظه‌ای قبل در منتهای نگرانی بود، پسرش نصرالله را گم کرده بود و نمی‌دانست کجا است؟ شاید فکر می‌کرد: از دشمنی و عداوت ممکن است بلائی به سر بچه‌اش بیآورند، شاید به خوبی می‌گفت: از کجا معلوم که از شلوغی شهر استفاده نکرده باشند و بچه‌ام را سربه نیست نکرده باشند.

این خیالات باعث شده بود گوهرشاد به منتها حد نگران و مضطرب باشد، شاید هم به خود می‌گفت: جواب شوهرم را چه بدهم؟ خدا خدا می‌کرد بچه‌اش پیدا شود. گوهرشاد به نصرالله علاقه داشت، این علاقه از عشق مادر به فرزند تجاوز کرده به سرحد پرستش رسیده بود. نصرالله با وجود کوچکی آثار بزرگی از ناصیه‌اش هویدا بود، معرف پدرش بود، گوهرشاد موقعی که نصرالله را در آغوش می‌گرفت نه تنها جگرگوشه‌اش را در آغوش داشت بلکه نمونه‌ای از شوهرش را می‌بوئید و می‌بوسید. از آن لحظه که دانست نصرالله در خانه نیست خیالات واهی به سرش زد قلبش بیش از حد می‌زد، دیوانه‌وار فرزند دلبند را صدا می‌زد اینک که نصرالله وارد خانه شد، از شعف لرزید، قلبش بیش از پیش به تپش درآمد، خبر آمدن شوهر، شنیدن صدای پایش قلق و اضطراب را در جهت کیف و لذت و سعادتی فزونی بخشید، اشک شادی از چشمان گوهرشاد سرازیر شد. حالت عجیبی پیدا کرد، جان و جسمش تاب تحمل این همه شادی و خوشی نداشت.

لحظه‌ای قبل در منتهای اضطراب، اینک در سرحد سعادت بود. فاصله بین این دو حد خیلی زیاد بود، بیش از گنجایش تحمل گوهرشاد بود. سعی کرد خود را نگاه دارد، سعی کرد استقامت کند، اما تمام کوششهاش بی‌فاید بود. بدیدن فرزند دلبند، به دیدن فرزند جگرگوشه‌اش به طرف او دوید، بغل باز کرد، در حالی که فریاد کشید: نصرالله! او را در آغوش کشید.

در همین لحظه نادر وارد شد، چشم گوهرشاد به صورت شوهر افتاد، با زحمت گفت آمدی! دیگر نفهمید چه شد، پیش چشمانش سیاهی رفت، همانطور که نصرالله را در آغوش داشت وارفت، زانوهایش تا شد، نقش زمین گردید، در این لحظه نادر جلو گوهرشاد رسید. از دیدن آن وضع و حال ناراحت شد. قمرطلعت که از دیدن شوهر منتهای سعادت نصیبش گردیده بود، به دیدن گوهرشاد در آن وضع و حال منقلب گردید.

نصرالله که مادر مهربان را در آن حال دید بی‌اختیار فریاد کشید: مادر جان، چت شد!؟ چرا اینجوری شدی!؟

نادر و قمرطلعت به کمک هم گوهرشاد را از زمین بلند کردند. از دیدن قیافه‌اش دانستند غش کرده است.

نادر گوهر عزیزش را روی دو دست از زمین بلند کرد و به طرف ایوان به راه افتاد، خدمه خانه که حال خاتون خود را چنان دیدند به جنب و جوش افتادند، یکی سرکه آورد، دیگری گاه‌گل آب زده تهیه نمود، نادر به مالیدن شانه‌های گوهرشاد پرداخت، قمرطلعت آب به صورت گوهرشاد زد. در تمام این احوال نصرالله ناراحت بود، مانند پروانه گرد شمع وجود مادرش می‌چرخید.

گوهرشاد زود به حال آمد، نظری به نصرالله انداخت، به شوهرش که با مهربانی او را صدا می‌کرد توجه نمود، اشک شوق، اشک شادی از چشمانش سرازیر شد. قمرطلعت که تا این لحظه تاب آورده برای نجات دادن گوهرشاد منتهای سعی و کوشش را به خرج داده خودداری کرده بود، به گریه افتاد، سر و روی هووی خود را غرق بوسه ساخت.

شاید در این لحظات، قمرطلعت فکر می‌کرد: این چه موقع غش کردن بود، بعد از چندی که نادر رسیده است این چه وضعی بود؟! در اولین لحظه ورود چرا اوضاع به این شکل درآمد، اما همین که به حال آمدن گوهرشاد را دید خوشحال شد، او هم از شدت شعف به گریه افتاد.

ابراهیم در تمام این احوال در صحن خانه دستورات می‌داد، از پیش آمدن آن وضع ناراحت بود همین که صدای گریه گوهرشاد را شنید و دانست به حال آمده است خوشحال گردید، او می‌دانست از شدت ذوق گوهرشاد غش کرده است.

نادر تا این لحظه توجهی به اطراف نداشت، تمام حواسش جمع گوهرشاد بود، فکرش این بود زن عزیزش به حال بیآید. همین که گوهرشاد چشم گشود و اطمینان خاطری برای نادر ایجاد گردید، توجهش به قمرطلعت که اشک می‌ریخت و هوویش را می‌بوسید جلب گردید.

رفتار آن دختر شجاع و دلیر در قلب نادر اثر کرد. می‌خواست او را در آغوش گیرد و ببوسد، اما جلو خدمه خانه معقول نبود. برای این که به آن وضع خاتمه دهد گفت: قمر کمک کن گوهر را توی اطاق ببریم، عرق کرده ممکنه باد به تنش بخوره و ناراحت بشه.

قمرطلعت شجاع به فرمان شوهر بغل باز کرد، گوهرشاد را در آغوش کشید و از زمین بلند کرد. نادر هم بازو گشود، در حالی که زنهای مهربانش را چون جان شیرین در آغوش داشت به طرف اطاق پیش رفت.

نصرالله که در اطراف مادرش پرپر می‌زد، می‌خواست وارد اطاق شود. ابراهیم که مراقب اوضاع بود صدا کرد: نصرالله، عمو جان بیا اینجا.

به شنیدن صدای عموابراهیم، نصرالله لب ایوان آمد. عموابراهیم که جلوی ایوان آمده بود بغل گشود، نصرالله را در آغوش کشید و گفت: دیدی عزیزم، چه به روز مادرت آوردی!؟

نصرالله از لحن عمویش فهمید تقصیر کرده است. او فکر می‌کرد: چون بدون اجازه مادرش از خانه خارج شده خطائی مرتکب شده است اینک که عمویش خطای او را متذکر گردید ناراحت شد و گفت: عموجان فکر نمی‌کردم مادرم به این حال بیافتد، اجازه بده برم از او معذرت بخواهم.

ابراهیم که می‌دانست موقع رفتن نصرالله به اطاق نیست و باید برادرش در این لحظه راحت باشد، با دو دلداده‌اش راجع به مفارقت و دوری از آنان بحث کند، دلشان را به دست آورد، صلاح

ندانست. برای این که نصرالله متقاعد شود و از رفتن به اطاق صرف‌نظر کند گفت: عزیزم حالا وقت عذرخواهی نیست، مادرت باید استراحت کند تا حالش جا بیآید. باباجان از سفر آمده خسته است، باید فکر ناهار بود تو مرد خانه‌ای، بیا باهم بریم سفره خانه را مرتب کنیم.

خدمه خانه از این که سپهسالار آمده سر از پا نمی‌شناختند، از آن لحظه‌ای که شنیده بودند آقایشان به شهر وارد شده است مشغول فعالیت بودند. به دستور گوهرشاد و قمرطلعت تهیات لازم دیده برای پذیرائی اربابشان لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند.

به هم خوردن حال خاتون بزرگ ناراحتی ایجاد کرده بود، همین که متوجه شدند اوضاع روبه راه شده به کار خود برگشتند.

نادر را در اطاق بسته، در کنار زنهایش رها کنیم. آنان را راحت گذاریم به درد دل و راز و نیاز بپردازند، از نعمت دیدار یکدیگر تمتع برند و خوش باشند.

نادر علیه ابراهیم برانگیخت

از تحقیقاتی که نادر به عمل آورد برایش مسلم گردید کسان اشرف، بازماندگان سپاهش که کینه به دل دارند، قیام نموده برای انتقام کشیدن خواسته‌اند از فرصت استفاده نمایند. نادر به فکر افتاد، همین که سربازانش استراحت کردند، به سوی هرات حرکت کند. قبل از آن که ذوالفقارخان مستقر شود، قبل از آن که برای دفاع آماده گردد کارش را یکسره سازد.

نادر وضع کوهها، راهها، دشتهای اطراف هرات و قندهار را به خاطر داشت. با خود اندیشید: اگر مستقیماً به طرف هرات برود ممکنست ذوالفقارخان و سوارانش شهر هرات را تخلیه کنند و به کوههای اطراف، به آن طرف مرزها، به خاک هندوستان فرار نمایند و باز هم برای سربازانش اسباب مزاحمت فراهم سازند.

نادر لازم دید به طور دقیق فکر کند، نقشه اساسی طرح نماید تا به طاغیان و یاغیان گوشمالی حسابی بدهد، نه تنها قدرت از آنان سلب کند بلکه فکر طغیان و عناد و سرکشی کردن و مزاحم شدن را در آنان بکشد و برای همیشه آتش فتنه ابدالیان متجاسر را خاموش سازد.

نادر جریان حمله به هرات را از سرداراللهیارخان استفسار کرد، از توضیحاتی که سرداراللهیارخان داد به تمام وقایعی که به محاصره شهر مشهد منجر شد، از کم و کیف سواران ذوالفقارخان به طور کامل باخبر گردید. منظور نادر این بود بداند آیا اللهیارخان در هرات و برادرش ابراهیم‌خان در مشهد کوتاهی نکرده‌اند؟ همین که متوجه شد برخلاف دستوراتی که به ابراهیم‌خان داده بود از شهر خارج شده و شکست خورده است خشمگین گردید و برادر را مورد سخط و غضب قرار داد.

شورش ذوالفقارخان، گرفتن هرات، فرار کردن سرداراللهیارخان، احساسات خفته سرکشان و یاغیان را برانگیخت. دوری نادر و گرفتار بودنش در آذربایجان بر جرأت و جسارت کسانی که خیالاتی در سر می‌پروراندند، افزود. امیرحسین غلجائی برادر محمود از جمله کسانی بود که ادعاهائی در سر می‌پروراند. او خود را برادر کسی می‌دانست که چند سال قبل با تعداد کمی سپاهی راه اصفهان پیش گرفته جقه شاهی را به چنگ آورده بر تخت سلطنت تکیه زده است، شاید امیرحسین غلجائی فکر می‌کرد: اگر در رکاب برادرش به اصفهان رفته بود جای برادر را می‌گرفت، بر تخت سلطنت جلوس می‌نمود و به امیراشرف پسرعموی نالایقش فرصت نمی‌داد جای محمود بنشیند، با آن خفت و خواری از بین برده شود و زحمات برادرش پایمال گردد.

امیرحسین وقتی که دانست، ذوالفقارخان با عده معدودی قد علم کرده نه تنها هرات را تصرف کرده است بلکه راه مشهد پیش گرفته قوای برادر نادر را شکست داده شهر به آن عظمت را در محاصره دارد، فکر کرد: چرا من حق خود را نگیرم؟ چرا از فرصت استفاده نکنم؟ مگر چه چیز من از ذوالفقارخان کمتر است!؟

امیرحسین عده‌ای از غلجائیان را که روزی در رکاب برادرش به اصفهان رفته، به اوج عظمت رسیده بودند و اینک به خاک سیاه نشسته بودند گرد خود جمع کرد. آن عده را که در کوهها متواری شده بودند به سوی خود خواند. جلساتی با آنان تشکیل داد، همگی به فکر این که نادر در برابر قوای عثمانی شکست خواهد خورد، در صورتی هم شکست نخورد ضعیف خواهد شد و جلوی آنان را نخواهد توانست بگیرد، دست به کار شدند.

فراه اولین نقطه‌ای بود که ذوالفقارخان از آنجا قیام کرده به این نتایج درخشان رسیده بود، امیرحسین‌خان غلجائی هم برای قیام کردن و شروع فعالیت نمودن این نقطه را برگزید. او با خود فکر می‌کرد: وقتی که همگی بدانند، برادر امیرمحمود قدعلم کرد می‌خواهد حقوق مسلم از دست رفته خود را به چنگ آورد، به طرفش خواهند آمد و به او خواهند گروید. تردیدی نخواهد بود سردارذوالفقارخان را رها کرده با او بیعت خواهند نمود، حتی ذوالفقارخان هم ممکن است به او بگرود و به او کمک کند. مجموعه این افکار سبب شد امیرحسین‌خان غلجائی ویارانش قیام نمودند و برای تهیه سلاح و نفرات دست به کار شدند.

خبر طغیان و سرکشی امیرحسین‌خان غلجائی موقعی به مشهد رسید که نادر ذوالفقارخان را فراری داده شهر مشهد را آزاد ساخته بود. وقتی که نادر شنید برادر محمود هم سربرآورده است غرشی کرد و گفت: اگر در موقع رسیدن به قندهار به آن نابکار خوش ظاهر بدباطن محبت نمی‌کردم بهتر بود!؟

نادر می‌دانست و خبر داشت: عده‌ای هم از سپاهیان محمود و اشرف در موقع رفتن او به قندهار و هرات از مرزهای هندوستان گذشته در آنجا مانده‌اند، در این موقع که او دور از مشهد بوده از فرصت استفاده کرده‌اند و بازگشته‌اند. نادر به خاطر داشت از پادشاه هندوستان درخواست کرده بود: به فراریان پناه ندهد، کمک کند تا این سرکشان و طاغیان به سزای خود برسند. چون می‌دید به درخواستش ترتیب اثر داده نشده است فکر کرد: اگر باز هم قشونکشی کند و حرکت نماید یاغیان به آن طرف مرز فرار کرده

روز دیگر در موقع مناسبتری سربرآورده اسباب زحمتش خواهند شد، به این جهت سرداران سپاهش را احضار کرد. جلسه مشاوره‌ای با حضور آنان تشکیل داد. اوضاع و احوال را برای سردارانش تشریح کرد و گفت: ما باید قبل از حرکت عمده سپاه تمام راههای عقب‌نشینی را در اختیار داشته باشیم، اجازه ندهیم یک نفر از باغیان فرار کند. حمله قطعی و اساسی باید موقعی شروع شود که تمام راههای فرار به روی آنان بسته باشد.

تمام سرداران رأی سپهسالار را پسندیدند و پذیرفتند. در آن جلسه نقاطی که ممکن بود از آنجاها از مرز گذشت تعیین گردیدند، برای هر یک از سرداران وظیفه‌ای تعیین شد. نادر قوای خود را به چهار دسته تقسیم کرد: دسته اول می‌بایستی نقاط سرحد شمال را اشغال کند، دسته دوم وظیفه داشت مرزهای شرقی را تحت نظر گیرد، نفرات دسته سوم می‌بایستی در سرتاسر مرز جنوب پراکنده گردند و تمام راهها را مراقبت کنند. دسته چهارم به فرماندهی خودش به طرف هرات و فراه یورش آورده لانه فساد و آشیانه طاغیان و گردنکشان را تخریب نمایند.

نادر برای هر یک از دسته‌های سه گانه فرماندهی تعیین کرد، تعداد نفرات ابوابجمعیشان را معلوم نمود. روز بعد طبق تقسیم‌بندی که نادر کرده بود سپاهیانی که می‌بایستی به شمال و جنوب و شرق عزیمت نمایند حرکت کردند.

تعداد نفرات ابوابجمعی هر یک از دسته‌ها نسبت به طول مرزی که می‌بایستی تحت نظارت قرار گیرد متفاوت بود. نادر ترتیب حرکت و پیشرفت سه دسته قوا را به نحوی تنظیم کرد که بین این دستجات رابطه کامل برقرار باشد.

مدت چهار ماه وقت نادر صرف پراکنده ساختن قوایش در مرزها گردید. همین که اطمینان یافت راههای فرار بسته شده است به طرف هرات حرکت کرد.

سردارذوالفقارخان به طرف هرات برگشت، قوایش را به داخل شهر کشاند، دروازه‌ها را بست، خندقهای اطراف شهر را پر از آب نمود، تا توانست آذوقه و مهمات تهیه کرد تا در برابر قوای نادر و حملات آینده‌اش ایستادگی و استقامت نماید.

برادر محمود خواست با ذوالفقارخان همکاری کند ولی...

امیرحسین‌خان غلجائی موقعی به هرات رسید که دروازه‌های شهر بسته و سردارذوالفقارخان برای پایداری مهیا و آماده بود.

گرفتن شهر هرات به این ترتیب برای امیرحسین‌خان ممکن نبود، راجع به این که چرا ذوالفقارخان برگشته است تحقیقاتی نمود، دانست نادر به مشهد آمده او را فراری ساخته است. از دانستن این موضوع ناراحت شد. از این که نادر به این سرعت خود را از آذربایجان به مشهد رسانده است متعجب و متحیر گردید. شاید پشیمان شد چرا طغیان کرده است؟ ولی خود کرده را چاره نبود، دیگر کار از کار گذشته بود.

به فکر افتاد با ذوالفقارخان از در مسالمت درآمده برای کمک کردن به او و جنگیدن علیه نادر وارد مذاکره شود. به این جهت پیکی انتخاب کرد، برای مذاکره نزد سردار ذوالفقارخان فرستاد.

دروازه شهر را گشودند، پیک را به نزد ذوالفقارخان بردند.

پیک پس از عرض سلام و مقدمات گفت: برای کمک به سردار، برادران غلجائی حاضر و مهیا هستند، امیرحسین‌خان می‌خواهد به خونخواهی کسان خودش شما را یاری کند، دمار از روزگار نادر بکشد.

سردارذوالفقارخان به خاطر داشت امیرحسین‌خان پسرعمویش اشرف را به خود راه نداد، به او کمک نکرد و خودش تسلیم نادر شد. در موقعی که پیک این اظهارات را کرد خنده‌اش گرفت و گفت: از لطف امیرحسین‌خان متشکر و ممنونم. من خودم به تنهائی می‌توانم از عهده نادر برآیم، احتیاجی به کمک ندارم.

پیک از زیادی سپاهیان نادر بحث کرده گفت: هر قدر قوای شما بیشتر باشد بهتر است.

ذوالفقارخان به فکر این که امیرحسینخان از دست نشاندگان نادر است و بدون تردید حیله‌ای در کارش خواهد کرد، به جای کمک کردن ممکن است سد راهش شود، شاید هم با نادر قرار گذاشته برای راه یافتن به شهر هرات و تسلیم آن به نادر مأموریت دارد، نه تنها حاضر نشد امیرحسین‌خان را به شهر راه دهد بلکه حاضر به همکاری با او نشد. در برابر اصرار پیک گفت: امیرحسین خان که با کسان خود آن رفتار را کرد با من که غریبه هستم معلوم نیست چه کند؟ ما را به خیر او امیدی نیست، از قول من بگوئید شر نرساند. هرچه زودتر از اطراف هرات دور شود.

امیرحسین‌خان که امیدهائی داشت، به شنیدن جواب‌های سردارذوالفقارخان ناراحت شد، می‌دانست اصرار فایده ندارد، هرچه بیشتر تقاضا کند و درخواست نماید بدتر خواهد شد. برای این که خودش را حفظ کند، به فکر افتاد به فراه برگردد، آنجا را سنگربندی کند. شاید هم خیال کرد نادر در برابر هرات آنقدر تلفات بدهد که قوایش از بین برود، اگر هم بعد از تلفات زیاد بر شهر هرات تسلط یافت ضعیف خواهد شد، آن وقت فرصتی پیش خواهد آمد توفیقی نصیب گردد.

امیرحسین‌خان غلجائی به سرعت قوای خود را به فراه رساند. به جمع‌آوری آذوقه و استحکام برج و باروی قلعه فراه پرداخت.

انتظار مردم هرات و سربازان را به ستوه آورد...

سردارذوالفقارخان به تصور این که نادر بلافاصله بعد از رسیدن به مشهد به طرف شهر هرات حرکت خواهد کرد آرام و قرار نداشت. روزهای اول ورود به هرات با کمال شدت به فعالیت پرداخت.

روز که می‌گذشت تصور می‌کرد: فردا نادر خواهد رسید. فردا هم به سرعت می‌گذشت و خبری نمی‌شد. به فکر این که روز بعد قوای نادر خواهد رسید سربازانش را به برج و باروهای شهر

می‌کشاند، یک هفته گذشت از آمدن سپاه نادر خبری نشد، هفته دوم سپری گردید باز هم خبری نشد، هفته سوم در انتظار گذشت، کوشش روز و شب سربازان ذوالفقارخان باز هم بی‌نتیجه ماند.

ماه اول تمام شد، از سپاهیان نادر اثری پیدا نشد. مردم شهر هرات که مجبور بودند در شهر بمانند و از دروازه‌ها خارج نگردند ناراحت شدند، امور شهر متوقف بود، هیچیک از افرادی که در شهر هرات محبوس شده بودند نمی‌توانستند کاری انجام دهند. مردم از صبح تا غروب به امید این که قوای نادر خواهند رسید، بعد از چند روز کار شهر فیصله خواهد یافت، تکلیف همگی روشن خواهد شد وقت گذرانی می‌کردند، می‌خوردند و می‌خوابیدند، بیکار بودند و در حال انتظار بسر می‌بردند.

سواران ذوالفقارخان از مردم عادی بلاتکلیف‌تر بودند. آن عده‌ای که در برج و باروی شهر کشیک می‌دادند چشم به صحرا و نقاط دور دست دوخته، همین که گرد و غباری از دور نظرشان را جلب می‌کرد به تصور این که سپاهیان نادر نزدیک می‌شوند به سردارذوالفقارخان خبر می‌دادند، سردارذوالفقارخان شخصاً مسلح شده به برج و باروی شهر می‌آمد، گرد و غباری که در نقطه دوردست ایجاد شده و توجه سربازانش را جلب کرده بود تحت نظر می‌گرفت. راجع به این که آن گرد و غبار به چه جهت و علت تولید شده است بحث می‌کرد، بعضی می‌گفتند: شاید گردبادی بود! هرچه بود تمام شد و اثری برجای نماند. دسته‌ای اظهار می‌داشتند: شاید قوای نادر به آن نقطه رسیده‌اند، برای این که توجه را جلب نکنند متوقف گردیده‌اند، ممکن است شب برسند، شاید خیال دارند غافلگیر کنند، شبیخون بزنند، باید تمام شب مراقب بود. آنشب مراقبت می‌کردند تا صبح کشیک‌چیان خواب به چشمشان نمی‌آمد، چون خبری نمی‌شد و از سپاهیان نادر اثری ظاهر نمی‌گردید ناراحت می‌شدند. شب بعد باز هم مراقبت می‌کردند و ناراحتی می‌کشیدند.

ماه دوم هم در انتظار سپری شد. خبری از قوای نادر نبود. مردم شهر که از بلاتکلیفی به تنگ آمده بودند و وقتشان در حال بیکاری سپری می‌شد، از این وضع ناراحت گردیدند اما چون جرأت نداشتند مطلبی به زبان آورند، مجبور بودند بسوزند و بسازند و دم برنیاورند زیرا جاسوسان ذوالفقارخان در همه جا پراکنده بودند، ممکن بود برایشان ناراحتی ایجاد کنند.

ماه سوم هم سپری شد. شهر در محاصره نبود. مردم می‌توانستند، در این مدت سه ماهی که به دستور سردارذوالفقارخان درهای شهر بسته شده بود خارج شوند، آذوقه از اطراف به شهر بیاورند، به کمک و کار و تجارت خود بپروازند ولی در این مدت اجازه خروج به آنان داده نشده بود. به تدریج آذوقه شهر تمام می‌شد، مردم مجبور بودند امساک کنند. هر کجا آذوقه‌ای بود و سواران ذوالفقارخان آگاه می‌شدند، می‌ریختند، موجودی را ضبط می‌کردند تا خوراک سربازان کسر نیاید.

مستوفیان ذوالفقارخان، گزارش موجودی انبارها را مرتباً به سردار می‌دادند. سردار هم سعی می‌کرد از راه کم کردن جیره سربازانش هرچه بیشتر ممکن شود آذوقه ذخیره بماند تا در موقع حمله نادر بتواند پایداری ادامه دهد. هرکس هرچه داشت مخفی کرده بود، همین که سردارذوالفقارخان خبر می‌شد دستور می‌داد سربازانش بریزند غارت کنند، آنچه غارت کرده‌اند به حضورش بیاورند. چند نفر از کسانی که احتکار کرده بودند و بعد از شناخته شدن در برابر سربازان ذوالفقارخان استقامت کرده بودند به وضع ناهنجاری به حضور سردار بردند. به دستور ذوالفقارخان بعد از شکنجه و عذاب بدنشان را شقه کرده بر سر چهارراهها آویزان کردند تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

نارضایتی در دلها موج می‌زد ولی کسی جرأت ابراز مطلب و گله و شکایت نداشت. به تدریج در بین سربازان ذوالفقارخان نیز عدم رضایت شایع گردید. سربازان فکر می‌کردند: ذوالفقارخان و سردارانش در کمال خوشی و سعادت بسر می‌برند، خوب می‌خورند و در خانه‌های زیبای شهر در آغوش سوگلی‌هایشان کیف می‌کنند، در مقابل مرتب از جیره آنان کم می‌نمایند. ماه چهارم انتظار رو به اتمام می‌رفت و سپری می‌شد، موج نارضائی که دلها را مالامال ساخته بود اندک اندک لبریز شده به اطراف تراوش کرد. ابتدأ در بین مردم عادی از سر راه سرگوشی گفتن منویات قلبی بیان می‌شد، به تدریج مردم به جان آمده علناً به یکدیگر که می‌رسیدند از وضعی که سردار ذوالفقارخان برایشان ایجاد کرده بود گله و شکایت نمودند.

توطئه‌چینی... حرکت نادر...

گله کردن و شکایت کردن بین سربازان که ساعتها در برجها می‌نشستند و چشم به انتظار بودند نیز شروع شد. عبارت: «عاقبت چه پیش خواهد آمد؟»

نقل مجلسشان بود. آنان که نادر را می‌شناختند و می‌دانستند چه اعجوبه‌ای است، نمی‌توانستند از اظهار نگرانی کردن خودداری نمایند. آهسته آهسته، به طور نجوی، بین دوستان، بین کسانی که به یکدیگر اعتماد داشتند درد دلها و گفتگوهائی می‌شد:

ـ اگر نادر شهر را تصرف کرد!

ـ اگر سردارذوالفقارخان شکست خورد!

ـ اگر شبانه دروازه‌ای به دست خائنی باز شد!

ـ اگر سربازان نادر وارد شهر شدند، چه خواهیم کرد؟

ـ هیچ، حسابمان پاک است. همگی را از دم تیغ خواهند گذراند. به هیچ کدام از ماها ترحم نخواهند کرد!

ـ نادر جوانمرد است، به خاطر دارم در یکی از جنگها بعد از آن که فائق آمد همگی را بخشید، ممکن است ما را هم ببخشد.

ـ آن کسانی را که بخشید چه کردند؟

ـ وارد سپاهش شدند، در رکابش جنگیده و می‌جنگند.

ـ راستی اگر نادر تا این حد جوانمرد است چرا ما علیه او بجنگیم؟

ـ چهار ماه است سرگردانیم، از صبح تا غروب، از شب تا صبح مرتب کشیک می‌دهیم، آخرش هم معلوم نیست چه خواهد شد.

ـ یواشتر، اگر صحبت ما را بشنوند اسباب زحمت خواهد

شد. ذوالفقارخان به ما رحم نخواهند کرد.

ـ ولش کن بابا، ذوالفقارخان خوشه، کیف می‌کنه، به فرض که نتونست مقاومت کنه خودش و سردارانش سوار اسباشون می‌شن، تا ما می‌آیئم بفهمیم حساب از چه قراره ما رو می‌اندازن و میزنن به چاک جاده!

ـ راست می‌گه، همانطور که جلو شهر مشهد عده‌ای را بکشتن داد و فرارکرد، اینجا هم عده‌ای را به کشتن می‌ده، خودش فرار می‌کنه، شایدم سر از آنور مرز درآره.

ـ پس چه کنیم؟ ما که تنهائی کاری ازمون ساخته نیست، یک دست که صدا نداره!؟

ـ باید با رفیق و دوست و قوم خویش‌هائی که داریم یواشکی صبحت کنیم، به عده‌ای که می‌شود اطمینان کرد باید حقیقت را گفت، باید چند نفر اشخاص مورد اعتماد را جمع کنیم، به طوری که کسی نفهمد نقشه‌ای بکشیم.

اگر بو ببرن، شستشان خبرشه حسابمان پاکه.

اینها نمونه‌ای از صحبتهائی است که بین چند نفر از سربازان ذوالفقارخان که در یکی از برجها بسر می‌برند رد و بدل شده شاید از این قبیل مذاکرات بین سربازان دیگر هم جسته و گریخته می‌شد، شاید بین مردم هم بحثهائی می‌شد. شاید هم توطئه‌هائی می‌چیدند. آتش در زیر خاکستر خانه می‌کرد و پیش می‌رفت.

نادر بعد از آن که اطمینان یافت سه دسته از سپاهیانش در شمال، شرق و جنوب نقاط مورد نظرش را در مرزها اشغال کرده‌اند و راه فراری برای متجاسرین و گردنکشان باقی نگذارده‌اند، برای پیشروی به طرف شهر هرات مهیا گردید.

در روزهای اول که به مشهد رسیده بود به عده‌ای از افراد چابک و زبردست مأموریت داده بود به لباس عادی و معمولی به طرف هرات بروند، خبرهائی از اوضاع برایش بیاورند.

توسط این اشخاص که به هر سو می‌رفتند می‌آمدند دانست: امیرحسین غلجائی در فراه سنگربندی کرده و ذوالفقارخان در هرات به انتظار او نشسته است، ضمناً متوجه شد ذوالفقارخان نخواسته است دست برادری و همکاری امیرحسین‌خان غلجائی را قبول کند.

نادر برای آن که دو شهر هرات و فراه به یکباره اشغال و تصرف گردند و وقت زیادی در آنجا تلف ننماید، قوای موجود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته‌ای را مأمور ساخت به طرف فراه حرکت کنند و کار امیرحسین‌خان غلجائی را یکسره نمایند. خودش به سرکردگی دسته دوم با توپخانه به طرف قلعه هرات به راه افتاد. سرداراللهیارخان که چند ماه قبل با خفت و خواری از هرات به مشهد گریخته بود در رکاب نادر بود. (پانزدهم ماه رمضان سال ۱۱۴۳ هجری قمری).

بعد از چهار ماه انتظار و دیدن گرد و غبار که مانند سراب گول زننده بود پیدایش گرد و غباری در طرف غرب هرات توجه دیده‌بانان را جلب کرد، برخلاف روزهای پیش این گرد و غبار زودگذر نبود، مرتب زیاد می‌شد و ابر مانند پیش می‌آمد، در مدت چهار ماه بارها ذوالفقارخان را خبر کرده بودند، او هم هر مرتبه که شنیده بود با شتاب خود را به برج و باروی شهر رسانده، پس از مدتی تماشا چون خبری نبود برگشته دیده‌بانان را ملامت کرده بود.

این مرتبه که به او خبر دادند مشغول کیف بود، خوب خورده بود، چند جامی زده، سرمست از می ناب با مهوشی مشغول کیف بود، به تصور این که این مرتبه هم عوضی دیده‌اند اعتنائی نکرد.

هرچه انتظار کشیدند نیامد. چون برق سلاحها که در نور آفتاب می‌درخشید به دیده‌بانان اطمینان می‌داد این مرتبه اشتباه نمی‌کنند باز هم خبر فرستادند. باز هم خبری نشد، برای مرتبه دیگر خبر فرستادند.

کشته شدن ذوالفقارخان... بلوای هرات...

قضای روزگار در آن برجی که روزی دیده‌بانان منتظر، با هم راجع به آینده بحث می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند، عده‌ای مصمم حضور دارند، مثل این که با هم قرارهائی بسته‌اند، آهسته آهسته گفتگوهائی رد و بدل می‌نمایند.

در شهر ولوله و غوغائی به راه افتاده است، همگی خبر شده‌اند سپاهیانی از دور به طرف قلعه می‌آیند. آرامش و سکوت شهر به هم خورده مردم آینده وحشتناکی پیش چشم خود مجسم می‌بینند. شایعاتی پراکنده می‌شود.

ـ نادر توپخانه قوی همراه دارد.

ـ بدون شک شهر را به توپ خواهد بست!

ـ سپاهیان نادر زیاد است ما را بیچاره خواهند کرد!

ـ اجل رسید. خدا رحم کند!

سردارذوالفقارخان در برابر خبرهای متواتری که رسید مجبور شد از جای خود حرکت کند. به فکر این که باز هم اشتباه می‌کنند بدون سلاح با لباس عادی از خانه خارج شد، اتفاقاً به همان برجی که عده‌ای مصمم و منتظر بودند قدم گذاشت. در حالی که می‌خندید به آن طرفی که سپاهیان نادر می‌آمدند نظر دوخت. قیافه‌اش درهم رفت، این مرتبه اشتباه نکرده بودند. انبوه سپاهیان نادر که انزدیک می‌شدند به چشم دید. از دیدن آن همه سپاهی چشمانش خیره گردید، بی‌اختیار لرزید و رنگش پرید. سربازانی که در اطرافش جمع بودند به یکدیگر اشاراتی رد و بدل کردند. چند نفر از سرداران سپاه ذوالفقارخان که همراهش آمده بودند سپاهیان نادر را دیدند.

همین که ذوالفقارخان اطمینان یافت نادر و سپاهیانش نزدیک می‌گردند به هر یک از سردارانش دستوری داد، هر کدام برای انجام مأموریتی فرستاده شدند. سرداران ذوالفقارخان یکی بعد از دیگری برای انجام دستورات داده شده با عجله از برج دیده‌بانی سرازیر شدند.

سردارذوالفقارخان می‌خواست شخصاً در آن برج بماند تا از

وضع سپاهیان نادر و طرز موضع گرفتنشان در اطراف قلعه باخبر گردد، به این جهت به نوکر خاصه‌اش که همیشه مانند سایه او را تعقیب می‌کرد دستور داد به سرعت برود، پیشتاب و تفنگ و سلاح‌هایش را از خانه بیاورد، به این ترتیب سردارذوالفقارخان یکه و تنها بدون محافظی در آن برج باقیماند.

برای سربازان کشیک آن برج تمام این دستورات جز خوشحالی اثری نداشت، این خوشحالی اضطراب‌آور بود. آنان تصمیمی داشتند اما برای انجامش وحشت داشتند، وقایعی که پیش می‌آمد بر اضطرابشان می‌افزود. سردارذوالفقارخان برگشت به آنان دستوری بدهد. به قیافه هر یک از آنان نظر کرد ناراحت شد. در موقع ورود به برج مست بود، در اثر دیدن سپاهیان نادر قسمتی از مستی از سرش پرید، بدون اختیار حس کرد خطری در پیش است اما آن خطر چه بود؟ تصورش را نمی‌توانست بکند. دست به کمر برد اما سلاحی نداشت. اشاراتی که بین محافظین برج رد و بدل می‌شد نظرش را جلب کرد. متوجه شد دستهای لرزان سربازان محافظ برج به طرف کمرهایشان رفت، قبضه خنجرهایشان را در دست گرفتند. لحظه حساسی بود. قلب ذوالفقارخان به سرعت به تپش افتاد، نمی‌دانست چه کند؟ قدمی به جلو برداشت، خواست به طرف پله‌کان برج پیش رود، از وسط آن چند نفری که با چشم شرربار به او نظر می‌کردند فرار کند و خود را نجات دهد. همین که یک قدم به جلو برداشت به یکباره از اطراف آن چند نفر به جلو آمدند.

ذوالفقارخان فریاد کشید: بیشرفها، این چه وضعیه؟

کلمه بیشرفها مانند پتکی بر فرق آن چند نفر اثر کرد. یکی از آنان گفت: بیشرف توئی که ما را گرفتار کردی، خودت روز و شب مستی و کیف می‌کنی. ذوالفقارخان قدمی که به جلو برداشته بود به عقب برداشت. این عقب‌نشینی بر جرأت و جسارت محافظین برج افزود، به یک حرکت خنجرها از غلاف کشیده شد، به طرف سردار حمله نمودند. خنجرها بالا رفتند و به یکباره فرود آمدند. فریاد وحشتی که ذوالفقارخان کشید ناتمام ماند زیرا یکی از خنجرها خرخره‌اش را قطع کرد.

حرکات مهاجمین به حدی سریع و موزون بود که نشان می‌داد مشق و تمرین کرده‌اند و برای چنین روزی آماده گردیده‌اند.

در این موقع که شهر هرات در جوش و خروش بود و سربازان ذوالفقارخان و مردم شهر در فعالیت بودند جسدی از بالای برج بداخل شهر پرتاب شد. این جسد غرقه به خون لاشه گرم سردارذوالفقارخان بود (رمضان سال ۱۱۴۴ هجری قمری).

سربازانی که در پائین برج بودند به محض دیدن جسد غرقه به خون سردارذوالفقارخان به وضع عجیبی گرفتار شدند. شاید در بین آنان کسانی بودند که خبر داشتند چه خواهد شد و در توطئه وارد بودند. به این جهت فریاد کشیدند: برویم به سرداران خبر دهیم.

فریاد «ذوالفقارخان را کشتند» بلند شد. به سرعت برق این فریاد از حلقوم یکی پس ازدیگری خارج گردید و در تمام شهر پراکنده شد، همگی دانستند سردارذوالفقارخان به قتل رسیده است.

در موقعی که اطراف برج خلوت بود محافظین برج یکی بعد از دیگری از پله‌کانهای برج پائین آمده در حالی که فریاد می‌کشیدند: «سردارذوالفقارخان را کشتند» از آنجا دور شدند.

سرداران نزدیک به ذوالفقارخان، کسانش، آنان که به او نزدیک بودند برای اطلاع یافتن از چگونگی قتل به طرف برج حرکت کردند. همه متعصب بودند، از این که در چنین موقعی چنین اتفاقی رخ داده است ناراحت بودند.

بلوای عجیبی شهر هرات را فرا گرفت، آن کسانی که دل پرخونی داشتند از شنیدن این خبر خوشحال گردیدند، از این که شهر بدون جنگ و خون‌ریزی تسلیم خواهد شد شاد شدند.

آنان که توطئه قتل سردارذوالفقارخان را چیده منتظر چنین موقعیتی بودند حالا که قسمت اول برنامه و طرح ریخته شده به خوبی برگذار شده بود به فکر انجام دادن قسمت بعدی افتادند.

تهیه مقدمات حمله...
انتخاب جانشین ذوالفقارخان...

نادر به صف‌آرائی پرداخت، توپخانه را در بلندی، در مکانی که مشرف بر برج و باروی شهر هرات بود جای داد. او می‌خواست همه چیز در جای خود مهیا و آماده گردد، بیهوده وقت را تلف نکند.

به فکر این که محاصره شهر هرات به طول خواهد انجامید، دستور داد دور از تیررس در مکان محفوظی، چادر برای استراحت سربازانش در هنگام شب برپا کنند. آشپزخانه اردو در یک سمت مستقر گردید. چاهائی برای کشیدن آب معین گردیدند، افرادی که در جنگها مأموریت این قبیل امور را داشتند در کمال عجله به فعالیت مشغول شدند.

نادر لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، به جزء جزء امور رسیدگی می‌نمود و در عین حال نقاطی که باید از آنجاها حمله به شهر آغاز شود با چشمهای تیزبین خود جستجو می‌کرد. سرداران ابدالی و غلجائی که در رکاب نادر بودند و به تمام اوضاع شهر هرات واقف بودند نادر را راهنمائی می‌کردند و اطلاعات دقیقی در دسترسش قرار می‌دادند.

بعد از کشته شدن سردارذوالفقارخان، در شهر هرات غوغای عجیبی برپا بود، عده‌ای که نزدیک به سردارذوالفقارخان بودند، آن کسانی که برای انتقام کشیدن از نادر و جبران خساراتی که دیده بودند با ذوالفقارخان بیعت کرده بودند، به دست و پا افتاده سعی داشتند شخص دیگری که لایق باشد به جای سردار شهید شده انتخاب کنند، از دستوراتش تبعیت نمایند و برای دفاع کردن مهیا گردند. اما... مردم شهر و تعداد زیادی از سربازان دیگر حاضر به جنگ کردن نبودند.

بر سر انتخاب جانشین سردارذوالفقارخان نظرهای مخالفی داده می‌شد، بالاخره همگی موافقت کردند برادر سردار اللهیارخان که قبلا حاکم شهر و از دشمنان سرسخت نادر بود جانشین سردار

ذوالفقارخان گردد. این برادر از نظر کینه‌ای که به نادر داشت به سردار ذوالفقارخان کمک کرده بود تا برادرش اللهیارخان حاکم دست نشانده نادر را از پا درآورد و هرات را از دست عمال نادر خارج کند.

سرداران سپاه ذوالفقارخان به پاس خدماتی که برادر اللهیارخان انجام داده از جهت دشمنی که با نادر داشت، حتی به برادرش رحم نکرده بود، او را انتخاب کردند، همگی با او بیعت کردند برای این که سربازان و مردم شهر بدانند چه کسی اختیاردار شهر است و از آن به بعد به فرمان چه شخصی باید گردن نهند و از اوامرش اطاعت کنند، به تعدادی جارچی دستور داده شد، در نقاط مختلف شهر پراکنده شوند، در سر هر گذر و معبر، در تمام میدانگاهها به سربازان و مردم خبر بدهند.

جسد ذوالفقارخان در پای برج افتاده بود، دسته دسته سربازان و مردم به تماشایش آمدند، عده‌ای گریستند، دسته‌ای خوشحال شدند.

سرداران سپاه در داخل حکومتی جمع شده به تعاطی افکار پرداختند، برای دفاع از شهر بحث نمودند. آنان سعی داشتند ترتیب کار خود را به نحوی بدهند تا قلعه هرات برپا بماند و نادر در آن رخنه نکند.

قیام محبوسین... داستان حبیب‌الله‌خان...

شهر شلوغ شده مردم منتظرند گلوله‌های توپ فرو ریزد.

در چنین هنگامه‌ای آن عده که توطئه قتل سردارذوالفقارخان را چیده بودند، به طرف زندان‌های حکومتی رفته محبوسین را آزاد ساختند. محبوسین که مانند درندگان در قفس انداخته شده رنج می‌بردند، انتظار داشتند روزی از مسببین بدبختی، از کسانی که آنان را زجر داده و آزار داده بودند انتقام بکشند، شنیدند سردسته ستمکاران، ذوالفقارخان کشته شده است، دانستند نادر پشت دروازه‌های شهر رسیده برای حمله به شهر آماده است، فهمیدند سرداران سپاه در حکومتی مشغول سر و سامان دادن اوضاع هستند. در بین محبوسین، افرادی که قبل از روی کار آمدن ذوالفقارخان همه کاره بودند، کسانی که به نادر وابستگی داشتند فرصت فرار کردن با اللهیارخان را نداشتند بسر می‌بردند. در بین این اشخاص کسانی هستند که از کم و کیف اوضاع خبر دارند، می‌دانند سلاحها در کجا ذخیره است؟! جبه خانه در چه نقطه‌ای می‌باشد. برای این که دیگر محبوسین مسلح شوند و بتوانند کاری از پیش ببرند آنان را تهییج کردند. برای انتقام کشیدن سیل‌آسا، به طرف جبه‌خانه حرکت کردند. کسانی که از حبس خارج شده هوای آزاد به مشامشان خورده بود، با سر و وضع نامرتب، با قیافه‌های خشن مانند درندگانی که گرسنه‌اند و در جستجوی طعمه می‌باشند به جلو می‌رفتند.

چند نفر از سربازان مراقب و مواظب که خواستند در برابر سیل زندانیان آزاد شده استقامت کنند با سنگ و کلوخ، با مشت و لگد از پا درآمدند، سلاح از کفشان خارج کردند. بدین ترتیب چند نفری که در جلو زندانیان حرکت می‌کردند مسلح شدند. هنوز چند لحظه نگذشته بود نگهبانان را کشتند، درهای بسته را شکستند، سلاح‌های جبه‌خانه را غارت کرده همگی مسلح شدند.

در بین محبوسین یکنفر بیش از دیگران شجاعت به خرج می‌داد، همه جا جلودار بود ودیگران را رهبری می‌کرد. چند نفری که نزدیک او بودند به کمکش برخواستند، مرتب نامش را بر زبان آوردند:

ـ حبیب‌الله‌خان، بکوب، جانمی!

ـ حبیب‌الله‌خان، ناز قدت، بزن!

ـ حبیب‌جان، مواظب خودت باش!

اندک اندک همگی تاسی کردند، اسم حبیب‌الله‌خان را بر زبان آوردند و او مشخص گردید. مردم عادی، کسانی که بدون سلاح بودند، آنان که شاهد هجوم محبوسین به طرف جبه‌خانه بودند به نوبه خود برای حفظ کردن جان خود به جبه‌خانه قدم گذاردند، آنان هم مسلح شدند و برای دوستان خود هم سلاح برداشتند.

حبیب‌الله‌خان یک پارچه آتش بود. هیکلی درشت، سینه‌ای پهن، قامتی بلند داشت. مانند شیر می‌غرید، برای گرفتن انتقام از کسانی که او را بدبخت کرده بودند، برای تسکین آلامی که کشیده بود آزاد شدگان مسلح را به طرف حکومتی پیش برد.

موقعی محبوسین آزاد شده به جلو حکومتی رسیدند که جارچیان برای ابلاغ دستورات می‌خواستند خارج شوند، یکی از جارچیان به تصور این که مردم برای کسب دستور آمده‌اند بالای سکوئی رفت، با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

ـ ایهاالناس، بعد از شهادت خائنانه سردار‌رشید ذوالفقار...

حبیب‌الله‌خان با یک جست خود را به جلو انداخت، شمشیرش در فضا چرخید، سر جارچی را در حال صحبت کردن از تن جدا ساخت. این عمل به حدی سریع انجام شد که سربریده جارچی معلق‌زنان کلمه «خان» بعد از ذوالفقار را اداء کرد و خاموش شد.

تن بی‌سر جارچی کماکان در حالی که خون از رگهای بریده شده‌اش فوران می‌کرد سرپا ماند، لحظه‌ای نگذشته بود تعادل خود را از دست داد و بالا سکو چند حرکت بی‌اراده کرد، زانوها خم شد و به پائین سقوط کرد.

یکی فریاد زد: حبیب‌الله خان، بنازم ضرب دستت رو، مثل خیار تر دو نیمش کردی!

به فرمان حبیب‌الله خان: «جارچیان رو بگیرید، اگر خواستند نطق کنند خفه‌شون کنید.» همراهان حبیب‌الله‌خان آن چند نفر را دستگیر کردند. صدای هلهله و فریاد همراهان حبیب‌الله‌خان، دیوارهای حکومتی را به لرزه درآورد.

سرداران سپاه که از بیعت کردن با برادر اللهیارخان فارغ شده می‌خواستند نقشه دفاعی طرح کنند و به موجب آن عمل نمایند از شنیدن این سر و صداها متعجب گردیدند. برای اطلاع از کم و کیف اوضاع از جای خود بلند شده به طرف پنجره آمدند. زد و خورد سربازان، کشته شدن چند تن از آنان را مشاهده کردند.

فریادهای «حبیب‌الله‌خان» که مردم از دل می‌کشیدند، اوامر و دستوراتی که حبیب‌الله‌خان می‌داد و مردم اجراء می‌کردند آنان را متوجه ساخت بلوائی به راه افتاده است. چند نفر از سرداران سپاه که خواستند شخصیتی نشان دهند و جلو مهاجمین را بگیرند شمشیر به دست خارج شدند. هنوز قدم بین جمعیت نگذارده مورد حمله قرار گرفتند، به سرعت خاک و خون درغلتیدند، لاشه خون‌آلودشان زیر دست و پای کسانی که هجوم آورده بودند افتاد. سرداران دیگر که وضع را چنین دیدند شاید به تصور این که نادر با سپاهیانش وارد شهر شده‌اند به داخل عمارت پناه آوردند، درها را از داخل بستند.

فریادهای محبوسین آزاد شده و مردمی که خود را قاطی محبوسین کرده بودند لحظه به لحظه بلندتر می‌شد هر نفری که کشته می‌شد، هر قدمی که به جلو برداشته می‌شد، احساسات حبیب‌الله‌خان و همراهانش برانگیخته‌تر می‌گردید و توجه مردم بیشتر به حبیب‌الله‌خان جلب می‌شد.

یکی از رفقای زندان حبیب‌الله‌خان که مفتون هنرنمائی‌های همزنجیرش شده بود بی‌اختیار فریاد کشید: زنده باد حبیب‌الله‌خان!

دیگران هم به او تأسی کردند. فریادهای: زنده باد حبیب‌الله‌خان، زنده باد حبیب‌الله‌خان، در فضا طنین افکند.

سرداران سپاه که در اطاق حکومتی حبس شده بودند به شنیدن این فریادها از خود سئوال کردند: حبیب‌الله‌خان کیه؟ این شخص از کجا پیدا شد!؟

برادر اللهیارخان که سردار کل شده لحظه‌ای قبل بر مسند نشسته بیعت سرداران را پذیرفت، جلو آمد، از پنجره نظری به حیات حکومتی افکند. همین که چشمش به قد و قامت و هیکل حبیب‌الله‌خان افتاد دانست حساب از چه قرار است؟!

وضع شهر غیرعادی بود، سربازانی که در برج و باروی شهر مقر گرفته بودند و خبر به آنان رسیده بود: «ذوالفقارخان کشته شده محبوسین آزاد و مسلح گردیده‌اند، در شهر بلوائی به راه افتاده است» نمی‌دانستند چه کنند. انبوه سپاهیان نادر را می‌دیدند. موضع گرفتن توپخانه، جابجا شدن سربازان و نفرات را ملاحظه می‌کردند. ترس و رعبی بر دلهایشان چیره شده در بلاتکلیفی بسر می‌بردند. یکی یکی به عنوان این که: برویم خبر بیاوریم، دستور بیاوریم از برج و باروی شهر به زیر آمده برای این که عقب نمانند قاطی بلواکنندگان شدند، اندک اندک برج و باروی شهر خالی شد. نادر سر و صدای داخل شهر را کم و بیش می‌شنید، ولی از مفهوم آنها چیزی درک نمی‌کرد. سپهسالار عادت داشت اتمام حجت کند، قبل از به کار انداختن توپخانه ریختن گلوله بر سر ساکنین قلعه‌ای از آنان بخواهد تسلیم شوند. پس دستور داد طبل نواختند، به وسیله کرنا فرمان نادر را ابلاغ کردند. چون جوابی نیامد و اتمام حجت سپهسالار بلاجواب ماند به فرمان نادر توپخانه به کار افتاد.

صدای کوس و کرنا، پس از آن صدای غرش توپها و فرو ریختن گلوله‌ها سبب شد حبیب‌الله‌خان را از پیشروی به طرف اطاقی که سرداران سپاه در آنجا جمع بودند خودداری کند. در این هنگام صحن حیاط حکومتی از وجود سربازان پاک شده تمام آن در تصرف حبیب‌الله‌خان افتاده بود. حبیب‌الله‌خان به عده‌ای از هم زنجیرانش که مسلح بودند و از او تبعیت می‌کردند، اوامر و دستوراتش را بدون چون و چرا اجراء می‌کردند، دستور داد: هرکس خواست از اطاق بیرون بیآید امانش ندهید. خودش با بقیه جمعیتی که گردش جمع شده بودند به طرف یکی از دروازه‌های هرات که در نزدیکی حکومتی بود به راه افتاد.

سرداران سپاه که در داخل حکومتی به دست محبوسین آزاد شده محاصره گردیده به حبس افتاده بودند مرتب سئوال می‌کردند: حبیب‌الله‌خان کیست؟

برادر اللهیارخان بعد از دیدن حبیب‌الله‌خان گفت: این جوان نامزد آن دختری است که سردارذوالفقارخان چشم طمع به او دوخت و سرانجام خیری ندید!

شاید بعضی از سرداران جسته گریخته چیزهائی شنیده بودند، شاید این داستان را می‌دانستند: «به سردار ذوالفقارخان خبر داده بودند. حبیب‌الله‌خان نامزد زیبائی دارد. سردار ذوالفقارخان برای رسیدن به وصل به حبیب‌الله‌خان ایرادی گرفته او را به حبس انداخت، توسط کسانی که محرمش بودند به نامزدش گفتند، اگر برود و از سردارذوالفقارخان بخواهد و استدعا کند او را آزاد خواهد کرد. نامزد حبیب‌الله‌خان که دختر شجاعی بود به حکومتی رفت و از سردارذوالفقارخان خواست شوهر آینده‌اش را آزاد کند. سردارذوالفقارخان که قبلا آماده برای چنین برخوردی بود و برای کام گرفتن خود را آماده ساختن راههای گریز را بسته بود، قصد دست درازی و تجاوز داشته است. کسی نمی‌داند در آن اطاق تنها چه گذشته ولی آنچه محرز و مسلم است ساعتی بعد جسد غرقه به خون آن دختر زیبا که کاردی در قلبش فرو رفته بود در حیاط حکومتی به خاک سپرده شد و حسرت وصل بر دل سردارذوالفقارخان باقی ماند.»

سردارانی که این داستان را می‌دانستند سری حرکت دادند، آنان که خبر نداشتند وقت آن نبود سئوال کنند و از این ماجرا باخبر شوند زیرا وقت تنگ بود، فرصت بحث کردن نبود، در درجه اول در برابر وضعی که پیش آمده بود می‌بایستی بکوشند خود را خلاص کنند، از حکومتی خارج شوند. سپس سربازان و سپاهیان را جمع کرده ایستادگی نمایند. صدای توپخانه نادری قطع نمی‌شد، می‌بایستی هرچه زودتر به دفاع پردازند. یکی از سرداران گفت: چه باید کرد؟!

برادر اللهیارخان سردار کل سپاه با عزم راسخ اظهار داشت: باید جنگید و از اینجا بیرون رفت، لحظه‌ای تأمل جایز نیست.

گشودن دروازه هرات...
کشته شدن حبیب‌الله خان...

حبیب‌الله‌خان با جمعیتی که به دنبالش حرکت می‌کردند و به طرف دروازه شهر می‌رفتند مجبور بودند در طول راه با سربازانی که مایل نبودند شهر تسلیم شود بجنگند، در تمام این جنگها که جنبه

انفرادی داشت سربازانی که ایستادگی می‌کردند از پا در‌آمدند، چون ایستادگی و مقاومت کردن نتیجه‌ای نداشت اکثر سربازان همرنگ جماعت شده به آنان کمک می‌کردند.

حبیب‌الله‌خان ضمن حرکت قطعه چوب بلندی پیدا کرد، پیراهن غرقه به خون یکی از کسانی که در سر راهش کشته شده بود، درید و بر سر آن چوب نمود، به این ترتیب بیرق سفیدی که به خون رنگین شده بود تهیه کرده، پیش می‌رفت. همراهان حبیب‌الله‌خان و مردم شهر سعی داشتند هرچه زودتر دروازه شهر گشوده شود و با بیرق سفید علامت تسلیم شدن داده شود تا ریزش گلوله‌های توپ متوقف گردد.

یکی از سربازان که میل نداشت شهر هرات تسلیم نادر شود به ظاهر همرنگ جماعت شد، در حال حرکت خود را به نزدیکی حبیب‌الله خان رساند. مانند دیگران فریاد: زنده باد حبیب‌الله‌خان از دل برکشید، مردم را به تسلیم نمودن شهر و جلوگیری از کشت و کشتار تهییج کرد، به این ترتیب با رفتار خود اعتماد اطرافیان حبیب‌الله‌خان را جلب نمود.

انبوه جمعیت به دروازه رسید. چند نفر دروازه‌بان که خواستند استقامت کنند از پا درآمدند. حبیب‌الله‌خان بیرق و علامتی که در دست داشت به دست یکی از همراهان داد تا بدست خود کلون و چفتهای دروازه را باز کند. دروازه باز شد. بیرق‌دار و همراهانش به طرف بیرون در هجوم آوردند. سربازی که لحظه‌ای از حبیب‌الله‌خان منفک نمی‌شد، از فرصت استفاده کرد، به سرعت کارد خود را تا دسته در پشت حبیب‌الله‌خان که می‌خواست با یک جست خود را به جلو انداخته بیرق‌دار بماند فرو کرد.

حبیب‌الله‌خان نعره‌ای کشید، نقش زمین گردید. فشار جمعیت از حد فزون بود. سرباز که بلافاصله پشت سر حبیب‌الله‌خان حرکت می‌کرد و در اثر عملی که انجام داده بود گرفتار اضطراب شده نمی‌دانست چه کند، در نتیجه فشار جمعیت به جلو رانده شد، پایش به لاشه حبیب‌الله‌خان گیرد کرد و نقشه زمین گردید، تا آمد به خود بجنبد در زیر صدها قدمی که رویش گذاردند له شد، نفس کشیدن را فراموش کرد و دیگر از جای خود بلند نشد.

نادر که بر بلندی ایستاده بود و اثر گلوله‌های توپ که روی یک قسمت از دیوار حصار شهر فرو می‌ریختند مشاهده می‌کرد، همین که متوجه شد دروازه مقابل باز شد، بیرقی سفید و انبوه جمعیت نمایان گردید، دستور داد از تیراندازی خودداری کنند.

صدای غرش توپها قطع گردید، جمعیت در حالی که بیرق سفید گلگونی در پیشاپیش آنان در اهتزاز بود جلو آمدند، همه فریاد می‌زدند: ما ذوالفقارخان خائن را کشتیم. ما با سپهسالار جنگ نداریم.

از این فریادهائی که از دور می‌آمد و کم کم نزدیک میشد، نادر دانست ذوالفقارخان کشته شده است و مردم شهر تسلیم هستند.

برای سپهسالار این پیش آمد مایه کمال خوشوقتی بود اما فکر کرد: بدون تردید عده‌ای حاضر به تسلیم شهر نبوده‌اند و نیستند، شاید هم در شهر بین موافقین و مخالفین جنگ و ستیز برقرار است، برای این که دروازه باز شده احیاناً بسته نشود و راه ورود به شهر مسدود نگردد، به سربازانی که برای هجوم به شهر مهیا بودند دستور پیشروی صادر کرد. امر داد فوراً دروازه باز شده را به تصرف درآورند و نقاط حساس را اشغال نمایند. برای این که بداند چه کسانی تسلیم شده‌اند و نیرنگی در کار نباشد، سردسته تسلیم شدگان را احضار کرد، چند نفر از جمعیت به جلو رفتند، در برابر اسب نادر به خاک افتادند.

یکی از آنان گفت: حضرت سپهسالار، چاکر جزو نفرات سردار‌اللهیارخان بودم، وقتی که سردار از شهر رفت من گیر افتادم، حبسم کردند، همین امروز از حبس خلاصه شدم. به کمک حبیب‌الله‌خان عده‌ای از خائنین را کشتیم، هرکس سر راه بر ما گرفت از پا درآوردیم آمدیم تا دروازه شهر را باز کردیم و به خدمت رسیدیم.

نادر پرسید: حبیب‌الله‌خان کجاست؟

عرض کرد: قربان بیرق‌دار ما است، همراه ما آمده، نظری به اطراف کرد، چون حبیب‌الله‌خان را ندید گفت: شاید توی جمعیت باشد.

چند نفری که کارگزاران اللهیارخان بودند و به حبس افتاده بودند خود را معرفی کردند و نادر فهمید، هیاکل درهم و برهمی که در رأس جمعیت آمده‌اند و تسلیم شده‌اند محبوسین آزاد شده‌اند.

همه ضمن اظهارات خود، نامی از حبیب‌الله‌خان بردند، اما حبیب‌الله‌خان در بین جمعیت نبود.

سردار‌اللهیارخان محبوسین را شناخت و گفته‌های آنان را تصدیق کرد. سپهسالار از آن چند نفر راجع به وضع شهر سؤال کرد.

داستان حمله به حکومتی، حبس کردن سران سپاه ذوالفقارخان، کشته شدن ذوالفقارخان را برای نادر تعریف کردند. نادر دانست اوضاع شهر درهم است و باید هرچه زودتر شهر را اشغال نماید و از متشکل شدن کسان ذوالفقارخان و مخالفینش جلوگیری نماید.

سربازان نادر به سرعت دروازه شهر را اشغال نمودند، اجساد کشته شدگان را به کناری کشیدند، راه عبور نادر و بقیه سپاهیانش باز گردید. نادر در حالی که محبوسین آزاد شده در رکابش می‌دویدند و تسلیم شدگان به دنبالش حرکت می‌کردند به دروازه هرات رسید. چشم یکی از محبوسین به جسد حبیب‌الله‌خان افتاد، عرض کرد: حضرت سپهسالار این جسد متعلق به حبیب‌الله‌خان است.

نادر از دیدن جسد غرقه به خون حبیب‌الله‌خان متعجب گردید فوراً دستور داد علت مرگ را جستجو کنند، چند نفر از یاران حبیب‌الله‌خان در حالی که اشک از چشمانشان جاری بود و به حال رفیق شجاعشان ندبه می‌کردند، به بازرسی جسد دوست خود پرداختند، جای زخم کارد را در پشتش دیدند. آن کسی که بیرق به دست داشت و حبیب‌الله‌خان بیرق را به او داده بود عرض کرد:

قربانت گردم، حبیب‌الله‌خان بیرق را به دست من داد تا دروازه را باز کند، هجوم جمعیت مرا به جلو راند دیگر نفهمیدم چه شد!؟ یکی از همراهان حبیب‌الله‌خان چشمش به جسد سربازی که خودش را هوادار حبیب‌الله‌خان می‌خواند و پشت سر او راه می‌رفت افتاد، گفت: حضرت سپهسالار این سرباز هم پشت سر حبیب‌الله‌خان می‌آمد، او را هم کشته‌اند. نادر دستور داد: فوراً بازرسی کنند ببینند چگونه کشته شده است. در بازرسی که کردند اثر زخمی در بدنش که با سلاحی وارد شده باشد ندیدند و جای کارد کمرش را خالی یافتند. سپهسالار با فراستی که داشت فهمید: آن سرباز قاتل حبیب‌الله‌خان بوده، خودش هم بدون شک از هولی که داشته زیر دست و پا افتاده و له گردیده است. نادر دستور داد جسد حبیب‌الله‌خان را روی سکوی کنار دروازه بگذارند، رویش را با پارچه سفیدی که به عنوان بیرق سرچوب کرده بود بپوشند تا بعداً سرفرصت ترتیب کفن و دفنش را بدهد.

نادر پس از توجه به این موضوع فکر کرد: در بین مردمی که آمده‌اند تسلیم شده‌اند و آن کسانی که در شهر هستند، بدون شک شبیه این سرباز زیاد هستند، شاید منتظر فرصت برای نیش زدن می‌باشند، به این جهت لازم دانست احتیاط به عمل آید، لذا دستور داد تمام کسانی که از شهر خارج شده‌اند، قبل از وارد شدن مجدد به شهر سلاح خود را تحویل دهند، بدون اسلحه وارد شهر شوند. فقط آن کسانی که سابقاً در خدمت اللهیارخان بوده‌اند و اللهیارخان آنان را می‌شناسد سلاح خود را نگاهدارند و با سربازان دیگر همکاری نمایند. نادر به سپاهیانش دستور داد: با احتیاط پیش بروند. هرکس که مسلح در سرراهشان آمد اول سلاحش را تحویل بگیرند و اگر ایستادگی کرد امانش ندهند.

سرداران سپاه که در حکومتی جمع شده بودند دسته جمعی به در اطاقی که در آن محبوس بودند هجوم آوردند، با شمشیر و خنجر برهنه به کسانی که مشغول حفاظت بودند حمله بردند، جنگ تن به تن شدیدی در صحن حکومتی شروع شد. در داخل شهر نیز مردم به جان یکدیگر افتاده بودند. اشخاص عادی، پیرمردان، زنان، بچه‌ها به خانه‌هایشان پناه برده از ترس جان مخفی شده بودند.

تسخیر شهر هرات...
کشته شدن برادر اللهیارخان...

سواران نادر قدم به قدم با احتیاط در شهر پیش می‌رفتند. طبق دستور نادر برای دست یافتن به حکومتی و اشغال مراکز اصلی شهر وجب به وجب، کوچه به کوچه راه رسیدن به مقصود را طی می‌کردند و از وجود کسانی که ممکن بود مزاحمت ایجاد کنند آن را پاک می‌نمودند.

نادر در رأس قوای خود حرکت می‌کرد. او بود که با صدای رسای خود فرمان صادر می‌کردو دستور پیش‌روی می‌داد.

نادر به نزدیک حکومتی رسید، صدای داد و فریاد جنگجویان که در حیاط حکومتی به جان یکدیگر افتاده بودند به گوشش رسید، تعدادی از سربازان را به بالای بام فرستاد، عده‌ای را در اطراف حکومتی متفرق ساخت، دسته‌ای را برای حمله آماده نمود.

سرداران سپاه از هم پاشیده ذوالفقارخان که در داخل حکومتی مشغول قلع و قمع زندانیان بودند و نزدیک بود بر آنان فائق آیند با یورش سپاهیان نادر مواجه گردیدند. جنگ تن به تن که با شدت شروع شده بود ادامه یافت، سرداران سپاه ذوالفقارخان که از جنگ کردن با زندانیان آزاد شده خسته و کوفته گردیده، بعضی‌ها زخم برداشته بودند، به ایستادگی پرداختند.

نادر فرمان داد اسلحه را تحویل دهند و تسلیم شوند. اما سرداران سپاه ذوالفقارخان به خصوص آن کسانی که مرگ را بر تسلیم شدن ترجیح می‌دادند، به جنگ ادامه دادند.

برادر اللهیارخان که علیه برادر قیام کرده فکر می‌نمود: از جنگ برادر خلاص نخواهد شد، محرک اصلی سرداران در ادامه جنگ بود. او بود که در برابر فرمان نادر فریاد کشید: مرد تسلیم نمی‌شود، ما تا جان در بدن داریم می‌جنگیم، ننگ داریم تسلیم شویم.

در این موقع اللهیارخان که در رکاب نادر آمده بود، به صحن حیاط قدم گذارد، چشمش به برادر رشیدش افتاد.

نادر در برابر گستاخی برادر اللهیارخان پیش رفت، او می‌خواست به دست خود، با تبرزین خود جواب یاغیگری و جسارت او را بدهد.

برادر اللهیارخان که دید نادر به سویش می‌آید خود را برای دفاع و حمله آماده کرد، شاید در این لحظه فکر می‌کرد: اگر نادر را از پا درآورد، بدون شک و تردید اوضاع عوض خواهد شد، ممکن است پیروزی نصیبش گردد. او به جای سردارذوالفقارخان انتخاب شده بود با خود اندیشید اگر بر نادر فائق آید اوضاع به نفع او تمام خواهد شد. نادر فریاد کشید: خیره‌سر، الان حقت را کف دستت خواهم گذاشت. برادر اللهیارخان خود را جمع کرد، برای حمله مهیا ساخت. او خسته بود اما امید به فتح و پیروزی نیروی زایدالوصفی در او به وجود آورد. جنگ تن به تن بین نادر و برادر اللهیارخان شروع شد.

اللهیارخان شاهد و ناظر این جنگ بود برادرش را دوست داشت، نسبت به او علاقمند بود، شاید نمی‌دانست برادرش علیه او قیام کرده است، شاید هم می‌دانست ولی چون برادرش بود، حق برادری به او اجازه می‌داد گستاخیش را ببخشد. طرف دیگر دعوا نادر بزرگ بود، نادری که او را نجات داده است، نادر سپهسالاری که نسبت به او محبت نموده و او را حاکم شهر هرات کرده است. در برابر این وضع و حال ناراحت بود می‌خواست فریاد بزند: برادر تسلیم شو، می‌خواست از نادر استدعا کند گستاخی او را ببخشد! اما صدایش در نمی‌آید، قلبش می‌تپید و نمی‌دانست چه کند! او در این افکار بود اما جنگ تن به تن بین نادر و برادرش در کمال شدت ادامه داشت، یکمرتبه تبرزین نادر بالا رفت و در هنگام فرود آمدن فرق برادر اللهیارخان را تا ابرو شکافت، ضربت شدید بود و کاری، برادر اللهیارخان روی زانو تا شد و زمین افتاد. اللهیارخان که شاهد قتل برادر بود ناراحت شد، برای این که سپهسالار متوجه ناراحتیش

نگردد، برای این که شاهد قطعه قطعه شدن پیکر برادرش به دست سربازان نادر نباشد، عقب عقب از حیاط خارج گردید. در این گیرودار کسی متوجه ناراحتی و رنگ پریدگی اللهیارخان نشد، هیچکس به قطرات اشکی که از گوشه چشمانش جاری شد توجه نکرد، اما... اللهیارخان از مرگ برادر متأسف بود.

تمام نقاط حساس شهر هرات را سپاهیان نادر اشغال کردند، تمام کسان سردار ذوالفقارخان و همدستانش را از دم تیغ گذراندند، برای مرتبه دیگر سردار اللیهارخان حاکم شهر هرات شد و شهر امن گردید.

جسد حبیب‌الله‌خان به نام شهید راه آزادی با تشریفات به خاک سپرده شد، اجساد دیگران که در اغتشاش شهر هرات شربت مرگ چشیده بودند دفن گردید. داستان حبس افتادن حبیب‌الله‌خان، نامردی ذوالفقارخان، شجاعت و دلاوری نامزد حبیب‌الله‌خان، ناکامیش، نامردایش نقل مجالس گردید. بسیار بودند کسانی که گریستند. به ذوالفقارخان لعنت فرستادند و برای روح دو نامزد که ناکام از دنیا رفتند طلب خوشی و سعادت در آن دنیا کردند.

فرار امیرحسین‌خان...
تسخیر قلعه فراه به دست ابراهیم‌خان

سردارابراهیم‌خان برادر نادر که برای سرکوبی امیرحسین‌خان غلجائی به فراه رفته بود مانند نادر جنگ‌آور نبود. برای این که غافل‌گیر نشود و در برابر برادر خجل و شرمنده نگردد قوای خود را در برابر قلعه فراه متمرکز ساخت. توپها را بر فراز بلندی قرارداد و برای فرو ریختن قسمتی از حصار قلعه به تیراندازی پرداخت. امیرحسین‌خان که شخصاً از برج و باروی شهر شاهد وناظر بود متوجه شد تعداد سپاهیان حریف زیاد است، توپخانه‌اش قوی است. چون فکر کرد: نادر شخصاً در رأس سپاهیانش به آنجا آمده است و از او ترس داشت، صلاح در آن دید شبانه از طرف دیگر قلعه که به محاصره نیفتاده بود فرار کند و جان خود را از مهلکه نجات دهد.

تمام آن روز توپخانه دیوارهای قلعه فراه را کوبیدند، شب فرا رسید، ابراهیم‌خان دستور آتش بس داد، قوایش به استراحت پرداختند. امیرحسین‌خان از استراحت شبانه قوای ابراهیم‌خان استفاده کرد، تا حدی که توانست آذوقه و لوازم زندگی برداشت، با یاران خود به طرف کوههای بلندی که در نزدیکی قلعه فراه قرار داشت فرار کرد.

صبح روز بعد پیرمردان ساکن فراه که دانستند امیرحسین‌خان فرار کرده است، دروازه‌های قلعه را گشوده تسلیم گردیدند. بدین ترتیب ابراهیم‌خان قلعه فراه را به تصرف خود درآورد. پیکی به هرات فرستاد و خبر تصرف قلعه فراه را به سپهسالار داد. نادر دستور داد گزارش فتح مشهد، هرات و فراه را به تفصیل نوشتند، به وسیله پیکی تندرو که به طرف اصفهان حرکت کرد به عرض حضرت ظل‌الله رساندند، مدتی وقت صرف کرد تا امنیت را در هرات و اطراف آن برقرار ساخت سپس به طرف مشهد حرکت کرد. مردم با تجلیل و احترام از نادر بزرگ استقبال کردند.

گوهرشاد و قمرطلعت از زیارت شوهر مهربان بسی شادی کردند، نادر از دیدنشان خوشحال گردید.

نادر پیشرفتهای خود را به نظر امام هشتم(ع) مربوط می‌دانست به این جهت دستور داد ایوان طلائی بسازند، ضمناً به فکر افتاد برای از رفتن خودش هم آرامگاهی بسازد و موقوفاتی مشخص کند تا هزینه آرامگاه کنند. *

---

* پس از بازگشت نادر از هرات برای آرامگاه خود وقفنامه‌ای تهیه کرده است که موجود میباشد و در بعضی کتابها کلیشه‌های آن را چاپ کرده‌اند. از آنجمله در کتاب «نادرنامه» که در سال ۱۳۳۹ انتشار یافته است در صفحات ۵۰۱ تا ۶۲۱ یازده کلیشه اصل سند چاپ شده و در صفحات ۶۵۶ تا ۶۶۰ بشرح زیر توضیحاتی دربارهٔ سند داده شده است که عیناً نقل میگردد:

« وقفنامهٔ مزبور از اسناد معتبری است که در ۲۳۴ سال قبل نوشته شده. از حیث انشاء و مندرجات آن شامل نکات و مطالب قابل توجه است منشآت آن زمان که با مختصر تخفیفی در ازمنهٔ بعد هم در نوشتجات آمده با مقدمه‌ای خطبه مانند در حمد و ثناء بعبارات عربی و فارسی مسجع و مقفی بسبک منشآت میرزا مهدیخان است و شاید انشاء خود او هم باشد. مخصوصاً فن براعت استهلال در آن بکار رفته چنانکه در جمله اول « الحمدلله الذی وقفت عن ادراک کنه ذاته قلوب اولیائه الواقفین...» و بعد از حمد و ثناء « چون واقفان اقلیم آگاهی و عارفان کشور دین پناهی... بقر اولی هل ادلکم علی تجاره تنجیکم من عذاب الیم» است و به طوری که ملاحظه میشود در عبارات تمام اصطلاحات لشکری و جنگی به کار رفته « در قلب سپاه نقود دانش و بینش لوای ان‌الله اشتری من‌المؤمنین اموالهم و انفسهم بان لهم‌الجنه برافراشته و بنیان احزاب حرص را بضرب تیغ فماربحت تجارتهم و ماکانو مهتدین درهم شکسته‌اند و از این فتح نامدار مالک رقاب مدینه هم فی‌الغرفات امنون و فرمانروای کشور یطوف علیهم ولدان مخلدون گردیده‌اند ...» و سپس بذکر نام و صفات واقف پرداخته و مینویسد « بندگان فلک شان قضا فرمان عظمت و جلال توأمان فاتح ابواب فتح و ظفر و مروج مذهب حق اثنی عشر سحاب شاداب بهار عدل و انصاف و برق جهانسوز خرمن جور و اعتساف خان صاحبقران قضا تقدیر و دشمن گداز دولت نواز عدیم‌النظیر، کوه پرشکوه رفعت و شان و دریای گوهر عطای سلطنت نشان طرازندهٔ مسند دین‌پروری و برازندهٔ جقه و سکهٔ سروری مرصع پوش افسر بخت و جاه و دولت در آغوش خورشید تاج زرین کلاه، کیوان رفعت، بهرام صولت انجم سپاه فریدون حشمت خورشید طلعت گردون بارگاه غلام با اخلاص آل علی و بندهٔ خاص نبی و ولی حامی بلاد شیعه و شیعیان...» سپس منظور و هدف را مینویسد: « بعد از آنکه به مقتضای حدیث مشهور موتوا قبل ان تموتوا اندیشهٔ سفر عقبی و فکر انتقال بدار بقا منظور نظر حقشناسی وجهه مضجع خود بعد از عمر طویل بنای عمارت مقبرهٔ رفیعهٔ فردوس اساسی مقرر و مهیا فرموده بودند کل املاک و رقبات و مزارع و دکاکین و مستغلات مفصله ... و حاصل کل آنها حسب‌التخمین مساوی مبلغ دویست و پنجاه تومان تبریزی میشود...»

نکات قابل ذکر وقفنامه یکی اینست که سنگ مرمر آب سقاخانه واقع در صحن عتیق که اکنون معروف به سقاخانه اسمعیل طلائی است نادر شاه بعد از ←

شاه‌تهماسب خواست قدرت‌نمائی کند

شاه‌تهماسب دوم پس از آوارگی‌ها و دربدری‌هائی که کشیده بود، بعد از خفت و خواری‌هائی که تحمل نموده بود، به ضرب شمشیر نادر و فداکاری سپاهیانش قدرت از دست رفته را بازیافت و در پایتخت در مقر آبا و اجدادی، در قصوری که بیش از دو قرن خاندانش مسکن داشتند و بر سراسر خطه ایران فرمانفرمائی کرده بودند جای گرفته عظمت از دست رفته را زنده می‌ساخت. روزهای اول ورود به پایتخت به مردم محبت و مهربانی می‌کرد، سعی داشت خبط های پدر شاه‌سلطان‌حسین مخلوع تجدید نگردد و گذشته جبران شود. به او گفته بودند جد بزرگش شاه‌عباس دارای چه قدرتی بود، او هم می‌خواست برای مرتبه دیگر زمان شاه‌عباس را تجدید نماید، مایل بود تمام مردم ایران برای او ارزش قائل شوند او را بزرگ بدانند.

شاه‌تهماسب وقتی که می‌شنید:

- سپهسالار، اشرف را شکست داد.
- نادر نیرومند، قوای عثمانی را درهم شکست.
- نادر، شمال ایران که از کف رفته بود بازگرفت.
- سپهسالار، جنوب ایران را از چنگ یاغیان بیرون آورد.
- نادر، خراسان را از چنگ ملک‌محمود خارج ساخت.
- سپهسالار، طاغیان و گردنکشان را از پا درآورد.

رنج می‌برد، دلش می‌خواست همه بگویند:

- حضرت ظل‌الله، بر اشرف فائق آمدند.
- قبله عالم، قوای عثمانی را درهم شکستند.
- شاه‌تهماسب دوم کبیر، شمال ایران را به ضرب شمشیر به دست آوردند.
- حضرت ظل‌الله، سراسر ایران را رشک برین ساختند.
- قبله عالم، ملک‌محمود را به روز سیاه نشاندند.
- شاه‌تهماسب نیرومند، ظل‌الله قدر قدرت، قوی شوکت، با هیبت و صلابت دمار از روزگار طاغیان و یاغیان کشیدند و عظمت از دست رفته را به ضرب شمشیر به چنگ آوردند.

اطرافیان شاه‌تهماسب، درباریان که برای مرتبه دیگر رفاه و آسایشی یافته بودند، آن کسانی که با بودن نادر نمی‌توانستند خودی بنمایانند، بر او حسد می‌بردند. آن عده‌ای که آرزو داشتند جای سپهسالار را بگیرند، آن دسته‌ای که می‌خواستند مقام و مرتبه‌ای به دست آورند و نادر را مخل پیشرفت خود می‌دانستند، آن گروهی که از نادر می‌ترسیدند، با وجود دشمنی‌هائی که نسبت به یکدیگر داشتند، به ظاهر همصدا شده تمام سعی و کوشش خود را برای درهم شکستن قدرت و نیروی نادر به کار انداختند. برای این که نادر را از صحنه بیرون کنند، یک راه بیشتر وجود نداشت، دسته جمعی آن راه را برگزیدند. از طرفی به مدح و منقبت حضرت ظل‌الله پرداخته، از طرف دیگر به تخفیف نادر همت گماشتند و گفتند:

- اگر حضرت ظل‌الله نبودند و نادر را پر و بال نمی‌دادند؟ چه می‌توانست بکند.
- اراده قبله عالم اگر تعلق نمی‌گرفت، نادر جان نمی‌گرفت.
- اوامر ظل‌الله اگر شرف صدور نمی‌یافت، نادر نمی‌توانست قدمی به جلو بردارد.
- به فرمان قبله عالم، سپاهیان ایران خطه شمال را از کف اشغالگران روس بیرون آوردند.
- حضرت ظل‌الله، امر فرمودند اشرف را زنده پوست بکنند. قبله عالم شهر تسخیرناپذیر شیراز را به تصرف درآوردند.
- نادر مگسی بود، قبله عالم او را پر و بال عنایت فرمودند و شاهینش ساختند.
- این خون شاه‌عباس کبیر است، که در رگهای قبله عالم می‌جوشد، در برابر عظمت ظل‌الله نادر که غلام خانه‌زادی بیش نیست چه ارزشی دارد!؟

وقتی که پیک نادر از آذربایجان رسید و اطرافیان شاه‌تهماسب دانستند نادر به جنگ با عثمانی ادامه نداده به طرف خراسان حرکت کرده است، موقعیت دیگری به دست آوردند و عرض کردند:

- در این موقع که قوای عثمانی در برابر اراده قبله عالم تاب

فتح هرات بعنوان هدیهٔ حضرت رضا علیه‌السلام از آنجا آورده است و معلوم است با وسائل نقلیه و وضع راههای آنزمان با تحمل چه زحمتی امر نادر در این کار انجام پذیرفته است. دیگر آنکه درآمد کل رقبات موقوفات از املاک مزروعی و دکاکین و کاروانسرا به پول آن زمان دویست و پنجاه تومان تبریزی بوده است. در صورتیکه اکنون از تمام موقوفات مذکور در وقفنامه که فقط قسمتی از مزرعهٔ دهشك باقی مانده در سال بیش از پانصد هزار ریال اجاره بها دارد و برخلاف معمول امروز که دکاکین سرقفلی هنگفتی دارند مستأجرین از صاحب ملك مساعده و تقاوی میگرفته‌اند و مستأجرین دکاکین موقوفهٔ نادری هر یك از یك تا ده تومان (به پول آنزمان) تقاوی داشته‌اند.

رقبات موقوفهٔ مذکور در وقفنامه عبارتست از: ۱ - مزرعه دهشك ازبلوك طوس ۲ - چند مزرعهٔ دیگر در نواحی شهر طوس. ۳ - خانه میدان درب دولتخانه و حجرات فوقانی و دکاکین ۴ - خانه و دکاکین واقع در میدان جدید درب دولتخانه ۵ - دکاکین دیگر با مبلغی مساعدهٔ مستاجر آن. ۶ - دکاکین واقع در میدان قدیم دولتی‌بامساعدهٔمستأجرآن. ۷ - دکاکین واقعه در میدان بازار با مساعدهٔ مستأجر آن. ۸ - حجرات فوقانی و دکاکین کنجهای چهارسوق (کلیه دکاکین و مستغلات در داخل شهر مشهد بوده است ولی چون حدود در وقفنامه ذکر نشده محل آنها معلوم نیست.) نادرشاه با اهتمامی که در آبادی و تشریفات مقبرهٔ خود داشته که حتی برای تعویض فرش و پردهٔ زربفت و مخمل هم پیش‌بینی نموده، جز دفن او در مقبره وصایای دیگر صورت عمل نپذیرفته، بطوری که بعد از قتل وی تحولات و هرج ومرج کشور و مخصوصاً عداوت میرائی قاجاریه با خاندان نادر و سعی در برانداختن آثار او، موقعی برای انجام وصایا باقی نگذاشت و بتدریج مستغلات و املاک او (بجز ملك موقوفهٔ دهشك) بصورت ملك درآمد و مقبره‌اش بکلی ویران شد و از آن ساختمان رفیع و سقاخانه و گلدسته اثری باقی نماند.

مقاومت نیاورده به سرعت عقب‌نشینی کردند، نادر وظیفه داشت آنان را تعقیب نماید، به جنگ ادامه دهد و دمار از روزگار ترکان عثمانی بکشد.

ـ به جان‌نثاران امر می‌فرمودید به طرف خراسان می‌رفتیم، دمار از روزگار ذوالفقارخان می‌کشیدیم.

ـ نادر نه تنها به میل خود از جنگ با عثمانی سرباز زده بلکه جسارت به آن پایه رسانده است که به بیستون‌بیک نامی فرمانده سپاهی آذربایجان را بخشیده پس از آن خبرش را برای قبله عالم فرستاده است.

ـ حضرت ظل‌الله تا چه حد صبر و حوصله دارند که اجازه می‌دهند یکی از غلامانشان سفیر به دربار عثمانی بفرستد. مگر او چه کاره است که بدون صلاحدید قبله عالم خودسرانه اقدام به چنین اعمالی می‌نماید؟!

ـ اگر حضرت ظل‌الله در برابر گستاخی‌ها اقدام نفرمایند معلوم نیست فردا نادر خود را اختیاردار همه نداند و اقدام دیگری ننماید.

شاه‌تهماسب دوم در برابر مداحی‌های درباریان و اطرافیان از طرفی، توجهی که مردم به نادر داشتند و تمام پیشرفت‌های قشون ایران را مدیون تدبیر و شجاعت او می‌دانستند از طرف دیگر، به فکر افتاد قدرتی نشان دهد، به مردم بفماند او قادر است و قدرتش از نادر زیادترمی‌باشد. می‌خواست در جنگی شرکت کند، پیروز شود، پیروزی در جنگ را به رخ مردم بکشد، به همگی بفهماند ظل‌الله احتیاجی به نادر ندارد، اگر نادر پیشرفتی کرده فقط و فقط در اثر اراده و فرمان او بوده است.

عقب‌نشینی‌های عساکر عثمانی در برابر نادر، شاه‌تهماسب را به فکر انداخت، تصور کرد ضعفی در آنان ایجاد شده است، به خاطر آورد جدش شاه‌عباس کبیر اول بر ترکان عثمانی فائق آمد، پس از توفیق یافتن در جنگ‌های عثمانی آن قدرت و عظمت را به چنگ آورده است. برای این که عظمت و بزرگی خود را نشان دهد، برای این که ثابت کند ظل‌الله قدر قدرت، قوی شوکتی است، صلاح در آن دید سپاهی گرد آورد، به طرف آذربایجان حرکت کند، بر عساکر عثمانی که تصور می‌کرد رمقی ندارند حمله برد، آنان را از پا درآورد، پس از فتح و پیروزی به اصفهان برگردد، مردم در سر راهش طاق نصرت برپا کنند، استقبالش نمایند، او را فاتح بزرگ خوانند، همگی بدانند: ظل‌الله سایه خدا است، خدا فقط پشت و پناه او است. به این ترتیب همگی خواهند فهمید اگر ظل‌الله نباشد، اگر او دستور ندهد و امر نفرماید، هیچکس نمی‌تواند قدمی بردارد.

شاه‌تهماسب دوم در نظر داشت هر کجا قدم می‌گذارد از چاکران خود، از بندگان صدیق خود افرادی به کار بگمارد، دست نشاندگان و یاران نادر را از کار برکنار کند. شاید در این لحظات فکر می‌کرد: به عنوان این که نادر خسته شده و استراحت لازم دارد، او را از کار برکنار سازد و خودش امور را قبضه نماید، شاید هم به خاطر می‌آورد اختیارات نادر را محدود نموده فرمانروایی خطه خراسان را که مرکز تحریکات و آشوب و غوغا است به او واگذار کند و به پاس خدماتی که انجام داده به او اجازه دهد، بقیه عمرش را در مشهد بگذراند.

شاه‌تهماسب بعد از مصلحت‌اندیشی با درباریان و اطرافیانش، دستور داد لشکری گرد آورند، برای جنگ کردن با دولت عثمانی مقدمات کار را تهیه نمایند. اطرافیان ظل‌الله که از شکستهای پی‌درپی عساکر عثمانی در برابر قوای نادر خبر داشتند، به تصور این که ترکان ترسیده‌اند و جرأت حمله نخواهند داشت و جنگی نخواهد شد، رأی قبله عالم را پسندیدند، دست به کار شدند. جنگ با عساکر عثمانی را جنگ با معاندین اسلام، جهاد علیه دشمنان خاندان حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله قلمداد کردند، تعصب مردم را تهییج نموده، فتاوی علمای اعلام را توسط جارچیان به سمع مردم رساندند. طولی نکشید هیجده هزار نفر سپاهی گرد آوردند، با خیمه و خرگاه و کوکبه و جلال، قبله عالم حضرت ظل‌الله بعد از کشیدن رمل و اصطرلاب، تعیین ساعت سعد و نحس در اوایل ماه جمادی‌الثانی سال ۱۱۴۴ از شهر اصفهان خارج گردیدند و به طرف شهر همدان پیش رفتند. (*)

شاه‌تهماسب و قوایش خرامان خرامان با اطمینان به این که در جنگ پیروز خواهند شد به تبریز نزول اجلال فرمودند. برای این که قبله عالم نشان دهند اختیاردار امور هستند و نادر ارزشی ندارد لدی‌الورود بیستون بیک فرمانده سپاه آذربایجان که برگزیده نادر بود از کاربرکنار و معزول فرمودند، به جایش سردارمحمدخان بلوچ (محمدقلیخان) که از چاکران درگاه بود انتخاب و فرمانده سپاه نمودند.

حضرت ظل‌الله ساخلوی آذربایجان را ضمیمه قوای خود فرموده به طرف شمال حرکت کردند. اولین هدف قبله عالم استرداد ایروان بود. به این جهت از رودخانه ارس عبور فرموده شهر ایروان را محاصره نمودند. قبله عالم حضرت ظل‌الله به تصور این که به هر کجا قدم گذارند و نزول اجلال فرمایند بلافاصله همگی از هیبت وجود ذیجودشان بر خود خواهند لرزید و تسلیم خواهند شد و سیورسات سپاهیانش را تقدیم خواهند کرد، به فکر این که بدون مانع و رادعی تا قسطنطنیه پیش خواهند رفت، خلیفه عثمانی را به زانو درخواهند آورد، به خصوص از آن نظر که اطلاعات جنگی نداشتند، خواربار کافی به همراه نیاوردند.

محاصره ایروان هیجده روز به طول انجامید، آذوقه و خواربار کم شد، خطر قحطی و گرسنگی سپاهیان را تهدید کرد. کارگزاران به عرض قبله عالم رساندند: عنقریب آذوقه تمام می‌شود و تهیه آن امکان ندارد. در صورتی که امر حضرت ظل‌الله تعلق گیرد اجازه

---

* بموجب مدراکی: شاه تهماسب از همدان ولی‌قلیخان را به نمایندگی نزد سلطان محمود پادشاه جدید عثمانی فرستاد تا از جانب وی جلوس سلطان عثمانی را تبریک گوید و نیز نماینده دیگری نزد سرخای خان در مرز عثمانی گسیل داشت. لکن سرخای خان که دانست شاه تهماسب قصد اغفال وی را دارد نماینده نگون‌بخت را سربرید و سر او را به قسطنطنیه فرستاد.

فرمایند از محاصره شهر بی‌اهمیت ایروان صرفنظر گردد، برای این که سپاهیان ظفر نمون قبله عالم از گرسنگی تلف نشوند به آذربایجان بازگردند. پس از تهیه آذوقه و خواربار کافی چنان که قبله عالم مایل باشند و امر فرمایند در موقع مناسبتری برگردند.

قبله عالم فرمودند، دستور برگشت صادر شد.

خبر آمدن قوای ایران به فرماندهی شاه‌تهماسب به آذربایجان و محاصره شهر ایروان به دربار عثمانی رسید. سلطان‌عثمانی که خوب می‌دانست شاه‌تهماسب بدون نادر کاری از پیش نخواهد برد، به احمدپاشا دستور داد از راه خانقین، قصرشیرین و کرمانشاه خود را به همدان و جنوب آذربایجان برساند، رابطه قوای ایران را با مرکز قطع کند، دماغ پر از نخوت شاه‌تهماسب جوان کم‌تجربه را به خاک بمالد و شهرهای از دست رفته را بازستاند.

حضرت ظل‌الله که بعد از ۱۸ روز محاصره شهر ایروان بدون نتیجه مراجعت فرمودند صلاح در آن دانستند در شهر تبریز نمانند، به این جهت قوای خود را به طرف شهر قزوین که خاطرات خوشی از آنجا داشتند کوچ دادند.

احمدپاشا بدون این که مانعی در سر راه خود ببیند کرمانشاه را پشت سرگذاشت و عساکر تحت فرماندهی خود را به گوریجان که در طرف شرق همدان بود رساند.

انتقال رضیه و رضاقلی به خراسان
شورش اللهیارخان در شهر هرات

خبر ورود حضرت ظل‌الله به آذربایجان، از کار برکنار ساختن بیستون‌بیک افشار، عزیمت به سوی ایروان و اخبارمهم دیگر را یکی از کارگذاران خصوصی نادر که در آذربایجان بود توسط پیکهای سریع‌السیر به مشهد فرستاد. نادر همین که متوجه شد قبله عالم قدم‌هائی علیه او برداشته‌اند با سوابقی که داشت و می‌دانست ظل‌الله با وجود خدماتی که کرده باز هم تحت تأثیر اطرافیان قرار گرفته است ناراحت شد. فکر کرد: پسرش رضاقلی، عروسش فاطمه‌سلطان بیگم و عیالش رضیه خانم را به مشهد بیاورد.

چرا به این فکر افتاد خودش هم نمی‌دانست. علاقه به رضاقلی، عشق و محبتی که به رضیه خانم داشت، شاید در این تصمیم دخالت داشتند. هرچه بود چند نفر از فدائیانش را انتخاب کرد، به آنان دستور داد به سرعت به اصفهان بروند. شرحی به پسرش رضاقلی و رضیه خانم نوشت، از آنان خواست به مشهد عزیمت نمایند زیرا از دوری آنان رنج می‌برد و مفارقت آنان را نمی‌تواند تحمل نماید.

رضیه خانم می‌دانست نادر دو زن دیگر دارد، وقتی که شنید نادر از آذربایجان به طرف مشهد حرکت کرده است فکر کرد: برای دیدن زنان سابقش رفته است، حس حسادت زنانه ناراحتش ساخت، از این که شوهر عزیزش هنوز چند ماه از عروسی‌شان نگذشته به سراغ هووهایش رفته است بسیار رنج برد. همین که پیک نادر به اصفهان رسید و دست خط شوهرش را دید خوشحال شد. برای این که زودتر به شوهرش برسد، برای این که آغوش پرمهر و محبت نادر را از اختیار هووها خارج سازد درصدد حرکت برآمد. برادرش شاه‌تهماسب در اصفهان نبود و به آذربایجان حرکت کرده بود. اطرافیان، خانمهای درباری خواستند بماند، تا حضرت ظل‌الله تشریف‌فرما شوند، اما رضیه خانم تأمل را جایز ندانست. طولی نکشید قافله کوچکی از اصفهان به راه افتاد، عزیزان نادر به طرف خراسان حرکت کردند.

نادر کار هرات را فیصله داده بود، در مشهد انتظار داشت ببیند حضرت ظل‌الله در آذربایجان چه خواهند کرد؟! ضمناً انتظار داشت همسر و پسر و عروسش از اصفهان برسند. نادر میل داشت رضیه در هنگام ورود به مشهد با هووهایش روبرو نشود، برای این که گوهرشاد و قمرطلعت را از مشهد دور سازد، به آنان گفت: جنگهای شدیدی در پیش است، چون شهر مشهد مستحکم نیست و ممکن است برای شما خطری پیش آید بهتر است چند صباحی به کلات بروید، در آنجا بمانید تا من به حول و قوه الهی از جنگ خلاص شوم و به سراغ شما بیایم.

هرچند گوهرشاد و قمرطلعت بعد از مدتها مفارقت میل نداشتند از شوهر مهربان خود دور شوند ولی جز اطاعت امر و اراده‌اش چاره‌ای نداشتند و چون در موقعی که شهر مشهد به محاصره افغانان بود زیاد ناراحتی کشیدند و فکر کردند اگر بمانند اسباب زحمت برای شوهر عزیزشان ایجاد خواهد شد، مهیای حرکت گردیدند.

گوهرشاد و قمرطلعت به طرف کلات حرکت کردند، روز بعد از حرکت آنان رضیه بیگم وارد وارد مشهد شد. او تصور می‌کرد به خانه‌ای وارد خواهد شد که زنان نادر در آنجا سکنی دارند ولی به خانه‌ای خالی از اغیار وارد شد. نادر از رسیدن رضیه خوشحال بود، از اینکه پسر و عروسش را در کنار خود می‌دید لذت برد و کیف کرد، چند صباحی به سعادت و خوشی در کنار آنان بسر برد.

نادر منتظر بود خبر فتوحات ظل‌الله و هنرنمائی‌هایش را بشنود. به او خبر دادند در هرات شورش و اغتشاش برپا شده است. وقتی که نادر فهمید سرداراللهیارخان که آن همه محبت در حقش کرده است، کسی که آن همه رنج و زحمت برایش کشیده حکومت هرات را به او بخشید، طغیان و سرکشی آغاز کرده است، از غضب بر خود پیچید. نادر باور نمی‌کرد، سرداراللهیارخان تا این حد نمک‌نشناس باشد، برای این که درسی به او بدهد، برای این که غائله هرات را از بین ببرد، برای این که ابدالیان و غلجائی‌ها متشکل نشوند و اسباب زحمتش نگردند سربازان خود را برای سرکوبی اللهیارخان به طرف هرات حرکت داد.

تا رسیدن نادر به هرات به‌ببینیم قبله عالم در جنگ با ترکان عثمانی چه هنرنمائی می‌فرمایند.

شکست مفتضحانه شاه‌تهماسب در برابر عساکر ترک

احمدپاشا برای استراحت دادن عساکرش که مسافت زیادی بدون وقفه طی کرده بودند در گوریجان اطراق کرد. چون می‌دانست قوای ایران در نزدیکی آنجا هستند برای حمله آنان را آماده ساخت.

به قبله عالم خبر دادند، عساکر ترک به نزدیکی همدان رسیده‌اند. حضرت ظل‌الله برای درهم شکستن قوای عثمانی به طرف گوریخان (سی کیلومتری شمال شرق همدان) حرکت فرمودند. ترکها که در برابر نادر شکست خورده بودند برای جبران سرشکستگی و به چنگ آوردن شهرهای از دست رفته با تجهیزات کامل آمده بودند. چون احمدپاشا خبر داشت نادر در رأس قوای ایران نیست بسیار جسور و سربازانش روحیه قوی داشتند.

جنگ سختی بین قوای ایران و عساکر عثمانی شروع شد، حضرت ظل‌الله شخصاً فرماندهی قوا را در دست داشتند. سردارمحمدخان بلوچ اوامر قبله عالم را اجرا می‌کرد. عساکر عثمانی که چندین سال بر قوای ایران پیشی داشتند، به خصوص که خبر داشتند نادر در برابرشان نیست به حملات شدید پرداختند. اولین هدف احمدپاشا این بود که توپخانه ایران را به چنگ آورد، برای رسیدن به مقصود نقشه‌ای طراحی کرد، قسمتی از عساکر ترک به یک جناح قوای ایران حمله کردند و توجه سپاهیان شاه‌تهماسب را به آن طرف معطوف نمود. در حال جنگ و گریز قوای ایران را از محل توپخانه دور ساختند. سوار نظام عثمانی که حاضر و آماده بودند از طرف دیگر به طرف توپخانه هجوم آوردند، تعدادی کشته و زخمی دادند ولی بسرعت توپخانه ایران را قبضه کردند. همین که توپخانه ایران که تا این لحظه به طرف دشمن تیراندازی می‌کرد، به دست عساکر ترک افتاد، لوله‌های توپ به طرف سپاهیان ایران چرخانده شد و تیراندازی شروع گردید.

سپاهیان ایران در زیر باران گلوله توپها از طرفی و حمله عساکر عثمانی از طرف دیگر ناراحت شدند. بیش از ۵۰۰۰ نفر سرباز ایرانی به خاک و خون درغلتیدند، تعدادی اسیر شدند، گروهی زخمی گردیدند. قبله عالم که متوجه این شکست عظیم گردیدند، مستأصل شده نمی‌دانستند چه کنند!؟

در همین موقع خبر آوردند، علی‌پاشا حکیم اوغلو از ایروان گذشته به طرف آذربایجان پیش می‌آید و شهرهای تبریز و مراغه در خطر سقوط هستند. حضرت ظل‌الله که این خبر را شنیدند، بیشتر ناراحت گردیدند. چون قدرت مقاومت در برابر عساکر ترک نداشتند، از آن بالاتر برای وجود ذیجود قبله عالم خطر جان متصور بود، فرار را بر قرار ترجیح دادند، باقیمانده سپاه را برداشتند، شبانه به طرف پایتخت حرکت کردند.

عساکر عثمانی به فرماندهی احمدپاشا به تعاقب قبله عالم پرداختند تا ابهر پیش رفتند، اما عقب‌نشینی حضرت ظل‌الله به حدی سریع بود که احمدپاشا سردارعثمانی که در جستجوی قبله عالم فراری، پشت به قبله اصلی پیش می‌رفت، مأیوس از رسیدن به قبله عالم برای تحکیم مواضع به دست آمده از پیشروی خودداری کرد.

عساکر عثمانی علاوه بر توپخانه‌ای که به چنگ آورده بودند، غنائم زیادی به دست آوردند، برای مرتبه دیگر ترکان عثمانی خطه آذربایجان، کردستان، همدان و بسیاری شهرهای شرق ایران را قبضه کردند و خبر فتح و پیروزی حاصله را به دربار عثمانی فرستادند.

شاه‌تهماسب در اثر شکست سنگینی که نصیبش شده بود، پریشان احوال گردید، نمی‌دانست چگونه برگردد، شکست حاصله را چگونه جلوه‌گر سازد. بر او مسلم بود عثمانیان باز هم به حمله ادامه خواهند داد، ممکن است باز هم اسباب زحمت و ناراحتیش را فراهم سازند. به این جهت رسولانی خدمت احمدپاشا فرستاد، تقاضای متارکه جنگ، برقراری صلح و صفا و انعقاد قراردادی برای ترک مخاصمه با ترکان عثمانی نمود.

احمدپاشا برای کسب تکلیف مراتب را به دربار عثمانی گزارش داد. برای این که مواضع به چنگ آورده را استحکام بخشد، ضمناً قوای دیگری تهیه کند به طرف بغداد حرکت کرد.

تا رسیدن دستور از دربار عثمانی به‌بینیم هرات در چه حال و چه وضع است؟

اللهیارخان برای قصاص خون برادر علیه نادر برانگیخت.

بعد از کشته شدن برادر اللهیارخان به دست نادر، ناراحتی عجیبی سراسر وجود اللهیارخان را مسخر ساخت، هر روز که می‌گذشت بر حس نفرتش نسبت به قاتل برادر افزوده می‌شد. او به چشم خودش دیده بود چگونه تبرزین نادر فرق برادرش را شکافت. در آن لحظه حس کرد زانوهایش بی‌قدرت شد، قدش تا گردید. تحمل مرگ برادر برایش مشکل بود. تا روزی که نادر در هرات بود قدرت اظهار وجود نداشت، قاتل برادرش را می‌دید ولی جرأت نداشت اقدامی کند.

روزی که نادر رفت، سرداراللهیارخان تنها شد به یاد برادر درگذشته‌اش عزاداری کرد. اشخاص دیگری که کسان خود را از دست داده بودند برای گریستن بر مرگ از دست رفته‌گان فرصتی یافتند.

منظره مرگ برادر هیچگاه از مخیله سردار اللهیارخان خارج نمی‌شد، صدای وجدان ناراحتش می‌ساخت، صدای برادر به گوشش می‌رسید که می‌گفت: نامرد چرا از قاتل برادرت انتقام نمی‌گیری! بی‌غیرت چرا به خونخواهی قیام نمی‌کنی؟!

اندک اندک این افکار سردار اللهیارخان را از راه خدمت به نادر منحرف ساخت، مخالفین را جمع کرد، به کسانی که ناراضی بودند نزدیک شد، قسم یاد کرد: برای انتقام خون برادرش تا آخرین لحظه خواهد کوشید. به سرداراللهیارخان خبر دادند، عده‌ای از اشخاص ناراضی متواری شده به کوهها پناه برده‌اند، منتظر هستند فرصتی پیش آید. اللهیارخان عده‌ای مأمور ساخت تا نظر آنان را برای کمک نمودن به خودش جلب کند.

طولی نکشید سپاهی در هرات جمع شد، برای مرتبه دیگر قلعه هرات مستحکم، طغیان و سرکشی شروع شد.

کارگزاران مخصوص نادر که سمتی نداشتند ولی وظیفه داشتند اخبار صحیح را به نادر برسانند، خبر دادند: سرداراللهیارخان ناراضیان را گرد آورده، علم طغیان برافراشته است.

وقتی این خبر به نادر رسید، به جانب هرات حرکت کرد.

شهر هرات را مانند نگین انگشتر محاصره نمود. با خود عهد کرد آنقدر پافشاری نماید تا برای همیشه به غائله هرات خاتمه دهد.

توپخانه نادر از صبح تا غروب آفتاب قسمتی از دیوار قلعه هرات را می‌کوبیدند. هراتیان شبانه می‌کوشیدند، خرابی‌ها را ترمیم می‌کردند، با شهامت ایستادگی می‌نمودند. گلوله‌های توپ بالاخره کارگر شدند، قسمتی از دیوار قلعه فرو ریخت.

سپاهیان نادر که مهیا و آماده بودند به جانب قلعه هرات هجوم آوردند. طبق دستور سپهسالار هر کس در برابرشان استقامت و پایداری کرد به خاک هلاکت افکندند. آنقدر کشتند و کشته دادند تا قسمت اعظم شهر به تصرفشان درآمد. دروازه را باز کردند. نادر وارد شهر هرات شد، به طرف حکومتی پیش رفت، دستور داد اللهیار پلید و پست را زنده دستگیر نمایند.

سرداراللهیارخان قسم یاد کرده بود تا آخرین نفس بجنگد و تسلیم نشود، به این جهت مردانه می‌جنگید. کسانی که در اطرافش بودند به او تأسی نموده با شجاعت جنگ می‌کردند.

جنگ تن به تن در حکومتی شروع شد، مدافعین با تمام قوا کوشیدند، اما سپاهیان نادر مهلت نداند، یکی بعد از دیگری سپاهیان و سربازانی که اطراف اللهیارخان بودند نقش زمین شدند.

اگر نادر دستور نداده بود در همان حمله‌های اول اللهیارخان از پا درمی‌آمد و کارش ساخته می‌شد. اما سپهسالار امر کرده بود: اللهیارخان باید زنده دستگیر و به حضورش برده شود... فدائیان نادر که با اللهیارخان می‌جنگیدند فقط فکرشان این بود او را خسته کنند و اسیرش سازند. اللهیارخان به دیوار تکیه کرده، شمشیر به دست حملاتی که به او می‌شد دفع می‌نمود. مانند شیر می‌غرید، ضربات کاری و کشنده به کسانی که نزدیک می‌شدند وارد می‌ساخت.

چند نفر از سربازان نادر با شمشیرهای برهنه از یک طرف حمله کردند، اللهیارخان به دفاع پرداخت، تمام توجهش به آن طرف معطوف گردید. در همین موقع یکی از سربازان نادر از فرصت استفاده کرد، بدون این که توجه اللهیارخان را جلب کند از حاشیه دیوار جلو رفت، جستی زد، از عقب دست اللهیارخان را گرفت، کسانی که از جلو حمله کرده بودند روی اللهیارخان پریدند، خلع سلاحش کردند، کتهایش بستند، سلاحش را برداشتند، کشان‌کشان او را به حضور نادر بردند.

اللهیارخان آرام و قرار نداشت، فحش می‌داد، ناسزا می‌گفت، با سر و لگد سعی می‌کرد سربازانی که او را در میان گرفته بودند، بر سر خشم آورد تا کارش بسازند و خلاصش نمایند. سربازان تمام گستاخیها و ناراحتیهائی که اللهیارخان ایجاد نمود با صبر و حوصله تحمل کردند، چون سپهسالار دستور داده بود او را زنده به حضورش ببرند نه تنها آزارش ندادند،اذیتش نکردند بلکه با مهربانی با او رفتار کردند (این واقعه روز اول ماه رمضان ۱۱۴۵ هجری قمری اتفاق افتاد).

وقتی که اللهیارخان به جلو نادر رسید آنقدر فعالیت به خرج داده بود که دیگر رمقی نداشت، خسته و کوفته، شاید هم خجل و شرمنده سربه زیر انداخت، در جای خود ایستاد.

چشمهای نادر از شدت خشم و غضب برق می‌زد، رگهای گردنش برآمده بود اما خودداری می‌کرد، می‌خواست بداند چرا اللهیارخان آن طور نامردانه رفتار کرده است؟!

هیچکس حرف نمی‌زد، همگی منتظر بودند به‌بینند نادر سزای ناجوانمردی اللهیارخان را چگونه می‌دهد. اللهیارخان اسیر و دربند، سرنوشتش در کف نادر بود. در این لحظات به گذشته فکر کرد، محبتهای نادر به خاطرش آمد، شاید از کرده پشیمان شد. به حال التماس و تضرع گفت: امر کن مرا بکشند! خلاصم کنند! این ناله تضرع آمیز سکوت را درهم شکست.

نادر گفت: سرداراللهیارخان از رفتار تو تعجب می‌کنم! نمی‌دانم چه باعث شد که تو اینطور نامرد از آب درآمدی! به خاطرت هست با وجودی که عده‌ای آرزو داشتند حاکم هرات باشند تو را حاکم هرات کردم، شاید فراموش نکردی برای از بین بردن ذوالفقارخان که تو را از هرات بیرون کرده بود از آذربایجان به اینجا آمدم، باز هم ترا انتخاب کردم، حاکم هرات ساختم، حرف بزن، جواب بده، سرداراللهیارخان، به من بگو بدانم، رسم مردانگی این بود!

قطرات اشک از چشمان اللهیارخان سرازیر شده روی محاسنش درمی‌غلتید... با صدای دو رگه‌ای که از شدت تأثر می‌لرزید گفت: امر کن مرا بکشند، خلاصم کنند!

نادر گفت: سرداراللهیارخان، علت اینکه چنین رفتاری نمودی شرح بده! این رفتار ناجوانمردانه تو باید علتی داشته باشد. تو اینقدر ناکس و پست و پلید نبودی. من به تو اطمینان داشتم که حکومت هرات را به تو واگذار کردم. به من بگو چرا در برابر آن همه محبت که به تو کردم این طور رفتار نمودی، آخر چرا؟ برای چه؟

سرداراللهیارخان در برابر اصرار نادر که می‌خواست علت را بداند بیاد مرگ برادر افتاد، در حالی که اشک می‌ریخت گفت: برای این که به چشم خود دیدم، سپهسالار با تبرزین فرق برادرم را شکافت، برای این که خودم شاهد کشته شدن برادرم بودم. برادر شوخی نیست! همان قدر که تو به برادرت ابراهیم علاقه داری، من هم به برادرم علاقه داشتم، پدر و مادری باید تا برادری به وجود آید.

اشک دیگر مهلت نداد. سرداراللهیارخان که به یاد برادرش افتاده بود به شدت می‌گریست.

نادر که برادرش ابراهیم را به حد پرستش دوست داشت، برای او تاب و توان نداشت، در برابر بیانات سرداراللهیارخان ناراحت شد، پرسید: برادرت را من کشتم؟!

اللهیارخان به حال گریه و ندبه سر خود را به علامت تصدیق حرکت داد. نادر به خاطرش رسید در جنگهای متعددی که کرده بود بارها اتفاق افتاده به دست خود کسانی را که به طرفش حمله کرده‌اند از پا درآورده است. اما.... برادر سرداراللهیارخان را چه وقت و کجا کشته است؟! هرچه فکر کرد چیزی به خاطرش نیآمد.

برای این که بداند و بفهمد کی و کجا چنین اتفاقی افتاده است، پرسید: اللهیارخان برادرت کجا بود؟! سرداراللهیارخان به حال گریه گفت: در همین جا، در کنار دیوار همین حیاط.

حمله چند ماه قبل به هرات به خاطر نادر آمد، قیافه اشخاصی که در آن روز از پا درآورده بود از مخیله‌اش گذشت. در بین قیافه‌هائی که به خاطرش خطور کردند خطوط چهره فرد خیره‌سری که مردانه حمله می‌کرد و او با تبرزین فرقش را شکافته بود در نظرش مجسم گردید. نادر لحظه‌ای فکر کرد، به قیافه گریان اللهیارخان خیره شد و گفت: اللهیارخان اگر او برادر تو بود چرا وساطت نکردی!؟

سرداراللهیارخان به حال تضرع عرض کرد: حمله سپهسالار به حدی برق‌آسا بود که فرصت به دستم نیآمد، تا آمدم تقاضا کنم او را ببخشید، لاشه بیجانش نقش زمین گردید.

نادر دستور داد بند از دستها و پاهای اللهیارخان برداشتند. در برابر این دستور تمام حاضرین متعجب گردیدند. اللهیارخان بیش از دیگران در تعجب بود، نمی‌دانست چه کند؟!

نادر گفت: اللهیارخان مصیبت وارده را به تو تسلیت می‌گویم، من نمی‌دانستم او برادر تو بود، تحمل مرگ برادر مشکلست، از این پیشآمد بسیار متأسفم! تو حق داشتی به خونخواهی برادر قیام کنی.

در برابر این همه جوانمردی نادر، اللهیارخان مات و متحیر بود، نمی‌دانست چگونه از او تشکر کند. وقتی که او را اسیر کردند هنگامی که او را کت بسته و زنده به حضور نادر می‌آوردند، اطمینان داشت کشته خواهد شد اما اینک می‌دید نه تنها سپهسالار از خونش درگذشته، از بند آزادش ساخته است بلکه به او تسلیت می‌گوید و از کرده خود اظهار ندامت می‌نماید. اللهیارخان از رفتار خود پشیمان گردید، در این لحظه به خاطرش آمد: برادرش شمشیر کشیده، در صدد قتل نادر بود، نادر هم از خود دفاع کرده پاداش گستاخی او را داده است، شاید در دل به نادر حق داد و قتل برادرش را که با نادر دشمنی کرده بود موجه دانست. بی‌اختیار پیش‌رفت، به زمین افتاد، پاهای نادر را بوسید، در حالی که مانند ابر بهار می‌گریست اظهار داشت: ای نادر جوانمرد، در برابر رفتار تو خجل و شرمسارم، نمی‌دانم به چه زبان تو را ستایش کنم. حقاً که بزرگواری.

نادر اللهیارخان را از زمین بلند کرد، گفت: تو در رکاب من بسیار جنگیدی، خدمت زیادی کرده‌ای، برادرت طغیان کرده بود، سزایش را دید. اما اگر می‌دانستم برادر تو است، به پاداش خدمات تو از تقصیرش می‌گذشتم، از کشتنش صرف‌نظر می‌کردم. آنچه انجام شده جبران نمی‌شود، دیگر برادرت زنده نخواهد شد.

اللهیارخان در حالی که دستهای نادر را می‌بوسید، گفت: احساسات برادری مرا بر آن داشت خطا کنم، آیا دیگر فرصتی خواهم داشت جبران خبط و خطائی که مرتکب شدم بنمایم؟

نادر گفت: برادر کشته را آشتی میسر نیست، به علاوه تو در جنگها خسته شدی، استراحت لازم داری، برای این که گردشی کنی تا فکرت عوض شود، بد نخواهد بود سفری به هندوستان بروی. شنیدم در آن دیار دیدنیهای زیادی است که تو را سرگرم خواهد کرد و فکر برادر را از سرت بدر خواهد نمود. اللهیارخان که متوجه شد سپهسالار عمر دوباره‌ای به او عنایت فرموده است سرازپا نمی‌شناخت. به جان سپهسالار دعا کرد، چون می‌دانست خلاف امر سپهسالار نمی‌تواند حرفی بزند و قدمی بردارد، تسلیم محض بود.

روز بعد طبق دستور نادر وسائل حرکت اللهیارخان فراهم گردید، خرج سفر و هزینه کافی زندگی در اختیار اللهیارخان قرار دادند، چند نفر از سواران نادر مأمور شدند او و خانواده‌اش را تا سرحد هندوستان بدرقه کنند. دستور داشتند نسبت به او با مهربانی رفتار نمایند، ولی سردسته سواران نادر خوب متوجه بود و وظیفه خود را خوب می‌دانست، او کاملا مهیا و آماده بود، اگر اللهیارخان قصد فرار داشته باشد و یا بخواهد استقامت کند و سرکشی نماید، به او امان ندهد. جانش بگیرد و راحتش سازد.

سرداراللهیارخان با چشمان اشک‌بار، با دلی آکنده از حق‌شناسی نسبت به نادر بزرگ شهر هرات را ترک گفت. در موقعی که با آشنایان خداحافظی می‌کرد گفت: حضرت سپهسالار وجود نادری است، او مرا رهین منت خود ساخته است، امیدوارم روزی بتوانم جبران سبکسری و بی‌عقلی و رفتار خلاف مردانگی خود را بنمایم.

نادر چند روز در هرات توقف نمود، به اوضاع رسیدگی کرد، سرکشان و یاغیان را به جای خود نشاند، امنیت و آرامش در آن حدود برقرار ساخت. اشخاص مورداطمینان خود را در رأس امور قرار داد و به مشهد بازگشت.

ساکنین شهر مشهد که خبر فتح و پیروزی مجدد نادر را شنیدند با آغوش باز او را پذیرفتند، بیش از پیش به تجلیلش پرداختند. (*)

نادر منتظر بود از فتوحات حضرت ظل‌الله در ماوراء رود ارس، در شمال غرب و غرب ایران خبرهای خوشی بشنود. او خبر ندارد... شاه‌تهماسب به فجیع‌ترین وجهی شکست خورده و از دربار عثمانی چنانکه می‌دانیم تقاضای صلح کرده است. به‌بینیم شرائط صلح از چه قرار است و متارکه جنگ با ترکان عثمانی به کجا انجامیده است!؟

امضای قراردادهای ننگین با ترکان عثمانی و روس‌ها.

خبر فتح و پیروزی احمدپاشا بر قوای شاه‌تهماسب به دربار عثمانی رسید. برای این که به حداکثر استفاده برند و قرارداد متارکه

---

* بموجب مدارکی: ۱ - نادر عید نوروز را در هرات بسر برد:

۲ - حکومت ایالات فراه و قاین را به اسماعیل خان خزیمه واگذار کرد.

۳ - به سردار تهماسب بیگ جلایر لقب خانی داد و به مناصب عالی گماشت.

۴ - روز ۱۵ ماه رمضان سال ۱۱۴۴ هجری قمری وارد شهر مشهد گردید.

جنگ اساسی به نفع خود با دولت ایران ببندند، چند نفر نماینده تعیین کردند و به بغداد فرستادند. از شاه‌تهماسب هم خواستند نمایندگان خود را به بغداد بفرستد تا قرارداد صلح و صفا و ترک مخاصمه و جنگ تنظیم گردد و بین دو همسایه روابط حسن همجواری برقرار گردد.

درباریان و اطرافیان شاه‌تهماسب، که باعث شده بود قبله عالم خودسری بنماید و قدرتی نشان دهد، اینک که ظل‌الله شکست خورده بود سعی و کوشش داشتند هرچه زودتر خطر جنگ رفع شود، آسایش و راحتی به چنگ آید. شاه‌تهماسب ناراحت بود، از این که قطعاتی از خاک ایران مجدداً به تصرف ترکان عثمانی درآمده رنج می‌برد، فکر می‌کرد: مردم چه خواهند گفت: چگونه درباره‌اش قضاوت خواهند کرد؟ آیا نخواهند گفت: نادر با زور شمشیر عساکر ترک را بیرون کرد، شاه‌تهماسب بی‌لیاقت و بی‌کفایت بی‌عرضه شکست خورد و رشته‌های نادر را پنبه کرد؟! رفت خودی نشان دهد، خودنمائی کند، کاری از پیش ببرد که هیچ، زحمات نادر را هدر داد. فکر می‌کرد: اگر در اصفهان مانده بود و به سلطنت کردن اکتفا نموده داخل جنگ نمی‌شد، خیلی برایش بهتر بود. به خود می‌گفت: حیف نبود این همه شهر که نادر از چنگال اجنبی خارج کرده بود من دو مرتبه از دست دادم.

درباریان که می‌دیدند شاه‌تهماسب از شکستی که خورده بود رنج می‌برد و عصبانی است، می‌کوشیدند به نحوی خاطر خطیر حضرت ظل‌الله سرگرم گردد، به شکستی که خورده است فکر ننماید.

یکی می‌گفت: قبله عالم به سلامت باشند، مشتی کوه و سنگ و دشت ارزش آن ندارد، که غبار غم بر خاطر مبارک نشیند.

دیگری اظهار می‌داشت: سر و جانم فدای خاک پای مبارکت، حیف نیست حضرت ظل‌الله برای مشتی رعیت بی‌بو و خاصیت، ملالت خاطر داشته باشند.

یکی می‌گفت: وقتی که قیافه قبله عالم درهم می‌رود، هنگامی که جان‌نثار، غلام درگاه حس می‌کنم حضرت ظل‌الله آزرده خاطر هستند، می‌خواهم از غصه قالب تهی کنم.

دیگری اظهار می‌داشت: ما چاکران درگاه اگر در غم حضرت ظل‌الله رنج می‌بریم و ناراحت هستیم حق داریم زیرا نمک پرورده‌ایم، اما مرغان هوا، آهوان دشتها، تمام موجودات سطح زمین، بدون شک جن و انس ملول و افسرده می‌شوند. عاجزانه استدعا داریم شاد و خندان باشید لااقل به اجنیان ترحم فرمائید!

وزیر دواب می‌گفت: به خدا راست می‌گوید، به سر قبله عالم قسم دیروز که اسبها را سرکشی می‌کردم به چشم خود دیدم، اسبان نجیب از خوردن کاه و یونجه خودداری می‌نمایند. از گوشه‌های چشمانشان اشک سرازیر بود. از برای خدا ظل‌اللها غم نخورید. ناراحتی را از وجود ذیجود خود دور فرمائید. اگر به ما غلامان جان‌نثار رحم نمی‌فرمائید، به یک مشت جن و پری، به دوابیکه غم می‌خورند و خوراک نمی‌خورند ترحم فرمائید.

آن کسی که مورد اعتماد و مشورت شاه‌تهماسب بود عرض کرد: قربانت گردم، غلام که همه جا در رکاب حضرت ظل‌الله بودم متوجه شدم، مردم نقاطی که به دست عساکر ترک افتاده است نمک‌نشناس هستند، دیگر این عده را نمی‌توان رعایای صدیق قبله عالم به حساب آورد زیرا در مدت هشت سال عوض شده‌اند، شاید هم آنان را عوض کرده‌اند. قبله عالم رنج سفر بر خود هموار نمودند، برای خاطر این حق‌نشناسان جان خود را به مخاطره انداختند، اما آن نمک‌نشناسان همتی نکردند، غیرتی به خرج ندادند، کمکی ننمودند. آیا حیف نیست حضرت ظل‌الله برای خاطر چنین مردمی خود را ناراحت فرمایند!؟

شاه‌تهماسب که در برابر تملق و چاپلوسی اطرافیان حوصله‌اش سررفته بود از حرفهای اخیر بدش نیآمد فکر کرد: برای مردمی که ارزش و لیاقت ندارند چرا خاطر خود را ملول سازد! می‌خواست خود را راضی نماید اما به خاطرش رسید: تمام این لشکرکشی برای آن بوده است به مردم نشان دهد، قدرت و نیرو در وجود ذیجود او جمع است و نادر ارزشی ندارد، حالا که وضع چنین شده است مردم چه خواهند گفت: تهماسبقلی چه خواهد کرد؟!

یکی از درباریان عرض کرد: رعیایای قبله عالم جز رضای خاطر حضرت ظل‌الله نظری ندارند، به علاوه در برابر سلیمان زمان یک مشت مردمی که ارزششان از مورچه کمتر است چه اهمیت دارند!؟ تهماسبقلی هم اگر غلام قبله عالم است حق اظهار وجودی ندارد، در برابر آنچه حضرت ظل‌الله امر فرمایند باید سر اطاعت فرود آورد.

دیگری عرض کرد: اگر بخواهد خلاف امر قبله عالم رفتار کند یا حرفی بزند، اشاره فرمائید، به سر مبارک با این شمشیر دو نیمش خواهم کرد!

درباریان و اطرافیان شاه‌تهماسب آنقدر وسوسه کردند تا بر قبله عالم ثابت شد: نقاطی که از چنگش رفته است غیر لازم، عدمشان به ز وجود بوده است. مردم هم باید بدانند حضرت ظل‌الله که شخصاً قدم رنجه فرموده این نقاط را مشاهده فرمودند، زحمت نگاهداری کوهها و دشتهای بی‌مصرف را بی‌حاصل دانسته آن نقاط را با میل و رغبت و رضامندی کامل به ترکان عثمانی واگذار فرموده‌اند.

شاه‌تهماسب و اطرافیانش به خوبی می‌دانستند شکست خورده‌اند، بر همگی آنان مسلم بود آنچه بر زبان می‌آوردند با آنچه در فکرشان بود مغایرت داشت، با این حال برای دل خوشی، برای ظاهرسازی، برای قانع ساختن خود لاطائلاتی به هم می‌بافتند.

بر سر این که چه کسی نماینده بشود و برای عقد قرارداد متارکه جنگ و صلح به بغداد برود بحثها کردند، شاید باطناً هیچکدام حاضر نبودند مسئولیت چنین ننگ و رسوائی به گردن بگیرند اما قبله عالم امر فرموده بودند، لازم بود نمایندگانی بروند، بالاخره چند نفری انتخاب شدند و به طرف بغداد حرکت کردند.

نمایندگان شاه‌تهماسب شکست خورده با نمایندگان دولت عثمانی که در جنگ فاتح شده بودند در بغداد جمع گردیدند، چندین جلسه مذاکره کردند.

نمایندگان ترک که فاتح بودند از همان جلسه اول با خشونت و تندی شرایط سنگینی پیشنهاد کردند. (*)

یکی از نمایندگان شاه‌تهماسب در جواب گفت: ما که به اینجا آمده‌ایم برای چند و چون کردن و چانه زدن نیامده‌ایم، ما در جنگ شکست خورده‌ایم و به خوبی می‌دانیم شما فتح کرده‌اید. ما آمده‌ایم تقاضا کنیم، انصاف داشته باشید، از روی لطف و محبت قرارداد خداپسندانه‌ای که مایه سرشکستگی برای قبله عالم نباشد و شما هم به حداکثر استفاده برده باشید با ما ببندید. تردید نیست لطف و عنایت و محبت شما هرگز فراموش نخواهد شد، ما دو ملت مسلمان و برادر هستیم.

یکی از نمایندگان ترک اظهار داشت: ما غالب هستیم و شما مغلوب، ما می‌خواستیم به جنگ ادامه دهیم، دمار از روزگار شما که در زمان شاه‌عباس برای پدران ما اسباب زحمت فراهم کرده بودید درآوریم، با این حال پیشنهاد صلح شاه‌تهماسب را پذیرفتیم، ما نباید به شما که مایه زحمت برای ما هستید رحم کنیم، زیرا در آن هنگام که ما با دول مسیحی مذهب به جنگ و جهاد می‌پرداختیم گول اجانب و کفار را خوردید. شاه‌عباس جد شاه‌تهماسب آلت دست پادشاهان فرنگی نصرانی شد، تحت تأثیر آنان قرار گرفت، از پشت سر به ما حمله کرد، ضربات او باعث شد ما نتوانیم در برابر مسیحیان به جنگ ادامه دهیم... شما می‌گوئید ما دو ملت مسلمان هستیم، آن روز که شاه‌عباس به مسیحیان کمک کرد و ما را ناراحت ساخت مگر ما مسلمان نبودیم. شما از ما محبت و لطف و عنایت طلب می‌کنید، در حالی که آن روز نه تنها به ما محبت و لطف و عنایت نداشتید بلکه به عالم اسلام و جامعه مسلمانان ترحم نکردید.

یکی از نمایندگان ایران که پدرش با شاه‌عباس همزمان بود و از او چیزهائی شنیده بود، گفت: آنچه از پدرم شنیدم و همیشه در خاطرم باقی می‌باشد این است که شاه‌عباس بزرگ در اواخر به حقایقی پی برده بود، او متوجه شده بود اشتباهی پیش آمده است.

نماینده ترک اظهار داشت: اما افسوس او خیلی دیر متوجه شد، زیرا خونهای مسلمانان ریخته شده در میدانهای جنگ و استفاده‌ای که پادشاهان مسیحی در آن موقع بردند هرگز جبران نخواهد شد.

یکی از نمایندگان دیگر عثمانی اظهار داشت: از آن بالاتر رفتار خصمانه پادشاهان صفوی با مسلمانان دیگر، دو دستگی که در بین مسلمین ایجاد کرده‌اند، سالهای سال ادامه خواهد یافت، برادرکشی به این زودیها خاتمه نخواهد یافت، مگر این که شاه‌تهماسب حاضر شود پیشنهادات ما را بپذیرد. ما حاضر نیستیم صلح کنیم، مگر اطمینان داشته باشید نقاطی که به تصرف درآورده‌ایم در دست ما باقی خواهد ماند و دیگر تعرضی به آنجاها نخواهد شد.

بعد از چند جلسه مذاکره و کسب اجازه از شاه‌تهماسب، نمایندگان ایران حاضر شدند پیشنهادات نمایندگانی عثمانی را بپذیرند.

روز ۱۲ رجب سال ۱۱۴٤ هجری در شهر بغداد، نمایندگان ایران به نام قبله عالم حضرت ظل‌الله قرارداد صلح را امضاء کردند، قسمت‌هائی از خاک ایران را به ترکان عثمانی بخشیدند، امضاءکنندگان قرارداد آنقدر برای مردم ارزش قائل نبودند که فراموش کردند لااقل آزادی اسرای ایرانی را که در چنگ ترکان عثمانی گرفتار بودند از نمایندگان ترک بخواهند.

نمایندگان شاه‌تهماسب در این فکر بودند، هرچه زودتر قراردادی بسته شود، تا از جانب ترکان عثمانی راحت گردند، زندگی مرفه خود را در زیر سایه خدا، حضرت ظل‌الله ادامه دهند.

خبر شکست قبله عالم در برابر قوای عثمانی، روسها را به طمع انداخت، آنان هم خواستند سهمیه‌ای داشته باشند. برای مرتبه دیگر دست به تعدی دراز کردند. آنان هم خواستند با شاه ایران قراردادی بسته شود که به موجب آن قسمتهائی از خاک ایران به روسها واگذار گردد.

اطرافیان قبله عالم که از این ماجرا باخبر گردیدند، حضرت ظل‌الله را برای بستن قراردادی با روسها مهیا ساختند. نمایندگان قبله عالم برای بستن قرارداد به طرف رشت حرکت کردند. ایالات بادکوبه، داغستان و قسمتهائی از نقاط زرخیز شمال ایران به موجب قرارداد به امپراطور روس واگذار گردید و به این ترتیب خاطر خطیر حضرت ظل‌الله از شمال و مغرب ایران آسوده گردید. (*)

نادر همین که شنید زحماتش به هدر رفته حضرت ظل‌الله در جنگ شکست خورده است شرحی به خاک پای مبارک قبله عالم عرض کرد، خبر داد بلافاصله با قشون به کمک خواهد آمد. در عریضه خود نوشت یک وجب از خاک ایران نباید به اجانب واگذار شود، درخواست کرد قبله عالم ایالات و ولایات از دست رفته را پس بخواهند، برای تخلیه آن قسمتها پافشاری کنند بخصوص قراردادی که مایه سرشکستگی باشد امضاء نفرمایند. وقتی که پیک نادر رسید و عریضه را به قبله عالم تقدیم کرد درباریان و اطرافیان ظل‌الله که او را به چنین وضعی گرفتار نموده بودند حضور داشتند، همین که از مفاد نامه خبردار شدند و دانستند عنقریب نادر خواهد آمد و اسباب زحمت آنان فراهم خواهد گردید به فکر چاره‌جوئی برآمدند.

یکی از حاضرین جرأتی به خود داد، عرض کرد: چاکران درگاه را چه حد، که این چنین گستاخانه عریضه به خاک پای مبارک

---

* بموجب مدارکی، نماینده شاه تهماسب برای بستن قرارداد با ترکان عثمانی محمدرضا عبدللو و سردسته نمایندگان عثمانی احمدپاشا بوده است.

* بموجب مدارکی: در این هنگام شخصی بنام اسماعیل میرزا که مدعی بود برادر کوچکتر شاه تهماسب است به اصفهان آمده اظهار داشت بر اثر وفاداری یکی از خدمتکاران خویش بنام الماس از چنگ محمود غلجائی افغان رهائی یافته است. پس از تحقیقاتی که از طرف دربار بعمل آمد شاه تهماسب او را به برادری قبول کرد ولی اندکی بعد عده‌ای از وزیران و روحانیون با همدستی عده‌ای از زنان شاه تهماسب توطئه‌ای ترتیب دادند که شاه تهماسب را از سلطنت خلع و اسماعیل میرزا را جانشین او سازند. شاه تهماسب توطئه را کشف کرد و اسماعیل میرزا و همدستانش را به قتل رساند

عرض کنند.

دیگری اظهار داشت: غلامان آستان مقدس شهریاری حق ندارند برخلاف تمایلات قلبی حضرت ظل الله مطلبی ابراز کنند. اگر قبله عالم بخواهند بخششی بفرمایند، اگر اراده حضرت ظل‌الله تعلق گیرد چیزی به کسی بدهند چاکران درگاه حق چون و چرا ندارند!

دیگری عرض کرد: واقعاً تعجب‌آور است فردی که تا این حد مورد محبت قبله عالم قرار گرفته گستاخی را به آن پایه برساند که بخواهد برخلاف تمایلات حضرت ظل‌الله مطلبی عنوان کند و ابراز وجودی بنماید. اراده سینه قبله عالم بر این تعلق گرفته است که قسمتی از خاک و سنگ و کوه و دشت بی‌مصرف که مردمانش نمک‌نشناس بوده‌اند، چند نقطه بد آب و هوا که در زمستان قابل سکوت نیستند به همسایگان بخشیده شود، دیگر کسی حق بحث ندارد. حضرت ظل‌الله مالک جان و مال رعایا، حاکم مطلق و اختیاردار مملکت اراده فرموده‌اند عنایتی به همسایگان بفرمایند، چاکران و غلامان را چه حد اظهار وجودی بنمایند.

دیگری عرض کرد: قربانت گردم، به عقیده خاکسار، نویسنده این عریضه به آستان حضرت ظل‌الله زبانم لال، اسائه ادب کرده است.

وزیر دواب گفت: به عقیده غلام درگاه، فضولی کرده است، باید حقش کف دستش گذاشته شود. درباریان دیگر مرتباً تصدیق نموده هر یک چیزی گفتند، سرانجام قبله عالم برانگیخته شدند. حضرت ظل‌الله به زبان مبارک فرمودند: «سپهسالار غلط کرده است، ما اراده فرمودیم به جنگ و خون‌ریزی خاتمه داده شود، ما خواستیم با همسایگان قراردادهائی بسته شود، غلام درگاه ما حق فضولی ندارد.»

در همین موقع خبر دادند نمایندگانی که برای عقد قرارداد به بغداد و رشت رفته بودند قراردادها را برای توشیح به حضور حضرت ظل‌الله آورده‌اند. قبله عالم اجازه فرمودند نمایندگان شرفیاب شوند.

حضرت ظل‌الله پس ازاطلاع یافتن بر مفاد قراردادها آنها را موشح فرمودند. مهردار سلطنتی هم طبق معمول قراردادها را به مهر قبله عالم ممهور نمود.

حضرت ظل‌الله فرمودند شرحی به تهماسبقلی نوشته شود، در این امریه قبله عالم چنین خاطرنشان فرمودند: «رعیت از جنگ خسته شده‌اند، اراده ما بر این تعلق گرفته است، دوران جنگ و ستیز خاتمه یابد. ما میل داریم برای رفاه و آسایش رعیت قدمی برداشته شود، ویرانی‌ها معمور و آباد گردند، اینک که به یاری خداوند متعال و حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه و آله و ائمه اطهار سلام‌الله علیهم اجمعین بر سریر سلطنت نشسته‌ایم، پایتخت کشور را قبضه فرموده‌ایم، لام دانستیم با همسایگان قرارداد صلح پایداری برقرار سازیم، به حول و قوه الهی آرزوی ما برآورده شد، به حمدالله قراردادهای مورد نظر ما بسته شد و از طرف شمال و غرب ایران آسوده خاطر گردیدیم، چون برای نگاهداری قشون باید خراج گرفت و رعیت به سبب جنگهای طولانی فقیر گردیده است لذا اراده فرمودیم قشون مرخص گردد، سربازان به کارهای خود برگردند و تحمیلی نباشد.»

«بدین وسیله دستور اکید صادر می‌فرمائیم افراد قشون ابوابجمعی خراسان مرخص شوند، به رؤیت دستخط ما سپهسالار به طرف مرکز حرکت نموده به پایتخت بیاید تا در ترتیباتی که برای رفاه و آسایش مردم داده خواهد شد اوامر ما را اجرا کند.»

«یک نسخه از قراردادهای مبادله شده ضمیمه است تا چاکران آستان بر مفاد آن واقف گردند، آنچه اراده فرموده‌ایم نصیب‌العین قرارداده طبق آن، طابق‌النعل بالنعل عمل نمایند.» (*)

حضرت ظل‌الله با فراغ بال به طرف پایتخت حرکت فرمودند و از جمیع جهات خاطر مبارکشان آسوده گردید. عده‌ای قبل از ورود قبله عالم به پایتخت حرکت کردند تا مردم را برای استقبال موکب قبله عالم حاضر و آماده کنند، طاقهای نصرت برپا سازند، در جلوی حضرت ظل‌الله ترتیب کشتن گاو و گوسفند بدهند.

مردم اصفهان که از شکست قبله عالم خبر داشتند، مایل نبودند اما در برابر زورگوئی و تعدی عمال حضرت ظل‌الله هم نمی‌توانستند ایستادگی کنند.

به این ترتیب قبله عالم با قشون ظفر نمون! وارد پایتخت گردیدند. حضرت ظل‌الله پس از استماع مدیحه‌سرائیهای چاپلوسان و متملقین به حرمسرا قدم رنجه فرمودند تا خستگی سفر جنگ از تن خارج سازند و سوگلی‌های حرم را مورد الطاف بی‌پایان خود قرار دهند.

نادر پس از اطلاع بر مفاد قراردادها برانگیخت...

دستخط قبله عالم به نادر رسید، همین که از مفاد آن اطلاع یافت و بر مضمون قراردادهای صلح واقف گردید ناراحت شد. از شدت غضب بر خود پیچید. هرچه فکر می‌کرد برای رفتار شاه‌تهماسب چه تعبیری بیابد؟! نتیجه‌ای عایدش نمی‌گردید. از خود سؤال می‌کرد: آخر برای چه قطعات زرخیز را به اجانب واگذار کرده است؟ چرا چنین قرارداد ننگینی امضاء نموده است. با این همه دشمنانی که از هر سو ایران را احاطه کرده‌اند چرا باید قشون را مرخص کند؟ نادر در برابر این سؤالات جوابی نمی‌یافت و به حدی از رفتار شاه‌تهماسب ناراحت شده بود که از روبرو شدن با خواهر قبله عالم هراس داشت، می‌ترسید در خلوت به رضیه بیگم پرخاش کند، به جرم رفتار برادر با او درشتی کند، از او بازخواست نماید. برای این که بتواند عاقلانه فکر کند و چاره‌ای بیاندیشد، بدون این که ابرازی نماید، بدون این که به رضیه بیگم اطلاعی بدهد، به طرف کلات حرکت کرد. شاید هم از رفتن به طرف کلات قصد داشت چند

---

* گویند: پیکی که فرمان را آورده بود به تهماسبقلی عرض کرد: «قبله عالم فرمودند طبق فرمانی که صادر شده باید فوراً عمل شود.» نادر که از خشم به خود میپیچید به پیک در حال فریاد کشیدن گفت: «به شاه تهماسب بگو، من از مادر فرمانده بدنیا آمدم نه فرمانبر.»

روزی در آغوش پرمهر و محبت گوهرشاد و قمرطلعت بسر برد و از پسر عزیزش نصرالله‌میرزا دیدنی بنماید.

چند روزی نادر در کلات بسر برد، در کمال ناراحتی روز و شب فکر کرد، بالاخره به این نتیجه رسید شخصاً اقدامی ننماید، چون داماد شاه‌تهماسب است رعایت اصول را نموده و از احساسات دیگران برای عوض کردن تصمیم قبله عالم استفاده کند. نادر فکر کرد: به ظاهر درصدد اجرای دستور ظل‌الله برآید، وقتی که افراد قشون فهمیدند طبق اوامر قبله عالم باید مرخص شوند ناراحت خواهند گردید، هنگامی که بدانند برادران اسیرشان آزاد نشده در قید بند ترکان عثمانی هستند، بهتر می‌شود خونشان را به جوش آورد، آن وقت از احساسات برانگیخته شده آنان خواهد توانست به بهترین وجهی استفاده نماید. نادر پس از طرح نقشه‌ای سر به سوی آسمان کرد، از خدا طلب یاری نمود تا خاک ایران را از چنگ بیگانگان درآورد، معاندین و افراد بدسیرت را بر جای خود بنشاند.

چند نفر از سرداران نادر که از مفاد دستخط قبله عالم باخبر بودند، به همراه نادر به کلات آمده بودند و می‌دیدند تا چه حد نادر رنج می‌برد، حاضر بودن خود را برای هر نوع فداکاری ابراز نمودند. نادر خوب می‌دانست از وجود آنان می‌تواند بهره‌مند گردد، به این جهت آنان را جمع کرد، نقشه خود را پس از تهیه مقدمه‌ای ابراز داشت، نقشی که هر یک از سرداران باید در مراجعت به مشهد انجام دهند تعیین کرد. مطالبی که باید بگویند، حرف‌هائی که باید بزنند معین نمود. پس از آن که وظایف هر یک مشخص گردید و همگی دانستند چه باید بکنند؟! به طرف مشهد حرکت نمودند.

صحنه‌سازی برای اجراء نکردن قرارداد

به امر سپهسالار تمام سرداران و سربازان در میدان برابر صحن مطهر رضوی گرد آمدند. حضرت سپهسالار به میدان تشریف آوردند، دستور فرمودند دستخط قبله عالم و قراردادهای صلح تنظیم شده برای افراد خوانده شود. خطیبی با صدای بلند مفاد دستخط و مواد قرارداد صلح را قرائت نمود. همین که سربازان شنیدند به دستور و امر حضرت ظل‌الله باید مرخص شوند ناراحت گردیدند، هر یک از سربازان فکر کردند: بعد از مرخص شدن به کجا بروند! زندگی سربازی را چگونه رها کنند!

پس از آن که قرائت دستخط قبله عالم و قرارداد به پایان رسید نادر اظهار داشت: امری است که از طرف حضرت ظل‌الله عز وصول بخشیده است، دستور اکید صادر فرموده‌اند مفاد آن اجراء شود.

یکی از سرداران از سپهسالار اجازه خواست و گفت: ما سربازان ایرانی، ما افرادی که خون پاک ایرانی در رگهایمان جریان دارد حاضر نیستیم یک وجب از خاک وطنمان در دست اجنبی باشد. چطور سپهسالار وطنخواه اجازه می‌دهند و حاضر می‌شوند چنین قراردادهای ننگینی عملی شود. ما که در رکاب حضرت سپهسالار تا رودخانه ارس پیش رفته‌ایم هرگز حاضر نخواهیم بود این قرارداد صلح ننگین که مایه سرشکستگی و خجلت می‌باشد اجراء گردد. ما تا آخرین قطره خون خود برای پاک کردن خاک وطن از لوث وجود بیگانگان جنگ خواهیم کرد. ای سربازان رشید و فداکار، آیا در بین شما کسی هست با من هم قسم نباشد، اگر هست و مخالفتی دارد ابراز نماید.

تمام سرداران و سربازان به یکباره فریاد کشیدند: ما همه با سردار موافقیم، ما قسم می‌خوریم.

سردار دیگری با کسب اجازه از حضور سپهسالار بالای کرسی خطابه رفت و گفت: برای ما ایرانیان قبول چنین قراردادهای صلحی خجلت‌آور است. عده‌ای از برادران ایرانی ما در دست سربازان ترک اسیرند، دسته‌ای دیگر زیر سلطه سالداتهای روس دست و پا می‌زنند، مگر ما همت و مردانگی نداریم، مگر ما مرده‌ایم که به چنین خواری و پستی تن دردهیم. ما برای آزاد کردن برادران ایرانی خود که در چنگ دشمن اسیر هستند تا آخرین نفس خواهیم جنگید. مرگ و نیستی برای ما گواراتر از آن است که زیر بار این قرارداد برویم. ای سپهسالار بزرگ، ای کسی که روز و شب را بر خود حرام کرده‌ای تا خاک وطن از لوث وجود بیگانگان پاک گردد، ای کسی که یاغیان و طاغیان را بر جای خود نشانده‌ای، آیا غیرت و مردانگی و حمیت تو را وامی‌دارد قسمت‌هائی از خاک وطن در دست اجانب باشد؟! چطور ممکنست حاضر شوی سربازان تو، برادرانت اسیر و دربند باشند؟! ای برادران رشید من که در اینجا گرد آمده‌اید، آیا شما حاضر هستید زیر بار ننگ بروید؟

تمام سرداران و سربازان فریاد کشیدند: به هیچ وجه ما حاضر نیستیم، ما نمی‌گذاریم این قراردادها عملی شود.

سردار دیگری جای ناطق را گرفت و گفت: کسانی که این قراردادها را امضاء کردند خیانت نمودند. این پست فطرتان که در بغداد و رشت جمع شدند و قرارداد بستند، بدون شک از اجانب پول گرفته‌اند! اگر نگرفته بودند ممکن نبود قسمتی از زرخیزترین قطعات خاک وطن ما را مفت و مسلم به بیگانگان تسلیم نمایند.

آن کسانی که چنین قرارداد ننگینی امضاء کرده‌اند، از شرافت بهره‌ای نداشته‌اند، اگر وجدان داشتند ممکن نبود حاضر شوند برادران ایرانیشان در دست روسها و ترکان عثمانی اجنبی اسیر بمانند. ای نادر بزرگ، ای کسی که با قدرت دماغ دشمنان وطن را به خاک مالیده‌ای، ای کسی که جوانمردی و غیرت و مردانگی داری، آیا حاضر هستی قسمتی از خاک وطن که با آن همه مجاهدات آنها را پس گرفتی در دست اجنبی بماند؟ من به شرافت سربازی خود قسم یاد می‌کنم، از این قرارداد رنج می‌بری، حاضر نیستی یک وجب از خاک وطن و یک فرد از سربازانت در چنگ دشمن باشند. ما که درس شجاعت و وطن‌پرستی و مردانگی از تو آموخته‌ایم، برای به خاک مالیدن دماغ ترکان عثمانی که از غیبت استفاده کردند آماده جنگ و رزمیم، تا این قراردادها را کان لم یکن نسازیم از پا نخواهیم نشست. امر کن، اراده فرما تا نشان دهیم مانند گذشته حاضریم جان خود را برخی وطن سازیم. ای سربازان فداکاری که در این میدان گرد آمده‌اید، آیا شما حاضرید برادران شما اسیر باشند؟



دژ کلات

(نظر لرد کرزن در سال ۱۸۸۹ میلادی)

کلات نادری، تنگ ارغون: دژ نادری که در شمال خراسان یک دژ بی‌نهایت طبیعی است، که از کوههای سخت احاطه شده و تنها از چند نقطه می‌توان وارد آن شد. (لرد کرزن) در سال ۱۸۸۹ نتوانست بدون اجازه نگهبانان ایرانی وارد دژ شود. وی آنرا یکی از پدیده‌های طبیعی و فوق‌العاده عجیب جهان خوانده، که دسترسی بدان مشکل و شگفت‌آور است. نام کلات در شاهنامه فردوسی هم به میان آمده، و امیر تیمور نیز نتوانست از آن بگذرد. نادر شاه خزانه‌های خود را در ساختمان هشت گوشه‌ای بنام «کاخ خورشید» در کلات بنا نهاد و برجهای نگهبانی برپا داشت و تمام نقاط ضعیف دیواره‌های سنگی را نگهبان گذاشت و برای اطمینان و استحکام سنگهای دیوارهای اطراف کوه را صاف کرد که دسترسی بدان مشکل باشد.

شبیه یک حمام در زمان نادرشاه

به یک باره فریادهای: هرگز؟! خیر؟! به هیچ وجه؟! ما حاضر نیستیم؟! از حلقوم سربازان خارج شد.

برای مرتبه دیگر آن سردار فریاد کشید: آیا حاضرید یک وجب از خاک وطن در دست اجانب بماند؟

فریاد رعدآسای سربازان که می‌گفتند: «به هیچ وجه، ابداً» به این سئوال جواب داد.

سردار دیگری بالای کرسی رفت و گفت: حب‌الوطن من‌الایمان، دوست داشتن وطن اصلی از اصول ایمان ماست، هر کس اهل ایمان است و می‌گوید مسلمانم، بدون شک وطن خود را دوست دارد. آن کسانی که این قراردادها را امضاء کرده‌اند، آن اشخاصی که حاضر شده‌اند قسمت‌هائی از خاک وطن به دست بیگانه افتد بدون شک و تردید ایمان ندارند، مسلمان نیستند، از بیگانه به ما بیگانه‌ترند. آن پست فطرتان پلیدی که حاضر شده‌اند عده‌ای از مسلمانان در دست بیگانگان و اجنبیان اسیر باشند مسلمان نیستند، بر ما که مسلمان هستیم، بر ما که وطن و برداران ایمانی هموطن خود را دوست داریم، فرض و واجب است جهاد کنیم، به وظیفه دینی خود عمل نمائیم و آنان را آزاد سازیم. ای سربازان رشید، ای برادران مسلمان، آیا در بین شما کسی هست با این قراردادها موافق باشد؟

فریادهای: «ابداً، به هیچ‌وجه، این قراردادها مایه ننگ است، ما آنها را پاره خواهیم کرد.» در فضا طنین افکند.

نادر با قیافه به ظاهر مغموم و افسرده به نطقها و خطابه‌ها گوش داد، ولی در باطن از این که تمامی سرداران و سربازانش با او همراه می‌باشند خوشحال بود.

یکی از سرداران دیگر بالای کرسی خطابه رفت و گفت:

ای برادران غیور، ای کسانی که در اینجا گرد آمده‌اید، شما شاهد و گواهید، مدت هشت سال چه کشیده‌ایم؟! شما به خاطر دارید، وضع وطن ما در مدت هشت سال چه بوده است؟! همگی به یاد دارید مدت هشت سال چگونه خاک وطن از هم پاشیده بود؟! همگی می‌دانید در هر گوشه ایران یاغیان و طاغیان چه به روز مردم می‌آوردند؟ شما به یاد دارید چگونه همسایگان به خاک وطن ما آمده چگونه کشور ما را تاراج می‌کردند؟!

آخر چرا ما هشت سال رنج کشیدیم؟! به چه مناسبت وضع وطنمان آشفته بود؟! چرا آن همه برادران ما کشته شدند؟ چرا آن همه خانمانها برباد رفت؟!

برای این که شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو بود، برای این که عده‌ای درباریان پست و پلید احاطه‌اش کرده بودند، برای این که یک عده رمال و فال‌بین دورش را گرفته بودند، برای این که عبرت و حمیت نداشتند.

آه مظلومین، اشک چشم یتیمان اثر کرد، خدای بزرگ به رحم آمد، نادری پیدا شد، شمشیر به دست گرفت، بعد از ۸ سال زجر و زحمت و مرارت مردم را خلاص کرد، همگی شاهد هستید این سردار بزرگ برای استقلال وطن چه جانفشانی‌ها نموده است؟ همگی حاضر بوده‌اید از آن روز که به یاری پروردگار متعال قدعلم کرده است تا به امروز لحظه‌ای نیاسوده، روز و شب شمشیر زده تا عظمت گذشته تجدید شود و سرزمینهای از دست رفته را به چنگ آورد.

بله او شمشیر زد، او جنگ کرد، او اجنبی‌ها را بیرون ساخت. حالا فرزند شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو قرارداد می‌بندد، قسمت‌هائی از خاک وطن عزیز ما را به بیگانه می‌دهد، به اسارت برادران ما تن می‌دهد و می‌نویسد: «از جانب شمال و غرب ایران آسوده خاطر گردیده است!»

بله فرزند شاه‌سلطان‌حسین که آن همه بلایا به ما رساند و ۸ سال همگی را بیچاره کرد، خاطرش آسوده است اما ما رنجدیدگان، ما ستم کشیدگان هرگز خاطرمان آسوده نیست. ای نادر بزرگ، ای کسی که خداوند تبارک و تعالی برای نجات وطن به تو قدرت داده است، چرا ساکت نشسته‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ به ما بگو آیا می‌خواهی فرمان شاه‌تهماسب را اجراء کنی؟ آیا میل داری طبق امر رسیده ما را مرخص کنی؟ آیا حاضری این قراردادهای ننگین را بپذیری؟ من به نام خودم و تمام برداران سربازم که در اینجا جمع شده‌اند با صدای بلند می‌گویم: ما فدائی تو هستیم، ما می‌خواهیم به فرمان تو و برای عظمت و استقلال وطن جان ناقابل خود را فدا کنیم.

ای سربازان غیور، ای برادران رشید من، آیا شما غیر از این فکر می‌کنید؟ فریادهای: «ما فدائی تو هستیم، ما می‌خواهیم با تو زندگی کنیم، ما می‌خواهیم در راه وطن جان بدهیم» در فضا طنین افکند.

نادر از این که می‌دید تمام سربازانش نسبت به او وفادار هستند، از این که نقشه‌اش به خوبی اجراء شده بود باطناً خوشحال بود و لذت می‌برد.

سکوت مطلق سراسر میدان را فرا گرفت، تمام سرداران و سربازان می‌خواستند از نظر نادر باخبر گردند، همگی می‌خواستند بدانند: آیا فرمان شاه را اجراء خواهد کرد و آیا آنان را مرخص خواهد نمود؟ همگی مایل بودند بفهمند آیا نادر قراردادهای ننگین را خواهد پذیرفت؟

نادر که متوجه شد نوبت حرف زدن او رسیده است. اظهار داشت: سربازان رشید و دلاور من، برادران غیور و وفادار من، شما می‌خواهید نظر مرا نسبت به این قراردادها بدانید. به خدای لایزال که جان من در کف قدرت او است، قسم می‌خورم، من خجالت دارم و از این که چنین قراردادهائی بسته شده است متنفر و منزجرم. به شما قول می‌دهم تا انتقام از ترکان عثمانی نگیرم و آنان را بر جای خود ننشانم، تا دماغ سالداتهای روس را به خاک نمالم، دست از پیکار برندارم. قسم یاد می‌کنم شما سربازان رشید، دلاور و غیور خود را ترک نگویم. برای من مایه افتخار است با شما زندگی کنم. از خداوند تبارک وتعالی عاجزانه درخواست می‌نمایم، آن روز که اراده‌اش تعلق گیرد جان بسپارم اجازه فرماید در میان شما برادران وفادارم بمیرم.

فریادهای: احسنت، زنده‌باد نادر، پاینده باد سپهسالار، در

فضا طنین افکند. کف زدن‌ها و هلهله کشیدن سربازان قلب نادر را به وجد آورد، تصمیم گرفت به طرف اصفهان حرکت کند.

طرح نقشه برای برانگیختن حکام...
حرکت نادر به طرف اصفهان...

آن شب نادر سرداران سپاه خود را در جلسه‌ای برای مشاوره جمع نمود و گفت: من تصور نمی‌کنم حضرت ظل‌الله که این قراردادها را امضأ نموده‌اند قلباً مایل به قبول چنین قراردادهای موهنی باشند، شاید به علت فشار ترکان عثمانی و روسها و این که نمی‌توانستند در برابر انبوه عساکر ترک و سالداتهای روس پایداری و استقامت فرمایند مجبور به امضای آنها گردیده‌اند.

یکی از سرداران گفت: حضرت سپهسالار چرا چنین مطلبی عنوان می‌فرمایند؟! مگر حضرت سپهسالار به خاطر ندارند پیکی فرستادند و درخواست کردند از امضای قراردادها خودداری شود. مگر پیغام فرستاده نشد که برای کمک و یاری حرکت خواهند فرمود. با این حال قراردادها را امضأ کردند و آن دستورات غلاظ و شداد را برای انحلال قشون و مرخص کردن سربازان صادر نمودند. مگر حضرت سپهسالار از مهملاتی که اطرافیان شاه‌تهماسب به هم بافته‌اند خبر ندارند! این چه تصوری است؟

نادر گفت: با وجود تمام اینها، معذلک تصور می‌کنم قبله عالم قلباً مایل نباشند قسمتی از خاک وطن در دست دشمنان ایران باشد و عده‌ای از افراد این مملکت که رعایای شاه هستند در دست بیگانه اسیر باشند. من فکر می‌کنم اگر اعلامیه‌ای به تمام نقاط بفرستیم و به تمام حکام بنویسیم حضرت ظل‌الله قلباً مخالف قراردادها هستند و از آنان بخواهیم نمایندگانی به حضور قبله عالم بفرستند و عرض کنند برای پرداخت مخارج قشون و هر نوع کمکی برای جنگیدن با عثمانیان و روسها حاضر هستند صلاح باشد. به فرض این که حضرت ظل‌الله هم موافق قراردادها باشند وقتی که متوجه شدند تمام مردم حاضر به فداکاری هستند و همگی مایلند قراردادها لغو شود تردیدی نیست تغییر عقیده خواهند داد، برای لغو قراردادها خواهند کوشید، ما هم به اصفهان خواهیم رفت و برای کمک حاضر خواهیم بود، بدین ترتیب کارها بر وفق مراد خواهد چرخید و ما خواهیم توانست از ترکان عثمانی و روسها به بهترین وجهی انتقام بگیریم، برای همیشه فکر قرارداد بستن و کلاه گذاردن سر ملت ایران را از سر آنان خارج کنیم؟

یکی از سرداران اظهار داشت: هر آنچه حضرت سپهسالار امر بفرمایند انجام خواهد شد ولی به عقیده من از این رفتار نتیجه‌ای عاید ما نخواهد شد، شاه‌تهماسب جوان هیچگاه حاضر نخواهد شد از آنچه امضاء کرده است برگردد. او دلش خوش است که عده‌ای در برابرش تعظیم کنند، با گفتن: قبله عالم، حضرت ظل‌الله، اوامر جهانمطاع، اراده سنیه، خاطر مبارکش را آسوده سازند، او به فکر مملکت نیست، اگر بود هرگز راضی نمی‌شد قطعات زرخیز وطن ما به دست اجانب بیافتد. او به فکر رعیت نیست، اگر بود به هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد عده‌ای از افراد این مملکت در دست بیگانه اسیر باشند. او حتی به فکر حفظ کردن تاج و تخت خودش نیست، اگر بود دستور نمی‌داد در چنین موقعیتی افراد قشون مرخص گردند. ما که نباید خود را گول بزنیم. به عقیده من از این رفتار نتیجه‌ای عاید نخواهد شد!؟

سردار دیگری گفت: حضرت سپهسالار من از جمله کسانی بودم که با تهماسب جوان که به ولیعهدی برگزیده شده بود شبانه از اصفهان خارج شدیم. خوب به خاطر دارم قبل از حرکت، شاه سلطان‌حسین پیر در حالی که اشک می‌ریخت توصیه می‌کرد هرچه زودتر قوائی گرد آورده برای خلاص کردن پایتخت از دست محمود و سربازانش به سرعت برگردیم.

به چه ترتیب از اصفهان خارج شدیم، چگونه خود را به قزوین رساندیم، بماند. آرزوی من این بود برابر دستور شاه‌سلطان‌حسین رفتار شود اما در قزوین، تهماسب جوان به عوض گرد آوردن قشون، به عوض رفتن به کمک پدر، به عیش و نوش پرداخت، اینقدر مسامحه و تعلل به خرج داد تا محمود شهر اصفهان را گرفت، شاه‌سلطان‌حسین را از سلطنت خلع کرد و خود بر جایش نشست. ترکانی عثمانی قسمتی از خاک ایران را گرفتند، روسها قسمت دیگر را بلعیدند، طاغیان و یاغیان در هر گوشه سربرداشتند اما او کیف و لذت و عیش و نوش فروگذار نکرد.

ایران برباد رفت، پدر و مادر و کسانش اسیر بودند، اما او ظل‌الله بود، او قبله عالم بود و چون بساط عیش و نوشش برقرار بود خاطرش آسوده بود!

ما که در اینجا گرد آمده‌ایم، از سنگ و چوب ساخته نشده‌ایم خداوند به ما عقل و هوش داده است، به ما چشم و گوش داده است که همه چیز را ببینیم، بشنویم، بسنجیم، ما فراموش نکردیم که برای تصاحب دختر سام‌بیک قوچانی که نامزد حضرت سپهسالار بود، شاه‌تهماسب جوان بلهوس، زن‌پرست، چه بازیها کرد!؟ چگونه تعدادی از افراد قشونش را به کشتن داد!؟

ما اطمینان داریم باز هم حسادت شاه‌تهماسب جوان گل کرده است. او خواسته است در نبودن تو انظار را به خود جلب کند، بعداً به حساب تو هم مانند فتحعلی قاجار برسد. اما خدا نخواست، او در جنگ با عثمانی که تصور می‌کرد بر آن پیروز خواهد شد شکست خورد، قطعات زرخیز وطن ما را از دست داد، برادران ما را به اسارات دشمنان ایران داد، قراردادهای ننگین با روس و عثمانی امضاء کرد.

خیلی خنده‌دار است، همانطور که امریه صادر کرده است، این قراردادها را به حساب رعیت‌نوازی گذارده و حالا به فکر آسایش و راحتی مردم افتاده است. من اطمینان دارم او از قول خود برنخواهد گشت، صدور اعلامیه برای حکام و بخشداران، تعهد آنان برای پرداخت هزینه جنگ، فایده نخواهد بخشید.

یکی دیگر از سرداران گفت: سپهسالار حق دارند. شاه‌تهماسب مانند پدرش جبون و ترسو است، رفتار او در گذشته نشان می‌دهد به عهد و پیمان خود به هیچ وجه ترتیب اثر نمی‌دهد، هنوز

مرکب امضاء مهرش خشک نشده آن را تغییر می‌دهد. مگر نه این بود به دختر سام‌بیک علاقه داشت و آن بازیها را درآورد ولی وقتی که دید شرایط مساعد نیست و در برابرش رادمری چون نادر قدعلم کرده است از آنچه فکر می‌کرد و می‌خواست انجام دهد عدول نمود. روی این اصل من فرمایشات حضرت نادر را تأیید می‌کنم، صلاح ما در این است که از اوامر حضرت سپهسالار که بهتر از همه ما عواقب امور را درنظر می‌گیرند پیروی کنیم.

نادر در موقعی که سردارانش گذشته را به خاطرش می‌آوردند حالی به حالی شده فکر کرد شاه‌تهماسب جوان با وجود تمام جوانمردیهائی که وی نسبت به او کرده است، با این که وی همیشه برای عظمت و بزرگی او کوشیده است، برخلاف او رفتار نموده هرجا که فرصتی یافته ناجوانمردانه علیهش قیام کرده است.

با این حال چون در فکر عظمت و استقلال وطن بود و نمی‌خواست دو دستگی ایجاد شود و او هم مانند دیگران یاغی و طاغی تلقی شود گفت: سرداران عزیز از لطف شما نسبت به خودم متشکرم، از این که گذشته را یادآوری نمودید متألم شدم، با این حال ما همه در راه وطن و عظمت آن جان خود را به کف گرفته‌ایم، اجداد شاه‌تهماسب به این آب و خاک خدمت کرده‌اند، شاه‌عباس بزرگ تمام عمر را در راه آبادی و عظمت مملکت قدم برداشته است، ما وظیفه داریم به پاس احترام او هم شده در راه شاه‌تهماسب که از سلاله او است جانفشانی کنیم. همانطور که گفتیم صلاح در این است، پیکهائی به اطراف بفرستیم، از تمام حکام و بخشداران کمک بخواهیم، به یاری قادر متعال ما هم به اصفهان خواهیم رفت، با تمام قوا خواهیم کوشید، وقتی که حضرت ظل‌الله ملاحظه فرمایند، عده‌ای از جان گذشته حاضرند جان خود را فدا کنند تا قبله عالم بر تمام خاک آبأ و اجدادی خود سلطنت کنند با ما همداستان خواهد گردید و ما بار دیگر خواهیم توانست درس عبرتی به عساکر ترک و سالداتهای روس بدهیم.

پس از شور و مشورت، سرداران نادر فرمایشاتش را پذیرفتند. نادر دستور داد کاتب بیاید، امر کرد به تمام حکام شرحی نوشته شود، از همگی برای کمک به قبله عالم کمک خواسته شود. (*)

وقتی که امریه‌ها حاضر گردید و به مهر نادر ممهور شد، عده‌ای پیک انتخاب شدند، نادر به آنان دستور داد بلافاصله حرکت کنند و امریه‌های صادره را به حکام ولایات و بخشداران ابلاغ نمایند.

پیک‌های همایونی که می‌بایستی اوامر قبله عالم را به تمام حکام ولایات ابلاغ نمایند رسیدند. تمام مردم از دانستن قراردادی که حضرت ظل‌الله بسته بودند ناراحت گردیدند و از رفتار قبله عالم متعجب شدند.

چند روز بعد که پیکهای نادر فرمان حضرت سپهسالار را به حکام ولایات رساندند، شور و شعفی در بین مردم پدید آمد، همگی فکر کردند شاید حضرت ظل‌الله در محظور بوده‌اند و به این جهت قراردادها را امضاء کرده‌اند. روی این اصل درصدد برآمدند طبق دستور سپهسالار رفتار کنند. هر یک از حکام در حدود وسع خود مبالغی گرد آوردند، شرحی به خاکپای قبله عالم عرض کردند و نوشتند: چون دانستیم حضرت ظل‌الله قلباً از امضای قرارداد خشنود نیستند به این جهت در حدود امکان برای پرداخت هزینه جنگ و دادن نفرات برای کمک کردن به قبله عالم حاضریم. امیدواریم حضرت سپهسالار به یاری پروردگار متعال توفیق یابند قراردادها را لغو نموده این لکه ننگ از دامن تاریخ وطن پاک نمایند.

نادر حکومت خراسان را به پسرش رضاقلی واگذار کرد، برای این که توجه جلب نشود شصت هزار نفر سپاهیش را به چندین دسته تقسیم نمود، هر دسته از آنان را تحت فرمان یکی از سرداران مورد اطمینان خود قرار داد، خط سیر هر دسته را تعیین کرد، برای هر یک از دستجات طرز راهپیمائی به نحوی تعیین نمود که بعد از

---

* بموجب مدارکی: ۱ - نامه‌ها و اعلامیه‌هائی که برای سران و اشراف و برای اطلاع مردم ایران و پادشاه عثمانی و احمدپاشا صادر گردیده است بوسیله میرزا مهدیخان مورخ نوشته شده است. ۲ - نادر بوسیله محمدآقا که سفیر عثمانی در مشهد بود شرحی به سلطان عثمانی نوشت و فرستاد مبنی براینکه: «پیمان شاه تهماسب ارزش سیاسی ندارد یا تمام خاک ایران را مسترد دارد یا آمادهٔ جنگ باشد.» ۳ - نادر نامه‌ای به احمد پاشا نوشت و به او اطلاع داد در آینده نزدیکی به طرف بغداد رهسپار خواهد شد و به وی اخطار کرد که خود را برای پذیرائی آماده کند. ۴ - معتمدی به اصفهان فرستاد و درباریان را از تصمیم خود آگاه ساخت. ۵ - در اعلامیه جامعی خطاب به سران و اشراف و مردم ایران نوشت: «شمشیر وی بیاری خدای متعال شهرها و ایالات بیشماری را مسخر ساخت و قوای ایران شاهد پیروزی را در آغوش کشیدند. قلعه هرات و فراه تصرف شد، ابدالیان شکست خوردند و غلجائیان قندهار یوغ بندگی به گردن نهادند و شصت هزار خانوار آنان را به ولایت خراسان کوچ دادیم...» سپس به عهدنامه منعقده بین شاه تهماسب و عثمانیان اشاره نمود خاطرنشان ساخت: «... این عهدنامه به نظر اهل بصیرت سرابی بیش نیست زیرا موضوع اساسی یعنی نجات اسیران ایرانی را تفصیل نداده است. ما میل داریم که ریشه فساد را از میان مسلمانان برکنیم و ایران را از هرگونه پلیدی منزه سازیم. امضای این عهدنامه مخالف با شرافت و غرور ملی است و چون مرزهائی که بر طبق عهدنامه تعیین گردیده مخالف با خواست الهی و شئون مملکتی است بنابراین ما از قبول آن سرباز خواهیم زد.» سپس خاطرنشان ساخت که: «بعد از عید فطر جنگ را آغاز کرده و مرحله به مرحله نقشه خود را انجام خواهیم داد...» در پایان اشعار داشت که: «... هر کس به وی ملحق نگردد از همه امتیازات مذهبی محروم خواهد شد و به عقوبت الهی گرفتار میشود و از جرگهٔ مسلمانان اخراج خواهد گشت و در سلک خارجیان بشمار خواهد رفت...» ۶ - در همین موقع نامه‌ای به محمد علیخان بیگلربیگی فارس نگاشت و در آن نامه شدیداً با عهدنامه شاه تهماسب و عثمانیان مخالفت کرد و ضمن اشاره به پیروزیهای خود از عنایت حضرت علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام و دوازده امام سخن راند و خاطرنشان ساخت: «... روز عید فطر روز عید و شادمانی شیعیان و ادبار و بدبختی دشمنان آنان است...» بعد از عید فطر جنگ تجدید میشود.

یک ماه همگی در یک موقع در نزدیکی اصفهان به هم برسند. از شصت هزار نفر سپاهی شش هزار نفر برای خود نگاهداشت و به موقع طبق طرحی که ریخته بود به طرف اصفهان حرکت کرد.

نادر از آن جهت یک ماه وقت برای طی طریق تعیین کرد که از طرفی سپاهیانش خسته نشوند، از طرف دیگر نمایندگان حکام ولایات به حضور قبله عالم برسند تا روش آینده حضرت ظل‌الله برای همه کس معلوم شود.

شاه‌تهماسب اجرای قراردادها را واجب می‌دانست!...

پیکهائی که از طرف حکام به راه افتاده بودند، یکی بعد از دیگری به اصفهان رسیده پس از تقدیم هدایا و مدح و ثنای حضرت ظل‌الله عریضه‌هائی که همراه آورده بودند تقدیم خاکپای جواهرآسای قبله عالم نمودند. مفاد تمام عریضه‌های تقدیمی بر یک منوال بود، در تمام عریضه‌ها از حضرت ظل‌الله که تصمیم داشتند قرارداد را لغو فرمایند بحث شده اظهار خوشنودی شده بود که این لکه ننگ از دامان وطن پاک خواهد شد. تمام حکام جمعاً پرداخت هزینه در حدود دو سال قشون را برابر سهمیه‌ای که به هر یک تعلق می‌گرفت تعهد کرده بودند.

قبله عالم در صدد تحقیق برآمدند، پس از تحقیق متوجه شدند از طرف نادر به تمام حکام ولایات دستور داده شده چنین اقدامی بنمایند. (*)

درباریان که از طرف قبله عالم مأمور تحقیق بودند در عرض گزارش به خاکپای جواهرآسای حضرت ظل‌الله روش همیشگی خود را تعقیب نمودند و به تفتین پرداختند.

یکی گفت: معلوم نیست تهماسبقلی خیره‌سر پشت‌هم‌انداز برای چه منظوری دست به حقه‌بازی زده است و همگی را برانگیخته است، غلام درگاهی که از سیاست سررشته ندارد، کسی که نمی‌تواند اسم خود را بنویسد، چه معنی دارد خودسرانه به حکام ولایات دستور صادر نماید؟! مگر حضور ظل‌الله که از هیبتشان دل شیر شرزه آب می‌شود و شرق تا غرب عالم را تحت سیطره قدرت خود دارند، صلاح مملکت خود را نمی‌دانند که غلام آستانی باید تکلیف برای قبله عالم تعیین کند.

دیگری زمین ادب بوسید و عرض کرد: خیلی عجیب است، قبله عالم بعد از هشت سال که رعیت در عذاب و ناراحتی بودند، بعد از آن که این همه کشت و کشتار شده رعیت لحظه‌ای آسوده نبوده است، از راه رعیت‌پروری و بنده‌نوازی صلاح ملک و ملت را در آن دانسته‌اند با همسایگان قراردادی بسته شود و خرج قشون به دوش رعیت که بیچاره شده است تحمیل نگردد. این غلام گستاخ فکر نکرده است، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. اگر این غلام خاطی در اینجا حضور داشت به جقه قبله عالم قسم، در صورتی که اجازه می‌فرمودید، این عبد عبید با مشت‌های خود دندانهایش خورد می‌کردم.

درباریان دیگر که متوجه شدند دیگ غضب حضرت ظل‌الله به جوش آمده و از وجناتشان آثار خشم نمایان است برای این که از رفیق خود عقب نمانند، زبان به سخن گشوده هر یک به نحوی طرز تنبیه کردن خاطی و متخلف رابه دست خود ابراز داشتند.

یکی خنجر از کمر کشید و عرض کرد: در صورتی که حضرت ظل‌الله امر می‌فرمودند با این خنجر دیدگانش را از حدقه خارج می‌کردم.

دیگری شمشیر خود را از نیام بیرون آورده عرض کرد: اگر قبله عالم اجازه می‌فرمودند، به خاکپای مبارک قسم با همین شمشیر بیک ضرب گردنش را می‌زدم و سرش را در جلوی پای حضرت ظل‌الله می‌انداختم.

وزیر دواب عرض کرد: به جان قبله عالم قسم، در صورتی اراده فرمایند من او را به دم دو اسب سرکش می‌بستم، در کوهها ول می‌کردم، بعد هم لاشه‌اش زیر سم اسبها له می‌نمودم.

آنقدر درباریان گفتند و شجاعت به خرج دادند که حضرت ظل‌الله به اوج غضب و خشم رسیدند. امر فرمودند نمایندگان حکام برای امضای فرمایشات مبارکشان احضار گردند.

وقتی نمایندگان در تالار بزرگ جمع گردیدند، حضرت ظل‌الله در حالی که از وجناتشان آثار خشم و غضب هویدا بود نزول اجلال فرمودند. قبله عالم پس از آن که بر تخت جلوس فرمودند و به متکاهای حریر زردوزی شده تکیه فرمودند، خطاب به نمایندگان حکام چنین فرمودند: «اکنون که به یاری قادر متعال و نظر خاص اولیأالله به دوران خودسری و یاغیگری خاتمه داده‌ایم و بر تخت آباء و اجدای خود جلوس فرموده‌ایم، صلاح ملک و ملت در آن دیدیم به دوران گذشته خاتمه دهیم، رفاه و آسایش بندگان خود و رعایا را فراهم سازیم، اراده ما چنین تعلق گرفتً با همسایگان موافقت و مرافقت نمائیم، با بستن قرارداد مودتی به جنگ و خونریزی خاتمه دهیم. ما چون احتیاجی به قشون که سربار رعیت هستند نداریم، امر فرمودیم افراد قشون مرخص گردند. ما قراردادهای دوستی را امضاء فرموده‌ایم و صلاح ملک و ملت و مقام سلطنت را در آن دانسته‌ام که چنین قراردادهائی منعقد گردد. ما امضای خود را محترم می‌شماریم و یک یک مواد قراردادها را اجراء خواهیم کرد. هرکس برخلاف اوامر ما رفتار کند متمرد و خاطی است و ما از تنبیه شدید خاطیان فروگذار نخواهیم کرد. به هیچ‌وجه احتیاج به کمک نداریم، اراده ما بر این تعلق گرفته است رعیت آسوده و راحت باشد و به کار رعیتی خود برسند. به شما امر می‌فرمائیم، بروید به کسانی که شما را فرستاده‌اند فرمان ما را ابلاغ کنید و بگوئید، مواد قراردادها تغییرناپذیر است، قشون طبق دستوری که قبلا دادیم باید مرخص شود، ما کسانی را

---

* بموجب مدارکی: روز پانزدهم ذیقعده سال ۱۱۴۴ هجری قمری، نادر، حسنعلی بیک، میرزا کافی، ملا علی اکبر ملا باشی و میرزا ابوالقاسم کاشی را به اصفهان گسیل داشت تا راجع به عدم قبول عهدنامه توضیحاتی بعرض برسانند و از شاه تهماسب تقاضا کنند که او را در قم یا تهران ملاقات نماید تا باتفاق لشکرکشی به خاک عثمانی و تصرف بغداد را آغاز نمایند.

صدیق و وفادار خواهیم دانست که در انجام او امر ما تسامح نورزند، کسانی مورد اعتماد ما خواهند بود که برابر میل ما رفتار کنند.»

شاه پس از بیان این مطالب با حال غضب علاوه فرمودند: «وای به حال کسانی که برخلاف میل ما رفتار کنند و از اوامر ما سرپیچی نمایند.»

از بیانات غضب‌آلود قبله عالم نمایندگان حکام ناراحت گردیدند، از این که حضرت ظل‌الله اصرار داشتند آن قراردادهای ننگین را اجرا کنند متعجب شدند. با قلبی مملو از شعف به طرف اصفهان آمده بودند، با اندوه و ناامیدی پایتخت را ترک نموده هر یک دستخطی از قبله عالم که در آن منویات حضرت ظل‌الله رقم زده شده بود به شهر خود بردند.

سپاهیان به نادر نظر داشتند....

قبله عالم برای این که اوامر خود را اجرا فرمایند و سرمشق دیگران باشند در مرحله اول قشون تحت فرمان خود را مرخص فرمودند، اینک که متوجه می‌شدند نادر خلاف اوامر صادره رفتار نموده است به فکر افتادند سربازان مرخص شده را گرد آورند تا علیه نادر مجهز باشند.

جارچیان فرمان حضرت ظل‌الله را در کوی و برزن به اطلاع عموم رساندند. اما اکثر سربازان که متوجه شده بودند سپهسالار افراد قشون را مرخص نکرده است قبلا از شهر خارج شده برای پیوستن به قوای نادر به طرف خراسان حرکت کرده بودند. آن دسته‌ای که در شهر بودند چون متوجه گردیدند قبله عالم برای چه منظوری می‌خواهد آنان را مجهز کند؟! مخفی شدند یا به لباس مبدل درآمده شهر را ترک کردند.

سرداران سپاه و سرکردگان که خوب می‌دیدند حضرت ظل‌الله در دست درباریان و وزرایش گرفتار است از پایتخت خارج شده به املاک و باغ‌های خود رفتند، منتظر ماندند ببینند عاقبت کار چه خواهد شد!؟

در اطراف حضرت ظل‌الله جز اطرافیان و درباریان چاپلوس و متملق کسی باقی نماند. چند روزی جارچیان در کوی و برزن، در سر هر رهگذر جار زدند، چون کسی حاضر نشد سلاح برگیرد و به کمک قبله عالم بشتابد اطرافیان شاه‌تهماسب ناراحت شدند، زیرا بدون افراد شمشیرزن بدون سینه سپرکن، وجود ذیجود خود را در معرض خطر دیدند.

قبله عالم مرتباً گزارش سربازگیری را می‌خواستند، اطرافیان همین که دانستند سربازان مرخص شده از شهر خارج گردیده‌اند و کسی در شهر حاضر نیست تا به قوای قبله عالم بپیوندند به عرض رساندند: سربازان پس از آن که مرخص شدند بنا به اراده سنیهٔ حضرت ظل‌الله به کار رعیتی خود برگشته‌اند و از پایتخت دور هستند. اگر قبله عالم اجازه فرمایند پیکهائی فرستاده شود به حکام ایالات و ولایات دستور اکید داده شود هرقدر بیشتر ممکن است سرباز گرد آورده به پایتخت بفرستند.

اوامر مؤکد شرف صدور یافت. دستخط ملوکانه خطاب به حکام به امضای قبله عالم صادر و مهر گردید. پیک‌ها راه افتادند.

چند روز قبل توسط نمایندگان حکام که به حضور قبله عالم رسیده بودند دستخط همایونی مبنی بر مرخص کردن قشون رسیده بود، اینک پیکهای حامل دستخط همایونی برای جمع‌آوری قشون و حرکت به سوی پایتخت برای یاری قبله عالم می‌رسد. حکام ولایات که از رفتار حضرت ظل‌الله راضی نبودند و متوجه شدند گرد آوردن قشون به این تعجیل فقط برای سرکوبی سپهسالار با شرفی است که قدم در راه عظمت وطن برداشته است و می‌خواهد قراردادهای ننگین با اجانب را از بین ببرد، نه تنها حاضر به فرستادن قشون نشدند بلکه برای پیوستن به قوای نادر و کمک به او خود را آماده ساختند. تمام حکام ولایات دانستند کسی که به مملکت سر و صورت داده، کسی که به یاغیان و طاغیان غلبه کرده آنان را منکوب نموده، کسی که اجانب را از خاک وطن بیرون رانده است، شخصی که می‌خواهد قراردادهای ننگین بسته شده با ترکان عثمانی و روسها را باطل کند نادر است، به این جهت همگی برای کمک کردن به او، برای اجرای منویات او حاضر گردیدند.

قوای نادر به هر کجا می‌رسیدند، مردم با آغوش باز آنان را استقبال می‌کردند. آذوقه و نفر آنقدر که برایشان امکان داشت در اختیار نادر و سردارانش قرار می‌دادند بدین ترتیب روز بروز قوای نادر زیادتر می‌گردید، هر قدم که به شهر اصفهان نزدیکتر می‌گردیدند بر تعداد نفرات و مهمات و تجهیزاتشان افزوده می‌شد. طبق قرار قبلی بعد از یک ماه دستجات مختلف قوای نادر در نزدیکی اصفهان گرد آمدند. سربازانی که نمی‌خواستند در رکاب قبله عالم باشند و از شهر متواری گردیده بودند مرتباً به اردوی نادر می‌پیوستند، سرداران سپاهی که به املاک و دهات خود رفته بودند برای شرفیابی به حضور نادر و پیوستن به قوایش به اردو آمده منتظر ورود نادر گردیدند.

نادر در طول راه متوجه شد حضرت ظل‌الله با نمایندگانی که از ولایت به حضورش شرفیاب شده بودند چگونه رفتار نموده است!؟ دانست قبله عالم به سر مبارک قسم یاد فرموده‌اند متمردین و خاطیان را به شدیدترین وجهی تنبیه نمایند!؟ نادر خوب فهمید خاطی و متمرد جز او کسی نیست. در صورتی که حضرت ظل‌الله بر او دست یابند مهدورالدم خواهد گردید. نادر هر قدم به شهر اصفهان نزدیک‌تر می‌شد بیشتر متوجه توطئه‌ای که درباریان برایش چیده بودند، می‌گردید و خوب می‌فهمید گردآوری مجدد قشون فقط به منظور سرکوبی او می‌باشد. از دانستن این حقیقت رنج بسیار برد. در تمام طول راه در موقعی که سوار بر اسب ساکت و صامت در جلو سربازانش حرکت می‌کرد، شاید با خود می‌اندیشید:

داماد ظل‌الله است، یکی از خواهران قبله عالم زوجه او و دیگری عروسش می‌باشد، این قرابت نزدیک باید سبب یگانگی و اتحاد شده محظورات بر طرف گردد و از خود سؤال می‌کرد: چرا شاه‌تهماسب جوان که وی تا این حد به او خدمت کرده است از این موقعیت استفاده نمی‌کند،

هر موقع که فرصتی می‌یابد درصدد آزار او برمی‌آید؟ شاید فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: قصد و غرض من خدمت به مملکت است، من می‌خواهم کشور لااقل به حدود و ثغور زمان شاه‌عباس بزرگ جد شاه‌تهماسب برسد، من میل دارم اجانب بر مردم ایران حکومت نکنند و شاه‌تهماسب بر مملکتی وسیع‌تر سلطنت نماید، از این قصد و غرض و میل من چه ضرری به قبله عالم می‌رسد که با تمام قوا می‌کوشد مرا منهدم سازد؟

ترکمن از یک سو، روسها از یک سو، ترکان عثمانی از سوی دیگر، مورد حمله و تعرض نادر قرار گرفتند.

در موقعی که نادر از شهر مشهد خارج شد، به او خبر دادند: ترکمنان یموت شروع به اغتشاش و نافرمانی نموده‌اند. با این که تعداد قوای نادر کم بود معذلک نخواست طاغیان و یاغیان ترکمن را به حال خود باقی گذارد و به آنان اجازه دهد در موقعی که او در پایتخت و دور از صفحات خراسان می‌باشد به اغتشاش ادامه دهند و امنیت خراسان را به هم بزنند.

ترکمنان وقتی که دیدند روس‌ها برگشته‌اند، هنگامی که دانستند حضرت ظل‌الله قسمتی از ایران را به ترکان عثمانی بخشیده‌اند، تصور کردند دوره خودسری بازآمده است. آنان غافل بودند نادر، آن کسی که برای پایان دادن به این اوضاع قدعلم کرده پابرجا است. ترکمنان وقتی به خود آمدند که نادر با سپاهیانش به نزدیکی آنان رسیده بود. سواران ترکمن از کرده پشیمان شدند، در برابر یورشهای پی‌درپی سواران دلیر نادر، تاب مقاومت نیاورده تسلیم گردیدند. نادر عده‌ای از دلیران ترکمن را به سپاهیان خود ملحق نمود، حدود گرگان و ترکمن صحرا را امنیت بخشید و به طرف پایتخت راه افتاد. (*)

روس‌ها همین که دانستند، نادر به حدود گرگان آمده و ترکمنان یموت را به سرعت از پا درآورده است صلاح در آن دیدند گیلان و طوالش را تخلیه نموده به وطن خود برگردند.

جاسوسان روس به فرماندهان روس خبر دادند با سپهسالار نادر شوخی نمی‌شود کرد، به آنان گفتند: نادر با قراردادهائی که قبله عالم بسته است موافقت ندارد و از بودن اجانب در خاک ایران به هیچ‌وجه راضی نیست. روس‌ها که همیشه منتظر فرصت می‌نشستند، وقتی که می‌دیدند قوای ایران در حال ضعف می‌باشد هجوم می‌آوردند، بهتر آن دانستند از روش همیشگی پیروی نمایند، بدون اینکه دردسری برای خود ایجاد کنند، بدون اینکه جنگ و خونریزی نمایند قوای خود را عقب کشیدند، فکر کردند: نادر در جنگ با عثمانیان و اختلافی که با شاه‌تهماسب دارد ضعیف خواهد شد، آن وقت بدون دغدغه خاطر مراجعت خواهند کرد و نقاطی که به موجب قرارداد از حضرت ظل‌الله گرفته‌اند تصاحب خواهند نمود.

نادر در نظر داشت بعد از فیصله داد کار ترکان عثمانی به سراغ روسها بیآید، اینک که به او خبر دادند روسها بدون جنگ و خونریزی رفع زحمت کرده تشریف برده‌اند، خوشحال شد.

موقعی که نادر به تهران رسید دستور داد شرحی به دربار عثمانی نوشته شود و در آن نوشته تذکر داده شود: پیمانی که شاه‌تهماسب بسته است هیچ‌گونه ارزش ندارد، ملت ایران به هیچ‌وجه حاضر نیست یک وجب از خاک وطنش در دست بیگانه بماند. ضمناً گوشزد نمود صلاح ترکان عثمانی در آن است که: اولا شهرهائی که اشغال نموده‌اند فوراً تخلیه نموده قوای خود را از آن حدود خارج سازند. ثانیاً اسرای ایرانی را بلافاصله آزاد نموده وسائل بازگشتشان را مهیا سازند و با احترام آنان را به خاک وطن برگردانند. در خاتمه دستور داد بنویسند: در صورتی که این دو تذکر اجراً شد و ترکان عثمانی نشان دادند رعایت اصول همجواری را می‌نمایند فبها والاقشون ایران با شمشیر تذاکرات را به مورد عمل خواهند گذاشت و وظیفه خود را انجام خواهند داد.

این نوشته حاضر گردید، به مهر نادر ممهور شد. چند نفر به نمایندگی معین شدند تا آن را به دربار عثمانی ببرند.

نادر برای این که تأخیری روی ندهد و قوایش که در نزدیکی اصفهان گرد آمده‌اند بلاتکلیف نمانند به طرف پایتخت حرکت کرد. فاصله بین تهران و اصفهان را به سرعت پیمود.

با وجود کج‌رویهای شاه‌تهماسب نادر به او احترام می‌گذاشت.

اردوی نادر در مکانی که یک روز بیشتر از اصفهان فاصله نداشت رحل اقامت افکنده بود. سربازان همین که شنیدند حضرت سپهسالار نزول اجلال می‌فرمایند، صف بستند. سرداران برای پیشواز رفتند. نادر از قشون خود که به صد هزار نفر می‌رسید دیدن کرد، از مشاهده آن همه سپاهی مجهز و مرتب لذت برد. به او گزارش دادند تمام سرداران سپاه ساکن اصفهان و سربازانی که مرخص شده بودند به اردو آمده مشغول خدمت هستند. نادر از این افسران و سربازان که سازمان جداگانه‌ای تشکیل داده بودند بازدید به عمل آورد، سپس سرداران را احضار کرد و پرسید: چرا در رکاب حضرت ظل‌الله نمانده‌اید؟!

فرمانده به عرض رساند: قبله عالم ما را مرخص فرمودند!؟

نادر گفت: بعد از چند روز برای مرتبه دیگر شما را احضار فرمودند، چرا امر قبله عالم را اطاعت نکردید؟!

فرمانده که می‌دید نادر نسبت به حضرت ظل‌الله کمال ادب رعایت می‌فرماید و سئوالات حضرت سپهسالار بازخواست مانند است، ناراحت شد، نمی‌دانست چه جواب دهد که مورد سخط و غضب نادر قرار نگیرد، در جستجوی جواب مناسب لحظه‌ای سکوت کرد.

نادر که فرمانده را مردد دید، پرسش خود را تکرار کرد و

---

* بموجب مدارکی: تهماسب خان جلایر با عده‌ای از ترکمنان در کوه بلخان مصاف داد، پس از شکست دادنشان پانصد نفر از آنان را جزو سپاهیان نادر وارد ساخت.

گفت: مگر قبله عالم شما را احضار نفرمودند، چرا امر همایون حضرت ظل‌الله را اطاعت نکردید؟!

یکی از افسران جوان که نادر را به حد پرستش دوست داشت و از دیدن نادر سر از پا نمی‌شناخت پیش آمد و عرض کرد: اجازه می‌فرمائید، من عرض کنم چرا نرفتیم؟!

نادر گفت: بگو بدانم، چرا از اوامر قبله عالم سرپیچی کرده‌اید؟!

افسر جوان با حرارت عرض کرد: برای این که قبله عالم می‌خواستند ما را گرد آورند علیه شما بجنگیم! علیه برادران خود قیام کنیم! برای اینکه...

نادر که متوجه شد افسر جوان پاک طنیت به حال غضب و خشم درآمده، ممکن است ناسزائی به زبان آورد و حرف نامناسبی بزند، کلامش را قطع کرد و گفت: جوان به نظرم اشتباه می‌کنی، ما همه قصد خدمت به قبله عالم داریم، ما همه برای اجرای اوامر ظل‌الله آماده و حاضر هستیم، قبله عالم ممکن نیست نسبت به چاکران و غلامان خود چنین نظری داشته باشند، ما همه مطیع اوامر حضرت ظل‌الله هستیم، هیچکس حق ندارد توهم و تصور خطائی بنماید.

سرداران و افسران که می‌دانستند شاه‌تهماسب از گرد آوردن مجدد قوا فقط قصد آزار نادر را داشته است می‌خواستند فریاد برآورند و بگویند: ای نادر جوانمرد، تو اشتباه می‌کنی، تو راه خطا می‌پیمائی، درباریان و اطرافیان شاه‌تهماسب جوان به خونت تشنه‌اند، هیچ یک از وزرأ چشم ندارند تو را ببینند، مواظب باش اگر بر تو دست یابند امانت نخواهند داد...

نادر که در قیافه افسران رشید و دلاور پاک طینتش این گفته‌ها را می‌خواند، برای اینکه مطلبی ادأ نشود، برای اینکه اسائه ادبی به قبله عالم نشود گفت: مایل نیستم چنین خیالاتی بنمائید. سرباز از روزی که لباس سربازی تن می‌کند به یک اصل باید توجه داشته باشد آن اصل اطاعت است و بس. ما همه سربازیم و مطیع امر حضرت ظل الله، ما همه چاکران و غلامان قبله عالم هستیم، وظیفه داریم به فرمان قبله عالم برای عظمت وطن و کوتاه کردن دست بیگانگان از خاک وطن جان برکف گرفته خون خود را نثار کنیم، ما سربازیم، همگی باید سر خود را در راه این آب و خاک و قبله عالم بیدریغ تقدیم کنیم.

قبله عالم، حضرت ظل‌الله از ما سربازان چنین انتظاری دارند، و ما باید برای نثار کردن جان خود مهیا و آماده باشیم، ما همگی در این جا جمع شده‌ایم تا برابر منویات قبله عالم رفتار کنیم. از شما سرداران شجاع و دلیر انتظار دارم جز این فکری در سر نداشته باشید.

رضیه بیگم خواست از شکر آب جلوگیری کند...

در چادری که در کنار سراپرده سپهسالار زده بودند رضیه بیگم خواهر قبله عالم و همسر نادر به گفته‌های شوهرش گوش می‌داد. از اینکه دانست برادر علیه شوهرش توطئه‌ای چیده است متعجب گردید، او شوهر خود را دوست می‌داشت، شاهد فداکاریها، جنگها و دلاوریهای شوهرش بود، به چشم دیده بود تا چه حد نسبت به برادرش وفادار و صمیمی است. رضیه بیگم خبر داشت: برادرش در جنگ با عثمانیان شکست خورده قرارداد ننگینی امضاء کرده است. به او گفته بودند برادرش برای خلاص شدن از دست روسها با آنان هم قرارداد ننگین دیگری بسته است، او ناراحتی شوهرش را از بسته شدن این قراردادها حس کرده بود، در طول راه فکر می‌کرد: شاید کدورت و نقاری بین شوهر و برادرش ایجاد شود، اما اینک که شوهرش در برابر سرداران سپاه خود اظهار چاکری و غلامی می‌کرد خوشحال بود. هر چند آرزو داشت شوهرش بزرگتر، بالاتر از آنچه هست بشود ولی ضمناً برادر خود را دوست داشت و به هیچ وجه بد برادرش را نمی‌خواست.

نادر از جنگ با ترکمانان و راهپیمائی سریع خسته بود. سربازانی که همراهش آمده بودند احتیاج به استراحت داشتند. نادر دستور لازم صادر کرد، به چادری که خوابگاهش بود و رضیه‌بیگم در آن بسر می‌برد وارد شد.

رضیه بیگم در حالی که اشک محبت و حق‌شناسی حلقه‌های چشمهای زیبایش را پر کرده بود، به طرف شوهر مهربانش دوید. بغل باز کرد، صورت نادر عزیز جوانمرد با گذشتش را غرق بوسه ساخت. بوسه‌های شیرینی که با شوری اشک مخلوط بود نادر را به وجد آورد، فکر کرد: اگر شاه‌تهماسب دست از دوروئی برمی‌داشت و با او یکرنگ بود چه لذتی داشت!

رضیه بیگم باهوش بود، از آهی که نادر عزیزش کشید، دانست از چه رنج می‌برد، به این جهت گفت: اگر اجازه دهی من به اصفهان می‌روم. برادرم را نسبت به رفتاری که کرده است سرزنش خواهم کرد.

نادر گفت: نه عزیزم، میل ندارم تو به خود رنج دهی، برادرت اصلاح نمی‌شود. او تاکنون به کرات درصدد آزار و اذیت من برآمده است، گفته‌های تو تغییری در حالات او نخواهد داد.

رضیه بیگم که به برادر علاقه داشت گفت: با این حال اجازه بده من نزد او بروم، شاید بتوانم او را نصیحت کنم.

نادر گفت: تو مختار هستی ولی من که به سوابق نظر می‌کنم متوجه می‌شوم فایده‌ای ندارد. ببین عزیزم، آن روز که افغانان اصفهان را محاصره کردند و پدر بزرگوارت و شماها در پایتخت بودید، با این که می‌دانست جان و مال و آبروی شما در خطر است در شهر قزوین به عیش و نوش پرداخت، قدمی برای نجات شما برنداشت. او برادر تو است، تو خوب می‌دانی من تا چه حد به او علاقه دارم ولی او بارها علیه من توطئه چیده خواسته است مرا از بین ببرد. در تمام این احوال خداوند مرا حفظ فرموده است، تا خداوند مرا حفظ می‌فرماید دشمنی او برای من اهمیتی ندارد، اما او قراردادهائی امضاء کرده، قسمتهائی از خاک وطن را به اجانب داده است. برادران ما که در دست بیگانگان اسیر هستند و کسانشان آرزوی دیدار آنان را دارند منتظرند. برادر تو که به پدر، به مادر، خواهران خود رحم نکرده است فکر

می‌کنی از اسارت، بندگی و رقیت کسانی که رعیت او هستند ناراحت خواهد شد، تو خیال می‌کنی حاضر خواهد شد زیر امضای خود بزند، قدمی به خیر و صلاح مملکت و رعیت بردارد.

رضیه بیگم که در اسارت رنج کشیده بود، او که شاهد مرگ عزیزان خانواده‌اش بود و دانسته بود تمام این مصیبتها به سبب اهمال‌کاری برادرش بوده است در حالی که در دل گفته‌های شوهرش را تصدیق کرد معذلک به فکر بود کدورت بین شوهر و برادرش از بین برود، در این لحظات به خاطرش رسید چگونه شوهر مهربانش او و خواهرانش را از چنگال اشرف نجات داده است. گذشته در نظرش زنده شد بی‌اختیار شوهر عزیز، ناجی مهربان، کسی که حرارت و گرمی بازوهایش آن همه لذت‌بخش بود در آغوش کشید. برای این که گذشته‌های تلخ را بر زبان نیاورد، با لبهای گرم خود دهان نادر عزیزش را بست، سراسر وجود رضیه بیگم از رفتار ناروای برادر می‌سوخت، عشق و محبت به نادر این التهاب را فزونی بخشید، برای فرو نشاندن این سوز و گداز با کرشمه و ناز طلب رحمت کرد. نادر لب از شماتت فرو بست، به خود اجازه نداد قلب نازک رضیه عزیزش را بیشتر شکنجه و زجر دهد.

آنشب نادر و رضیه بیگم تا پاسی از شب صحبت کردند، سرانجام نادر راضی شد، رضیه بیگم به اصفهان برود، با برادرش بحث نماید و او را به راه راست هدایت کند.

مأمورین مخفی نادر همه جا بودند...

نادر در هر یک از شهرها و در پایتخت عده‌ای فدائی از خود گذشته داشت، این اشخاص در بین طبقات مختلف بودند. جزٔجزٔ اتفاقات، عملیات، کارهائی که انجام می‌شد در نظر می‌گرفتند، گزارش آنها را برای نادر می‌فرستادند. پیکهای نادر که مأمور رساندن خبر بودند در لباس درویش، پیله‌ور، زارع، رعیت می‌آمدند و می‌رفتند و توجه کسی را جلب نمی‌کردند. تعدادی از فدائیان نادر در دربار بودند، تصمیماتی که در دربار گرفته می‌شد، گفته‌های درباریان، نظراتی که داشتند جزء‌جزء گزارش می‌شد، مخفیانه بدون این که توجه جلب شود نادر از تمام آنها مطلع می‌گردید.

سحرگاهان آن روزی که قرار بود رضیه بیگم به طرف اصفهان حرکت کند و به حضور برادر شرفیاب شود، قلندری به اردوی نادر آمد، خواست به حضور سپهسالار برسد و از او توشه سفری برای رفتن به زیارت بگیرد. پیشکاران نادر طبق امریه و دستوری که در مورد این قبیل اشخاص داشتند قلندر را به حضور نادر بردند.

همین که نادر چشمش به قلندر افتاد برقی از خوشحالی در چشمانش جهید زیرا یکی از مأمورین خفیه خود را در آن لباس شناخت. دستور داد طعامی برایش بیاورند، اجازه داد قلندر بنشیند و مقصود خود را از ملاقات برای نادر شرح دهد. در این موقع فقط در چادر محرر نادر که احضار شده بود حضور داشت، قراولان خارج گردیدند. قلندر تبرزین خود را به نادر داد، نادر تبرزین را در دست گرفت، به تماشای آن پرداخت و گفت: این تبرزین باید ما را از اسراری باخبر کند، اینطور نیست؟!

قلندر سری فرود آورد.

نادر دسته تبرزین را کشید، غلاف مانند، جلد فولادی تبرزین بیرون آمد، از محفظه وسط آن طومار روی دامن نادر افتاد.

نادر طومار را به دست محرر داد و گفت بخوان.

در موقعی که محرر طومار را می‌خواند نادر تبرزین را به حال اولیه برگرداند و آن را به قلندر پس داد.

در گزارش مبسوطی که برای نادر فرستاده بودند، جزء به جزء جلسه پرشوری که درباریان با حضور شاه‌تهماسب نموده بودند و تصمیماتی که گرفته بودند برای نادر شرح داده شده بود.

برای اینکه بر کم و کیف این جلسه واقف گردیم مجبوریم عقربه زمانه را به عقب چرخانده به‌بینیم در پایتخت چه می‌گذرد، درباریان در چه خیالاتی هستند و چه نقشه‌هائی علیه نادر جوانمرد طراحی می‌کنند، چگونه شاه‌تهماسب جوان کم تجربه پرمدعا را برضد سپهسالار باشرفش تجهیز می‌نمایند.

درباریان نقشه کشیدند پایتخت را ترک گویند...

تمام سعی و کوشش درباریان برای گرد آوردن قشون به حد کفایت نتیجه نبخشید. تعداد کمی افراد نظامی که در شهر یافتند جمع نمودند ولی این عده به هیچ وجه برای مقابله با نادر آمادگی از خود نشان ندادند، درباریان متوجه گردیدند با این تعداد کاری از آنان ساخته نیست.

خبر جمع شدن اردوی نادر در نزدیکی شهر اصفهان به عرض قبله عالم رسید حضرت ظل‌الله در اثر گفته‌های درباریان می‌خواستند آسوده خاطر باشند. هر روز از تعداد نفراتی که جمع‌آوری کرده‌اند، از تجهیزاتی که برای مقابله با نادر مهیا گردیده است، استفسار می‌فرمودند.

درباریان دروغ به عرض می‌رساندند: قربان خاکپای جواهرآسایت، از تمام ولایات سربازان برای امتثال امر به راه افتاده‌اند، همگی عجله داشته‌اند به سرعت خود را به اصفهان برسانند و در رکاب پدر تاجدار خود جان‌فشانی نمایند اما در اردوی نادر جلو آنان گرفته شده است. آن طور که جسته گریخته شنیده‌ایم، به این سربازان گفته‌اند: امر حضرت ظل‌الله این است که در آن جا جمع باشند، تردیدی نیست آنان را گول زده‌اند، اغوی کرده‌اند. شاه‌تهماسب از شنیدن جریان امر عصبی شده، دستور دادند تمام درباریان، وزراء و سرداران به حضورشان شرفیاب شوند.

درباریان و اطرافیان شاه که خبر جمع شدن تعداد زیادی سپاهی در نزدیکی شهر اصفهان شنیده بودند، بر جان خود ترسیده نمی‌دانستند چه کنند؟

چون برای مقابله با نادر سپاه کافی نداشتند متوحش شدند. از آن جهت که نمی‌دانستند چگونه در برابر نادر خواهند توانست استقامت کنند!؟ هر یک راه چاره‌ای جستجو می‌نمودند.

در تالاری که برای مشاوره جمع شده بودند، با بی‌صبری در حالی که دلهایشان در تشویش بود منتظر تشریف‌فرمائی حضرت ظل‌الله بودند.

حاجب پرده را عقب زد، ورود قبله عالم را اعلام نمود، درباریان تا کمر خم شدند، سر تا به زانو پائین آوردند. سکوت برقرار شد. صدای قدمهای پر از تشویش حضرت ظل‌الله که نزول اجلال فرموند به گوش رسید. قبله عالم جلوس فرمودند و پرسیدند: اعتمادالدوله چه خبر تازه؟! اعتمادالدوله با طمأنینه و وقار عرض کرد: حضرت ظل‌الله به سلامت باشند، آن طور که کارگزاران اطلاع می‌دهند از شرق تا غرب، از شمال تا جنوب مملکت در امن و امان است، رعیت به کار زراعت مشغول، همگی دعاگوی ذات مقدس که منشاء خیر و برکتند، می‌باشند. شاه‌تهماسب از این عبارت‌پردازیها ناراحت شد و گفت: اعتمادالدوله امروز دیگر وقت این صحبت‌ها نیست، از اردوئی که در چند فرسخی پایتخت گرد آمده برایم صحبت کن، از تعداد نفراتی که برای مقابله با آنان جمع کرده‌اید برایم حرف بزن.

اعتمادالدوله عرض کرد: قربانت گردم، خاطر مبارک را ناراحت نسازید. باریتعالی که حافظ وجود ذی‌جود اقدس می‌باشد، بر وفق مراد خاطر خطیر حضرت ظل‌الله، امور را آن طور که باید اصلاح خواهد فرمود. جای هیچگونه نگرانی نیست. خاطر مبارک آسوده باشد!؟ شاه‌تهماسب برافروخته با بی‌صبری گفت: اعتمادالدوله موقع این حرفها نیست، از جریان امور ما را مطلع کنید!

اعتمادالدوله عرض کرد: تصدق خاکپای جواهرآسایت گردم خواجه علیه‌الرحمن فرماید:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

بر اثر صبر نوبت ظفر آید

صبر و حوصله بفرمائید، به هیچ‌وجه خاطر مبارک را ملول نفرمائید، چاکران درگاه، غلامان جان‌نثار به هیچ‌وجه طاقت ندارند شاهد ناراحتی قبله عالم حضرت ظل‌الله باشند. سر و جان چاکران فدای خاک پای مبارک باد، عجله نفرمائید، اگر اجازه فرمائید مراتب به عرض خواهد رسید.

شاه‌تهماسب با عجله گفت: اجازه دادم گزارش اوضاع را آن طور که هست، بدون پیرایه و کماکان، بدون پرده‌پوشی برایم شرح دهید.

اعتمادالدوله عرض کرد: امر حضرت ظل‌الله مطاع است. بندگان خاصه چاکران درگاه معدلت پناه جز امتثال امر قبله عالم نظری ندارند. همانطور که بر خاطر خطیر حضرت ظل‌الله عیان است، مأمورین خفیه ما مرتباً گزارش امور را می‌فرستند، چاکران درگاه بر کل جریان امور کاملا احاطه دارند. اینطور که خبر داده‌اند و قبلا به عرض خاک پای جواهرآسای قبله عالم حضرت ظل‌الله رسیده است، تعدادی از سربازان اردوی تهماسبقلی در چند فرسخی پایتخت گرد آمده‌اند، ولی هنوز خبری از تهماسبقلی نیست، هر روز دستجاتی می‌رسند و به اردو می‌پیوندند. از تحقیقاتی که شده اینطور استنباط می‌شود این سربازان که وارد اردوی تهماسبقلی می‌گردند، سربازانی هستند که برای خدمت در رکاب حضرت ظل‌الله از اطراف می‌آیند ولی چون اردوئی می‌بینند متوقف می‌گردند. به عبارت دیگر آنان را اغوا می‌کنند.

شاه‌تهماسب فریاد کشید: چرا می‌گذارید این اتفاق بیافتد؟ چرا آنان را آگاه نمی‌کنید!؟ اعتمادالدوله عرض کرد: قربانت گردم، این کار سهل نیست، سرداران سپاه تهماسبقلی مواظب هستند، تماس یافتن با این دستجات مشکل است. شاه‌تهماسب سؤال کرد: تعداد سپاهیان جمع شده در چه حدود است؟ اعتمادالدوله عرض کرد: قربانت گردم چیز مهمی نیست، گویا از پنجاه هزار نفر متجاوز باشند ولی محرز و مسلم است هنوز به صد هزار نفر نرسیده‌اند. شاید در ظرف این دو سه روز دستجات دیگری هم به آنان بپیوندند، تردیدی نیست عده‌ای هم همراه خود تهماسبقلی هستند. شاه‌تهماسب در حالی که از غضب و خشم می‌لرزید فریاد کشید: صد هزار نفر سپاهی در چند فرسخی شهر جمع شده‌اند، باز هم می‌گوئید چیزی نیست، مهم نیست. باز هم به مجامله برگذار می‌کنید و خاطر مبارک ما را آسوده می‌سازید. چند سال پیش محمود افغان با تعدادی سپاهی خیلی کمتر از آنچه می‌گوئید به اینجا آمد، ما آن همه سپاه داشتیم، توپخانه و تجهیزات داشتیم معذلک آن وضع پیش آمد، حالا صد هزار نفر سپاهی، با تجهیزات کامل جمع شده‌اند و شما پرمدعیان احمق دست روی دست گذاشته منتظر نشسته‌اید.

اعتمادالدوله که می‌دید قبله عالم سخت غضبناک گردیده‌اند عرض کرد: قربان خاکپایت گردم اگر محمود نابکار طرفی بست، نادر نمک‌نشناس هم به نتیجه می‌رسد، به خدای لایزال اگر لشکر سلم و تور همراه داشته باشد، نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد و در درگاه حق باری تعالی روسیاه خواهد گردید. شاه‌تهماسب که بی‌حوصله شده بود فریاد کشید: احمق، پیرخرفت، در میدان جنگ زور بازو، قدرت و نیرو به کار می‌آید، این چرتها چیه می‌گوئی؟! باید در فکر چاره بود. اگر بنشینیم و منتظر باشیم چند روز دیگر شهر به محاصره خواهد افتاد، گذشته تکرار خواهد شد. اعتمادالدوله که سر به زیر افکنده بود عرض کرد: هر آنچه حضرت ظل‌الله به‌پسندند رواست، امر فرما به جان و دل اطاعت خواهیم نمود.

شاه‌تهماسب دیگر تاب نیاورد، از جای خود بلند شد، شروع به قدم زدن نمود. تمام درباریان و اطرافیان شاه‌تهماسب به فکر محاصره افتادن شهر و ناراحتی‌های بعدی افتاده بر خود می‌لرزید. وزیر دواب جرأتی به خود داده عرض کرد: قربان وجود مقدست گردم، به چاکر اجازه بفرمائید عرضی به خاکپای مبارک بنمایم.

شاه‌تهماسب گفت: بگو، شاید عقل تو به جائی برسد!

وزیردواب عرض کرد: قربانت گردم، چاکر جان‌نثار، متصدی رتق و فتق امور دواب، به فکر چنین روزی بودم. تعداد زیادی اسب و قاطر و شتر برای یک همچه وقتی تهیه کردم، فکر می‌کنم قبل از آن که شهر به محاصره افتد اگر اراده سنیه حضرت ظل‌الله تعلق گیرد به طرف شیراز حرکت فرمایند بهتر باشد.

یکی از درباریان دیگر جرأتی به خود داد عرض کرد: بر خاطر مهر مظاهر حضرت ظل‌الله پوشیده نیست که حاکم فارس از فدائیان قبله عالم می‌باشد، به علاوه همانطور که خاطر مبارک مستحضر است سپاهی انبوه در فارس موجود می‌باشد، تمام عشایر و ایلات برای جانفشانی و اجرای اوامر حاضرند، به عقیده جان‌نثار پیشنهاد وزیردواب از الهامات غیبی است که حضرت احدیت خواستند بر زبان وزیردواب جاری و ساری فرمایند، البته امر امر مبارک است، ما همه بندگانیم خسروپرست.

شاه‌تهماسب این پیشنهاد را پسندید، برای این که در حلقه محاصره نیفتند دستورات لازم را صادر کرد.

رضیه‌بیگم خاطر مبارک را آسوده ساخت

نادر همین که دانست درباریان چه توطئه‌ای چیده‌اند از قلندر که یکی از مأمورین خبرآور زبردستش بود سئوال کرد: تعداد سپاهیان موجود در شهر چقدر است؟ مأمور جواب داد: جمع آنان به هزار نفر نمی‌رسد.

نادر از چادر بیرون آمد، دستور داد شیپور آماده‌باش بکشند، طبالها نوای حرکت بنوازند. تمام سربازان با شوق و شعف مشغول جمع آوری اثاثه خود گردیدند. نادر می‌خواست تا فرصت از دست نرفته نقاط حساس اطراف اصفهان، جاده که به طرف شیراز می‌رود، پلها اشغال گردند و راه خروج از شهر را سد کنند. برای اجرای این تصمیم عده‌ای از افسران مورد اعتمادش را احضار کرد، به هر یک از آنان دستور داد با سپاه ابواب جمعی خود به فوریت حرکت کنند، شهر را دور بزنند، محل‌هائی که می‌بایستی هر دسته از سپاهیان در اختیار بگیرند تعیین کرد. به افسران مورد اعتمادش دستور داد هیچکس حق خروج از شهر اصفهان را نخواهد داشت.

هنوز آفتاب برنیامده بود، که چابک‌سواران نادر دسته دسته به طرف نقاط حساس حرکت کردند. رضیه بیگم که تازه سر از خواب برداشته بود، جنب و جوش سپاهیان را دید ناراحت شد، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است!؟

نادر که ضمناً دستور داده بود عده‌ای برای بردن رضیه بیگم به شهر اصفهان مهیا گردند، به چادر خوابگاهش برگشت و گفت: عزیزم وسائل حرکت به سوی اصفهان را برایت آماده ساختم.

رضیه بیگم خوشحال شد، پیش خود فکر کرد: تمام این سر و صداها برای حرکت دادن او بوده است. ساعتی بعد رضیه بیگم، پس از خداحافظی کردن از شوهر مهربانش در هودجی نشست و به طرف شهر اصفهان حرکت نمود.

شاه و یارانش از صبح آن روز برای حرکت از پایتخت و رفتن به طرف شیراز مشغول جمع‌آوری اثاثه سفر بودند. حضرت ظل‌الله امر فرموده بودند سپاهیانی که گرد آمده‌اند آماده حرکت باشند. قبله عالم در نظر داشتند موقع شب از اصفهان خارج گردند و به سرعت به طرف شیراز بروند. صبح خیلی زود چند نفر سوار اطراف قبله عالم مأموریت داشتند خود را به شیراز برسانند و دستخط همایونی را به حاکم شیراز بدهند تا برای پذیرائی از حضرت ظل‌الله آماده و مهیا باشد. این سواران قبل از آن که شهر از طرف سپاه نادر به محاصره افتد از پایتخت دور شدند، نزدیکی‌های ظهر رضیه بیگم به پایتخت رسید و یکسر به طرف کاخهای سلطنتی رفت و به اندرون وارد گردید.

به قبله عالم خبر دادند، سرکار علیه رضیه بیگم تشریف‌فرما گردیده‌اند. شاه‌تهماسب به محض این که شنید خواهرش وارد شده است به طرف اندرون حرکت کرد.

رضیه‌بیگم اوضاع حرم برادرش را آشفته دید، خیلی زود فهمید و متوجه شد قبله عالم قصد دارند به طرف شیراز حرکت کنند.

شاه‌تهماسب وارد اندرون شد، خواجه‌گان و کنیزکان، قبله عالم را به تالاری که حضرت علیه رضیه‌بیگم در آنجا تشریف داشتند، هدایت نمودند. رضیه‌بیگم از دیدن برادر خوشحال شد، خود را در آغوشش افکند، خواهر و برادر از دیدن یکدیگر مشعوف شدند، روی هم را بوسیدند. شاه‌تهماسب منتظر بود خواهرش شروع به صحبت کند، رضیه‌بیگم هم انتظار داشت برادر از او چیزی بپرسد تا جواب دهد. این موضوع سبب گردید لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

خواجه‌گان و کنیزکان بیرون رفتند، قبله‌عالم با خواهر والاگهرش تنها ماندند. شاه‌تهماسب به حال اعتراض به خواهرش گفت: بگو بدانم چرا اینجا آمدی؟ رضیه‌بیگم که ناراحتی برادر را حس می‌کرد در کمال آرامی گفت: برای خدمتگزاری.

این حرف اثر عجیبی در شاه‌تهماسب جوان نمود، با شدت اظهار داشت: خدمتگزاری، آن هم با سپاهی که از صد هزار نفر متجاوز است.

رضیه‌بیگم گفت: برادر عزیزم، برای جنگیدن، برای دفع دشمنانت تعداد سپاهی هرچه زیادتر باشد بهتر است.

شاه‌تهماسب فریاد کشید: کدام دشمن، ما دیگر دشمنی نداریم، با همسایگان خود صلح کرده‌ایم، دیگر با کسی کینه و عداوت نداریم، داخل مملکت امن و امان است، ما دیگر احتیاج به سپاهی نداشتیم، دستور دادیم تمام سپاهیان مرخص گردند. اما شوهر تو برخلاف دستور و امر ما رفتار نمود، نه تنها سپاهیان را مرخص نکرده است بلکه بر تعداد آنان افزود و امروز با صد هزار نفر سپاهی به اینجا آمده است. راست بگو مقصودش از آمدن به اینجا، با این همه سپاهی چیست؟ بگو بدانم چرا برخلاف امر ما رفتار کرده است؟ بدون شک به تو که محرم اسرارش هستی همه چیز را گفته است. زود باش حرف بزن!

رضیه‌بیگم با خونسردی گفت: برادر جان اینها چه خیالاتی است، شوهر من غلام تو است، او بنده فرمانبردار تو است، او تو را به حد پرستش دوست دارد، من نمی‌فهمم اینها چه خیالاتی است؟ این تشویش برای چیست؟ خیلی عجیب است، شوهر من قصد خدمت دارد و تو در حق او اینطور قضاوت می‌کنی!؟

شاه‌تهماسب گفت: من حق دارم، اگر او قصد خدمتگزاری داشت از امر ما اطاعت می‌کرد، سپاهیان را مرخص می‌نمود.

احضارش کرده بودم خودش می‌آمد و مرا در رتق و فتق امور یاری می‌کرد، نه این که صد هزار سپاهی جمع کند و بیاید. رضیه‌بیگم گفت: برادر مهربانم، اشتباه می‌کنی، مملکت‌داری بدون سپاه ممکن نیست، اگر همسایگان بفهمند که کسی نیست در برابر آنان استقامت کند خاک وطن ما را به توبره می‌کشند، سراسر ایران را اشغال می‌نمایند، گردنکشان و یاغیان داخلی قدعلم می‌کنند، آرام و قرار را از همه سلب می‌نمایند.

شاه‌تهماسب حرف خواهرش را قطع کرد و گفت: اینها چه حرفی است، ما با همسایگان خود قرارداد مودت و صلح و صفا بسته‌ایم، ما گردنکشان و یاغیان را بر جای خود نشانده‌ایم، ما سراسر مملکت را امن و آرام ساخته‌ایم، دیگر وقت کار و فعالیت است. مردم باید به زراعت بپردازند باید کار بکنند، همگی از جنگ خسته شده‌اند، همگی از دادن مخارج جنگ خسته شده‌اند، ما امر فرمودیم همگی کار کنند، کار کنند. می‌فهمی می‌خواهیم رعیت کار کند و در امن و آسایش بسر برد.

رضیه‌بیگم گفت: به همین جهت بود که ترکمنها سربرداشتند، به عوض کار کردن به قتل و غارت پرداختند، حدود گرگان را به یک پارچه آتش و خون مبدل ساختند.

شاه‌تهماسب به شنیدن این خبر ناراحت شد و گفت: ما دستور نداده بودیم اغتشاش کنند! ما امر فرموده بودیم به کار بپردازند و به زراعت برگردند! رضیه‌بیگم گفت: بله، ترکمن‌ها همین که شنیدند قشون مرخص شده کسی نیست که در برابر آنان قدعلم کند موقع را مغتنم شمرده دست به کار شدند! آنان که دیدند روس‌ها برگشته‌اند و قسمت‌هائی از خاک ایران را گرفته‌اند، تصور کردند دوران گذشته تجدید شده به این جهت دست به اغتشاش زدند. برادر عزیزم تو دستوری نداده بودی آنان سربردارند و به قتل و غارت بپردازند اما آنان از موقعیت استفاده کرده برخلاف اوامر تو دست به کشت و کشتار و غارت زدند.

شاه‌تهماسب پرسید: خوب بعد چه شد؟

رضیه‌بیگم پوزخندی زد و گفت: شوهر من که خود را غلام تو می‌داند، او که در همه جا به غلامی تو افتخار می‌کند بر آنان شبیخون زد، به آنان نشان داد باید مطیع اوامر تو باشند و دست از پا خطا نکنند.

شاه‌تهماسب خوشحال شد و گفت: آنان را قلع و قمع کرد.

رضیه‌بیگم گفت: بله برادر جانم، شوهر من آنان را بر جای خود نشاند روس‌ها هم که فهمیدند حساب از چه قرار است! قسمتهائی که تصرف کرده بودند تخلیه کردند و رفتند.

شاه‌تهماسب با تعجب گفت: ما با آنان قرارداد بسته بودیم، چند ولایتی که در تصرف داشتند به روسها بخشیده بودیم.

رضیه‌بیگم گفت: برادر عزیزم، چرا بخشیده بودی؟ برای چه یک عده از رعایای تو باید در زیر یوغ و سلطه بیگانگان باشند؟ آخر چرا یک عده مسلمان باید در زیر دست یک عده روس کافر از خدا بی‌خبر، دست و پا بزنند؟ مگر خدا را خوش می‌آید؟!

شاه‌تهماسب از اعتراض خواهرش ناراحت شد، سر به زیر افکند، در این لحظه براستی فکر کرد: خواهرش حق دارد، اما او نمی‌خواست در برابر این اعتراضات خود را سرافکنده و شرمسار نشان دهد. به این جهت سربرداشت و گفت: موقتاً این قرارداد را امضاً کردیم، بعداً خیال داشتیم روس‌ها را بر جای خود بنشانیم. رضیه‌بیگم با صدای بلند گفت: با چی، به دست کی می‌خواستی بعداً آنان را بر جای خود بنشانی، تو که دستور داده بودی سپاهیان مرخص گردند! برادرجان در برابر سپاهی باید سپاهی داشت، به شمشیر باید با شمشیر جواب داد. غلام تو، شوهر من، برای یاری تو، برای اجرای منویات تو، برای این که حق دشمنانت را در کف دستشان بگذارد سپاهی برایت جمع کرده است، گفتم او قصد دارد به تو که ولینعمت او هستی خدمت کند.

شاه‌تهماسب که در برابر منطق قوی خواهرش منکوب شده بود نمی‌دانست چه جواب گوید!؟ از آنچه پیش آمده ناراحت بود. او ظل‌الله قبله عالم بود، میل نداشت در برابر حرف‌های دیگری ولو خواهرش سکوت کند، به این جهت فریاد کشید: تو هم از شوهرت دفاع می‌کنی، تو هم او را به رخ ما میکشی! اگر او قصد خدمت داشت شخصاً به حضور ما شرفیاب می‌شد، نظر ما را جلب می‌نمود و با موافقت ما سپاهی گرد می‌آورد.

رضیه‌بیگم گفت: برادر عزیزم کسانی که اطراف تو گرد آمده‌اند چشم ندارند نادر را ببینند، با سعایتهائی که آنان کرده‌اند و اینطور تو را علیه او برانگیخته‌اند، اگر تنها می‌آمد آیا زنده می‌ماند؟

شاه‌تهماسب با تشدد اظهار داشت: پس او ترس داشت، برای این که زنده بماند، برای این که محفوظ بماند، با سپاهی آمده است.

رضیه‌بیگم که متوجه شد حرف مناسبی نزده است گفت: او به هیچ‌وجه در این فکر نیست، او همیشه نشان داده که حاضر است جان خودش را در راه تو نثار کند، برادر جان او غلام تو و فدائی تو است. خوب فکر کن، به خاطر بیآر از روزی که در رکاب تو می‌جنگید آیا یک قدم برخلاف مصالح تو برداشته است؟ او به نام تو، برای خاطر تو، برای حفظ تاج و تخت تو، برای عظمت سرزمینی که قلمرو تو می‌باشد کوشیده است. برادر عزیزم، او برای رها ساختن خواهران تو، برای حفظ ناموس تو به دنبال اشرف تا قندهار و کابل تاخته است. اگر او نبود...

یادآوری گذشته عنان اختیار از کف رضیه بیگم خارج ساخت، دیگر تاب نیاورد، قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد و به صدای بلند گریست. شاید در این لحظه به فکرش آمد اگر نادر نرسیده بود، در آن قلعه او و خواهران و کسانش در دست اشرف چه می‌شدند؟

شاید شاه‌تهماسب هم به فداکاری‌های نادر فکر کرد، شاید هم گریه خواهر در او موثر گردید، زیرا گفت: ما هم به او بزرگترین پاداش را دادیم. مگر نه اینست که تو خواهر عزیزم را به عقدش

درآوردیم.

رضیه‌بیگم گفت: او هم نمک‌شناس است، همیشه نسبت به تو احترام می‌گذارد، تو را دوست دارد. شاه‌تهماسب گفت: ما چطور می‌توانیم قبول کنیم که او نسبت به ما وفادار است در حالی که وزرای ما، اطرافیان ما ثابت کرده‌اند او شخصی متمرد و خیانتکار است. رضیه‌بیگم آهی کشید و گفت: برادر جانم، این حرف را نزن، اگر کسی متمرد و خیانتکار باشد، به یک عده از سرداران سپاه که فرمان تو را اجرا ننموده به او پیوسته‌اند پرخاش نمی‌کرد، آنان را خاطی و متمرد قلمداد نمی‌نمود.

شاه‌تهماسب متعجب شد و گفت: نفهمیدم، منظورت چیست؟ از چه کسانی بحث می‌کنی؟! کدام سرداران سپاه؟!

رضیه‌بیگم گفت: برادر جان خواهش می‌کنم به سئوالات منکه خواهرت هستم، من که حاضرم جان به قربانت کنم جواب بده، مگر سپاهیان مرخص شده‌ات را احضار نکردی؟ آیا آمدند؟ آیا توانستی سپاهیان مرخص شده‌ات را جمع کنی؟

در برابر این سئوالات شاه‌تهماسب سکوت کرد، زیرا می‌دانست از افراد مرخص شده چند نفری فقط برگشتند.

رضیه‌بیگم که برادر را ساکت دید، چنین ادامه داد: بله برادر عزیزم، آنان نیامدند، چرا نیامدند؟ برای این که مشاهده کردند قسمتی از خاک وطنشان به دست ترکان عثمانی و قسمت دیگر به دست روسها واگذار شده است. بله برادرم، عزیزم، برای این نیامدند که عده‌ای از برادرانشان در دست ترکان اسیر هستند و در قرارداد منعقد شده با ترکان بازگشت اسیران منظور نشده است، مگر اینطور نیست؟

شاه‌تهماسب باز هم ساکت بود، حرفی نداشت بزند، شاید می‌خواست بگوید: ایران متعلق به من است، حق دارم قسمتی از آن را به دیگری بدهم! شاید میل داشت بگوید: من مالک جان و مال رعیت خود هستم، دلم خواست تعدادی از آنان در دست دیگران اسیر بمانند! شاید می‌خواست بگوید: من باید بمانم و از زندگی استفاده برم، دیگران چه حقی دارند! شاید میل داشت به خواهرش پرخاش کند و بگوید: من قبله عالم، حضرت ظل‌الله هستم، مشتی خاک که به تصرف بیگانه داده‌ام، تعدادی بنده که در دست آنان اسیر هستند چه ارزشی دارند؟! شاید می‌خواست فریاد بزند و بگوید: ما صلاح کار خود و مملکت خویش را بهتر از دیگران می‌دانیم...

اما رضیه‌بیگم به او مهلت نداد و گفت: برادر عزیزم، رعیت جان دارد، او هم بشر است، او هم به کس و کار، فرزند و پدر خود علاقه دارد، او هم آب و خاک وطن خود را دوست دارد. بله برادر جان، این اشخاص که برای آنان ارزشی قائل نیستند وقتیکه کم مهری تو را حس کردند، متوجه کسی شدند که می‌خواهد خاک وطن آنان را از چنگ بیگانه بیرون بکشد، به طرف کسی رو آوردند که می‌خواهد برادران و کس و کار آنان را از چنگال بیگانگان درآورد و آنان را از اسارت و رقیت خلاص کند. اگر شوهر من نظری داشت این اشخاص را با آغوش باز می‌پذیرفت، آنان را تمجید می‌کرد، دستی به سر و گوش آنان می‌کشید، اما او...

شاه‌تهماسب با طعنه گفت: همگی را جمع کرده، تعدادشان به صد هزار نفر رسانده به اینجا آمده است تا به ما بخندند. اگر تو راست می‌گوئی چرا آنان را پذیرفت؟ به چه مناسبت آنان را در اردوی خود نگاهداشت!

رضیه‌بیگم اظهار داشت: برادر عزیزم، مگر تو و او از یکدیگر سوا هستید؟ او غلام تو است، او برای خاطر تو جانفشانی می‌کند، تمام سپاهیان به تو تعلق دارند، او برای خاطر تو آنان را نگاهداشته است ولی...

شاه‌تهماسب که از بیانات خواهرش گیج شده بود گفت: ولی چه!؟ رضیه‌بیگم اظهار داشت: ولی من شاهد بودم و می‌شنیدم چگونه به آنان پرخاش می‌کرد، از آنان بازخواست می‌نمود و می‌گفت: چرا اوامر قبله عالم را اجرا نکردید؟ چرا طبق فرمان جهان مطاع حضرت ظل‌الله به سپاهیان حاضر در رکاب قبله عالم نپیوستید؟ بله برادر عزیزم، شنیدم که می‌گفت: ما همه سرباز هستیم و مطیع امر حضرت ظل‌الله، ما همه غلامان و چاکران قبله عالم هستیم، وظیفه داریم به فرمان حضرت ظل‌الله برای عظمت وطن و کوتاه کردن دست بیگانگان از خاک وطن جان بر کف گرفته خون خود را نثار کنیم.

شاه‌تهماسب از شنیدن بیانات خواهرش به وضع عجیبی گرفتار شده بود، او به همه چیز و همه کس بدبین بود. اما خواهرش که دروغ نمی‌گفت، از علاقه او نسبت به خودش اطمینان داشت، با این حال پرسید: تو خودت به گوش خودت اینها را شنیدی؟

رضیه‌بیگم اظهار داشت: برادر، به جان خودت که از همه کس برای من عزیزتر و گرامیتر است قسم، آن چه گفتم از زبان شوهرم شنیدم، او خیلی حرفها زد، اما فقط این عبارات در خاطرم ماند، باز هم خیلی حرفها از این قبیل زد. شاه‌تهماسب که از گفته‌های خواهرش بوی مهر و وفا و محبت نادر را حس می‌کرد با خوشحالی پرسید: دیگر چه گفت؟

رضیه‌بیگم فکری کرد و اظهار داشت: شوهرم می‌گفت، قبله عالم حضرت ظل‌الله از ما سربازان انتظار دارند، جان خود را در راه خدمت به وطن نثار کنیم، ما در اینجا جمع شده‌ایم برابر منویات حضرت ظل‌الله، قبله عالم ولینعمت خود رفتار نمائیم.

شاه‌تهماسب که از شادی در پوست نمی‌گنجید، خواهرش را در آغوش کشید، او را بوسید وباز هم پرسید: تو خودت با گوشهای خودت اینها را که گفتی شنیدی؟ رضیه‌بیگم اظهار داشت: به جان خودت قسم، به روح شاه بابا قسم، به جان مادر عزیزم قسم آنچه گفتم از زبان شوهرم خطاب به سردارانی که امرت را اطاعت نکرده و به او پیوسته بودند شنیدم، خیلی چیزهای دیگر هم گفت که من به خاطر ندارم.

شاه‌تهماسب اظهار داشت: پس او به قصد خدمت کردن آمده است!

رضیه‌بیگم با ناز و کرشمه گفت: فکر می‌کردی شوهر خواهر تو غیر از این باشد.

شاه‌تهماسب فسخ عزیمت کرد...

گفتگو با خواهر، افکار شاه‌تهماسب را به کلی عوض کرد، او که قبل از رسیدن خواهرش نادر را دشمن می‌دانست و فکر می‌کرد: با این همه سپاهی برای ناراحت کردن وجود ذیجودش آمده است، تغییر عقیده داد.

درباریان به تهیه وسائل سفر مشغول بودند، همگی می‌خواستند هرچه زودتر از شهر اصفهان خارج شوند تا گرفتار نادر نگردند. بر آنان مسلم بود نادر جاسوسانی در پایتخت داشته از کم و کیف اوضاع به خوبی خبر دارد، به این جهت نمی‌خواستند با آن همه بدیهائی که در حق نادر در غیابش کرده بودند با او روبرو شوند.

خبر ورود رضیه‌بیگم، همسر نادر به حرمسرای حضرت ظل‌الله را همگی شنیدند، از آمدنش متعجب شدند. برای کسب اخبار به خواجگان و کنیزکان محرم، به کسانی که به داخل اندرون رفت و آمد داشتند مراجعه کردند. همگی دانستند قبله عالم با خواهر والاگهر خود خلوت کردند و مشغول گفتگو می‌باشند. میل داشتند بدانند، مذاکرات از چه قرار است؟ ولی چون کسی حق ورود نداشت چیزی درک نمی‌کردند. موقعی که گفته‌های حضرت ظل‌الله با خشم همراه بود و صدا بلند می‌شد به سرعت همگی می‌فهمیدند قبله عالم غضبناک شدند اما چرا؟ معلوم نبود. مذاکرات حضرت ظل‌الله با سرکارعلیه رضیه‌بیگم طولانی شد. همگی در تشویش بودند و به خود می‌گفتند: وقت می‌گذرد، دیر می‌شود، حرکت به تعویق می‌افتد.

همگی فکر می‌کردند: حالا که همسر نادر آمده پس خود او هم به اردویش پیوسته است، از این فکر بی‌اختیار بر خود می‌لرزیدند زیرا نمی‌دانستند در برابر نادر و صد هزار قوایش چگونه باید رفتار کنند؟!

آن کسانی که در پوست شاه‌تهماسب جوان رفته، او را بر آن داشته بودند به تمام حکام ولایات بنویسد: «نادر طاغی و یاغی و متمرد است» ناراحت بودند. فکر می‌کردند: اگر نادر از این گفتگوها بوئی برده باشد تکلیفشان چه خواهد بود!؟

طولانی شدن مذاکرات بیش از پیش بر ناراحتی خاطر آنان افزود. عده‌ای فکر کردند: اگر قبله عالم از حرکت کردن به طرف شیراز منصرف گردند عاقبت کار چه خواهد شد!؟

بعد از مذاکراتی که قبله عالم با رضیه‌بیگم فرمودند و قلباً تسکین حاصل کردند، از اندرون دستور فرمودند وزرأ و امرأ و سرداران دربارگاه گرد آیند. ساعتی بعد تمام بزرگان جمع شده با نگرانی و تشویش منتظر تشریف‌فرمائی قبله‌عالم حضرت ظل‌الله گردیدند. همگی ناراحت بودند، علت احضار را از یکدیگر سئوال می‌کردند، حدس‌هائی می‌زدند، هرکس چیزی می‌گفت، قلق و اضطراب دلها را فرا گرفته، رنگ از چهره‌ها رفته بود. حاجب ورود حضرت ظل‌الله را اعلام کرد.

سرهای بزرگان تا به زانو فرود آمد! قبله عالم با قدمهای آرام، بدون تشویش و ناراحتی، نزول اجلال فرمودند، بر جایگاه خود جلوس کردند و رخصت دادند. سرها بلند شد، چشمها به طرف حضرت ظل‌الله دوخته شد، همگی می‌خواستند قبل از آن که لبها گشوده شود و مطلبی اظهار گردد، از قیافه قبله عالم، منکونات ضمیرش را بخوانند. قیافه شاه‌تهماسب خندان و بشاش بود و از شادی ضمیر حکایت می‌کرد. سکوت کامل برقرار گردید.

درباریان که در طول خدمت به اخلاق و رفتار قبله‌عالم آشنا بودند، منتظر ماندند تا علت شادی و بشاشت حضرت ظل‌الله از فرمایشاتشان علنی گردد تا پس از درک حقیقت در شادی و مسرت ملوکانه شریک گردند.

قبله‌عالم با طمأنینه و وقار فرمودند: شما بی‌عرضه‌های بی‌لیاقت، بی‌کفایت احمق بیخود اسباب اضطراب خاطر ما را فراهم ساختید. تهماسبقلی برای خدمت به ما به اینجا آمده است، تمام سپاهیانی که گرد آورده به منظور خدمت در رکاب ما می‌باشد، بر ما مثل روز روشن است که سپهسالار چاکر درگاه ما و رفتارش باعث هیچگونه نگرانی نیست.

اعتمادالدوله عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسایت گردم، این بنده بی‌مقدار به حضور باهرالنور حضرت ظل‌الله عرض کرده بودم، خاطر مبارک آسوده باشد، حمد خدا که عرض جان‌نثار ثابت گردید و معلوم شد غلام درگاه، حضرت سپهسالار در برابر قبله عالم بنده و فداکار است. درباریانی که تا دیروز کمر به قتل نادر بسته می‌خواستند سربه تنش نباشد، برای این که عقب نمانند در این باره عرایضی کردند. حضرت ظل‌الله از حرف‌های دو پهلو، از عبارات بی‌سر و ته، از تناقض گوئی‌های اطرافیانش متعجب بود گفت: وزیردواب عقیده تو چیست؟! وزیردواب عرض کرد: قربان وجود مقدست گردم، دواب برای حرکت حاضرند، در صورتی که اراده حضرت ظل‌الله در حرکت کردن است امر فرمائید اطاعت شود، اگر هم تغییر عقیده فرمودند و صلاح در ماندن است باز هم دواب مطیعند.

شاه‌تهماسب از گفته وزیردواب خنده‌اش گرفت و فرمود: می‌دانم دواب مطیعند، تو چطور؟!

وزیردواب عرض کرد: تصدق خاک پای جواهرآسایت گردم، وقتی که دواب مطیعند، وزیردواب و دیگران چه حق دارند خلاف آن فکر کنند. ما نوکر و چاکر قبله عالم هستیم، هر آنچه دستور و امر بفرمائید اطاعت می‌شود، ما همه بندگانیم خسروپرست. ما را چه حد خلاف اراده و امر قبله‌عالم عرضی کنیم. شاه‌تهماسب باز هم خندید، با چند نفر از درباریان شوخی کرد، سرانجام گفت: باید برای پذیرائی کردن از سپهسالار همگی آماده باشند تا از او که این همه سپاهی گرد آورده برای خدمت نمودن به ما و جانفشانی در راه ما آمده است تجلیل کافی بشود. قبله‌عالم پس از این بیانات درباریان و امرا را مرخص فرمودند.

تغییر عقیده حضرت ظل‌الله موضوع تازه‌ای نبود. درباریانی که سابقه داشتند، می‌دانستند قبله عالم خیلی زود فکر خود را تغییر می‌دهند. همگی می‌دانستند، نفر آخری که از حضور قبله عالم خارج می‌شود حق دارد و در صورتی که دیگری شرفیاب شود و خلاف

آنچه او گفته است به عرض برساند، حضرت ظل‌الله گفته‌های نفر قبلی را ندیده انگاشته باز هم به آن نفر آخر حق می‌دهند. کهنه‌کاران درباری که متوجه شدند قبله عالم نسبت به نادر تغییر عقیده دادند، به فکر افتادند در دل نادر راهی باز کنند، به هر ترتیب شده خود را به او بچسبانند و برای روز مبادا از سپهسالار دلجوئی کنند. بعضی از این عیاران دنیا دیده و سرد و گرم ایام چشیده برای حفاظت خود به فکر افتادند با نادر رابطه برقرار سازند. قبل از آن که وارد پایتخت شود نظر او را به خود جلب نمایند.

آن روز عصر چند نفر از شهر اصفهان خارج گردیدند. پس از رسیدن به اردوی نادر تقاضا کردند به حضور حضرت سپهسالار شرفیاب گردند. این چند نفر از اقوام و خویشان و بستگان نزدیک چند نفر از درباریان بودند که در حیله‌گری و عیاری سرآمد دیگران بودند.

این عده برای نادر پیغام‌هائی از طرف درباریان آورده هر یک به رسالت از طرف وزیر یا امیری که آمده بودند، به سپهسالار وانمود کردند آن امیر و آن وزیر چاکر و خدمتگزار و نسبت به حضرت سپهسالار وفادار و فرمانبردار است. نادر که از جریان مذاکرات قبلی این افراد با شاه‌تهماسب باخبر بود و می‌دانست هر یک از آنان چه گفته‌اند؟! چگونه شاه جوان کم تجربه را علیهش برانگیخته‌اند!؟ متعجب بود ولی صلاح خودش را در آن دانست نسبت به فرستادگان آنان کجدار و مریز رفتار نماید، نه آنان را از خود برنجاند و نه نویدی بدهد. او میل داشت همگی بدانند او برای خدمت به حضرت ظل‌الله آمده است و هیچگونه غرضی از جمع‌آوری قوا ندارد.

چند نفر از فرستادگان مبالغه نموده از قول کسانی که آنان را فرستاده بودند به نادر عرض کردند: ما از آمدن حضرت سپهسالار بسیار خورسندیم، روز و شب به درگاه قادر متعال می‌نالیدیم، درخواست می‌کردیم هرچه زودتر تشریف‌فرما شده با قدوم میمنت مسعود خود چشمان ما را روشن فرمائید، تا ما بتوانیم در سایه بلند پایه حضرت سپهسالار بسر بریم، المنه‌لله که به آرزوی خود رسیدیم و به زودی چشمانمان به جمال بی‌مثال حضرت نادر روشن خواهد گردید.

رسولان ضمن این عرایض تملق‌آمیز، گناه شکست سپاه ایران در برابر ترکان عثمانی را به گردن شاه‌تهماسب جوان کم‌تجربه انداخته آرزو می‌کردند حضرت سپهسالار جبران گذشته‌ها بنمایند.

نادر که از دوروئی و پشت‌هم‌اندازی درباریان اطلاعات کافی داشت در دل می‌خندید زیرا می‌دانست این بزرگواران جز این کاری ندارند و زندگیشان بر پایه حقه بازی می‌چرخد. برای نادر مسلم بود این رفتار ناشی از سستی شاه‌تهماسب جوان می‌باشد و به خود می‌گفت: اگر او قدرت داشت، اگر سست اراده و دهان‌بین نبود، اگر به درباریان رو نمی‌داد و آنان را علیه یکدیگر برنمی‌انگیخت، اگر به آنان اجازه نمی‌داد، هرگز اینطور دورو و حقه‌باز از آب درنمی‌آمدند.

رضیه‌بیگم از جریان مذاکراتی که با برادرش شده بود به وسیله پیکی شوهرش را باخبر ساخت، به او اطلاع داد تقصیر از درباریان حقه‌باز بوده است که برادرش را علیه او برانگیخته‌اند. از او خواست هرچه زودتر به شهر بیاید.

نادر تقاضای شرفیابی کرد...

نادر همین که دانست شاه‌تهماسب تغییر عقیده داده از رفتن به شیراز صرف‌نظر کرده است، محرر خود را احضار کرد، دستور داد شرحی به حضور قبله عالم بنویسد. پس از مدح و ثنای بی‌پایان و عرض ارادت و بندگی تقاضای شرفیابی به حضور حضرت ظل‌الله به عرض برساند. نادر به محرر دستور داد در زیر عریضه بنویسد «غلام آستان تهماسبقلی» سپس عریضه را به مهر ممهور نماید.

این شرح بسیار مؤدبانه تنظیم گردید، به هیچوجه در آن از رفتار قبله عالم و این که نسبت به نادر بناحق رفتار نموده گله‌ای نشد زیرا نادر با خود فکر کرد: وقتی با شاه‌تهماسب روبرو شدم فرصت خواهیم داشت هرچه لازم می‌دانم به او بگویم، گله و شکایت حضوری بنمایم و مدرک کتبی ندهم.

عریضه‌ای که نادر به حضور قبله عالم عرض کرد توسط پیک مخصوص نادر به پایتخت فرستاده شد. شاه‌تهماسب منتظر بود، نمی‌دانست به چه ترتیب با نادر روبرو شود، چگونه از او پذیرائی نماید؟ به چه زبان دستورات گذشته‌ای که درباره‌اش صادر کرده است و او را طاغی و یاغی و متمرد خوانده است، رفع و رجوع نماید!؟

وقتی که به او خبر دادند پیکی از جانب سپهسالار آمده، عریضه‌ای برای تقدیم به خاکپای جواهرآسای حضرت ظل‌الله همراهش آورده است خوشحال شد، عجله داشت از مفاد عریضه باخبر گردد و بداند خواهرش رضیه‌بیگم راست می‌گفته است. دستور داد فوراً پیک را به حضورش آوردند.

پیک تعظیم کرد، پس از عرض سلام و تهنیت به حضور قبله‌عالم، عریضه را تقدیم نمود. طبق معمول حاجب طومار را گرفت. رسم چنین بود صدراعظم و یا محرر مخصوص عریضه را پس از کسب اجازه از پیشگاه ذات اقدس باز نموده و بخواند. اما شاه‌تهماسب به حدی تعجیل داشت که از جای خود برخاست، طومار از دست حاجب گرفت با عجله مهر از آن برداشت، آن را باز کرد، به خواندن مشغول شد.

از خواندن آن عریضه بالا بلند، سراسر مدح و ثنا که حاکی از کمال خشوع و خضوع و بندگی بود به وجودآمد،او که تا دیروز قبل از آمدن رضیه‌بیگم به خون نادر تشنه بود و شاید در عالم خیال و تصور نقشه‌هائی برای از بین بردن نادر طراحی کرده بود، تغییر عقیده داد. شاید در این لحظات که عریضه را می‌خواند از کرده پشیمان شده از آن همه رفتار غیرعادلانه و افکار ناروائی که نسبت به سپهسالارش داشت نادم و پشیمان بود. رسم این بود جواب کاغذ را می‌نوشتند و به مهر قبله عالم ممهور می‌نمودند. شاه‌تهماسب برای جبران گذشته، برای دلجوئی از نادر، شخصاً قلم به دست گرفت، بارگاه را خلوت کرد، به دست مبارک خود کاغذی برای سپهسالار

عزیزش نوشت، از او خواست هرچه زودتر وارد پایتخت شود، به او نوشت:

«... اجازه خواستن چه معنی دارد! خانه، خانه تو است، ما هم منتظر دیدارت هستیم، از این که دشمنان ما را سرکوب و منکوب نموه روسها را بر جای خود نشانده‌ای و یکی از آرزوهای قلبی ما را برآوردی مراتب رضایت و خورسندی خود را ابراز می‌داریم. دستور دادیم برای استقبالت همگی مهیا و آماده باشند. ما به حدی خاطرت را عزیز می‌داریم که میل داریم شخصاً به پیشوازت آمده برای رفع هرگونه سوءتفاهمی در برابر عموم تو را چون جان شیرین دربر گیریم، به کوری چشم معاندین و کسانی که در نبودنت خاطر ما را نسبت به تو آزرده ساختند و القاء شبهه کردند، نشان دهیم که سپهسالار عزیز، کسی که آنقدر دوستش داریم که او را لایق همسری خواهر والاگهر خود دانسته‌ایم مورد عنایت خاص ما می‌باشد. تاریخ حرکت دقیق را تعیین کن و خبر بده تا مراسم پیشواز آمدن به طور صحیح طراحی و عملی گردد. خواهرم رضیه‌بیگم مشتاق دیدارت می‌باشد...»

در نوشتن این دستخط شاه‌تهماسب گاهی فراموش می‌کرد ظل‌الله و قبله‌عالم است. در این دقایق سعی داشت با عبارات محبت‌آمیز منتهای علاقه خود را نسبت به نادر نشان دهد. گاهی به خاطرش می‌آمد قبله‌عالم و حضرت ظل‌الله است و به یکی از بندگان و چاکران آستان مقدس خود که نامش غلام تهماسب است کاغذ می‌نویسد و باید به او امر دهد. در هر حال این دستخط نوشته شد، پیک نادر مهیا و آماده بود. شاه‌تهماسب او را مورد تفقد و عنایت خاص قرار داد، خلعت و انعام بخشید، به او امر داد فوراً دستخط نوشته شده را به سپهسالار برساند. پیک حرکت کرد.

دو نفر از سرداران سپاه ذهن شاه را مشوش کردند.

شاه‌تهماسب خوشحال بود، دستور داد برای پذیرائی از سپهسالار و تجلیل از او وسائل را مهیا و آماده سازند. به آنان گفت: ما شخصاً میل داریم به پیشواز برویم. دو نفر از اطرافیان شاه‌تهماسب که متوجه شدند شاه تغییر عقیده داده است، میل دارد نه تنها در پایتخت بماند بلکه به پیشواز نادر برود، از آینده بیمناک شده تقاضا نمودند در خلوت به حضور قبله عالم شرفیاب گردند. شاه‌تهماسب نسبت به این دو نفر که از افسران مورد اعتمادش بودند علاقه خاصی داشت، همین که شنید قصد شرفیابی دارند به آنان اجازه داد شرفیاب شوند. این دو نفر افسر مورد اعتماد قبله عالم که بی‌مهری‌های حضرت ظل‌الله را نسبت به اشخاص فداکاری که سابقاً در رکابش بودند، مشاهده کرده بودند، می‌ترسیدند پس از آمدن سپهسالار، شاه‌تهماسب برای تبرئه خود، گناه به گردن آنان و یا امثال آنان انداخته، در نتیجه برای حفظ مصالح خویش، آنان را به چنگ نادر بیاندازد. این دو نفر که با یکدیگر صمیمی بودند فکر کردند: به ترتیبی قبله عالم را راضی کنند، اجازه بگیرند از پایتخت خارج شوند.

وقتی که شرفیاب شدند و حضرت ظل‌الله را خوشحال دیدند از بیان مطلب آن طور که فکر کرده بودند تردید داشتند. قبله عالم به آنان اظهار داشتند: بسیار خوشحالم تهماسبقلی برخلاف تصور ما نسبت به گذشته گله‌ای ندارد، قصدش از آمدن به پایتخت این است که به ما خدمت کند. یکی از افسران با کسب اجازه عرض کرد: قربانت گردم، با وجود تمام اطمینانی که حضرت ظل‌الله دارند معذلک ممکن است نادر خیالاتی در سر داشته باشد، با صد هزار سپاهی که به همراه آورده است، بخواهد برخلاف میل حضرت ظل‌الله قدمی بردارد و اظهار وجودی بکند. دیگری عرض کرد: قبله‌عالم صلاح در آن دانسته قراردادی با دولتهای روس و عثمانی بسته شود، سپهسالار علناً مخالفت کرده آن بازیها را درآورده است. همانطور که به عرض رسیده است روسها را بدون کسب اجازه از شمال بیرون کرده عهدنامه مودت و محبت‌آمیزی که حضرت ظل‌الله با روسها بسته‌اند نادیده انگاشته است. فردا که وارد پایتخت شد، بدون شک خیال دارد امضای قبله عالم را که در پای قرارداد با ترکان عثمانی است بی‌ارزش بداند، از اعتبار حضرت ظل‌الله بکاهد و جنگ با ترکان را شروع کند. خدا نکرده در صورتی که چنین خیالی در سر داشته باشد حضرت ظل‌الله بدون داشتن قوا چگونه خواهند توانست آن مرد خشن و سرسخت یکدنده را بر جای خود بنشانند، بچه وسیله‌ای خواهند توانست مجبورش سازند به مقام شامخ قبله عالم احترام بگذارد و ارزش و اعتبار امضاء و مهر حضرت ظل‌الله را محفوظ نگاهدارد.

شاه‌تهماسب که تا لحظه‌ای قبل خوشحال بود، از شنیدن بیانات افسران مورد اعتمادش به فکر فرو رفت. بیانات آن دو نفر منطقی بود. پرسید: خوب چه باید کرد؟ تکلیف چیست؟

یکی از افسران عرض کرد: در صورتی که حضرت ظل‌الله اجازه فرمایند، ما دو نفر به طرف شیراز حرکت می‌کنیم، قبله‌عالم هم دستخطی صادر می‌فرمایند، به حاکم شیراز امر می‌فرمایند سپاهی کافی به فوریت تهیه نموده در اختیار ما بگذارد. بعد از مدت کمی با سپاهیان گرد آمده به پایتخت برمی‌گردیم، در صورتی که نادر بخواهد قدمی برخلاف میل حضرت ظل‌الله بردارد تکلیفش را روشن می‌سازیم. شاه‌تهماسب جوان این فکر را پسندید، قلم به دست گرفت، برای این که این راز مخفی بماند و کسی نفهمد به خط خودش شرحی به حاکم شیراز نوشت.

یکی از افسران مورد اعتماد قبله‌عالم عرض کرد: صلاح در این است که ما فوراً حرکت کنیم تا قبل از وارد شدن نادر به شهر از اینجا دور باشیم و تحت نظر او قرار نگیریم. قبله‌عالم حیله جدید را پسندیدند. دو نفر افسر که برای حرکت مهیا و آماده بودند پس از کسب اجازه از حضور قبله‌عالم خارج شده به طرف دروازه شیراز به راه افتادند.

شاه‌تهماسب وضع و حال غریبی داشت، از طرفی می‌خواست دل خود را راضی کند و نسبت به نادر که تا آن روز آن همه جوانمردی و گذشت از خود نشان داده است محبت داشته باشد، اما گفته‌های افسران مورد اعتمادش از طرف دیگر در او اثر نموده باز هم افکار گذشته و قصد از بین بردن نادر در مخیله‌اش اوج گرفت. فکر می‌کرد: نادر اسباب زحمت و ناراحتی خیالش را فراهم ساخته

است.

ساعتی نگذشته بود افسران مرخص شده سراسیمه برگشتند و تقاضای شرفیابی نمودند. شاه‌تهماسب از بازگشت سریع آنان متعجب گردید، برای این که بداند علت نرفتن آنان چیست؟ دستور داد فوراً شرفیاب شوند. افسران که کاملا منقلب و ناراحت بودند در اطاق مخصوص خلوتی به حضور شرفیاب شدند. پس از عرض احترام یکی از آنان عرض کرد: راههای اطراف شهر در تصرف قوای نادر است. شهر در محاصره افتاده به هیچ کس اجازه نمی‌دهند از شهر خارج شود.

شاه‌تهماسب از شنیدن این موضوع ناراحت شد، فریاد کشید: چی گفتی؟! شهر در محاصره است!؟ کی اجازه داده شهر را محاصره کنند!؟

افسر دیگر عرض کرد: حضرت ظل‌الله ملاحظه فرمودند، ما بیخود نبود نسبت به آینده بیم داشتیم. این مرد خشن با رفتاری که کرده بدون هیچ تردیدی اسباب زحمت خواهد بود. اگر آن طور که ابراز داشته قصد خدمت دارد چه لزومی داشت شهر را محاصره کند؟

شاه‌تهماسب که به منتهای خشم و غضب رسیده بود فریاد کشید: ما او را نیست و نابود خواهیم کرد، ما به او اجازه نخواهیم داد اینطور خودسرانه رفتار کند، ما حقش را کف دستش قرار خواهیم داد.

یکی از افسران عرض کرد: قربانت گردم، باید فکری کرد، در برابر چنین روباه مکاری باید نقشه کاملاً صحیحی طراحی نمود، با دقت حسابش را رسید، سزای گستاخیش را داد.

دیگری عرض کرد: در چنین موقعی باید با احتیاط رفتار کرد، هیچکس نباید بفهمد قبله عالم نسبت به نادر نمک‌نشناس خشمگین هستند. شاه‌تهماسب سعی کرد، خشم خود را فرو نشاند و در صدد چاره برآید. پس از لحظه‌ای سکوت پرسید: به عقیده شما چه باید کرد؟

یکی از افسران عرض کرد: دستخط همایونی به هر ترتیب شده باید به شیراز فرستاده شود. شاه گفت: شهر محاصره است، چطور می‌خواهید آن را بفرستید!؟

افسر دیگر عرض کرد: یکی از مردان مورد اطمینان را شبانه از بیراهه خواهیم فرستاد، از این حیث خاطر مبارک آسوده باشد. اما راجع به خود نادر، در صورتی که قبله عالم اجازه فرمایند، در موقعی که به طرف شهر می‌آید به هر ترتیبی شده سعی خواهیم کرد به نحوی حسابش را برسیم، از ازدحام جمعیت استفاده کنیم به هر تقدیر شده کارش را بسازیم و دماغ کثیف پر از تفرعنش را به خاک بمالیم.

شاه‌تهماسب از شنیدن این موضوع خوشحال شد، برقی از شادی از چشمانش جهید و گفت: چطورا اگر چنین واقعه‌ای پیش آید کمال مطلوب است، اما چگونه؟ چه کسی این کار را خواهد کرد؟

یکی از افسران عرض کرد: در صورتی که قبله عالم موافقت فرمایند، جان‌نثاران ترتیب کار را خواهیم داد، نقشه آن را خواهیم کشید، انشاءالله، به خواست پروردگار خاطر مبارک را از هر حیث آسوده خواهیم ساخت. شاه‌تهماسب در حالی که از شیطنت چشمانش برق می‌زد و قتل فتحعلی‌خان قاجار را به خاطر می‌آورد، گفت: اگر این کار مهم را انجام دادید، مطمئن باشید مورد عنایت خاصه ما قرار خواهید گرفت.

این مذاکرات و گفتگوهای بعدی در اطاقی که به **اندرون** حرمسرای شاه‌تهماسب ارتباط داشت انجام گرفت. این اطاق خلوتگاه شاه‌تهماسب بود، در آنجا فقط صحبتهای محرمانه انجام می‌شد.

رضیه‌بیگم خبردار شد و از برادر متنفر گردید.

رضیه‌بیگم شنید کاغذی از شوهرش رسیده برادرش به دست خود جواب آن را نوشته است، خیلی دلش می‌خواست از مفادنامه شوهر و جوابی که برادرش نوشته است اطلاع حاصل کند. مدتی انتظار کشید برادرش به حرمسرا بیاید تا از او مطلب را استفسار کند، این انتظار مدتی به طول انجامید و خبری نشد. به او خبر دادند حضرت ظل‌الله در خلوتگاه است، با دو نفر از افسران مورد اعتمادش صحبت می‌نماید. رضیه‌بیگم کنجکاو شد، او می‌دانست در این اطاق خلوتگاه امور مهمه مورد بحث قرار می‌گیرد. برای این که بداند این گفتگوها از چه قرار است؟ به تکاپو افتاد.

رضیه‌بیگم تمام گوشه و کنار قصر را می‌شناخت. راههائی که پشت خلوتگاه می‌رسیدند به خوبی به خاطر داشت. بدون این که نظر کسی را به طرف خود جلب نماید با احتیاط کامل پیش رفت، در پشت پرده‌های ضخیم خود را از نظرها مستور داشت، به هر ترتیبی بود خود را به دیوار اطاق خلوتگاه رساند، گوش خود را به دیوار چسباند.

از شنیدن گفته‌های کسانی که در آن اطاق بودند قلبش به سرعت به تپش افتاد، رنگش پرید، زانوهایش سست شد، عرق سردی بر پیشانیش نشست. رضیه‌بیگم صدای برادرش را به خوبی شنید که دستور قتل شوهرش را صادر کرد. رضیه می‌خواست فریاد برآورد، اما لب خود را گزید، جلوی خودرا گرفت. گوشهای خود را تیز کرد تا نقشه کار را بفهمد، به هر ترتیب شده مانع اجرای آن گردد. لحظه‌ای به فکرش رسید خود را به وسط خلوتگاه انداخته برادر را مورد خطاب و عتاب قرار دهد. گفته‌های شوهر مهربان به خاطرش آمد. او برادرش را دوست می‌داشت. اما حالا که می‌فهمید نقش جنایتکاری را بازی می‌کند و برای انهدام شوهرش نقشه می‌کشد از او متنفر و منزجر گردید. در آن لحظه که می‌خواست فکر خود را به مورد عمل درآورد و به خلوتگاه وارد شود اندیشید: برای چنین برادری که از کشتن دیگران باک ندارد چه مانعی دارد دستور دهد در همان خلوتگاه او را بکشند و از بین ببرند، یا به حبسش اندازند و بعد از آن که داغ شوهرش را به دلش گذاردند او را آزاد نمایند.

رضیه‌بیگم نادر را دوست داشت، از همسری گذشته مفتون مردانگی و شهامت نادر بود. او سرد و گرم ایام چشیده، در مدت ۸ سال اسارت در اثر بدبختی‌هائی که کشیده بود، زجرهائی که دیده

بود، صبر و حوصله پیدا کرده، عاقل شده بود. فکر کرد: به عوض سبکسری باید چاره‌جوئی نماید. برای این که افکار خود را جمع کند، برای این که کسی نفهمد که او از این راز مخوف آگاه شده است در درجه اول لازم بود به هر ترتیب شده از آن مکان دور شود تا بعداً سر فرصت برای عقیم ساختن این نقشه خیانتکارانه که هستی و زندگی شوهر عزیزش را به خطر می‌انداخت راه‌حلی پیدا کند. ساعتی بعد در اطاق خود در حالی که از شدت تأثر می‌گریست به فکر چاره بود، هرچه جستجو می‌کرد راهی بیابد، کمتر به نتیجه می‌رسد.

با این که اهل حرم میل داشتند خدمت رضیه‌بیگم برسند، با او صحبت کنند، راجع به ایامی که در مشهد به سر برده بود از او سئوالاتی بکنند، معذلک رضیه‌بیگم کسالت را بهانه کرده از پذیرفتن آنان خودداری نمود. خیلی زود اهل حرم دانستند رضیه‌بیگم کسل است. همین که خواجه‌باشی این موضوع را دانست خواست به حضور حضرت علیه برسد با سوابقی که داشت، با خدمتی که به رضیه‌بیگم کرده بود اطمینان داشت به او اجازه داده خواهد شد شرفیاب گردد.

وقتی به رضیه‌بیگم خبر دادند خواجه‌باشی قصد شرفیابی دارد، برقی از امید فکر رضیه‌بیگم را روشن کرد. با این که لحظه‌ای قبل قدغن کرده بود کسی مزاحمش نشود اجازه داد خواجه‌باشی به حضورش بیاید. خواجه‌باشی که مورد محبت شاهزاده خانم قرار گرفته بود سر از پا نمی‌شناخت. وقتی وارد شد، خود را به پای رضیه‌بیگم انداخت، در حالی که زبانش از شادی بند آمده بود خود را صدقه و بلاگردان سرکارعلیه کرد و گفت: خداوند دردهای شما را به جان من بزند! چه کسالتی دارید؟ رضیه‌بیگم دستی به سر خواجه‌باشی کشید، او را نوازش کرد و گفت: من و شوهرم همیشه به فکر تو بودیم. همیشه از محبت‌های تو صحبت می‌کردیم، شوهرم ناراحت بود، از این که تو را با خود به مشهد نبردیم تأسف می‌خورد. با وجود جنگها و گرفتاریهائی که داشت همیشه در فکر بود و می‌گفت: ما به خواجه‌باشی قول دادیم زیارت برود، اما به قول خود وفا نکردیم، وسائل حرکتش را فراهم نساختیم. نمی‌دانی شوهرم چقدر اظهار تأسف می‌کرد.

خواجه‌باشی پیر که آرزوی رفتن به زیارت داشت، ضمناً به رضیه‌بیگم و شوهرش نادر علاقه داشت از این که می‌دید او را فراموش نکرده‌اند و همیشه به یادش بوده‌اند خوشحال شد، اشک شوق از چشمانش جاری گردید و گفت: فکر می‌کرد خاتون بزرگ، خواجه‌باشی حقیر بی‌مقدار را فراموش کرده‌اند!

رضیه‌بیگم اظهار داشت: چه اشتباه بزرگی خواجه‌باشی، مگر ممکن بود محبت‌های تو را فراموش کنم، نه تنها تو را فراموش نکردم بلکه برایت سوغاتی هم آورده‌ام که جزو بار و بنه است، همین که شوهرم وارد شد و اثاثه ما رسید آنها را به تو خواهم داد.

خواجه‌باشی به جان رضیه‌بیگم و شوهرش نادر دعا کرد، پرسید: خوب خاتون عزیزم کسالت شما چیست؟

رضیه‌بیگم گفت: تو خوب می‌دانی چقدر به شوهرم علاقه دارم، تو خودت می‌دانی و خبر داری در نبودن شوهرم در اینجا درباریان که خدا رویشان را سیاه کند چقدر سعایت کرده‌اند، برادرم وقتی که دانست شوهرم قصد خدمت دارد و برای غلامی و چاکری آمده شرحی به او نوشت، من هم شرحی برایش فرستاده‌ام، میل دارم هرچه زودتر به اصفهان بیآید. اما... فکر می‌کنم شوهرم خیال کند شرحی که برایش نوشتم به دستور برادرم بوده، خدعه و نیرنگی در کار باشد. به این جهت رنج می‌بردم، نزدیک است از غصه هلاک شوم. دلم می‌خواست خودم می‌رفتم، او را مطمئن می‌ساختم، اما تازه وارد شده‌ام. رفتن من خوب نیست، فکر کردم شخص مطمئنی که مورد محبت شوهرم باشد و بداند صدیق و راستگو است به نزد او بفرستم تا او را مطمئن سازد، ضمناً اسرار درون را برای هر کسی نمی‌شود ابراز داشت، به هر کسی نمی‌توان اطمینان کرد، دلم می‌خواست شخص مطمئنی نزد شوهرم می‌فرستادم، برایش می‌نوشتم چقدر از دوریش رنج می‌برم.

خواجه‌باشی گفت: جانم فدای خاتون عزیز! اگر بنده جان‌نثار را قابل و لایق می‌دانید، من حاضرم این مأموریت را شخصاً انجام بدهم. رضیه‌بیگم گفت: خیلی متشکرم، خواجه‌باشی می‌ترسم این کار تو را ناراحت کند. خواجه‌باشی عرض کرد: چه ناراحتی! من حاضرم جان به فدای خاتون کنم، این چه فرمایشی است؟! رضیه‌بیگم گفت: میل ندارم کسی بفهمد من اینقدر به شوهرم علاقه دارم و از دوریش بی‌تابم، می‌فهمی. اصرار قلبی را نمی‌شود به هر کسی بازگو کرد، اما تو خواجه‌باشی که از همه چیز خبرداری، از تو که خودت وسیله بودی من و نادر به هم برسیم این مطلب را نمی‌توان پنهان کرد. ولی... خواهشی دارم این است که هیچکس از این سر خبردار نشود، به خصوص میل دارم هیچکس نوشته مرا که برای شوهرم می‌نویسم نبیند.

خواجه‌باشی پوزخندی زد و گفت: خاتون عزیز خوب می‌دانید، ما سرّ نگه‌داریم، سرمان بر باد برود، سرّ و راز کسی آن هم سر خاتون عزیز را فاش نمی‌کنیم.

رضیه‌بیگم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و غم و غصه را فراموش کرده بود، قلم برداشت، در حالی که جانب احتیاط را از هر حیث رعایت می‌کرد شرحی به شوهرش نوشت. در آن نوشته متذکر گردید: «برادرم قصد دارد با تجلیل وارد شوی، از تو پیشواز مفصلی بنماید، بهتر است ساده وارد شهر بشوی. از برادرم تشکر کن، تقاضا کن تشریفاتی برای ورودت برپا نشود. از خواجه‌باشی حامل این نامه به نحو کامل پذیرائی کن، محبتهائی که او به ما کرده است و من و تو هرگز فراموش نکرده‌ایم به یاد داری، او منتظر است همانطور که همیشه در نظر داشته‌ای به زیارت برود. برای دیدارت بی‌تابم، آرزو دارم هرچه زودتر تو را در کنار خود بینم.»

بعد از نوشتن این نامه رضیه‌بیگم انگشتری خود را که نادر به او داده بود، از انگشت بیرون آورد و آن را به خواجه‌باشی داد. برق الماس انگشتر، چشمان خواجه‌باشی جواهرشناس را گشاد کرد، دست رضیه‌بیگم را بوسید، مکتوب را گرفت، آن را در لابلای قبای خود در کیسه‌ای که مکتوبهای عشق و محبت را مخفی می‌نمود و بین

عشاق رد و بدل می‌کرد پنهان ساخت. رضیه‌بیگم توصیه‌های لازم را نمود، از خواجه‌باشی خواست هرچه زودتر حرکت کند. در موقعی که خواجه‌باشی می‌خواست مرخص شود، رضیه‌بیگم باز هم ناراحت بود. فکر می‌کرد: در کاغذی که نوشته نتوانسته از خطری که شوهرش را تهدید می‌نماید برایش بنویسد زیرا فکر می‌کرد: اگر نوشته از کف خواجه‌باشی خارج شود اسباب زحمت خواهد شد، نه تنها شوهرش نجات نیافته بلکه برای او هم خطر خواهد داشت، فکر کرد: سربسته پیغامی بفرستد، از راه پیغام شوهر خود را مطلع سازد. یک مرتبه داستان حبیب‌الله‌خان که در شلوغی مردم کشته شده بود و نادر برایش تعریف کرده بود به خاطرش آمد، از یادآوری آن خوشحال شد، به خواجه‌باشی گفت: بین من و شوهرم رمزی است که هیچکس بر آن واقف نیست. ما قرار گذاشتیم آن رمز را به کسی که پیغام می‌آورد و می‌برد بگوئیم، گوشهایت باز کن، آنچه می‌گویم به خاطر بسپار، وقتی که رسیدی صبر می‌کنی شوهرم مکتوب را بخواند. همین که از خواندن فارغ شد فقط به گوشش بگو: «داستان حبیب‌الله‌خان را به خاطر دارید.»

خواجه‌باشی چند مرتبه این عبارت را تکرارکرد تا در ذهنش باقی بماند، پس از آن اجازه مرخصی خواست و خارج شد. رضیه‌بیگم نفس راحتی کشید، برای این که شوهرش در امان بماند به درگاه خدا رو آورد و استغاثه کرد از بلیات محفوظ بماند.

نادر از گفته‌های خواجه‌باشی حدس زد توطئه‌ای در کار است..

شاه‌تهماسب پس از کنکاش با دو سردار مورد اعتمادش چنین امر فرمودند: هیچکس نباید از این موضوع اطلاع حاصل کند، باید برای پیشواز رفتن همگی مهیا شوند. هرقدر بیشتر ممکن شود تجلیل به عمل آید. اطراف نادر هر قدر زیادتر ممکن شود شلوغ گردد تا آن دو نفر بتوانند کار خود را صورت دهند. برای این که صد درصد توفیق حاصل شود باید تشریفات ورودی به نحوی شود که نادر در اوایل غروب که هوا تاریک می‌شود وارد شهر گردد تا در تاریکی بهتر نتیجه عاید گردد. قبله عالم دستور فرمودند ترتیبات کار را آن دو نفر بدهند. به دیگران هم ابلاغ فرمودند آن دو نفر سردار مأمور هستند طرح رفتن پیشواز را تنظیم کنند، دیگران باید از اوامر آنان اطاعت نمایند.

دستخط سراسر مهر و محبت قبله عالم به دست نادر رسید، از دانستن مفاد آن خوشحال گردید، به فکر افتاد: ترتیبات لازم برای حرکت دادن قوای خود به طرف پایتخت بدهد، موقع حرکت را به عرض قبله‌عالم برساند. نادر رسم داشت در هر موردی با سرداران سپاه خود مشورت کند، نظر آنان را بخواهد، هرچند همیشه نقشه‌ای که شخصاً طرح می‌کرد سرداران می‌پذیرفتند، با این حال برای آنان احترامی قائل بود. برای این که نظر سرداران سپاه خود را بداند آن روز عصر دستور داد همگی احضار گردند، طولی نکشید سرداران سپاه نادر در سراپرده‌ای که برای نادر برپا کرده بودند جمع شدند. نادر دستور داد دستخط همایونی قرائت شود.

سرداران سپاه از شنیدن مفاد دستخط قبله عالم تعجب کردند، آنان سرباز بودند. چون روح سربازی از صداقت و یکدندگی و یکرنگی حاکی است، از تغییر روش حضرت ظل‌الله ناراحت گردیدند، شاید هم فکر کردند: به علت این که نادر قوی می‌باشد، سپاهی عظیم همراه دارد، تغییر عقیده ایجاد شده است. در هر حال از اظهارنظر خودداری نموده منتظر شدند به‌بینند سپهسالار شخصاً چه عقیده دارد و چه می‌خواهد بکند!؟

خواجه‌باشی بلافاصله پس از آن که از رضیه‌بیگم خداحافظی کرد به اصطبل حضرت ظل‌الله رفت، دستور داد اسب راهواری که مدت‌ها به او خدمت کرده بود زین نمودند. ساعتی بعد به طرف دروازه تهران به راه افتاد. هیچکس مزاحم خواجه‌باشی نبود. همگی نسبت به او رعایت ادب و احترام می‌کردند. طولی نکشید از دروازه شهر اصفهان خارج شد، به شوق دیدار نادر چهار نعل به طرف اردوگاه نادر پیش رفت.

اکثر مأمورین و فرماندهان سپاه نادر که در جاده بین اردو و دروازه پایتخت در حرکت بودند خواجه‌باشی را می‌شناختند، به علاوه برای کسانی که از شهر به اردوی نادر می‌رفتند مزاحمتی نمی‌بایستی ایجاد کنند.

خواجه‌باشی موقعی به اردوی نادر رسید که سرداران سپاه در حضور نادر مشغول بحث و گفتگو در اطراف حرکت سپاه به طرف پایتخت بودند و کسی حق نداشت به جلسه مشورتی وارد شود.

خواجه‌باشی به رئیس قراولان گفت: از جانب خاتون رضیه‌بیگم آمده‌ام، باید فوراً شرفیاب شوم. به خدمت سپهسالار بگو خواجه‌باشی است، دیگه کارت نباشه!

رئیس قراولان به حضور نادر رسید، آهسته در گوش نادر گفت: خواجه‌باشی از اصفهان از جانب خاتون پیغامی آورده است. نادر از شنیدن نام خواجه‌باشی و این که از جانب خاتون پیغامی آورده خوشحال شد، دستور داد سرداران سپاه به مذاکرات خود ادامه دهند تا او برگردد. لحظه‌ای بعد در چادر خوابگاهش خواجه‌باشی را به حضور پذیرفت. خواجه‌باشی همین که چشمش به نادر افتاد سر از پا نمی‌شناخت، خود را به دست و پای نادر انداخت و گفت: نمی‌دانید خاتون چقدر دلش برای شما تنگ شده، از دوری شما کسل و بیمار گردیده، آرزوی دیدن شما را دارد. نادر گفت: از دیدنت خواجه‌باشی خیلی خوشحالم، رضیه و من هیچوقت تو را فراموش نکرده‌ایم، محبتهای تو را همیشه به یاد داشته و داریم. خواجه‌باشی عرض کرد: قربانت گردم، می‌دانم! خاتون از لطف و محبت شما برایم تعریف کرده است. خداوند به شما و خاتون طول عمر بدهد. نادر گفت: خواجه باشی گفتی رضیه کسل و بیمار شده؟

خواجه‌باشی عرض کرد: بله قربانت گردم، صبح امروز حالشان خوب بود، نزدیکی‌های ظهر کسل شدند، قدغن فرمودند کسی مزاحمشان نشود، جان‌نثار دلم طاقت نیاورد، رفتم خدمتشان، به

سر مبارک قسم، گریه می‌کرد، چشمهایشان از شدت گریه ورم کرده بود. به من فرمودند به حضور شرفیاب شوم، شرحی به خط مبارک نوشته‌اند، چون به من اطمینان داشتند فرمودند شخصاً بدون این که کسی بفهمد آن را به حضور بیاورم.

نادر که از شنیدن کسالت رضیه‌بیگم ناراحت شده بود با کمال بی‌صبری گفت: بده ببینم.

خواجه‌باشی مکتوب را از لباس خود بیرون آورد و به نادر تقدیم نمود. نادر دستور داد محرر را احضار کردند. مکتوب را به دست او داد بخواند، مطالبی که در نامه نوشته شده بود آنقدر مهم نبود.

همین که خواندن مکتوب به پایان رسید، خواجه‌باشی عرض کرد: یک پیغام شفاهی هم دارم که خاتون امر فرمودند به گوش حضرت سپهسالار عرض کنم. نادر اجازه داد، خواجه‌باشی پیام شفاهی را در گوشش بگوید.

خواجه‌باشی پیش رفت، سر به گوش نادر گذاشت، آهسته گفت. خاتون فرمودند، داستان حبیب‌الله را به خاطر دارید؟

از شنیدن این عبارت نادر به فکر فرو رفت، برای این که بهتر بتواند فکر خود را جمع کند دستور داد از خواجه‌باشی پذیرائی گرمی بنمایند، به او گفت: خواجه‌باشی به علت حقی که بر ما داری همین که دانستم آمده‌ای از جلسه مشورتی خارج شدم، سرداران سپاه منتظرند، تو تازه از راه رسیده و خسته‌ای، در همین چادر من استراحت کن تا من برگردم. نادر از چادر خوابگاهش خارج شد، مفاد نامه و پیغام شفاهی رضیه‌بیگم را با یکدیگر تلفیق نمود. چند لحظه‌ای فکر کرد تا داستان حبیب‌الله‌خان و کشته شدنش در ازدحام مردم به خاطرش آمد. اصراری که رضیه‌بیگم نموده بود پیشوازش نیایند و ساده وارد شهر شود و آن را در کاغذش نوشته بود از طرفی، پیغام شفاهی که رضیه‌بیگم فرستاده و داستان حبیب‌الله‌خان را به یادش آورده بود از طرف دیگر، در مخیله نادر گذشتند، اندک اندک به یکدیگر نزدیک شده بر یکدیگر تطبیق نمودند. نادر حس کرد زن مهربان و عزیزش با این نوشته و آن پیغام خواسته است از توطئه‌ای که در سر راهش چیده‌اند او را باخبر سازد. فکر کرد: با این حساب در ازدحامی که برای پیشوازش آمده‌اند باید دستی حرکت کند، قبضه خنجری را بگیرد، آهسته خنجر را از غلاف خارج کند، همانطور که حبیب‌الله‌خان از پشت مورد اصابت قرار گرفت خنجر از پشت تا دسته در سینه‌اش فرو رود و یا تهیگاهش را از هم بدرد.

از تجسم این صحنه در خاطرش، سوزش و خارشی در پشت و پهلوی خود احساس کرد. در این لحظه وضع روحی نادر عجیب و غریب بود، از یک طرف خشم وغضب، کینه و نفرت سراسر وجودش را فرا گرفت، از طرف دیگر برای همسر عزیزش رضیه‌بیگم که از چنین توطئه خائنانه‌ای او را باخبر ساخته بود یکدنیا محبت و علاقه در خود حس کرد. در حالی که این افکار در مخیله‌اش موج می‌زد و به طرف چادری که سردارانش در آن جمع بودند پیش می‌رفت، فکر کرد: چه کند و در برابر بیدارباشی که همسر مهربانش به او داده چه عکس‌العملی نشان دهد؟! برای این که خبط و اشتباهی نکند قدم آهسته کرد، به جای ورود به چادری که سردارانش در آن جمع بودند، چادر را دور زد، در حال قدم زدن به تفکر پرداخت. لحظه‌ای فکر کرد و به خود گفت: ممکن است رضیه‌بیگم اشتباه کرده باشد ولی... حرفهای خواجه‌باشی زود این فکر را از سرش به در کرد، مگر نگفته بود: صبح حال رضیه خوب بود، نزدیکی‌های ظهر منقلب شده کسی را به اطاق خود راه نداده گریه می‌کرده است، پس چیزی شنیده یا درک کرده که به این تعجیل خواجه‌باشی را فرستاده است. نادر که به سوابق شاه‌تهماسب آشنائی داشت، او که متوجه بود چند مرتبه قصد جانش نموده بارها علیهش توطئه چیده است، خیلی زود این فکر را از سر به در کرد، برایش مسلم گردید شاه‌تهماسب و اطرافیانش برای هلاک ساختن او ترتیباتی داده‌اند، سوءقصد هم بدون شک در ازدحام باید انجام شود، وقتی که این فکر برایش محرز گردید تصمیم لازم گرفت، با قدمهای سریع وارد چادر گردید.

نادر تصمیم گرفت بی‌سر و صدا وارد پایتخت شود...

سرداران سپاه نادر به احترام ورودش برپا ایستادند. نادر بر جای خود نشست، به سردارانش اجازه داد بنشینند. همگی می‌دیدند سپهسالار برافروخته و منقلب است، منتظر بودند شروع به صحبت نماید. در میان سکوت، با صدائی که از شدت غضب دو رگه شده بود ولی نادر سعی می‌کرد آن را آرام نشان دهد پرسید: خوب از مذاکراتی که کردید چه نتیجه گرفتید؟

یکی از سرداران که در غیاب نادر اداره جلسه مشورتی را بر عهده داشت عرض کرد: اینک که قبله عالم تغییر رویه داده‌اند و به خط مبارک شرحی به حضور حضرت سپهسالار نوشته‌اند همگی عقیده بر این داریم این پیشواز هرقدر باشکوه‌تر و مجللتر باشد بهتر است. در صورتی که حضرت سپهسالار اجازه فرمایند هیئتی از ما به شهر برویم و کمک کنیم تصور می‌نمائیم صلاح باشد. نادر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: برعکس، من عقیده دارم ورود ما به شهر بسیار ساده و بدون تکلیف باشد. مگر ما چه کرده‌ایم که باید پیشواز ما بیایند؟ اصلا چه لزومی دارد برای خاطر ما که کار مهمی انجام نداده‌ایم مردم ناراحت شوند از کار و زندگیشان بی‌کار گردند.

یکی از سرداران جرأتی به خود داد و عرض کرد: البته هر قسم حضرت سپهسالار دستور فرمایند عمل خواهد شد. اما اگر حضرت نادر فراموش کرده‌اند که در جنگ با عثمانی از طرفی، جنگ علیه دار و دسته‌ای که در هرات و قندهار و خراسان علم طغیان برافراشته بودند از طرف دیگر، فتح و پیروزی نصیبشان گردیده است، هیچکس این فتوحات را فراموش نکرده است. اگر این جنگها زحمت نداشته و خود به خود کارها اصلاح شده بود فرمایشات حضرت سپهسالار صحیح بود. اما...

نادر سری حرکت داد و گفت: آن که جنگ با عثمانی است، همه می‌دانید ورق برگشته، امروز ترکان عثمانی آنچه گرفته بودیم پس گرفتند، پس پیروزی محسوب نمی‌شود. اما راجع به هرات

و قندهار و خراسان، این فتوحات هم بچه‌گانه است. برجای نشاندن چند نفر طاغی و یاغی که جنگ و فتح و پیروزی به حساب نمی‌آید. به عقیده من ورود ما به پایتخت باید بسیار ساده و بی‌تکلیف باشد.

تمام سرداران از شنیدن بیانات نادر ساکت گردیدند. همگی حس کردند موضوع مهمی پیش آمده که یک مرتبه نادر بشاش و خوشحال به یک پارچه آتش مبدل گردیده است. روی این اصل منتظر ماندند ببینند نادر چه دستوری صادر می‌نماید؟! چه تکالیفی تعیین می‌کند تا انجام دهند.

نادر متوجه شد با بیانات خشک و سخت خود زحمت سرداران سپاهش را در جنگهای خونینی که انجام داده‌اند بی‌ارزش نموده است. حس کرد با حرفهای خود دل آنان را شکسته است. به این جهت اظهار داشت: زحمات شما در جنگهائی که شده است قابل تقدیر می‌باشد. من هیچوقت فراموش نمی‌کنم به کمک و یاری شما چه کرده‌ایم و چه مشکلاتی از پیش برداشته‌ایم. اما تصور می‌کنم همگی شما با من هم عقیده باشید که برای فتح و پیروزی روزی باید جشن بگیریم که تکلیف خود را با ترکان عثمانی روشن کرده باشیم. بله آن روز که توانستیم خاک وطن را از عساکر ترک خالی کنیم و آنان را بیرون نمائیم، آن روزی که برادران اسیر خود را از چنگ ترکان آزاد کردیم، آن روز باید از ما تجلیل کنند، آن روز ما حق داریم بخواهیم پیشواز ما بیایند، اما... امروز به پدران و مادران و خواهران و کسانی که اسیر دست ترکان عثمانی هستند و به پیشواز ما با چشم گریان می‌آیند چه خواهیم گفت؟ در برابر سئوالاتی که خواهند کرد و خواهند پرسید: کسان ما چه شدند؟ چه جواب باید بدهیم!؟

تمام سرداران سپاه نادر از شنیدن بیانات سپهسالار به جوش و خروش آمده ناراحت شدند، راستی فکر کردند در برابر این سئوال چه جواب بدهند. یکی از سرداران عرض کرد: حضرت سپهسالار حق دارند، ما مطیع اوامر حضرت نادر هستیم، همگی آرزو داریم هرچه زودتر این لکه ننگ را از دامن خود پاک نمائیم، خاک وطن عزیز را از لوث وجود بیگانه پاک کنیم، ما همه برای جانبازی در راه وطن حاضریم.

نادر با صدائی که از شدت تأثر می‌لرزید گفت: سرداران عزیزم از شما متشکرم، جز این انتظاری از شما مردان دلیر و شجاع نداشتم.

نادر پس از اظهار این مطالب از جای خود برخاست، به این ترتیب این جلسه پرشور تمام شد. تمام سرداران دانستند، نقشه رفتن به پایتخت توسط شخص نادر طراحی خواهد شد و آنان آن را اجراء خواهند کرد.

نادر باز هم فکر کرد، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، گاهی فکر می‌کرد: بدون این که اطلاعی بدهد، بدون این تاریخ حرکت و موقع ورود خود را به پایتخت تعیین کند، مانند مواقعی که شهری را از دست افراد یاغی و طاغی بازمی‌ستاند وارد شهر گردد، تمام اطرافیان شاه‌تهماسب را اسیر کند و با کمال خشونت رفتار نماید.

زمانی می‌اندیشید: این رفتار صحیح نیست، باید با صبر و حوصله در کمال احتیاط رفتار نماید. شاه‌تهماسب هر که بود، رفتارش هرچه بود، نادر می‌خواست بعد از چندین سال ناراحتی و سختی که مردم کشیده بودند روی آسایش به‌بینند. نادر فکر می‌کرد: تمام زحماتی که کشیده، تمام رنجهائی که برده، تمام جنگهائی که نموده برای آن بوده است پایه‌های سلطنت شاه‌تهماسب محکم گردد، حالا چطور یک مرتبه تمام زحمات، رنجها و مشقات را نادیده انگاشته یک مرتبه قدمی برخلاف بردارد. کاخی که به دست خود ساخته واژگون سازد.

گذشته‌ها به خاطر نادر آمد و متوجه شد: شاه‌تهماسب زود تغییر عقیده می‌دهد. به خود گفت: ممکن است توطئه‌ای چیده باشند ولی وقتی که او وارد شد و به حضور قبله عالم رسید بدون شک تغییر عقیده داده، روی خوش نشان خواهد داد. شاید هم برای تبرئه خود چند نفر از نزدیکان خود را فدا سازد، شاید هم برای این که نقشه‌هایش آشکار و برملاء نگردد آنان را از هستی ساقط کند. سرانجام نادر تصمیم گرفت، جانب احتیاط پیش گیرد و عاقلانه رفتار کند. به این جهت محرر را احضار کرد، دستور داد عریضه‌ای به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نوشته شود. پس از عرض بندگی و غلامی به خاکپای مبارک عرض شود: «غلام آستان هیچ قابل نیست مورد آن همه لطف و عنایت حضرت ظل‌الله قرار گیرم. غلامی به پابوس قبله عالم مشرف می‌گردد، استدعای عاجزانه دارد از پیشواز و تشریفاتی که قبله عالم در نظر دارند برپا شود صرفنظر فرمایند. اجازه فرمایند غلام جان‌نثار بدون هیچگونه تشریفاتی به حضور برسم و سر در قدم مبارک بسایم. آرزومندم استدعای عاجزانه‌ام مورد قبول پیشگاه مقدس قرار گیرد و اجازه شرفیابی به طور ساده آن طور که در خور غلامی است که به خدمت آقا و مولای خود می‌رسد صادر فرمایند. غلام آستان مقدس».

نادر پس از آن که این عریضه مؤدبانه نوشته شد، دستور داد آن را به مهرش ممهور ساختند. قاصدی برگزید که روز بعد سحرگاهان به طرف پایتخت حرکت کند و عریضه را به حضور قبله‌عالم تقدیم نماید.

نادر سرداران توطئه کننده را شناخت...

گزارشهای رسیده از اطراف را مرتباً به عرض نادر می‌رساندند. نادر دستور داده بود کسی از شهر اصفهان نباید خارج شود، به او خبر دادند دو نفر از سرداران می‌خواستند از شهر خارج شده به طرف شیراز بروند، از خروج آنان و حرکتشان به طرف شیراز جلوگیری به عمل آمده است. نادر پس از دانستن این موضوع و شناختن آن دو سردار فهمید، برای چه شاه‌تهماسب برانگیخته شده، به چه علت قصد جانش را کرده است. او باهوش بود، از دشمنی آن دو نفر سردار به خودش خبر داشت. فکر کرد: این دو نفر می‌خواسته‌اند به شیراز بروند، شاید قوائی برای روز لازم تهیه کنند، وقتی متوجه شدند از شهر نمی‌توانند خارج گردند و نقشه خود را عملی سازند، شاه‌تهماسب را برانگیخته‌اند، او هم حاضر شده است در توطئه‌ای که بدون شک آن دو سردار برای نیستی و نابودیش

کشیده‌اند شرکت نماید. نادر فکر کرد: بدون هیچ گونه تردیدی همین دو سردار باید در موقع پیشواز، در ازدحام مردم ضربه‌ای بر او وارد آورند.

از کشف این موضوع نادر خوشحال شد، فکر کرد: باید به هر ترتیب شده از چنین پیش آمدی جلوگیری نماید، به این جهت دستور داد چند نفر از کسانی که محرم رازش بودند به حضورش بیآیند. هرچند نادر همیشه به خدا توکل داشت و هراسی به دل راه نمی‌داد معذلک به فکر افتاد احتیاط نماید، در موقع ورود به شهر محافظینی برای جان خود انتخاب کند تا مواظب اطرافش باشند، از نزدیک شدن اشخاص به او جلوگیری نمایند. ولی نادر ترکیدن توپ و کشته شدن چند نفر توپچی و توپ دار و سالم ماندن خودش را به خاطر آورد، مهلکه‌هائی که برایش پیش آمده و آنها را به حول و قوه الهی گذرانده بود در نظرش مجسم گردید. فکر کرد: بازگو کردن این موضوع و کمک خواستن از سرداران محرم اسرارش لازم نیست، خداوند تا زمانی که بخواهد او را در پناه خود محفوظ نگاه خواهد داشت.

وقتی که افراد مورد اعتماد نادر وارد چادرش گردیدند، نادر به کلی منصرف شده بود، نمی‌خواست به آنان ابرازی کند. اما به نظرش رسید پیغامی که رضیه‌بیگم فرستاده و خواسته مواظب خود باشد مشیت پروردگار است. خداوند خواسته است که او احتیاط نماید، روی این اصل بعد از ذکر مقدمه‌ای گفت: یاران من، از آنچه استنباط کرده‌ام در نبودن ما در پایتخت عده‌ای از درباریان سعایت‌هائی کرده‌اند، شکر آبی ایجاد نموده‌اند. اینک که متوجه می‌شوند ورق برگشته است، ممکن است فکر کنند در آینده مقام و منزلت خود را از دست دهند و وقتی که خیانتشان معلوم گردید از کار برکنار شوند. شنیده‌ام این اشخاص توطئه‌ای چیده‌اند، خیالاتی در سر دارند، هرچند من هنوز نمی‌دانم چه نقشه‌ای طرح کرده‌اند؟! ولی خواستم شما از موضوع باخبر باشید. یاران نادر که فدائی او بودند از شنیدن این خبر ناراحت گردیدند. یکی از آنان سئوال کرد: در برابر انبوه سپاه سپهسالار چه می‌توانند انجام دهند؟ آنان مانند موش در قفس به تله افتاده‌اند.

دیگری که پیر و دنیادیده بود گفت: هر حیوانی وقتی که به تله افتاد و عاجز شد، جسور می‌شود، حمله می‌کند، خدا رحمت کند شیخ سعدی علیه‌الرحمه چه خوب فرمود:

ندیدی که چون گربه عاجز شود — برآرد به چنگال چشم پلنگ

حضرت سپهسالار حق دارند، باید احتیاط کرد و مواظب بود. نادر نمی‌خواست شخصاً اظهاری نماید و از قصدی که اشخاص دارند بحثی کند، به این جهت گفت: من توکل بر خدا دارم و از هیچ چیز هراسی به دل راه نمی‌دهم. پیر دنیادیده عرض کرد: اما خداوند هم فرموده است: «اقتل‌الموذی قبل ان یوذی» باید از پیش آمدن آزار و اذیتی از جانب موذی جلوگیری کرد. نادر گفت: پدرم، به عقیده تو چه باید کرد؟

پیر جهاندیده عرض کرد: ما باید مواظب باشیم، در تمام طول راه تا قصر و داخل قصر هیچکس به حضرت سپهسالار نباید نزدیک نشود، هرکس خواست کوچک‌ترین حرکتی کند باید امانش ندهیم، حسابش را فی‌المجلس برسیم.

نادر تجاهل کرد و گفت: آخر برای چه؟ شاید از بزرگان باشند، بخواهند سلامی بکنند، حرفی بزنند، مثلا تبریک ورود بگویند.

پیرمرد عرض کرد: قربانت گردم، کسی که قصد نداشته باشد، از قیافه‌اش پیدا است، اما اگر از نزدیک شدن غرضی داشته باشد به خوبی از وجناتش هویدا خواهد بود. نادر باز هم تجاهل کرد و پرسید: چه قصدی؟!

پیرمرد گفت: حضرت سپهسالار به خاطر دارید در موقع ورود به هرات به سر حبیب‌الله‌خان در ازدحام مردم چه آورده بودند؟

نادر از شنیدن این موضوع که کاملا با یادآوری رضیه بیگم تطبیق داشت، ناراحت گردید. می‌خواست اظهاری کند اما خودداری کرد و گفت: منظورت از یادآوری این موضوع چیست؟

یاران محرم راز نادر، فدائیان از جان گذشته‌ای که حاضر بودند جانشان را بدهند ولی یک مو از سر نادر کم نشود سراپا گوش گردیده منتظر نتیجه این سئوال و جواب بودند.

پیرمرد دنیادیده که مایل نبود بیش از این بحث به عمل آید، عرض کرد: تردیدی نیست حضرت سپهسالار چنان که اشاره فرمودند دشمنانی دارند، در برابر دشمنان چاکران و فدائیان هم فراوان هستند. ما که این افتخار را داریم وظایفی داریم، اجازه فرمائید بین خود نقشه انجام وظائف خود را طرح کنیم. نادر خندید و با تعجب پرسید: چه وظائفی؟!

پیر دنیادیده عرض کرد: ما وظیفه داریم مواظب باشیم از جانب دشمنان حضرت سپهسالار خدای نخواسته آسیبی به وجود مبارک نرسد.

نادر خندید و گفت: وظائف شما به جای خود. اما به خاطر داشته باشید، تا خداوند نخواهد تا پروردگار متعال اراده نفرماید، خطری در پیش نیست. نادر می‌خواست یاران وفادار و فدائیان خود را مرخص کند. اما متوجه شد با وجود این که آنچه می‌خواست بگوید گفته شد، معذلک منظور معینی برای احضار آنان ابراز نداشته است، روی این اصل گفت: مقصود من از احضار کردن شما در اینجا موضوع دیگری بود، صحبت‌های شما سبب شد موضوعی که می‌خواستم بگویم گفته نشود، خوب گوش کنید، برای شما توضیح دادم توطئه‌ای چیده‌اند، نقشه‌ای طرح کرده‌اند، منظور من این بود در موقع ورود به شهر باید سعی کنید، بدانید نقشه و توطئه چیست؟ چه کسانی در طراحی آن دخالت دارند؟! چه می‌خواهند انجام دهند؟ باید چشمها و گوشهایتان را باز کنید، منظور من از خواستن شما این بود، مرخصید. یاران وفادار نادر، کسانی که مورد اعتمادش بودند از چادر خارج گردیدند.

نادر از داشتن چنان مردان فهمیده و زیرکی در اختیار خودش خوشحال گردید زیرا متوجه شد بدون این که او

ابرازی کند و وارد بحثی شود از مقدمه‌ای که گفته بود به نتیجه رسیدند و تکلیف خود را دانستند. نادر با اطمینان خاطر منتظر رسیدن جواب حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم گردید.

یاران نادر متوجه شدند خبری هست...

عریضه نادر به دست شاه‌تهماسب رسید. از لحن مؤدب نامه، از استدعای عاجزانه که نادر نموده بود گرفتار وضع عجیبی شد. شاید بعد از خواندن کاغذ به فکر افتاد: چرا نسبت به کسی که این همه نسبت به او اظهار بندگی و غلامی می‌نماید تا این حد سوءظن دارد! چرا برای نابودیش با دو نفر سرداران مورد اعتمادش همداستان گردیده است؟ شاید آرزو کرد نقشه آن دو نفر سردار عملی نگردد و آسیبی به وجود نادر نرسانند، شاید باز هم با توجه به این که: نادر خار راهش می‌باشد، نادر توجه مردم را به خود جلب کرده و همگی او را برتر و بالاتر می‌دانند، انهدام او را لازم شمرد!؟ آنچه در مخیله شاه‌تهماسب جوان گذشت بر ما پوشیده است. اما مضمون جوابی که شاه‌تهماسب به خط خود برای نادر نوشت و فرستاد چنین بود: «ما برای دیدار سپهسالار مهیا هستیم.»

پس از فرستادن دستخط، حضرت ظل‌الله دو سردار مورد اعتماد خود را احضار فرمودند، آن دو نفر را از تقاضائی که نادر نموده بود باخبر ساختند و فرمودند: در صورتی که ازدحام نباشد فکر می‌کنید باز هم توفیق خواهید یافت؟ یکی از سرداران عرض کرد: به حول وقوه الهی، سعی خواهیم نمود به هر ترتیبی که ممکن شود نادر را از میان برداریم و خاطر خطیر قبله عالم را از جانب او آسوده سازیم! شاه‌تهماسب گفت: مواظب باشید، حرکتی که نتیجه نداشته باشد از شما سر نزند. وقت بسیار است، باز هم فرصتهائی به دست می‌آید، کاری نکنید که از قصد شما باخبر گردد.

فرمایشات قبله‌عالم را دو نفر سردار سپاه شنیدند، پس از آن که مرخص شدند با یکدیگر بحث بسیار نمودند. سرانجام به این نتیجه رسیدند جانب حزم و احتیاط رعایت کنند، در صورتی که موقعیت مناسب نبود به هیچ‌وجه دست به کار نشوند.

بعد از آن که این تصمیم را گرفتند، هر دو نفر به فکر فرو رفتند. یکی از آن دو نفر به یاد ایام گذشته افتاد. به خاطرش آمد، چگونه زبان یکی از اشخاصی که قصد خدمت به حضرت ظل‌الله داشت از ترس آن که حرفی بزند و رازی فاش کند، بریدند، به یادش آمد به چه نحو قبله‌عالم برای حفظ مصالح خود اشخاصی که قبلا حاضر شده بودند نادر را از بین ببرند و توفیق نیافتند فدا کرده است. از یادآوری این حقایق بر خود لرزید، به رفیقش گفت: من نسبت به آینده بیمناک هستم!

دیگری با تعجب پرسید: برای چه؟ از دو حال خارج نیست، یا ما خواهیم توانست نادر را از پا درآوریم، در این صورت اوضاع بر مراد دل ما چرخیده است. در صورتی که موفق نشدیم آن هم مانعی ندارد، صبر می‌کنیم تا موقعیتی به دست آید. قبله‌عالم با ما است و ما به موقع خدمت خود را انجام خواهیم داد.

سردار اولی اظهار داشت: من از همین قسمت آخر نگرانم، به خصوص که راجع به قسمت اول هم تردید داریم کاری از دست ما برآید. خوب فکر کن، نادر با قشون زیادی که همگی فدائی او هستند شهر را در محاصره دارد، در صورتی که به فرض ما توفیق یافتیم و او را از پا درآوردیم، تردیدی نیست سپاهیانش به طرف شهر هجوم خواهند آورد، شاید تمام مردم شهر را به خونخواهی نادر قتل‌عام کنند و به هیچکس ابقاء ننمایند. اگر چنین شود تردیدی نیست من و تو هم جزو رفتگان خواهیم بود.

دیگری گفت: بسیار خوب، تصمیم قطعی بگیریم، فعلا کاری به کار نادر نداشته باشیم، بعد وقتی که موقعیت به دست آمد با موافقتی که حضرت ظل‌الله فرموده‌اند به حسابش می‌رسیم، این که غصه ندارد، لازم نیست ترسی داشته باشیم. سردار اولی اظهار داشت: با سوابقی که از تلون مزاج قبله‌عالم دارم، می‌ترسم وقتی نادر وارد شد در او نفوذ کند، حضرت ظل‌الله هم مفت و رایگان ما را فدا نماید. دیگری خندید و گفت: اگر چنین چیزی پیش آمد ما هم تمام قضایا را برای نادر خواهیم گفت، برایش شرح خواهیم داد امر قبله‌عالم چنین بود، ما هم موظف بودیم اطاعت کنیم. سردار اولی گفت: ولی اگر به فرض ما ابرازی کردیم و داستان را گفتیم دیوار حاشا بلند است. همانطور که بارها اتفاق افتاده، انکار خواهد کرد، بهانه‌ای خواهد آورد، باز هم حساب ما پاک خواهد بود. این بحث و گفتگو ترس و وحشت در دل هر دو نفر ایجاد کرد، نمی‌دانستند چه بکنند؟ بالاخره تصمیم گرفتند، در موقعی که نادر وارد شهر می‌شود به هر ترتیب شده او را از پا درآورند، بعد هرچه باید پیش آید پیش خواهد آمد. یکی از سرداران به دیگری گفت: اگر قرار باشد از بین برویم چه بهتر کاری صورت داده باشیم.

یاران وفادار نادر پس از آن که از حضورش مرخص گردیدند به فعالیت پرداختند. با تعدادی از افراد سپاه که می‌شناختند به لباس زارع و دهقان درآمده صبح روز بعد وارد شهر شدند. چشم و گوش خود را باز کردند، برای کشف توطئه‌ای که نادر گفته بود در شهر برپا شده است، در کوچه‌ها و بازارها و مساجد پراکنده گردیدند. این افراد وظیفه داشتند در موقع ورود نادر به شهر اصفهان در نقاط معینی از مسیرش قرار گیرند و مراقب حرکات و رفتار مردم باشند.

اهالی شهر اصفهان از آمدن نادر و سپاهیانش خوشحال بودند زیرا او را از صمیم قلب دوست می‌داشتند، او را ناجی شهر اصفهان و رها سازنده تمام خاک وطن از دست دشمنان می‌دانستند مردم برای پیشواز رفتن، برای تجلیل از نادر و سپاهیانش همگی خود را مهیا و آماده می‌ساختند. قرار هم بر این بود و شنیدند قبله‌عالم شخصاً می‌خواهند برای پیشواز حضرت سپهسالار از شهر خارج شوند. اما... طبق استدعای نادر حضرت ظل‌الله امر فرمودند: هیچکس پیشواز نرود، هیچگونه تظاهری در سر راه نادر نشود.

دو نفر افسران مورد اعتماد قبله‌عالم دار و دسته خود را مهیا ساختند تا در محلی از مسیر نادر ازدحامی ایجاد کنند. بدون این که

کسان خود را از قصدی که داشتند باخبر سازند به آنان گفتند: حضرت ظل‌الله امری فرموده‌اند به جای خود ولی از احساسات مردم که نمی‌شود جلوگیری کرد.

یاران نادر خیلی زود متوجه شدند، در چه نقطه‌ای می‌خواهند ازدحامی ایجاد کنند. ضمناً بر آنان مسلم شد دو نفر از سرداران مورد اعتماد قبله عالم با وجود این که حضرت ظل‌الله دستور فرموده‌اند پیشوازی نشود، چرخاننده و برپا کننده این ازدحام هستند.

شایعات ضد و نقیض به راه افتاد... نادر بیخبر وارد شهر شد...

راجع به موقع ورود نادر به شهر شایعاتی به راه افتاد.

یاران نادر، کسانی که به لباس دهقانی درآمده بودند مواقع مختلفی را شایع کردند. عده‌ای گفتند: این راسته که حضرت سپهسالار فردا وارد شهر می‌شوند. دسته‌ای دیگر شایع ساختند: گویا حضرت سپهسالار پس فردا می‌خواهند به حضور قبله عالم برسند.

با شایعاتی که به راه افتاده بود هیچکس نمی‌دانست کی و در چه موقعی از روز نادر وارد شهر خواهد شد؟! برای این که جمعیت جمع نشوند، یک مرتبه شایع کردند حضرت سپهسالار قبل از ظهر وارد می‌شوند. مردم در اطراف مسیر نادر صف کشیدند، تا هنگام ظهر منتظر ایستادند خبری نشد، مردم خسته شدند. مأمورین آن دو سردار که توسط یاران نادر به خوبی شناخته شده بودند بی‌نتیجه در نقطه‌ای از مسیر که نسبتاً تنگ بود در حالی که گوسفندی برای قربانی آماده کرده بودند انتظار کشیدند، چون خبری نشد برای صرف ناهار و استراحت متفرق گردیدند. هنوز یک ساعت از ظهر نگذشته بود و مردم تازه به استراحت پرداخته بودند که باز هم شایع کردند: حضرت سپهسالار عنقریب وارد می‌شود. باز هم مردم هجوم آوردند، در مسیر نادر قرار گرفتند، ساعتها انتظار کشیدند خبری نشد و بالاخره متفرق گردیدند. موقع عصر برای مرتبه سوم شایع شد: الساعه حضرت سپهسالار وارد می‌شوند ولی باز هم ساعتها گذشت، هوا تاریک شد. بعضیها مشعلها را افروختند، بی‌نتیجه مدتی انتظار کشیدند ولی از حضرت سپهسالار خبری نشد. صبح روز بعد شایع شد حضرت سپهسالار کسالت دارند تا یک هفته وارد شهر نخواهند شد. اینقدر از این شایعات ضد و نقیض دادند تا مردم خسته شدند، وقتی که می‌شنیدند حضرت سپهسالار الساعه تشریف می‌آورند می‌خندیدند، دیگر به خود زحمت صف کشیدن در سر راه نادر را نمی‌دادند.

بین شهر اصفهان و اردوی نادر مرتب افرادی درآمد و رفت بودند، گزارش امور را به عرض نادر می‌رساندند. جاسوسان دربار هم جریان امور شهر را مرتباً گزارش می‌دادند و قبله عالم را باخبر می‌ساختند.

نادر ساعت ورود خود را به شهر هنگام ظهر تعیین کرد و فقط به یاران خود موقع ورودش را خبر داد. قبل از حرکت هزار و پانصد نفر از سواران افشار که می‌بایستی در رکابش وارد شهر گردند انتخاب کرد، سواران دیگر می‌بایستی تا دروازه شهر بیایند و در بیرون شهر بمانند، در صورتی که دستوری صادر شد بلافاصله وارد شهر گردند.

مردم شهر که برای ادای نماز، و ناهار خوردن به مساجد و خانه‌های خود رفته بودند، به هیچ‌وجه نمی‌دانستند، نادر موقع ظهر وارد پایتخت می‌شود. سرداران مورد اعتماد شاه و یارانش نیز متفرق بودند. همین که به آنان خبر رسید در نقطه معین شده از مسیر نادر که وارد شهر شده بود حاضر گردند، به سرعت حرکت کردند ولی موقعی که رسیدند و خواستند موضع بگیرند و گوسفند را جلو قدم نادر بکشند، شنیدند حضرت سپهسالار مدتی قبل از آنجا عبور فرمودند.

دسته‌ای از سواران نادر در جلو، بقیه در عقب مرکب سپهسالار، به سرعت مسافت بین دروازه و مدخل کاخ را پیمودند. تک و توکی از مردم شاهد عبور حضرت سپهسالار بودند. نادر همین که برابر مدخل کاخ رسید از اسب پیاده شد، با چند نفر از سرداران مورد اعتمادش برای شرفیابی به حضور قبله‌عالم مهیا گردیدند.

به قبله عالم خبر دادند، سپهسالار برای شرفیابی آمده است و در جلوی کاخ منتظر اجازه ورود است. از شنیدن این خبر قبله عالم ناراحت شد. زیرا بر او مسلم گردید سرداران مورد اعتمادش کاری از پیش نبرده‌اند. حضرت ظل‌الله از کم و کیف کسانی که به همراهی نادر آمده‌اند جویا شد، دانست تعداد زیادی از سواران افشار به همراه سپهسالار آمده‌اند و در میدانگاهی جلو قصر صف کشیده‌اند. جاسوسان قبله عالم گزارش دادند از روز پیش افراد مشکوکی در شهر پراکنده‌اند که لباس دهقانی و ساده بر تن دارند، روی این حساب شاه‌تهماسب فکر کرد: ممکن است عده زیادی با لباس مبدل ولی کاملا مسلح علاوه بر سواران مجهز در اطراف کاخ باشند. شاه با خود اندیشید و به خود گفت: خوب شد سرداران مورد اعتمادش توفیق نیافتند زیرا با نداشتن قوا چگونه ممکن بود جلو سپاهیان گرد آمده در شهر را بگیرند. برای این که سپهسالار را مطمئن سازند و به او نشان دهند نسبت به او محبت دارند تغییر قیافه دادند، خود را مشتاق دیدار نادر نشان دادند، امر فرمودند: فوراً حضرت سپهسالار را به حضور ما هدایت کنید، ما برای ملاقاتش مهیا و آماده‌ایم.

عده‌ای از درباریان که شنیدند نادر آمده است، برای خودنمائی فوراً حاضر شدند، آن کسانی که تا دیروز منتهای دشمنی نسبت به نادر نموده بودند، تغییر قیافه داده همگی خود را مشتاق زیارت حضرت سپهسالار نشان دادند. آن دسته‌ای که پیغام فرستاده عرض ارادت کرده بودند با گوشه و کنایه مراتب عبودیت و جان‌نثاری خود را به حضور حضرت سپهسالار عرضه داشتند. نادر از دوروئی و مکر و حیله درباریان باخبر بود ولی در این موقع صلاح در آن دید نسبت به همگی آنان اظهار محبت کند.

شاه‌تهماسب فرمان صدراعظمی نادر را صادر کرد...

خبر ورود سپهسالار به سرعت در قصر منتشر گردید. خواجه‌باشی که به همراه نادر وارد شهر شده بود به حضور رضیه‌بیگم

رسید، چشم روشنی خواست. رضیه‌بیگم که قلبش از شدت ناراحتی بیش از حد می‌تپید زیرا بر جان نادر بیمناک بود، می‌خواست هرچه زودتر خودش را به شوهرش برساند، به او بگوید، مواظب باش، برادرم ممکن است مانند مار خوش خط و خالی ظاهر شود ولی در اولین فرصت تو را نیش بزند و از پا درآورد.

خواجه‌باشی که رضیه‌بیگم را منقلب دید گفت: خاتون بزرگ چرا ناراحتید؟ چشم‌روشنی به من بدهید تا پیغامی که حضرت سپهسالار داده‌اند در گوش شما بگویم. رضیه‌بیگم دست‌بند خود را باز کرد، آن را در دست خواجه‌باشی گذاشت و گفت: زود باش بگو، پیغام شوهرم چیست!؟

خواجه‌باشی در حالی که از شدت ذوق سر از پا نمی‌شناخت و دستبند جواهرنشان قیمتی را در دست می‌فشرد و لذت می‌برد، آهسته به گوش رضیه‌بیگم گفت: حضرت سپهسالار فرمودند، داستان حبیب‌الله‌خان را به خاطر دارم، متشکرم، من مواظب هستم سرما نخورم، تو هم حال خودت را رعایت کن، انشاءالله به زودی به دیدارت نائل خواهم گردید.

رضیه‌بیگم از شعف در پوست نمی‌گنجید، از این که شوهرش متوجه شده و با این پیغام به او اطمینان خاطر داده است خوشحال شد. بی‌اختیار صورت پرچین و چروک خواجه‌باشی را بوسید و گفت: پس شوهرم سرما نخورده و مریض نشده و نخواهد شد! شکر خدا.

قبله‌عالم در تالار بزرگ سلطنتی بر متکاهای زربفت جواهرنشان تکیه زده، از دیدن نادر که در برابرش تعظیم نموده بر دست مبارکش بوسه می‌زد بسیار خورسند و مشعوف به نظر می‌آمد. قبله عالم برای این که نشان دهند تا چه حد نسبت به نادر محبت دارند، دست در گردن نادر انداخته با او معانقه فرمودند، از آمدنش اظهار خرسندی نمودند، به زبان مبارک، با لحنی دوستانه و مشفقانه فرمودند: دلم برایت تنگ شده بود، انتظار چنین روزی را داشتم...

نادر در برابر اظهار لطف قبله عالم عرض کرد: برای غلام جان‌نثار مایه بسی فخر و مباهات است که همیشه مورد لطف و عنایت خاصه حضرت ظل‌الله بوده‌ام. قبله‌عالم فرمودند: خسته هستی بنشین.

نادر عرض کرد: حضرت ظل‌الله به سلامت باشند، غلام جان‌نثار را چه حد که در حضور قبله‌عالم بنشینم.

شاه‌تهماسب و تمام درباریان از شنیدن بیانات نادر و رفتار مؤدبانه‌اش به حال عجیبی گرفتار شدند، زیرا فکر می‌کردند: نادر به محض ورود شروع به درشتی خواهد نمود و بازخواست خواهد کرد.

شاه‌تهماسب اصرار کرد و چون نادر با کمال احترام برابر میل قبله‌عالم رفتار نکرد، حضرت ظل‌الله دستور اکید صادر فرمودند: سپهسالار بنشیند.

نادر عرض کرد: در صورتی که قبله‌عالم دستور می‌فرمایند و امر می‌کنند غلام جان‌نثار را چه حد برخلاف دستور حضرت ظل‌الله رفتار نمایم.

نادر در برابر محبت‌های شاه‌تهماسب ناراحت بود، در این لحظات فکر می‌کرد: شاید قبله‌عالم نظری نداشته و سوءتفاهمی ایجاد گردیده است. شاید رضیه‌بیگم بی‌خودی گرفتار تشویش و ناراحتی شده چنان پیغامی فرستاده است. درباریان که مرتباً علیه نادر توطئه چیده بودند، در حضور قبله‌عالم علیه او حرفها زده بودند و صحبتهایشان مورد تائید حضرت ظل‌الله بوده است نیز ناراحت بودند. این افکار سبب شد لحظه‌ای سکوت برقرار شود. بالاخره نادر سکوت را شکست، از جای خود برخاست، جلو تخت شاه‌تهماسب آمد، تعظیمی نمود و عرض کرد: بر خاطر خطیر حضرت ظل‌الله پوشیده نیست که غلام جان‌نثار از روزی که به شمشیر زدن در رکاب قبله‌عالم متفخر گردیده‌ام جز خدمت به تاج و تخت و وجود مقدس حضرت ظل‌الله و انجام اوامر قبله‌عالم قدمی برنداشته‌ام، غلام جان‌نثار همانطور که بر خاطر خطیر حضرت ظل‌الله پوشیده نیست جان ناقابل خود را بر کف دست گرفته برای نثار خون خود در قدم قبله‌عالم همیشه مهیا و آماده بوده و هستم. خدماتی که انجام داده‌ام، جان‌نثاریهائی که کرده‌ام باید به شاهنشاه اطمینان داده باشد تا چه حد نسبت به وجود مقدس حضرت ظل‌الله وفادار هستم. جان‌نثار روز و شب را بر خود حرام کرده‌ام، برای درهم شکستن دشمنان قبله‌عالم، برای بزرگی و عظمت و مجد حضرت ظل‌الله، برای از بین بردن یاغیان و طاغیان و گردنکشان با یک عده افرادی که جان بر کف گرفته‌اند، همه‌گونه سختی تحمل می‌کنند و برای فدا کردن جان‌شیرین خود در راه قبله عالم حاضرند، دائماً در حرکت و جنگ کردن هستیم. در برابر اطاعت اوامر حضرت ظل‌الله، همیشه سر فرود آورده دستورات قبله‌عالم را انجام داده‌ایم. خدا را شکر همیشه مورد تفقد قرار گرفته از طرف ذات اقدس شهریار مورد لطف و عنایت بوده‌ایم، از الطاف بی‌پایان حضرت ظل‌الله همگی سپاسگزاریم.

سکوت محض در سراسر تالار سلطنتی حکمفرما بود، جز صدای رسای نادر که با وقار و متانت صحبت می‌کرد، صدائی شنیده نمی‌شد. نادر پس از بیان این مقدمه لحظه‌ای سکوت کرد، به دقت قیافه شاه‌تهماسب و اطرافیانش را وارسی کرد تا بداند گفتارش چه اثر داشته است!؟

شاه‌تهماسب در حقیقت در برابر گفته‌های نادر که سراپای آنها صحیح و درست بود و منتهای صداقت از آنها خوانده می‌شد نسبت به رفتار گذشته خود متأسف بود!؟

درباریان که می‌دیدند نادر جنجگو با فصاحت و بلاغت صحبت می‌کند، مجذوب بیاناتش گردیده در ضمن چون می‌دیدند گفته‌هایش در شاه‌تهماسب اثر کرده است قیافه راضی به خود گرفته بودند و هر لحظه که چشم نادر به هر یک از آنان می‌افتاد با حرکت سر گفته‌هایش را تائید می‌نمودند.

نادر بعد از لحظه‌ای سکوت، با صدای مرتعش ولی مؤثر، عرض کرد: جان‌نثار به خود اجازه می‌دهم درخواستی از پیشگاه مقدس بنمایم و آن این است که اگر خطائی از غلام آستان سر زده است، اگر قدمی برخلاف خیر و صلاح برداشته‌ام، اگر خدای نخواسته سوءظنی وجود دارد بفرمایند.

صدای مرتعش نادر اندک اندک طنین پیدا کرد، به اینجا که رسید با صلابت و شدت اضافه کرد: شاهنشاه را به تمام مقدسین عالم قسم می‌دهم اگر سوٴظنی وجود دارد بفرمایند تا آن را رفع کنم و در حضور قبله‌عالم اثبات نمایم، هیچکس حاضر نیست مانند جان‌نثار و غلام درگاه جان ناقابل خود را فدای شاهنشاه نماید.

نادر پس از اظهار این درخواست سر به زیر انداخت، منتظر جواب ماند.

شاه‌تهماسب که زود تحت تأثیر گفته‌های اشخاص قرار می‌گرفت، در این لحظات از بیانات نادر منکوب شده از درباریانش که تا آن حد تلقینات سوٴ به او نموده بودند احساس تنفر و انزجار می‌کرد. به قامت رشید و مردانه نادر نظر انداخت، شمشیرهائی که وی در رکابش زده، جنگهائی که برای خاطر او کرده بود به سرعت از نظرش گذشت، او را مظهر وفا و صفا یافت. درباریان منتظر بودند ببینند به استدعای سپهسالار، قبله‌عالم چگونه جواب خواهند فرمود.

قبله‌عالم فرمودند: ما همیشه به مردانگی و وفای تو اطمینان داشته‌ایم و خواهیم داشت. اگر شبهه‌ای بود، خواهرم رضیه‌بیگم آن را رفع کرد، ما متوجه نیات پاک و خیرخواهانه سپهسالار هستیم. برای این که همگی بدانند از اطمینان ما نسبت به سپهسالار کاسته نشده است، برای این که نشان دهیم هیچگونه سوٴظنی نسبت به تهماسبقلی که از نزدیکان ما است در لوحه ضمیر ما وجود ندارد، به خصوص برای این که اوضاع روبراه شود و اصلاحاتی که در نظر داریم برای رفاه و آسایش مردم عملی گردد از این لحظه مقام صدراعظمی را به تهماسبقلی می‌دهیم و اختیارات کامل برای انجام اموری که مورد نظر ما می‌باشد به صدراعظم تفویض می‌نمائیم.

تمام درباریان به ظاهر با گفتن: مبارک است! مبارک باد! این انتصاب را میمون و مبارک و فرخنده خواندند. اما در باطن نمونه دیگری از تلون و رنگ عوض کردن قبله‌عالم که بارها شاهد آن بوده‌اند، دیدند و چون خودشان هم عیار بوقلمون صفت بودند به ظاهر بشاش و خندان شده در مراسم خلعت‌پوشی صدارت بر قامت رسای نادر شادباش گفتند و به او تبریک گفتند.

نادر در برابر اظهار لطف شاه‌تهماسب بوسه بر دستهایش زد و با این بوسه‌ها مراتب بندگی خود را نشان داد.

تشکر از رضیه‌بیگم که جانش را نجات داده بود...

رضیه‌بیگم با وجود اطمینان خاطری که شوهرش به او داده بود نمی‌توانست خود را راضی نگهدارد. او به گوش خود شنیده بود دو نفر از سرداران سپاه برادرش توطئه قتل شوهر عزیزش را چیده‌اند. به این جهت فکر کرد: در تالار سلطنتی، ممکن است مزاحمتی برای شوهرش ایجاد شود.

وقتی به او خبر دادند، برادرش حضرت نادر را به مقام صدراعظمی مفتخر ساخته و خلعت بر او پوشانده است، نفس راحتی کشید.

قبله‌عالم برای نشان دادن منتهای محبت و علاقه خود نسبت به نادر امر فرمودند او و سرداران سپاه و همچنین درباریان ناهار را در خدمتشان صرف نمایند. نادر که برای دیدن رضیه‌بیگم بی‌تاب بود و به خصوص می‌خواست بداند آن پیغام چه بوده است و از کجا منشأ گرفته بود؟ رخصت طلبید، اجازه خواست تا موقع ناهار به دست‌بوسی رضیه‌بیگم مشرف گردد.

شاه‌تهماسب اجازه فرمود.

نادر قدم به اندرون گذاشت، خواجه‌باشی او را هدایت کرد. همین که نادر وارد اطاق شد خواجه‌باشی در را بست، زن و شوهر را که حس می‌کرد منتهای محبت و علاقه به یکدیگر دارند تنها گذاشت.

رضیه‌بیگم که در این چند روز ناراحتی کشیده شاید هم فکر می‌کرد: با توطئه‌ای که چیده‌اند دیگر شوهر مهربان خود را نخواهد دید، او را از دست خواهد داد، سر از پا نمی‌شناخت. همین که نادر وارد اطاق شد، خود را در آغوشش افکند، در حالی که سر و صورت شوهر مهربان خود را غرق بوسه می‌ساخت مرتب می‌گفت: خدا را شکر عزیزم! الهی شکر! رضیه‌بیگم دور نادر چرخید، اشک شوق و شادی از چشمانش جاری شده باز هم نادر را بوئید و بوسید، از این که شوهرش زنده در آغوشش بود وجد و شعف عجیبی سراپایش را فرا گفت.

نادر رضیه‌بیگم را روی دست بلند کرد، در حالی که بوسه‌های او را با مهر و محبت پاسخ می‌داد پرسید: رضیه‌جان بگو بدانم، چه خبر بود که آن پیغام را توسط خواجه‌باشی برایم فرستادی؟

رضیه‌بیگم گفت الحمدلله تو سالم هستی، خطری برایت پیش نیامد، خدا را شکر. نمی‌دانی در این چند روز چه برمن گذاشته است؟

نادر رضیه‌بیگم را روی تخت‌گاهی که در اطاق بود نهاد، در حالی که او را در آغوش داشت در پهلویش قرار گرفت و گفت: عزیزم، اگر خطری بوده باز هم ممکن است مرتفع نشده باشد، تعریف کن موضوع چه بود تا اگر لازم است چاره آن بشود!؟

رضیه‌بیگم برای تعریف کردن موضوع گرفتار تردید شد. احساسات محبت خواهر و برادریش که تا این لحظه منکوب حفظ سلامتی شوهر گردیده بود بیدار شد. فکر کرد: چگونه می‌تواند قصد خیانت و جنایت برادرش را برای نادر تعریف کند و برادرش را خطاکار جلوه دهد، به این جهت گفت: عزیزم الحمدلله که زنده هستی، شکر خدا که بار دیگر تو را دیدم. رضیه‌بیگم می‌خواست با این حرفها فکر نادر را عوض کند، می‌کوشید با بوسه‌ها و نوازشهای خود نادر را از ادامه سئوال باز دارد اما نادر اصرار داشت از توطئه‌ای که چیده شده است اطلاع حاصل کند و تکلیف خود را بداند. در برابر اصرار نادر، رضیه‌بیگم اسامی دو نفر افسرانی که می‌بایستی در ازدحام جمعیت نادر را از پا درآورند گفت ولی اسمی از برادرش شاه‌تهماسب نبرد.

نادر پرسید: رضیه جان، بگو بدانم تو از کجا فهمیدی این دو نفر چنین قصدی دارند؟!

رضیه‌بیگم جواب داد: من خودم حرفهای آن دو نفر را به گوش خود شنیدم. نادر پرسید: آیا این صحبتها را در حضور شاه می‌گفتند؟ آیا او هم در این گفتگوها وارد بود.

رضیه‌بیگم به اخلاق شوهرش وارد بود، می‌دانست از دروغ گفتن بدش می‌آید، به این جهت گفت: من برادرم را با آن دو نفر به چشم خود ندیدم. رضیه‌بیگم راست گفته بود، زیرا او که وارد اطاق نشده و از پناه دیوار صدای آنان را شنیده بود وقتی که گفت: «برادرم را با آن دو نفر ندیدم» دروغ نگفته بود. نادر هم با فراستی که داشت دریافت موضوع از چه قرار است؟

نادر برادرش ابراهیم را دوست داشت، می‌دانست چه احساسات و عواطفی خواهران و برادران را به یکدیگر وصل می‌نماید به این جهت رضیه صادق و راستگو، رضیه‌ای که از چهره و قیافه‌اش پیدا بود، در این چند روزه تا چه حد رنج برده است در آغوش کشید. نادر نخواست با سؤالات پی درپی خود به زن مهربانش رنج دهد و وادارش سازد دخالت برادرش را در توطئه اعتراف نماید.

قبله عالم امر فرموده بودند نادر و سردارانش در حضور حضرت ظل‌الله ناهار صرف نمایند، به این جهت نادر تعجیل داشت هرچه زودتر رضیه‌بیگم را ترک گوید، اما رضیه‌بیگم که در این مدت کوتاه از دوری شوهرش زجر کشیده بود احتیاج به محبت داشت، طبع آتشین نادر هم به مسکنی محتاج بود. موضوع بحث زن و شوهر عوض شد. هر دو مایل بودند، هر دو عطش وصل یکدیگر داشتند، لحظه‌ای نگذشته بود به عوالمی وارد گردیدند که هر زن و شوهر، هر عاشق و معشوقی در جستجوی آن عوالم هستند.

در این وقت روز، در این موقع که حضرت ظل‌الله بدون شک برای ناهار خوردن منتظر بودند نادر بر سر سفره حاضر گردد، سیر در این عوالم معقول نیست ولی... برای کسانی که تشنه هستند و عطش دارند، رفتاری غیر از آنچه نادر و رضیه‌بیگم کردند معقول و پسندیده نبود.

پاداش خواجه‌باشی...

وقتی که نادر از اطاق رضیه‌بیگم خارج شد، متوجه گردید خواجه‌باشی دم در ایستاده مانند سگ پاسبان مواظب بوده است.

با این که خواجه‌باشی از این عوالم خبری نداشت معذلک می‌دانست و برایش مسلم بود پس از روبرو شدن نادر و رضیه‌بیگم چه وقایعی پیش خواهد آمد؟! روی این اصل دم در ایستاد، مواظب بود کسی آرامش خاطر نادر و خاتون دست دل بازش را به هم نزند و مزاحم آنان نگردد. نادر دست به جیب برد، کیسه‌ای پر از سکه خارج کرد، آن را در دست خواجه‌باشی گذاشت و گفت: خواجه‌باشی دعا کن من زنده بمانم، انشاءالله وسیله زیارتت فراهم خواهد گردید، شاید هم روزی پیش آید، امام بطلبد با هم برویم. مواظب رضیه باش، خیلی خسته به نظرم آمد.

رضیه‌بیگم که چند روز خواب و خوراک نداشت و دائماً در تشویش بود کاملا خسته گردیده عوالمی که با شوهرش سیر کرده بود خستگی جسمیش را به منتها حد رساند اما خستگی لذت‌بخشی که با منتهای کیف همراه بود.

خواجه‌باشی محرم بود، او می‌توانست به همه جا وارد شود، تمام درها به رویش باز بود. بعد از رفتن در حالی که کیسه پول را در جیب گشاد جبه فرو می‌برد، به اطاق رضیه‌بیگم وارد شد.

خواجه‌باشی در قیافه برافروخته نادر عوالمی که سیر کرده بود به خوبی خواند، وقتی وارد اطاق شد و چشمش به رضیه‌بیگم مخمور و آشفته افتاد گزش و سوزشی در اعماق وجود خود حس کرد، آرزو داشت او هم از این عوالم باخبر بود و می‌توانست سهمی داشته باشد.

قیافه چروک خورده‌اش در اثر تألم درونی چروکیده‌تر شد، جلو رفت زانو به زمین زد، دستهای خاتون عزیزش که بی‌حس و بی‌رمق افتاده بود با ولع بوسید و گفت: دیدید خاتون عزیزم بی‌جهت دل به تشویش بودید. حضرت سپهسالار به سلامتی تشریف‌فرما شدند، شکر خدا شما را از نگرانی و ناراحتی خارج ساختند.

رضیه‌بیگم با حقشناسی با خواجه‌باشی صحبت کرد و گفت: راجع به محبتهای تو با شوهرم صحبت کردم.

خواجه‌باشی با این که اطمینان داشت در آن لحظات چیزی که به خاطر نادر و رضیه‌بیگم نیامده یاد کردن از او بوده است، معذلک تشکر کرد. در این لحظات در دل آن خواجه محروم چه می‌گذشت قابل وصف نیست.

صرف ناهار در حضور قبله عالم...

ناهار مفصلی تهیه دیده بودند. قبله‌عالم و نادر در سر سفره‌ای که در شاه‌نشین گسترده بودند، درباریان و سرداران سپاه نادر در سر سفره دیگری ناهار صرف کردند.

حضرت ظل‌الله نسبت به نادر کمال لطف و محبت ابراز فرمودند. نادر ضمن خوردن ناهار گزارش جنگهائی که کرده بود به عرض قبله‌عالم رساند. بدون این که بخواهد خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را جریحه‌دار نماید عرض کرد: سپاهیان کافی برای به خاک مالیدن دماغ ترکان عثمانی تهیه دیده است، هر وقت قبله عالم اراده فرمایند روزگار عساکر ترک را سیاه خواهد کرد، به جسارتی که به مقام شامخ حضرت ظل‌الله نموده‌اند با شمشیر جواب خواهد داد.

سرداران نادر که به همراه سپهسالار آمده بودند خبر داشتند توطئه‌ای توسط چند نفر خائن چیده شده است. به این جهت کاملا مواظب اطراف بودند. سواران نادر در خورجینهائی که بر ترک اسبهای خود بسته بودند غذای خود را همراه آورده بودند. از آشپزخانه قبله عالم هم برای فرماندهان سپاه طبقهای خوراکی آوردند.

صرف ناهار مدتی به طول انجامید، گفتگو و صحبت بعد از ناهار هم ادامه یافت. نادر متوجه حرکات دو نفر سردار مورد اعتماد قبله عالم بود، قیافه ناراحت آن دو را لحظه‌ای از نظر دور نداشت. سرداران هر وقت، به نادر نظر می‌کردند و یا با نگاه نافذ او مواجه می‌گردیدند بی‌اختیار بر خود می‌لرزیدند و ناراحتی خود را علنی‌تر می‌ساختند. بر نادر مسلم گردید، رضیه‌بیگم بیهوده در تشویش نبوده است، آن دو نفر قصد سوء و خیانت داشتند زیرا حرکات و کردار و

رفتارشان کاملا حکایت از ناراحتی روحی آنان می‌نمود. یک مرتبه هم نادر متوجه شد یکی از آن دو نفر در حالی که دست به قبضه خنجر دارد قبله عالم را نگاه می‌کند، حدس زد شاید درصدد کسب اجازه است تا خنجر از غلاف بیرون آورد و برق‌آسا به نادر حمله کند. نادر متوجه بالا رفتن ابروهای ظل‌الله گردید، دانست قبله‌عالم اجازه سوٌقصد ندادند. با این حال نادر نخواست این وضع ادامه یابد، برای این که آن دو سردار مورد اعتماد قبله عالم را از نزدیک خود دور نماید و خطر را رفع کند، عرض کرد: در سفر جنگی که قبله عالم به طرف آذربایجان تشریف‌فرما گردیدند، آیا این سرداران هم در رکاب بودند؟

شاه‌تهماسب که از این سئوال نمی‌دانست منظور نادر چیست؟! فرمودند: بله در رکاب ما بودند! نادر با طعنه اظهار داشت: لابد برای حفظ جان خود و این که آسیبی نبینند و چشم زخمی به وجود مبارکشان نرسد همیشه دور از معرکه جنگ بسر برده‌اند.

یکی از سرداران که تیر طعنه نادر در قلبش اثر کرده بود با گستاخی گفت: ما در میدان جنگ طبق اوامر قبله عالم وظیفه خود را انجام داده‌ایم، نادر برآشفت و گفت: اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله، سربه نیست کردن و شکست دادن عساکر ترک بوده است، در برابر این امریه یا می‌بایستی سر خود داده باشید و یا عساکر ترک را شکست بدهید.

سردار دیگر که از غضب بر خود می‌پیچید و نمی‌توانست درشتی نادر را تحمل نماید اظهار داشت: قبله‌عالم شاهد فعالیت ما بوده‌اند، کسی جز ذات مقدس حضرت ظل‌الله حق بازخواست از ما ندارد!

نادر با شدت و خشونت گفت: به فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تا امروز سپهسالار بودم امروز هم بنا به اراده ذات مقدس قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به مقام صدارت رسیدم. غلام جان‌نثار با پیروی از اوامر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله حق دارم از کسانی که وظیفه خود را انجام نداده‌اند، برای حفظ جان ناقابل خود اسباب سرشکستگی گردیده‌اند، بازخواست کنم.

شاه‌تهماسب از این بحث ناراحت گردیده نمی‌دانست طرف صدراعظم و یا افسران مورد اعتماد خود را بگیرد. افسران مورد اعتماد قبله‌عالم با پشت گرمی به عواطف شاهانه با کمال جسارت به صدراعظم جواب دادند. نادر که می‌خواست ضرب شستی نشان دهد، با کمال شدت از افسران بازخواست کرد. یکی از افسران در برابر گفته‌های تند نادر با خشونت اظهار داشت: ما تابع اوامر قبله‌عالم هستیم، شما حق ندارید در برابر حضرت ظل‌الله در کاری که به شما مربوط نیست دخالت کنید.

نادر با خشونت از جای خود برخاست به سرداران خود گفت: من که تابع اوامر قبله عالم هستم و بنا به فرمان همایونی صدراعظم می‌باشم به شما امر می‌دهم این دو نفر پرمدعای جسور را بگیرید.

در برابر این دستور چند نفر از سرداران نادر اطراف آن دو نفر را گرفتند. دستهایشان که به طرف کمر می‌رفت مقید نمودند، در یک لحظه آن دو را از تالار سلطنتی بیرون بردند. صدای رعدآسای نادر تمام درباریان را به لرزه درآورد. شخص شاه‌تهماسب هم نمی‌دانست چه کند و چه بگوید؟

سرداران دستگیر شده تصور می‌کردند قبله‌عالم با اعتمادی که به آنان دارد نخواهد گذاشت این بازی ادامه یابد. آن دو نفر بدون تردید فکر می‌کردند قبله عالم در برابر این گستاخی برانگیخته نادر را از مقام صدراعظمی خلع خواهند فرمود.

شاه‌تهماسب از رفتار نادر ناراحت بود، نظری به اطراف تالار افکند، سرداران نادر را مهیا و آماده برای اجرای دستوراتش دید، نظری به درباریان بی‌عرضه، بی‌کاره و بی‌خاصیت خود که رنگشان پریده بود انداخت و متوجه شد در برابر صدراعظم پرصولت و ابهتش باید به مدارا رفتار کند، به این جهت گفت: از صدراعظم پرحوصله خود انتظار نداشتیم به این شدت از کوره بیرون رود، این شدت عمل به هیچ‌وجه پسندیده نبود. این دو نفر از سرداران مورد اعتماد ما هستند همیشه به ما خدمت کرده‌اند، سزاوار نبود در محضر ما نسبت به آنان چنین رفتاری بشود.

نادر قبل از آن که شاه‌تهماسب دستور آزادی آن دو نفر را بدهد و به اوامری کند عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسای قبله‌عالم گردم، این قبیل اشخاص بی‌دست و پا و بی‌کاره را چه سزد که مورد عنایت و لطف قبله عالم قرار گیرند، این پرمدعاهای جسور فقط هیکلی دارند و شکمی، هیچکاری از آنان ساخته نیست، در جنگ کاری از پیش نبردند، هیچ خدمتی انجام ندادند اما زبانشان دراز است، حرف خوب می‌زنند، راههای پشت‌هم‌اندازی را خوب می‌دانند، در جاه و جلال و ثروت غوطه می‌خورند اما یک قدم موٌثر و مفید به عمر خود برنداشته‌اند.

شاه‌تهماسب از کنایه‌ای که نادر زد و گفت راههای پشت‌هم‌اندازی را خوب می‌دانند! ناراحت شد، شاید فکر کرد نادر از توطئه‌ای که با آن دو سردار چیده باخبر گردیده است. دیگر به حرفهای نادر گوش نمی‌داد، شاید هم فکر کرد دفاع کردن از آن دو سردار صحیح نباشد زیرا ممکن است نادر را برانگیزد. شاه‌تهماسب که در این افکار بود، شاید متوجه دستوراتی که نادر می‌داد نشد، موقعی به خود آمد که چند نفر از سرداران که دستورات نادر را شنیده بودند برای اجرأ آنها خارج گردیدند.

ساعتی نگذشته بود دستورات نادر در مورد آن دو نفر اجرأ گردید: تمام ثروتشان ضبط شد، با عده‌ای سوار به طرف خراسان حرکت داده شدند. به دستور نادر شرحی به ابراهیم‌خان نوشتند تا آن دو نفر پرمدعای جسور را ادب کند، طرز خدمت کردن را به آنان بیاموزد.

درباریان و اطرافیان شاه‌تهماسب از شدت عمل نادر نسبت به دو نفر افسران مورد اعتماد قبله‌عالم ناراحت شدند. آنان به خوبی متوجه گردیدند قدرت صدراعظم از حد فزون است، چون کفه قدرت جناب صدراعظم را زیاد دیدند با سر و چشم و ابرو مرتب فرمایشاتش

را تصدیق می‌کردند.

افول کوکب اقبال شاه‌تهماسب...

نادر پس از خاتمه دستوراتی که راجع به آن دو سردار داد، جلو جایگاه قبله عالم آمد و عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم یکصد هزار نفر سپاهی که در خارج شهر اصفهان گرد آمده‌اند برای پابوسی حضرت ظل‌الله آمده‌اند، همگی آرزو دارند چشمانشان به دیدن جمال بی‌مثال قبله‌عالم روشن گردد. شهر گنجایش این همه سپاهی ندارد، از پیشگاه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله استدعا دارم قدم رنجه فرمایند، از سربازانی که جان برکف گرفته‌اند و برای فدا کردن جان خود در راه حضرت ظل‌الله حاضرند، بازدیدی بفرمایند.

شاه‌تهماسب که خوب متوجه شدند قدرت مخالفت با صدراعظم ندارند با گشاده‌روئی پیشنهادش را پذیرفتند، به وزیر دواب امر فرمودند موکب همایونی را آماده سازد تا به اتفاق جناب صدراعظم و کلیه بزرگان و درباریان برای بازدید سپاهیان از شهر خارج شوند.

وزیردواب که اوضاع را دگرگون می‌دید سر فرود آورد، برای انجام اوامر قبله‌عالم به طرف اصطبل سلطنتی رفت. دستور داد اسب مخصوص قبله‌عالم را زین کردند. اسبهای بزرگان را در جلو کاخ سلطنتی حاضر نمودند. وقتی که وسائل حرکت مهیا گردید، شاطرها و سواران محافظ که می‌بایستی در جلو و عقب موکب قبله‌عالم حرکت نمایند حاضر شدند، وزیردواب به حضور قبله‌عالم شرفیاب گردید، عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، اوامر صادره اطاعت شد، همگی حاضرند. نزول اجلال بفرمائید. طولی نکشید موکب ظفر نمون قبله عالم با کوکبه و جلال از شهر اصفهان خارج گردید و به طرف اردوی نادر به راه افتاد. نادر در عقب سر قبله‌عالم با کمال خشوع و خضوع اسب می‌راند، به محض این که قبله‌عالم اظهاری می‌فرمودند و سئوالی می‌کردند با ادب و احترام نزدیک می‌شد و جواب عرض می‌نمود. در طول راه شاید نادر فکر می‌کرد و از خود سئوال می‌نمود: چرا شاه‌تهماسب نسبت به او که این همه فداکاری در راهش کرده است چنین ناجوانمردانه رفتار می‌نماید؟ چرا همیشه در صدد است علیه او توطئه‌ای برپا کند و او را سربه نیست نماید! برای نادر مسلم شده بود که شاه‌تهماسب با دو افسر مورد اعتمادش علیه او کنکاش کرده بودند و رضیه‌بیگم بی‌جهت دل به تشویش نبوده است.

رفتار گذشته شاه‌تهماسب که از شقاوت و سنگدلیش حکایت می‌کرد به خصوص قتل فتحعلی‌خان قاجار به خاطر نادر آمد. از خود سئوال کرد: فتحعلی‌خان چه گناهی کرده بود؟ آن طور که نادر شنیده بود وقتی که به اردوی شاه‌تهماسب پیوسته بود، حضرت ظل‌الله خودشان بودند و عده‌ای درباری پرمدعای بیکاره، فتحعلی‌خان تعداد زیادی سرباز گرد قبله عالم گرد آورده سر و صورتی به کار قشون حضرت ظل‌الله داده عده‌ای از دشمنان قبله‌عالم را به زانو درآورده بود. از این یادآوری‌ها و خاطرات چنین نتیجه می‌گرفت چون فتحعلی‌خان دارای آبرو و اعتباری شده بود و به این جهت حضرت ظل‌الله نخواسته بودند کسی جز خودشان مورد توجه اطرافیان قرار گیرد.

نادر فکر می‌کرد: رفتار و کردارش تا این لحظه به نحوی بوده که مورد توجه سپاهیان و تمام مردم قرار گرفته است، همگی به او به نظر احترام و محبت نگاه می‌کنند. قبله‌عالم که حس می‌کند مردم به او توجهی ندارند می‌خواهد اشخاص مورد محبت مردم را از بین ببرد تا با این ترتیب بالاتر از خودش کسی نباشد. نادر که تاکنون سعی کرده بود در نظر تمام سپاهیان و مردم قبله‌عالم را به اوج برساند و خودش را غلام او بخواند، فکر می‌کرد: اگر از محبت مردم صرف‌نظر شود، او کاری نکرده است که مستوجب این همه توطئه و ناراحتی گردد. داستانهای شقاوت چند نفر از پادشاهان صفوی را که اجداد شاه‌تهماسب بودند شنیده بود. به او گفته بودند پدر شاه‌سلطان‌حسین حتی به اولاد خود رحم نکرده است به این جهت به خودش گفت: شاه‌تهماسب هم نوه آن بزرگوار است وقتی که شخصی به اولاد خود رحم نکند، چطور می‌تواند انتظار داشت به دیگران ترحم نماید؟!

نادر همان طور که پیش می‌رفت و در این خیالات غوطه‌ور بود به حضرت ظل‌الله که در جلو اسب می‌راندند نظر کرد، ندانست چرا عقرب جراره در نظرش مجسم گردید. شنیده بود عقرب اگر نیش می‌زند از راه کینه و دشمنی نیست، بلکه مقتضای طبیعتش این است که نیش خود را بزند.

در همین موقع حضرت ظل‌الله سئوالی از نادر فرمودند. نادر نزدیک شد، شاید در برابر مهر و محبت قبله‌عالم فکر کرد: گرفتار خیالات واهی شده بی‌جهت قبله‌عالم را به عقرب جراره تشبیه نموده است.

همین که قبله‌عالم از دروازه خارج شدند، متوجه گردیدند، در طول جاده تا اردوی نادر سواران در دو طرف جاده ایستاده‌اند و نسبت به او احترام می‌گذارند. حضرت ظل‌الله هر قدم که جلو می‌رفتند از دیدن آن همه سوار مجهز خشنودتر گردیده نسبت به نادر بیشتر اظهار محبت می‌فرمودند.

سپاهیان نادر که او را دوست داشتند، از دوست داشتن گذشته او را می‌پرستیدند، وقتی می‌دیدند نادر مورد محبتشان در پشت سر قبله‌عالم حرکت می‌کند و نسبت به او احترام می‌گذارد، بی‌اختیار به او تأسی نموده نسبت به حضرت ظل‌الله رعایت ادب و احترام می‌کردند، ولی همگی متعجب بودند و در دل می‌گفتند: کسی که قسمتهائی از کشور عزیز ما را به بیگانه سپرده عده‌ای از هموطنان ما را به اسارت داده گرفتار اجانب کرده است لایق این همه احترام نمی‌باشد...

نادر مرتب دستور می‌داد، سوارانی که در رکابش بودند به سرعت دستوراتش را اجرا می‌کردند. از جمله دستوراتی که نادر داد این بود تمام افراد قشون برای عبور کردن از برابر قبله‌عالم حاضر باشند.

منظره اردوی نادر از دور نمایان گردید. بیش از یکصد هزار نفر سپاهی در رکاب نادر به اصفهان آمده بودند.

چادرها و تشکیلاتی که این اردوی یکصد هزار نفری داشت خیلی زیاد و عظیم بود. قبله‌عالم تا آن روز چنین اردوی منظمی ندیده بودند. در زمان شاه‌بابا، سپاهیان زیاد بودند ولی این نظم و ترتیب در کار نبود. صفوف سوارنظام، پیاده نظام، توپخانه با درفش‌ها و علامت‌هائی که داشتندابهت خاصی داشتند. در این موقع قبله عالم خدا را شکر کرد سوءقصدی علیه جان سپهسالارش نشده است، زیرا اگر چنین واقعه‌ای پیش آمده بود تردیدی نبود، انبوه لشکر نادر به شهر هجوم می‌آوردند، معلوم نبود چه انتقامی می‌گرفتند و عاقبت کار چه می‌شد!؟

سرداران سپاه نادر که می‌دیدند سپهسالار تا چه حد نسبت به قبله‌عالم احترام می‌گذارد، رعایت ادب و احترام می‌نمودند. فرمانده سپاه نادر گزارشی به عرض حضرت ظل‌الله رساند. پس از آن که قبله‌عالم و نادر تمام قسمتهای اردو را سوار بر اسب بازدید فرمودند، قبله‌عالم اجازه فرمودند رژه شروع شود. صدای شیپور و طبل بلند شد، سپاهیان برای رژه رفتن از برابر حضرت ظل‌الله و جناب صدراعظم به حرکت درآمدند و در صفوف مرتب در حالی که صدای قدمهایشان با نظم و ترتیبی که می‌رفتند گوش و چشم را لذت می‌داد از برابر قبله‌عالم عبور می‌کردند. جایگاه قبله‌عالم در طرف مغرب بود، سپاهیان از طرف شمال میدان به طرف جنوب می‌آمدند، آفتاب در پشت جایگاه قبله عالم آهسته آهسته به طرف افق پائین می‌رفت، اشعه زرین آفتاب به چشمهای سپاهیان که به حال احترام از جلو جایگاه قبله عالم می‌گذشتند می‌تابید و اجازه نمی‌داد قیافه قبله‌عالم را ببینند، هیکل حضرت ظل‌الله در جلو سوار بر اسب کوچکتر و در پشت سر قبله‌عالم هیکل نادر با ابهت بیشتری در لباس صدراعظمی به نظر سربازان و سردارانی که در برابر جایگاه عبور می‌کردند و رژه می‌رفتند، می‌آمد. برق شمشیرهای برهنه و سلاح‌های سربازان چشمان قبله‌عالم را خیره ساخته بود. سایه افراد که در روی زمین حرکت می‌کرد لحظه به لحظه بزرگتر می‌گردید.

بعد از پیاده‌نظام، رژه سواران شروع شد، قلب قبله عالم از دیدن آن همه سپاهی به وجد آمده لذت می‌برد، شاید هم فکر می‌کرد: با داشتن چنین سپاهی خواهد توانست از ترکان عثمانی انتقام بکشد و قراردادی که پس از شکست خوردن با آنان بسته است لغو نماید.

نیمی از قرص آفتاب در افق مغرب ناپدید گردید، آخرین اشعه زرین آفتاب که بر سر نیزه‌ها می‌تابید برق خاصی داشت. سایه سپاهیانی که از برابر قبله عالم رژه می‌رفتند به منتها حد رسیده سایه هر یک از افراد سوار با اسبش هیولائی عظیم تشکیل می‌داد.

آفتاب بدون وقفه مسیر خود را طی می‌کرد، طولی نکشید از نظرها مخفی گردید. دیگر اشعه آفتاب به سلاحها و سرنیزه و یراق اسبها نمی‌تابید تا منعکس شود و چشم قبله‌عالم را خیره سازد.

ما که در عالم خیال دویست و بیست و شش سال شمسی را ندیده انگاشته‌ایم ولی از سرنوشت شاه‌تهماسب خبر داریم، می‌توانیم راجع به این لحظات تخیلاتی بنمائیم، عبارت‌پردازی کنیم و بگوئیم: آفتاب غروب کرد، کوکب عظمت و جلال شاه‌تهماسب از اوج به زیر آمد... سلطنت شاه‌تهماسب دوم غروب کرد... آن روز روز ۱۳ ربیع‌الاول ۱۱۴۵ هجری بود. قبل از غروب کردن آفتاب قرص ماه که تقریباً کامل بود و از مدتی پیش در افق غرب با رنگ پریده خودنمائی می‌نمود، اندک اندک رنگی گرفته تلؤلوئی پیدا کرد و بالا آمد... خورشید رفت، جایش را ماه عالمتاب گرفت... باز هم می‌توانیم به عبارت‌پرازی ادامه دهیم و بگوئیم: کوکب نادر از این لحظه به اوج رفت... ولی چه بهتر دانستنیهای خود را فراموش کنیم، از عبارت‌پردازی صرف‌نظر نمائیم، سیر حوادث را در عالم خیال تعقیب کنیم ببینیم سرانجام این روزی که پایکوبیهای سربازان نادر زمین را به لرزه درآورد به کجا کشید!؟

شاه در عالم مستی مقام خود را فراموش کرد...

رژه قسمتی از سواران و توپخانه بعد از فرو رفتن آفتاب برگزار شد، هوا اندک اندک رو به تاریکی می‌رفت. قبله‌عالم که از صبح آن روز لحظه‌ای نیآرمیده دائماً در حرکت بودند و چند ساعت سپاهیان را رژه دیده بودند، احساس خستگی فرمودند میل داشتند هرچه زودتر به قصر مراجعت کنند.

نادر عرض کرد: در صورتی که اراده سنیه حضرت ظل‌الله تعلق گیرد، ممکن است یک شب بد بگذرانند و در بین غلامان و چاکران بسر برند، بندگان و سربازان خود را قرین افتخار فرمایند. امیدواریم بتوانیم خاطر خطیر قبله‌عالم را شاد سازیم، رضایت حضرت ظل‌الله را فراهم نمائیم. شاه‌تهماسب که می‌خواستند منتهای محبت نسبت به صدراعظم و سرداران سپاه روا دارند، پیشنهاد نادر را پذیرفتند، به طرف چادر بسیار مجللی که برپا شده بود حرکت کردند، چادر را به قدوم میمنت مسعود خود مزین فرمودند.

وقتی قبله‌عالم قبول فرمودند و نادر، سرداران سپاه و تمام افراد سپاهی دانستند، حضرت ظل‌الله آن شب را در اردو بسر خواهند برد، همگی خوشحال شدند، برای این که آن شب به قبله‌عالم خوش بگذرد به تهیه وسائل راحتی و عیش حضرت ظل‌الله پرداختند.

در اطراف چادر قبله عالم تعداد زیادی مشعل افروختند.

دسته‌های نوازندگان در اطراف چادر جمع شدند و به ترنم پرداختند. در آشپزخانه اردو به تهیه بهترین شام مبادرت کردند. عده‌ای از چابک سواران نادر برای تکمیل عیش قبله‌عالم مرتباً به اصفهان می‌رفتند و می‌آمدند، به سرعت آنچه دستور می‌دادند آماده و مهیا می‌ساختند.

هنوز ساعتی از نزول اجلال حضرت ظل‌الله به چادر مخصوص نگذشته بود که تمام وسائل سرگرمی مهیا شده یک شب خوش، یک شب فراموش نشدنی شروع گردید.

نادر همیشه به همراه خود بهترین شرابها را داشت. در مواقع

سخت، در شبهای سرد، در آن هنگامی که نمی‌بایستی لحظه‌ای بیآرمد، در موقعی که خسته و کوفته بود و باز هم مجبور بود روی اسب بماند و به کار و فعالیت ادامه دهد جامی از می می‌خورد، گرمی و حرارت در وجودش ایجاد می‌گردید، خستگی رفع می‌شد. به آبدارباشی دستور داد بهترین شراب را سر سفره حاضر نماید.

آن شب یکی از شبهای خوش زندگی شاه‌تهماسب بود، بعد از نوشیدن چند جرعه شراب سرحال آمد. سعی داشت با صدراعظم و سرداران سپاه که شمع وجود قبله‌عالم را احاطه کرده بودند بگوید، بخندد، شوخی کند، نسبت به آنان کمال لطف و محبت بنماید.

شراب گوارا بود و گیرا، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله اندک اندک در اثر لذت حاصله از خوردن شراب گوارا مقام پادشاهی خود را فراموش فرمودند، در نوشیدن افراط نمودند. حالی به حالی گردیدند. با صدای بلند می‌خندیدند، سرداران سپاه از دیدن قبله‌عالم در آن حال و از حرکاتی که می‌فرمودند به خنده افتادند.

نادر از این که شاه‌تهماسب آن قدر مهربان و صمیمی گردیده با همگی بر سر لطف است خوشحال بود، فکر می‌کرد: قبله‌عالم با محبتهای خود خستگی را از تن او و تمام سرداران سپاهش بیرون آورده است. در این لحظات نادر کدروتی از شاه‌تهماسب حس نمی‌کرد، دلش می‌خواست قبله‌عالم همیشه در آن حال و در آن وضع و بر سر لطف باشد.

پیک قبله عالم گیر افتاد...

نادر دستور داده بود و اطرافیانش می‌دانستند، هر وقت خبر تازه و جدیدی باشد باید بلافاصله به عرض نادر برسانند. بارها اتفاق افتاده بود که نادر در چادر خود استراحت می‌کرد، همین که خبری می‌رسید اوَ را از خواب بیدار می‌کردند و جریان را برایش شرح می‌دادند.

در این موقع که نادر در محضر حضرت ظل‌الله سر خوش بود یکی از سرداران که محرم رازش بود و در خارج کشیک شبانه داشت و مواظب اوضاع اردو بود وارد چادر شد، با ایماً و اشاره نادر را به خارج چادر کشاند. همین که با نادر تنها شد عرض کرد: ساعتی قبل پیکی که از دیوار جنوب شهر خارج شده می‌خواست از تاریکی شب استفاده کند و مخفیانه به شیراز برود به وسیله سواران گشتی دستگیر گردیده است، او را به اینجا آورده‌اند. نادر با عجله پرسید: کجا است؟

سردار عرض کرد: در چادر کشیک او را نگاهداشته‌ام.

نادر سئوال کرد: از او تحقیقاتی هم کرده‌ای؟

سردار جواب داد: سواران مراقب از جیبش طوماری خارج کرده‌اند.

نادر پرسید: آن طومار کجا است؟

سردار عرض کرد: طومار حاضر است. پس از ادای این مطلب دست به جیب برد، طوماری را بیرون آورد و تقدیم نادر کرد.

حس کنجکاوی نادر برانگیخته شد، دستور داد فوراً محرر را به چادرش بیاورند، پس از این دستور به طرف چادری که برای سپهسالار برپا کرده بودند و در آنجا به رتق و فتق امور می‌پرداخت روان شد.

لحظه‌ای بعد محرر حاضر شد، نادر طومار را به دستش داد و گفت: بخوان ببینم چیست؟

محرر شروع به خواندن کرد... در این طومار که به خط قبله‌عالم بود به حاکم شیراز دستور داده شده بود، به محض رؤیت، به فوریت با سپاهیان موجود و هر قدر بیشتر ممکن شود وسائل و تجهیزات، به طرف اصفهان حرکت نموده برای درهم کوفتن نادر متمرد و یاغی و کمک کردن به سپاهیان موجود در اصفهان عزیمت نماید.

نادر از شنیدن متن طومار واین که شاه‌تهماسب او را متمرد و یاغی می‌داند از حد فزون ناراحت گردید، خشم و غضب بر او مستولی شد، باور نمی‌کرد این طومار به خط شاه‌تهماسب باشد، به این جهت از محرر پرسید: اطمینان داری دستخط را شخص شاه‌تهماسب نوشته است؟

محرر عرض کرد: هیچ تردیدی ندارم. خط و مهر قبله‌عالم را می‌شناسم. نادر دستور داد پیکی که دستگیر کرده بودند به حضورش بیآورند.

در تمام مدتی که به دنبال پیک رفته بودند نادر آرام و قرار نداشت، مانند شیر خشمگین می‌غرید، در طول و عرض چادر قدم می‌زد. نشئه شراب از سرش پریده از شدت غضب به خود می‌پیچید از خدعه و نیرنگ شاه‌تهماسب رنج می‌برد و به خود می‌گفت: عقرب جراره و پلنگ هم چنین صفاتی ندارند.

طولی نکشید پیک شاه‌تهماسب را که از ترس می‌لرزید به حضورش آوردند. نادر سعی کرد خونسرد و آرام باشد، به این جهت قدمی به جلو برداشت، وقتی که در برابر پیک رسید گفت: کسی که مأمور است معذور می‌باشد، راستی و راستگوئی مایه رستگاری است، با توجه به این دو موضوع به من بگو بدانم، این طومار را چه کسی به دست تو داده است؟!

پیک عرض کرد: این طوماری است که قبله‌عالم مرقوم فرموده‌اند و ولی‌نعمت من امر فرمودند آن را تقدیم حاکم شیراز بنمایم. اطاعت امر حضرت ظل‌الله واجب بود، من وظیفه داشتم طبق دستوراتی که اربابم داده بود مخفیانه آن را به شیراز برسانم.

در برابر سئوال نادر که پرسید: ارباب و ولینعمت تو کیست؟

پیک نام یکی از سرداران مورد اعتماد قبله عالم که علیه نادر توطئه چیده بود و نادر آن روز او را دستگیر نموده روانه خراسان کرده بود ذکر کرد. نادر دیگر احتیاج نداشت از پیک سئوالی کند، همه چیز در نظرش روشن گردید و دانست: قبله عالم وقتی که از همه طرف مأیوس گردیده به این خدعه و نیرنگ دست زدند.

پیک نمی‌دانست نادر با او چه رفتاری خواهد کرد؟ او راست گفته بود و فکر می‌کرد، اگر به فرض دستور قتلش صادر شود اهمیت نخواهد داشت. نادر هم در برابر چنین نوکر مطیع و

فرمانبرداری نمی‌دانست چه کند و چه دستوری بدهد؟

پس از کمی فکر که برای پیک ساعتی طول کشید، نادر سئوال کرد، آیا از مضمون این نامه خبر داری؟

پیک گفت: من از آن اطلاع ندارم ولی چون دستخط قبله‌عالم است و اربابم تأکید کرده در حفظ آن بکوشم و به هر تقدیر شده سعی کنم آن را مخفیانه به حاکم شیراز برسانم حدس می‌زنم موضوع مهمی باشد که تا این حد به من سفارش نموده‌اند.

نادر پرسید: چه موقع آن را در اختیارت قرار دادند؟ منظور نادر از این سئوال این بود بداند آیا قبل از آمدنش به شهر اصفهان آن دستخط نوشته شده است. پیک عرض کرد: این طومار را روز پیش به من داده‌اند، این دو روزه مقدمات حرکتم را تهیه می‌دیدم، چون متوجه شدم اطراف شهر را سپاهیان محاصره کرده‌اند شبانه از دیوار شهر، از آنجائی که فکر می‌کردم کسی نخواهد بود گذشتم، کوشیدم خود را مخفی سازم. اما با کمال تأسف گرفتار شدم و توفیق نیافتم. با این که اربابم سفارش کرده بود از دید سواران حضرت سپهسالار خود را مخفی نمایم و من هم تمام سعی خود را به کار بردم معذلک اسیر شدم، باید اعتراف کنم در برابر اربابم و حضرت ظل‌الله سرافکنده و شرمسار هستم.

در برابر صداقت و راستی و درستی و جوانمردی پیک، نادر به وضع عجیبی گرفتار شد. شاید فکر کرد: حیف از این همه صفا و وفا که در راه‌های نادرست هدر می‌رود. پیک منتظر بود بداند، نادر چه سرنوشتی برایش تعیین خواهد کرد. نادر پس از اندکی فکر گفت: چون خدمتگزار باوفا و صدیقی هستی، آزادی، امشب میهمان ما خواهی بود، فردا به هر کجا خواستی می‌توانی بروی. ارباب تو شخص خطاکاری بود، از کار برکنار شد، هر وقت مایل شدی با همین صداقت و راستی به مملکت خدمت کنی نزد من بیا، و از وجودت استفاده خواهد شد.

به اشاره نادر پیک خارج شد، نادر دستور داد آن شب از او نگهداری کنند. فردا صبح آزادش کنند، به شهر اصفهان برود.

شاه تهماسب مست و مخمور می‌گفت، می‌خندید، شوخی می‌کرد، در خنده و شوخی افراط می‌نمود. اونمیدانست در این لحظات در چادر دیگر چه غوغائی برپا است و چه آتشی سراسر وجود صدراعظم را فراگرفته است.

طوفان خشم و غضب و نفرت و انزجار

بعد از بیرون رفتن پیک، نادر نمی‌دانست با شاه‌تهماسب که تا این حد خدعه و نیرنگ می‌نماید و برای فنایش می‌کوشد چه رفتاری بنماید!؟ محرر و سرداران نادر که در آن چادر حضور داشتند و فهمیدند قبله‌عالم در برابر فداکاریها و از خود گذشتگی‌های نادر چگونه ناجوانمردانه رفتار کرده است، خونشان به جوش آمده مصمم بودند اگر نادر دستور دهد، در همان لحظه به چادری که شاه‌تهماسب در آن بود بریزند، سزای خدعه و نیرنگهایش را در کفش بگذارند.

نادر که قیافه‌های درهم فشرده و منقبض اطرافیانش را دید، فکر کرد: مردانه رفتار کند. اگر شاه‌تهماسب در کارش خدعه و نیرنگ می‌نماید او برعکس در کمال جوانمردی عمل کند، شاید در این لحظات هم فکر می‌کرد: از مردانگی دور است در برابر آن همه خدمتی که انجام داده چنین نقشه‌هائی برای نابودیش طرح کنند، شاید هم به خود می‌گفت: بهتر است از این خدمت صرفنظر کنم، بروم بقیه عمر استراحت نمایم.

یکی از سرداران فدائی نادر گفت: حیف زحماتی که حضرت نادر می‌کشند.

دیگری در حالی که صدایش از شدت غضب می‌لرزید اظهار داشت: این دیگر کمال حق‌نشناسی است!؟

یکی دیگر در حالی که رگهای گردنش سیخ شده و خون به صورتش هجوم آورده بود گفت: حق‌نشناسی چیه، این کمال رذالت است!

نادر که متوجه شد دیگر خشم و غضب سردارانش به جوش آمده اظهار داشت: باید توجه داشته باشید که ما برای عظمت وطن کار کرده‌ایم، نه برای شخص. نباید کاری بشود که زحمات کشیده شده به هدر رود و اوضاع از هم بپاشد، دو دستگی و برادرکشی ایجاد شود و دشمنان وطن عزیز ما شاد گردند.

محرر گفت: اگر این دستخط رفته بود و به حاکم شیراز می‌رسید، او هم طبق امریه قوای خود را می‌آورد و جنگ درمی‌گرفت، مگر برادرکشی ایجاد نمی‌شد.

نادر گفت: برویم، موضوع را حضوراً حل کنیم، اگر دیگران از توطئه‌چینی و دسیسه‌بازی خوششان می‌آید، من به هیچوجه از این صفت مذموم خوشم نمی‌آید، از شما می‌خواهم صبر و حوصله داشته باشید، گرهی که ممکنست با دست باز شود نباید با دندان باز کرد، ما تنها نیستیم، تمام سرداران سپاه، تمام افرادی که در راه وطن شمشیر زده‌اند و به این آب و خاک خدمت کرده‌اند حق دارند اظهارنظر نمایند، ما حق نداریم اولا قدمی برخلاف مصالح وطن خود برداریم، ثانیاً وظیفه داریم به اتفاق هم و با نظر هم تکلیف خود را روشن کنیم.

نادر از توطئه‌ها پرده برداشت...

قبله عالم، حضرت ظل‌الله کیف می‌کردند، خوش بودند، شاید در این لحظات خوشی با خود می‌اندیشیدند چگونه آن شب را بدون مهوشی می‌توانند بسر برند و در بستری تنها بخوابند. شاید به سوگلی‌های خود فکر می‌کردند و در اعماق وجودشان حس می‌فرمودند احتیاج به حضور یکی از آنان دارند، شاید هم به قیافه‌های اطرافیان، کسانی که در آن چادر جمع بودند دقیق شده صورت و چشم و ابروی زیبائی در بین افسران سپاه و خنیاگران و خدمتگزاران جستجو می‌فرمودند و فکر می‌کردند: به طریق دیگری خاطر هوسباز خود را تسکین دهند.

کسانی که در آن چادر جمع بودند به حضرت ظل‌الله تأسی نمودند، آنان هم خوش بودند. شاید فکر می‌کردند: قبله‌عالم چه خوش مشرب و خوش احوال است. شاید هم بعضی از سرداران از

مشاهده حضرت ظل‌الله در آن احوال ناراحت بودند و حرکاتی که قبله‌عالم می‌کردند دون شأن مقام سایه خدا می‌دانستند.

خنیاگران و مطربان مرتب می‌کوبیدند و می‌خواندند، حضرت ظل‌الله که از شنیدن آهنگهای طرب‌انگیز به وجود آمده با چشمان مخمور چرخش حاضرین را که در اثر مستی شراب ایجاد شده بود ملاحظه می‌فرمودند، بی‌اختیار حرکات موزونی به دستها و سر و گردن خود داده در جای خود قرار و آرام نداشتند.

مجلس کاملا گرم بود، همه مشغول کیف و لذت بودند، در چنین موقعی نادر با چند نفر همراهانش وارد چادر شدند. دخول ناگهانی نادر و همراهانش توجه همگی حاضرین را جلب کرد.

نادر با دست به مطربان اشاره‌ای کرد، در اثر اشاره سازها از صدا افتادند، سکوت برقرار شد. نادر دستور داد مطربان بیرون رفتند.

قبله‌عالم از این سکوت و از بیرون رفتن مطربان متعجب گردیدند. حضرت ظل‌الله تازه بر سر کیف آمده مایل بودند باز هم تفریح کنند. او ظل‌الله بود و می‌بایستی به امر او و به دستور او مطربان خارج شوند. او که چنین دستوری نداده بود، به این جهت ابروهای خود را درهم کشید، با صدائی دو رگه اظهار داشت: قلی‌خان، چرا عیش ما را بهم زدی؟ شاید قبله‌عالم با گفتن قلی (غلام) خان می‌خواست عظمت خود را به رخ حاضرین بکشد. شاید هم منظورش این بود دوستانه صحبت کند. نظر قبله‌عالم چه بود؟ درکش مشکل است، اما از قیافه و وجنات نادر به خوبی مشخص گردید برای اولین مرتبه از شنیدن کلمه قلی (غلام) ناراحت شد. او همیشه افتخار می‌کرد خود را غلام شاه‌تهماسب بخواند و همگی به او تهماسب‌قلی بگویند این مرتبه که خود شاه به او گفته بود «قلی» متنفر و منزجر گردید. شاه‌تهماسب که برای نادر قبله‌عالم و حضرت ظل‌الله بود در این لحظات افعی خطرناکی جلوه‌گر شده بود که با خط و خال زیبا گول می‌زند و همیشه برای نیش زدن حاضر است. شاید نادر فکر می‌کرد: غلام چنین محیل و مکاری بودن ننگ است.

نادر با وجود این که سخت خشمگین و منقلب بود، معذلک نمی‌خواست حرکت بیجائی بنماید، حرف بیخودی بزند تا سردارانش درباره او قضاوت ناروائی نموده او را سبک و خام تصور کنند. در موقعی که فاصله بین دو چادر را می‌پیمود فکر کرده بود: خونسرد باشد، تمام سرداران سپاه را در جریان بگذارد. بعد از آن همگی آنان بر جریان اوضاع واقف گردیدند، بعد از آن که شاه‌تهماسب را آن طور که هست معرفی نمود، قضاوت کردن درباره او را به خود آنان واگذارد.

شاه‌تهماسب منتظر جواب بود. حاضرین متعجب بودند، از خود سئوال می‌کردند: نادر چگونه جرأت کرده است بدون کسب دستور از حضور قبله‌عالم چنان رفتاری بنماید!؟

نادر قدمی پیش رفت با صدای رسا گفت: موقعیت مهمی که پیش آمده سبب شد فوری صحبت جدی بکنیم، تفریح کردن را به وقت دیگر محول نمائیم. شاه‌تهماسب از شنیدن بیانات نادر خندید، قهقهه‌ای زد و گفت: قلی‌خان چه عجله‌ای داری، وقت بسیار است، بگو مطربان و خنیاگران برگردند.

سرداران نادر که قیافه جدی سپهسالار صبح و صدراعظم حال را می‌دیدند و می‌دانستند در موقعی که نادر چنین هیبتی دارد باید سراپا گوش باشند ساکت و صامت به او نظر دوختند.

صدای خنده قبله عالم در آن سکوت و امری که فرمودند، خیلی مضحک از آب درآمد.

نادر با نگاه نافذ خود نظری به اطراف کرد و گفت: سرداران عزیزم، عده‌ای از شما، از یاران قدیم و وفادار من هستید، از روز اولی که به خواست قادر متعال مشغول فعالیت شده‌ام شاهد و ناظر رفتار و کردار من بوده‌اید. اما در بین شما کسانی هستند که در طول جنگها با من آشنا شده‌اید و گذشته‌ها را نمی‌دانید. شاید هم چیزهائی شنیده باشید با این حال من میل دارم در برابر شما گذشته‌ها را بگویم، شما را با اوضاع و احوالاتی که پیش آمده است آشنا سازم.

برای مرتبه دیگر شاه‌تهماسب خندید و گفت: حالا چه وقت این حرف‌ها است، ما امر می‌کنیم، این حرفها را فردا بگوئی که ما هم حال استماع آنها را داشته باشیم. نادر با قیافه جدی بیانات قبله‌عالم را گوش کرد. دیگران هم فرمایشات حضرت ظل‌الله را شنیدند ولی هیچکس به امر صریح قبله‌عالم توجهی نکرد، همگی برای شنیدن فرمایشات نادر سراپا گوش شدند.

نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: شما می‌دانید در حدود ۱۰ سال پیش محمود فرزند میرویس از سستی دربار شاه‌سلطان‌حسین استفاده کرد، پس از عبور از سیستان و کرمان خود را به اصفهان رساند، پایتخت را محاصره نمود. در آن موقع که شهر اصفهان در محاصره بود شاه‌سلطان‌حسین به ولیعهد دستور داد شبانه از شهر خارج شود، برای گردآوری قوا به تهران عزیمت نماید و برای نجات اصفهان از محاصره برگردد.

ولیعهد شبانه به طرف قزوین حرکت فرمودند، در آن هنگام که شهر اصفهان توسط محمود فتح می‌شد حضرت ولیعهد در قزوین مشغول عیش و عشرت بودند، شنیدم در همان شب به حجله درآمدند و خلعت دامادی بر تن پوشاندند.

شاه‌تهماسب از شنیدن این قسمت از بیانات نادر ابرو درهم کشیدند، با کمال خشونت فرمودند: یعنی چه، این حرفها چه معنی دارد؟ نادر با لحن قاطعی که رعشه بر اندام قبله‌عالم انداخت و مستی از سرش به در کرد گفت: معنیش این است که پدر و مادر ولیعهد، خواهران و برادرانش، تمام مردم اصفهان منتظر بودند شاهزاده با قوای کافی برای نجات آنان بیاید ولی شاهزاده عیش خود را بالاتر و برتر از آنان دانسته پدر، مادر، خواهران، برادران اقوام و کسان خود و تمام مردم اصفهان را به دست یک عده چپاولچی و غارتگر سپرد و برای آنان پشیزی ارزش قائل نگردید. شاه‌تهماسب از شنیدن این حقیقت که بارها به آن فکر کرده و خود را خطاکار دانسته بود سر به زیر افکند. حضار متوجه اهمیت موضوع گردیدند، با بی‌صبری منتظر شنیدن بیانات بعدی نادر شدند. نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: محمود بر تخت سلطنت نشست، شیرازه مملکت از هم پاشیده

شد، قسمتهائی از خاک عزیز وطن ما به دست ترکان عثمانی، قسمتهای دیگر به دست روسها افتاد. تمام طاغیان و یاغیان کوس لمن‌الملکی زدند، قتل و خونریزی به راه افتاد، غارت و ناامنی سراسر کشور را فرا گرفت.

ولیعهد آن روز در قزوین بر تخت سلطنت نشست و قبله‌عالم گردید. ملک‌محمود سیستانی خراسان را قبضه کرد، فتحعلی‌خان قاجار گرگان و قسمتی از مازندران را قلمرو خود ساخت.

من در آن موقع در خدمت باباعلی‌بیک بودم، برای حفظ ابیورد از دست دزدان و راهزنان می‌جنگیدم. روزی که دانستم قبله‌عالم به طرف خراسان لشکرکشی می‌فرمایند تا ملک‌محمود را بر جای خود بنشانند، با شوق و شعف با کسان خود به اردوی قبله‌عالم پیوستم، سر در قدم حضرت ظل‌الله گذاشتم تا مملکت از دست طاغیان و یاغیان رهائی داده شود. در آن روز که ما به اردوی قبله‌عالم می‌پیوستیم، فتحعلی‌خان قاجار پیشکار و صدراعظم و سپهسالار بود زیرا او بود که سپاهی برای حضرت ظل‌الله گرد آورده بود. قبله‌عالم که مایل نبودند فتحعلی‌خان قاجار با آن اقتدار بماند، با وجود این که من مخالفت کردم، دستور فرمودند چند تن از کسان مورد اعتمادشان بر سر فتحعلی‌خان ریختند و او را کشتند، در اثر کشته شدن فتحعلی‌خان قاجار دو دستگی بین سپاهیان ایجاد شد، به هر زحمتی بود رفع غائله شد و به خواست خداوند شهر مشهد فتح گردید، ملک‌محمود سیستانی از تخت به زیر آورده شد و خطبه به نام قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خوانده شد. بین سام‌بیک قوچانی و من عهدی بود، چون قبله عالم نظرهائی داشتند برای برهم زدن آن، از طرفی اکراد را علیه من برانگیختند، از طرف دیگر به ملک‌محمود و ملک‌اسحق دستور کتبی صادر فرمودند کار مرا بسازند. موقعی که به قوچان می‌رفتیم تا اکراد را سرکوبی دهیم حضرت ظل‌الله شبانه به شهر قوچان درآمدند و شخصاً علیه سپاهیانی که تحت لوای قبله‌عالم از مشهد به راه افتاده بودند تیغ از نیام کشیدند.

بعد از جنگ شدید، در موقعی که سقوط شهر قوچان مسلم بود، برای این که نشان دهم جز فداکاری و جان‌نثاری نظری ندارم به مشهد بازگشتم، برای خواباندن اغتشاشاتی که به موجب اوامر قبله‌عالم شروع شده بود روز و شب کوشیدم، ملک‌محمود خیانت‌پیشه را به سزای خود رساندم. پس از زحمات زیاد برای تسخیر هرات به راه افتادم، هنوز چند روزی نگذشته بود شنیدم توطئه‌های دیگری علیه من چیده شده تمام کسانی که نسبت به من محبت داشتند مورد شکنجه و آزار قرار گرفتند. از آن جمله دست به قتل و غارت طایفه بغایری دراز کردند. وقتی که این خبر را شنیدم برای نجات عده‌ای مردم بیگناه مجبور به مراجعت شدم، قبله‌عالم که برای مرتبه دوم از توطئه چیده شده بهره‌ای نبردند به اردوگاه تشریف آوردند ولی عده‌ای از آن جمله محمدعلی‌خان پیشکار خود را برای جمع‌آوری قوا و نیست و نابود ساختن من به طرف غرب فرستادند. محمدعلی‌خان، ذوالفقارخان را علیه من برانگیخت، وقتی که به خواست خداوند بر او دست یافتم قبله‌عالم امر فرمودند زبانش را قطع کنند تا نتواند حرفی بزند، پس از قطع زبان دستور فرمودند او را کشتند، تا اجر زحماتش داده شده باشد.

شاه‌تهماسب این حقایق را می‌شنید، مانند کسی که نامه اعمالش را در برابرش گسترده باشند، از دیدن گذشته‌ها و یادآوری خطاها سرافکنده و خجل گردیده نمی‌دانست چه بگوید!؟ دو مرتبه به نادر امر کرده بود ساکت باشد اما نادر وقعی نگذاشته به صحبت خود ادامه داده بود. قبله‌عالم سرگشته و حیران زیرچشمی به اطراف نظر می‌کرد، همگی را مسحور و مجذوب بیانات نادر می‌دید، فکر می‌کرد در اردوئی که یکصدهزار نفر سپاهی همه فدائی نادر هستند، یکه و تنها است، با خود اندیشید: از چند نفر درباریانی که با او هستند کاری ساخته نمی‌شود، به این جهت بهتر دانست سکوت را حفظ کرده حرفی نزند و منتظر عاقبت کار باشد. نادر که تمام سردارانش را مجذوب بیانات خود می‌دید گفت: هرچه بود گذشت، به خواست پروردگار متعال، قادر لایزالی که در همه حال پشت و پناه این بنده ناچیز بوده است، حتی از آسیب توپی که ترکید در امان ماندم زیرا قصد و غرضی جز خدمت به مردم و نجات وطن عزیز از شر دشمنان نداشته و ندارم. از جنگهائی که با اشرف کردیم و سرانجام بر او پیروز شدیم بحث نمی‌کنم زیرا همگی شما که در اینجا حاضر هستید، بهتر می‌دانید چه کرده‌اید!؟

شاه‌تهماسب موقع را مناسب دید تا اظهار وجودی کند و محبت‌های خود را به رخ نادر بکشد، به این جهت سربرداشت، با صدائی که از شدت تأثر می‌لرزید گفت: همانطور که صدراعظم اظهار داشت، هرچه بود گذشت، ما هم به پاس زحمات و خدماتی که انجام داده بود او را خلعت دادیم، همه‌گونه محبت نمودیم، خواهران خود را...

نادر صحبت شاه‌تهماسب را قطع کرد و گفت: منتهای لطف را فرمودید، من هم در برابر آن همه محبت‌هائی که نموده بودید منتهای سپاسگزاری و حقشناسی خود را عرضه داشتم اما...

شاه‌تهماسب با قیافه‌ای که آثار التماس و تمنا بر آن نقش بسته بود به نادر نظر کرد، با نگاه ملتمس و پر از معنی خود می‌خواست، نادر از ادامه صحبت خودداری کند، بیش از آن او را در برابر سرداران سپاهش خجل و شرمسار نسازد.

شاید نادر هم می‌خواست در برابر نگاه التماس‌آمیز و پر از تمنای شاه‌تهماسب به آن صحنه خاتمه دهد ولی یادآوری توطئه‌ای که رضیه‌بیگم خواهر شاه کشف کرده و به او خبر داده بود و همچنین طوماری که از دست پیک مخصوص گرفته بود آتش به جانش زد، بی اختیار گفت: قبله‌عالم عجله نفرمائید، به آن هم خواهیم رسید.

برای مرتبه دیگر شاه‌تهماسب سر به زیر انداخت، سکوت برقرار شد، نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: بعد از شکست دادن اشرف غائله داخلی تمام شد. لازم بود قطعات زرخیز ایران که در دست ترکان عثمانی و روسها بود پس گرفته شود، به اسارت هموطنانی که در زیر چنگال خارجیان بودند خاتمه داده شود. جنگ با ترکان عثمانی شروع شد، تمام صفحات غرب از لوث وجود آنان

پاک گردید. وقتی که به آذربایجان رسیدیم و غائله پایان می‌یافت، خبر دادند ابدالیان خیره‌سر، سربر داشته‌اند، در هرات و خراسان به تاخت و تاز پرداخته‌اند.

سرداران رشیدم، شما شاهد بودید با چه سرعت به طرف خراسان رفتیم، چگونه بعد از زحمات زیاد یاغیان و طاغیان را بر جای خود نشاندیم؟! در آن موقع که ما در خراسان بودیم، دشمنان ما در اصفهان که شاید چند نفر از آن دون همتان در اینجا باشند به توطئه پرداختند، قبله‌عالم را به جنگ علیه عثمانی برانگیختند. قبله‌عالم در برابر ترکان عثمانی شکست خوردند. این باعث شد تمام شهرهائی که گرفته بودیم برای مرتبه دیگر از دست بدهیم. روسها هم که با توجه به شکست ترکان عثمانی خاک وطن ما را تخلیه کرده بودند، بازگشتند، قراردادهای ننگینی که مایه سرشکستگی هر ایرانی باشرافت و باغیرتی است بسته شد، برادران ما اسیر دست روسها و ترکان عثمانی شدند.

من استدعا کردم و نوشتم این قراردادهای ننگین باید درهم شکسته شوند، باید دست خارجیان کوتاه گردد، باید برادران اسیر خود را خلاص نمائیم. همگی می‌دانید در برابر این استدعا مرا یاغی و طاغی و متمرد قلمداد کردند، دستور دادند شما را مرخص کنم تا بروید و این ننگ را تا دم مرگ تحمل کنید. شما غیرت داشتید، شهامت داشتید، شما نخواستید، شما بودید که از من مصراً و مؤکداً خواستید زیر بار این قراردادها نروم و برای پاک کردن این لکه ننگ اقدامی نمایم. من هم در برابر خواسته‌های شما سر فرود آوردم و با هم به اینجا آمدیم.

طومار دم خروسی بود که حاضرین را بر سر خشم آورد

در اینجا صدای نادر رساتر و شکننده‌تر گردید. در حالی که رگهای گردنش ورم کرده بود گفت: ما آمده‌ایم به وطن خدمت کنیم، اما می‌دانید در غیاب ما چه کرده‌اند؟ آن دو نفر افسری که امروز دستگیر شدند مأمور بودند در موقع ورود من به شهر، در ازدحام جمعیت کارم بسازند و مرا از پای درآورند.

صدای غرشی از دل سرداران نادر که او را به حد پرستش دوست داشتند خارج گردید.

شاه‌تهماسب مانند غریقی که در جستجوی یافتن وسیله‌ای و چسبیدن به آن بود فریاد کشید: چه کسی این دروغ را گفته است؟! من هرگز چنین دستوری نداده بودم! اگر آن دو نفر پست‌فطرت چنین ادعائی کرده‌اند دروغ گفته‌اند. نادر پوزخندی زد و گفت: آن دو نفر فرسنگها از اینجا دورند و اظهار نکرده‌اند ولی من قسم می‌خورم به ذات پروردگار که این دستور را قبله‌عالم به آن دو نفر داده بودند. البته من هرگز نخواهم گفت چه کسی این خبررا به من داده است، در صورتی که انکار فرمایند اصراری ندارم آن را مسجل سازم ولی... توطئه به همینجا خاتمه نیافته است.

شاه‌تهماسب که متوجه شد نادر از همه چیز خبر دارد به منتها حد ناراحت گردید. افراط در مشروب قیافه‌اش را دگرگون ساخته بود، شنیدن بیانات نادر به کلی او را درهم شکسته در منتهای ذلت روحی بسر می‌برد. نادر برای مرتبه دیگر با قیافه جدی و صدای رسا گفت: سرداران عزیزم، شما آمده‌اید وطن را نجات دهید، شما آمده‌اید برادران خود را که در اسارت ترکان عثمانی هستند خلاص کنید، اما شاه‌تهماسب، کسی که آن قراردادهای ننگین را امضاء و مهر کرده است، کسی که برای رعایای خود پشیزی ارزش قائل نیست، دستخطی صادر فرموده‌اند، به حاکم شیراز امر فرموده‌اند فوراً با سپاهی گران بیاید و حق خدمتگزاری شما را کف دستان بگذارد.

پس از اظهار این مطالب نادر به محرر دستور داد طوماری که به خط شاه‌تهماسب و به مهر و امضای او است برای سرداران سپاهش بخواند. محرر با صدای بلند طومار را قرائت کرد. نفرت و انزجار در فکر حاضرین موج می‌زد. اگر نادر اشاره‌ای می‌کرد، در همانجا در یک آن، سرداران متعصبش به طراح آن همه نقشه‌های خدعه و نیرنگ درسی می‌دادند و سر از تنش جدا می‌کردند، ولی آنان می‌دانستند بدون امر و دستور نادر نباید قدمی بردارند و حرکتی بنمایند.

ترس بر شاه‌تهماسب مستولی گردید، از دیدن قیافه‌های سرداران نادر که آثار خشونت و نفرت بر آنها نقش شده بود بی‌اختیار بر خود لرزید.

نادر که سرداران خود را عصبی و مصمم دید، ضمناً نمی‌خواست حرکتی برخلاف مردانگی بنماید گفت: سرداران رشید، دلاوران عزیزم، می‌دانم از شنیدن جزئی از حقایق انکارناپذیری که گفتم شما عصبی شده‌اید ولی میل دارم شما که مردید، مردانه و از روی تعمق به آنچه صلاح است عمل کنید، برای حفظ مصالح وطن قدم بردارید. حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم میهمان ما هستند، شبی به خوشی شروع کردیم، اگر پیکی که می‌خواست این طومار را مخفیانه به شیراز برساند گیر نیافتاده بود و ما خبر نداشتیم برای آینده چه توطئه‌ای برای ما چیده‌اند! هرگز اینقدر ناراحت نمی‌شدیم و عیش ما چنین منقص نمی‌شد. در هر حال شما فرصت دارید، عجله ننمائید، با صبر و حوصله فکر کنید، فردا صبح در جلسه مشورتی که تشکیل خواهد شد به آنچه صلاح است و مورد قبول همگی قرار خواهد گرفت عمل خواهیم کرد.

سرداران رشیدم، ما برای نجات وطنمان قد علم کرده‌ایم، زجر کشیده‌ایم، روز و شب شمشیر زده‌ایم، امروز که مردم در آستانه راحتی و آسایش هستند، امروز که آرامشی در سراسر کشور ایجاد گردیده است نباید کاری کنیم شیرازه مملکت از هم بپاشد، هرج و مرج و برادرکشی برای مرتبه دیگر شروع شود. ما همه رفتنی هستیم، زندگی بقاء و دوامی ندارد اما وطن ما باید عظمت گذشته خود را بازیابد، مردم باید روی آسایش و راحتی ببینند.

بیانات نادر که از بزرگی فکرش حکایت می‌کرد، سرداران متعصب و فداکارش را تسکین داد. شاه‌تهماسب که به کلی منکوب و ذلیل شده بود از بیانات اخیر نادر بوی امیدی حس کرد. با خود اندیشید، نادر را بر سر مهر آورد، به او قول دهد دیگر علیهش توطئه

نچیند، بقیه عمر بدون میل و اراده او قدمی برندارد، برابر خواسته‌های او رفتار کند.

نادر با وجود تمام بدیهائی که شاه‌تهماسب نسبت به او کرده بود، در این لحظات که او را مغلوب می‌دید، دلش به رحم آمده به حالش رقت آورد. سردارانش را مرخص کردتا بیش از آن شاه‌تهماسب رنج نبرد و خجالت نکشد. دستور داد از کسانی که همراه شاه‌تهماسب آمده بودند و در برابر پیش آمدی که شده هاج و واج وحیران بودند، در چادرهای دیگر پذیرائی نمایند.

شاه‌تهماسب التماس کرد...
نادر قول داد جان شاه را حفظ کند...

شاه‌تهماسب پریشان‌حال و ناراحت بود، همین که چادر خلوت شد دیگر نتوانست خودداری کند. بی‌اختیار اشکش فرو ریخت. مستیش در اثر وقایعی که پیش آمده بود زایل گردید، اما شراب در رگهایش می‌چرخید. نادر از دیدن شاه‌تهماسب در آن حال ناراحت شد.

شاه‌تهماسب قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله مانند ابر بهار اشک می‌ریخت و ندبه می‌کرد. نادر به شاه‌تهماسب علاقه داشت، خواهر قبله‌عالم رضیه‌بیگم را دوست داشت. شاید در این لحظات فکر کرد: از حدود خود پا فراتر گذاشته نسبت به کسی که با وجود تمام بدیهائی که کرده خوبیها در حقش نموده است برخلاف مردانگی رفتار نموده است. شاه‌تهماسب در حالی که گریه می‌کرد گفت: الحق که مردی، رسم میهمان‌نوازی خوب بجا آوردی!؟

نادر با صدای بلند و مرتعش گفت: با کمال تأسف باید عرض کنم من تقصیری ندارم، اگر قبله‌عالم گول اطرافیان را نمی‌خوردند، از روی تعقل رفتار می‌فرمودند، هرگز چنین وضعی پیش نمی‌آمد. من چه کم خدمتی کرده بودم، چه خیانتی از من و سربازانم سرزده است که به حاکم شیراز نوشته‌اید بیایند و ما را سربه نیست کنند؟ اگر حاکم شیراز با سپاهیانی می‌آمد و برادرکشی راه می‌افتاد چه فایده‌ای داشت؟ قسم به خدای لایزال که من تا امشب هیچگاه قدمی برخلاف مردانگی برنداشته‌ام، همیشه گذشت کرده‌ام، هیچ انتظار نداشتم مزد زحمات من چنین داده شود.

شاه‌تهماسب گفت: تو که تا امروز گذشت داشتی و همیشه مردانگی کردی چرا چنین کردی؟ آبروی مرا پیش همگی بردی؟! آیا ممکن نبود آنچه که در جلوی عموم گفتی خصوصی می‌گفتی و ما را راهنمائی می‌کردی؟!

نادر گفت: راستش را بخواهید، قبله‌عالم دیگر راه صحبت باقی نگذاشته‌اید، نمی‌دانم برای چندین مرتبه قصد جانم کرده‌اید. وقتی که صمیمیت و محبت نباشد و شخص خدمتگزاری دائم در خطر باشد دیگر تاب و توان از او سلب می‌گردد، عاصی می‌شود.

شاه‌تهماسب گفت: حالا چه باید کرد؟

نادر اظهار داشت: من نمی‌دانم، سرداران من امشب فکر خواهند کرد، فردا مشورت خواهند نمود، به هرچه تصمیم گرفتند عمل خواهد شد.

شاه‌تهماسب گفت: این حرفها چیه؟ تمام سردارانت فدائی تو هستند، هرچه بگوئی اطاعت خواهند کرد. تو اگر بخواهی می‌توانی جبران وضعی که پیش آوردی بنمائی.

نادر اظهار داشت: با کمال تأسف باید عرض کنم، چاره از دست من خارج است، کوزه‌ای که شکسته شده دیگر درست نمی‌شود. مدتها است که سرداران و سربازانم از رفتار قبله‌عالم ناراحت هستند. تا امروز به زحمت توانسته‌ام جلوی احساساتشان را بگیرم. اما بعد از وضعی که پیش آمده دیگر به هیچ‌وجه امکان ندارد جلویشان را گرفت. اگر در قیافه‌های یک یک آنان دقیق شده بودید خوب می‌دیدید، به زحمت توانستم بر خشم آنان مستولی شوم زیرا ممکن بود همان فکری که قبله‌عالم برای نیستی و فنای من کرده بودند، بدون این که توطئه‌ای چیده شده باشد، یکی از آنان از روی تعصب و غیرت انجام می‌داد و چشم زخمی به قبله‌عالم وارد می‌شد.

شاه‌تهماسب که متوجه شده بود وضع وخیمی پیش آمده در کمال یأس و ناامیدی گفت: پس چه خیال داری؟ چکار می‌خواهی بکنی؟ با این همه سپاهیانی که با خودت آوردی با من چه می‌خواهی بکنی؟! اگر می‌دانستم اینطور بامن رفتار خواهی کرد با تو از شهر خارج نمی‌شدم.

نادر گفت: آن وقت که خارج شدید اطمینان داشتید قاصد شما در راه شیراز است و عنقریب حاکم شیراز با سپاهیانش برای کشتن من خواهد آمد. شاه‌تهماسب با حال تأثر اظهار داشت: مرا اغوا کردند. مرا گول زدند، گذشته‌ها را فراموش کن، فکری به حال من بنما، در برابر بدیهائی که خواسته‌ام به تو بکنم و هیچکدام عملی نشده خوبیهای زیادی کرده‌ام که انجام شده است.

نادر گفت: به پاس محبتهائی که شده است و من سپاسگزارم فقط می‌توانم قول بدهم جان قبله‌عالم را از گزند سردارانم حفظ کنم.

شاه‌تهماسب بارقه امیدی در دلش دمید و اظهار داشت: من قول می‌دهم دیگر علیه تو قدمی برندارم، هر طور بخواهی رفتار کنم، به تو اختیار تام می‌دهم، هرگونه میل داری رفتار کنی.

نادر فکری کرد و گفت: باید منتظر بودو دید سردارانم چه می‌خواهند؟ من تسلیم نظر آنان هستم!؟

شاه‌تهماسب با قولی که نادر برای حفظ جانش داده بود، اطمینان داشت آسیبی نخواهد دید، فکری کرد و یک مرتبه چیزی به خاطرش رسید، بی‌اختیار گفت: پس تمام این بازیها برای این بود که می‌خواهی جان مرا بگیری، دلت هوس سلطنت دارد، همان رفتاری که محمود غلجائی چند سال قبل با شاه‌بابا کرد تو می‌خواهی با من بکنی، منظور تو این است که جقه شاهی سرت بزنی و بر جای من بنشینی؟!

نادر که به هیچ‌وجه در این خیال نبود، از بیانات شاه‌تهماسب ناراحت شد، با کمال تندی گفت: من هیچوقت چنین فکری نداشته‌ام، اگر این فکر را می‌داشتم در موقعیتهای زیادی که قبلا برایم پیش آمد آن را عملی می‌ساختم. تمام سعی و کوشش من این بوده است به خاندان صفوی خدمت کنم. من وصف شاه‌اسماعیل و شاه‌عباس زیاد

شنیده‌ام، آرزوی من همیشه این بوده است قبله‌عالم مانند شاه‌عباس بزرگ در فکر مملکت‌داری و عظمت این آب و خاک باشند، مانند آن بزرگواران به مردم خدمت کنند و رعیت‌پرور باشند.

شاه‌تهماسب اظهار داشت: اگر چنین نظری داری من هم به تو قول می‌دهم برابر میلت رفتار کنم و به فکر رعیت باشم. جلسه مشورتی تشکیل دادن، نظر سردارانت را خواستن چه معنی دارد؟

نادر گفت: با کمال تأسف وضعی پیش آمده که سرداران من، سربازانم و تمام مردم به قبله‌عالم اعتماد و اطمینان ندارند، من خودم هم نمی‌دانم چه خواهند کرد و چه رفتاری خواهند نمود!؟

شاه‌تهماسب با صدای مرتعش و لرزان گفت: باز هم از سردارانت حرف می‌زنی، آنان که هستند؟ چه قدرتی دارند خلاف میل تو رفتار کنند؟ هی مرتب دم از سردارانم، سردارانم می‌زنی! سرداران چه کسانی هستند، تو صدراعظمی، تو سپهسالاری، من به تو اختیار دادم، من تو را به این مقام رساندم که به آنان امر کنی! مشورت با سردارانت چه معنی دارد؟ آنان را چه حد که در برابر امر تو سرپیچی کنند؟! به آنان چه ربطی دارد سرنوشت مرا تعیین نمایند؟! آنان یک وظیفه دارند و آن اطاعت از امر تو است، سردارانت را به رخ من نکش، آنان چه داخل آدم هستند!؟

نادر دیگر تاب نیاورده گفت: اگر سرداران و فرد فرد سربازان نبودند، اگر سر بر کف نمی‌گرفتند و جان خود را بیدریغ برخی نمی‌کردند، آنچه تا امروز حاصل شده بدست نمی‌آمد. از سرداران و سربازان گذشته فرد فرد افراد این مملکت جان می‌کنند، زحمت می‌کشند، باج و خراج می‌دهند تا برای آنان کار کنیم، برای آسایش آنان بکوشیم. اگر مردم، سربازان و سرداران سپاه نبودند ما که بودیم؟ آنان هستند که ما هستیم. اشتباه قبله‌عالم در اینجا است که برای جان و مال و هستی و حیات و ناموس کسانی که رعیت محسوب می‌شوند پشیزی ارزش قائل نیستند. اگر بودند ممکن نبود پای آن قراردادهای ننگین صحه بگذارند و آنها را توشیح کنند.

شاه‌تهماسب با بیانی گله‌آمیز اظهار داشت: پس اصرار داری تکلیف مرا سردارانت تعین کنند، بعد از آن صحنه‌سازی که کردی و آنان را علیه من برانگیختی چه امید می‌توان داشت؟! یکصد هزار قشون جمع کردی، با حیله و تزویر مرا به اینجا کشاندی، حالا هم سر و کار مرا به جلسه مشورتی حواله می‌دهی. حقا که خیلی مردی!؟

نادر که در برابر ناسزای شاه‌تهماسب عصبی شده بود با تندی گفت: من بارها مردانگی خود را نشان داده‌ام، من همیشه به قبله‌عالم احترام گذاشته‌ام، هیچگاه حیله و تزویری در کارم نبوده است. اگر قادر متعال پرده از کار حیله‌گران برداشته چنین وضعی پیش آمده است، من تقصیری ندارم.

اولین مرتبه‌ای بود که نادر مستقیماً به شاه‌تهماسب اهانت می‌کرد و او را حیله‌گر می‌خواند. شاید شاه‌تهماسب وجداناً حس می‌نمود حیله و تزویر کرده است، او بوده که همیشه قصد جان سپهسالار را نموده و در صدد از بین بردنش برآمده است. بعد از بیانات نادر، شاه‌تهماسب به فکر افتاد از راه محبت و مهربانی شاید بتواند دل سپهسالار را به دست آورد. به این جهت با حال تأثر گفت: فرض کنیم من اشتباه کرده‌ام، قبول دارم مرا اغوا کردند، ولی تو که مورد محبت من بودی، تو که داماد و در حکم برادر من هستی نمی‌بایستی چنین رفتاری بنمائی. باز هم می‌دانم تو قادر هستی، تو می‌توانی جبران کنی، ما می‌توانیم با هم شاهد روزهای بهتری باشیم، بیا مردانگی کن!

نادر که از این بحث طولانی و خسته‌کننده به ستوه آمده بود، او که می‌دید دیگر نمی‌تواند آبروی رفته شاه‌تهماسب را در برابر سردارانش تأمین بنماید گفت: با کمال تأسف دیگر کاری از دست من ساخته نیست. تنها مردانگی و همتی که می‌توانم بکنم این است که جان قبله‌عالم را حفظ کنم. در برابر قولی که دادم تا پای جان ایستادگی خواهم کرد. از خداوند متعال درخواست دارم به من توفیقی بدهد به قول خود رفتار کنم.

چو فردا بر آید بلند آفتاب...

آن شب در اردوی نادر، خواب به چشم کسی نیآمد.

سرداران نادر به حدی از رفتار شاه‌تهماسب، از دوروئی‌هایش، از ضعف نفس، متنفر و منزجر بودند که اگر نادر اشاره‌ای کرده بود بلافاصله به زندگیش خاتمه می‌دادند.

درباریان شاه‌تهماسب نیز بر آینده خود بیمناک بودند، اطمینان داشتند فردا اوضاع دگرگون می‌شود. در این لحظات فکر می‌کردند: چگونه و به چه ترتیب خود را به نادر نزدیک نمایند. بر آنان مسلم بود شاه‌تهماسب دوامی نخواهد آورد و تباه خواهد شد. برای این که بتوانند جان به سلامت برند تمام شب راه‌چاره جستجو می‌نمودند.

شاه‌تهماسب قرار و آرام نداشت، خسته و کوفته شده بود. اما نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر جلسه مشورتی فردا فارغ بماند.

نادر ناراحت بود، فکر می‌کرد: جواب رضیه‌بیگم را چه بدهد؟ اشک چشمان او که برای برادرش خواهد ریخت، به چه ترتیب خشک نماید؟ از آن بالاتر در طول مدتی که زمام امور را در دست داشت و از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت متوجه احساسات مردم نسبت به پادشاهان صفویه شده از شدت علاقه عمومی به شاه اطلاع داشت. نادر می‌دانست بیش از دویست سال پادشاهان صفوی یکی بعد از دیگری سلطنت کرده‌اند، خوب متوجه شده بود اکثر آنان به مملکت خدمت نموده‌اند زیرا به هر کجا قدم گذاشته بود کاروانسرائی، مسجدی، آب‌انباری که تمام مردم از آنها استفاده می‌کردند و به دستور شاه‌عباس کبیر ساخته شده بود وجود داشت. از اینها گذشته چون خاندان صفوی نسبت خود را به حضرت رسول می‌رساندند مردم از نظر مذهبی هم به آنان علاقه داشتند.

شاید از آن لحظه که شاه‌تهماسب به او گفت: پس مقصودت این بود جای مرا بگیری! این فکر که ممکن است شاه شود گه‌گاه به مخیله‌اش خطور می‌کرد ولی از دو جهت به خود اجازه نمی‌داد در اطراف این موضوع تأمل نماید: اولا چون به شاه‌تهماسب گفته بود، هیچوقت چنین نظری را نداشته لذا نمی‌خواست خلاف آنچه اظهار

داشته بود و قبلا هم به آن فکر نکرده بود رفتار کند. ثانیاً با وجود تمام کوششها و مجاهدتهائی که کرده بود حس می‌نمود تمام مردم او را نمی‌شناسند، ممکن است در صورت قبول کردن چنین مسئولیتی شیرازه مملکت از هم بپاشد، در هر گوشه‌ای موافقین خاندان صفویه علم مخالفت برافرازند. شاید به فکرش رسید با شاه‌تهماسب بسازد ولی عهدشکنی‌ها، دسیسه‌هائی که به کرات شخص او با وجود اظهار بندگی و غلامی که در گذشته نسبت به او کرده بود و در روش شاه تغییری ایجاد نکرده بود به خاطرش آمد سرانجام فکر کرد: با جریاناتی که پیش آمده است کار کردن با شاه‌تهماسب دیگر امکان‌پذیر نیست. از اینها گذشته فکر می‌کرد: سرداران سپاهش که ناظر اتفاقاتی بودند در آینده برای شاه‌تهماسب ارزشی قائل نخواهند شد، از اوامرش اطاعت نخواهند نمود و کارها پیشرفت نخواهد کرد.

نادر مدبر و سیّاس بود، همان شب چند نفر از سرداران مورد اعتمادش که دارای فکر رزین بودند به خیمه خود احضار کرد، مدتی با آنان به بحث و گفتگو پرداخت و برای جلسه مشورتی که می‌بایستی روبه راه شود خط مشی تنظیم نمود.

چون این مذاکرات کاملا مخفی بود اجازه ندادند حتی در عالم خیال آنچه را گفته‌اند استراق سمع نمائیم، بهتر است صبر کنیم ببینیم فردا جلسه مشورتی چگونه برگذار خواهد شد.

اگر بخواهیم وضع روحی یک یک سرداران و سربازان و افرادی که در اردوگاه حضور دارند روی کاغذ آوریم، صحبت‌هائی که بعضی از سرداران با یکدیگر کرده‌اند در اینجا نقل کنیم، مطلب طولانی خواهد شد. بدون تردید جلسه مشورتی سرداران سپاه نادر پرهیجان خواهد بود.

برای حضور در آن جلسه و واقف شدن بر جریانات آن بهتر است تا برآمدن آفتاب عالمتاب و تشکیل شدن جلسه به جای قهرمانان این داستان که لحظه‌ای قرار و آرام ندارند و مرتب فکرشان در حال فعالیت می‌باشد مختصر استراحتی بنمائیم، آنان را به حال خود بگذاریم تا نقشه‌ای که طراحی می‌نمایند آماده و مهیا سازند.

شاه‌تهماسب از سلطنت خلع، پسر شش‌ماهه‌اش قبله‌عالم گردید...

صبح خیلی زود سردارن سپاه نادر در چادری جمع شدند، از قیافه‌های همگی پیدا بود شب گذشته را با ناراحتی سپری کرده‌اند. در قیافه‌های همگی آثار خشم و غضب و نفرت خوانده می‌شد. مردانی که شاهد رفتار مستانه شاه‌تهماسب و کارهای سبک و جلف او بودند فکر می‌کردند: این جوان سبک رفتار، با آن اخلاق و کردار، با آن دورو‌ئی‌ها، با آن مکر و تزویرها صلاحیت ادامهٔ سلطنت ندارد. نادر تصمیم گرفته بود در این جلسه مشورتی بی‌طرفی کامل حفظ نماید، تا حدی که برایش میسر باشد جانب شاه‌تهماسب را بگیرد. وقتی که نادر وارد چادر شد شاید نمی‌دانست چه پیش می‌آید، تنها فکری که داشت و با سرداران مورد اعتمادش درباره آن جداً تصمیم گرفت این بود که سلطنت در خاندان صفویه بماند.

نادر شروع به صحبت کرد، گفت: سرداران عزیزم، شب گذشته شما را در جریان اوضاع گذاشتم، برای این که تصمیم صحیحی گرفته شود این جلسه مشورتی را تشکیل دادم، حالا منتظر شنیدن نظر شما هستم. یکی از سرداران اظهار داشت: ما تا دیشب شاه‌تهماسب را از نزدیک ندیده بودیم، با او محشور نشده بودیم، خیال می‌کردیم کسی را که قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله می‌خوانیم موقر و متین و بزرگوار است. رفتار دیشب شاه‌تهماسب به ما نشان داد جوان سبک و جلفی است، هیچ انتظار نداشتیم از سایه خدا چنین حرکاتی سر بزند.

سردار جوانی که آب و رنگی داشت و ما متوجه نشدیم در حال مستی شاه‌تهماسب چه حرفی به او زده بود با عصبانیت گفت: رفتار گذشته او حاکی است که عقل ندارد، از صحبتهائی که دیشب کرد بر من مسلم شد غیرت هم ندارد.

نادر با خونسردی اظهار داشت: از سرداران عزیزم می‌خواهم رعایت ادب بفرمایند، موضوع مهمتر از آن است که در اطراف این چیزهای ساده بحث شود. هر فردی در زندگی خود خصوصیات اخلاقی دارد، در خانه خود، در خلوت اختیار خود را دارد. می‌تواند استراحت کند، هر کار می‌خواهد انجام دهد. من میل دارم سرداران عزیز من خصوصیات زندگی فردی را در نظر نگیرند.

یکی از سرداران گفت: فرمایش حضرت نادر کاملا صحیح است، ما نباید به زندگی خصوصی شاه‌تهماسب کار داشته باشیم ولی آنچه بر ما مسلم می‌باشد این است که از نظر مملکت‌داری شاه‌تهماسب جرأت ندارد، برای رعایایش ارزشی قائل نیست، او مایل نیست ما با ترکان عثمانی جنگ کنیم، البته به ما مربوط نیست رفتار و کردار خصوصی او چیست؟! ولی آنچه به ما ربط دارد این است که برادران ما اسیر ترکان عثمانی هستند و قبله‌عالم با توشیح قرارداد ننگینی بر اسارت آنان صحه گذارده و آن را تسجیل کرده است.

یکی دیگر از سرداران اظهار داشت: این بحث‌ها اصلا موضوع ندارد، با شنیدن مطلبی که دیشب حضرت سپهسالار فرمودند، با توجه به سوءقصدها وتوطئه‌هائی که برای از بین بردن شخص نادر نموده است باید به سزایش برسد. سر مار را باید کوفت تا نیش نزند، به خصوص که بعد از جریان دیشب مار زخمی شده و نیشش خطرناک خواهد بود.

نادر برای مرتبه دیگر گفت: شما خوب تشخیص داده‌اید که من برای جان ناقابل خود ارزشی قائل نیستم، بهتر است این موضوع را کنار بگذاریم. بارها چنین توطئه‌هائی علیه من شده بود، آنها را ندیده انگاشتم، همانطور که شنیدید در دستخطی که قبله‌عالم به حاکم شیراز مرقوم فرموده بودند صحبت از برادرکشی و ایجاد ناراحتی برای شماها وجود داشت، به این جهت مرا برانگیخت، چون مصلحت عمومی همیشه و در همه حال مورد نظر من می‌باشد آن را به اطلاع شما رساندم، باز هم خواهش می‌کنم وارد خصوصیات نشوید، نسبت به من چه نظری بوده اهمیت ندارد به آن توجه نداشته باشید.

یکی دیگر از سرداران گفت: اگر حضرت نادر نبودند، ما کجا بودیم؟ این قشون منظم و مرتب را کی به وجود آورد، اگر حضرت نادر نبود شاه‌تهماسب هرگز روی اصفهان را نمی‌دید، اصلا شاه‌تهماسب جز تفریح و عیش چه کاری انجام داده است؟! یک مرتبه هم که خواسته اظهار وجودی کند در برابر عساکر ترک شکست خورده ننگ و افتضاح بالا آورده است. شاهکار سایه خدا این است که مرتب توطئه بچیند، همه را به جان هم بیاندازد. اصلا باید تکلیف ما روشن شود، دیگر ما حاضر نیستیم از چنین کسی که جبون و ترسو، ضعیف‌النفس و دورو و بی‌عرضه است پیروی کنیم.

سردار دیگری اظهار داشت: تا آنجا که ما همگی شاهد بوده‌ایم نجات دهنده مملکت، کسی که روز و شب شمشیر زده و لحظه‌ای آرامش نداشت حضرت صدراعظم نادر می‌باشد. تا آنجا که ما به خاطر داریم در همه جا و همه وقت حضرت نادر همیشه نسبت به قبله‌عالم و ظل‌الله وفادار بوده جز خدمتگزاری نظری نداشته است، هر کار شروع کرد به نام قبله‌عالم آن را انجام داد و تمام کرد، خودش را به حساب نیآورد، با این حال برای ما مایه تعجب گردید که شاه‌تهماسب تا این حد حق‌نشناس باشد، تمام وقت خود و هم خود را صرف توطئه‌چینی برای از بین بردن حضرت نادر بنماید. به عقیده من حق باید به حقدار برسد.

کسی که واقعاً لایق مقام سلطنت است، کسی که توانسته طاغیان و یاغیان را بر جای خود بنشاند، حقاً باید صاحب تخت و تاج گردد.

برای مرتبه دیگر نادر اظهار داشت: سرداران عزیزم، از شما خواهش دارم به هیچ‌وجه در اطراف این موضوع بحث نکنید. ما همگی وظیفه داریم در راه وطن خدمت کنیم. آنچه من انجام داده‌ام و همیشه در همه حال از پشتیبانی و کمک شما برخوردار بوده‌ام، وظیفه‌ام بوده است. انجام دادن وظیفه حقی برای شخص ایجاد نمی‌کند، من به هیچ‌وجه نظری ندارم، از لطف و محبت شما متشکرم، از شما خواهش می‌کنم این بحث را کنار بگذارید، من به هیچ‌وجه در این افکار نیستم، تمام فکر من این است که عظمت گذشته تجدید شود، آنچه حق ما بوده به دست آوریم، از شر دشمنان ایران و بیگانگان خلاص شویم، شما خوب می‌دانید قراردادهائی با ترک و روس بسته شده است. ما باید این قراردادها را ندیده انگاشته، عساکر ترک و سالداتهای روس را از خاک وطن بیرون کنیم. ما باید برادران اسیر خود را آزاد سازیم. خدا گواه است اگر اطمینان بود شاه‌تهماسب باز هم در صدد توطئه برنمی‌آمد و به فکر مملکت بود، به هیچ‌وجه این جلسه تشکیل نمی‌شد و مانند گذشته از او پیروی می‌کردیم ولی او قراردادهائی امضأ کرده است. او تصور می‌کند، در صورتی که بخواهد زیر امضأ و مهر خود بزند، در نظر ترک و روس ارزش خود را از دست خواهد داد، به این جهت تردیدی نیست به توطئه‌چینی ادامه خواهد داد تا امضایش محترم بماند. ما باید برای این موضوع چاره‌ای بیاندیشیم. باز هم خواهش می‌کنم به من توجه نداشته باشید، به فکر مملکت و دفع دشمنان وطن باشید.

یکی از سرداران با حرارت گفت: بر ما مسلم شده شاه‌تهماسب ضعیف‌النفس، دورو و بی‌همت است، از این لحظه به بعد نباید صاحب این مقام باشد، اگر بخواهد به سلطنت ادامه دهد بدون شک مملکت را به منجلاب می‌کشاند، وظیفه ما این است که او را از تخت سلطنت پائین بکشیم. به عقیده من کسی که بتواند صاحب این مقام گردد و لایق سلطنت است شخص نادر می‌باشد، ما به شخص دیگری جز او نظر نداریم و در برابر هیچکس به غیر از نادر تمکین نخواهیم کرد.

نادر سخنان سردار را قطع کرد و گفت: تقاضا می‌کنم، استدعا دارم این مطلب را عنوان نکنید، پای مرا به میان نکشید.

سردار دیگری اظهار داشت: به عقیده من بحث ما طولانی شده باید نتیجه بگیریم، من از تمام کسانی که در اینجا گرد آمدند چند سئوال می‌کنم و جواب می‌خواهم.

سئوال اول من این است که: آیا ادامه سلطنت شاه‌تهماسب امکان دارد؟

تمام سرداران با هم جواب دادند: خیر، غیرممکن است.

سرداری که این سئوال را کرده بود اظهار داشت: پس همگی قبول داریم و رأی دادیم شاه‌تهماسب از این به بعد تهماسب باشد و از سلطنت خلع گردد. حال سئوال دیگری دارم و آن این است که: شخص دیگری که باید بر جای او بنشیند چه کسی باشد.

تمام سرداران فریاد کشیدند: نادر، نادر.

نادر با دست اشاره به سکوت کرد و گفت: از لطف شما متشکرم. راجع به تصمیم اولی که گرفته‌اید منهم موافقم زیرا با بودن شاه‌تهماسب ما نمی‌توانیم قراردادهائی که امضأ و مهر کرده است ندیده انگاشته به عساکر ترک و روسها درسی بدهیم، آنان را از خاک وطن دور سازیم، برادران اسیر خود و سرزمینهای غصب شده را پس بگیریم. اما ر اجع به قسمت دوم پیشنهاد می‌کنم فرزند شاه‌تهماسب به جای پدرش بر تخت سلطنت بنشیند. یکی از سرداران گفت: پسر شاه‌تهماسب شش ماهه است. چطور می‌شود مملکتی را به او سپرد؟!

نادر اظهار داشت: در مملکت سنت‌هائی است که با پیروی از آنها همیشه اوضاع روبه راه گردیده است. برای شاه کوچک باید قیمی انتخاب کرد تا طرز سلطنت کردن را به او بیآموزد، تا موقعی که به سن بلوغ برسد. برای اداره مملکت باید نایب‌السلطنه‌ای انتخاب شود تا از جان و دل برای عظمت و سربلندی این آب و خاک بکوشد.

سردار دیگری گفت: موضوع خلع شاه‌تهماسب از سلطنت مورد قبول همگی است و بحثی ندارد. اما تفویض مقام سلطنت به کودک شش ماهه صلاح نیست. در حال حاضر وطن احتیاج به شخصی دارد که دارای قدرت و نیرو و صلابت رأی باشد. ما همگی می‌دانیم، بر تمام مردم ایران هم مسلم است تنها کسی که لایق این مقام باشد حضرت نادر است. ما همگی مدیون زحمات حضرت نادر هستیم، بر هیچ کس پوشیده نیست اگر او نبود مملکت ما در دست

عده‌ای طاغی و یاغی بود، بدون شک ملک‌محمود سیستانی، اشرف و امثالشان در هر قسمت از ایران سلطنت می‌کردند. من پیشنهاد می‌کنم به جای این که قیم و نایب‌السلطنه انتخاب کنیم و کودکی را شاه مملکت کنیم مقام سلطنت را به تنها فرد لایقی که همگی به او اطمینان دایم تفویض کنیم.

همگی سرداران گفتند: موافقیم، موافقیم.

نادر تقاضای سکوت کرد و گفت: باز هم از شما خواهش می‌کنم از ادامه این بحث خودداری کنید. سلطنت باید در خاندان صفویه باقی بماند، عباس‌میرزا فرزند شاه‌تهماسب با این که در گهواره می‌باشد باید به سلطنت برگزیده شود. از شما تقاضا می‌کنم از بین خود فردی را به عنوان نایب‌السلطنه انتخاب نمائید که طبق دستور او ما بتوانیم به کارهای جنگی خود ادامه دهیم و دشمنان وطن را بر جای خود بنشانیم.

یکی از سرداران گفت: ما نمی‌دانیم در برابر بلندنظری حضرت نادر چه بگوئیم، واقعاً مردانگی و بزرگواری نادر مافوق تصور می‌باشد ما از او تقاضا می‌کنیم مقامی که لایق می‌باشد بپذیرد و سلطان مملکت شود، با اختیارات تام این آب و خاک را سر و سامانی دهد. نادر جوانمرد، نادر رادمرد از قبول سلطنت خودداری می‌کند، مقامی که سزاوار او است به کودک شش ماهه‌ای که در گهواره است تفویض می‌نماید، از آن بالاتر پیشنهاد می‌کند، از بین خود نایب‌السلطنه‌ای برگزینیم تا به او فرمان دهد، اگر قرار باشد فرزند تهماسب مخلوع به جای پدر به پادشاهی برگزیده شود، از شما سئوال می‌کنم: آیا برای مقام نایب‌السلطنه‌ای کسی لایق‌تر و سزاوارتر از حضرت نادر داریم؟

تمام سرداران فریاد کشیدند: به هیچ‌وجه، ابداً.

یکی از سرداران گفت: حالا که حضرت نادر قبول نمی‌فرمایند مقام سلطنت را اختیار کنند، استدعا داریم لطفاً نایب‌السلطنه باشند و بار سنگین امور را به دوش بکشند.

تمام سرداران از این پیشنهاد پشتیبانی کردند و احسنت گفتند.

نادر در برابر لطف و محبت سردارانش تاب نیاورد و گفت: سرداران عزیزم، از لطف و محبت شما متشکر و ممنونم. هرچند وظیفه سنگینی به عهده‌ام محول می‌نمائید معذلک چون سعی و کوششم همیشه این بوده در حدود امکان وظایف خود را انجام دهم، قبول می‌کنم. زیرا اطمینان دارم گریزی ندارم و ناگزیرم خواهید کرد.

تمام سرداران از شادی فریاد کشیدند و مبارک باد گفتند.

طبق معمول منشوری نوشتند و در آن توضیح دادند: چون شاه‌تهماسب به منافع مملکت خیانت کرده است، بهترین شهرها و قسمتهای زرخیز ایران را از دست داده است، شیرازه مملکت را از هم پاشانده است، عده‌ای از افراد نجیب مملکت و برادران عزیز ما را به اسارت داده و برای رها ساختن آنان اجازه ادامه جنگ نمی‌دهد لذا از مقام سلطنت خلع می‌گردد. بنابه پیشنهاد و اصرار حضرت نادر فرزندش عباس‌میرزا به نام شاه‌عباس به جای پدر به سلطنت برگزیده می‌شود. به اصرار و خواهش عموم، حضرت نادر قبول فرمودند تا زمانی که شاه‌عباس به سن بلوغ می‌رسند وظایف نایب‌السلطنه را انجام داده با اختیارات تام مملکت را اداره فرمایند. برای سرکوبی دشمنان ایران، بازستاندن شهرهای از دست رفته و آزاد ساختن اسیران اقدامات لازم معمول دارند.

تمام سرداران حاضر در آن جلسه بدون استثناء این منشور را مهر و امضاء کردند.

مرحله اول و قدم اول برداشته شده بود. نادر به سردارانش گفت: من میل دارم فرد فرد سربازانم از جریان امر باخبر باشند، همگی بدانند علت برکناری و خلع شاه‌تهماسب چه بوده است؟ به این جهت آنان را در جریان بگذارید، وقایع را برایشان شرح دهید تا بدانند چه اتفاقی باعث گردیده چنین تصمیمی اتخاذ نمائید!؟

بعد از این دستور سرداران نادر از چادری که برای مشورت جمع شده بودند خارج گردیدند. طولی نکشید در هر گوشه‌ای عده‌ای از سربازان گرد سردار خود جمع شده به توضیحاتی که می‌داد گوش فرا داده دانستند شاه‌تهماسب دوم از سلطنت خلع، کودکش شاه و سپهسالار نادر که روز قبل به مقام صدارت عظماء ارتقاء یافته بود نایب‌السلطنه گردیده است.

شاه مخلوع از تصمیم سران سپاه و بزرگان اطلاع حاصل کرد...

شاه‌تهماسب شب بدی به روز آورد. او که منتظر بود از نتیجه مشاوره سرداران نادر اطلاع حاصل کند، ناراحت بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. نادر به او قول داده بود گزندی به وجودش نخواهد رسید، روی این اصل اطمینان داشت زنده خواهد ماند ولی چه سرنوشتی برایش تعیین خواهند کرد؟ از حیطه تصورش خارج بود.

لحظاتی که شاه‌تهماسب سیر می‌کرد برایش ناگوار و دشوار بود، به رفتاری که در گذشته نسبت به نادر کرده بود می‌اندیشید: توطئه‌هائی که چیده بود، کشت و کشتارهائی که راه انداخته بود، قتل فتحعلی‌خان قاجار به خاطرش می‌آمد. فکر می‌کرد: اگر دو افسر مورد اعتمادش سستی و اهمال نکرده بودند، اگر پیکی که به شیراز فرستاده بود گیر نمی‌افتاد به هیچ‌وجه این اوضاع پیش نمی‌آمد.

شاه‌تهماسب به زندگی خوشی که داشت، به سوگلی‌های حرمش به خزینه جواهراتی که به گردآوری آن مشغول شده بود، به مقام سلطنت، به قدرت و نیروئی که داشت، خلاصه به همه چیز فکر می‌کرد. این افکار به حدی زیاد و درهم بود که به کلی خسته‌اش کرد.

گاهی با خود می‌اندیشید: از جای خود بلند شود، از چادر خارج گردد، به طرف اصفهان حرکت کند. می‌خواست فریاد بکشد، وزیردواب احضار کند، از او بخواهد اسب برایش تهیه نماید. او عادت داشت در موقع حرکت عده‌ای در رکابش باشند. قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله که نمی‌توانست یکه و تنها باشد، فرار کردن هم صورت خوشی نداشت. گاهی فکر می‌کرد: نادر را احضار کند، به او عتاب و خطاب نماید، به شدت به او حمله کند، خنجر مرصعی که

دارد تا دسته در قلبش فرو نماید و خودش را از دست او خلاص کند. یک مرتبه هم فکر کرد: خنجر را به قلب خود فرو کند و جان خود را خلاص نماید. اما این فکر زودگذر بود، شاه‌تهماسب جان خود را دوست داشت، نمی‌خواست مفت و مسلم آن را از دست دهد.

در این لحظات گذشته و روزهای سختی که شهر اصفهان را امیرمحمود غلجائی محاصره کرده بود به خاطرش آمد، به یادش آمد شبانه چگونه از شهر خارج گردید و به قزوین رفت. عیش و کیفی که در قزوین کرده بود به سرعت از نظرش گذشت، سختیهائی که کشیده بود یکی بعد از دیگری به فکرش آمد و به خود گفت: این هم یک مرحله سختی است و خواهد گذاشت!؟ گاهی فکر می‌کرد: از نادر بخواهد به پاس محبتهائی که به او کرده و خواهرش را به او داده است، موافقت کند در قصرهای سلطنتی بماند و بلافاصله فکر می‌کرد: مگر ممکن است در جای دیگر زندگی کنم.

این افکار و خیالات، مرتب یکی بعد از دیگری، بعضیها چندین مرتبه پشت سر هم و یا متناوباً از مخیله شاه‌تهماسب گذشتند. به صبحانه‌ای که برایش آورده بودند دست نزد، به غذا بی‌میل بود. از افسران محافظ که به داخل چادر می‌آمدند و می‌رفتند راجع به تشکیل شدن جلسه مشورتی سؤالاتی کرد، کوشید شاید افسری را به خود جلب کند، در صورت امکان رقیبی برای نادر بسازد. اما متوجه شد همگی کسانی که در حول و حوش چادرش در رفت و آمد هستند فدائی نادر می‌باشند.

آفتاب برآمد، تمام دشت را فرا گرفت. سربازان مشغول استماع گفته‌های سرداران خود بودند. نادر با چند نفر از سرداران مورد اعتمادش به طرف چادری که شاه‌تهماسب در آن تحت نظر قرار داشت حرکت کرد. در طول راه فکر می‌کرد: چه بگوید؟ چگونه رفتار کند!؟ وقتی که وارد چادر گردید، قیافه درهم شکسته و خسته شاه‌تهماسب را دید، دلش به رقت آمد.

شاه‌تهماسب منتظر بود، انتظار زجرش می‌داد، فکر کرد: با آمدن نادر از انتظار خارج خواهد شد، به این جهت از روی کمال بی‌صبری نظری به نادر کرد و گفت: خوب، تهماسبقلی نتیجه چه شد؟

نادر که از شنیدن «تهماسبقلی» لقبی که روزی به داشتن آن افتخار می‌کرد، تنفر و انزجاری در خود حس کرد به محرر اشاره نمود منشوری که در جلسه مشورتی تنظیم کرده بودند بخواند.

محرر در میان سکوت به قرائت منشور پرداخت: عبارات منشور مانند چکش بر فرق شاه‌تهماسب فرود آمد، طولی نکشید متوجه شد تاج و تخت از دستش رفته پسر شش ماهه‌اش باید به جای او بر تخت سلطنت بنشیند و نادر نایب‌السلطنه گردیده است.

شاه‌تهماسب به همه چیز فکر کرده بود جز این که پسر شش ماهه‌اش بر تخت سلطنت بنشیند. از این که پسرش به جای او شاه خواهد بود نور امیدی در قلبش دمید، فکر کرد: هرچه باشد پسرش به جای او شاه شده است.

شاه‌تهماسب از نادر خواست دیگران را مرخص کند تا با او صحبتی بنماید. نادر به محرر و سردارانش دستور داد خارج شوند، خودش نزدیک رفت و گفت: بسیار متأسف هستم سرداران من با ادامه سلطنت قبله‌عالم موافقت نکردند، آنان اصرار داشتند این وظیفه سنگین را به من محول کنند، من با ارادتی که به ظل‌الله و خاندان سلطنتی داشتم زیر بار نرفتم، درخواست کردم فرزند والاتبار قبله‌عالم به سلطنت انتخاب گردند، بسیار خوشوقتم که سردارانم این موضوع را پذیرفتند.

بغض راه گلوی شاه‌تهماسب را گرفته بود، نمی‌دانست چه بگوید؟ او نمی‌توانست باور کند تاج و تخت سلطنت را به این سرعت از دست داده باشد. او فکر می‌کرد: بعد از آن همه ناراحتیها و سختیها که کشیده است تازه اول راحتی و خوشی برایش رسیده بود، چگونه می‌توانست از تمام آنها چشم پوشیده دیگر سلطنت نکند؟ وضع روحی شاه‌تهماسب خراب بود و بالاخره با صدای مرتعش و لرزان گفت: آخر کار خودت را کردی!؟

نادر گفت: کار خدا بود و من در آن دخالتی نداشتم، قبله‌عالم قصد جان مرا فرموده بودند، اگر آن دو افسر برابر اوامری که داشتند، به نتیجه رسیده بودند حالا از من اثری نبود و زیر خروارها خاک خفته بودم، اگر پیک قبله‌عالم گیر نیافتاده بود، چند روز دیگر قوائی از شیراز می‌آمد، برادرکشی راه می‌افتاد، اوضاع به نحو دیگری می‌چرخید.

شاه‌تهماسب در برابر گفته‌های نادر خجل و شرمسار بود، سراسر وجودش غرق در عرق شده نمی‌دانست در برابر بیانات صحیح نادر چه بگوید؟! نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: من تا به امروز جز فداکاری، غیر از خدمت عملی انجام نداده‌ام. با این که وجدان و شرافت حکم می‌کند نسبت به کسی که بارها قصد جان مرا نموده است و همیشه در صدد برانداختن من بوده رفتاری سخت و خشن داشته باشم، معذلک جوانمردی مانند همیشه به من اجازه نداد از قدرت خود استفاده کنم، قدمی به ضرر قبله‌عالم بردارم، در برابر درخواستهای سردارانم پافشاری و ایستادگی کردم، آنقدر کوشیدم تا فرزند والاگهر ظل‌الله بر اریکه سلطنت جلوس نماید، سلطنت در خاندان صفوی باقی بماند. خداوند گواه است من بغیر از خدمت به وطنم داعیه‌ای ندارم. برای حفظ مصالح مملکت، به خصوص برای لغو کردن قراردادهائی که امضأ فرموده‌اید و صحیح نیست زیر امضای خود بزنید، وضعی که پیش آمده است مناسب می‌یابم. شاه‌تهماسب دیگر تاب نیاورد، در حالی که اشک از چشمانش جاری گردید پرسید: خوب خیال داری با من چه کنی؟

نادر جواب داد: تا عمر دارم به خدمتگزاری مشغول خواهم بود، همانطور که قول داده‌ام در حفظ و حراست جان قبله‌عالم و خاندان سلطنتی و جانشین قبله‌عالم خواهم کوشید.

شاه‌تهماسب گفت: حالا که چنین است و قول می‌دهی وسائل حرکت مرا تهیه کن، می‌خواهم به شهر برگردم، زن و فرزند و کسان خود را ببینم. سلطنت برای من جز دردسر و ناراحتی چیزی

نداشت، از آن روز که از شهر اصفهان خارج شده‌ام یک لحظه آسایش نداشته‌ام، رنج برده‌ام، یک شب راحتی ندیده‌ام، همیشه ترس داشته‌ام چنین وضعی پیش نیاید، برای حفظ تاج و تخت و مقام خود آن همه ناراحتیها و سختیها کشیده‌ام، حالا که به قول تو مقدر چنین بوده است می‌خواهم در گوشه‌ای منزوی گردم، بقیه عمر خود را به راحتی بسر برم، از تمام این بازیها دور باشم، میل دارم استراحت کنم و از هیاهوی سلطنت برکنار بمانم، زود باش ترتیب حرکت مرا بده!

نادر در برابر اشک چشم و صدای مرتعش و لرزان شاه‌تهماسب که از یأس و حرمان حکایت می‌کرد، دلش به رقت آمد و گفت: امری که می‌فرمائید مطاع است، اما در حال حاضر با وضعی که پیش آمده صلاح نیست قبله‌عالم به طرف شهر حرکت فرمایند.

شاه‌تهماسب با حال اعتراض گفت: بعد از این بازی که درآوردی دیگر مرا قبله‌عالم نخوان، بر قلب مجروحم نیشتر نزن، راحتم بگذار، وسائل حرکتم را مهیا کن، من می‌خواهم زن و بچه و کس و کارم را ببینم، من از سلطنت کردن صرفنظر نمودم.

نادر گفت: قبله‌عالم همیشه برای من قبله‌عالم خواهند بود، همان طور که عرض کردم فعلا صلاح نیست حتی قبله‌عالم از این چادر قدم به خارج بگذارند. تمام افراد سپاه فهمیده‌اند که قصد جان مرا داشته‌اید، همگی می‌دانند سردارانشان شما را از سلطنت خلع کرده‌اند، من می‌ترسم اسائه ادبی از سپاهیان بشود، خدای نخواسته توهینی کنند و یا قصد تعرضی بنمایند. ترس من آن است که انبوه سپاه مانند گله‌ای در اثر یک جمله تحریک‌آمیز به تلاطم درآید، خدا نخواسته وضعی پیش آید که جان‌نثار نتوانم به قول خود رفتار کنم و از موج خشم آنان جلوگیری نمایم. استدعای عاجزانه دارم به آنچه عرض کردم توجه بفرمائید، صلاح در این است که فعلا از جای خود حرکت نفرمائید تا کسان من بتوانند در حفاظت جان قبله‌عالم بکوشند. قول می‌دهم وقتی که وضع مناسب گردید، خطر مرتفع شد، به وظیفه خود عمل کنم، رضایت خاطر قبله‌عالم را فراهم سازم.

شاه‌تهماسب که جان خود را دوست داشت، در برابر بیانات مستدل و منطقی نادر به فکر فرو فت، قیافه سرداران نادر که خشم و نفرت بر آنها نقش بسته بود به خاطرش آمد، فکر کرد: اگر خارج شود و از طرف یکی از سرداران به سپاهیان اشاره‌ای شود، ممکنست ناراحتی برایش به بار آید. بیانات نادر متقاعد کننده بود. حس می‌کرد با وجود تمام بدیهائی که به نادر کرده باز هم نادر جوانمرد است و نمی‌خواهد آسیبی به او برسد. به این جهت سر خود را به زیر انداخت و گفت: پس من باید در این چادر محبوس باشم!

نادر اظهار داشت: به هیچ‌وجه، کسی که میهمان نادر باشد، مورد عزت و احترام است و بر چشم من جای دارد. خواهش می‌کنم چنین فکری به خود راه ندهید. اگر مختصر تعمقی بفرمائید و توجه داشته باشید، فرزند والاتبار، جگرگوشه قبله‌عالم بر تخت سلطنت جلوس می‌فرمایند، در نتیجه امضاهائی که پای قراردادها فرموده‌اید محترم خواهد ماند و آنها را در مقام سلطنت لغو نفرموده‌اید، اطمینان دارم هیچگونه ناراحتی نباید داشته باشید به خصوص که جان‌نثار مانند همیشه برای خدمتگزاری حاضر هستم.

شاه‌تهماسب که در لحن نادر منتهای محبت و صداقت می‌خواند گفت: تو که قصد خدمتگزاری داری می‌خواستی قبلا این مذاکرات را با خود می‌نمودی، از من می‌خواستی به نفع فرزندم از سلطنت کناره‌گیری کنم، اگر چنین می‌شد آبروی من در جلو سرداران و سپاهیان نمی‌رفت.

نادر فکری کرد، شاید هم در دل تصدیق داشت، اگر چنین شده بود بهتر بود زیرا با حال تأسف و ندامت گفت: صحیح است! اگر اینطور شده بود واقعاً بهتر بود، اما قبله‌عالم تصدیق می‌فرمایند، بشر خطاکار است، خطای من این بود بعد از دیدن دستخط همایونی برای حاکم شیراز که در حکم دستور قتلم بود نتوانستم خودداری کنم، اعتراف دارم دانستن این موضوع به کلی مرا منقلب ساخت. در هر حال آنچه نباید بشود پیش آمده است، کوزه شکسته و آب ریخته را نمی‌شود به حال اول برگرداند. فعلا از حضور قبله‌عالم استدعا دارم خود را زیاد ناراحت نفرمایند. در صورتی که صلاح بدانند ممکن است برای رفع نگرانی خاندان سلطنتی شرحی مرقوم فرمایند تا متوحش نگردند، ضمناً ممکن است مرقوم فرمائید برای احترامی که به امضای خود دارید، صلاح دانسته‌اید کنار بروید تا برای لغو قراردادها فرصتی پیش آید.

شاه‌تهماسب مخلوع این فکر را پسندید و گفت: به عقیده تو آیا بهتر نیست این شرح را برای رضیه بنویسم، توسط او دیگران را مطمئن سازم.

نادر که از این پیشنهاد منظوری جز تسکین رضیه‌بیگم عزیزش نداشت، وقتی که شاه‌تهماسب مخلوع شخصاً عقیده او را در این باره خواست فکری کرد و گفت: هر طور صلاح می‌دانید!

شاه‌تهماسب مخلوع که متوجه گردید تمام تقصیرات به گردن خود او است و به خاطر می‌آورد تا چه اندازه نسبت به نادر حیله و تزویر به کار برده و ناجوانمردانه رفتار کرده است، خوشحال بود، از این که می‌دید با وجود تمام بدیهائی که کرده است، باز هم نادر نسبت به او مهربانی نموده رعایت ادب و احترام می‌کند، برای حفظ جانش کوشش می‌نماید، قلباً از او متشکر گردید.

کسانی که در اطراف چادر بودند، سردارانی که فدائی نادر بودند و متوجه رفتار او با شاه‌تهماسب مخلوع، با کسی که آن همه توطئه علیه جانش چیده است، گردیدند، بیشتر مفتون و مجذوبش شدند. فدائیان نادر بارها در میدانهای جنگ شاهد بودند که نادر بعد از پیروزی بر دشمنان، همین که اسلحه بر زمین می‌گذاشتند و تسلیم می‌شدند به چشم برادری به آنان نظر کرده آزادشان ساخته است، ولی هرگز فکر نمی‌کردند با کسی که بارها قصد جانش داشته و آنقدر ناجوانمردانه رفتار کرده بود تا این حد محبت نماید. رفتار نادر سرمشقی بود برای سردارانی که از صمیم قلب نادر را دوست داشتند. شاید هم بعضی فکر کردند: حالا که شاه‌تهماسب از سلطنت خلع شده است، اینک که قدرت فعالیت را از او سلب نموده‌اند و دیگر کاری از او ساخته نیست، چه جهت دارد نسبت به او خصومت و

بوقلمون صفتان، در برابر نادر سرتعظیم فرود آوردند

نادر دستور داد تمام کسانی را که در التزام رکاب شاه‌تهماسب مخلوع روز گذشته به اردو آمده بودند در چادری گرد آوردند.

حال و وضع ملتزمین رکاب بسیار خراب بود، تمام شب در اضطراب و ناراحتی بسر برده راجع به سرانجام کار، افکار گوناگونی به مخیله آنان وارد شده بود، شاید بعضی‌ها فکر کرده بودند شاه‌تهماسب را شبانه کشته و یا به نقطه دوردستی تبعید کرده باشند. شاید هم تصور می‌کردند، بعد از آن همه توطئه‌هائی که چیده و نادر به کشف آنها توفیق یافته به دستور نادر چشمانش را میل کشیده و گرفتار زجر و شکنجه شده است. چون اکثر ملتزمین، بوقلمون صفت، هر روز به رنگی درمی‌آمدند و می‌دانستند بارها علیه نادر دسیسه کرده‌اند و خطاکار می‌باشند بر جان خود ترس داشتند. فکر می‌کردند: نادر چه رفتاری با آنان خواهد کرد! در این دقایقی که آنان را در یک چادر جمع کرده بودند وضع اسفناکی داشتند. خیلی میل داشتند از اوضاع باخبر گردند، ولی فدائیان نادر که در اطرافشان جمع بودند در کمال بی‌اعتنائی نسبت به آنان رفتار می‌کردند، تمایلی به حرف زدن و جواب دادن به سئوالاتشان نشان نمی‌دادند.

انتظار مدتی طول کشید، لحظه به لحظه وضع ملتزمین خرابتر و روحیه‌شان بیشتر متزلزل می‌گردید، بالاخره انتظار به پایان رسید. جنب و جوشی در اطراف چادر برپا شد، ملتزمین رکاب شاه‌تهماسب فهمیدند نادر می‌آید. همگی حس کردند، نادر اختیاردار آنان است، به این جهت وقتی که نادر وارد شد برابر رسم و روشی که داشتند سر فرود آوردند. نادر دستور داد منشوری که سردارانش امضأ کرده بودند، برای ملتزمین رکاب شاه‌تهماسب خوانده شود. همین که ملتزمین رکاب متوجه شدند حساب از چه قرار است؟ آثار رضایت و خوشحالی نشان داده منتظر نشدند منشور تمام شود، با فریادهای: مبارک است، مبارک است، ابراز خوشحالی کردند. هرچند نادر از این تلون مزاج، دوروئی، رنگ عوض کردن، تملق، چاپلوسی خوشش نمی‌آمد، اما در موقعیتی که پیش آمده بود میل نداشت افکار درونی خود را علنی سازد. به این جهت اظهار داشت: شما همگی ناظر و شاهد بودید و می‌دانید چه وقایعی پیش آمده تا سرداران سپاه چنین تصمیمی گرفته‌اند؟! با این که می‌دانم بعضی از شما در گذشته نسبت به من بدیهائی کرده‌اید، شاید در توطئه‌های چیده شده هم در دست داشته‌اید، ولی من رفتار شما را تا امروز ندیده می‌گیرم. از امروز وظیفه مهمی به من محول گردیده است، تا زمانی که قبله‌عالم شاه‌عباس به مرحله بلوغ برسند، زمام امور را در کف با کفایت خود گیرند، به خصوص که جنگهای مهمی در پیش است ما باید کار کنیم و فداکاری نمائیم. هر یک از شما اگر قصد خدمت داشته باشید و در راه خطیری که در پیش داریم به ما کمک کنید، مورد محبت ما خواهید بود، هر کس هم قصد دیگری داشته باشد، بدون تردید تکلیفش زود روشن خواهد شد.

یکی از درباریان سر فرود آورد و گفت: حضرت نایب‌السلطنه اجازه می‌فرمایند جان‌نثار عرضی بنمایم، غلامان آستان وظیفه داشتیم اوامر شاه‌تهماسب مخلوع را تا زمانی که بر اریکه سلطنت نشسته بودند اطاعت کنیم و بنا به میل ایشان رفتار کنیم. وقتی که او نباشد و دیگری چنین مقامی داشته باشد باز هم ما مطیع خواهیم بود. رسم بندگی اطاعت است، حضرت نایب‌السلطنه اطمینان داشته باشند که ما همگی بندگانیم خسروپرست.

نادر اظهار داشت: از کردار شما خواهم فهمید تا چه حد در گفتار خود صادق هستید. هر یک از شما در مقامی که داشته‌اید باقی خواهید بود و باید به وظیفه خود عمل نمائید. شما می‌توانید به شهر بروید و به کارهای خود برسید. یکی از درباریان که از مقررات و رسوم درباری به خوبی آگاه بود سر فرود آورد و عرض کرد: قربانت گردم، در صورتی که اجازه بفرمائید این خبر بهجت اثر و این امر میمون و مبارک بلافاصله به اطلاع عموم رسانده شود. نادر گفت: ما امروز عصر وارد شهر خواهیم شد تا مراسم به تخت نشستن و تاجگذاری حضرت ظل‌الله شاه‌عباس را فراهم سازیم. شما بروید مقدمات کار را تهیه ببینید، آنچه باید به اطلاع مردم برسد تنظیم کنید تا به موقع اقدام شود. فعلا بروید و به خاطر داشته باشید چشمها و گوشهای من همه جا هستند، خوب می‌بینند و خوب می‌شنوند.

درباریانی که دیروز در التزام رکاب شاه‌تهماسب آمده او را قبله‌عالم و ظل‌الله می‌دانستند، امروز در موقع مراجعت به شهر اصفهان شاه‌مخلوع را حقه‌باز، توطئه‌چی، بی‌عرضه، دورو، حیله‌گر، می‌خواندند. ضمن صحبت با یکدیگر اظهار خوشحالی می‌کردند که از سلطنت خلع گردید و از شرش راحت شدند.

نادر گفته بود چشمها و گوشهای من همه جا هستند. درباریان حس می‌کردند، نادر راست گفته است، زیرا هیچیک از آنان خبر نداشتند شاه‌تهماسب با دو نفر افسران مورد اعتمادش قصد جان نادر را داشته و ولی نادر با این که دور از اصفهان بود از این موضوع اطلاع یافته است. روی این اصل در صحبتهائی که در طول راه می‌کردند مرتب از نادر بزرگ از بزرگواریهایش، از جوانمردیهایش، از این که نسبت به او فداکاری خواهند کرد و به او خدمتهائی خواهند نمود با هم صحبت می‌کردند.

مردم به حقیقت خوشحال گردیدند...

شور و غوغائی در شهر اصفهان برپا گردید. خبر برکناری شاه‌تهماسب از سلطنت به سرعت برق در بین مردم پراکنده شد. هرکس به نحوی اظهار عقیده کرد. عده معدودی به حال شاه‌تهماسب تأسف خوردند، دسته‌ای برکنار شدن او را از سلطنت پسندیده و نیکو دانستند. یکی می‌گفت: شاه‌تهماسب بی‌عرضه، لیاقت نداشت. در برابر ترکان عثمانی شکست خورد، قسمتی از خاک را از کف داد. برادران ما اسیر دست عساکر ترک هستند و او در صدد خلاص کردن آنان برنیآمد، بهتر که از سلطنت برکنار شد. دیگری

می‌گفت: اگر نادر نبود، شاه‌تهماسب کجا بود؟ اگر دلاوری‌های نادر نبود هر گوشه ایران در دست گردنکشی بود و ما به روز سیاه نشسته بودیم. سومی می‌گفت: سلطنت حق نادر است و باید او شاه شود. چهارمی اظهار می‌داشت: اینها همه به جای خود. اما خاندان صفوی برای این آب و خاک زحمت کشیده‌اند، به پاس احترام به شاه‌صفی و شاه‌اسمعیل و شاه‌عباس هم که شده باید احترام شاه‌تهماسب را نگاهداشت. نادر که سردار شجاع و جوانمردی است نمی‌بایستی حاضر به چنین عملی شده باشد. پنجمی می‌گفت: باید دید چه شده که این وضع پیش آمده است؟! باید اتفاقی افتاده باشد که نادر با آن همه محبتی که نسبت به شاه‌تهماسب داشت، حاضر شده او را از سلطنت برکنار سازند.

از این قبیل بحثها در هر گوشه‌ای از شهر، در کوچه و بازار، در هر کجا که چند نفر دور هم جمع بودند می‌شد، هرکس اظهار عقیده‌ای می‌کرد، سرانجام تمام این بحثها به آنجا می‌کشید که همگی می‌گفتند: باید صبر کرد، باید منتظر بود و فهمید چه اتفاقی افتاده که سرداران سپاه چنین تصمیمی گرفته‌اند؟!

بعد از حرکت ملتزمین رکاب شاه‌تهماسب مخلوع به طرف شهر، نادر افراد مورد اعتماد خود را خواست و گفت: مردم شهر باید هرچه زودتر حقیقت را بدانند. همگی باید بفهمند، علت برکناری شاه‌تهماسب از سلطنت چیست؟ باید فوراً به شهر بروید، در بین مردم، در هر کجا جماعتی گرد آمده در اطراف این موضوع صحبت می‌کنند وارد بحث شوید، حقایق را برایشان بگوئید، ذهن آنان را روشن کنید. باید همه جا مواظب باشید، اگر تحریکاتی از طرف افرادی می‌شود آنان را بشناسید، به موقع وظیفه خود را انجام دهید. من میل دارم-مردم کاملا روشن شوند، می‌خواهم بدون سر و صدا، بدون این که کوچکترین ناراحتی ایجاد شود تغییر اوضاع عملی گردد.

ساعتی بعد کسانی که چشم و گوش نادر بودند و او را به حد پرستش دوست داشتند به طرف اصفهان به راه افتادند، یکی بعد از دیگری با لباس عادی وارد شهر شده در بین مردم، در بین جماعات، در هر کجا که چند نفری گرد هم جمع شده بودند پراکنده گردیدند و به روشن ساختن افکار مردم پرداختند. یکی از آنان اظهار داشت: شاه‌تهماسب مرد پستی است، او از جوانمردی بهره‌ای ندارد، با این همه خدمتی که نادر جوانمرد به او کرده با دو نفر افسر توطئه چیده بود، در موقع ورود نادر به شهر کارش را بسازند. کسانی که این صحبت را شنیدند متعجب شدند، یکی گفت: اگر چنین کاری کرده باید نادر سزایش را بدهد. کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است. دیگری اظهار داشت: اگر من به جای نادر بودم بدون معطلی حساب شاه‌تهماسب را می‌رسیدم.

حاضرین از شنیدن این صحبت اظهار تنفر نموده یکی از آنان گفت: اگر اینطور بوده بسیار کار خوبی شده است. اصلا این شاه‌تهماسب مانند پدرش شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو است که این همه بدبختی برای ما به بار آورد، اینها لایق سلطنت کردن نیستند. شکر خدا که نادری پیدا شد و کارشان را یکسره کرد.

تأثر خاطر خاندان سلطنت...

خبر خلع شاه‌تهماسب از سلطنت از چهار دیوار حرم گذشته به داخل حرمسرا نفوذ کرد. زنان شاه‌تهماسب از شنیدن این خبر ناراحت شدند، تمام کسانی که در حرم بودند متأثر گردیدند. رضیه‌بیگم گرفتار وضع و حال عجیبی گردید، از طرفی نسبت به برادر خود محبت داشت، از طرف دیگر شوهر خود را به حد پرستش دوست داشت. او به گوش خود شنیده بود برادرش حکم قتل شوهرش نادر را داده است، ناراحتی که بعد از شنیدن این موضوع برایش ایجاد شده بود و چند روزی در کمال سختی و عذاب بسر برده به خاطرش آمد، به شوهرش حق داد چنین رفتاری کرده باشد، اما حس محبت خواهر و برادری عذابش داد، فکر کرد: شوهرش نمی‌بایستی چنین رفتاری بنماید. رضیه‌بیگم رنج می‌برد، زمانی به خود می‌گفت: اگر به نادر خبر نداده بودم بهتر بود، زیرا در اثر شنیدن این خبر شوهرم عصبانی شده چنین بلائی سر برادرم آورده است. پس از لحظه‌ای فکر کرد و به خود گفت: در صورتی که خبر نداده بود و شوهر عزیزم احتیاط نمی‌کرد بدون شک او را کشته بودند و من بی‌شوهر شده بودم. رضیه‌بیگم بین این دو فکر متضاد قرار گرفته گاهی خود را مقصر می‌دانست، زمانی به شوهرش حق می‌داد چنین رفتاری کرده است.

خواجه‌باشی که به سبب بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی شاه‌سلطان‌حسین، زندگیش برباد رفته اندوخته‌هایش از دست رفته بود، او که از نادر آن همه محبت دیده از قبل او ثروتی گرد آورده خوشحال بود، فکر می‌کرد: با آمدن نادر بر سر کار، کار و بار او بهتر خواهد شد، زندگیش روبه راه‌تر خواهد گردید. او محرم اسرار بود، همین که از این خبر مطلع شد خود را به رضیه‌بیگم رساند، عرض کرد: تبریک عرض می‌کنم، اقبال سرکارعلیه بلند است. شوهر شما، نادر بزرگ بعد از این اختیاردار است، سرکارعلیه خاتون بزرگ خواهید بود، خوش به سعادت شما.

رضیه‌بیگم گفت: بزرگی که نتیجه‌اش ذلت و خواری برادرم باشد چه ارزشی دارد؟ خواجه‌باشی، من از این پیشآمد به هیچوجه راضی نیستم. از کاری که شوهرم کرده است خوشم نیآمد، شوهرم حق‌نشناسی کرده نسبت به برادرم ناجوانمردانه رفتار نموده است. خواجه‌باشی که خبر شده بود شاه‌تهماسب چه توطئه‌هائی علیه نادر چیده است عرض کرد: قربان خاتون عزیزم بروم، اگر نقشه‌هائی که برادر شما کشیده بودند عملی شده بود تردیدی نیست امروز می‌بایستی لباس سیاه تن کنید و اشک بریزید.

رضیه‌بیگم گفت: چه توطئه‌ای؟

خواجه‌باشی عرض کرد: دو نفر افسری که روز گذشته حضرت نادر تبعید فرمودند به دستور و امر برادر شما می‌بایستی در موقع ورود نادر به شهر اصفهان کارش را بسازند. خوشبختانه شوهر شما به موقع خبردار شد و آن دو نفر پلید نتوانستند به جانش سوءقصد نمایند.

رضیه‌بیگم تصور کرد خواجه‌باشی که پیغام او را به نادر رسانده از این موضوع خبر داشته است. به این جهت گفت: پس تو هم می‌دانستی که برادرم چنین توطئه‌ای چیده بود. پس چرا وقتی که تو را مأمور کردم نزد شوهرم بروی نگفتی که از این موضوع اطلاع داشتی؟ تو که خبر داشتی چرا به من حرفی نزدی؟!

خواجه‌باشی و با هوش و فراستی که داشت، متوجه شد بی‌تابی رضیه‌بیگم برای چه بوده است؟ برایش روشن شد، آن پیغامی که برده و آن کاغذی که به نادر رسانده همین موضوع بوده است و این رضیه‌بیگم بوده که شوهرش را از چنان توطئه و سوءقصدی باخبر ساخته است، برای این که اطمینان حاصل کند، سری حرکت داد و عرض کرد: آن روز که حال شما خوب نبود و خدمت رسیدم می‌خواستم درباره این موضوع صحبت کنم، سرکارعلیه پیش‌دستی فرمودید، قبل از آن که من حرفی بزنم به من مأموریت دادید خدمت حضرت نادر برسم، نگرانی شما را ابراز کنم، من هم وظیفه خود را انجام دادم.

رضیه‌بیگم که نسبت به خواجه‌باشی منتهای علاقه و محبت را داشت و در نتیجه این رفتارش بیشتر به او علاقه پیدا کرد، گفت: خواجه‌باشی من از تو گله دارم، چرا آن روز با صراحت آنچه می‌دانستی به من نگفتی؟! خواجه‌باشی گردن کج نمود، عرض کرد: قربانت گردم، جان‌نثار حافظ اسرار است و حق ندارد در مورد اسراری که ممکن است سر بر باد دهد حرفی بزند. وظیفه من این بود بدون آن که حرفی بزنم نگذارم توطئه عملی شود. حمد خدا را با مأموریتی که به من محول فرمودید آن را به نحو احسن انجام دادم. رضیه‌بیگم که از کاردانی و لیاقت خواجه‌باشی خوشش آمده بود پرسید: اگر تو را به مأموریت نمی‌فرستادم تو خودت اقدامی نمی‌کردی؟! خواجه‌باشی که سرد و گرم ایام چشیده موقع‌شناس بود و از هر جریانی به نفع خود استفاده می‌کرد گفت: آن روز آمده بودم اجازه بخواهم خدمت حضرت نادر بروم، آمده بودم اگر پیغامی دارید برسانم، زیرا در نظر داشتم همان روز خدمت ایشان مشرف شوم.

رضیه‌بیگم خوشحال شد، برای این که به خواجه‌باشی مزدی داده باشد چند سکه طلا به او داد و گفت: به عقیده تو شوهرم کار خوبی کرده است؟ خواجه‌باشی که از لمس کردن سکه‌های طلا کیف می‌برد وحس می‌کرد، این گفتگو و این پیشآمد چقدر به نفعش خواهد بود، عرض کرد: به عقیده چاکر آستان، حضرت نادر بسیار کار خوبی کرده‌اند. زیرا قبله‌عالم چشم نداشتند او را ببیند، این مرتبه اگر نشد، ممکن بود مرتبه دیگر فکر خود را عملی ساخته شوهر عزیز شما را سربه نیست کنند و شما را عزادار نمایند. بیانات خواجه‌باشی تسکینی به قلب رضیه‌بیگم داد. او قادر نبود مرگ شوهرش را تحمل کند، او نادر را دوست داشت، او به شوهرش علاقه داشت. مرگ او، کشته شدن او به دست هرکس که باشد ولو این که آنکس برادرش باشد قابل تحمل نبود.

خواجه‌باشی که متوجه شد، رضیه‌بیگم را خشنود ساخته است عرض کرد: خداوند تبارک و تعالی چنین سعادتی را نصیب سرکار علیه نمود که شوهری دلیر و شجاع و جوانمرد مانند نادر داشته باشید، به جای این که غصه بخورید چنین پیشآمدی شده سعی بفرمائید دل شوهر مهربان خود را شاد گردانید. به عقیده جان‌نثار اگر شوهر شما سلطنت کند با برادر شما تفاوتی نخواهد داشت. هر دو نفر متعلق به شما هستند، وقتی که درست بسنجید گمان دارم بهتر خواهد بود شوهر عزیز شما، آنهم شوهری به این خوبی، به این بزرگواری، به این جوانمردی با این همه صفات خوب سلطنت کند.

بعد از شنیدن حرفهای خواجه‌باشی، از غصه و غم رضیه‌بیگم کم شد، راحتی در فکرش ایجاد گردید. دلش می‌خواست هرچه زودتر شوهر عزیزش که در اثر هوشیاری و به موقع خبر دادن به او، از مرگ حتمی نجاتش داده بود قدم به حرم گذارد، او را ببیند، منتهای عشق و علاقه و محبت خود را نسبت به او ابراز دارد. شاید هم در این لحظات رضیه‌بیگم فکر می‌کرد: در صورتی که شوهرش بر مسند سلطنت بنشیند خیلی بهتر است، زیرا همانطور که خواجه‌باشی گفته بود، او ملکه و خاتون بزرگ و در حرمسرا مقام اول را خواهد داشت. شاید هم فکر کرد: به زودی صاحب فرزندی خواهد شد و پسرش بعد از نادر سلطان خواهد شد.

رضیه‌بیگم را در این افکار خوش بگذاریم به‌ببینیم نادر چه می‌کند؟!

شهر اصفهان غرق در شادی...

نادر تعداد زیادی از سواران خود را تحت نظر چند نفر از سرداران سپاهش به شهر فرستاد تا تمام مواضع مهم شهر را اشغال کنند. در دو طرف مسیری که باید پیموده شود به فواصل معین سربازان قرار گیرند، مواظب باشند مردم شلوغ نکنند، معبر را سد ننمایند، در موقع عبور قوا از رفتن اطفال و کودکانی که برای تماشا می‌آیند، زیر دست و پای سواران جلوگیری کنند.

همگی مردم شهر که در اثر گفته‌های فدائیان نادر بر کم و کیف اوضاع اطلاع یافته بودند، برایشان محرز و مسلم شده بود، شاه‌تهماسب حقه‌باز و دورو و نادر جوانمرد است و خلع شاه‌تهماسب از سلطنت به خیر و صلاح مملکت بوده است، به جنب و جوش افتادند. برای این که نادر را ببینند، برای این که از او تجلیل به عمل آورند به تحقیق پرداختند. همین که دانستند آن روز عصر نادر بزرگ وارد شهر می‌شود به اطراف و اکناف راهی که نادر و سپاهیانش می‌بایستی از آنجا عبور کنند هجوم آوردند. بالای درختهای سر راه، سر دیوارها، بالای پشت‌بامها از جمعیت موج می‌زد. سرشناسان محله‌ها برای قربانی کردن در جلوی پای نادر، فاتح بزرگ، کسی که علاوه بر فتوحات جنگی بزرگ، پرده از توطئه‌های شاه‌تهماسب برداشته او را از سلطنت خلع کرده بود به تهیه گاو و گوسفند پرداختند. فرصت نبود طاقهای نصرت برپا کنند، اما آنقدر وقت بود با پارچه‌های رنگارنگ، با قالی‌در و دیوارهای محل عبور نادر و سپاهیانش را بپوشانند، زمین را آب‌پاشی کنند. برای دود کردن کندر و اسفند، منقلهای بزرگ پر از آتش مهیا سازند.

شهر اصفهان غرق در شادی بود، آثار شعف و خوشحالی از قیافه تمام مردم ساطع بود. از رفتن شاه‌تهماسب و خلع شدن او از سلطنت هیچکس ناراضی نبود. همگی می‌خواستند از فاتح شهر اصفهان، از کسی که با دلاوری و شجاعت عظمت گذشته را تجدید نموده طاغیان و یاغیان و گردنکشان را بر جای خود نشانده است، از شخصی که خداوند بزرگ پشت و پناهش بوده، حتی در موقع ترکیدن توپ و گلوله توپ جانش را سالم نگهداشته است، تجلیل به عمل آورند.

نادر به محافظین چادر تهماسب، شاه مخلوع دستور داد کمال مراقبت به عمل آورند. دستور اکید صادر کرد کسی حق ورود به چادر و خروج از آن را ندارد. به این ترتیب شاه مخلوع محبوس بود، اما محبوسی که می‌بایستی احترامش رعایت گردد، حوائجش رفع شود، هرچه خواست در اختیارش قرار گیرد. محافظین دستور داشتند نگذارند به او بد بگذرد.

نادر قبل از حرکت، به حضور شاه‌تهماسب مخلوع آمد، پس از اظهار اخلاص و محبت درخواست کرد: به منظور رعایت حال خود از چادر خارج نشوند، از روبرو شدن با سپاهیان خودداری فرمایند تا فرصتی به دست متعصبین نیافتد و حرکت ناشایستی از آنان سر نزند.

ساعت حرکت فرا رسید، عده‌ای از مردم شهر که زودتر خبر شده بودند از دروازه بیرون آمده به پیشواز نادر و سپاهیانش شتافتند.

نقارخانه، طبل و شیپور و کرنا، علم و کتل با طمطراق و ابهت خاصی در جلو، سپس نادر سوار بر اسب زیبایش در لباس صدراعظمی که روز قبل قبله‌عالم به عنوان خلعت به او عنایت فرموده بودند، در عقب سر نادر، دسته دسته سپاهیان در صفوف منظم و مرتب به طرف شهر راه افتادند. برگزاری مراسم ورود حضرت نادر به شهر اصفهان طولانی شد. زیرا سر هر گذر، در سر هر محله مراسم قربانی گاو و گوسفند، اسفند و کندر دود کردن، حمد و ثنا گفتن یکی از ریش سفیدان مدتی وقت لازم داشت. بالاخره فاصله دروازه تا قصر سلطنتی پیموده شد، نادر به عمارت سلطنتی وارد گردید. درباریان مثل این که شاه وارد شده باشد در برابر نادر که می‌دانستند نایب‌السلطنه است و یا به عبارت دیگر همه‌کاره و سلطان است سر تعظیم فرود آوردند. همان تشریفاتی که برای شاه انجام می‌دادند عیناً برای نادر انجام دادند منتها به عوض کلمات حضرت ظل‌الله، قبله عالم و امثال آنها، حضرت نادر حضرت نایب‌السلطنه می‌گفتند.

درباریان کهنه‌کار که می‌خواستند خدمتگزاری خود را به حضرت نادر به ثبوت برسانند و می‌دانستند در چنین مواردی چه باید کرد، تهیهات لازم دیده بودند، اعلامیه لازم را نوشته و آماده کرده بودند. همین که نادر به قصر سلطنتی نزول اجلال فرمودند، اعلامیه را تقدیم نموده درخواست کردند حضرت نایب‌السلطنه آن را صحه گذارند تا هرچه زودتر مراتب را به اطلاع کافه مردم که منتظر می‌باشند، برسانند و ملت را خشنود سازند. در این اعلامیه موضوع خلع شدن شاه‌تهماسب از سلطنت، برقراری عباس‌میرزا فرزند شاه‌تهماسب به جای پدر بر تخت سلطنت برای اطلاع عموم تدوین گردیده بود. درباریان به حدی در کار خود مهارت داشتند و ورزیده بودند که فرصت تفکر برای نادر باقی نگذاشته طبق رسوم و عاداتی که رایج بود وظایف خود را انجام می‌دادند.

نسخ اعلامیه صادره آن روز عصر و آن شب در مساجد و تکایا، محله‌ها، سر گذرها خوانده شد، همگی مردم بر آنچه می‌دانستند و قبلا از آن باخبر شده بودند به طور رسمی اطلاع حاصل کردند.

شهر اصفهان یک پارچه نور شده بود، در تمام کوچه‌ها و محله‌ها و تکایا و مساجد مشعلهای بزرگ افروخته مردم شهر جشن و سرور و شادی داشتند. همه جا می‌گفتند: حق باید به حقدار برسد، حالا که اولاد شاه‌عباس بزرگ بی‌عرضه از آب درآمده‌اند بهتر است سلطنت به نادر، کسی که با ضرب شمشیر و دلاوری ایران از دست رفته و قطعه قطعه شده را زنده کرده است، عظمت گذشته را تجدید کرده است، تفویض گردد.

صحبتهائی که بین مردم رد و بدل می‌شود، شادیها و تفریحات آنان برای خودشان، ببینیم نایب‌السلطنه در چه حال است؟!

نادر نگران حال رضیه‌بیگم محبوبش بود...

نادر تمام فکرش این بود هرچه زودتر به اندرون وارد شود، رضیه‌بیگم را ببیند، نظرش را نسبت به تغییری که پیش آمده است درک کند. نادر می‌دانست رضیه در عین آن که زن او و به او علاقمند است، خواهر شاه‌تهماسب می‌باشد و به برادر خود علاقه دارد، وقتی به خاطر آورد رضیه‌بیگم اولین کسی بود که توطئه برادرش را به طور سربسته بر او افشاء کرده است، به خود گفت: بدون شک و تردید، رضیه باید خوشحال و راضی باشد. در هر حال دانستن وضع و حال رضیه بیش از هر چیز دیگر در این لحظات حواسش را مشغول داشت. بعد از صدور اعلامیه، در اولین فرصتی که یافت خواجه‌باشی را احضار کرد. خواجه‌باشی با چهره گشاده، در حالی که از شوق سر از پا نمی‌شناخت، در حالی که دامن و دست نادر را می‌بوسید، قبل از آن که نادر سؤالی کند آهسته عرض کرد: خاتون عزیز، رضیه‌بیگم منتظر هستند شوهر مهربان خود را زیارت کنند. نادر پرسید: حالش چطور است؟!

خواجه‌باشی که درک می‌کرد منظور نادر چیست، باز هم آهسته عرض کرد: قربانت گردم، غلام که آرزوئی جز خدمت به حضرتت ندارد بیکار نبود، به وظائف چاکری عمل کردم، آنچه لازم بوده است گفته‌ام، وظیفه خود را انجام داده‌ام. هرچند جواب خواجه‌باشی پیچیده و در لفاف بود، معذلک نادر با هوش و فراستی که داشت فهمید: رضیه‌بیگم نباید ناراضی باشد، اگر هم ناراضی بوده است خواجه‌باشی بنا به اظهار خودش رفع و رجوع کرده است. نادر برای این که موضوع صحبت را عوض کند، دستی پشت خواجه‌باشی زد و گفت: می‌دانی خواجه‌باشی برای چه احضارت کردم.

خواجه‌باشی به تصور این که باز هم نادر می‌خواهد در اطراف رضیه‌بیگم حرف بزند و سئوالاتی بکند، چروکهای چهره‌اش به حال دقت درهم فرو رفت، با چشمهای تیزبینش نظری به نادر کرد، خواست چیزی بگوید. اما نادر به او فرصت نداد و گفت: خواجه‌باشی ما در نظر داریم عنقریب به طرف کربلای معلی حرکت کنیم و به زیارت مرقد شهید کربلا، ذریه رسول خدا نائل گردیم. در این سفر تو هم با ما خواهی بود و نذر خود را اداء خواهی کرد. برو دعا کن هرچه زودتر امام شهید ما را بطلبد تا به آرزوی خود برسیم.

خواجه‌باشی از لطف و محبت نادر تشکر کرد. در حالی که دست نادر را می‌بوسید برای مرتبه دیگر آهسته عرض کرد: فراموش نفرمائید خاتون بی‌تابانه منتظر زیارت آن حضرت می‌باشد.

درباریان مانند پیچ و مهره سلطنت به کار خود ادامه دادند.

نادر تا پاسی از شب برای ترتیبات کار روز بعد با بزرگان، وزرأ، درباریان بحث کرد، نظر هر یک را خواست. منظور نادر از صحبت کردن با یک یک بزرگان، وزرأ و درباریان این بود از وجنات، از طرز صحبت، از رفتار آنان بفهمد آیا هیچکدام از این که شاه‌تهماسب از سلطنت خلع گردیده تأسفی دارند؟ آیا نسبت به او انزجار و نفرتی نشان می‌دهند؟!

رفتار بچه‌گانه شاه‌تهماسب، عیاشی‌ها، سفاکی‌ها، عدم ثبات رأیش آنقدر علنی بود، معایبش به حدی زیاد بود که هیچیک از بزرگان، وزرأ و درباریان از آنچه پیش آمده بود، نه تنها ابراز تأسف نکردند بلکه رضایت خاطر خود را ابراز داشتند. یکی گفت: شکر خدا، جوان کم تجربه نپخته‌ای رفت، در عوض مردی شجاع و دلیر، صاحب اختیار ملک و ملت گردید. دیگری اظهار داشت: باید روزی هزار مرتبه خداوند را سپاسگزاری کرد که شخص بی‌عرضه دورو و مزوری از مقام بزرگ ظل‌اللهی برکنار شد، به جایش مردی جوانمرد و نیرومند زمام امور را در کف گرفت. اینقدر مبالغه کردند و مطالبی گفتند که نادر به فکر افتاد: شاید بزرگان، وزرأ و درباریان قبلا چنین عقایدی داشته‌اند، منتها با بودن شاه‌تهماسب قدرت ابراز نداشتند و مجبور بوده‌اند طبق میل او رفتار کنند. نادر که مردم شهر اصفهان را شاد و خندان، اطرافیان شاه مخلوع را بشاش و خوشحال می‌دید از رفتار عمومی، از مدح و ثناها، از گفته‌ها چنین استنباط کرد عمل بسیار خوبی انجام داده مردم را از شر جوان کم تجربه، دورو، مزور، بی‌عرضه، حقه‌بازی نجات داده است.

خلع شدن شاه‌تهماسب از سلطنت به هیچوجه تغییری در روش درباریان و کار آنان نداد، مانند چرخی که بچرخد افراد به کار خود مشغول بودند. مثل این که هیچ خبری نشده، هر کس وظیفه خود را انجام می‌داد. در آشپزخانه سلطنتی متصدیان آشپزخانه بدون توجه به این که تغییری به آن بزرگی و عظمت و اهمیت پیش آمده شام تهیه دیده بودند. شبهای قبل در سر سفره شاهانه، قبله‌عالم شاه‌تهماسب جلوس می‌فرمودند، امشب حضرت نادر نایب‌السلطنه جلوس فرمودند و شام صرف کردند. ساقی‌ها و پیشخدمتها که با اداً و اطوار شاه‌تهماسب در موقع غذا خوردن عادت داشتند تمام هوش و حواس خود را جمع کردند، اداً و اطوار نادر را یاد بگیرند تا دفعات بعد برابر میل او رفتار کنند.

نادر سادگی را دوست داشت، از این تکلیفات خوشش نمی‌آمد، میل داشت هرچه زودتر با رضیه‌بیگم زن عزیزش تنها شود.

قبل از آن که نادر به قصر سلطنتی وارد شود، گارد مخصوصی که فرستاده بود تمام قصر سلطنتی را تحویل گرفتند، طبق دستور حضرت نایب‌السلطنه گارد سلطنتی شاه‌تهماسب مخلوع برای استراحت به سربازخانه رفتند. فدائیان نادر که می‌دانستند تحول بزرگی پیش آمده ممکن است از طرف کسان شاه تهماسب و دوستدارانش چشم زخمی به وجود نادر برسد خیلی در کار خود دقیق بودند، با کمال دقت حرکات افراد، آمد و رفت آنان را مراقبت می‌کردند. آشپزخانه، غذاها نیز تحت مراقبت بودند. درهای حرمسرا، پشت‌بامها، اطراف قصر نیز در دست فدائیان نادر بود. اما افراد نظامی حق ورود به داخل حرم و مراقبت حدودی که سوگلی‌های سلطان و خاندان سلطنتی در آنجا به سر می‌بردند نداشتند.

هرچند خواجه‌باشی از سرسپردگان و شیفتگان نادر بود، به او علاقه داشت ولی لازم بود مراقبت شود تا از طرف سوگلی‌های شاه‌تهماسب و کنیزکان و خواجگان مخصوص به آنان، خطائی سر نزند و نسبت به جان نادر سوءقصدی نشود.

برخورد نادر و رضیه‌بیگم...

نادر به هیچوجه در این افکار نبود زیرا بر او مسلم شده بود: جان را خدا می‌دهد و کسی که آن را می‌گیرد خود او است، بندگان فقط وسیله و آلتی در دست او هستند.

اطرافیان نادر ناراحت بودند، اما او توکل بر خدا داشت. همین که موقع استراحت رسید از جای خود بلند شد، جایگاه رضیه‌بیگم را که روز قبل به سراغش رفته بود خوب به خاطر داشت.

چند لحظه بعد نادر به اطاق رضیه‌بیگم که انتظار زیارت شوهر خود را داشت وارد گردید. آغوش خود را باز کرد، زن مهربان و عزیز خود را در بغل گرفت. رضیه‌بیگم در حالی که اشک می‌ریخت شوهر خود را غرق در بوسه ساخت در این اشک ریختن عوالمی نهفته بود: شعف، شادی، مسرت، سعادت از این که شوهر مهربانی از مرگ نجات داده شده به اوج قدرت رسیده است، شاید غم و غصه‌ای هم به علت نگرانی از وضع برادر، در ریزش آن بی‌اثر نبود. نادر در این لحظات عوالم خاصی سیر می‌کرد، نمی‌دانست رضیه‌بیگم راضی و یا ناراضی است. شاید فکر کرده بود: در اولین برخورد با رضیه‌بیگم روی خود را از او برگردانده با عتاب به او خواهد گفت: این چه بلائی بود سر برادرم آوردی! اینک که با او روبرو شده متوجه گردیده است، به عوض عتاب و خطاب، رضیه‌بیگم در آغوشش جای گرفته با منتهای محبت او را می‌بوسید، اما ضمن بوسیدن اشک از چشمانش جاری شده متعجب است...

نادر از خود می‌پرسید: آیا رضیه‌بیگم از آنچه پیش آمده متأثر است و برای ناراحتی که نصیب برادرش شده است اشک

می‌ریزد!؟ و یا از شدت شعف و شادی و سعادتی که نصیب شوهرش گردیده می‌گرید؟!

نادر منتظر بود رضیه‌بیگم از او سئوالی کند تا او هم با طول و تفصیل خطاهای برادرش را برشمرد و خود را تبرئه کند... این انتظار بیهوده بود، رضیه‌بیگم یک کلمه هم از او سئوال نکرد، زیرا در وضع و حالی که داشت قدرت هرگونه سئوال کردن از او سلب شده بود. رضیه‌بیگم میل داشت حرف بزند، می‌خواست چیزی بگوید، اما گریه مجالش نمی‌داد، به عوض سئوال کردن از شوهرش از دل و جان او را می‌بوئید و می‌بوسید. شوهر عزیزش را در آغوش خود گرفته با شدت در بازوهای خود فشار می‌داد، بدین ترتیب فرصت هر گونه حرف زدن و بحثی از شوهرش سلب گردید.

شاید رضیه‌بیگم که زنی فهمیده و سرد و گرم ایام چشیده بود می‌دانست سئوال کردن در اطراف این موضوع معنی ندارد. مگر برای تصاحب تخت و تاج نبود که محمود غلجائی آن همه خونها ریخت و جنایات کرد، مگر برای خاطر همین تخت و تاج نبود که اشرف آن همه فجایع به بار آورد، مگر برای باز گرفتن همین تخت و تاج نبود که نادر آن همه شمشیر زد و کشت و کشتار کرد تا پایه‌های سلطنت برادرش را استحکام بخشید. حالا هم که بین نادر و برادرش شکر آب شده باز هم برای حفظ نمودن، برای به چنگ آوردن همین تخت و تاج است... از پیرزنهایی که در حرمسرا گیسهای خود را سفید کرده بودند از کنیزکان عمری در بارگاه گذرانده بودند شنیده بود: اجداد بزرگوارش برای حفظ کردن همین تخت و تاج حتی از برکندن چشمان فرزندان خود و گردن زدن آنان دریغ نکرده‌اند. در طول تاریخ بر سر تاج و تخت، برای به چنگ آوردن آن، جنایتهای زیادی شده و رضیه‌بیگم کم و بیش بر آنها اطلاع یافته بود، فکر می‌کرد: اینک مورد دیگری پیش آمده قوی دستی برای تصاحب تخت و تاج قد علم نموده است. منتها این قوی دست با خود رضیه‌بیگم نسبت نزدیکی دارد. او شوهر او است، اما کسی که تخت و تاج را از دست می‌دهد، کسی که از اوج باید به زیر آید برادر عزیز او است. شاید به این جهت رضیه‌بیگم اشک می‌ریخت و حرفی نمی‌زد. زیرا در این مورد سئوال کردن مفهومی نداشت، از کسی که طعمه لذیذ تاج و تخت را به چنگ آورد نمی‌توان انتظار داشت از آن بگذرد.

رضیه‌بیگم چه فکر می‌کرد، بر نادر پوشیده بود. اما رفتار محبت‌آمیزش او را دگرگون ساخت. نادر در برابر بوسه‌های گرم رضیه عزیزش حالی به حالی گردید، بوی عطر نفس رضیه مشامش را پر کرد، او هم به مقابله پرداخت. در حالی که رضیه‌بیگم را در آغوش خود فشار می‌داد با گفتن: عزیزم! چقدر تو را دوست دارم!؟ منتهای عشق و علاقه خود را به او ابراز داشت. ایستادن سرپا، بوسه دادن و بوسه گرفتن، یکدیگر را سخت در آغوش گرفتن حدی دارد. آب را حرارت می‌دهند، به حدی که رسید به حال غلیان می‌افتد و جوش می‌آید. احساسات و عواطف زن و شوهری که یکدیگر را دوست دارند، از برخورد با یکدیگر، آن هم در خلوت

گرفتار هیجان می‌شود، منقلب می‌گردد، آتش سوزانی مشتعل می‌شود. طبیعت چنین خواسته است، برای این بی‌تابی و التهاب درونی نیز حدی باشد، وقتی که به این حد رسید و این مرحله از غلیان احساسات رسید، دیگر هیچ فکری در مخیله باقی نمی‌ماند، هیچ‌چیز به غیر از یک فکر، دو موجود وابسته به یکدیگر را فرمان نمی‌دهد.

نادر مانند روز قبل، مانند اولین شبی که با رضیه‌بیگم به حجله‌خانه وارد شده بود، او را از زمین بلند کرد، در حالی که لب بر لبش داشت او را به خوابگاه برد... راهی که تمام عشاق طی می‌کنند، با کیف و لذت پیموده شد.

در این لحظات دقیق و حساس معنی ندارد ولو در عالم خیال شاهد چنین صحنه‌ای باشیم و آن را توصیف کنیم. به این جهت توجیهی به حرکات و رفتار آن دو دلداده نداریم، اما صدای نادر که با لرزش خاصی ضمن صدقه رفتن زن مهربانش می‌گوید: عزیزم، اگر به من خبر نداده بودی معلوم نبود چه پیش می‌آمد! قربانت گردم، تو مرا نجات دادی! شنیده می‌شد. شاید از این یادآوری رضیه‌بیگم لذت برد، شاید از این که شوهرش ازاو سپاسگزاری نمود و مراتب حقشناسی خود را ابراز داشت، کیف کرد. از این شاهدها بسیار است. ولی چون تجزیه و تحلیل روحیه آن دو دلداده در آن لحظات مشکل می‌باشد باید از بحث در اطراف آن صرفنظر کرد زیرا ممکن است این بحث بیمورد باشد، ممکن است نادر و رضیه اصلا در این عوالم نبوده فقط فرو نشاندن التهاب جسمی در مد نظرشان بوده است و ما خیال می‌کنیم به چیزهای دیگری هم فکر می‌کرده‌اند. چه باید کرد؟ ما در عالم خیال چنین صحنه‌هائی را طی می‌کنیم، خیال زائیده خیال است، بهتر آن است که خیالپردازی را کنار گذاریم، بعد از تسکین التهاب جسمی و درونی به راز و نیازی که با یکدیگر می‌نمایند توجه نمائیم.

نادر که متوجه شد، رضیه‌بیگم از او سئوالی نمی‌کند، با این که خسته و کوفته شده با حقشناسی باز هم او را می‌بوسید، مطلب را شروع کرد و گفت: عزیزم با وجود تمام بدیهائی که برادرت در حق من کرد، با این که قصد جان مرا نمود، با این که بارها برای کشتن و نابود ساختن من اقدام کرد، معذلک برای خاطر تو، از نظر علاقه‌ای که به تو دارم از آن نظر که تو را دوست دارم تمام بدیهایش را ندیده انگاشتم.

التهاب جسمانی خاتمه یافته بود. بیانات نادر، احساسات و عواطف خواهر و برادری را به جنب و جوش انداخت. رضیه‌بیگم فکر کرد: در این موقع که او لحظات خوشی را می‌گذراند، برادرش کجا است؟ در چه حالی است؟ به این جهت پرسید: برادرم کجا است؟!

نادر گفت: در چادر من در اردو استراحت می‌کند.

رضیه‌بیگم پرسید: چرا در آنجا نگاهش داشتی؟ چرا با خودت او را نیاوردی؟

نادر گفت: برای این که ممکن بود ناراحتی برایش ایجاد شود.

رضیه‌بیگم پرسید: چه ناراحتی؟

نادر گفت: اگر برادرت تنها قصد جان مرا کرده بود آنقدرها مهم نبود، همانطور که بارها صرفنظر نمودم و ندیده انگاشتم باز هم این مرتبه فراموش می‌کردم. ولی بعداً دستخط برادرت که به حاکم شیراز دستور داده است: قشون بیآورد و با سپاهیانی که من برایش گرد آورده‌ام بجنگد، مرا و سرداران سپاه را یاغی و طاغی و متمرد قلمداد کرده است، به دست سرداران سپاه من افتاد، همگی از یافتن این دستخط عصبانی شدند، اگر من نبودم، اگر من جلوی خشم و غضب آنان را نمی‌گرفتم شاید چاه کن به چاه افتاده در این ساعت اثری از او بر جای نمانده بود.

رضیه‌بیگم که متوجه وخامت وضع برادر گردید، پرسید: چرا چنین وضعی پیش آمده است؟

نادر گفت: عزیزم، برادرت برای مردمی که جان خود را به کف گرفته‌اند، برای حفظ تاج و تخت و سلطنت او خود را فدا می‌کنند ارزش قائل نیست، تو می‌دانی با چه خون جگر و چه زحمتی ترکان عثمانی را از خاک وطن بیرون کردم. برادرت خودسرانه، برای خودنمائی به جنگ عساکر ترک رفت، شکست خورد، قسمتی از خاک وطن را از دست داد، عده‌ای را اسیر در اختیار ترکان عثمانی گذاشت و با آنان قرارداد بست، رشته‌ها را پنبه کرد. از او تقاضا کردم پای چنین قراردادی را امضاء نکند، وقعی نگذاشت، آن را امضاء نمود، به عوض این که سپاهی گرد آورد و با ترکان حساب تصفیه کند، دستور داد سپاهیان را مرخص کنم، به تمام حکام نوشت من متمرد هستم. چون مردم تشخیص دادند من نظری جز خدمت ندارم نگذاشتند سپاهی را مرخص کنم. برادرت قصد جانم را داشت که خوشبختانه تو توانستی آن را کشف کنی و به من خبر دادی، البته من هم برای خاطر تو بدیهای برادرت را فراموش کردم. اما این دستخط که مربوط به تمام سپاهیان بود سرداران سپاه را برانگیخت. جای خوشوقتی است که به این سادگی برگزار شد و به برادرت صدمه‌ای نرسید.

ضمن صحبت نادر دستخط شاه‌تهماسب را به دست رضیه‌بیگم داد. رضیه‌بیگم آن را مطالعه کرد، از دوروئی برادرش ناراحت گردید، او که به گوش خودش شنیده بود، دستور قتل شوهرش را داده است کاملا به نادر حق می‌داد. اما باز هم متأسف بود زیرا برادرش را دوست داشت.

نادر متوجه بود ببیند گفته‌هایش و دستخطی که شاه‌تهماسب به حاکم شیراز نوشته است در رضیه چه اثری نموده است و نسبت به برادرش چگونه قضاوت می‌نماید؟!

رضیه‌بیگم لحظه‌ای فکر کرد و گفت: بیچاره برادر جوان کم تجربه‌ام! حالا در چه حال است؟

نادر کاغذی که شاه‌تهماسب نوشته بود، به وسیله خواهر، به خانواده‌اش اطمینان داده بود در کمال صحت و سلامتی می‌باشد، بسیار خورسند است فرزندش بر اریکه سلطنت می‌نشیند و او بعد از چند سال ناراحتی و سختی‌هائی که کشیده استراحت خواهد کرد، از جیب خود درآورد و به رضیه‌بیگم داد. رضیه‌بیگم با حرص و ولع کاغذ برادر را خواند، از این که نادر نسبت به برادرش محبت کرده در برابر حوادث و ناراحتی‌هائی که ممکن بود پیش آید حفظش نموده بود خوشحال گردید، در حالی که نادر را می‌بوسید گفت: حالا خیال داری با او چه کنی؟

نادر گفت: من به برادرت قول داده‌ام تا جان در بدن دارم در حفظ او بکوشم، اما چگونه خواهم توانست با وجود اینهمه مخالفین حفظش کنم مسئله بغرنجی است. تمام درباریان، وزراء و اطرافیان نزدیک برادرت به حدی از خلع شدن او از سلطنت ابراز شعف و خوشحالی می‌کنند، و از رفتار او اظهار تنفر و انزجار می‌نمایند که من می‌ترسم خدای نکرده اگر با او روبرو شوند مزاحمتی برایش ایجاد کنند، باید او را در جای امنی که همه‌گونه وسائل آسایش و راحتی برایش مهیا باشد چند صباحی نگاهدارم تا مردم فراموش کنند. امروز همه تصور می‌کنند و اینطور فکر می‌نمایند سبب تمام بدبختی‌هائی که کشیده‌اند برادر تو است زیرا می‌گویند: اگر در موقع رفتن به قزوین مسامحه نمی‌کرد، به عوض عیاشی قوائی گرد آورده بود و به کمک پدرش می‌آمد، هرگز محمود غلجائی بر شهر اصفهان مسلط نمی‌گردید، آن همه خونها ریخته نمی‌شد، آن همه افتضاحات به بار نمی‌آمد، مردم اصفهان از هستی ساقط نمی‌شدند، آواره نمی‌گردیدند و آن همه کسان خود را از دست نمی‌دادند.

این یادآوری، خاطرات تلخ گذشته را در نظر رضیه‌بیگم آورد، بارها او هم فکر کرده بود اگر برادرش اهمال ننموده بود آن همه سختی و بدبختی نمی‌کشیدند، خاندان صفوی آن همه خوار و ذلیل و زبون نمی‌گردیدند، آن همه جوانان برومند سربه نیست نمی‌شدند. اشرف آن همه بی‌شرافتی نمی‌کرد و آنان را به اسارات نمی‌برد...

در این لحظات بی‌اختیار به یادش آمد، اگر نادر نرسیده بود، اگر او قیام نکرده بود، اگر او به موقع در آن قلعه‌ای که آشیانه عقاب بود خودش را نرسانده بود، چه می‌شد؟

این یادآوریها که به سرعت برق گذشت، سبب شد، برای مرتبه دیگر احساسات و عواطف رضیه‌بیگم نسبت به نادر عزیز، نسبت به شوهر مهربان، نسبت به کسی که او و همگی را نجات داده است اوج گرفت. در حالی که دستهای خود را به گردن نادر حلقه کرد، گفت: عزیزم، تو بزرگی، تو دانائی، تو جوانمردی، تو همیشه نشان دادی مردی حق‌شناس و دارای طبع بلندی هستی، کاری نکن بعداً عده‌ای خلاف آن را بگویند. تو قول دادی جان برادرم را حفظ کنی، من اطمینان دارم به عهد خود وفا خواهی کرد. نادر که می‌دید رضیه عزیزش با چه منطق و دلیل با او بحث می‌کند، خوشوقت شد. از این که دارای چنان زن فهمیده و عاقلی بود بر خود بالید، شاید در این لحظات تأسف خورد: چرا برادر رضیه‌بیگم به اندازه خواهرش صاحب کیاست و درایت نیست؟! برای این که رضیه‌بیگم را مطمئن سازد

اظهار داشت: برای خاطر تو، برای این که تو راضی باشی هرچه مایل باشی عزیزم انجام خواهم داد...

در پی این گفتگوی محبت‌آمیز باز هم عبارات محبت‌آمیز دیگری رد و بدل گردید، دو دلداده برای مرتبه دیگر مراحل دلدادگی را پیمودند.

زنان حرم و سوگلی‌های شاه مخلوع ناراحت بودند...

رضیه‌بیگم برای این که اهل حرم ناراحت نباشند، زنان و سوگلی‌های برادرش در تشویش به سر نبرند، شبانه خود را به آنان رساند. نوشته برادر را در اختیار آنان گذاشت. همگی اطمینان یافتند، قبله‌عالم که از سلطنت خلع گردیده است در کمال آسایش و راحتی به سر می‌برند، ناراحتی ندارند و از پیشآمدی که شده زیاد ناراضی نمی‌باشند.

در بین زنان شاه‌تهماسب مادر عباس‌میرزای کوچک وضع عجیبی داشت، از طرفی خوشحال بود فرزند کوچکش به سلطنت برگزیده شده و او ملکه مادر است، از طرف دیگر به شوهر عزیزش که از سلطنت خلع شده بود فکر می‌کرد و چون نمی‌دانست سرانجام او چه خواهد شد؟ ناراحت بود.

زنان دیگر و سوگلی‌های شاه مخلوع پس از شنیدن بیانات رضیه‌بیگم و آگاهی یافتن بر وقایعی که اتفاق افتاده بود ناراحت گردیدند. با این که رضیه‌بیگم به آنان اطمینان داد معذلک از او تنفر داشتند زیرا سبب برکناری و خلع شاه را شوهر او می‌دانستند.

یکی از سوگلی‌های شاه‌تهماسب مخلوع که تعلق خاطری نسبت به شوهر خود داشت به رضیه‌بیگم گفت: اگر راست می‌گوئی و شوهرت قصد خدمت دارد، به او بگو حالا که صلاح نیست قبله‌عالم به اینجا تشریف بیآورند ما را به حضور ایشان بفرستد.

رضیه‌بیگم از مادر عباس‌میرزا پرسید: شما هم میل دارید بروید.

مادر عباس‌میرزا گفت: با وضعی که پیش آمده و عباس جانم به سلطنت برگزیده شده است آیا من می‌توانم او را ترک کنم؟! اگر بشود او را همراه خود ببرم منهم حاضرم.

رضیه‌بیگم گفت: صلاح نیست شما بروید. اما برای دیگران با شوهرم صحبت خواهم کرد.

وقتی نادر دانست، زنان شاه‌تهماسب چه تقاضائی نموده‌اند خوشحال شد زیرا فکر کرد: در اردو، در چادر، در تنهائی به شاه مخلوع سخت خواهد گذشت. ممکن است خیالاتی به سرش آید، رفتاری بنماید، ناراحتی‌هائی ایجاد کند که صلاح نباشد. برای این که خدمتی انجام داده باشد از اندرون بیرون آمد، دستورات لازم را صادر کرد. خواجه‌باشی طبق اوامر نادر به فعالیت پرداخت. جنب و جوشی در دل شب در حرمسرا برپا گردید. هنوز ساعتی نگذشته بود، چند محمل از قصر به راه افتاد، در حالی که عده‌ای از سواران نادر در جلو و عقب محمل‌ها حرکت می‌کردند، این قافله کوچک از دروازه اصفهان خارج گردیدند.

تهماسب در عالم مستی تخیلاتی داشت...

شاه مخلوع در چادر پرابهت نادر قرار و آرام نداشت، خیالات گوناگون و تنهائی راحتش نمی‌گذاشت. در چادر قدم می‌زد، می‌نشست، می‌خوابید ولی تسکین نمی‌یافت.

شام مفصلی برایش آوردند، از شراب‌های ناب هم سر سفره آوردند، میل به خوردن غذا نداشت، اشتهایش از بین رفته بود، اما شراب تلخ، شرابی که می‌توانست افکار پریشانش را تسکین بخشد نظرش را جلب کرد، جرعه‌ای نوشید، گرمی و حرارتی در بدنش ایجاد گردید، باز هم جامی پر کرد، به سرعت نوشید زیرا می‌خواست هرچه زودتر شراب اثر کند، او را از خود بیخود سازد. گرمی و حرارت شراب اندک اندک اثر خود را بخشید، حس کرد اشتهایش به کار افتاده است، میل به غدا دارد. غذاها لذیذ بود، مشغول خوردن شد. کوزه شراب تمام شد، دستور داد باز هم برایش شراب بیآورند. امرش را فوراً اجرا کردند. در چادر تنها بود، خورد، نوشید، زمزمه کرد، از خود بیخود شد، حماسه‌سرائی نمود، با خودش حرف زد. مستی اثر خود را نموده به حال و روز خود گریه کرد. شراب او را گرفته بود، در کنار سفره دراز کشید، تیرهای چادر، شمع‌های افروخته شده، سایه‌های ایجاد شده بر پرده‌ها و سقف چادر در نظرش می‌چرخیدند.

ساعتها بر این منوال گذاشت، تهماسب در عالم مستی حس کرد در قصر سلطنتی، در حرمسرای خود، در بین سوگلیهای عزیزش به سر می‌برد. با آنان حرف می‌زد، چیزهائی می‌گفت، می‌خندید، کیف می‌کرد.

شب از نیمه گذشته بود، قافله کوچکی که از شهر اصفهان به راه افتاده بود به اردو رسید. در برابر چادر نادر سواران نادری که همراه محمل‌ها آمده بودند، متوقف گردیدند، محمل‌ها را به نزدیک چادر آوردند، خواجه‌باشی به پیاده کردن سرنشینان آنها پرداخت.

شاه مخلوع در عوالمی که سیر می‌کرد، متوجه شد در اطراف چادرش آمد و رفت فوق‌العاده‌ای شروع شده است. قوای خود را متمرکز ساخت بفهمد چه خبر است؟! ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت، با این که نادر به او قول داده بود کسی مزاحمش نخواهد شد و سوءقصدی علیه او نخواهد نمود معالک فکر کرد: در این دل شب، در این موقعی که نادر دور از اردو است، شاید سرداران سپاهش بخواهند قدمی برخلاف گفته‌های نادر بردارند، شاید هم نادر از قولی که داده پشیمان شده دستور داده است همان عملی را که او به سر فتحعلی‌خان قاجار وارد آورده تکرار کنند. لحظه‌ای هم به خاطرش رسید عده‌ای برای نجاتش آمده‌اند. شاید در اثر این فکر برق امیدی در مغزش جهید، فکری کرد و به خود گفت: اگر چنین وضعی پیش آید بلافاصله باید سزای نادر خیره‌سر را بدهم، باید او را سربه نیست کنم. ولی... این فکر بی‌پایه زیاد به طول نیانجامید، زیرا با توجه به رفتار گذشته خود می‌دانست دوستی برایش باقی نمانده است. از درباریان و اطرافیان متملق و چاپلوسی که روزی در برابرش سر تعظیم فرود می‌آوردند و اینک اطمینان داشت در برابر نادر همان

رفتار را می‌نمایند، هیچ انتظاری نداشت...

در این لحظات که این افکار بسرعت برق از مخیله‌اش می‌گذشت و فکر می‌کرد: در برابر خطر چگونه خود را حفظ کند! پرده چادر بالا رفت، شبح لطیفی وارد شد، صدای نازک و لطیف و لرزانی به گوش شاه‌تهماسب مخلوع رسید. متعاقب آن عزیز کرده‌های شاه‌تهماسب یکی بعد از دیگری به چادر وارد شدند، اطرافش را گرفتند.

شاه‌تهماسب از حد فزون خوشحال شد. برایش گفتند: چگونه از رضیه‌بیگم خواستند وسائل حرکتشان را فراهم سازد، توضیح دادند: نادر فوراً تقاضای آنان را برآورد. از دانستن این مطالب بیشتر خرسند گردید. از این که نادر جوانمرد کمال محبت درباره او روا داشته است اظهار رضایت نمود، برای این که زنان و سوگلی‌هایش را مطمئن سازد، برای این که ارزش خود را در فکر آنان بالا برد، اظهار داشت: همانطور که نوشته بودم، من از زحمت سلطنت کردن خسته شدم، دلم می‌خواهد با شما در جای خلوت و راحتی به سر برم. میل دارم این دو روزه باقیمانده عمرم استراحت نمایم.

در زندگی قبله عالم طوفانی برپا شده در مدت کمی وضع حضرت ظل‌الله را به کلی دگرگون ساخته بود. در میان این طوفان لحظات خوشی و سعادتی پدید آمد. شاه‌تهماسب مخلوع که در آن مدت کم در اثر فکر و خیال شکسته شده بود، از فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد، بقیه آن شب را در بی‌خبری و تا حدی راحتی توأم با کیف و لذت گذراند. دیر خوابید، خسته و کوفته بود، افراط کاری شبانه با عزیزانش مزید بر علت گردید، در میان پریرخانی که با حضور خود شام تارش را منور ساخته بودند، به خوابی عمیق فرو رفت. آنقدر خسته بود که تا نزدیکی‌های ظهر روز بعد از خواب بیدار نشد.

در این لحظات که شاه‌تهماسب مخلوع بر بستر نرمی آرمیده از همه جا بی‌خبر است ببینیم در شهر اصفهان چه خبر است؟

مراسم تاجگذاری طفل شش ماهه...

از صبح خیلی زود در قصر سلطنتی غوغائی برقرار است. تمام درباریان مشغول فعالیت هستند. صحبت از تخت نشستن می‌باشد، وسائل جلوس به تخت سلطنت را با شکوه تمام تهیه می‌نمایند. تمام بزرگان شهر که برای شرکت در مراسم تاجگذاری دعوت گردیده‌اند با لباسهای فاخر، با جبه‌هائی که خلعت گرفته‌اند، با شمشیرها و خنجرهائی که به آنان بخشیده شده است به ترتیب وارد قصر می‌گردند. مردم شهر اصفهان غرق در یک پارچه احساسات شده، در همه جا صحبت از تاجگذاری می‌باشد. کسی به حال شاه‌تهماسب مخلوع تأسف نمی‌خورد، همگی خوش و خرم هستند، به دوران جدیدی که پیش آمده است، خوشبین می‌باشند. نقارخانه از صبح خیلی زود مشغول نواختن است، مردم در اطراف قصر سلطنت جمع شده، افرادی که برای شرکت در مراسم تاجگذاری با کبکبه وارد قصر می‌شوند، تماشا می‌نمایند. نزدیک ظهر قرار است مراسم تاجگذاری انجام شود ولی از صبح خیلی زود همگی در تکاپو هستند.

روز قبل عده‌ای از درباریان که از مراسم تاجگذاری اطلاع کامل دارند به حضور نادر شرفیاب شده‌اند و برنامه تاجگذاری را تنظیم نموده‌اند. چه کسانی باید صحبت کنند، چه مطلبی باید بگویند هر کسی چه باید بکند و چه ظائفی دارد تعیین گردید. اعلامیه‌هائی که باید صادر گردد، نوشته شد.

رضیه‌بیگم مأمور بود با مادر عباس‌میرزا کمک نماید.

کودک شش ماهه پستان مادر را در دهان داشت، شیر می‌خورد و از این عوالم خبری نداشت.

مادرش با شوق و شعف شیره جانش را می‌داد، آرزو می‌کرد هرچه زودتر طفلش بزرگ شود، این عوالم را حس کند و درک نماید، مانند شوهرش شاه‌تهماسب مزه سلطنت کردن را بفهمد.

مادر عباس‌میرزا طفلش را می‌بوسید و می‌بوئید، قربون و صدقه‌اش می‌رفت، مواظب بود کهنه‌هایش تمیز باشد، همین که خرابی به بار می‌آورد فوراً آنها را عوض می‌کرد.

رضیه‌بیگم مرتباً مراقب بود و به مادر عباس‌میرزا کمک می‌کرد. همگی منتظر بودند موقع تاجگذاری برسد.

در تالار سلطنتی گهواره‌ای گذارده، تخت سلطنت را به بهترین وجهی آراسته همگی منتظر بودند. (*) با ابهت تمام مراسم جلوس بر تخت سلطنت شروع شد.

چند نفر از درباریان که مأمور بودند به طرف در حرمسرا رفتند. خواجه‌باشی با چند نفر از خواجگان دیگر عباس میرزای کوچک را که لباس زیبائی به تنش کرده بودند و روی متکای حریر زیبائی قرار داده بودند تا در حرمسرا آوردند. درباریان مأمور، کودک را تحویل گرفتند، در حالی که صلوات می‌فرستادند او را به مکانی که تخت سلطنت در آنجا قرار داشت آوردند. تمام بزرگان در آن مکان جمع بودند، از صبح زود قندیلها و شمعدانها را روشن کرده بودند، کندر و اسفند مرتب دود می‌کردند. به اشاره نادر کودک را روی تخت سلطنت بردند و در گهواره خواباندند. اعلامیه‌ای که صادر شده و در آن برقراری عباس‌میرزابه سلطنت نوشته شده بود خوانده شد. از آن لحظه به بعد عباس‌میرزای شش ماهه، شاه‌عباس، ظل‌الله، قبله‌عالم گردید. بالای گهواره تاج سلطنت و در کنار گهواره شمشیر مرصع شاه را قرار دادند.

طبق معمول بعد از حمد و ثنای خداوند، در مدح و منقبت شاه عادل، دادگستر، رعیت‌پرور از طرف خطیب دربار داد سخن داده شد. ملک‌الشعرأ دربار هم درباره عظمت ظل‌الله اشعاری نغز خواند.

نادر جلو تخت آمد، در برابر حضرت ظل‌الله جدید سر فرود آورد، تمام بزرگان به نادر تأسی نموده پیش آمدند، در برابر گهواره سرتعظیم فرود آوردند، به این ترتیب با شاه جدید بیعت کرده طوق

---

* بموجب مدارکی: روز دوشنبه ۱۷ ربیع‌الاول سال ۱۱۴۵ هجری قمری مراسم تاجگذاری شاه عباس سوم صفوی انجام شد.

عبودیت او را گردن گرفتند.

اعلامیه دیگری مبنی بر انتخاب شدن نادر به نیابت سلطنت خوانده شد، فریادهای: «مبارک باد، مبارک باد» دیوارهای قصر را به لرزه انداخت. لباس نیابت سلطنت را با تشریفات خاصی آوردند و آن را به تن نادر کردند، نیم تاجی که تهیه شده بود بر سر نادر گذاردند. در تمام این مدت بزرگان و درباریان حاضر در تالار سلطنتی هلهله می‌کشیدند، مبارک باد می‌گفتند و صلوات می‌فرستادند.

وقتی نادر از کار لباس پوشیدن فارغ شد، بالای تخت رفت، شمشیر مرصعی که در کنار گهواره بود برداشت و به کمر بست، در کنار گهواره در جایگاهی که تهیه شده بود جلوس کرد. تمام بزرگان، وزرأ، درباریان، سرداران سپاه در برابر تخت آمده، پس از فرود آوردن سر در برابر نادر و بیعت کردن با او قسم یاد کردند: دیگر شاه‌تهماسب را شاه ندانند و نسبت به شاه‌عباس و حضرت نایب‌السلطنه نادر وفادار بمانند.

در تمام این حوال شاه‌عباس کوچک که در گهواره خوابیده بود در عوالم کودکی خود سیر می‌کرد. او هرگز این همه سر و صدا نشنیده بود. سکومت حرمسرا، آغوش پرمهر و محبت مادر کجا، این شلوغی و سر و صدا کجا؟

جریان تاجگذاری طولانی بود، شاه‌عباس کوچک معلوم نشد گرسنه شد، یا از سر و صدا احساس خستگی فرمود یا زیر پای خود را تر کرده ناراحت گردید، هرچه بود صدای فریادش بلند شد. بدین ترتیب حاضرین صدای شاه خود را شنیدند.

نادر خود را مهیا ساخته بود بیاناتی بنماید، میل داشت راجع به کارهائی که شخصاً در نظر داشت انجام دهد، راجع به آینده، راجع به خدماتی که انتظار داشت فرد فرد حاضرین انجام دهند صحبت کند. فریادهای بی‌موقع شاه‌عباس کوچک به کلی وضع را دگرگون ساخت. تمام درباریان، وزرأ و بزرگان که منتظر بودند فرمایشات نادر را بشنوند و در اثر صدای بچه کوچک انتظارشان به نتیجه نرسید، ناراحت گردیدند. شاید بعضی از آنان فکر کردند: این بچه دیگر کیست که در این وسط مزاحم شده است؟! ممکن است عده‌ای با خود گفتند: حالا که کار به اینجا کشید، چرا نادر شخصاً سلطنت را قبول نکرد و تکلیف همه را روشن نساخت.

گروهی از درباریان پس از شنیدن صدای شاه‌عباس کوچک از خود سئوال می‌کردند: چه باید بکنند؟ بدون شک قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله منویاتی دارند که فریاد می‌کشند، چگونه باید آنها را فهمید و انجام داد، می‌خواستند به وظیفه خود عمل کنند، مایل بودند در حضور شاه جدید خوش خدمتی بنمایند. اما چه بکنند؟ با بودن نایب‌السلطنه که اختیاردار است، از آنان کاری ساخته نیست. باید گوش به فرمان حضرت نایب‌السلطنه باشند، هرچه حضرت نادر فرمودند انجام دهند.

چند نفر از درباریان که در غیاب نادر مرتب سعایت می‌کردند و شاه‌تهماسب را علیه نادر برمی‌انگختند، آن کسانی که بارها شاه‌تهماسب جوان را به آن حد عصبی کرده بودند که به تمام حکام ایالات و ولایات دستخط صادر فرموده نادر را باغی و طاغی و متمرد قلمداد فرموده بودند، در حالی که با تمام قدرت می‌کوشیدند خود را خدمتگزار صدیق نادر نشان دهند، بدون تردید فکر می‌کردند: چطور ورق برگشت، آن کسی که می‌بایستی از بین برود و از صحنه روزگار برافتد تا خار راه حضرت ظل‌الله نگردد، با نیم تاجی زرین بر تخت نشست، آن که قبله‌عالم بود امروز در گوشه چادری تحت نظر است و سرانجامش معلوم نیست. شاید هم در بین درباریان کسانی بودند که فکر می‌کردند: بچه کوچک، کسی که شاه شده و با فریاد خود اجازه نداده است نایب‌السلطنه حرف بزند و جلو صحبتش را گرفته است فردا بزرگ می‌شود، بر تخت سلطنت جلوس می‌کند، آن طور که رسم روزگار بوده و در طول تاریخ دیده شده است همین که قدرت به دست آورد حق نایب‌السلطنه را کف دستش می‌گذارد.

شخص نادر چه فکر می‌کرد؟ از این که در موقع شروع به صحبتش این طفل کوچک شیرخور مانع گردید حرفش را بزند آیا ناراحت شد؟ بر ما پوشیده است. همگی منتظرند ببینند در برابر فریادهای قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله که در گهواره خوابیده‌اند و بی‌تابی می‌نمایند، نایب‌السلطنه چه عملی انجام می‌دهند.

نادر که متوجه شد بچه آرام نمی‌گیرد، با قیافه بشاش از جای خود بلند شد به طرف گهواره رفت، دست برد و شاه‌عباس کوچک را از جای خود بلند کرد، او را در بغل گرفت، همانطور که بچه‌هایش رضاقلی و نصرالله را بلند می‌کرد و با آنان حرف می‌زد، کوشید شاه‌عباس کوچک را آرام سازد. درباریان هم می‌خواستند به نادر کمک نمایند.

خواجه‌باشی که دنیادیده بود و می‌دانست آن طفل کوچک به سبب احتیاج و یا ناراحتی که دارد به این حرفها آرام نخواهد شد، از پشت تخت جلو آمد، دستهای خود را پیش برد.

نادر از این که شاه‌عباس کوچک آرام نمی‌گرفت ناراحت بود، نمی‌دانست چه کند؟ در همین موقع چشمش به خواجه‌باشی افتاد، جلو رفت قبله‌عالم را تحویل خواجه‌باشی داد و گفت: زود حضرت ظل‌الله را به حرم ببر، مثل این که موقع شیرشان رسیده گرسنه هستند.

خوش رقصی درباریان...
خطابه حضرت نایب‌السلطنه...

یکی از درباریان که نزدیک تخت بود عرض کرد: مراسم تاجگذاری انجام شد، قبله‌عالم می‌توانند استراحت بفرمایند.

متملق دیگری به طوری که نادر بشنود به درباری که در کنارش بود اظهار داشت: با بودن حضرت نایب‌السلطنه در اینجا، دیگر احتیاجی نبود کودک معصوم را ناراحت کنند و به اینجا بیاورند.

سومی که نمی‌خواست از دیگران عقب بماند خود را نزدیک

تخت رساند، به درباری مجاورش گفت: از نظر اصول حضرت نایب‌السلطنه خواستند مراسم تاجگذاری انجام شود، دستورشان اجرا گردید، حالا دیگر وقت آن است امر بفرمایند و ما سر در کف نهاده اطاعت کنیم.

چهارمی آهی کشید و گفت: مایه تأسف است که حضرت نادر شخصاً ز مامداری را قبول نفرمودند.

در مدتی که درباریان و اطرافیان نادر این اظهارات را می‌کردند، نادر سرگرم تحویل دادن قبله‌عالم به خواجه‌باشی بود ولی حرفهای آنان را می‌شنید، شاید در دل لذت می‌برد و کیف می کرد، شاید هم از دوروئی و حقه‌بازی درباریان نارحت شده به خود می‌گفت: باید به ریشه این متملقین تیشه زد، آنان را از اطراف تخت و تاج دور کرد.

همین که خواجه‌باشی، قبله‌عالم را از تالار سلطنتی بیرون برد و صدای حضرت ظل‌الله خاموش گردید، سکوتی سراسر تالار را فرا گرفت. نادر به حاجبان دربار دستور داد، گهواره را به حرمسرا انتقال دهند، شاید لازم باشد.

بعد از آن که کودک و گهواره‌اش از تالار بیرون برده شد، نادر با چشمان نافذ خود نظری به اطراف تالار افکند. تمام درباریان وزرا و بزرگان که در تالار حاضر بودند و در اثر فریادها و صداهای بی‌موقع قبله‌عالم وضع ایستادنشان نامرتب شده بود، در جای خود و در مقام خود مرتب ایستادند. نادر مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده است با صدائی رسا شروع به صحبت کرد و گفت: اینک که مشیت الهی بر آن تعلق گرفته است وظیفه سنگین نیابت سلطنت را به دوش بکشم، از قادر متعال عاجزانه درخواست می‌نمایم لطف فرماید تا در خدمتگزاری به ملک و ملت توفیق یابم. همگی می‌دانید خبط و خطائی شده با ترکان عثمانی قراردادی بسته شده است، قسمتهائی از خاک وطن عزیز ما، در دست غاصبین بیگانه می‌باشد، از آن بالاتر برادران عزیز ما در پنجه جور و ستم اجنبی اسیر هستند، اولین وظیفه‌ای که ما بر عهده داریم و باید بلافاصله در اجرای آن بکوشیم این است که دست ترکان ستمگر را از دامن وطن خود کوتاه کنیم، برادران عزیز خود را از قید اسارت برهانیم، قراردادهای ننگین بسته شده را پاره کرده به دور افکنیم، این لکه‌های ننگین را به ضرب شمشیر پاک کنیم. آیا شما حاضر هستید در این راه قدم بردارید؟

تمام حاضرین که مسحور و مجذوب بیانات نادرشاه بودند، در برابر این سئوال بی‌اختیار فریاد کشیدند: موافقیم! موافقیم! مطیعیم! نادر دستور داد فوراً شرحی به دربار عثمانی نوشته شود. محرر که حاضر بود شروع به کتابت کرد، طبق امر نادر و صلاح دید وزرا قرار بر این شد اعلامیه خلع شاه‌تهماسب از سلطنت، بر تخت نشستن شاه‌عباس، برقراری حضرت نادر به عنوان نایب‌السلطنه به اطلاع عثمانیان برسد، ضمناً از طرف حضرت نایب‌السلطنه بطلان قرارداد بسته شده اعلان گردد. (*)

پس از خاتمه دادن این مهم و تهیه شدن نوشته‌ها، تصمیمات دیگری به شرح زیر گرفته شد:

اولاً ـ جریان تاجگذاری شاه‌عباس و برکنار شدن شاه‌تهماسب برای همیشه از تخت سلطنت در تمام مساجد مملکت به اطلاع عموم برسد و خطبه به نام شاه‌عباس خوانده شود.

ثانیاً ـ از طرف حضرت نایب‌السلطنه امر صادر شد سکه به نام شاه‌عباس سوم ضرب کنند.

ثالثاً ـ ابلاغیه‌ای برای تمام حکام ایالات و ولایات بفرستند، آنان را از جریان ماوقع خبردار نمایند، ضمناً دستور دادند خواندن خطبه و ضرب زدن سکه به نام شاه‌عباس را متداول سازند.

رابعاً ـ به اطلاع عموم برسانند، حضرت نایب‌السلطنه قراردادهای ننگینی که شاه‌تهماسب مخلوع با بیگانگان بسته است، باطل فرمودند و عنقریب با لشکری جرار برای پس گرفتن شهرهای از دست رفته قیام خواهند فرمود و ایرانیان اسیر در دست ترکان عثمانی را آزاد خواهند ساخت.

آن روز ظهر ناهار مفصلی در دربار تهیه کرده بودند، تمام بزرگان، درباریان و وزرائی که در جشن تاجگذاری شرکت کرده بودند، بعد از خاتمه مراسم به تالارهای ناهارخوری هدایت شدند، همگی خوش و خرم بودند، آنان که دنیادیده و سرد و گرم ایام چشیده بودند از این که بدون خونریزی چنین تغیر بزرگی انجام شده است در حیرت بودند، شاید هم تمام اتفاقات را مربوط به خوبی و پاکی طینت نادر و خوش قلبیش نسبت می‌دادند. روی همین اصل هم نمی‌توانستند از اظهار خوشوقتی خودداری کنند.

رفع نقار و کدورتها...

کسانی که در دربار بودند، بزرگانی که در زمان شاه‌تهماسب مخلوع به خون یکدیگر تشنه بودند و به سبب رفتار شاه‌تهماسب که سعی داشت تمام آنان را علیه یکدیگر برانگیزد و از تفرقه انداختن بین آنان استفاده کند در این روز وضع خاصی داشتند. تمام این افراد علیه نادر تحریکاتی کرده بودند و ترس داشتند دشمنانشان به نادر نزدیک شده سعایت از آنان بنمایند. برای این که چنین واقعه‌ای پیش نیاید، می‌کوشیدند وضعی پیش آید تا با دشمنان خود آشتی نمایند. افرادی واسطه شده رقیبان را به هم می‌رساندند. بازار بوسه و آشتی‌کنان به راه افتاد، گله از گذشته‌ها پیش آمد:

ـ خوب برادر این رسم روزگار بود که تو رفیق چند ساله پشت سر من آن همه بد و بیراه گفتی، آن همه مهملات به هم بافتی، آن حرف‌های ناروا زدی و آن همه نسبتهای بیخودی و بیجا دادی!

ـ اختیار داری، من باید از تو گله کنم که نسبت‌های ناروا به من دادی، بد و بیراه گفتی و پشت سر من هزار قسم مهملات به هم بافتی!

---

* بموجب مدارکی: چون علیمرادخان شاملو به سفارت روانه هندوستان شده بود در این موقع محمد علیخان قوللر آقاسی و بیگلربیگی فارس برای اعلام سلطنت عباس میرزا به عثمانی و احمدخان تفنگچی آقاسی پسر زالخان به روسیه فرستاده شدند.

ـ من! بخدا قسم روحم خبر ندارد، به جان خودم اگر من حرفی علیه تو زده باشم. این تو بودی که با آن همه سوابق دوستی که با هم داشتیم آن طور علیه من قیام کردی!

ـ خیلی عجیبه، به روح پدرم قسم من یک قدم علیه تو برنداشتم، یک حرف بر ضد تو نزدم، تعجبم از این بود با آن همه عوالم دوستی که داشتیم چرا یک مرتبه نسبت به من این همه دشمنی کردی؟!

ـ این که میگی من با تو ضدیت کردم و پست سرت چیزهائی گفتم بگو کجا؟ به چه کسی بد گفتم؟! من به جان خودت، به سلام و علیک قسم، به نان و نمکی که با هم خوردیم نه تنها یک قدم علیه تو برنداشتم بلکه وقتی شنیدم تو سعایت مرا کردی، حتی یک کلمه هم بر ضد تو نگفتم زیرا فکر کردم یک روزی خودت از رفتار و کردار خودت، از گفته‌های خودت پشیمان خواهی شد!

ـ منکه از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم، من از تو پیش کسی سعات نکردم، وقتی شنیدم تو آن همه حرفهای بی‌ربط پشت سر من زده‌ای ناراحت شدم، به خودم گفتم: دوستی بی‌جهت می‌شود، اما دشمنی بی‌جهت معنی ندارد. با خود فکر کردم: چه بدی به تو کردم که این طور رفتار می‌نمودی، به جان خودم منتظر بودم روزی برسد که تو از گفته‌های خودت خجل و شرمسار بشوی و از من عذر بخواهی.

ـ رفیق واضح حرف بزن، من قسم می‌خورم حرفی پشت سر تو نزدم، تو هم می‌گوئی صحبتی نکردی، پس ببینم ایجاد این دشمنی بین ما از ـ کجا سرچشمه گرفته و آب می‌خورد. شاید خواستند بین من و تو را بهم بزنند، ممکن است خواسته‌اند شکرآبی ایجاد کنند!

ـ ممکنه حرفت درست باشد، بگو ببینم کی به تو گفت من پشت سر تو حرف بد زدم.

ـ یک روز شاه‌تهماسب در خلوت مرا احضار کرد و گفت: مگر فلانی با تو دشمنی و عداوت دارد، مگر از تو دلخوری دارد که اینقدر با تو بد است و از تو بدگوئی می‌کند، راستی حرفهائی که از قول تو زده صحیح است...

ـ خیلی عجیبه، مرا هم یک روز احضار کرد و همین حرفها را به من زد و بعد گفت: من به تو اطمینان دارم به همین جهت هم حرفهائی که فلانی پشت سرت گفته باور نکردم، چشم و گوشت را وا کن، ببین دیگران چه می‌کنند!؟

ـ به جان خودت قسم، به من هم همین حرفها را زد، من خیال می‌کردم تو رفتی پشت سر من سعایت کردی و حرفهایی زدی.

ـ الحمدالله که این سوئتفاهم رفع شد، خدا بزرگه، الهی شکر که نادر قد علم کرد، سزای تفرقه‌انداز را داد.

دو یار قدیمی که علیه یکدیگر برانگیخته شده بودند یکدیگر را در بغل گرفته از دل و جان بوسیدند. به جان نادر دعا کردند که چنین وضعی پیش آورد تا آن دو دوست که بی‌جهت به خون یکدیگر تشنه بودند متوجه حقیقت شوند.

آن روز، روز جشن و سرور بود. نادر دستور داد پنجهزار خلعت تهیه کردند. به هر یک از سرداران، به تمام افسران، به تمام بزرگان بعدازظهر خلعت داد، همگی را دلشاد ساخت، با رفتارهای جوانمردانه جای خود را در قلبها باز کرد. همگی در عین حال که نادر را دوست داشتند از هیبتش می‌ترسیدند، از او وهم داشتند. نادر کیف می‌کرد، از این که تا آن حد مورد احترام و علاقه وضیع و شریف، خورد و کلان واقع شده خوشحال بود، خدا را شکر می‌کرد که تا این حد نسبت به او لطف و عنایت فرموده است، شاید در این لحظات از درگاه باریتعالی درخواست می‌کرد او را یاری فرماید تا طبق دلخواه مردم رفتار کند، وضع آنان را بهبودی بخشد، در راه راحتی و آسایش آنان قدمهائی بردارد، خاک وطن را از دست اجانب و بیگانگان بیرون آورد.

رضیه‌بیگم که در حرمسرا خاتون بزرگ و همه کاره شده بود از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، در عین حال که برادرزاده‌اش را دوست داشت شاید دلش می‌خواست حالا که ورق برگشته، شوهرش نادر به عوض این که نایب‌السلطنه شده است همه کاره شده بود.

خود کرده را پشیمانی نیست...

شاه‌تهماسب مخلوع که تا نزدیک ظهر در خواب بودند، خبر نداشتند آن روز صبح در شهر اصفهان چه غوغائی برپا بوده است. نمی‌دانستند فرزند شش ماهه ایشان بر تخت سلطنت جلوس نموده نادر در مقام نایب‌السلطنه به رتق و فتق امور پرداخته است. (*)

نادر دستور داده بود وسائل آسایش و راحتی شاه مخلوع را فراهم سازند، تأکید کرده بود نسبت به ایشان با کمال ادب و احترام رفتار نمایند.

تمام مردم شهر هنوز ساعتی از ظهر نگذشته بود، از تمام وقایع باخبر شدند. برای تجلیل از نادر غوغائی راه انداختند. در اردو هم همین بساط به راه افتاد، بزن و بکوب، هلهله شادی کشیدن شروع شد.

شاه‌تهماسب مخلوع تازه از خوردن ناهار فارغ شده سرگرم صحبت با سوگلی‌هایش بود که این سر و صداها به راه افتاد. فکر کرد: شاید نادر به اردو آمده است. تحقیق کرد، فهمید نادر در شهر اصفهان است، حدس زد حساب دیگری پیش آمده که این بساط راه افتاده است. طولی نکشید فهمید در شهر اصفهان چه وقایعی رخ داده است. شاید باز هم فکر کرد: اوضاع عوض شود و باز هم تخت و تاج را تصاحب کند ولی... وقتی دانست مراسم رسمی تاجگذاری به عمل آمده مأیوس گردید، دیگر حوصله نداشت با مهرویانی که در اطرافش بودند حرف بزند، غباری از غم چهره‌اش را فرا گرفت، قیافه تمام درباریان، بزرگان و وزرائی که در اطرافش بودند، روزی چند مرتبه سر بر آستانش می‌سائیدند در نظر آورد، از این که یک نفر از آن عده با آن همه اظهار بندگی و عبودیت که نسبت به او می‌کردند

---

* بموجب مدارکی: ... غیر از عنوان نایب‌السلطنه، نادر را وکیل‌الدوله نیز نامیده‌اند.

قیامی ننموده است، ناراحت شد. فکر کرد: اگر چند نفر از آن عده دست به دست هم می‌دادند و حساب نادر را می‌رسیدند، هیچوقت این اوضاع پیش نمی‌آمد.

شاه مخلوع در حالی که در دل، به درباریان چاپلوس و متملق بوقلمون صفت ناسزا می‌گفت و زیر لب می‌غرید از خود سؤال کرد: راستی چرا اطرافیانش اقدامی نکردند؟ چرا دسته جمعی قیام ننمودند.

در برابر این سؤال مدتی فکر کرد جوابی پیدا کند، یک مرتبه به خاطرش آمد، تمام آن افراد را علیه یکدیگر برانگیخته است، همگی را به هم انداخته است، آنان را دشمن خونی یکدیگر ساخته است. از یادآوری رفتاری که کرده بود، چند نفر دوست متحد و صمیمی که در چنین روزی بتوانند به او کمک کنند نگاه نداشته بود، بیش از پیش ناراحت شد، فکر کرد: بدون شک تمام آن افراد وقتی که بفهمند چه کسی آنان را علیه یکدیگر برانگیخته از او نفرت خواهند داشت؟!

سوگلی‌های شاه‌تهماسب مخلوع می‌کوشیدند غبار غم از چهره‌اش بزدایند، سعی می‌کردند دلش را خوش سازند اما فایده نداشت. صداها و فریادهای شادی سربازان روحیه شاه‌تهماسب مخلوع را به کلی دگرگون ساخت، چنین به نظرش آمد تمام افسران و سربازان به او فحش می‌دهند و ناسزا می‌گویند. بی‌اختیار فکر کرد: با دشمنی که نسبت به او دارند، با وضعی که پیش آمده اگر یک مرتبه هوسشان گرفت، اگر یکی از افسران و با یکی از کسانی که با او دشمنی دارند و در اردو هستند تحریکی نمودند، ناگهان سربازان را بر آن داشتند به طرف چادر حمله کنند، چه کسی قادر خواهد بود جلو آنان را بگیرد؟ این افکار سبب شد ترس و وحشت سراپای شاه مخلوع را فرا گیرد. برای این که به این وضع خاتمه دهد قلم برداشت، شرحی به خط خود به حضرت نایب‌السلطنه نوشت، از او درخواست کرد فوراً برای امر مهمی به اردو بیاید.

یکی از سرداران که دستور داشت حوادث تازه و اتفاقاتی که در اردو می‌افتاد، به خصوص حرکات و رفتار شاه‌مخلوع را در نظر داشته باشد، پیک تندروئی انتخاب کرد، دستخط را به سرعت برای حضرت نایب‌السلطنه فرستاد.

نادر برای دیدن شاه‌تهماسب حرکت کرد...

ساعتی نگذشته بود به نادر خبر دادند پیکی از اردو آمده قصد شرفیابی دارد. نادر رخصت داد. پیک دستخط شاه‌تهماسب مخلوع را تقدیم حضور نادر نمود. محرر حاضر بود، به امر نادر شروع به خواندن نمود. این نوشته اثر عجیبی در نادر کرد، این درخواست ساده ناراحتش ساخت، در میان آن همه شادی و شعف، شاید گرفتار رقت قلبش نمود.

کسی که آن درخواست و تمنا را نموده بود، حضرت ظل‌الله، قبله عالم دیروز و برادر زنش بود. فکر کرد: صاحب آن همه قدرت، آن همه جلال و جبروت و بزرگی و عظمت به کلی از بین رفته، در این لحظه در گوشه چادری در وسط اردوی متعلق به او در حکم زندانی و محبوس است. با این که گرفتاریش زیاد بود معذلک نخواست به این درخواست ترتیب اثر ندهد و آن را بلاجواب بگذارد، به این جهت دستور داد فوراً اسبش را حاضر کنند.

در تمام شهر شایع شد: حضرت نایب‌السلطنه به اردو خواهند رفت، مردم که سرگرم شادی بودند در نظر داشتند هفت روز و هفت شب به جشن و سرور و چراغانی از جهت تاجگذاری جدید ادامه دهند، در سر راه عبور نادر حاضر شدند. فریادهای زنده باد نایب‌السلطنه، زنده باد حضرت نادر، از هر سو بلند گردید. هیچکس نام شاه‌عباس کوچک را نمی‌برد. جشن و سرور و شادی اسماً برای تاجگذاری شاه‌عباس بود ولی مردم با فریادهای خود از نادر تجلیل می‌کردند، شاید مردم میل نداشتند قبول کنند، طفل شش ماهه‌ای شاه آنان باشد و نجات دهنده آنان، کسی که بعد از هشت سال عظمت گذشته را تجدید نموده است فقط سمت نایب‌السلطنه را داشته باشد.

نادر عجله داشت به اردو برسد، اما ازدحام مردم سبب گردید مرکبش به کندی پیش رود، وقتی نادر از شهر خارج گردید آفتاب غروب کرده بود. چون خبر تشریف‌فرمائی حضرت نادر به اردو رسید ساعتی قبل به اطلاع تمام سربازان رسید و همگی می‌دانستند حضرت نایب‌السلطنه تشریف‌فرما خواهند شد، عجله کردند، مشعلهای زیادی تهیه کردند، برای پذیرائی از کسی که همگی او را به سلطنت قبول داشتند ولی او خودش نخواسته بود شاه شود و در اثر اصرار و استدعا و تمنای اطرافیان نایب‌السلطنه شده ولی اختیار کلیه امور را به کف آورده بود، حاضر گردیدند.

هر قدر سر و صدا و جنب و جوشی در اردو زیادتر می‌شد بر ناراحتی شاه‌تهماسب مخلوع افزوده می‌گردید، وقتی دانست نادر درخواستش را قبول کرده به طرف اردو حرکت کرده است خوشحال گردید و تا حدی تسکین یافت.

هوا به کلی تاریک شده بود، تمام مشلعها را افروختند، در اردوگاه چراغانی کردند. وقتی خبر وارد شدن نادر به اردوگاه به اطلاع سربازان رسید و دانستند حضرت نایب‌السلطنه نزول اجلال فرمودند از صمیم قلب هلهله کشیدند، شادی نمودند، نادر سوار بر اسب تمام قسمتهای اردو را بازدید کرد، همگی را مورد عنایت و تفقد قرار داد.

از لحظه‌ای که نادر قدم به اردو گذارد نگرانی شاه مخلوع تمام شد، به انتظار وارد شدن نادر به چادرش دقیقه‌شماری می‌کرد.

فریادهای هلهله و شادی سربازان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. شاه‌تهماسب این صداها را می‌شنید، از شنیدن آنها قلب و روحش متأثر گردید. شاید فکر کرد: چرا برای او که حضرت ظل‌الله بود، برای او که چندین سال قبله‌عالم بود چنین نکرده‌اند؟ چرا چنین تجلیل‌هائی از او به عمل نیاورده‌اند؟ مردانگی‌ها و رشادتهای نادر در جنگها، محبتهائی که به سربازانش می‌نمود، فداکاریهائی کرده بود به خاطرش آمد، با کارهائی که خودش انجام داده بود مقایسه کرد. به یادش آمد در هر جنگی شرکت کرده است جز شکست خوردن

نصیب و بهره‌ای نداشته است، تا توانسته پشت به میدان جنگ نموده فرار کرده است، برای حفظ موقعیت خود هر کس که قدرتی پیدا کرده سربه نیست نموده است، تنها کسی که از توطئه‌های چیده شده علیهش رسته و جان سالم به در برده است شخص نادر بوده والا دیگران یکی بعد از دیگری به دستور او به فجیع‌ترین وجهی کشته شده پاداش خدمتشان بدین ترتیب داده شده است. هرچه بیشتر گذشته‌ها را به خاطرش می‌آورد بیشتر از خودش مشمئز و متنفر می‌گردید. می‌خواست برای رفتارهائی که کرده بود دلیلی پیدا کند، برای پشت‌هم‌اندازیهائی که نموده بود راه‌حلی جستجو نماید و به نحوی خود را تبرئه کند. هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کرد نه تنها به نتیجه نمی‌رسید، بلکه بیشتر به لکه‌های سیاهی که زندگیش را پر کرده بود برمی‌خورد.

به نظرش آمد، هیچکس را جز خودش دوست نداشته است، برای حفظ تاج و تخت خود، برای اینکه کیف کند و با زنهای زیبا خوش باشد از هیچ عملی روگردان نبوده است. به خاطرش آمد، بین تمام اطرافیانش نفاق انداخته همگی آنان را به جان هم انداخته است تا موقعیت خود را حفظ کند.

به یادش آمد، هر موقع شنیده است شخصی دختر زیبائی دارد چگونه بی‌تاب شده به تمام وسایل متشبث گردیده، تمام عوامل را برانگیخته است تا او را از آن خود سازد. از یادآوری این گذشته‌ها خجل و شرمنده گردید، صدای هلهله و شادی و فریادهائی که برای نادر کشیده می‌شد به گوشش رسید، حس کرد: نادر از او برتر و بالاتر است، خوب فهمید بلیه‌ای که به آن گرفتار شده زائیده رفتار و کردار خودش بوده مقام و مرتبه‌ای که نادر به آن رسیده به مردانگی و رشادت و گذشت و فداکاری که در این مدت کرده است مربوط می‌باشد. شاید دلش می‌خواست مجدداً تخت و تاج را به او می‌دادند و او با درسی که گرفته بود، در رفتار و کردار خود تجدیدنظرمی‌کرد ولی خوب حس نمود، دیگر چنین امری برایش میسر نیست؟ زیرا فکر کرد: پسر کوچکش بر تخت سلطنت نشسته تاجگذاری کرده است، نادر محبوب نایب‌السلطنه شده اختیار امور را در کف دارد. شاه مخلوع به خوبی دریافت: تمام مردان از دل و جان، از صمیم قلب شاد و خوشحالند زیرا یک نفر از این پیش‌آمد کسل و ناراحت نشده یک نفر اظهار نارضایتی نکرده است.

نظری به سوگلی‌هائی که در اطرافش بودند افکند، همگی زیبا و قشنگ بودند. ناراحتی این دو روزه مغموم و ناراحتشان ساخته بود. فکر کرد: حال که برگشت تاج و تخت امکان ندارد، اگر در گوشه‌ای خلوت، دور از این سر و صدا با آنان به سر برد و خوش باشد، دغدغه خاطری نداشه باشد، بهترین زندگی را خواهد کرد.

دیگر به فکر سلطنت و ناراحتی‌هائی که ایجاد می‌نماید نبود، می‌خواست نادر بیآید، هرچه زودتر او را از آن جایگاهی که در کمال شدت فکرش را ناراحت ساخته بود دور سازد.

نادر در تمام اردو گردش کرد، در همه جا مورد پذیرائی گرم قرار گرفت. در تمام این احوال فکر می‌کرد: وقتی با پادشاه مخلوع روبرو شد چه حرفی دارد به او بزند. از خود سؤال می‌کرد: امر مهمی که پیش آمده او را احضار کرده است چیست؟ شاید هم خودش را مقصر می‌دانست، از این که شاه را از سلطنت برکنار کرده و خودش به جای او کارها را در دست گرفته به رتق و فتق امور پرداخته است ناراحت بود.

با وجود این که بازدید را طول می‌داد معذلک وقت آن رسید به چادر خود وارد شود و با شاه مخلوع روبرو گردد.

شاه مخلوع از نادر خواست او را به مشهد بفرستد...

سوگلی‌های شاه‌تهماسب مخلوع و حرمسرایش به چادر بزرگ مجاور رفتند، به گفتگوهای فیمابین گوش فرا دادند. نادر وارد شد، کمال ادب و احترام را بجا آورد، طرز تاجگذاری شاه‌عباس فرزند والاگهر قبله‌عالم و مراسم جشن را برای شاه‌تهماسب مخلوع شرح داد، همه جا به عوض بر زبان بردن اسم شاه مخلوع می‌گفت: فرزند والاتبار، فرزند والاگهر...

شاه‌مخلوع بیانات نادر را شنید، از این که طفل خوردسالش، جگرگوشه‌اش بر تخت سلطنت جلوس کرده است شاد شد. اگر هم خیال دیگری در سر داشت و به نحو دیگری فکر می‌کرد، سعی و کوشش داشت از مکنونات ضمیرش، نادر خبر نشود، رنج درونیش را نفهمد.

نادر پس از بیان تمام ماوقع گفت: در مرقومه شریفه احضارم فرموده بودید، فوراً اطاعت کردم، امر مهم چیست؟ بفرمائید تا در اجرای آن بکوشم. شاه مخلوع پس از اظهار تشکر از نادر اظهار داشت: دو روز است در این چادر مانده‌ام، دیگر خسته شدم، میل دارم هرچه زودتر از اینجا حرکت کنم. نادر عرض کرد: هرچه امر بفرمائید اطاعت خواهم کرد، به کجا میل دارید تشریف ببرید؟

شاه مخلوع لحظه‌ای فکر کرد و گفت: آمدن من به اصفهان با اوضاعی که پیش آمده صلاح نیست، به عقیده تو کجا بروم بهتر است؟

نادر عرض کرد: امر امر مبارک است، هر کجا میل داشته باشید بلافاصله دستور خواهم داد وسایل حرکت را مهیا سازند.

شاه مخلوع گفت: رفتن ما به قزوین صلاح است!

نادر عرض کرد: قربانت گردم جنگ با عثمانیان عنقریب شروع خواهد شد. ممکن است دامنه جنگ به آنجا کشانده شود، برای وجود مبارک ناراحتی به بار آورد.

شاه مخلوع فکری کرد و اظهار داشت: به نظرم اگر به زیارت ثامن‌الائمه بروم، مدتی در آنجا باشم بهتر باشد.

نادر گفت: هر طور صلاح بدانید، اگر خاطر مبارک بر آن تعلق گرفته است به زیات تشریف‌فرما شوید، استدعا خواهم کرد خاکسار را از دعا فراموش نفرمائید، از امام هشتم درخواست بفرمائید در جنگ علیه ترکان عثمانی موفق شویم، از آستان قدس رضوی استدعا بفرمائید آنقدر نیرو به قوای قزلباش بدهد تا حدود و ثغور خاک ایران به آن حدودی که شاه‌عباس بزرگ جد بزرگوار شما

رسانده بود برسانیم، از آن بزرگوار تمنا بفرمائید فرزند والاگهر شما شاه‌عباس که هم اسم جد بزرگوارتان می‌باشد همانند جدش راحتی و آسایش و رفاه نصیب مردم فرماید.

شاه مخلوع در برابر احساسات پاک و عواطف نادر به وضع عجیبی گرفتار شد، فکر کرد: این مرد چقدر جوانمردی و گذشت دارد. به خود گفت: اگر به عوض او دیگری بود، با این همه قدرت و محبوبیت شاه می‌شد، دیگر احتیاجی نداشت طفل کوچکی که فرزند او است و او هم کسی بود که این همه بدی در حقش کرده و چند مرتبه قصد جانش داشته است، به سلطنت برگزیند.

نادر که در موقع بیان مطلب آرزوهای قلبی خود را ابراز می‌داشت نیز گرفتار حال و وضع خاصی گردیده بود، در این موقع متوجه شد قطرات اشک از چشمان شاه مخلوع جاری است، فکر کرد: شاید در آنچه گفته گوشه و کنایه‌هائی بود که قلب تهماسب را مجروح ساخته است بدینجهت گفت: خدا گواه است، از آنچه گفتم قصد و غرضی نداشتم، منظورم آن نبود به ساحت مقدس کسی که ولینعمت من بوده است اسائه ادب بنمایم. چاکر به غلامی افتخار می‌کردم، از این که چنین پیش‌آمدی شده ناراحتم ولی تصدیق می‌فرمائید مقصر من نبودم.

شاه مخلوع گفت: می‌دانم در آنچه می‌گوئی صادق هستی، اشک من از غم و غصه نیست، من از شوق و شادی اشکم جاری شد، زیرا اطمینان دارم با بودن شخص تو در رأس امور آنچه آرزو داری جامه عمل خواهد پوشید، همانطور که گفتی کشور به اوج عظمت و قدرت خواهد رسید، بهمت تو فرزندم شاه‌عباس کوچک جای شاه‌عباس بزرگ را انشاألله به خواست پروردگار خواهد گرفت، خیلی تأسف دارم از این که عده‌ای پست و پلید که در اطراف من جمع بودند، دسیسه کردند، نگذاشتند قدر زحمات و خدمات تو را آن طور که باید و شاید بدانم، اطمینان دارم جزای خود را خواهند دید و تو با قدرتی که داری آنان را بر سر جایشان خواهی نشاند.

باز هم بین شاه مخلوع و نادر صحبتهائی رد و بدل گردید، سرانجام قرار بر این شد نادر دستور دهد همان شب وسایل حرکت مهیا نمایند تا در صورت امکان فردا صبح زود بتواند به طرف مشهد عزیمت کند.

پس از آنکه نادر خداحافظی کرد و از چادر خارج گردید بلافاصله یکی از سرداران مورد اعتماد خود را احضار کرد. در این لحظات که منتظر بود آن سردار بیاید، در حالی که قدم میزد فکری برایش ایجاد شد این فکر آزارش میداد و لحظه به لحظه بر ناراحتیش میافزود.

نادر تا این هنگام فکر نکرده بود شاه مخلوع را چه بکند؟ به او قول داده بود جانش را حفظ نماید اما راجع به اینکه در کجا بماند؟! کجا برود؟! بهیچوجه خیالش را نکرده بود. شاه مخلوع اصرار داشت از آنجا برود. نادر اندیشید با وجود دشمنانی که دارد، ممکن است عده‌ای دور شاه مخلوع جمع شوند، باز هم جنگ و نزاع داخلی راه اندازند. از کجا معلوم فردا که او در برابر ترکان عثمانی می‌جنگد یکمرتبه به او خبر ندهند شاه تهماسب وارد اصفهان شده طفل خود را از سلطنت برکنار نموده، خودش بر تخت نشسته است!؟ چه تضمینی دارد که فردا شاه تهماسب دومرتبه برای او دستخط و فرمان صادر نکند و او را متمرد و یاغی قلمداد ننماید. این افکار نادر را رنج می‌داد. رفتار گذشته شاه تهماسب، دوروئیها، تزویرهائی که بارها در کارش کرده بود این فکر را تقویت مینمود. وقتی که آن سردار به حضورش رسید، نادر دو تصمیم قاطع گرفته بود و به آن سردار گفت: چون از جانب تو صددرصد اطمینان دارم میخواهم مأموریت مهمی به عهده‌ات واگذار نمایم.

سردار که سر از پا نمی‌شناخت عرض کرد: امر فرما، اطاعت میکنم.

نادر گفت: سربازان ابوابجمعی سردار پنج هزار نفر میباشند، این قوا کافی است مأموریتی که به شما محول می‌کنم به بهترین وجهی انجام دهید و آنچه دستور می‌دهم عملی کنید. پس از کمی مکث علاوه کرد: فردا صبح اول آفتاب باید حرکت کنید، ماموریت محوله را به نحو احسن انجام دهید. سردار عرض کرد: با کمال میل، اطاعت می‌شود، مأموریت چیست؟!

نادر گفت: مأموریت شما اینست که شخص عزیزی که بسیار مورد علاقه من می‌باشد، همچنین خانواده‌اش که به شخص من بستگی دارند با عزت و احترام به خراسان ببرید و به شهر مشهد برسانید. برای اینکه سفر کوتاه بشود میل دارم از راه یزد سفر کنید. سردار عرض کرد: اطاعت میشود، شخصی که باید با خانواده‌اش به مشهد برسانم کجا است؟

نادر به طرف چادری که شاه مخلوع در آن بود اشاره کرد و گفت: آنجا تشریف دارند. همانطور که گفتم: میل دارم در این سفر رضایت خاطر ایشان از هر جهت فراهم گردد، مایل هستم منتهای عزت و احترام بجا بیاوری. خدای نکرده از طرف فردی از سربازان و یا اشخاص دیگر به مقام مقدس ایشان نباید اسائه ادبی بشود. او پدر شاه ما و احترامش بر فرد فرد ما واجب و لازم است.

سردار عرض کرد: اطاعت میشود، رضایت خاطر ایشان را فراهم خواهم کرد. نادر گفت: این مأموریت آنقدرها ساده نیست. از آن جهت سردار را برگزیدم که می‌دانم در این امر دقت و مراقبت‌های لازم مرعی خواهید داشت. سردار که از این تمجید نادر خوشحال شده بود عرض کرد: امر بفرمائید.

نادر گفت: در طول راه دو دسته اشخاص ممکن است بخواهند مزاحمت ایجاد کنند و در مأموریت سردار اخلال نمایند، خیلی باید مراقب این اخلال‌گران باشید. اولا اشخاصی ممکن است بخواهند سؤقصد بنمایند، چون قول داده‌ام در حفظ جان شاه مخلوع کوشا باشم، تردیدی ندارم قول مرا شخص سردار، محترم خواهند داشت و چنین اجازه‌ای به کسی نخواهند داد، به عبارت دیگر شما ضامن جان مسافرینی که به مشهد می‌برید هستید.

سردار عرض کرد: به جان اطاعت می‌کنم، تا جان در بدن دارم برای حفظ قولی که حضرت نادر داده‌اند کوشا خواهم بود.

نادر گفت: ممکن است اشخاصی به قصد خدمت نزدیک شوند ولی در باطن به خیال سوءقصد کردن باشند، روی این اصل از هرگونه تماسی باید جلوگیری شود. اما دسته دوم، هرچند چنین پیش آمدی نخواهد شد ولی احتیاط شرط است و باید خیلی مراقب باشید. خوب دقت کنید، چند روز پیش پیکهائی به تمام شهرها فرستاده شده دستخطهائی برده‌اند که نادر متمرد و یاغی است. ممکن است بعضی حکام ولایت‌های سر راه که این دستخط ها را دریافت داشته‌اند، یا طاغیان و یاغیانی که منتظر فرصتی هستند از موقعیت استفاده کنند و بخواهند اوضاع را بهم بزنند، مثلا به اسم جانبداری از شاه مخلوع و برگرداندن او به سلطنت با او تماس بگیرند، غوغائی به راه بیاندازند، روی این اصل سردار با ۵۰۰۰ نفر سواران ابوابجمعی می‌دانند چه باید بکنند... حالا فهمیدید چه مأموریت مهمی به عهده شما واگذار کرده‌ام.

سردار عرض کرد: بله قربان، اطمینان داشته باشید اوامر حضرت نایب‌السلطنه اجراً خواهد شد.

نادر برای اطمینان خاطر پرسید: یعنی چه خواهید کرد؟

سردار عرض کرد: باید اولا شاه مخلوع را با عزت و احترام بدون این که اسائه ادبی به مقام شامخ ایشان بشود به مشهد برسانم، ثانیاً در تمام طول راه هر کس خواست به هر عنوان نزدیک شود و با شاه مخلوع تماس بگیرد مانع شوم، در صورت پافشاری حسابش را برسم و امانش ندهم.

نادر که متوجه شد سردار منویات و تمایلات درونیش را به خوبی درک کرده است گفت: احسنت، امشب آنچه لازم دارید تهیه خواهید نمود، فردا صبح اول آفتاب همانطور که گفتم حرکت خواهید کرد. توقف در راه هم جایز نیست، میل دارم زودتر به مقصد برسید. شخصاً در موقع حرکت حاضر خواهم بود مرخصید.

سردار دنبال تدارک وسایل سفر رفت.

نادر چند نفر دیگر را احضار کرد. محملهائی که حرمسرا و سوگلی‌های شاه مخلوع را از اصفهان آورده بودند حاضر بودند. دستور داد چادر و بار و بنه و تختهای روانی برای حرکت فردا مهیا سازند.

ساعت به نیمه شب نزدیک بود که نادر اردو را ترک گفت و به اصفهان برگشت.

رضیه با رفتن برادرش به مشهد راضی گردید.

مردم که تا آن موقع عیش و شادی کرده به خانه‌های خود رفته بودند، چون خسته و کوفته شده بودند به خواب رفتند. نادر بدون آن که سر و صدائی بشود از پستهای مراقب یکی بعد از دیگری گذشت، شخصاً طرز رفتار سربازان مأمور و شبگردان را بازرسی کرد و به قصر وارد گردید.

نادر با حضور رضیه عزیزش شام خورد، برایش تعریف کرد چگونه برادرش او را احضار کرده چطور دستور داده وسایل حرکتش را برای رفتن به زیارت و سکونت در مشهد تهیه کند.

رضیه‌بیگم اظهار داشت: چه خوب بود خواهشش را برمی‌آوردی.

نادر گفت: اتفاقاً تا این ساعت مشغول تهیه وسائل حرکتش بودم، آیا میل داری قبل از رفتن او را ببینی!؟

رضیه‌بیگم، همیشه به سوءقصدهائی که برادرش علیه شوهرش تنظیم کرده و خوشبختانه هیچکدام به نتیجه نرسیده بود، می‌اندیشید و شدیداً از برادرش دلگیر بود، به علاوه چون خیال می‌کرد برادرش از او گله خواهد کرد گفت: خیلی میل دارم برادرم را ببینم ولی می‌ترسم در موقع خداحافظی نتوانم خودداری کنم، ممکن است حرفی بزنم از من برنجد، بهتر است وقت دیگری، بعدها که فراموش کرده باشم او را ببینم.

نادر با فراستی که داشت دریافت رضیه تا چه حد محبت برادر و خواهریش را فدای محبت و عشق زناشوئی کرده است، در حالی که رضیه عزیزش را می‌بوسید گفت: رضیه جان، راضیم به رضای تو، هر طور راضی هستی همانطور رفتار کن، منهم راضیم، قربانت گردم...

شاه‌تهماسب مخلوع میل داشت هرچه زودتر از آنجا حرکت نماید، از آن مکانی که برای پدرش و خودش بدبختی به بار آورده است دور شود. سوگلی‌های حرم شاه‌تهماسب مخلوع هم مایل بودند به مکانی غیر از آن چادرها برسند، نفسی بکشند و آسایشی داشته باشند.

صبح خیلی زود نادر به اردو آمد. با این که سربازان تمام آن شب را تفریح و شادی کرده دیر خوابیده بودند معذلک سحرگاهان از خواب برخاسته پس از ادای نماز به مشق و تمرین پرداخته بودند، همین که شنیدند نادر آمده است به فعالیت بیشتری پرداختند، برای هنرنمائی در برابر کسی که به حد پرستش دوستش داشتند بر یکدیگر سبقت جستند. سواران تاخت می‌رفتند، با نیزه و شمشیر به هدفهای خیالی حمله می‌نمودند. دسته‌ای از سربازان مشغول کشتی‌گیری بودند. عده‌ای با شمشیر، گروهی با خنجر، دسته‌ای با توپ، جمعی با تفنگ مشق می‌کردند. نادر به تمرین‌های نظامی سربازان خود بسیار علاقه داشت، می‌خواست تمام سربازانش از فنون مختلف سررشته داشته باشند تا در میدان‌های جنگ، در هنگام زورآزمائی با دشمنان بر آنان فائق آیند. وقتی که نادر در میدان تمرین و مشق حاضر می‌شد سر از پا نمی‌شناخت، مجذوب حرکات سربازان خود بود، به سربازانی که هنرنمائی می‌کردند خلعت می‌داد، آنان را تشویق می‌نمود. سربازان هم در برابر نادر می‌کوشیدند بر یکدیگر سبقت جویند، قدرت و نیروی خود، حیله‌های جنگی و فنون مختلف که یاد گرفته بودند نشان دهند.

نادر صبح زود به اردو آمده بود تا ترتیبات حرکت شاه مخلوع را بدهد، او را به راه اندازد اما تماشای سربازانش، لذتی که از دیدن آنان می‌برد به حدی او را مشغول داشته بود که گوئی کار مهمی که در نظر داشت انجام دهد از یاد برده بود.

سرداری که مأمور بردن شاه‌تهماسب مخلوع به خراسان شده

بود، پنج هزار نفر سربازان ابوابجمعی خود را مهیا نمود، بار و بنه و وسائل حرکت را آماده ساخت، منتظر رسیدن دستور حرکت بود.

نادر ضمن گردش در اردو، برابر صف سربازان حاضر به حرکت رسید، همین که چشمش به سردار افتاد، مأموریتی که به او داده بود به خاطرش آورد، به فکر افتاد: هر چه زودتر ترتیبات حرکت شاه مخلوع و همراهانش را بدهد. از تحقیقاتی که نمود دانست محمل‌ها، بار و بنه و تمام وسائل حرکت مهیا و آماده است، ضمناً متوجه شد از صبح خیلی زود شاه‌تهماسب مخلوع و کسانش برای عزیمت به مشهد حاضر گردیده‌اند. نادر پس از اطمینان یافتن بر تمام جریانات، به طرف چادری که ظل‌الله، قبله عالم، روزهای قبل تقریباً در آن محبوس بود راه افتاد.

به شاه مخلوع خبر دادند، حضرت نایب‌السلطنه تشریف‌فرما می‌شوند. تهماسبقلی، کسی که تا چند روز قبل افتخار می‌کرد غلام شاه است و امروز همگی او را نایب‌السلطنه و یا به عبارت ساده‌تر سلطان و اختیاردار می‌دانستند وارد چادر شد. هرچند در این مدت کم رنج روحی تهماسب را از پا درآورده آثاری از شاهی و بزرگی در قیافه و وجناتش باقی نمانده بود ولی نادر به رسم همیشه تعظیم کرد. شاه مخلوع سعی کرد بخندد، بنا به رسم و عادتی که در طول چند سال سلطنت کردن ملکه‌اش شده بود رفتار نماید.

نادر با کمال ادب عرض کرد: اوامری که فرمودید اطاعت شد، وسائل حرکت مهیا و آماده است، هر موقع اراده فرمائید...

شاه مخلوع که از ماندن در آن چادر به کلی خسته شده بود گفتِ: مدتی است که ما برای حرکت آماده‌ایم.

جنب و جوش شروع شد، ساعتی بعد قافله‌ای که به ظاهر قافله سالارش شاه مخلوع ولی در حقیقت سردار مأمور نادر همه کاره بود و برای بردن تهماسب نامی با خانواده‌اش به مشهد مأموریت خاصی یافته بود به راه افتاد...

قبل از آن که شاه مخلوع بر اسب سوار شود، به طرف نادر که به حال احترام سر خود را پائین آورده بود پیش آمد، برای خداحافظی دست‌های خود را به گردن نادر انداخت، در حالی که او را می‌بوسید و صدایش از شدت تأثر می‌لرزید گفت: نادر، تو جوانمرد بودی، ما اشتباه کردیم، گذشته‌ها گذشت و برگشت ندارد، سعی کن باز هم جوانمردی خود را حفظ کنی، طفل شیرخورم عباس را به تو سپردم... خواستی او شاه باشد، اقدام کردی، حالا که کار را به اینجا رساندی، بعد از این هم مردانگی کن.

نادر از شنیدن بیانات شاه‌تهماسب متأثر گردید، حرفهایش را شنید، برای این که به قلب شکسته و روح پژمرده و افسرده کسی که قبله‌عالم بوده گردش روزگار و رفتار ناهنجار خودش او را از اوج عظمت پائین آورده بود تسکین دهد اظهار داشت: بسیار متأسفم که چنین وضعی پیش آمد و نتوانستم تا عمر دارم خدمتگزار و غلام شاه‌تهماسب باشم. ولی اطمینان داشته باشید از این پس خدمتگزار و غلام جگرگوشه عزیز حضرت ظل‌الله شاه‌عباس خواهم بود...

لحظه‌ای بعد شاه‌تهماسب سوار بر اسب با عزت و احترام در حالی که نادر در رکابش حرکت می‌کرد و تا مسافتی او را بدرقه نمود از اردو دور شد و راه یزد را پیش گرفت. (*)

افکاری که مادر شاه‌عباس کوچک را رنج می‌داد...

مادر شاه‌عباس کوچک همان دختر خانم زیبائی بود که تهماسب میرزا پس از ورود به قزوین، به جای گرد آوردن قوا برای کمک کردن به پدر و نجات شهر اصفهان و شکستن خط محاصره‌ای که امیرمحمود غلجائی در اطراف پایتخت ایجاد کرده بود، ترجیح داد با او به عیش و عشرت بپردازد، به جای زورآزمائی در میدان جنگ و پیروزی بر حریف در حجله‌خانه فاتح شود و شاهد پیروزی را در آغوش گیرد.

بعد از حرکت دادن شاه مخلوع به طرف مشهد، مادر شاه‌عباس کوچک که برای بزرگ کردن فرزندش ترجیح داده بود در اصفهان بماند ناراحت شد. او، زن اول شاه‌تهماسب بود، شاه‌تهماسب از آن نظر که ارشد زنهایش بود به او احترام می‌گذاشت، ولی با بودن دخترهای زیبا و جوان و سوگلی‌های دیگر کمتر فرصت می‌کرد به او برسد. ماهی یک مرتبه هم به او نوبت نمی‌رسید از هم‌آغوشی و همخوابی با شوهرش بهره‌ای برد.

در حدود یک سال و سه ماه قبل نوبت به او رسیده بود، از چند لحظه زودگذری که در آغوش شاه‌تهماسب گذرانده بود آبستن شد، در تمام دوره آبستنی از کیف و لذت جسمی محروم ماند، بعد از زائیدن هم تجدید عهدی نشده بود، مدتی شاه‌تهماسب در سفر جنگی گذرانده بود بعد هم زیباترها و جوان‌ترها فرصتی نداده بودند شاه‌تهماسب به او بپرازد.

مادر عباس کوچک در این موقع که پسرش شاه شد و بر تخت سلطنت خوابانده شده عنوان شاهی پیدا کرده بود روحاً لذت می‌برد و کیف می‌کرد. از شوهرش شاه‌تهماسب که جوان‌ترها، قشنگ‌ترها، زیباترها را بر او ترجیح می‌داد تنفر و انزجار داشت، هرچند در این موقع از عشق زناشوئی بی‌بهره شده بود، اما احساسات و عشق مادری سراسر وجودش را فرا گرفته بود. خوشحال بود

---

* چون سعی نگارنده بر اینست که ازمتن تاریخ های نوشته شده‌ای که در دسترسم قرار گرفته است خارج نشوم به این جهت بی‌مناسبت نمیدانم در اینجا به ضد و نقیض‌هائی که در کتب مختلف ملاحظه نموده‌ام اشاره کنم و سرنوشت شاه تهماسب را بنا به اقوال دیگران نیز در دسترس خوانندگان عزیز قرار دهم:

۱ - در کتاب نادرشاه (لاکهارت) چنین آمده است: «... پس از دید و بازدیدهای تشریفاتی، نادر به افتخار شاه در باغ هزار جریب ضیافتی داد و نسبت به شاه مراسم احترام و ادب را بکاملترین وجهی بجا آورد و او را به اقامتگاه خصوصی خود هدایت نمود. آنگاه شاه تهماسب چنانکه رسم بود اشراف و درباریان را اجازه حضور داد و فرمان صادر کرد که شراب مهیا کنند و ارباب طرب وسائل تعیش را فراهم سازند. نادر با نهایت ادب رسم

←

شوهرش، شوهر بی‌وفا و بی‌مهرش، شوهری ده هووهای چندی سرش آورده و به او نمی‌پرداخت، مانند پروانه گرد شمع وجودش نمی‌چرخید، آتش درونیش را خاموش نمی‌ساخت، از سلطنت خلع گردید. شاید هم فکر کرد: آههای سوزانی که کشیده از دست شوهر بی‌وفا در خلوت به درگاه باری تعالی گله کرده موثر واقع شده است و این خدای بزرگ بود که سزایش را داده است. شاید خیال کرد: اشکهائی که در تنهائی ریخته از این که زیبای دیگری در آغوش شوهرش بسر برده و او بی‌نصیب مانده و در گوشه عزلت رنج برده و قلبش شکسته است، خداوند قهار را به غضب درآورده سزای شوهر بی‌مهر و وفایش را داده است. هرچه بود، مادر شاه‌عباس کوچک خوشحال بود، ولی وقتی که شنید شوهرش که از سلطنت خلع گردیده است، با سوگلی‌ها و حرمسرایش به مشهد روانه گردیده است ناراحت شد. در حرمسرای بزرگ خود را یکه و تنها دید. فکر کرد: رضیه‌بیگم خواهر شوهرش نسبت به او محبتی ندارد. خیال کرد: نادر با قدرتی که دارد می‌تواند هرچه میل دارد انجام دهد. با خود اندیشید: او که اختیاردار امور می‌باشد، او که توانسته است شوهرش شاه‌تهماسب را از سلطنت خلع کند و از کار برکنار سازد، چه مانعی خواهد داشت طفل شیرخور او را هم از سلطنت بردارد و خودش جای او را بگیرد. دامن خیالات مادر شاه‌عباس کوچک اوج گرفت، تخم بدبینی در مغزش کاشته شده ثمره آن لحظه به لحظه فزونی می‌یافت. فکر می‌کرد: شاید نادر بدون سر و صدا، بدون این که او متوجه شود، به کمک زنش رضیه و خواجه‌باشی و کنیزان و خواجگان که در اختیارش هستند چیزی به خورد بچه‌اش بدهند، قبل از آن که به ثمر برسد او را از پا درآورند، بگویند: شاه کوچک خودش مرد. مردم هم جمع شوند همانطور که او را نایب‌السلطنه کردند پادشاه کنند. از این خیالات بر خود لرزید، ترسید، فکر کرد: از شوهرش دست کشیده بچه‌اش را بزرگ نماید، اگر بچه‌اش را از او بگیرند آن وقت چه کند؟

مهمان‌نوازی را بجای آورد و آنچه که مورد تقاضای شاه بود کاملا فراهم ساخت. شاه تهماسب سه روز و سه شب با درباریان و رجال فاسد به لهو و لعب و باده‌گساری پرداختند و پس از سه روز تمام سران و فرماندهان و ارتشهای عراق و خراسان اطلاع یافتندکه شاه تهماسب از شدت مستی عنان عقل را از کف داده است. آنگاه نادر ازسران ارتش و قزلباش کنکاشی تشکیل داد و همه عدم توانائی شاه تهماسب را به ادامه سلطنت تأیید کردند، در عین حال عده‌ای ازمردم اصفهان دعوت شدند تا درباره وضع شاه تهماسب شهادت دهند و همه با خلع وی از سلطنت و استقرار نوزادش عباس میرزا بر سریر شهریار ایران موافقت کردند ... جای تردید نیست که پادشاه صفوی در این ضیافت در باده‌گسای افراط کرد، نادر هم وی را در اینکار تشویق نمود. بطور کلی از ظاهر امر چنین برمیآید که نقشه خلع ید شاه تهماسب قبلا بدقت از طرف نادر فراهم شده بود.

به روایت محمدمحسن، خلع ید شاه تهماسب روز پس از ورود به اصفهان رویداد. لکن کوکل تأیید میکند که نادر بمحض ورود به اصفهان شاه تهماسب را دستگیر کرد و او را بزندان انداخت.

پس از آنکه نادر کودتای خود را با این موفقیت انجام داد، شاه تهماسب و حرم و خدمتکارانش را تحت مراقبت شدیدی به مشهد گسیل داشت.

۲ - لارودی در کتاب نادر پسر شمشیر مینگارد: «... همگی افسران ارتش را پیش خوانده در پیش روی همه از شاه تهماسب بازخواست نمود که چرا به میهن خود خیانت کرده قراردادهای ننگین بغداد و رشت را امضاء نموده است، همچنین به همه افسران و سپاهیان گوشزد نمود که در قرارداد بغداد نامی از افسران و سربازان ایرانی که در دست دشمن اسیر شده‌اند برده نشده و این برای یك پادشاهی بزرگترین ننگ است که برادران و هم میهنانش را به دست دشمن دهد که هر رفتار ناشایستی با آنها بنماید. پرخاش نادر خون همه افسران را به جوش آورده همگی به هواخواهی او شاه را سرزنش نمودند و کنکاشی میان آنها درگرفت. سرانجام افسران ارتش ایران در برانداختن شاه تهماسب از تاج و تخت همرأی گردیده و شاه چون هیچ چاره دیگری نداشت از پادشاهی مستعفی و صورت مجلس تنظیمی را امضاء نمود.»

۳ - در کتاب جهانگشای نادری که میگویند به زمان خود نادر مربوط میباشد چنین توضیح داده شده است:

«... القصه حضرت ظل‌اللهی باغ هزار جریب را از نزول موکب مسعود سعادت‌آباد ساخته، شاه والاجاه نیز وارد سرمنزل اقدس و بهره‌یاب ملاقات گشته‌بعداز انقضای مجلس در عمارات خلوت بساط نشاط گسترده آنروز و آن شب را با خاصان عشرت‌طلب بتجرع اقداح راح ریحانی و نوشیدن بادهٔ ارغوانی پرداختند، غرض از بزم خلوت آن بود که آنشب حضرت شاهی پیمانه پیمان پیموده بادهٔ اطمینان نوشیده و آئینه دلها را صفا و بدگمانی را از یکدیگر اطفا داده چشم از گذشتها در پوشیده به مصادقت و وفاق کوشند بعد از انجام کار رویه و انصراف آنحضرت به خراسان باز حضرت شاه به دستور سابق بر وفق خاطرخواه بکار مملکت پردازند و هر یك از رخنه گران ملك را که خواهد کفیل و دخیل دولت سازد هرچند آنحضرت از در الحاح درآمد شاه والاجاه بالقای جوابهای بیحاصل پرداخته چون (آنحضرت‌این‌وحشت‌و نفرت در طبع او ملکهٔ راسخ دید روز دیگر احضار سران سپاه و رؤسای کارآگاه فرمان داده مجمع کنکاش آراسته و گفتگوهای دوشینه را بیان کرده فرمودند اگر در مرافعهٔ دشمن کوتاهی و وقفه واقع شود مفاسد عظیم متصور گردد و اگر اقدام به آن شود در صورتی که پادشاه همه جا برأی ما مخالف و با مخالف موافق باشد چگونه اطمینان برای ما میسر خواهد بود. اعیان و اکابر همگی عرض کردند که سررشته نظم دولت ایران بکشاکش دشمنان قوی پنجه از کف بدر رفته بود بزور بازوی حضرتت بدست آمد. شاه والاجاه از رأی و اقبال بری و قامت و هیبتش عاری از طراز سروریست. ممالك رونق از توجست و سلطنت حق تست. آنحضرت از قبول آن تحاشی کرده چاره را در تغییر و جلوس شاهزادهٔ عالی گهر عباس میرزا ولد شاه والاجاه که در آنوقت هفت ماهه بود دیدند. بنابر نظم کلی و مصلحت ملك افسر خطاب شاهی را به عباس میرزا گذاشته نوبت سلطنت بنام او بلندآوا ساختند و ارض اقدس بجهه سکنای شاه تهماسب مقرر داشتند که در آستانهٔ مقدسه رضویه بجبه‌سائی زمین نیاز و بندگی بپادشاه بندمنواز که سلطنت عالم مستغنی ازآنست بسر برده در چهارم ماه مزبور او را باتفاق اهل حرم با تخت روان و تدارکات شایان از راه یزد روانه خراسان ←

این افکار مانند ماده ببری او را خشمگین ساخت. مرتب مواظب بچه‌اش بود، لحظه‌ای از او منفک نمی‌شد، به همه بدبین بود، میل نداشت و اجازه نمی‌داد هیچکس به کودکش نزدیک شود. به خصوص مواظب رضیه‌بیگم بود از او دوری می‌کرد، نمی‌خواست با او روبرو شود، از او گریزان بود، رنج می‌برد، شبها درهای اطاقش را از داخل می‌بست، به کوچکترین صدائی که می‌شنید از خواب می‌پرید، خیالات نمی‌گذاشت چشم به هم گذارد. دامنه خیالات توسعه می‌یافت، از سایه‌ها اشباحی می‌ساخت، اشباح را جان می‌داد و آنها را در عالم خیال به حرکت در می‌آورد. تصور می‌کرد توطئه‌ای برای از بین بردن او و فرزندش چیده‌اند.

خواجه‌باشی متوجه ناراحتی مادر شاه‌عباس کوچک شد...

رفتار مادر شاه کوچک و احتیاط هائی که می‌کرد نظر تیزبین خواجه‌باشی دنیادیده را جلب کرد. خواجه‌باشی که شاهد قضایای بسیاری بود از آن جمله از بین رفتن پسر محمود غلجائی را به دست امیراشرف خونخوار به خاطر داشت، حس کرد ترس و وحشتی مادر شاه کوچک را فرا گرفته است.

خواجه‌باشی به حدی به نادر جوانمرد و بزرگواریش اطمینان داشت که افکار مادر شاه‌عباس کوچک را پوچ و واهی می‌دانست، اما ضمناً با طبیعت زنان آشنائی داشت و می‌دانست عوض کردن فکر و خیال ایجاد شده در مادر شاه کوچک به این سهولت میسر نیست.

برای این که سر و صورتی به حرمسرا بدهد، آسایش و راحتی فکر برای نادر و رضیه‌بیگم ایجاد کند به حضور مادر شاه‌عباس کوچک رسید. خواجه‌باشی می‌دانست مادر شاه کوچک اهل قزوین است، فامیلش در قزوین سکنی دارند. خبر داشت در شهر قزوین قصور سلطنتی وجود دارد.

مادر شاه کوچک از خواجه‌باشی احتیاط می‌نمود زیرا خوب درک کرده بود نسبت به رضیه‌بیگم و نادر علاقه دارد، از علاقه گذشته آنان را به حد پرستش دوست دارد به این جهت به او روی

ساختند...»

این بود سه نمونه از کتاب تاریخ مهم مربوط به نادر که هر یك از آنها متکی به اسناد زیاد دیگری است ... اما حقیقت به نظر من آنطور بود که به تفصیل در معرض قضاوت خوانندگان قرار گرفت.

برای اینکه باز هم ضد و نقیض گوئیهای تاریخهای مختلف روشن گردد بی‌مناسبت نخواهد بود در اطراف کتاب «تاریخ تهماسبقلی» که بوسیله کلوستره کشیش مسیحی نوشته شده وچندی قبل در جریده شریفه دنیا نوشتند: «از این کتاب در ایران فقط یك نسخه وجود دارد و آنهم در کتابخانه آقای محمود جم نخست‌وزیر سابق میباشد» و ادعا شده بود که تاریخ صحیح‌ترین تاریخ نادر میباشد و عکس نادر که در آن چاپ گردیده صحیح‌ترین عکس نادر و شمایل خود او میباشد، توضیحی داده شود:

اولا - نسخه نادر در کتابخانه آقای جم منحصر بفرد در ایران نیست زیرا در کتابخانه ملی نسخه این کتاب را که بشماره ۱۳۲۷ ثبت شده است چهار سال قبل مشاهده و مطالعه کرده و یادداشتهائی از آن برداشته‌ام. در اینجا لازم می‌دانم که از آقای دکتر بیاتی رئیس کتابخانه ملی که آنرا در دسترسم قرار داده‌اند تشکر نمایم.

ثانیاً - اگر عکس نادر مانند مندرجات کتاب باشد باید گفت: خیالبافی محض است و هیچ پایه و اساسی ندارد.

از نظر آنکه خوانندگان محترم بدانند نوشته‌های کتاب چگونه است، بی‌مناسبت نخواهد بود قسمت مربوط به ورود نادر به حرمسرای شاه تهماسب بعد ازخلع او از سلطنت ترجمه و در اینجا نقل گردد:

«در حرم شاه دختر زیبائی بود که در زمان حیات شاه سلطان حسین زن میرزا دودام شاهزاده گرجی شده بود و در این موقع پسری بسن ۱۲ سال داشت. پرنس دودام در جنگهای ارمنستان در رکاب شاه تهماسب بود و کشته شد، مرگ او توأم با مرگ صفی قلیخان ضربه بزرگی بر پیکر شاه تهماسب بود، مرگ این دو نفر شاه تهماسب را از بهترین دوستانش مجزا کرد، شاید اگر آنان بودند نادر جرأت نمیکرد شاه را از سلطنت بردارد. شاهزاده خانم بعد ازمرگ شوهر در حرم مخفی شده بود. نادر که صاحب تاج و تخت و اختیاردار بود و در قصر سلطنتی سکنی داشت دستور داد که درهای حرم این مکان مقدس را گشودند و به آنجا وارد شد. پس از بازدید داخل قصر به اطاق شاهزاده خانم (سوهان اوهین) وارد شد و او را مجبور کرد زن او شود. در این انتخاب عشق نبود بلکه حسابهای حب جاه بیشتر مورد توجه نادر بود. این اوضاع در اواخر ماه اوت انجام یافت...»

این بود نوشته کتابی که آنرا معتبر و مستند و صحیح قلمداد نموده‌اند، در حالی که اصلا اسم فارسی «سوهان اوهین» نداریم، شاید کشیش نویسنده تحت تأثیر داستانهای حرمسراهای دربار عثمانی بوده و این اسم را از آنجاها کسب کرده باشد. زیرا پادشاهان صفوی سعی داشته‌اند خود و فرزندانشان را به اسامی ائمه و پیغمبران و بخصوص به اسامی خاندان علی علیه‌السلام بنامند.

داستان زن گرفتن نادر و دامادی او با رضیه بیگم خواهر شاه تهماسب به نظر نگارنده برابر شرحی بود که قبلا برای خوانندگان عزیز نوشته‌ام.

برای خاتمه دادن توضیح لازمی که بعنوان معترضه در اینجا آمد از نظر یادآوری یکمرتبه دیگر تذکر میدهم:

تاریخ تاریك است، تاریخهای نادری که در دسترسم میباشد سراسر ضد و نقیض‌گوئی و پر از مطالب غیر منطقی وناصحیح است، حقیقت‌نویسی باستناد آنها بسیار مشکل میباشد. آنچه بعنوان «زندگی پرماجرای نادرشاه افشار» در معرض قضاوت خوانندگان قرار میگیرد با در نظر گرفتن همین تاریخهای ناقص و پر از ضد و نقیض، مطالبی‌است کمشخصاًاستنباط نموده‌ام‌و آنهارامنطقی‌ترمیدانم.

همانطور که در مقدمه این کتاب که دوازده سال قبل در مجله سپید و سیاه انتشار یافته است نوشته‌ام و در کتب دیگر نیز استدلال کرده‌ام، زندگی نادر شاه افشار مانند زندگی تمام اشخاص دیگر از روزی که قدم به عرصه وجود گذارده تا روزی که فنا شده است در فضای وقتی موجود میباشد. نگارنده سعی کرده‌ام با قرائن و امارات و اسنادی که در دست دارم به جستجوی آن پرداخته تا حدی که فکر ناقصم اجازه داده است و استطاعت دارد آنچه استنباط کرده‌ام روی کاغذ بیاورم.

خوش نشان نداد.

خواجه‌باشی پس از تعظیم و عرض بندگی پرسید: خاتون را چه می‌شود؟ مثل این که خیلی ناراحت هستید! در حالی که خدا را شکر، خاتون بزرگ مادر قبله عالم، حضرت ظل‌الله هستند، باید خوشحال و خرم و مسرور باشند. مادر شاه‌عباس کوچک فکر کرد: واقعاً باید خوشحال باشد، اما چون خیالات نمی‌گذاشت لحظه‌ای آسوده باشد آهی کشید ولی حرفی نزد. خواجه‌باشی که مایل بود فکری در مادر شاه کوچک ایجاد کند و از رنجی که می‌برد خلاصش سازد، عرض کرد: تصور نمی‌کنم خاتون بزرگ از رفتن شوهرشان کدورتی و ناراحتی داشته باشند زیرا جان‌نثار شاهد بودم قبله‌عالم نسبت به خاتون محبتی نداشته‌اند.

گفته خواجه‌باشی کاملا صحیح بود زیرا در اواخر که شاه‌تهماسب در اوج قدرت بود اگر گاه‌گاهی به او لطفی می‌کرد در اثر یادآوری خواجه‌باشی بود. در برابر اشاره‌ای که خواجه‌باشی کرد حرفی نداشت بزند، از یادآوری ناراحتیهائی که کشیده بود متأثر گردید باز هم آهی کشید ولی حرفی نزد...

خواجه‌باشی به آنچه فکر می‌کرد و می‌خواست به آن برسد پرداخت و عرض کرد: جان‌نثار تصور می‌کنم، خاتون بزرگ از دوری پدر و مادر رنج می‌برند، خود را تنها تصور می‌نمایند.

این گفته خواجه‌باشی همانند برقی که در تاریکی بجهد روشنائی در فکرش ایجاد نمود، شاید خیال کرد: اگر مادر و پدرش با او بودند در بزرگ کردن فرزندش که نور چشم آنها محسوب می‌شود به او کمک می‌کردند. بی‌اختیار سری حرکت داد و گفت: خواجه‌باشی خوب فهمیدی، دلم برای پدر و مادرم تنگ شده دلم می‌خواست اینجا بودند.

خواجه‌باشی فکری کرد و گفت: این که غصه ندارد، پیکی بفرستید بنویسید بیآیند. اگر هم فکر می‌کنید برایشان مشکل است به اینجا بیآیند چه مانعی دارد، شما آنان را سرافراز بفرمائید.

مادر شاه‌عباس از شنیدن این گفته به فکر افتاد. به هیچوجه این خیال را نکرده بود، تصور نمی‌نمود بگذارند از آنجا حرکت کند، بارقه امیدی در مغزش ایجاد شد، به خواجه‌باشی گفت: تو تصور می‌کنی بگذارند از اینجا بروم، خیال می‌کنی بگذارند پیش پدر و مادرم بروم.

ـ ظل‌الله، قبله‌عالم هستند، چه کسی می‌تواند برخلاف میل شما که اراده حضرت سلطان است رفتار نماید.

مادر شاه کوچک نسبت به خواجه‌باشی بدبین بود، از این گفت و شنود به کلی تغیر فکر داد، قیافه پرچروک خواجه‌باشی که تا لحظه‌ای قبل در نظرش همانند شیطانی جلوه می‌کرد به فرشته‌ای مبدل شد. قیافه گرفته‌اش از هم باز گردید، خندید و گفت: خواجه‌باشی اگر بتوانی نادر و رضیه را حاضر کنی بگذارند من پیش پدر و مادرم بروم انعام خوبی به تو خواهم داد. اگر هم مایل باشی تو را با خودم به قزوین خواهم برد.

ساعتی بعد خواجه‌باشی نتیجه صحبتهای خود را به رضیه‌بیگم عرض کرد، از او خواست به هر ترتیب شده حضرت نایب‌السلطنه را برای رفتن شاه کوچک و مادرش به قزوین حاضر نماید. خواجه‌باشی ضمن صحبت با رضیه‌بیگم ماهرانه گوشه و کنایه‌هائی زد، به رضیه‌بیگم فهماند اگر اتفاق بیافتد و شاه کوچک مختصر ناراحتی پیدا کند ممکن است مردم بد زبان فکر کنند این اتفاق و آن ناراحتی عمدی بوده است. رضیه‌بیگم که زن فهمیده و عاقلی بود، بیانات خواجه‌باشی را صحیح دانست، تصمیم گرفت به هر ترتیب شده شوهرش نادر را حاضر کند، شاه کوچک و مادرش را به قزوین بفرستد.

آن شب رضیه‌بیگم به شوهرش گفت: عزیزم در این چند روزه متوجه شدم مادر عباس ناراحت است، از من دوری می‌کند ولی نمی‌دانستم علتش چیست؟! از صحبتهائی که امروز خواجه‌باشی کرد، فهمیدم برای چه چنین رفتاری می‌نماید. بر من معلوم شد که چرا به همه چیز بدبین است، چرا شبها درهای اطاقش را از داخل می‌بندد؟ چرا بچه‌اش را لحظه‌ای از خودش دور نمی‌کند؟

نادر با کمال تعجب پرسید: بیشتر توضیح بده بدانم، چه اتفاقی افتاده!؟ تو به من گفته بودی، خیلی خوشحال است، حالا چه شده که تغیر رویه داده است؟!

رضیه‌بیگم گفت: اینطور که من حدس می‌زنم ناراحتی مادر عباس از آن جهت است که خیال می‌کند همانطور که شوهرش تهماسب از کار برکنار شده، فرزندش نیز به سرنوشت پدر گرفتار خواهد شد.

نادر از شنیدن این موضوع ناراحت شد، به فکر فرو رفت.

رضیه‌بیگم به صحبت خود ادامه داده گفت: عزیزم فکر کن عباس بچه است، اگر دلش درد گرفت، اگر ناراحت شد همه خیال می‌کنند عمدی بوده است، شاید مردم بدزبان خیال کنند من و تو در این کار دخالتی داشته‌ایم.

نادر جوانمرد، نادری که در میدان جنگ با مردم قوی پنجه و خودسر پنجه در پنجه می‌افکند و آنان را از پا درمی‌آورد، از شنیدن بیانات رضیه عزیزش به منتها حد ناراحت گردید. فکر کرد: راستی اگر اتفاقی برای آن بچه پیش آید همانطور که زنش گفته ممکن است مردم فکر کنند، او باعث آن وضع و حال شده کودک معصوم و بی‌گناهی را ناراحت کرده است. برای این که چنین بحثی در اطراف او نشود و چنین نسبت ناروائی به او ندهند با صدائی که از شدت ناراحتی می‌لرزید سؤال کرد: به عقیده تو چه باید کرد؟ من که باید عنقریب برای گوشمالی ترکان عثمان به طرف غرب حرکت کنم، آیا میل داری در مدت غیبت من به خراسان نزد خواهرت فاطمه بروی؟

رضیه‌بیگم گفت: ما برویم، یا بمانیم تفاوتی نخواهد داشت. بودن شاه‌عباس کوچک و مادرش در اینجا که تحت اختیار تو است و مردم تصور می‌کنند آنان گرفتار سرپنجه تو هستند بهر تقدیر که باشد اسباب حرف است.

نادر با حال تأثر پرسید: پس چه کنیم؟

رضیه‌بیگم گفت: تصدقت گردم، خودت را ناراحت نکن، هر کاری راهی دارد. اگر صلاح بدانی و آن طور که من فکر کردم

رفتار کنی نه تنها جلو حرف مردم را خواهی گرفت بلکه مادر عباس هم از ناراحتی خلاص خواهد شد. نادر با بی‌صبری گفت: زودباش، بگو بدانم چه باید کرد؟ فوراً انجام دهم، من هیچ دوست ندارم مردم برخلاف واقع و حقیقت تصوری بنمایند. رضیه‌بیگم گفت: تو خوب می‌دانی مادر عباس اهل قزوین است، پدر و مادرش و کس کارش در آنجا بسر می‌برند، قصرهای سلطنتی هم در قزوین هست، عباس و مادرش را به قزوین بفرست، در کنار فامیلش بچه خود را بزرگ کند.

نادر نفس راحتی کشید زیرا پیشنهاد رضیه‌بیگم بسیار پسندیده بود، برای این که بداند مادر عباس کوچک چه نظر دارد پرسید: تو تصور می‌کنی خاتون قبول خواهد کرد؟! رضیه گفت: تردیدی نیست، با میل و رغبت برای حرکت به قزوین حاضر خواهد شد. نادر گفت: عزیزم بلند شو، یک لحظه تأخیر جایز نیست، اگر او حاضر باشد فردا صبح اول وقت وسایل حرکت مهیا و آماده خواهد بود، زود باش...

رضیه گفت: چه کنم؟ در این وقت شب!

نادر گفت: خدمت خاتون می‌رسی، در صورتی که برای حرکت حاضر است، برای رفتن به قزوین مایل باشد، همین امشب به من بگوید تا ترتیب کار را بدهم.

رضیه بیگم که جز اجرای اوامر شوهر عزیزش چاره‌ای نداشت به طرف اطاقی که مادر عباس در آن غنوده به آینده خود و طفل کوچکش فکر می‌کرد راه افتاد.

هرچند خواجه‌باشی قول داده نادر و رضیه را برای رفتنش به قزوین مهیا سازد معذلک او نمی‌توانست باور کند چنین فکری عملی گردد، خیال می‌کرد نادر برای نشستن بر تخت سلطنت می‌کوشد، تنها مانع آن طفل شیرخوار است که او را هم از بین خواهد برد.

نادر و رضیه وسائل حرکت را تهیه دیدند.

خواجه‌باشی که دانست رضیه‌بیگم موافقت نادر را جلب نموده برای دانستن نظر مادر شاه‌عباس کوچک می‌خواهد به نزد او برود سر از پا نمی‌شناخت زیرا فکر می‌کرد: علاوه بر راحتی فکر و آسایشی که نصیب همگی خواهد شد ممکن است او هم به نوائی برسد و انعامی بگیرد.

در حالی که فانوسی در دستش بود و جلوی پای رضیه‌بیگم را روشن می‌کرد، به طرف خوابگاه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله که بعد از خوردن شیر و تر و تمیز شدن به خواب ناز رفته بودند و از این عوالم خبری نداشتند، رفتند.

درها از داخل بسته شده بود. خواجه‌باشی در را کوبید. قلب مادر حضرت ظل‌الله فرو ریخت با صدائی که می‌لرزید پرسید: کیست؟ خواجه‌باشی که از شوق می‌لرزید عرض کرد: خواجه‌باشی است در را باز کنید، انعام مرا هم حاضر بفرمائید.

مادر عباس کوچک که قلبش می‌تپید پرسید: چه خبر شده؟

خواجه‌باشی گفت: در را باز کنید تا عرض کنم.

مادر عباس با اکراه و ترس در را باز کرد. در روشنائی فانوس چشمش به رضیه‌بیگم افتاد، ناراحت شد. فکر کرد، شاید خواجه‌باشی با رضیه آمده‌اند در آن دل شب اسباب زحمتش را فراهم کنند، شاید خواست در را بر روی آنان ببندد... اما رضیه‌بیگم با صدائی پر از مهر و محبت گفت: خواهر جان شنیده‌ام میل داری نزد پدر و مادر و کسانت بروی، به شوهرم گفتم، مرا فرستاد سؤال کنم، در صورتی که مایل باشی، اگر بخواهی از آنان دیدار کنی وسائل حرکتت را فوراً مهیا کند.

لحن رضیه‌بیگم به نحوی محبت‌آمیز بود، به طوری با صمیمت حرف زد که هرگونه شک و تردید و ناراحتی را زایل می‌نمود، شاید هم در این لحظه مادر عباس فکر می‌کرد: چقدر بیجا فکر کرده چرا بناحق نسبت به خواهر شوهرش آنقدر بدگمان گردیده است؟! زبانش از شدت شوق بند آمده نمی‌دانست چه بگوید؟! هیچ فکر نمی‌کرد: آرزویش به این سرعت برآورده شود. در را باز نمود. با دست و سر تعارف کرد.

رضیه‌بیگم که متوجه ذوق‌زدگی او شد به صحبت خود ادامه داد و گفت: میل و آرزوی من و شوهرم این است که به تو خوش بگذرد، ناراحتی نداشته باشی، ما حاضریم هرچه بخواهی و اراده کنی انجام دهیم، اگر برای دیدن فامیلت شتاب داری بگو تا شوهرم فوراً برای حرکت وسائل لازم مهیا سازد.

مادر شاه‌عباس از شدت شوق و ذوق می‌لرزید، در حالی که اشک شوق و شادی از چشمانش می‌ریخت بی‌اختیار رضیه‌بیگم را در آغوش کشید، سر و صورتش را غرق بوسه ساخت. او خودش را تنها تصور می‌کرد، تخم بدبینی در مغزش کاشته شده بود، او تصور می‌کرد رضیه و شوهرش کمین کرده‌اند و منتظرند به او و فرزندش آسیبی برسانند، حالا که می‌دید اشتباه فکر کرده، کسانی که دشمن تصور می‌کرده دوست او هستند، ناراحت بود، شاید یکی از عللی که اشکش را جاری ساخت همین خبط و اشتباه، همین تصور بیجا و خیال واهی بود.

رضیه‌بیگم با کمال مهر و محبت زن برادرش را بوسید، اشک چشمانش را پاک کرد، شاید هم در این لحظات دلش به حال او سوخت، زیرا فکر کرد: بیچاره شوهرش را از دست داده، هرچه بوده و با او هر طور رفتار می‌کرده است با این حال از دوریش رنج می‌برد.

خواجه‌باشی که روابط عروس و خواهر شوهر را اینطور گرم می‌دید خوشحال بود، خوشحالیش بیشتر از این جهت بود که با آن سرعت کاری که به او محول شده بود انجام داده تخم بدگمانی از کله خاتون حرم که تا بودن شاه‌تهماسب سرور همه بوده خارج کرده است.

مادر شاه‌عباس کوچک پشیمان به رضیه گفت: خواهر خوب فهمیدی، دلم گرفته بود، نمی‌دانم چه شده که هوای پدر و مادر به سرم افتاده است، فکر کردم اگر بشود از آنان دیدنی کنم خیلی خوب باشد.

رضیه گفت: خوب عزیزم این که مانعی ندارد، شوهرم منتظر

اجراء کردن اوامر تو است. خواجه‌باشی برو عرض کن تشریف بیاورند.

چند دقیقه بعد نادر در حضور قبله‌عالم که در گهواره آرمیده بودند و از گفتگوی بین نادر و سر و کار والده‌شان چیزی درک نمی‌فرمودند ایستاده بود. نادر با طمأنینه صحبت می‌کرد، با بیانات خود خاطر مادر قبله عالم را از خیالات سوئی که نسبت به او و رضیه کرده بود، پاک می‌ساخت.

نادر عرض کرد: من و رضیه می‌خواهیم سرکار علیه در کمال آسایش و راحتی باشند تا از قبله عالم حضرت ظل‌الله پذیرائی بفرمایند. نه تنها من و رضیه بلکه تمام مردم چشم امیدشان به سوی سرکار علیه است که در پرورش قبله‌عالم همت بفرمایند، آن طور که باید و شاید اقدامات لازم معمول دارند، در صورتی که میل سرکار علیه این باشد به خدمت فامیل محترم بروند هیچ مانعی نخواهد داشت ولی سرکار علیه باید توجه داشته باشند وظیفه خطیر و سنگینی را بر عهده دارند. هرچند با وجود عواطف پاک و احساسات مادری لازم نیست توصیه‌ای به سرکار علیه بشود معذلک باید عرض کنم: چشم و چراغ مملکت، کسی که کرورها مردم این آب و خاک هر روز نامش را بر زبان می‌آورند، در سر نماز خطبه به نامش می‌خوانند، سکه به نامش ضرب شده همگی به سویش نظر دارند در اختیار سرکارعلیه است. باید برابر انتظارات مردم، بیش از وظیفه مادری همت بفرمایند، لحظه‌ای از پرورش قبله‌عالم که عزیزدل همگی است فروگذار نفرمایند، آرزوی من این است که هرچه زودتر حضرت ظل‌الله دوران کودکی را طی بفرمایند، به مرحله بلوغ برسند، زمان امور مملکت را در کف با کفایت خود گیرند تا من بتوانم استراحت کنم و نفس راحتی بکشم.

ساعتی قبل نادر و رضیه در نظر مادر شاه‌عباس کوچک، دو دشمن، دو عفریت، دو شیطان بیرحم بودند اما اینک بهترین دوست غمخور، دو موجود مهربان و صمیمی شده نسبت به آنان منتهای علاقه پیدا کرده بود، فکر می‌کرد: از آن دو با محبت‌تر کسی وجود ندارد. بدون تردید از افکار پوچی که نسبت به آنان داشت خجل و شرمنده بود.

نادر و رضیه خوشحال بودند زیرا مادر شاه را از خیالات واهی که داشت خارج نموده بودند. نادر قبل از آن که به خوابگاه برود و استراحتکند ترتیبات حرکت شاه‌عباس کوچک و مادرش را به قزوین داد. دستور داد کجاوه‌های لازم و تخت روان تهیه کنند، تعدادی سوار برای همراهی قبله‌عالم برگزید، یکی از سرداران مورد اعتماد خود را برای انجام این مأموریت انتخاب کرد.

بعد از چند شب که مادر شاه ناراحتی کشیده در اثر حوادث گوناگون ناگواری که برایش پیش آمده خیالات بدی که کرده بود، خواب به چشمش نیامده بود آن شب راحت خوابید، دیگر احتیاج نداشت درهای خوابگاهش را ببندد، دیگر اشباحی در نظرش مجسم نگردید، دیگر از صداهای کوچکی که می‌شد قلبش به تپش نمی‌افتاد و ناراحت نمی‌شد.

صبح زود تمام درباریان و ساکنین قصور سلطنتی دانستند خاتون بزرگ، مادر قبله‌عالم حضرت ظل‌الله قصد دارند برای دیدن پدر و مادر خود به قزوین عزیمت فرمایند و چون قبله‌عالم کوچک هستند و نمی‌توانند تنها در قصر بمانند لذا در خدمت مادر به قزوین خواهند رفت.

کسانی که می‌بایستی در رکاب حضرت ظل‌الله به قزوین بروند و شبانه از طرف نادر تعیین گردیده بودند همگی مهیا و آماده بودند. دو ساعت از روز برآمده بود که قافله کوچکی به طرف قزوین راه افتاد.

حضرت نایب‌السلطنه و عده‌ای از درباریان در پشت تخت روانی که حامل سرکار علیه مادر شاه و شاه بود تا خارج شهر بدرقه رفتند. در آن موقع که می‌خواستند خداحافظی کنند، باز هم نادر از پشت پرده‌های محمل توصیه‌های لازم نمود. یکی از درباریان هم با صدای رسا دعای سفر به خیر خواند و در آخر گفت: بارالها، این سفر کرده که صد قافله دل همره اوست، به هر کجا می‌رود سلامت دارش.

بختیاریان، علیه نادر، قیام کردند.

حضرت ظل‌الله را در راه قزوین بگذاریم قدمی به عقب برداریم. در اطراف اتفاقاتی که در آن روزها افتاده است تحقیقاتی بنمائیم.

در آن هنگام که نادر با هراتیان می‌جنگید، گروهی از افراد دلیر ایل بختیاری در رکاب نادر بودند و هنرنمائی می‌کردند. در بین جوانان دلیر، احمدخان فرزند قاسمخان بختیاری منتهای شجاعت را نشان می‌داد. نادر از دیدن احمدخان لذت می‌برد، نسبت به او منتهای لطف و محبت می‌نمود. تمام افراد بختیاری که در خدمت نادر بودند برای جانبازی در راهش مهیا و آماده بودند، همگی او را دوست داشتند.

در آن روزی که پیکهای شاه‌تهماسب با در دست داشتن دستخط های همایونی مبنی بر مرخص ساختن افراد قشون و بستن عهدنامه صلح به اکناف ایران حرکت کردند، پیکی هم به سوی بختیاری حرکت نمود، دستخط همایونی و اوامر ظل‌الله را به مردم بختیاری ابلاغ کرد.

سواران بختیاری که شاهدوست بودند متوجه گردیدند بین قبله‌عالم و سپهسالار اختلاف است. علاقه آنان به حضرت ظل‌الله سبب شد نسبت به نادر بدگمان گردند، همان طور که پیک به آنان فهمانده بود او را متمرد و یاغی و طاغی دانستند. برای این که به قبله‌عالم کمک نمایند مهیا و آماده گردیدند.

به نادر خبر رسید سواران بختیاری به طرفداری از حضرت ظل‌الله قد علم کرده‌اند، به تدارک قوا برای کمک و یاری قبله عالم مشغولند.

نادر احمدخان را خواست، به او گفت: شنیدم برادران بختیاری من بدون این که توجه داشته باشند اوضاع از چه قرار است علیه من قیام کرده‌اند، تردیدی نیست خبر ندارند ما چه می‌کنیم

چگونه روز و شب می‌کوشیم، برای عظمت و سربلندی ایران خواب و راحتی بر خود حرام کرده‌ایم، میل دارم فوراً به طرف بختیاری حرکت کنی، زمام امور آنجا را در کف گیری، به مردم حقایق را بفهمانی.

احمدخان عرض کرد: اطاعت می‌شود، با اجازه الساعه حرکت خواهم کرد.

نادر گفت: هر قدر سوار لازم داری با خودت ببر، سعی کن هرچه زودتر در محل باشی، نظم و نسق امور را در دست گیری.

احمدخان دست نادر را بوسید. ساعتی بعد با چند نفر سوار به طرف بختیاری به راه افتاد. لحظه‌ای در بین راه توقف نکرد تا به خلیل آباد وارد شد.

سواران بختیاری شنیدند خان حاکم وارد شده است، شایع شد این حاکم از طرف نادر آمده است، به سرعت همگی فهمیدند اوضاع تغییر کرده نادر بر امور مسلط گردیده است. افراد ایل بختیاری نخواستند حاکمی که شخص دیگری غیر از ظل‌الله فرستاده است بپذیرند و قبول کنند.

احمدخان به فکر افتاد، ضرب شستی نشان دهد، آنان را مرعوب نماید و درسی به آنان بدهد. تحقیق کرد چه کسانی سردسته و همه‌کاره و چرخاننده اوضاع هستند. به او گفتند: محمدخان یکی از سردسته‌ها و محرک و همه‌کاره است، برای پیش بردن مقصودی که داشت او را برگزید و انتخاب کرد. چند نفر از فراشان حکومتی و سواران خود را فرستاد او را به حکومتی بیاورند. دستوری که احمدخان داده بود به سرعت اجرا گردید.

این خبر به سرعت در بین افراد بختیاری پخش شد، همگی دانستند: فراشان حکومتی ریختند، به جبر و عنف محمدخان را بردند. کسان و خویشان محمدخان و مردم همگی جمع شدند، به طرف حکومتی راه افتادند. احمدخان برای این که قدرت خود را نشان دهد، دستور داد محمدخان را که آورده بودند به درخت بستند. فرمان احمدخان اجرا شد، به دستور احمدخان چوبها به کار افتادند، فراشان حکومتی با کمال شدت به زدن محمدخان بختیاری مشغول گردیدند.

صدای نعره محمدخان که چوب می‌خورد بلند شد. او از درد به خود می‌پیچید ولی... با کمال جرأت و جسارت به احمدخان بد می‌گفت و فحاشی می‌کرد. در بین اشخاصی که به حکومتی آمده این منظره را می‌دیدند، برادر، پسران و اقوام و خویشان محمدخان حضور داشتند.

احمدخان از شدت غضب بر خود می‌پیچید. برای این که حاضرین را مرعوب کند نعره‌زنان پیش رفت چوب را از دست یکی از فراشان گرفت، برای خاموش نمودن صدای محمدخان به سر و کله او حمله کرد. ضربات چوب شدید بود، خون از دهان و چشم‌های محمدخان جاری شد. احمدخان می‌خواست با چوب دندانهای محمدخان را در دهانش بریزد تا دیگر ناسزا نگوید.

بختیاریان با غیرت که از دیدن این منظره خونشان به جوش آمده بود، نمی‌دانستند چه کنند؟ احمدخان فحش می‌داد و ضربات چوب را وارد می‌ساخت. او فکر دیگری جز خاموش ساختن صدای محمدخان نداشت. محمدخان که از شدت درد تاب و توان از دست داده بود به برادران و کسانش در حالی که فریاد می‌کشید گفت: ای بی‌غیرتها، ایستادید تماشا می‌کنید.

هنوز این فریاد را تمام نکرده بود، یک ضربت شدید چوب بر مغزش وارد آمد، صدایش قطع شد. ضربه کاری بود، محمدخان در دریای سیاهی و ظلمت فرو رفت، دیگری چیزی ندید و شاهد آنچه اتفاق افتاد نبود. او ندید، شاید هم چشمهای خون‌آلودش منظره را دیدند و حوادث را ثبت کردند اما مغزش فعالیتی نداشت، اتفاقات را درک کند.

محمدخان ندید، چگونه برادرش با خنجری که از کمر کشید از پشت سر به احمدخان حمله برد، او نفهمید با چه خشم و غضبی پسر بزرگش تهیگاه احمدخان را شکافت، او نتوانست درک کند چگونه کسانش ریختند و بدن احمدخان، آن حاکم جسور را قطعه قطعه کردند.

سواران خان حاکم، فراش باشیان که حاضر بودن و ناظر حمله کسان محمدخان بودند و جسد غرقه به خون احمدخان را دیدند، ترسیدند و فرار کردند.

کسان محمدخان جسدش را که در اثر ضربه کاری بیجان شده بود از درخت باز کردند. شیون و زاری شروع شد.

در میدانگاه برابر حکومتی خرد و بزرگ جمع شدند. ریش‌سفیدان، کسانی که دنیا دیده بودند از این که خان حاکم کشته شده بود احساس خطر نمودند. کسان محمدخان از این که انتقام گرفته قاتل را به سزای خود رسانده بودند، در عین این که از مرگ محمدخان عزیزترین فرد فامیل خود تأثر داشتند خوشحال بودند.

سوارانی که به همراه احمدخان آمده بودند توقف در خلیل‌آباد را صلاح ندانستند. قبل از آن که بختیاریان متوجه حال آنان گردند اسبهای خود را زین نمودند، به سرعت از آنجا حرکت کردند.

ریش‌سفیدان و اشخاصی که اوضاع را وخیم دیدند برای این که چاره‌ای بکنند به فکر افتادند علاج واقعه‌ای که به طور غیرمترقب پیش آمده بنمایند. پس از مشورت با یکدیگر در درجه اول تصمیم گرفتند تا ممکن است نگذارند خبر آن واقعه به مرکز برسد.

برای این که خبر به مرکز نرسد خواستند سوارانی که با احمدخان آمده بودند تحت نظر گیرند، تا نتوانند خود را به پایتخت برسانند. وقتی به جستجو پرداختند و دانستند، سواران به سرعت از آنجا رفته‌اند بیشتر ناراحت گردیدند.

افراد ایل بختیاری از جنگ‌آوری نادر داستانها شنیده بودند، می‌دانستند چگونه ملک‌محمود، اشرف و بسیاری کسان دیگر را با آن همه تجهیزات و نفراتی که داشته‌اند، از بین برده است. کشتن فرستاده نادر کار ساده‌ای نبود. فکر کردند: همین که خبر به نادر رسید بدون شک برای انتقامجوئی، برای خونخواهی فرستاده خود،

حرکت خواهد کرد. ترس و هراس در دل بزرگان افتاد، جوانان سلحشور بختیاری که فکر می‌کردند زیر بار زور نرفته‌اند، حق خان حاکم شقاوت‌پیشه و سنگدلی را داده‌اند، با حرارات و جرأت و جسارت پیرمردان را مورد نکوهش قرار دادند. یکی گفت: بالاتر از سیاهی رنگی نیست، زیر بار زور نباید رفت، ما حق خان حاکم را دادیم، وقتی فرصت پیش آمد حق نادر را هم کف دستش خواهیم گذاشت. دیگری اظهار داشت: کوههای بختیاری بلند است، پناهگاههائی که ما داریم قابل دسترسی نیست، ما به آنجا خواهیم رفت، دمار از روزگار نادر و سربازانش خواهیم کشید. سومی اظهار داشت: یک نفر از بالای گردنه می‌تواند جلو یک فوج قشون را بگیرد، از چه می‌ترسیم!؟

بحث طولانی شد، سرانجام تصمیم گرفتند برای حفظ جان خود به کوههای مرتفع پناه برند، در آنجا برای مقاومت در برابر نادر و سپاهیانش سنگربندی کنند، تا آخرین نفس علیه آنان بجنگند. عده‌ای از بختیاریان هم مأمور شدند بروند اخباری کسب نموده به اطلاع سنگرنشینان برسانند.

سواران احمدخان بدون این که لحظه‌ای در راه توقف نمایند به حرکت خود ادامه دادند تا به پایتخت رسیدند، جریان واقعه را به عرض نادر رساندند. نادر از خشم خود پیچید، او احمدخان را دوست داشت و از شهادتش متأثر گردید، برای این که ایل بختیاری را گوشمال داده باشد، به فکر افتاد فوراً حق آنان را کف دستشان بگذارد.

مخالفین نغمه‌های مخالف ساز کردند...

پیکهای قبله‌عالم به هر کجا رفته بودند غائله‌ای به راه انداخته اسباب زحمت شده بودند. شیخ‌احمد مدنی، عربهای هوله، عده‌ای از اشرار خلیج‌فارس و بنادر علم طغیان برافراشته آنان هم صفحات جنوب را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند.

نادر فکر کرد قبل از دست و پنجه نرم کردن با دشمنان خارجی اغتشاشات داخلی را از بین ببرد. بعد از آن که امنیت در داخل برقرار شد به حساب بیگانگان برسد و ترکان عثمانی را بر جای خود بنشاند.

برای دفع غائله شیخ‌احمد مدنی و اعراب هوله و اشرار دیگر حکم نایب‌الحکومه کهکیلویه را برای سردارمحمدخان بلوچ صادر کرد قوای کافی در اختیارش گذاشت، دستور داد به اتفاق امیرخان بیک قرقلو به جنوب حرکت نموده به قلع و قمع طاغیان و یاغیان بپردازد.

دستخط دیگری صادر کرد، برای باباخان چاپاشلو حاکم لرستان فرستاد، دستور داد با قوائی که در اختیار دارد معبر بختیاریان را سد نماید. به وسیله دستخط دیگری دستور داد قوای بهبهان به شوشتر بروند و از عبور بختیاریان جلوگیری نمایند.

روز ۲۹ ربیع‌الثانی ۱۱۴۵ نادر برای سرکوبی یاغیان بختیاری حرکت کرد. به سردارانش امر فرمود اردو و توپخانه و آذوقه را تکمیل نمایند، شش روز بعد به راه افتند، در زاویه مقدسه امامزاده اسمعیل سهلعلی متوقف شده منتظر اوامرش باشند.

نادر با تعداد کمی از سواران خود، از آن جهت زودتر حرکت کرد تا محل و مکان بختیاریان و نقشه حمله به آنان را تهیه نماید تا در موقع رسیدن قوا بیهوده وقت تلف نشود. افراد بختیاری که برای کسب خبر آمده بودند وقتی که متوجه شدند نادر با تعداد کمی سوار از پایتخت خارج گردید خوشحال شدند، زیرا تعداد نفرات همراه نادر آنقدر اندک بود که تصور ایجاد زحمتی از طرف آنان برای بختیاریان امکان نداشت. این خوشحالی زیاد به طول نیانجامید زیرا شش روز بعد که قوای کامل به طرف بختیاری حرکت کرد، دانستند رفتن نادر برای تهیه مقدمات حمله بوده است.

نادر پس از تحقیقات و تفحص در صفحات بختیاری دانست یاغیان و گردنکشان بختیاری با افرادی که گرد آورده‌اند به قلل مرتفع کوههای بختیاری پناه برده‌اند. نادر راجع به علت قتل احمدخان تحقیقاتی نمود، دانست بی‌سیاستی به خرج داده است. با این که او را دوست داشت و از مرگش متأثر بود معذلک مایل نبود مدتی از وقت خود را در آن کوههای صعب‌العبور تلف کند و عده‌ای از نفرات خود را در برادرکشی از دست دهد. لذا عده‌ای از افراد بختیاری که طوق بندگیش در گردن داشتند فرستاد با برادران بختیاری خود تماس گرفته آنان را از عناد و سرکشی بازدارند، هرچه زودتر آنان را به تسلیم شدن وادار سازند.

در بالای کوههای بختیاری افراد ایل بختیاری در کمین‌گاهها سنگربندی کرده برای هرگونه پیش‌آمدی مهیا و آماده بودند، فرستادگان نادر که بختیاری بودند دوش به دوش برادران بختیاری خود در سنگرها بسر می‌بردند و برای مهیا ساختن برادران بختیاری خود نقشه می‌کشیدند. قوای نادر اطراف کوه و تمام راههای پائین آمدن از آن را مسدود نموده روز و شب مراقب بودند. در تاریکیهای شب آهسته آهسته قوای نادر از دامنه کوه بالا می‌رفتند و بدین ترتیب حلقه محاصره را تنگتر می‌نمودند. کوهها مرتفع، راهها سخت و سنگلاخ، پرتگاهها فراوان، پیشروی مشکل و بالا کشیدن توپها کار دشواری بود.

یاران نادر بختیاریان را برای تسلیم شدن حاضر کردند...

یاران نادر پس از چند روز همکاری با برادران بختیاری خود چون متوجه گردیدند نارضایتی در بین رفقایشان ایجاد شده شروع به فعالیت نمودند. با دوستان و کسانی که آشنائی یافته بودند به بحث پرداختند، اندک اندک بر نارضایتی آنان افزودند.

صبحتهائی که می‌کردند چنین بود:

– روز به روز حلقه محاصره تنگتر می‌شود. دیگر راه فراری نیست!

– از بالای کوه دیگر به کجا خواهیم رفت؟

– مگر خداوند دستی دراز کند و ما را به آسمانها به سوی خود بکشد!

– راستی این چه حماقتی بود کردند، ما رابه این روز

انداختند؟

ـ ما که از جان و دل حاضریم، تا پای جان هم ایستاده‌ایم ولی این چه عملی بود، مأمور دولت را که نباید کشت، کشتن حاکم که کار صحیحی نیست!

ـ صحیح است که خان حاکم آدم خشنی بود ولی محمدخان هم حقش نبود فحش و ناسزا بگوید.

ـ هر کس ناموس خود را دوست دارد، من خودم شنیدم محمدخان به خان حاکم فحش ناموس داد، او هم عصبانی شد و حمله کرد!

ـ یک دیوانه سنگی به چاه می‌اندازد صدها عاقل قادر نخواهند بود آن سنگ را از چاه بیرون بکشند!

ـ ماندن در این کوه چه فایده دارد!؟ نادر روز به روز حلقه محاصره را تنگتر خواهد کرد، سرانجام همگی ما را از پا در خواهد آورد.

ـ قتل نفس شده عده‌ای ریخته‌اند یکنفر را کشته‌اند. بالاخره قاتلین باید به سزای خود برسند، خداوند که نخواهد گذشت.

ـ اول احمدخان حاکم محمدخان را کشت. بعد کسان محمدخان ریختند قصاص کردند!

ـ اگر محمدخان فحش ناموس نداده بود این بازیها پیش نمی‌آمد.

ـ اصلا چرا احمدخان محمدخان را به حکومتی جلب کرد!؟

ـ وظیفش بود، حاکم که برگ چغندر نیست، شنید یک عده توطئه چیدند، دستور داد بروند شخصی که علیه شخص اول مملکت دسیسه‌بازی درآورده جلب کنند. وقتی که او را آوردند گستاخی کرد، فحش داد، آن هم فحش ناموس، خوب هر که باشد بهش برمی‌خوره، حق ناسزاگو را کف دستش می‌گذاره احمدخان بخت برگشته هم همین کار را کرد، او با چوب محمدخان را زد، شاید هم قصد کشتن محمدخان را نداشت. کسان محمدخان ناجوانمردانه ریختند، بیچاره احمدخان را کشتند، قطعه قطعه‌اش کردند.

از این بحثها فراوان کردند، اندک اندک فکر این که قتل ناحقی انجام شده خان حاکمی را عده‌ای بدون جهت کشته‌اند، در افکار رسوخ داده شد. داستان جنگهای نادر، لشکرکشی‌هائی که علیه اشرف کرده در آشیانه بالای کوه او را به چنگ آورده چشمهایش را برکنده است، ملک‌محمد سیستانی و دشمنان دیگرش را از پا درآورده است، مردانگیها، رشادتها، از خودگذشتگی‌های نادر، افتضاحاتی که قبله‌عالم به بار آوردند، شکستی که در برابر عثمانیان خورده‌اند، شهرهای مملکت را به چنگ اجانب انداخته‌اند با آب و تاب توسط یاران نادر برای افرادی که در بالای کوه سنگربندی کرده بودند شرح داده شد. بدین ترتیب از طرفی ترس و رعب، از طرف دیگر محبوبیتی از نادر در دلها پدید آوردند.

حلقه محاصره نیز مرتباً تنگتر می‌شد، دیده‌بانان بختیاری هر روز متوجه می‌شدند سنگرهای قوای نادر جلوتر آمده سپاهیان نزدیکتر می‌شوند. بالاخره ریش‌سفیدان به کنکاش پرداختند، سرانجام به این نتیجه رسیدند: با نادر از در صلح و صفا درآیند، از جنگ و خونریزی جلوگیری کنند. احساسات جوانان بختیاری به خصوص اقوام محمدخان، آن کسانی که در قتل احمدخان شرکت داشتند شدید بود، آنان به هیچ‌وجه راضی نبودند با نادر گفتگو و مذاکره شود، ولی دیگران قاطبه بختیاریان که متوجه شده بودند عمل صحیحی انجام نشده و بیخود با فرستاده دولت ستیزه کرده‌اند و او را کشته‌اند، برای تسلیم شدن به نادر، آن هم نادر جوانمردی که تا آن حد به کشور خدمت نموده است، آن قدمهای بزرگ را برای استقلال و عظمت مملکت برداشته است، حاضر گردیدند. بالاخره تصمیم گرفتند، چند نفری برای مذاکره به اردوی نادر بفرستند، شرایط تسلیم شدن و رفع مزاحمت را خواستار گردند.

چند نفر از یاران نادر که در ایجاد چنین فکر و روحیه‌ای در بین برادران بختیاری خود نقش اساسی بازی کرده بودند با چند نفر از ریش‌سفیدان داوطلب شدند، هر یک چوب بلندی تهیه کرده پارچه سفیدی بر آن بستند، به عنوان فرستاده به طرف مواضعی که قوای نادر سنگر گرفته بودند از بالای کوه سرازیر گردیدند.

نادر اطمینان داشت فرستادگان زبردستش برای تسلیم شدن افراد بختیاری و جلوگیری از قتل و خونریزی منتهای کوشش خود را خواهند نمود. وقتی که به او خبر دادند چند نفر با علامت سفید از قله کوه سرازیر شده به طرف سنگرها می‌آیند خوشحال گردید زیرا از برادرکشی ناراضی بود و نمی‌خواست عده‌ای از افراد سلحشور و جوانمرد بختیاری به دست برادران ایرانی خود شربت شهادت بنوشند، در مقابل عده‌ای از افراد قوایش به دست بختیاران از پا درآیند.

فرستادگانی که به حضور نادر شرفیاب شدند با مهر و محبت و ملاطفت پذیرفته شدند. نادر با ابهت خاصی که داشت به یکی از ریش‌سفیدان بختیاری گفت: پدر، شنیده بودم، به چشم هم دیده‌ام مردان بختیاری همت و مردانگی و غیرت دارند، ولی هرگز فکر نمی‌کردم این همت و مردانگی و غیرت برای از بین بردن برادران و هموطنان باشد. ما باید دست به دست هم بدهیم، پشت دشمنان خود را به خاک برسانیم نه این که به جان هم بیافتیم و خون یکدیگر بریزیم.

پیرمرد در برابر بیانات نادر منقلب گردید، نمی‌دانست چه بگوید؟! یکی از یاران نادر عرض کرد: اشتباهی پیش آمده، آنچه نباید بشود انجام گردیده است، از حضرت نایب‌السلطنه استدعا داریم خطائی که شده فراموش فرمایند و این گناه را ببخشند.

نادر گفت: خطائی بزرگ مرتکب گردیده‌اند، من از حق خود می‌گذرم، صرف‌نظر می‌کنم اما پیغمبر اکرم فرموده است قصاص باید کرد، خون فردی که برای خدمت به شما فرستاده بودم ریخته‌اند، قاتلین باید طبق احکام شرع مقدس اسلام و دستور الهی به سزای خود برسند. شما را که برای اجرای امر الهی قاضی قرار می‌دهیم، بروید قاتلین را که می‌شناسید تسلیم نمائید تا عدل الهی درباره آنان اجراً گردد، بعداً به کار و کسب و زندگی خود برگردید. کسی را با شما

کاری نیست.

فرستادگان برگشتند، بزرگان را گرد آوردند. پس از شرح مبسوطی که در اطراف عظمت و بزرگی نادر بیان کردند شرایط را گفتند و اظهار داشتند: نادر جوانمرد از حق خود گذشته ولی مایل است امر پروردگار و دستور خالق متعال اجرأ گردد. چند نفری خطا کرده‌اند، قتلی مرتکب شده‌اند باید به سزای خود برسند. پس از بحث‌ها و گفتگوهای زیاد تصمیم گرفتند برادر و پسر ارشد محمدخان که حاکم را کشته‌اند به نادر تسلیم نمایند.

آن روز که در برابر حکومتی احمدخان را قطعه قطعه کردند، خون چشمها را پر کرده بود، شاید همگی آن قتل نفس را رشادت و شهامت و مردانگی دانستند ولی امروز به کلی تغییر عقیده داده به پسر و برادر محمدخان به چشم قاتلی که باید سزا و کیفر جنایت خود را ببیند نگاه کردند. حسابهائی هم در بین بود، پسر و برادر محمدخان مقتول دشمنانی داشتند. بزرگان و ریش‌سفیدان که توسط یاران نادر افکارشان عوض شده بود، مخالفین پسر و برادر محمدخان را خواستند، دستگیری و تسلیم آن دو نفر را به نادر به آنان محول ساختند.

پسر بزرگ و برادر محمدخان در سنگر بی‌خبر از کنکاشی که علیه آنان شده بود برای جنگیدن با قوای نادر حاضر بودند. پسر محمدخان به مناسبت خوابی که دیده بود ناراحت بود، آن روز صبح برای عمویش چنین تعریف کرده بود: خواب دیدم از بالای کوه به پائین افتادم و مجروح شدم. عمویش پرسید: از جراحات بدنت خون هم جاری شد، منظورم این است که خون هم در خواب دیدی؟ پسر محمدخان جواب داد: خوب به خاطر دارم بدنم غرقه به خون گردید، به یادم هست شما هم که به کمک من آمدید، دست مرا گرفتید، سراپایتان خونین شد. برادر محمدخان خندید و گفت: چون خون در خواب دیدی، خوابت باطل است و تعبیری ندارد. با این که برادر محمدخان چنین تعبیری برای خواب برادرزاده‌اش کرد، با این که پسر محمدخان از شنیدن تعبیری که عمویش کرد می‌بایستی راحتی فکر پیدا کند معذلک هر دو ناراحت بودند. شنیدند و دیدند چند نفری برای مذاکره به طرف اردوی نادر رفتند، دانستند کسانی که رفته بودند برگشته‌اند، خبر شدند ریش‌سفیدان و بزرگان بختیاری برای پیدا کردن راه چاره‌ای، برای جلوگیری از جنگ و خونریزی با هم صحبت می‌کنند، متوجه شدند همگی در روزهای اخیر به نظر دیگری به آنان نگاه می‌نمایند. از مجموعه این عوالم، از خوابی که دیده شده بود ناراحت بودند، حس می‌کردند خطری در پیش است، به فکر افتادند بهر ترتیب شده آن شب از کوه سرازیر گردند و از آنجا دور شوند.

پسر و برادر محمدخان نقشه فرار را می‌کشیدند اما...

چند نفری که مأموریت یافته بودند قاتلین احمدخان که غیر از برادر و پسر محمدخان شخص دیگری نبود دستگیر نمایند، تصمیم گرفتند به سنگر آنان بروند، یک مرتبه به سرشان ریخته کتفهایشان بسته اسلحه آنان را ضبط کنند، برای تحویل دادن به نادر آن دو نفر را به طرف جایگاه نادر ببرند.

این نقشه به سرعت عملی گردید. از فحشهائی که رد و بدل شد، از ناسزاهائی که به یکدیگر گفتند، از نسبتهائی که به هم دادند بحثی نشود بهتر است.

آنچه ساعتی بعد اتفاق افتاد چنین بود: نادر پس از تحقیقات کافی دستور داد به همان نحو که به احمدخان حمله شده قاتلین را به سزای خود برسانند. از فرمان نادر لحظه‌ای نگذشته بود که خنجری از پشت میان دو کتف برادر محمدخان فرو رفت و کارد برنده و تیزی از عقب، تهیگاه پسرمحمدخان را شکافت. جسدهای غرقه به خون عمو و برادرزاده نقش زمین گردیدند، در آن لحظه حساس که عمو و برادرزاده آخرین لحظات زندگی را طی می‌کردند، پسر محمدخان در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچید و در اثر خون‌ریزی شدید اندک اندک پیش چشمش سیاهی می‌رفت و به دریای ظلمت و تاریکی فنا کشانیده می‌شد، مقطع و بریده بریده به عمویش گفت: دیدی عمو جان خوابم باطل نبود، دیدی خونی که در خواب دیده بودم تعبیر شد.

محاصره بختیاری در حدود ۲۱ روز به طول انجامید، نادر پس از تسلیم شدن قاتلین احمدخان و سزا یافتن آنان دستور داد برای عبرت دیگران سر عمو و برادرزاده را به نیزه زدند، در معبری که بختیاریان می‌بایستی از آنجا عبور کنند قرار دادند.

نادر در آن مدت که در ناحیه بختیاری گردش می‌کرد به زندگی ساکنین آن سرزمین می‌اندیشید، فکر می‌کرد: چگونه زندگی خود را می‌گذرانند و از کجا معاش خود را تأمین می‌کنند. برای این که مردم در رفاه و آسایش باشند، زندگی بهتری بنمایند دستور داد سه هزار خانوار از مردمی که در هفت سنگر بسر می‌بردند و مسکن و مأوای حسابی نداشتند به طرف خراسان که وسائل زندگی بیشتر وجود دارد کوچانده شوند و در آنجاتخته قاپو گردند.

نادر حکومت بختیاری را به ابوالفتح‌خان پسر دیگر قاسم‌خان عنایت فرمودند. از او خواستند برخلاف برادرش احمدخان با برادران بختیاریش به مدارا رفتار نماید، تعدی و ظلم و ستم بر کسی روا ندارد. عده‌ای از جوانان سلحشور و جنگ‌آور بختیاری سر در قدم نادر نهادند، برای خدمت به او و جنگیدن در رکابش وارد قشون گردیدند.

به نادر خبر دادند چندین سال است در اطراف سرابنده و سیلاخور در حدود دویست سیصد خانوار زند مرتباً مشغول شرارت هستند، آسایش و راحتی از مردم آن سامان سلب کردند. نادر به باباخان چاپاشلو و سرکردگان سپاه که در بروجرد بودند دستور فرمودند آن طایفه را تنبیه نمایند، سران یاغی و سرکش را جزا دهند، افراد عادی را با خانواده‌شان به خراسان کوچ دهند.

خبر خلع شاه‌تهماسب به اطلاع همسایگان رسید...

فرستادگان نادر به روسیه، عثمانی و هندوستان به سرعت طی

طریق نمودند، خبر خلع شاه‌تهماسب از سلطنت و روی کار آمدن شاه‌عباس فرزند والاگهر شاه مخلوع و اختیاردار امور شدن نادر را به اطلاع همسایگان رساندند.

سفیر ایران محمدعلی‌خان به دستور نادر از محمدشاه پادشاه هندوستان درخواست کرد: سرحدات هندوستان را به روی مهاجرینی که از ایران می‌آیند و اکثر یاغیان و گردنکشانی هستند که از ترس حضرت نایب‌السلطنه به هندوستان پناه می‌برند، بسته شود.

روسها که میل داشتند خاندان صفویه که بیش از دویست سال سلطنت نموده و قرب و منزلتی یافته بودند مضمحل گردند بسیار خوشوقت شدند، شاید هم سیاستمداران روسی آرزو کردند هرچه زودتر کودک خردسالی که عنوان شاهی بر او گذاشته‌اند از بین برده شود و سلسله صفویه منقرض گردد.

موقعی که خبر تغییرات و تحولات ایران به دربار عثمانی رسید تصور کردند: تمام این بازیها صحنه‌سازی بیش نیست. خیال کردند: منظور از این بازیها این است که عهدنامه بسته شده بین شاه‌تهماسب و دربار عثمانی را از اعتبار بیاندازند و آن را بهم بزنند، تصور کردند بین شاه‌تهماسب و سپهسالارش نادر توافقهائی شده اینطور وانمود کنند، برای مرتبه دیگر اسباب زحمت فراهم نمایند تا شهرها و نقاطی که به موجب عهدنامه به آنان تفویض گردیده است پس بگیرند. سلطان‌عثمانی دستور داد سپاه کافی برای مقابله گرد آورند و نقشه‌ای که در دربار ایران طراحی شده است به موقع عقیم سازند. (*)

احمدپاشا که در بغداد بسر می‌برد و توسط اشخاصی که از ایران به زیارت می‌آمدند از جریان اوضاع باخبر شده بود پیامی از نادر دریافت کرد. در این پیام چنین نوشته شده بود.

«به شما که پاشای این منطقه هستید اخطار می‌کنیم:

اولاً ـ هر موقع ما اراده کنیم به زیارت مقبره شاه مردان علی علیه‌السلام مشرف شویم آزاد هستیم، همچنین برای زیارت مرقد شاه شهیدان ذریه رسول خدا آزاد هستیم به ارض کربلا قدم گذاریم و به بوسیدن آستان آن بزرگوار مفتخر گردیم.

ثانیاً ـ برای این که زیارت ما قبول باشد باید تمام اسرای جنگ اخیر به فوریت آزاد شوند. همچنین چون از خون کشته شدگان هنوز بخار برمی‌خیزد و از شاه ایران کشیدن انتقام را طلب می‌کند، برای آرامش روح شهدای جنگ بر خود فرض و لازم می‌دانیم به همان اندازه خون افراد عثمانی بریزیم تا قصاص به عمل آمده باشد.

چنان که ملاحظه می‌نمائید قبلا منویات قلبی خود را علناً ابراز داشتیم تا به خاطر بسپارید بدون اطلاع قبلی اسباب زحمت شما را فراهم نکرده‌ایم. باز هم تذکر می‌دهیم و به شما اخطار می‌کنیم مواظب خود باشید، زیرا به زودی در رأس سپاهیان دلیر و شجاع خود برای زیارت و هواخوری به آن حدود خواهیم آمد و برای رفع خستگی سپاهیان خود را در پناه دیوارهای مدائن که متعلق به ما و سرزمین آبأ و اجدادی ما می‌باشد استراحت خواهیم داد...»

احمدپاشا پس از دریافت این پیام ناراحت گردید، نمی‌دانست با شخصی به این جرأت و جسارت چگونه رفتار نماید؟! پیک دیگری به بغداد رسید و پیامی که از عبدالباقی حاکم کرمانشاه آورده بود به احمدپاشا داد.

عبدالباقی که بود؟!

برای این که خوانندگان بدانند عبدالباقی که بود و چگونه در کرمانشاه حکومت می‌کرد؟! لازم است توضیحاتی داده شود:

«در زمان شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو و بی‌عرضه که صفحات غرب ایران توسط ترکان عثمانی اشغال گردید، در ناحیه کردنشین ایران که در آن ایام شهر کرمانشاه مرکز آن بود، عبدالباقی را حاکم ساختند، اکراد که افراد اصیل و نجیب ایرانی بودند تحت تسلط عبدالباقی که اصلش ترک بود قرار دادند، این وضع ادامه داشت تا زمانی که نادر صفحات غرب را از تصرف ترکان خارج ساخت.

در هنرنمائی که شاه‌تهماسب نمود برای مرتبه دیگر ترکان عثمانی خواستند ناحیه کردنشین ایران را به تصرف خود درآورند.

سران ترک چون متوجه گردیده بودند دلاوران کرد هیچگاه زیر بار آنان نرفته و همیشه اسباب زحمتشان بوده‌اند در عهدنامه‌ای که با شاه‌تهماسب بستند قید کردند حکومت کردستان به عبدالباقی واگذار شود ولی این خان حاکم ترک، خراجگذار شاه‌تهماسب باشد.

منظور ترکان عثمانی این بود عبدالباقی را به عنوان حاکم تابع شاه ایران بر اکراد مسلط کنند، تا او با سابقه‌ای که دارد کردان دلیری که در موقع حمله نادر اسباب زحمتش را فراهم ساخته بودند سربه نیست نماید.

شاه‌تهماسب شکست خورد، اطرافیانش قبول کردند ناحیه کردستان مانند سایر نقاطی که ترکان عثمانی اشغال کرده بودند به این شکل اداره شود، شاید هم خیلی خوشحال بودند حاکم ترک خراج گذار دربار ایران است.»

کردان دلیری که بعد از چند سال اسارت در دست عساکر

---

* گویند: وقتی پیام نادر به دربار عثمانی رسید، شعری گفتند و برایش فرستادند:

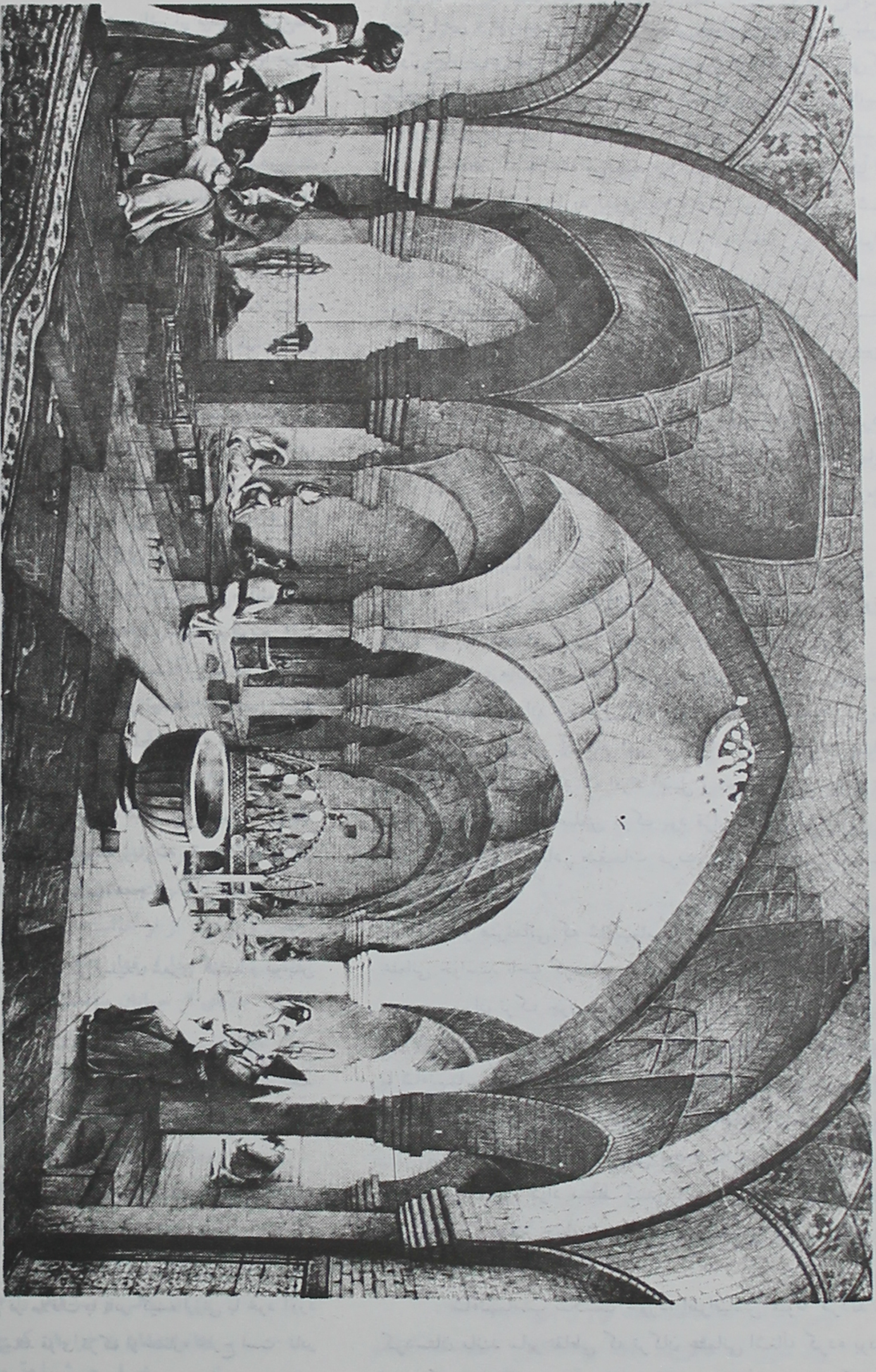
چو خواهی قشونم نظاره کنی   سحرگه نظر بر ستاره کنی
اگر آل عثمان حیاتم دهد   ز چنگ فرنگی نجاتم دهد
چنانت بکوبم بگرز گران   که یکسر روی تا بمازندران

نادر در پاسخ سلطان عثمانی این ابیات را میفرستد:

چو صبح سعادت نمایان شود   ستاره ز پیشش گریزان شود
عقاب شکاری نترسد ز بوم   دو مرد خراسان دو صد مرد روم
اگر آل حیدر دهد رونقم   به قسطنطنیه زنم بیرقم

گویند: یکی ازسفرای عثمانی در ملاقات با نادر کیسه ارزنی با خود آورد روی زمین ریخت و به نادر فهماند قوای ترک از شماره خارج است. نادر دستور داد چند خروس آوردند، در اندک مدتی ارزنها خورده شد. بدین نحو نادر جواب داد:

یکی مرد جنگی به از صد هزار است.



شبیه یک حمام در زمان نادرشاه

ترک توسط نادر آزاد شده بودند، از این که در اثر شکست شاه‌تهماسب برای مرتبه دیگر به اختیار عبدالباقی ترک گذاشته می‌شدند ناراضی بودند، همین که اوضاع عوض شد چند نفر به حضور نادر شرفیاب شدند، ماجرا را برای نادر توضیح دادند، آزادی خود را از دست عبدالباقی خواستار گردیدند. در آن ایام که در اصفهان تحولاتی برپا بود اتفاقاً عبدالباقی در پایتخت بسر می‌برد. او خراج‌گذار شاه ایران بود، می‌خواست به حضور نادر برسد، با او در مسالمت درآید و به حکومت خود ادامه دهد.

نادر که به وسیله فرستادگان کرد از اوضاع باخبر شده بود، هنگامی که عبدالباقی حاکم کرمانشاه به حضورش رسید از او پرسید: شما تابع کدام دولت هستید؟

عبدالباقی جواب داد: من تابع دولت ترکیه هستم.

نادر سئوال کرد: کرمانشاه و صفحات غرب ایران متعلق به کدام دولت است؟

عبدالباقی جواب داد: متعلق به دولت ایران است.

نادر اظهار داشت: شما تابع دولت ترکیه هستید، کرمانشاه و نواحی کردنشین متعلق به ایران، حکومت کردن شما که ترک هستید بر این ناحیه که تعلق به ایران است چه معنی دارد؟!

عبدالباقی گفت: در عهدنامه‌ای که با امضأ و مهر شاه ایران بسته شده قید شده است، حکومت این حدود در دست ترکان عثمانی باشد، منتها خراج آن جمع‌آوری گردد و به شاه ایران تحویل شود.

نادر اظهار داشت: اگر چنین طرحی معقول باشد ما هم در نظر داریم فردی بفرستیم حاکم قسطنطنیه باشد، منتها خراج آن را به سلطان عثمانی بدهد.

عبدالباقی گفت: سلطان عثمانی چنین اجازه‌ای نخواهند داد.

نادر با عصبانیت اظهار داشت: ما هم چنین اجازه‌ای نخواهیم داد، شخصی که تابع دولت دیگری است بر برادران ایرانی ما حکومت کند.

عبدالباقی گفت: کردها از نظر دین و مذهب بیشتر با ما برادرند تا با ایرانیان.

نادر که در اطراف این موضوع زیاد فکر کرده بود برآشفت و گفت: مذهب به جای خود، ملیت را هم نباید فراموش کرد. اگر قرار باشد افراد ایرانی که مذهبشان متفاوت است از هم جدا باشند برای ناحیه جلفای اصفهان که مسیحی هستند باید حاکم فرنگی آن هم پادشاه فرنگ انتخاب کند. طوایف و ایلات کرد که از افراد قدیم و اصیل و نجیب ایران هستند، اگر از نظر مذهب اختلافی داشته باشند از نظر ملیت ایرانی هستند و هیچکس به غیر از افراد ایرانی حق ندارند بر آنان و نواحی کردنشین ایران حکومت کنند. برادران کرد من از این که زیر یوغ اجنبی باشند ننگ دارند.

عبدالباقی اظهار داشت: ننگ دارند امر علیحده‌ای است، در عهد نامه‌ای که بسته شده محرز و مسلم گردیده است حکومت کرمانشاه در دست من باشد، شاهنشاه ایران هم این عهدنامه را مهر و امضأ کرده‌اند.

نادر برافروخته و عصبی اظهار داشت: و به همین جهت و به علت این که شاهنشاه ایران چنین امضائی نموده بودند و برای این که قسمتی از خاک وطن عزیز ما را به بیگانگان سپرده‌اند و به خصوص برای این که ملت دلیر ایران از این پیش‌آمدها ناراضی بود از سلطنت برکنار گردیدند.

آقای عبدالباقی پاشا به شما اخطار می‌کنم هرچه زودتر به خاک وطن خود برگردید، بدون تردید سلطان عثمانی از وجود شما استفاده خواهد کرد و حکومت قسمتی از خاک عثمانی را به شما واگذار خواهد کرد، شما حق دارید در آنجا حکومت کنید چون وطن شما و حکومت نمودن در آن سرزمین حق شما است. اما من هرگز اجازه نخواهم داد یک وجب از خاک وطنم در دست بیگانه باشد، از این لحظه به بعد شما حاکم کرمانشاه نیستید، تا خروج از خاک ایران در امان هستید، البته به شرط آن که هوس حکومت کردن در سر نداشته باشید.

عبدالباقی که از هیبت نادر گرفتار رعب و ترس شده بود چون بحث کردن با نادر را بی‌نتیجه می‌دانست، به ظاهر سرتسلیم فرود آورد، از قصر خارج گردید. نادر دستور داد مواظب حرکاتش باشند.

نادر حاکمی برای کرمانشاه تعیین کرد، دستور داد هر چه زودتر به کرمانشاه برود، زمام امور را در دست گیرد.

عبدالباقی متوجه شد تحت نظر است و باید هرچه زودتر خاک ایران را ترک گوید. او که در کرمانشاه بساطی برپا کرده شهر را در اختیار داشت، مخفیانه و شبانه از اصفهان فرار کرد. قبل از آن که حاکم جدیدی که نادر انتخاب کرده بود به کرمانشاه برسد وارد شهر گردید، دستور داد فوراً برجها و باروی شهر را آماده کردند، دروازه‌ها را بستند، در خندقهای اطراف شهر آب انداختند، افراد ترک که ساخلوی کرمانشاه را تشکیل می‌دادند برای دفاع آماده گردیدند. سپس شرحی به احمدپاشا نوشته از او درخواست کرد برای درهم شکستن نادر، قوائی به کمک او بفرستند. به او اطمینان داد تا نفس آخر در برابر نادر ایستادگی خواهد کرد، تا جان در بدن دارد شهر کرمانشاه را حفظ خواهد نمود.

پیک عبدالباقی پیام او را به احمدپاشا در بغداد رساند. احمدپاشا پیام نادر و عبدالباقی و شنیده‌های خود را توأم نموده گزارشی به حضور سلطان عثمانی فرستاد، برای ایستادگی در برابر نادر کمک خواست چون می‌دانست نادر پیامی که فرستاه است جنبه شوخی نداشته به زودی آن را عملی خواهد کرد به تقویت قوائی که گذرگاههای مرز را حفظ می‌نمودند پرداخت.

دولت عثمانی مهیای جنگ گردید...

درباریان عثمانی پس از رسیدن پیک احمدپاشا گرفتار ناراحتی گردیدند. سلطان‌عثمانی متوجه گردید تغییرات مهمی در ایران پیش آمده جنگ حتمی‌الوقوع است. باب عالی به خشم درآمد علیه کسانی که نگذاشته بودند جنگ با ایرانیان در زمان شاه‌تهماسب مخلوع ادامه یابد عصبانی شد. کسانی که خواسته بودند عهدنامه‌ای با

ایران بسته شد شدیداً ناراحت بودند. برای این که قرارداد بسته شده را نادر به هم نزند و محترم شمارد، برای این که خشم و غضب سلطان‌عثمانی را فرو نشانند قول دادند هرچه زودتر قوای لازم گرد آورند، دماغ نادر را به خاک بمالند و او را بر جای خود بنشانند.

هر وقت جنگی در پیش بود به تمام امیران و دلاوران ترک خبر می‌دادند برای جنگ آماده و مهیا باشند، کسانی که از برابر سرای سلطان عبور می‌کردند بیرق جنگی افراشته را می‌دیدند.

در بندرگاه بیش از ۲۰۰ کشتی برای حمل عساکر ترک و عبور دادن سربازان از دریای سیاه حاضر و مهیا گردیدند، پیکی به طرف مصر، پیک دیگری به سوی آناطولی حرکت کرد، امریه سلطان‌عثمانی شرف صدور یافت هرچه زودتر بدون اتلاف وقت پاشای مصر و پاشای آناطولی به کمک احمدپاشا بشتابند و او را در جنگ علیه نادر یاری و کمک کنند.

خان تاتار و خان کریمه دستور یافتند از شمال غرب به خاک ایران قدم گذارند و تا پایتخت پیش بروند، به خان لزگی هم دستور داده شد از طرف داغستان وارد خاک ایران گردد. منظور سلطان‌عثمانی و مشاورینش این بود از سه نقطه خاک ایران مورد تهاجم قرار گیرد تا نادر که به طرف بغداد پیش می‌رود متوحش گردیده از فشار خود به سپاه احمدپاشا و شهر بغداد بکاهد.

توپال عثمان که در جنگهای عدیده شرکت کرده بود و تجاربی داشت به عنوان سپهسالار در رأس قوای ترک قرار گرفت و با خود عهد کرد از بهم زننده قرارداد به شدیدترین وجهی انتقام بگیرد.

از سوی دیگر عبدالباقی حاکم کرمانشاه برای پیروزی بر نادر، به فکر افتاد از حربه مذهب استفاده کند و اکراد متعصب را علیه نادر مجهز سازد، به این جهت دستور داد در مساجد و مجامع از دشمنی شیعیان بحث کنند.

خودش هم چند نفر از سران کرد را خواست، برای آنان توضیح داد: در حدود دو قرن صفویه غیر از دشمنی و عداوت، غیر از هتک احترام بزرگان دین قدمی برنداشتند، آنقدر بدی کردند تا خداوند تبارک و تعالی قهر آمد، طومار آنان را به هم پیچید، امیرمحمود و اشرف را بر آنان مسلط ساخت، شما برادران عزیز کرد که با ما ترکان هم مذهب هستید از زیر یوغ بندگی آنان رهائی بخشید. نادر غاصب، نادری که در دشمنی با مسلمانان از صفویه گامی جلوتر رفته است قصد تجاوز به این مکان داشت، باز هم خداوند بزرگ نخواست و برای مرتبه دیگر شما از قید بندگی آزاد شدید. اینک که برای مرتبه دیگر نادر نمک‌نشناس، آن کسی که به ولینعمت خود شاه‌تهماسب خیانت کرده است قصد دارد به این حدود بیاید، باید همت کنیم، کرد و ترک برادروار دست در دست هم بگذاریم، دمار از روزگار نادر بکشیم، ما مسلمانان برابر فرمایش پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه با هم برادریم و باید فی سبیل‌الله دوش به دوش هم علیه نادر جهاد کنیم و در حفظ بیضه اسلام بکوشیم.

سران کرد پس از شنیدن بیانات عبدالباقی حاکم کرمانشاه که بعد از عهدنامه بسته شده بین شاه‌تهماسب و دولت عثمانی، نسبت به آنان سفاکی به منتها حد رسانده بود از حضورش مرخص گردیدند. در بین آنان چند نفری بودند که از نزدیک با نادر محشور بوده از وضعش خبر داشتند. از عبدالباقی ترس داشتند ولی با یاران موافق، با خویشان و دوستان و نزدیکان می‌توانستند آهسته حرف بزنند و درد دل کنند.

تمام مردم کرمانشاه که سپاهیان نادر را دیده متوجه شده بودند از هر فرقه و مذهبی، از هر ایل و تباری عده‌ای در رکابش هستند و بین آنان صحبتی از مذهب نبوده، برادروار دوش به دوش هم برای پیشرفت منویات نادر می‌جنگیدند، برای حرفهای حاکم و عمالش ارزشی قائل نگردیدند. در جلسه‌ای که چند نفر از سران کرد تشکیل داده با هم نجوا می‌کردندو یکی اظهار داشت: ما ایرانی هستیم، ما نباید گول بیگانگان را بخوریم، عبدالباقی یک نفر ترک است که بر ما حکومت می‌کند، ما نباید زیر بار حکومت اجنبی برویم، هشت سال ترکان عثمانی بر ما مسلط بودند، با این که ادعا دارند و می‌گویند با ما هم مذهب هستند، معذلک نشان دادند هیچگونه دوستی با ما ندارند، در ظرف هشت سال جان ما را به لب آوردند، هرچه داشتیم از ما گرفتند، چند روزی که عساکر ترک رفتند ما نفس راحت کشیدیم. از روزی که عبدالباقی برگشته تا توانسته با ما دشمنی کرده، تعدادی از افراد را به جرم این که با نادر همکاری کرده‌اند سربه نیست نموده است. ما باید دست این خارجی مزاحم را کوتاه کنیم، او را به سزای شقاوتهائی که در این اواخر کرده برسانیم، جزایش را بدهیم.

به نادر خبر دادند عبدالباقی فرار کرده است. بعد از چند روز در موقعی که به سوی کرمانشاه می‌رفت دانست عبدالباقی شهر کرمانشاه را سنگربندی نموده برای مقابله با سپاهیان نادر مهیا و آماده است.

عبدالباقی منتظر بود قوای احمدپاشا به کمکش بیآیند، ضمناً فکر می‌کرد کردان متعصب در مذهب، با دشمنی‌هائی که در زمان صفویه با آنان شده است او را یاری خواهند کرد، او نمی‌توانست فکر کند که با وجود تعصبی که اکراد در مذهب دارند غریزه دیگری که به مراتب قوی‌تر و ریشه‌هایش عمیق‌تر می‌باشد، بر تار و پود وجودشان مسلط می‌باشد، شاید هم در حمله قبلی نادر متوجه شده بود تا چه حد عرق ملیت و ایرانیت در وجود کردان دلیر نهفته است. در هر حال عبدالباقی اطمینان داشت در نبرد با نادر توفیق نصیبش خواهد گردید.

دلاوران کرد، عبدالباقی و یارانش را سربه نیست کردند... تسخیر کرمانشاه...

قوای نادر به شهر کرمانشاه رسیدند، شهر را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند. عساکر ترک در برج و باروی شهر به مراقبت پرداختند. اکراد از این که برای مرتبه دیگر نادر جوانمرد، نادر شجاع و دلیر با برادران ایرانیشان برای نجات آنان از یوغ بیگانه به آن حدود آمده‌اند از حد فزون خوشحال گردیدند. هیچیک از افراد کرد برای کمک کردن به ترکان عثمانی حاضر نبودند اما همه مسلح و برای به کار بردن سلاح خود مهیا بودند. عساکر ترک حس

کردند جنب و جوشی در بین اکراد وجود دارد. عساکر ترک به خوبی درک نمودند، کردان دلیر به عوض این که از رسیدن قوای نادر وحشت داشته باشند به وجود و شعف زایدالوصفی گرفتارند.

عبدالباقی و عساکر ترک نمی‌توانستند درک کنند این شعف و شوق از آن جهت است که کردان اصیل ایرانی، برادران ایرانی خود را در پشت دروازه‌های شهر و در نزدیک خود می‌بینند.

افراد کرد به هم که می‌رسند سر گوشیهائی می‌گفتند، آهسته به طوری که کسی نفهمد با یکدیگر توطئه می‌چیدند، کنکاش‌هائی در خفا می‌نمودند. در روز اول، محاصره شهر به پایان رسید. قوای نادر که مشغول موضع گرفتن، کار گذاردن توپها بودند در آن روز به طرف شهر حمله نبردند. طبق عادت و معمول نادر پیامی فرستاد تا تسلیم شوند.

شب فرا رسید، تاریکی شب همه جا را فرا گرفت، عساکر ترک به پاسداری برج و باروی شهر مشغول بودند.

عبدالباقی لحظه‌ای قرار و آرام نداشت. از برج و باروی شهر سپاه انبوه نادر را تمام آن روز دیده آرزو کرد هرچه زودتر قوای احمدپاشا به کمکش برسند تا نجات پیدا کند. عبدالباقی با آذوقه و مهماتی که داشت، به خصوص که می‌دانست ترکان تحت فرمانش تا پای جان ایستادگی خواهند کرد اطمینان داشت حداقل مدت سه ماه می‌تواند استقامت کند. از آن گذشته فکر کرد سپاهیان نادر در سرمای زمستان در بیرون شهر تاب نخواهند آورد، قبل از سه ماه از آن مکان دور خواهند شد و کرمانشاه از محاصره بیرون خواهد آمد. عبدالباقی در این افکار بود ولی...

همین که هوا تاریک شد در شهر کرمانشاه اشباحی به حرکت درآمدند. این اشباح به راه افتادند.

در چهارسوقها، سر گذرها، مشعلهائی روشن بود. عساکر ترک محافظ شهر در چهارراهها و گذرها با نگرانی در رفت و آمد بودند. بعضی فانوسهای پیراهنی در دست داشتند و به وسیله نور ضعیفی که از آن ساطع بود جلو پای خود را روشن می‌کردند.

ما که در عالم خیال به عقب برگشته در این شب شاهد اوضاع شهر کرمانشاه شدیم، گاهگاه با مناظر تماشائی روبرو می‌شویم. در خم کوچه شبحی ظاهر می‌شود، در روشنائی فانوس برق خنجری به چشم می‌خورد. نعره‌ای، فریادی، فحشی، ناسزائی در فضا طنین می‌افکند، فانوس به زمین می‌افتد، خاموش می‌گردد، صدای خرخری شنیده می‌شود. بر اثر نعره و فریاد چند نفر از عساکر ترک با فانوس و مشعل می‌رسند، جسد یکی از رفقای خود را غرقه به خون می‌بینند. در این موقع که می‌گردند قاتل را پیدا کنند از کوچه دیگر، از گذر دیگر، از چهارسوق نزدیک صداهای دیگری شنیده می‌شود، همگی می‌دوند ببینند آنجا چه خبر بود؟ در آن نقاط با نعشهای غرقه به خون دیگری روبرو می‌گردند.

اشباحی به راه افتاده‌اند، در تاریکی شب یکی بعد از دیگری عساکر ترک را از پا درمی‌آورند، این اشخاص کسانی هستند که عساکر ترک بر آنان ظلمی روا داشته‌اند، آزاری به آنان رسانده‌اند، اینک که برادران ایرانیشان به کمک رسیده‌اند جان گرفته از غاصبین، از بیگانگان انتقام می‌گیرند.

به عبدالباقی خبر دادند و گفتند: چه نشسته‌ای افرادی از تاریکی استفاده کرده تعدادی از محافظین شهر را از پا درآورده‌اند. عبدالباقی بیرون آمد، برای این که به چشم خود ببیند چه واقعه‌ای رخ داده است، برای این که جلوگیری کند به طرف یکی از چهارسوق‌های نزدیک راه افتاد. عده زیادی در آنجا جمع بودند، در اطراف چند نفر که کشته شده بودند بحث می‌کردند. عساکر ترک، چند نفری که گمان می‌کردند قاتل باشند گرفته با زور و شکنجه از آنان تحقیقات می‌کردند.

عبدالباقی که از خشم و غضب بر خود می‌پیچید و از آنچه پیش آمده ناراحت بود، وسط چهارسوق آمد، در حالی که مانند شیری خشمگین می‌غرید، به طرف چند نفر کرد که دستگیر کرده بودند می‌رفت. شلاق بلندی در دست داشت. افرادی که در آنجا گرد آمده بودند به جنب و جوش درآمدند، قبل از آن که عبدالباقی به چند نفر کرد دستگیر شده برسد همهمه راه انداختند، چهارسوق شلوغ شد. عساکر ترک و افراد کرد به هم ریختند، در اولین یورشی که دلاوران کرد کردند، عبدالباقی و چند نفر از عساکر ترک به خاک و خون درغلتیدند. خبر کشته شدن عبدالباقی در دل شب به سرعت در شهر کرمانشاه انتشار یافت. عساکر ترک از شنیدن این خبر روحیه خود را به کلی باختند و ناراحت گردیدند، برای دفاع از جان خود مهیا و آماده شدند.

آن شب نادر نقشه می‌کشید چگونه روز بعد با گلوله‌های توپ دیوارهای شهر را خراب کند و راهی برای ورود سپاهیانش مهیا سازد، او نمی‌دانست در موقعی که او نقشه فردا را می‌کشید نقشه دیگری در داخل شهر انجام می‌گردید که احتیاج به پرتاب کردن یک گلوله هم نخواهد داشت.

شب از نیمه گذشته به سحر نزدیک می‌شد، ولی خواب به چشم اهالی شهر نرسید، همگی در فعالیت بودند. جوانان و مردان رشید کرد به دنبال عساکر ترک می‌گشتند اما دیگر از عساکر ترک و همدستانشان کسی باقی نمانده همگی سزای گستاخی‌ها و ظلمهائی که به مردم شهر کرمانشاه در روزهای پیش روا داشته بودند، دیده بودند.

هنوز هم هوا تاریک بود. دروازه‌های شهر کرمانشاه گشوده شد، اهالی شهر در حالی که از شعف و خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند به طرف اردوی نادر راه افتادند. برای این که نشان دهند سر جنگ ندارند با پارچه‌های سفیدی که بر سر چوب کرده بودند تسلیم بودن خود را نشان دادند.

دیده‌بانان اردوی نادر باز شدن دروازه‌ها و خروج مردم را دیدند.

شیپور آماده‌باش کشیده شد، اما احتیاجی به مبارزه نبود زیرا

کردان دلاور ساکن شهر برای دربر گرفتن برادران ایرانی خود به پیشواز نادر آمده بودند. نادر از این که بدون جنگ و ستیز، بدون اتلاف وقت شهر کرمانشاه را به تصرف درآورده خوشحال گردید.

به سرداران کرد انعام و خلعت داد، نسبت به همگی اظهار محبت کرد. بدین ترتیب عده‌ای از سلحشوران کرد به قوایش پیوستند.

کوه‌پیمائی شبانه... تسخیر معبر کوهستانی..

نادر از مسافرینی که به بغداد و عتبات رفته بودند راجع به آب و هوا و اوضاع آن حدود تحقیقاتی نموده خوب می‌دانست: هوای آن شهرها گرم و سوزان است، به همین جهت بود که پیشرفت به سوی بغداد را به فصل زمستان انداخت تا سپاهیانش ناراحت نگردند. (زمستان سال ۱۱۴۵ هجری قمری)

پس از توفیقی که در کرمانشاه نصیب نادر گردید، بدون درنگ قوای خود را حرکت داد. کسانی که چشم و گوش نادر بودند به او خبر دادند: قوای احمدپاشا گردنه‌های سر راه را اشغال کرده‌اند.

نادر با سوابقی که از نواحی کوهستانی داشت خوب می‌دانست عبور از چنین راههائی خطرناک است زیرا از نظر جنگی عده معدودی قادر خواهند بود از پیشروی سپاهیانش جلوگیری کنند و با تعداد کم و اندک نفرات، قوای عظیمی را از پای درآورند.

نادر به فکر افتاد از راهی غیر از راه عادی و معمولی طی طریق کند، به هر ترتیب شده قوای ترک را دور زده بر آنان شبیخون زند و کارشان را بسازد. برای این که نقشه‌ای طرح نماید و آن را عملی سازد به مطالعه وضع کوه پرداخت، بدون این که توجه دیده‌بانان که گردنه‌ها را اشغال نموده بودند جلب نماید، سخت‌ترین و دشوارترین راه که تصور عبور از آن مکان را غیرممکن می‌دانستند و عساکر ترک فکر نمی‌کردند کسی قادر باشد از آن راه عبور کند، انتخاب نمود. تعدادی از افراد زبده و پراستقامت و قوی را انتخاب کرد تا در آن راه صعب و دشوارای که می‌خواهد طی کند او را همراهی نمایند. مشاورین نادر، افرادی که می‌بایستی آن راه را با او بپیمایند، افرادی که آن حدود را به خوبی می‌شناختند و عبور از آن راه را مشکل می‌دانستند، گرفتار اعجاب گردیدند. با این که آثار نارضایتی بر قیافه همگی خوانده می‌شد، معذلک نادر مصمم بود فکر خود را عملی سازد. جانبازان نادر، کسانی که حاضر بودند جان خود را در راهش نثار کنند، برای کوه‌پیمائی مهیا گردیدند. برای این که توجه جلب نشود نادر دستور داد تمام روز استراحت کنند تا شبانگاه در تاریکی به طی طریق بپردازند.

عساکر ترک خوب می‌دانستند و خبر داشتند نادر حرکت کرده در راه است، فکر می‌کردند و حساب می‌نمودند چند روز در اطراف شهر کرمانشاه و نقاط دیگر گرفتاریهائی خواهد داشت، به این جهت هیچ انتظار نداشتند و به خاطرشان هم خطور نمی‌کرد نادر با سپاهیانش به نزدیکی آنان رسیده اطراق نموده باشد.

هوا سرد بود، قله کوه از برف مستور، سوز حاصله از آن ناراحت کننده بود، با این حال نادر در جلو و یارانش پشت سر او با نظم و ترتیب در تاریکی شب از دامنه پر نشیب کوه بالا رفتند.

روز روشن نادر از دور، راهی را برگزیده بود ولی در تاریکی شب از آن راه منحرف گردید، مدتی خود و یارانش سرگردان بودند اما لحظه‌ای توقف جایز ندانسته به پیشروی ادامه دادند. نادر جایگاه عساکر ترک و مواضعی که در دست داشتند نمی‌شناخت اما توکل بر خداوند داشت. گم کردن راه و سرگردانی را خواست پروردگار دانست. ضمن پیشروی از درگاه قادر متعال درخواست نمود به راهی که باید و به مقصدی که شاید او را برساند.

سربازان نادر که به دنبال او حرکت می‌نمودند به هیچ‌وجه ناراحتی حس نمی‌کردند، وقتی که نادر همراه آنان بود، هنگامی که نادر در جلو آنان حرکت می‌کرد حاضر بودند چشم بسته خود را به آب و آتش بیافکنند. طبق امر نادر، از کسی نبایستی صدا درآید، در تاریکی شب چند نفری لغزیدند و به پائین افتادند، سنگهائی از زیر پای افرادی که جلو می‌رفتند در رفت چند نفر مجروح گردیدند، با این حال چون نادر دستور داده بود از کسی صدائی درنیآید، افتادگان و مجروحین اظهار وجودی نکردند، فریادی نکشیدند، نعره‌ای نزدند. کسانی که سقوط کردند بدون صدا مردند، آنان که مجروح شدند دندان به جگر گذاشته و ناله نکردند. نادر به خدا ایمان داشت، سپاهیانش او را مظهر خدا، برگزیده و مورد محبت خدا می‌دانستند، همگی عقیده داشتند خداوند او را فرستاده است تا ایران را سربلند و سرافراز کند، مردم را از قید رقیت و بندگی برهاند. با چنین روحیه‌ای نادر و همراهانش تمام شب از فراز و نشیبهای صعب‌العبور گذشتند. سرانجام به نقاطی که مستور از برف بود رسیدند. آنان که عطش داشتند و خستگی ناراحتشان ساخته بود، مقداری برف خوردند، صورت خود را با برف شستند، باز هم به طی طریق ادامه دادند.

عساکر ترک، بی‌خبر از همه جا خوابیده بودند، آنان به فکر این که روزها و شبهای بعد راحتی و آسایش نخواهند داشت، وقتی نادر با قوایش برسد باید روز و شب مراقب باشند تا او و سربازانش را از پا درآورند، استراحت کرده بودند. هیچکدام فکر نمی‌کردند، در آن شب، در آن سرمای سخت و کشنده نادر ورزیده با افرادش مانند عقاب، دشوارترین راه را طی کرده خود را به فراز کوه رساند، همانند اجل، از قله کوه به طرف مواضع آنان، معلق‌زنان پیش می‌آیند.

هوا اندکی روشن شد، نادر و همراهانش متوجه گردیدند با وجود تاریکی به آنجا که باید رسیده‌اند زیرا مواضع و سنگربندیهای عساکر ترک در نزدیکی آنان بود. نادر به شکرانه آنچه پیش آمده بود برای ادای نماز قوای خود را متوقف ساخت. همگی با خضوع و خشوع به سوی قادر متعال رو آوردند. پس از سپاس از پروردگاری که در تاریکی شب آنان را مدد فرموده است برای حمله مهیا و آماده گردیدند. باز هم بدون سر و صدا پیش رفتند. عساکر ترک در

خواب بودند و هیچ تصور نمی‌کردند قوای نادر به چند قدمی آنان رسیده‌اند.

به فریاد الله‌اکبری که نادر کشید و یارانش تکرار کردند و انعکاس آن در کوه پیچید، سپاهیان ترک سراسیمه از خواب پریدند، شاید بعضی از آنان خیال می‌کردند خواب می‌بینند. عساکر ترک تا آمدند خود را جمع و جور نمایند، تا خواستند از آن معرکه فرار کنند و جان به در برند مورد حمله قرار گرفتند. در مدت کمی، قبل از آن که عساکر ترک بتوانند خود را برای دفاع آماده سازند یکی بعد از دیگری به سرعت از پا درآمدند، دسته‌ای هم تسلیم شده اسیر گردیدند. به این ترتیب معبر کوه در اختیار نادر آمد.

چند نفری مأموریت یافتند خود را به عمده قوای نادر برسانند و آنان را حرکت دهند.

نادر از توفیقی که به دست آورد بسیار خوشحال و مسرور بود. کسانی که با او آمده بودند خسته و کوفته شده احتیاج به استراحت داشتند اما موفقیت درخشانی که حاصل شده بود اجازه نمی‌داد لحظه‌ای بیآسایند. لازم بود هرچه زودتر آبادیهای اطراف را تصرف نمایند تا آذوقه و خواربار و علیق گردآوری شود.

از عساکر ترک که در آن حدود پراکنده بودند، آن عده‌ای که توانستند فرار کردند، آن دسته‌ای که استقامت کردند کشته شدند، آن کسانی که تسلیم گردیدند برای کشیدن توپها و کارهای دشوار به کار گمارده شدند.

بعد از پنج روز عمده قوای نادر رسیدند، پس از کمی استراحت به طرف بغداد راه افتادند. در این موقع سپاهیان ابوابجمعی نادر در حدود ٦٤٠٠٠ نفر سوار و پیاده و افراد توپخانه بودند.

نیروی عثمانی در خانقین برای مبارزه علیه نادر و جلوگیری از پیشرفت او گرد آمده بودند. سپاهیان نادر خانقین را محاصره نمودند، بعد از دو حمله پی درپی شکست فاحشی به عساکر ترک وارد آوردند، عده‌ای به هلاکت رسیده گروهی فرار کردند تا خبر شکستهای پی درپی که نصیبشان شده بود در شهر بغداد به احمدپاشا برسانند.

شکست عساکر ترک، تسخیر کرکوک...

احمدپاشا با قوای عظیمی که گرد آورده بود برای مقابله با نادر به سرزمین بین‌النهرین رسید، عساکر خود را به دو دسته تقسیم کرد، یک دسته برای حفاظت کرکوک به طرف شمال رفتند، دسته دوم به فرماندهی خودش به طرف بغداد حرکت کردند.

نادر نیز قوای خود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته‌ای برای گرفتن کرکوک، دسته دیگر برای جنگیدن با قوای احمدپاشا در بغداد مأمور نمود. آب رودخانه دیاله در اثر باران‌های زیادی که باریده بود طغیان نموده عبور از آن مشکل بود، جلوداران سپاه نادر که خود را به آب زدند گرفتار امواج خروشان آب گردیده به غرقاب کشانده شدند.

همین که نادر به کنار رودخانه رسید و متوجه شد اگر سپاهیانش بخواهند از آن نقطه عبور کنند یک نفرشان جان سالم بدر نخواهد برد، دستور داد هیچ کس از آنجا عبور ننماید. شخصاً مشغول فعالیت گردید، در ساحل رودخانه به طرف بالا حرکت کرد، به دقت مسیر رودخانه را بررسی و مطالعه نمود، نیم فرسخی بالاتر محلی که مسیر رودخانه عریض و پهن شده خطری برای عبور کنندگان از آب ایجاد نمی‌نمود یافت، نادر شخصاً از آن نقطه عبور کرد، همین که اطمینان یافت خطری نیست دستور داد سپاهیانش به آن طرف بیایند. نادر بر بلندی ایستاده عبور قوایش را از رودخانه دیاله ملاحظه کرد.

ستون اول قوای عثمانی که برای حفاظت کرکوک مأموریت یافته بودند در برابر قوای نادر صف‌آرائی نمودند. نادر سپاهیان خود را به سه فوج تقسیم کرد، سحرگاهان از سه طرف حمله آغاز شد. جنگ بسیار سخت بود، عساکر ترک با کمال رشادت می‌جنگیدند اما در برابر سپاهیان از جان گذشته نادر نتوانستند ایستادگی نمایند. عده‌ای اسیر شدند، دسته‌ای از دم تیغ گذشتند، گروهی فرار کردند و به طرف بغداد عقب‌نشینی نمودند.

در این جنگ غنائم زیادی نصیب قوای نادر گردید.

سپاهیان نادر اطراف کرکوک را بازرسی کردند. در هشت فرسخی شهر دو هزار نفر از طایفه بیات سکنی داشتند، وقتی متوجه گردیدند نادر به آن حدود آمده است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. ناراحتی‌هائی که ترکان عثمانی به آنان وارد کرده بودند سبب شد از نادر استدعا کنند جا و مکان آنان را تغییر دهد و آنان را به محلی بفرستد که آسایش و راحتی و امنیت داشته باشند. یکی از ریش‌سفیدان طایفه بیات به نادر عرض کرد: چاکران در زیر یوغ اجنبی بیچاره شدیم، ما می‌خواهیم در منطقه‌ای که در قلب وطنمان جا داشته باشد مسکن کنیم، بعد از چندین سال ناراحتی و بدبختی و فلاکت بقیه عمر نفس راحتی بکشیم و دعاگوی وجود حضرت نادر باشیم.

نادر دستور داد طایفه بیات را به طرف خراسان کوچ دهند. جوانان رشید و دلاور بیات، کسانی که قدرت جنگ‌آوری داشتند در سلک جنگجویان نادری درآمدند. نادر آذوقه و لوازم سفر کافی در اختیار طایفه بیات گذاشت و آنانُ در حالی که به جان نادر دعا می‌کردند به طرف خراسان عزیمت نمودند.

شکست قوای ترک، اسیر شدن محمدپاشا...

در آن صفحات بین سپاهیان نادر و دستجات عساکر ترک جنگهای متعددی روی داد، از آن جمله جنگی در داش کرپی (داش کوپری یاناش کپرو) روی داد. فتاح سرکرده عساکر ترک در آن ناحیه بود. سواران نادری برای فتح در جنگ، فتاح را محاصره کرده او را اسیر نمودند. همین که فتاح اسیر شد، عساکر ترک که سرکرده خود را مغلوب و منکوب و اسیر دیدند، روحیه خود را باختند و تسلیم گردیدند، برای کشیدن عرابه‌های جنگی به کار گماشته شدند.

بعد از فیصله یافتن کار کرکوک و پیروز شدن بر نیمی از قوای احمدپاشا کلیه سپاهیان نادر برای پیشرفتن به سوی بغداد آماده و

مهیا گردیدند.

فراریان از میدان‌های جنگ به اردوی احمدپاشا رسیدند و از شکست‌های پی درپی که نصیبشان شده بود احمدپاشا را باخبر ساختند. احمدپاشا متوجه گردید نیمی از سپاهیانش در جنگهای مقدماتی ازبین رفته‌اند، نیم دیگر که باقی مانده بودند، پس از شنیدن خبر شکستهای عساکر ترک در برابر نادر، روحیه خود را باخته‌اند. عساکر ترک در جنگهائی که با شاه‌تهماسب کرده بودند، خود را قوی و نیرومند دانسته تصور می‌کردند جنگ با نادر هم کار ساده‌ای خواهد بود و او را منکوب خواهند ساخت، اما دراین چند روز مصاف متوجه گردیدند نادر و سپاهیانش غیر از شاه‌تهماسب و همراهانش می‌باشند.

احمدپاشا از دربار عثمانی تقاضای کمک فوری نموده بود. به او خبر دادند قوای مهمی با تجهیزات کافی برای درهم شکستن نادر عهد شکن خواهند فرستاد، به این جهت احمدپاشا در نظر گرفت تا می‌تواند قوای نادر را سرگرم کند، تا آنجا که ممکن است آنان را سرگرم نماید. برای اینکه از وضع قوای نادر باخبر شود عده دو هزار نفری از سواران ترک را به سرکردگی محمدپاشا مأموریت داد به طرف قوای نادر بروند، کمیت و کیفیت سپاهیان ایران را تعیین کنند و به او خبر دهند.

نادر با سپاهیانش به سرزمینی قدم گذاشته بود که اطلاعات کافی و کاملی راجع به آن مکان نداشت. رودخانه دجله و فرات از طرفی، شن‌زارها و صحراهای بدون آب و علف اطراف از سوی دیگر، وضع لشکرکشی و سوق‌الجیشی را دگرگون می‌ساخت. نادر برای این که سرگردانی پیش نیاید، پس از وقوف کامل بر وضع جغرافیائی آن حدود به حمله مبادرت کند، دستور داد توپخانه و عمده قوایش در سیزده فرسخی شهر اطراق کنند.

به نادر خبر دادند احمدپاشا و عمده قوایش در شهر بغداد متمرکز شده‌اند و برای مقابله و مقاتله با او حاضر و مهیا هستند. نادر برای این که راه پیشرفت به سوی بغداد را باز کند به تحقیق پرداخت از کسانی که آن حدود را می‌شناختند توضیحاتی خواست. یکی از پیرمردان که آن سرزمین را می‌شناخت به عرض نادر رساند پل بهروز (جسر بوهریز) که در نزدیکی شهر بغداد است باید فتح شود تا قوا بتوانند از آنجا عبور نمایند. پیرمرد روی زمین با چوب نقشه‌ای کشید، جایگاه شهر بغداد و موقعیت پل را برای نادر شرح داد.

نادر تصمیم گرفت شبانه خود را به پل برساند و آن را به چنگ آورد.

عمده قوای نادر در ینگیجه اطراق کرده بودند و استراحت می‌نمودند اما نادر با جمعی از سواران زبده و نیرومندش برای یافتن پل بهروز (بوهریز - بهریز) تمام شب به فعالیت مشغول بودند. شب تاریک بود، تشخیص راه مشکل، جستجوهای نادر و همراهانش بی‌نتیجه گردید زیرا جسربوهریز را نیافتند. اما در نزدیکی بغداد با جمعی از عساکر ترک و اعراب ساکن سواحل دجله که مشغول عبور از رودخانه بودند مواجه گردیدند. جنگ درگرفت، خیلی زود به نفع سپاهیان نادر خاتمه یافت، عده‌ای که در حال عبور از رودخانه بودند در آب افتادند و طعمه‌های لذیذی برای ماهیان گردیدند. آن دسته که از رودخانه نگذشته بودند یا کشته و یا اسیر شدند. آن عده که از آب عبور کردند توانستند فرار نموده خود را به بغداد برسانند و خبر رسیدن قوای نادر را به آن حدود به احمدپاشا اطلاع دهند.

دو هزار نفر سواران جرار ترک به سرکردگی محمدپاشا بدون این که اطلاع داشته باشند نادر و عده‌ای از سوارانش در یک فرسخی شهر بغداد می‌باشند به نزدیک ینگیجه که عمده قوای نادر در آنجا متمرکز بودند رسیدند. بدون این که رو نشان دهند و به جنگ پردازند به طرف بغداد عقب‌نشینی نمودند، تا موضع تمرکز قوای نادر را به احمدپاشا خبر دهند.

نادر پس از خاتمه دادن کار کسانی که می‌خواستند از رودخانه دجله عبور کنند و اطلاع یافتن بر این که احمدپاشا و قوایش در شهر بغداد متمرکز گردیده‌اند به طرف ینگیجه حرکت کرد.

در بین راه طلایه‌داران سپاه محمدپاشا متوجه گردیدند از راه بغداد قوائی به سوی آنان می‌آید. پیشتازان قوای نادر هم متوجه شدند از ینگیجه دسته‌ای قوا پیش می‌آیند. محمدپاشا و عساکر ترک تصور کردند احمدپاشا قوائی از بغداد فرستاده تا اگر حادثه‌ای در راه پیش آمده برخوردی شده است به آنان کمک و یاری نمایند. سپاهیان نادر هم فکر کردند قوائی از ینگیجه آمده‌اند تا در صورت لزوم به آنان کمک کنند. نادر عصبی بود و از این که بدون اجازه و دستور او سپاهیان از جای خود حرکت کرده‌اند ناراحت بود، شاید هم خود را آماده ساخت از سردارانش که بدون جهت قوایش را به حرکت درآورده‌اند بازخواست نماید و آنان را تنبیه کند.

هرقدر فاصله کمتر می‌شد شک و تردیدی در دل پیشروان عساکر ترک و سپاهیان نادر ایجاد می‌گردید. نادر خیلی زود متوجه شد سپاهیانی که می‌آیند خودی نیستند و از عساکر ترک می‌باشند. از درک این موضوع متعجب گردید، فکر کرد شاید این عده از قوای ترک در نبودن او شبانه بر سپاهیانش شبیخون زده پس از فتح و پیروزی بر آنان به طرف بغداد می‌روند تا خبر موفقیت خود را گزارش دهند. برای این که از کم و کیف موضوع به خوبی باخبر شود بر بلندی رفت، تعداد عساکر ترک را تخمین زد و متوجه شد از دو هزار نفر تجاوز نمی‌نمایند به این جهت اطمینان یافت خطری در پیش نخواهد بود.

عساکر ترک همین که از علامتها و بیرق‌ها دانستند سپاهیانی که از بغداد می‌آیند از عساکر ترک نیستند و سپاهیان ایران می‌باشند ناراحت گردیدند. محمدپاشا فرمانده عساکر ترک تصور نموده قوای ایران کار بغداد را یکسره کرده‌اند و اینک خبر فتح و پیروزی خود را برای بقیه سپاهیان که در ینگیجه هستند می‌برند. دیده‌بانان قوای محمدپاشا به او خبر دادند همراه قوا عده‌ای اسیر وجود دارد، یکی از دیده‌بانان که قبلا نادر را دیده بود و می‌شناخت به محمدپاشا خبر داد نادر در رأس قوای ایران است.

محمدپاشا و عساکر ترک همین که دانستند با نادر و قوای

ایران مواجه گردیده‌اند روحیه خود را باخته به فکر فرار افتادند، برگشت به عقب ممکن نبود زیرا با سپاهیان عظیم ایران که در ینگیجه متوقف بودند مواجه می‌گردیدند، پیشروی به جلو هم امکان نداشت زیرا نادر و سپاهیانش راه را گرفته بودند به این جهت محمدپاشا تصمیم گرفت از جناح راست و یا چپ قوا، خود را از معرکه به در برد هرچه زودتر خود را به بغداد برساند، شاید احمدپاشا با قوایش در قلعه مستحکم بغداد مقر گرفته باشد و راه نجاتی وجود داشته باشد.

همین که نادر متوجه شد عساکر ترک گسترش یافته از جناحین باز می‌شوند به مقابله پرداخت. به فرمان او، سوارانش از راستو چپ گسترش یافته به سرعت پیش تاختند. قبل از آن که سواران محمدپاشا بتوانند راهی برای فرار از آن معرکه به دست آوردند جناحین سواران نادری مانند دو شاخه گازانبر پیش رفته آنان را محاصره کردند. نادر در حالی که فریاد «الله‌اکبر» می‌کشید به قلب سواران محمدپاشا زد، جنگ با تمام شدت شروع شد. سواران محمدپاشا که راه فرار از هر سو به روی خود بسته دیدند برای حفظ جان به دفاع پرداختند. شمشیرها، نیزه‌ها، گرزها به کار افتادند، سرها یکی بعد از دیگری همانند برگ درختان در فصل خزان به زمین می‌ریختند. فریاد مجروحین، شیهه اسبان، صدای سم ستوران، نعره مردانه جنجگویان به هم آمیخته در گرد و غباری که ایجاد شده بود غوغائی به راه انداختند، ساعتی این غوغا به طول انجامید. سواران نادر سعی داشتند علمدار فرمانده عساکر ترک را اسیر نمایند و یا به قول خودشان سر مار را قطع کنند تا راحت شوند. طولی نکشید اسب محمدپاشا را پی کردند، او را نقش زمین نمودند. چند نفر برای اسیر کردن و بستن کتفهایش به طرف او هجوم بردند. دسته‌ای از عساکر ترک برای حفظ جان سردار خود مردانه حمله نمودند، عده‌ای از سواران نادر به حمایت رفقای خود راه بر عساکر ترک بستند، کشتند و کشته شدند، سرانجام محمدپاشا اسیر گردید.

تعدادی از عساکر ترک کشته و زخمی شده بودند، بقیه که فرمانده خود را اسیر دیدند ادامه جنگ را بی‌فایده دانسته تسلیم شدن را بهتر از نیستی و فنا دانستند، چند نفری هم توانستند از میان گرد و غبار فرار کرده به طرف بغداد پیش روند و خبر این شکست را برای احمدپاشا ببرند.

بار و بنه سواران ترک را سپاهیان نادر به غنیمت گرفتند به طرف ینگیجه به راه افتادند. در جنگهائی که در این چند روز اتفاق افتاده بود غنائم زیادی به چنگ آمده بود. نادر به تقسیم آنها بین سپاهیانش پرداخت. آنچه سنگین وزن و بی‌مصرف بود آتش زد و از بین برد تا حمل آنها برای سپاهیانش ناراحتی ایجاد نکند.

۳. سربازانی که دهسال توسری خورده بودند تحت لوای نادر انتقام‌جو، دلیر و شجاع شدند

عده‌ای از کسانی که در رکاب نادر می‌جنگیدند همان افرادی بودند که در زمان شاه‌سلطان‌حسین در اصفهان بودند، با آن ننگ و ذلت در برابر قوای امیرمحمود شکست خورده بودند و آن همه خواری و خفت در طول هشت سال کشیده بودند و تحمل کرده بودند.

نادر تحولی در افکار این افراد ایجاد کرد، نه تنها آنان را از وضعی که داشتند نجات داد بلکه روحیه قوی به آنان بخشید، اینان که تا دیروز می‌ترسیدند امروز مانند شیر شرزه می‌جنگیدند، در جنگهای تن به تن تفوق و برتری خود را نشان می‌دادند. در عملیات جنگی خود به پیروی از دستورات نادر ابتکاراتی می‌کردند.

برای این که تا حدی به روحیه سربازان پی بریم و بدانیم چه تحولی در افکار آنان ایجاد گردیده است؟ در عالم خیال یکی از سربازان نادر را که به تعقیب سواری از عساکر محمدپاشا به تاخت پیش می‌رود دنبال می‌کنیم ببینیم چه می‌کند؟

این سرباز علی‌افشار نام دارد.

سوار ترک که توانسته است از معرکه جان خود را به در برد، به امید این که به بغداد برسد، به سرعت اسب می‌راند و پیش می‌رود.

علی‌افشار که متوجه فرار سرباز ترک گردیده به تعقیبش پرداخت. او نمی‌خواست این سرباز جان سالم به در برد، زیرا به چشم خود دید چگونه سر یکی از رفقایش را از تن جدا کرده از معرکه پس کشیده است. سوار ترک سر به زین خوابانده اسب خود را که کف بر دهان داشت تهییج می‌کند، سریعتر برود. علی‌افشار در حالی که شمشیر برهنه‌اش را در بالای سرش می‌چرخاند و فحش می‌دهد، به سرعت دنبال سوار ترک پیش می‌رود.

فریادهای علی و نعره‌هائی که کشید توجه سوار ترک را جلب نمود، بر سرعت خود افزود، هراسی در دلش ایجاد شد، از این که فردی به تعقیبش پرداخته است ناراحت گردید، برای این که بتواند خود را خلاص کند و از چنگ سواری که در عقبش می‌آید جان سالم بدر برد از جاده اصلی منحرف گردید، به بیراهه زد و راه فرعی پیش گرفت.

اسب علی‌افشار مثل این که مقصود صاحبش را درک کرده باشد به سرعت به دنبال اسبی که در جلوش بود می‌تاخت، شاید اسب علی که بارها در مسابقه اسبدوانی شرکت کرده بود، تصور می‌نمود مسابقه‌ای در کار است و باید بر اسبی که جلوتر از او می‌دود پیشی گیرد و مورد نوازش صاحبش قرار گیرد. سوار ترک که توانسته بود از میدان جنگ فرار کند نمی‌خواست جان خود را از کف بدهد، علی هم نمی‌خواست شکار خود را مفت و مسلم از دست بدهد. با این که فاصله‌اش تا میدان جنگ، تا محلی که رفقایش مشغول جنگ و نزاع با بقیه سواران محمدپاشا بودند لحظه به لحظه زیادتر می‌شد معذلک میل نداشت دست خالی برگردد، او می‌خواست سر سوار ترک را به حضور نادر ببرد.

اسبها خسته شده بودند ولی سواران دست‌بردار نبودند. سوار ترک فکری به خاطرش رسید، پس از آن که اطمینان یافت یک نفر بیشتر او را تعقیب نمی‌نماید اندیشید از سرعت بکاهد و برای مقابله با سواری که تعقیبش می‌نماید مهیا گردد، کارش را بسازد، سرش را به عنوان تحفه و هدیه به بغداد ببرد.

علی‌افشار متوجه شد، از سرعت اسب‌سوار ترک کاسته

می‌شود. او سوارکار ماهری بود، با شمشیر و نیزه در حال تاخت شیرین کاریهائی می‌کرد، در این لحظه به سرعت از مخیله‌اش گذشت یک چشمه از بازیهائی که با شمشیر می‌نمود عملی سازد.

سوار ترک مشغول کم ساختن سرعت بود و خود را برای دفاع مهیا می‌ساخت، شاید فکر می‌کرد با سرعتی که اسب حریف پیش می‌آید عنقریب به او خواهد رسید و از او خواهد گذشت. در همین لحظه باید مهیا باشد تا با شمشیر حسابش را برسد و او را دو نیم کند.

علی به سرعت پیش می‌آمد، دیگر صدای نعره‌ها و فریادهایش به گوش سوار ترک می‌رسید. سوار ترک دست به قبضه شمشیر برد و آن را از نیام کشید، قبل از آن که برای حمله خود را آماده کند علی افشار به سرعت از کنار اسبش گذشت، سوار ترک دیگر چیزی نفهمید زیرا علی یاعلی گویان با یک ضرب سرش را از تن جدا ساخته به زمین افکنده بود.

تن بی‌سر سوار ترک در حالی که خون از رگهای گردن قطع شده‌اش فوران می‌کرد، در اثر ضربه شمشیر به جلو متمایل گردید. تعادل خود را از دست داد، به روی یال و گردن اسب افتاد، دستها از دو طرف آویزان شد، انگشتان منقبض دست راستش شمشیر را نگاهداشته بودند. اسب بر اثر برخورد شمشیر با زمین، سنگینی غیرعادی که روی گردنش فشار وارد می‌آورد ناراحت شد. بخصوص از این که صاحبش صدا نمی‌کرد، نعره نمی‌زد و فریاد نمی‌کشید، گرفتار تعجب و سرگردانی گردید. اسبی که او را تعقیب می‌کرد به سرعت از کنارش گذشته دوتر از آنجا چرخی زده برگشت. او به فرمان صاحبش کار می‌کرد اما... چون فرمانی نرسید، نمی‌دانست چه کند؟ شاید در عالم حیوانی حس کرد برای صاحبش پیش آمدی شده از وضع عادی خارج گردیده است، شاید هم افتادن سر صاحب خود را دیده او را شناخته بود و از این که از بدن مفارقت کرده است متعجب بود!؟

او صاحبش را دوست داشت، چند سال بود که به او خدمت نموده روز و شب با هم بسر برده بودند. فوران خون از رگهای گردن ادامه داشت، بوی خون مشام اسب را پر نموده خطوط خسته چهره‌اش را فشرده ساخت. اسب حریف به سوی او آمد، برای این که بتواند صاحب خود را حفظ کند با احتیاط از آنجا دور شد، با این که آهسته می‌رفت معذلک در اثر حرکاتی که کرد لاشه سوار ترک روی زین جابجا گردید، تعادل خود را از دست داد، از طرف راست به طرف زمین سقوط کرد، پاها در رکاب مانده لاشه بر زمین کشیده می‌شد. وضع غیرعادی ایجاد شده اسب را متوحش ساخت، رم کرد و بر سرعت خود افزود، دیوانه‌وار پیش رفت و توجه نداشت لاشه صاحبش را با چه وضع رقت‌باری به زمین می‌کشاند!؟

علی‌افشار از شاهکاری که زده بود خوشحال شده بدون این که به اسب و لاشه بی‌سری که روی آن قرار داشت توجه کند به طرف سر سوار ترک که تا لحظه‌ای قبل روی تنی سروری می‌کرد رفت، با نیزه خود آن سر را که تا آن دقیقه برای حفظ خود بیش از چهل سال تلاش کرده بود و اینک به خون و خاک غرقه گردیده بود چرخانده تماشا نمود. از این که ارمغانی به دست آورده می‌توانست اثری از فعالیت خود نشان دهد خوشحال گردید. با این حال قرار و آرام نداشت، علی‌افشار نیزه را به گلوگاه سر فرو برد، آن را از روی زمین بلند کرد، با شعف و خوشحالی به طرف اردو به راه افتاد. هوا رو به تاریکی می‌رفت، علی به قدری سرگرم تعقیب حریف و پیش بردن کار خود بود که توجه نداشت. وقتی کار سوار ترک را ساخت، سرش را به نیزه زد و خیالش راحت گردید، تازه متوجه شد، از اردو خیلی فاصله گرفته در تاریکی هم پیدا کردن راه برایش مشکل است. علی مدتی راه پیمود، حساب کرد: چه مدت به تاخت از اردو دور شده و تا چه حد وقت لازم است تا به اردو برسد!؟ گرسنه بود، عطش داشت، آن سربی تن که سر نیزه بود بر دوشش سنگینی می‌کرد، در تاریکی شب بدون این که بداند کجا است و به کدام طرف می‌رود؟! باز هم طی طریق نمود. ساعتها بدین منوال گذشت. اسب خسته بود، خسته‌تر شد، دیگر پاهایش پیش نمی‌رفت. علی‌افشار هم چون نمی‌دانست به کجا می‌رود بهتر آن دانست عنان اختیار خود را در کف اسب قرار دهد. اسب هم که متوجه شد صاحبش به او فشاری نمی‌آورد از حرکت ایستاد.

شاید اسب نمی‌دانست به کدام طرف باید برود، او زبان صاحبش را نمی‌فهمید، راهی که می‌بایستی طی کند به وسیله دهنه به او فهمانده می‌شد. او خواسته بود به طرف اردو برود اما علی‌افشار که راه را گم کرده بود به تصور این که اردو آن طرف است او را به راه عکس هدایت کرده یکی دو مرتبه هم از جاده اصلی منحرف ساخته بود.

ساعتی از شب گذشته بود، باز هم علی‌افشار و اسبش در آن بیابان حیران و سرگردان بودند. علی‌افشار صلاح در آن دید از اسب پیاده شود، اسب را آزاد بگذارد، خودش هم با مقداری نان خشک که در خورجین داشت سد جوع نموده شب را در آن مکان سر کند.

علی خسته بود، به خواب رفت. سحرگاهان که نسیم سحر ورزیدن گرفت از خواب بیدار شد، به اطراف از نظر کرد، در نزدیکی، سواد شهری را دید. از هیئت شهر دانست نزدیک شهر بزرگی می‌باشد. به برج و باروی شهر نظر کرد، متوجه شد سنگربندی شده و برای مقابله یا محاصره آماده است. فکر کرد بدون شک در نزدیکی شهر بغداد می‌باشد، می‌خواست به سرعت از آنجا دور شود، در تاریکی سحرگاهان خود رااز نظر دیده‌بانان مستور سازد. به هر سو نظر انداخت پناهگاهی، پیچ و خمی که بتواند در آنجا پنهان گردد نیافت. اولین فکری که به خاطرش رسید این بود سر آن سوار ترک را در گوشه‌ای مخفی سازد. خنجر خود را از کمر کشید به سرعت در زمین نرم حفره‌ای تعبیه کرد، سر را از نیزه مجزا نمود و در ته حفره انداخت، روی آن را از خاک پوشاند.

به طرف اسب خود رفت، هنوز مردد بود چه کند؟ فرار نماید و یا راه خود را به سوی بغداد پیش گیرد. فکر کرد به چه

اسمی وارد شهر بغداد شود. بدون تردید اگر وارد شهر شد ترک‌ها خواهند فهمید ایرانی است و اگر هیچ عملی نسبت به او انجام ندهند اسب و سلاحش را گرفته حبسش می‌کنند، در حبس از گرسنگی شاید بمیرد، شاید فردا که نادر برسد و شهر را محاصره نمایند، ترکها برای این که وقت سربازان را به پاسداری زندان صرف نکنند او را بکشند و سربه نیست نمایند. این افکار به سرعت از مخیله علی‌افشار گذشت، نمی‌دانست چه راهی پیش گیرد، چه عملی انجام دهد؟ علی سرگرم این تخیلات بود، ضمناً زین و برگ اسب خود را مرتب کرد، زمان هم به سرعت می‌گذشت و هوا روشن می‌گردید.

دیده‌بانان شهر بغداد در هوای گرگ و میش سحرگاهان شبحی را در برابر شهر دیدند، به دقت آن را در نظر گرفتند، هر چه هوا روشن‌تر می‌شد بهتر او را تشخیص می‌دادند، سرانجام فهمیدند سواری است، برای این که فرار نکند برای این که بدانند چه کسی است؟ جنب و جوشی به راه افتاد، به سرعت دروازه شهر باز شد، چند نفر سوار به سرعت به طرف علی‌افشار حرکت کردند.

علی‌افشار با ابتکاری که به خرج داد، جان خود را نجات داد...

همین که علی‌افشار متوجه شد سواران ترک برای دستگیر کردنش می‌آیند و رهائی از آن معرکه برایش میسر نیست فکری به خاطرش رسید. بدون این که روحیه خود را ببازد، دل قوی ساخت، زین و برگ اسب خود را مرتب کرد، بدون این که خونسردی خود را از دست دهد برای پذیرائی سواران ترک مهیا گردید.

سواران ترک رسیدند، از اطراف علی‌افشار را که با طمأنینه پا به رکاب گذارده بر اسب خود سوار می‌شد محاصره نمودند. یکی از سواران ترک به زبان ترکی از علی پرسید: کی هستی، اینجا چه می‌کنی؟ علی‌افشار که زبان ترکی را می‌دانست جواب داد: از طرف حضرت نادر آمده‌ام، برای احمدپاشا پیغامی خصوصی دارم، خواهش دارم مرا نزد پاشای بغداد ببرید. از شنیدن نام نادر، سواران ترک نظری به یکدیگر نمودند، قیافه‌های خصمانه‌ای که داشتند از هم بازگردید، شاید فکر کردند پس از مذاکرات، جنگ و ستیز خاتمه خواهد یافت، کشت و کشتار موقوف خواهد شد. رسول پیغام‌آور در جنگها همیشه محترم بود و طرفین دعوی احترامش را نگاه می‌داشتند.

سواران ترک بدون این که فکر کنند خدعه و نیرنگی در کار است، رسالت علی‌افشار را باور کردند، یکی از آنان به تاخت به طرف شهر رفت تا خبر آمدن رسولی از طرف نادر را به اطلاع احمدپاشا برساند. دیگران هم با مهربانی، اطراف علی‌افشار که می‌دید دروغی گفته و خوب از آب درآمده است گرفتند، با عزت و احترام او را به طرف بغداد بردند.

علی‌افشار درخواست کرد برای رفع عطش اسبش اقدام کنند، سواران ترک هم مردانگی نمودند، نه تنها وسایل آسایش و راحتی اسب بلکه خود علی‌افشار را تهیه نمودند. به سرعت ساکنین شهر بغداد خاموش که با برآمدن آفتاب به جنب و جوش درمی‌آمدند دانستند: رسولی از جانب نادر آمده است. ترک و عرب از جوانمردی‌های نادر، از شجاعت و شهامت و دلاوریهایش چیزها شنیده بودند، همگی می‌دانستند نادر هیچ‌گاه بدون اخطار قبلی ناجوانمردانه به جنگ نمی‌پردازد، همگی خبر داشتند قبلا شرط های لازم می‌نماید، وقتی که طرف استنکاف ورزید، مرد و مردانه به جنگ آمده به رشادت می‌جنگد. اکثریت اعراب که از مدتها قبل در زیر یوغ ترکان عثمان و پاشاهای آنان دست و پا می‌زدند، آرزو داشتند تحولی پیش آید تا از دست عساکر ترک عثمانی خلاصی یابند.

به احمدپاشا خبر دادند، رسولی از جانب نادر آمده، قصد دارد او را ملاقات کند. احمدپاشا بسرعت مهیا گردید، در دارالخلافه بغداد حضور بهم رساند، دستور داد رسول نادر را به حضورش بیاورند.

علی‌افشار که می‌دید نقش خوبی بازی کرده است با ابهت و وقار به طرف دارالخلافه رفته. مردم در سر راهش جمع شده با اعجاب او را به عنوان رسول و پیغامبر نادر، به یکدیگر نشان می‌دادند.

علی‌افشار مردی رشید، پهلوانی نیرومند بود، سبیل‌های تابیده‌اش به او عظمتی می‌بخشد، قدمهای سنگین برمی‌داشت، شاید در هر قدمی دانه شکری می‌کاشت و از این که آنچنان فکری به خاطرش رسیده و نجات یافته است خورسند و خوشحال بود. بدون تردید در این لحظات فکر می‌کرد، به احمدپاشا چه بگوید؟ وقتی وارد دارالخلافه شد و به حضور احمدپاشا رسید سلام کرد و گفت:

«حضرت نایب‌السلطنه بعد از حمد و ثنای خداوند تبارک و تعالی، درود بی‌پایان به محمدمصطفی پیغمبر اکرم صلی‌الله و علیه و آله به این عبد عبید، بنده حقیر امر نمودند به شما که پاشای بغداد هستید اطلاع دهم، چند روز است سپاه ظفر نمون حضرت نادر به این حدود و حوالی رسیده‌اند. نادر بزرگ و سپاهیان دلیر ایران زمین مهیای جنگ و کارزار هستند و تاکنون در چند جنگ با عساکر ترک دمار از روزگار آنان کشیده‌اند، شما که پاشای بغداد هستید مانند زنان خود را محصور نکنید، یا بیرون بیائید مرد و مردانه جنگ کنید و یا آن که قلعه بغداد را تخلیه نموده شهر را آزاد سازید.»

احمدپاشا بعد از شنیدن گفته‌های علی‌افشار که گستاخانه اداً گردید فکری کرده گفت: از قول من به حضرت نادر بگوئید، آن حضرت فرمانفرما و صاحب اختیار امپراطوری ایران هستید و در آن دولت اختیاردار حل و عقد امور می‌باشید. تمام مردم ایران و سپاهیان باید از اوامر آن حضرت پیروی نمایند. اما من که پاشای بغداد هستم تابع مخدومی حضرت سلطان‌عثمانی می‌باشم، وظیفه دارم طبق اوامر و دستورات حضرت ایشان رفتار نمایم. تاکنون از جانب حضرت سلطان دستوری برای تخلیه شهر بغداد و سپردن برج و باروی آن به سپاهیان ایران شرف صدور نیافته است همچنین دستوری برای جنگ کردن و مخاصمه داده نشده است. ما منتظر خواهیم بود، طبق اوامر صادره از دربار سلطان‌عثمانی رفتار خواهیم کرد.

علی‌افشار دیگر صحبتی نداشت، جواب احمدپاشا قاطع بود. پس از آن احمدپاشا دستور داد رسول حضرت نادر را با عزت و

احترام از شهر خارج نمایند، تا مسافتی او را بدرقه کنند و برگردند.

علی‌افشار خوشحال از بغداد خارج گردید، از سوارانی که به همراهانش آمده بودند تشکر کرد، سرمست از پیروزی که به دست آورده بود به طرف اردوی نادر به راه افتاد، همین که از شهر بغداد دور شد به فکر افتاد به حضرت نادر چه بگوید؟ چگونه جریان اوضاع را برایش تشریح کند؟

از اتفاقات آن که به محل چال نمودن سر سوار ترک رسید. از اسب به سرعت فرود آمد، خاکها را به اطراف پس زد، سر را بیرون کشید، در خورجین اسبش قرارداد و به حرکت خود ادامه داد.

شاید دیده‌بانان ترک از برج و باروی شهر پیاده شدن علی‌افشار را دیدند، شاید هم متوجه شدند مشغول کاری گردید، شاید هم فکر کردند برای قضای حاجت بود. در هر حال مزاحمتی برایش ایجاد نکردند زیرا او را رسول نادر می‌دانستند و امیدوار بودند با آمدن و رفتن او وضع جنگ عوض شود.

هر قدر علی‌افشار از شهر بغداد دورتر می‌شد خوشحالیش زیادتر می‌گردید، زیرا از چنگ دشمن فرار کرده به طرف نادر بزرگ پیش می‌رفت. اسب افشار هم که راه به سوی سپاه را می‌دانست به سرعت طی طریق می‌کرد، طولی نکشید فاصله بین شهر بغداد و محلی که اردوی نادر در آنجا اطراف کرده بودند پیموده شد، علی‌افشار به محض این که نزدیک شدن به اردو سر سوار ترک را از خورجین درآورد، سرنیزه زد با ابهت خاصی وارد اردو گردید. موقعی که علی‌افشار وارد اردو شد، نادر مشغول بازدید از اردو، مشاهده کار و فعالیت سربازانش بود و در میان خیمه‌ها می‌گشت. به او خبر دادند علی‌افشار که به حساب مفقودین آورده بودند صحیح و سالم به اردو برگشته است. نادر دستور داد او را به حضورش آوردند. نادر تمام افرادی که در رکابش بودند می‌شناخت. از این که علی‌افشار که مدتها در رکابش شمشیر زده مفقود شده اینک باز آمده بود احساس مسرتی نمود. وقتی که چشمش به علی‌افشار افتاد بسیار خوشحال گردید. از او پرسید: علی کجا بودی؟ از جهت تو نگران بودیم!

علی‌افشار در حالی که از شوق و ذوق می‌لرزید در برابر نادر زانو به زمین زد، دست و دامن نادر را بوسید و عرض کرد: قربانت گردم به دنبال یکی از سواران ترک جسور که به چشم دیدم سر یکی از رفقایم را از تن جدا ساخت و فرار کرد رفتم، عجله نمودم، بهر تقدیر که بود خودم را به او رساندم و سزایش دادم، سری گرفته بود، سرش را عوض گرفتم. موقعی که می‌خواستم برگردم هوا تاریک بود، در تاریکی ندانستم به کجا می‌روم، اسبم خسته بود از حرکت بازایستاد، صبح زود که بیدار شدم خودم را نزدیک برج و باروی شهر بغداد دیدم. سری که با آن همه زحمت به دست آورده بودم در زیر خاک پنهان کردم. چند نفر عثمانلو به سرعت از شهر بغداد آمدند، مرا محاصره کردند. فکر کردم. اگر به چنگ آنان افتم دیگر نخواهم توانست در رکاب حضرت اشرف باشم، برای این که خلاص گردم فکری به خاطرم رسید، به آنان گفتم: از طرف حضرت نایب‌السلطنه پیغامی برای احمدپاشا دارم. نادر متعجب گردید، از ابتکاری که علی برای نجات خود به خرج داده بود خوشحال شد، با خنده پرسید: خوب بعد چه شد؟

علی‌افشار که قیافه نادر را خندان دید جرأتی یافت و ادامه داد: وقتی مرا نزد احمدپاشا بردند از قول حضرت نایب‌السلطنه به او گفتم، مانند زن خود را مخفی نکند، یا بیرون بیاید و جنگ کند و یا شهر بغداد را بگذارد و برود. نادر از شنیدن این پیغامی که نداده بود ولی آن را منطقی و کامل می‌یافت بیشتر خوشحال گردید. در حالی که می‌خندید پرسید: خوب احمدپاشا چه جواب داد؟

علی‌افشار عرض کرد: قربانت گردم، در جوابم گفت از سلطان عثمانی دستوری برای تخلیه شهر بغداد و یا جنگ کردن به او نرسیده است، به این جهت منتظر خواهد ماند تا دستور برسد.

نادر از حیله‌ای که علی‌افشار به کار برده، گفتگوئی که بین او و احمدپاشا رد و بدل شده بود بیشتر خنده‌اش گرفت، پرسید: خوب بعد چه کردی؟ علی‌افشار عرض کرد: هیچ دیگر حرفی نداشتم بزنم، چند نفر عثمانلو با عزت و احترام مرا تا خارج دروازه بدرقه کردند و رفتند. همین که به محل چال کردن سر رسیدم آن را بیرون آوردم و برگشتم. خوشحالم که برای مرتبه دیگر چشمم به جمال حضرت نادر افتاد و روشن شد. دروغ مصلحت‌آمیزی گفتم، البته عفوم خواهید فرمود.

نادر به قدری از سالم بودن علی و بازگشتش خوشحال بود که دروغ مصلحت‌آمیزش را نشنیده گرفت. در حالی که به جواب احمدپاشا فکر می‌کرد، نقشه دست یافتن بر بغداد را در مخیله خود طراحی می‌نمود.

عبور از دجله... شکست عساکر ترک... محاصره شهر بغداد...

در بازدیدی که آن روز نادر از رودخانه دجله نموده بود متوجه شد تمام قایق‌ها و بلمها در آن طرف رودخانه جمع‌آوری گردیده‌اند، برای عبور از رودخانه وسیله‌ای در دست نیست، نادر فکر کرد به هر ترتیب شده است از رودخانه عبور کند، سپاهیان خود را به آن طرف ساحل برساند. بعد از آن که علی‌افشار داستان خود را شرح داد نادر او را مورد تشویق قرار داد و گفت: علی تو که باهوش و ذکاوت توانستی خدعه‌ای به کار بری و جان خود را حفظ نمائی، باید برای عبور کردن از رودخانه وسیله‌ای پیدا کنی.

علی‌افشار از آن همه لطفی که نادر در حقش کرده بود سپاسگزاری کرد، در ساحل رودخانه به جستجو پرداخت. در میان دولابهای کنار دجله چند قایق و بلم پیدا کرد، خبر آن را به حضرت نادر داد.

نادر عده‌ای که شنا می‌دانستند انتخاب کرد. نیمی از شب گذشته بود. این افراد با قایق‌هائی که پیدا کرده بودند از رودخانه دجله عبور نمودند. منظور این بود تعدادی از قایق‌های آن طرف رودخانه را به این طرف بیاورند و پایگاهی برای پیاده شدن قوای بعدی

مهیا نمایند.

محافظین ترک که در آن طرف دجله مواظب بودند به مقابله و پایداری پرداختند. افرادی که نادر فرستاده بود در دل شب با کمال رشادت جنگیدند. چهل نفر از محافظین قایقها را کشتند. چند قایق را از لنگرگاه به راه انداختند، چون در برابر هجوم عساکر ترک که به کمک آمده بودند نتوانستند دوام بیآورند با چند قایقی که غنیمت گرفته بودند اجباراً عقب‌نشینی کردند.

نادر متوجه گردید عبور از دجله با این ترتیب میسر نیست و باید فکر اساسی دیگری بنماید.

احمدپاشا که متوجه بود رودخانه دجله وسیله و سنگر خوبی برای دفاع از شهر بغداد می‌باشد، عده‌ای از سپاهیان ورزیده‌اش را با توپخانه و تجهیزات کامل مأمور ساخت در ساحل رودخانه موضع گیرند، اجازه ندهند نادر و سپاهیانش از رودخانه عبور کنند.

نادر توپخانه را در این طرف رودخانه برپا ساخته مواضع آن طرف رودخانه را گلوله‌باران می‌نمود. از این تیراندازی فایده‌ای حاصل نمی‌گردید. نادر مرتب در فکر چاره بود، می‌خواست بهر ترتیب شده از رودخانه عبور کند. ضمناً عده‌ای را برای تهیه خواربار و آذوقه به اطراف فرستاد تا غذای سپاهیانش را تأمین نمایند.

بعد از کنکاش با سران سپاه، نادر تصمیم گرفت پلی روی رودخانه تعبیه نماید و سپاه خود را از آنجا عبور دهد. برای برپا کردن پل عده‌ای را مأمور ساخته تخته‌ها و الوارهای بلند از نخلستانهای اطراف گردآوری کنند. از الیاف درخت خرما طنابهای ضخیم تهیه نمایند. مشکهای زیادی جمع‌آوری کنند. تمام این عملیات به سرعت، در خفا و دور از ساحل انجام شد تا توجه عساکر ترک را جلب نکند. وقتی تمام وسائل مهیا گردید، نادر تعدادی از سپاهیان خود را برگزید، به نقطه مناسبی از ساحل که قبلا پیش‌بینی کرده بود برای عبور دادن از رودخانه کوچ داد. هر یک از سواران تخته یا قطعه چوبی حمل کردند، در تاریکی مشکها را باد کردند و به چوبها بستند، به وسیله چند قایقی که جمع‌آوری نموده و غنیمت گرفته بودند سر طنابها را به آن سمت رودخانه کشیده آنها را مهار کردند. اولین نفری که از روی آن پل عبور کرد شخص نادر بود. در پی او بیش از دو هزار و پانصد نفر از سپاهیانش از رودخانه گذشتند. (*)

نادر آن عده را کافی دانست و به پیشروی به طرف بغداد ادامه داد، دستور داد بقیه سپاهیانش از روی آن پل موقت گذشته به او ملحق گردند. در حدود هزار و پانصد نفر دیگر از قوای نادر توانستند عبور کنند، پل دیگر تاب مقاومت نیاورد از جا کنده شد. به این ترتیب فقط تعداد چهار هزار نفر از قوای نادر از رودخانه عبور کردند.

به احمدپاشا خبر دادند تعدادی از قوای نادر از رودخانه دجله عبور کردند. احمدپاشا دستور داد سوارنظام از پیاده نظام ترک پشتیبانی نموده از پیش آمدن سپاه نادر جلوگیری کنند، قبل از این که عمده قوایش برسند حساب آنان را یکسره نمایند.

عساکر ترک در برابر دو هزار و پانصد نفر سپاهیان ایران صف‌آرائی نموده به جنگ و جدال پرداختند. پیاده‌نظام عثمانی که از نظر تعداد زیادتر از سپاهیان ایران بودند و در جنگ ورزیدگی داشتند عرصه را بر سپاهیان ایران تنگ نمودند، قوای نادر را از چهار طرف محاصره کرده لحظه به لحظه حلقه محاصره را تنگتر نمودند. وضع سپاهیان نادر وخیم بود، مردانه می‌جنگیدند و دفاع می‌کردند، ولی انبوه لشکریان ترک و مسلط بودن آنان و حملات شدیدی که می‌نمودند سپاهیان نادر را به‌نیستی و نابودی کامل تهدیدمی‌کردند.

در این موقع که آثار شکست در قوای نادر هویدا گردیده بود، هزار و پانصد نفر سواران نادر که قبل از خراب شدن پل توانسته بودند از رودخانه عبور نمایند بسرعت رسیدند به قوای ترک حمله‌ور شدند.

عساکر ترک به تصور این که تمام قوای نادر از رودخانه عبور کرده به کمک آمده‌اند روحیه خود را باختند.

سپاهیان محاصره شده که مأیوس بودند و با تمام قوا برای حفظ کردن جان خود می‌کوشیدند از این که عده‌ای از سپاهیان به کمک رسیدند، بر جرأت و جسارت خود و حملات خود افزودند.

جنگ با شدت ادامه یافت، پیاده‌نظام سواران ترک که از دو طرف مورد حمله قرار گرفته روحیه خود را باخته بودند، فرار کردن و

---

* بموجب مدارکی:

۱ - ده روز از فصل زمستان سال ۱۱۴۵ هجری قمری گذشته بود که متجاوز از ده هزار تن از سپاهیان ایران در سامره از رود دجله گذشته موقعیت بغداد را به مخاطره افکندند. عمده قوای ایران در مقابل تپهٔ مشرف به کاظمین که دوازده کیلومتری بغداد است اردو زدند. سه روز بعد نادر عده‌ای از سربازان خود را برای حفاظت مقبرهٔ ابوحنیفه که در کنار نهر معظم است اعزام داشت. در این اثنا نیروی ایران پل بوهریز را به تصرف درآوردند. چون عثمانیان تمام این منطقه را تخلیه کرده بودند نادر ناگزیر برای تأمین خواربار و احتیاجات خود از مندلیج، چند روز درنگ نمود.

۲ - ... بکمك یك مهندس خارجی، پل متحرکی با تنهٔ درختهای خرما از نخلستان دوخاله چهل و دو کیلومتری در بالای بغداد بطول چهار متر به وجود آورد. روز اول ماه رمضان ۱۱۴۵ با دو هزار و پانصد تن از سپاهیان خود از رودخانه عبور کرد، روز بعد یکهزار و پانصد تن دیگر عبور کردند و به نادر پیوستند ...

* * بموجب مدارکی:

۱ - پیاده، سوار نظام و توپخانه عثمانی بفرماندهی قره مصطفی پاشا مأمور جلوگیری از پیشرفت قوای نادر گردید، در آغازامر شکست سختی به ایرانیان که اکراد قراچورلو و ترکمانان کوکلان بودند وارد آوردند. وضع نادر و قوایش به مخاطره افتاد.

۲ - روز دوم رمضان در وسط راه کاظمین و بغداد به حوالی مسجد براثا رسیدند، بر کرانه باختر دجله مسلط گردیده شهر کهنه بغداد و پل دجله را تصرف کردند.

پس کشیدن به طرف شهر بغداد را بر ماندن و نابود شدن ترجیح دادند.

تمام تجهیزات، آذوقه و وسائلی که داشتند بر جای گذاشتند. قایق‌ها و بلم‌هائی که در این طرف رودخانه جمع‌آوری شده بودند به تصرف سپاهیان نادر درآمدند. نادر دستور داد فوراً برای عبور دادن بقیه قوا آنها را به کار اندازند. این پیروزی برای نادر و قوایش پرارزش بود زیرا شهر بغداد را به محاصره قوای ایران درآورد.

بنابه امر نادر قسمتی از قوای ایران در اطراف شهر بغداد ماندند، قسمتی دیگر برای تصرف نقاط دیگر حرکت کردند. این دسته به سرعتی بی‌مانند شهرهای سامره، کربلای معلی، نجف اشرف و شهرهای دیگر عراق را اشغال کردند.

نادر آرزو داشت مرقد شاه مردان را زیارت نماید، اینک خوشحال بود که به زودی آرزویش برآورده خواهد شد و به مراد دل خود خواهد رسید.

احمدپاشا خندقهای اطراف شهر بغداد را آب انداخت، برج و باروی شهر را مستحکم نمود، برای ایستادگی در برابر سپاهیان ایران مهیا گردید. به او خبر داده بودند توپال عثمان بزرگترین سردار ترک با صد هزار سپاهی برای کمک به او حرکت کرده‌اند و عنقریب خواهند رسید. برای این که از فشار قوای ایران بکاهد، به فکر افتاد در صورت لزوم به نحوی نادر را گول بزند، چند روزی وقتش را به مذاکره بگذراند تا قوای کمکی بیآیند و حساب نادر را برسند.

قحطی و گرسنگی در شهر بغداد

نادر چون وسیله‌ای برای درهم شکستن برج و باروی شهر بغداد نداشت به فکر افتاد شهر بغداد را آنقدر در محاصره نگاهدارد تا مردم شهر از گرسنگی و قحطی به ستوه آمده برای تسلیم شدن مهیا و آماده گردند. به دستور نادر در اطراف شهر بغداد سنگرهای نیرومندی برپا ساختند، راه خروج و ورود به بغداد را به کلی مسدود نمودند.

توپال عثمان با سپاهیان مجهزی که جمع‌آوری کرده بود برای نجات احمدپاشا و عساکر ترک محصور شده در شهر بغداد به سرعت پیش می‌آمد. پس از چند روز راه‌پیمائی سریع به شعب رودخانه‌ها که طغیان نموده برخورد کرد، مجبور گردید از سرعت خود بکاهد و احمدپاشا را در انتظار بگذارد.

محصورین شهر بغداد گرفتار قحط و غلا گردیدند. آذوقه موجود در شهر رو به تمامی می‌رفت. عساکر ترک و اعراب ساکن بغداد به وضع و حال ساکنین شهر اصفهان که دهسال قبل در محاصره امیرمحمود افتاده بود، درآمدند، عده زیادی از افراد از گرسنگی تلف شدند. آدمخوری رواج پیدا کرد.

قحطی قحطی است، در هر کجا شروع شده مردم قحطی‌زده را به مرحله حیوانیت پائین آورده است، چون در نوشتن این داستان تاریخی سعی دارم تا آنجا که ممکن است صحنه‌ای تکرار نشود لذا مناظر فجیع قحطی‌زدگان بغداد را در اینجا نقل نمی‌نمایم فقط به ذکر نکات برجسته‌ای که یادآوری آنها لازم می‌باشد می‌پردازم.

در شهر بغداد دو دسته مردم زندگی می‌کردند: دسته‌ای عربهای ساکن بغداد بودند که در آن سرزمین متولد شده در آنجا پرورش یافته بودند و صاحب اصلی شهر بغداد محسوب می‌گردیدند. دسته دیگر عساکر ترک بودند که از طرف دولت عثمانی مأمور بودند، شهر بغداد را در اختیار داشتند و بر اعراب حکومت و آقائی و سروری می‌کردند. عساکر ترک صاحب شهر بغداد نبودند، ولی صاحب اختیار و تمام امور را در کف داشتند. احمدپاشای ترک اختیاردار و همه‌کاره بود، صاحبان اصلی شهر یعنی اعراب محلی از اعراب نداشتند.

اعرابی که وسعی داشتند حرم سرائی تهیه دیده، در روزهای خوشی و سعادت، در آن ایامی که جنگ به دروازه‌های بغداد نرسیده بود، روز و شب در آغوش زنان خود به عیش و لذت مشغول بودند. پاشاهای ترک هم همین رویه را داشتند، می‌خوردند و کیف می‌کردند و دغدغه‌ای به خاطر راه نمی‌دادند، چون صاحب اختیار شهر بغداد بودند بیش از صاحبان اصلی یعنی اعراب لذت می‌بردند.

شهر در محاصره بود، عساکر ترک که صاحب اختیار شهر بودند تمام آذوقه شهر را جمع‌آوری نموده برای رفع احتیاج خود در انبارها ذخیره کردند، در نتیجه اعراب ساکن بغداد که صاحبخانه بودند زودتر از عساکر ترک به قحطی و گرسنگی گرفتار گردیدند. آنان که حرمسرائی داشتند چون قادر به تأمین خوراک حرم خود نمی‌گردیدند یکی بعد از دیگری زنان پیر و از کار افتاده خود را مطلقه نموده، سرانجام سوگلی‌ها را رها کردند.

بدین ترتیب برای عساکر ترک وسیله تفریح بیشتری مهیا گردید.

زیبارویان عرب برای به‌دست آوردن لقمه نانی به خدمت عساکر ترک وارد می‌شدند تا شکم خود را از عزا درآورند و چند روزی بیشتر زندگی کنند.

اعراب صاحب شهر از گرسنگی تلف می‌گردیدند، در برابر ترکان عثمانی صاحب اختیار شهر کیف می‌بردند، می‌کوشیدند این کیف و لذت را طولانی‌تر سازند. عساکر ترک اطمینان داشتند توپال عثمان‌پاشا به زودی خواهد رسید. چون آذوقه جمع‌آوری شده را تا زمان رسیدن قوای کمکی کافی می‌دانستند، به این جهت تمام سعی و کوششان این بود حدود شهر را حفظ کنند تا قوای نادر نتوانند به شهر رخنه نمایند.

نادر برای این که ترس و رعب در دل محصورین افکند بیکار نبود. چون میل داشت سربازانش عاطل و باطل نمانند نقشه‌ای طراحی کرد و آن را به مرحله اجرا درآورد. بدون این که توجه دیده‌بانان ترک جلب شود هرچند شب یک مرتبه در حدود ده تا دوازده هزار نفر از قوای خود را از اردو مجزا نموده به نقطه‌ای دور از نظر دیده‌بانان شهر بغداد می‌فرستاد، روز بعد این عده با کوس و کرنا و طمطراق، با بیرق‌ها و علامات و تجهیزات کامل باز می‌گشتند و به

اردو وارد می‌شدند، به این ترتیب از طرفی سربازان نادر بیکار نمی‌ماندند، از طرف دیگر دیده‌بانان ترک رسیدن قوای عظیم دیگری را برای نادر به احمدپاشا خبر می‌دادند.

محاصره شهر به طول انجامید، نادر فکر کرد در این مدت عرصه بر ساکنین شهر بغداد تنگ شده قحطی مزاحمتشان را فراهم آورده است. برای این که آتش به جان احمدپاشا بزند، دستور داد چند مشک پر از آب هندوانه تهیه کردند، علی‌افشار را احضار نمود و گفت: آن مرتبه پیغامبر ما نبودی، این مرتبه می‌خواهم از طرف ما به شهر بغداد نزد احمدپاشا بروی، تصور می‌کنم عطش داشته باشد. این آب‌های هندوانه را برایش ببر و بگو: نادر از کشت و کشتار خوشش نمی‌آید والا تا به حال با گلوله شهر را بر سر ساکنینش خراب کرده بود. از قول من به او بگو: قبل از آن که گرسنگی و قطحی مردم را از پا درآورد اگر تسلیم شود بهتر است.

در موقعی که علی می‌خواست حرکت کند نادر به او گفت: این مرتبه میل دارم حرف کم بزنی ولی گوش و چشمت را باز کنی، وضع شهر و مردم را درک کنی و برایم خبر بیاوری.

علی‌افشار که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید این مرتبه با سمت رسالت واقعی از جانب حضرت نادر به طرف دروازه شهر بغداد حرکت کرد. دیده‌بانان آمدن سواری را با عده‌ای قاطر که بارشان مشکهائی بود از برج و باروی شهر مشاهده کردند. یکی از دیده‌بانان سوار را شناخت، به خاطرش آمد چندی قبل او را نزد احمدپاشا بردند به این جهت به او تعرضی نکردند و اجازه دادند به جلو بیاید و به دروازه شهر نزدیک شود. علی‌افشار در برابر دروازه فریاد کشید: از جانب حضرت نایب‌السلطنه آمده‌ام، می‌خواهم به حضور احمدپاشا برسم و هدیه‌ای که حضرت نادر فرستاده‌اند تقدیم کنم.

به احمدپاشا خبردادند: آن قاصدی که چندی قبل از طرف نادر آمده بود مجدداً آمده با هدایائی در پشت دروازه است. احمدپاشا دستور داد فوراً او را وارد شهر کنند. علی‌افشار با وقار و طمأنینه به حضور احمدپاشا رسید، این مرتبه با قوت قلب شروع به صحبت کرد و گفت: حضرت نادر قصد آزار و اذیت شما را ندارند، چون حس کردند ممکن است گرفتار بی‌آبی باشید و عطش بر شما مستولی شده باشد به این جهت دستور فرمودند مقداری آب هندوانه برای شما بیاورم تا گلوی خود را تر کنید، برای این که بدانید این آب هندوانه هدیه حضرت نایب‌السلطنه گوارا می‌باشد اجازه می‌خواهم از هر مشکی جامی بنوشم تا بدانید چقدر مفرح و گوارا می‌باشد. ضمناً خاطرنشان می‌سازم اگر حضرت نادر ترحم فرموده شهر را با گلوله بر سر ساکنینش خراب نمی‌فرمایند شما نباید بگذارید مردم شهر از قحطی و گرسنگی بمیرند.

نادر فکر کرد اعراب تقاص واقعه کربلا را پس می‌دهند...

احمدپاشا که می‌خواست کج‌دار و مریز رفتار کند خندید و اظهار داشت: از لطف حضرت نادر متشکرم، هدیه‌ای که فرستاده‌اند قبول می‌کنم، احتیاج نیست از آن بنوشید زیرا بر من مسلم است حضرت نادر جوانمردند، برای این که بدانید ما در رفاه و آسایش هستیم و مردم گرفتار قحطی نیستند من هم هدیه‌ای برایشان می‌فرستم. احمدپاشا دستور داد از بهترین آردی که ذخیره داشتند و برای غذای او و سردارانش نان تهیه می‌کردند مقداری در کیسه‌ها بریزند با تعدادی نان پخته شده به جای مشکهائی که تحویل گرفتند بار قاطرها کنند و به همراهی علی‌افشار روانه سازند. در موقعی که علی‌افشار حرکت می‌کرد احمدپاشا گفت: سلام مرا به حضرت نادر برسانید. از قول من به ایشان بگوئید: اگر گرسنگی اسباب زحمت مردم شود، با این که دستوری از مخدومی حضرت سلطان عثمانی نرسیده است معذلک شهر را تسلیم خواهم کرد تا مردم زجر نکشند و از قحطی تلف نگردند.

علی‌افشار باهوش بود، چون ضمن عبور از کوچه‌های بغداد وضع رقت بار مردم قحطی‌زده را دیده بود، می‌خواست به احمدپاشا بگوید: مردمی که من دیدم قحطی‌زده‌اند ولی... چون دستوری از نادر نداشت حرف نزد و در این باره بحثی نکرد. نادر به او گفته بود حرف کم بزند، چشم و گوش خود را باز کند، با این حال نتوانست خودداری کند، قبل از خروج اظهار داشت: مطلبی که می‌گویم عقیده خودم می‌باشد و از آن جهت آن را می‌گویم که پاشا را مرد خوبی می‌بینم. به عقیده من اگر از جوانمردی حضرت نادر استفاده کنید به صلاح شما باشد و ضرر نکنید. احمدپاشا از علی‌افشار خوش سیمای خوش قلب، دلیر و شجاع تشکر کرد و گفت: مخدومی حضرت سلطان‌عثمانی به من مأموریتی داده‌اند، البته به ولینعمت خود نباید خیانت کرد، تصور می‌کنم حضرت نادر جوانمرد هم تصدیق بفرمایند که من برخلاف وظیفه نمی‌توانم عملی انجم دهم، به علاوه قوای عظیمی به کمک ما می‌رسد، به این جهت باید صبر کرد، منتظر بود، تا خدا چه بخواهد!؟

علی‌افشار با بارهای نان و آرد از دروازه شهر گذشت و به حضور نادر رسید، عرض کرد: قربان نانها و آردها اعلا است اما من به چشم خودم مردم قحطی‌زده، افرادی که مثل مرده متحرک بودند در گوشه و کنار کوچه‌های بغداد که از آنجا عبور کردم دیدم، تصور می‌کنم هرچه آذوقه در شهر بوده به دست ترکان عثمانی افتاده است، اعراب در چنگال قحطی اسیر و گرفتار هستند و اکثرشان دعوت حق را لبیک گفته‌اند.

ماه محرم یکی از ماههای غم‌انگیز است. نادر داستان جانسوز مربوط به این ماه که ده قرن قبل اتفاق افتاده شنیده بود، اینک که در همان حدود بسر می‌برد و می‌شنید اعراب ساکن بغداد، فرزندان همان کسانی که در حدود ده قرن قبل عده‌ای را در بین رودخانه دجله و فرات محاصره کردند، آب را به رویشان بستند و سرانجام روز دهم ماه محرم مردان باقیمانده را شهید نمودند، کودکانشان را به اسرات بردند، اخلاف آن پلیدانی که به ذریه رسول خدا رحم نکردند در چنگال قطحی اسیر و گرفتار هستند، فکر کرد: بدون تردید انتقام خدائی پس می‌دهند.

علی‌افشار که نادر را متفکر دید به صحبت خود ادامه داد،

گفت: حس می‌کنم احمدپاشا و عساکر ترک دلخوشی دیگری دارند و آن رسیدن قوای کمکی از عثمانی است که هر روز انتظار ورود آن را دارند. نادر به شنیدن قسمت اخیر اظهارات علی‌افشار به خود آمد، شاید در این لحظات به فکر افتاد، بیهوده مدتی وقت را تلف کرده است، در صورتی که از همان روز اول که شهر بغداد را محاصره کرد، با توپهای موجود به کوبیدن برجها و دیوارهای شهر پرداخته بود تا به حال نتیجه قطعی به دست آورده شهر بغداد را تصرف کرده بود. شاید نادر به فکر افتاد، از روز بعد حمله به شهر آغاز کند، ولی تصور این که قوای کمکی ممکن است برای ترکان برسد و زحمتش را ایجاد کند او را بر آن داشت از اجرای این نقشه خودداری نماید، باز هم مدتی مراقب اوضاع باشد.

روزهای آخر ماه محرم برای سرنشینان بغداد روزهای سختی بود، تلفات مردم بغداد از گرسنگی خیلی زیاد شد، کم شدن خواربار و آذوقه سبب گردید، عساکر ترک هم گرفتار قحطی شوند.

هر وقت عربی لب به شکایت می‌گشود، به وسیله صاحب اختیاران شهر سربه نیست می‌گردید تا نه تنها مزاحمی از بین برده شود بلکه نان‌خوری کمتر گردد ولی اینک صاحب اختیاران شهر هم از گرسنگی به ستوه آمده از وضع خود گله داشتند. عده‌ای می‌خواستند مرد و مردانه دروازه‌های شهر را باز کنند، حالا که از گرسنگی می‌بایستی بمیرند لااقل در جنگ کشته شوند و هرچند نفری از سپاهیان حریف را که از پای درآورند خدمتی به وطن خود کرده باشند. عده‌ای معتقد بودند جنگ کردن وکشته شدن فایده‌ای نخواهد داشت، باید تسلیم شد، شاید بعداً فرصت مناسبی پیش آید تا جبران تسلیم شدن امروز را بنماید.

بعد از بحث زیاد، احمدپاشا به این نتیجه رسید، نمایندگانی به حضور نادر بفرستد، شرایط تسلیم شدن عساکر عثمانی و تسلیم نمودن شهر بغداد را استفسار کنند، در صورتی که تحمیل زیادی نباشد دروازه‌های شهر بغداد را به روی سپاهیان نادر بگشاید.

مذاکرات صلح برای گذراندن وقت...

احمدپاشا دو نفر از ریش‌سفیدان که عبارت بودند از محمدآقا کدخدای شهر بغداد و راغب افندی دفتردار خود را برگزید. به آنان دستور داد به حضور نادر برسند و باب مذاکرات را مفتوح سازند، نادر را سرگرم کنند، خواهش نمایند حضرت نادر یک ماه مهلت فرماید، پس از خاتمه ماه صفر شهر را تسلیم خواهند نمود. (اواخر محرم سال ۱۱۴۶ هجری قمری برابر سال ۱۷۳۳ میلادی دو نفر سفیر انتخاب گردیدند.)

همین که مردم قحطی‌زده دانستند احمدپاشا خیال دارد، رسولانی به حضور نادر گسیل دارد، برای تسلیم نمودن شهر وارد مذاکره گردد، به فکر افتادند چرا از گرسنگی تلف شوند؟ چرا صبر کنید تا مذاکرات به نتیجه برسد؟ باین جهت شبانه بهرترتیب می‌توانستند از نقب‌های زیر حصار شهر، از دیوارها به وسیله طناب خود را به خارج شهر بغداد رسانده به اردوی نادر پناه برند و تسلیم شدند.

نادر سفرای احمدپاشا را با گشاده‌روئی پذیرفت، نسبت به آنان کمال محبت را روا داشت و گفت: ما همه مسلمانیم، پیغمبر ما محمدبن عبدالله صلی‌الله و علیه می‌باشد، کتاب آسمانی ما قرآن کریم است، هیچ دلیل ندارد ما که تابع یک دین و آئین هستیم به روی هم تیغ بکشیم، به جان هم بیافتیم، من قصد کشورگشائی ندارم، ما ایرانیان می‌خواهیم خاک وطن عزیزمان در امان باشد و کسی به حدود و ثغور کشور ما تجاوز نکند. دهسال پیش فتوری در ارکان دولت ایران روی داد، عثمانیان که همسایگان ما بودند از موقعیت استفاده کردند، قسمتی از خاک وطن ما را اشغال نمودند، بعد از نه سال خداوند تبارک و تعالی به من نیرو عنایت فرمود سرزمین آباً و اجدادی خود را از طغیان و اغتشاشات و هرج و مرج برهانم. اینک برای استرداد خاک وطن به صفحات غرب قشون کشیدم، بدون برخورد مهمی با قوای عثمانی، به حدود و ثغور قبلی رسیدم، از آن حد تجاوز نکردم زیرا قصد تعرض نداشتم. در این موقع لازم شد که به صفحات شرق ایران بروم، شما عثمانیان از موقعیت استفاده نمودید، ننگین‌ترین قرارداد ممکن را با شاه‌تهماسب بستید، برای مرتبه دیگر قسمت بزرگی از خاک وطن مرا که آزاد ساخته بودم اشغال کردید، اسرای جنگی را آزاد نکردید، این رفتار ملت ایران را برانگیخت، کسی که آن قرارداد ننگین را به نام مردم امضأ کرده بود از سلطنت برکنار گردید، به من که خدمتگزار مردم هستم امر شد، این قرارداد ننگین که توهین بزرگی به ملت ایران بود لغو کنم و وضع آینده را روشن سازم. از شواهد تاریخی موجود چنین استنباط می‌شود در قدیم این قسمت از خاک وطن ما بوده است لذا برای پس گرفتن آن قدعلم کردم. مردم ایران باید در آمد و رفت در خاک وطن آزاد باشند، هر وقت خواستند به زیارت بیآیند، بدون مانع و رادع سفر کنند، احمدپاشا بدون هیچ گونه قید و شرطی شهر بغداد را ترک گوید، قوای خود را از این حدود پس بکشد، به سلطان عثمانی هم خبر دهد که ما برای بستن یک معاهده صلح و دوستی و محبت که بر پایه احترام متقابل استوار باشد حاضر هستیم.

سفرای احمدپاشا پس از اصغای فرمایشات نادر به شهر بغداد برگشتند، جریان مذاکرات را برای احمدپاشا گفتند. احمدپاشا متوجه شد هر روز عده‌ای از بغدادیان فرار کرده برای این که از قحطی جان به در برند به اردوی نادر می‌پیوندند، چون در شهر آذوقه نبود و تلفات از قحطی روز به روز زیادتر می‌شد سختگیری به عمل نمی‌آورد و از فرار قحطی‌زدگان جلوگیری نمی‌نمود. نادر با آغوش باز قحطی‌زدگان را می‌پذیرفت. دستور داده بود فوراً به آنان کمک کنند و منتهای محبت در حق آن بیچارگان بینوا روا دارند.

احمدپاشا مذاکرات را طولانی می‌ساخت. هر روز به عنوانی بحث را ادامه می‌داد. سفرایش هر روز برای مذاکره به اردوی نادر آمده پس از اصغای فرمایشات نادر به شهر بغداد بازمی‌گشتند، به این ترتیب روزها یکی بعد از دیگری سپری می‌شد و وقت می‌گذشت.

نادر اطمینان داشت شهر بغداد با مذاکراتی که در جریان

است بدون جنگ و خونریزی تسلیم خواهد شد و به زودی ثمره استقامتی که به خرج داده و شهر را در محاصره نگاهداشته است به دست خواهد آورد.

نادر با وجود هوشیاری، خبر نداشت توپال عثمان مرتب پیش می‌آید و صد هزار عساکر ترک برای جنگ کردن با او در راه می‌باشند.

توپال عثمان پس از رسیدن به کرکوک، چند نفر جاسوس به لباس دهقان درآورده به آنان دستور داد به هر ترتیب شده خود را به شهر بغداد برسانند، به احمدپاشا خبر دهند چند روزی استقامت کند، نوبه فتح و ظفر نزدیک است. چون بین شهر بغداد و اردوی نادر افراد می‌آمدند و می‌رفتند و گرفت و گیری در کار نبود، جاسوسان ترک توانستند خود را به احمدپاشا برسانند و خبر مسرت‌بخش رسیدن قوای کمکی را به او بدهند.

خبر رسیدن قوای کمکی عثمانی به کرکوک به نادر هم رسید. برای این که خبر به احمدپاشا نرسد دستور داد، عبور و مرور، رفت و آمد افراد را به شهر بغداد زیر نظر گیرند و مشکوکین را به دقت بازرسی کنند، نادر خبر نداشت احمدپاشا از رسیدن قوای کمکی باخبر گردیده است ولی... از لحن سفرای احمدپاشا، پوزخندهائی که می‌زدند، شادی‌هائی که ابراز می‌داشتند، حس کرد خبر آمدن قوای کمکی به اطلاع آنان رسیده است.

نادر دستور داد حلقه محاصره را مستحکم نمایند. عبور و مرور، آمد و رفت را به کلی قطع کنند. در حدود دوازده هزار نفر از قوای خود را انتخاب کرد، دستور داد سنگرها و اطراف شهر بغداد را با کمال دقت زیرنظر گیرند. بقیه قوای خود را در چند شب به طوری که توجه جلب نشود از حوالی بغداد خارج کرد. حرکت‌های شبانه به حدی سریع و ماهرانه انجام می‌شد که قوای عثمانی محصور شده در شهر بغداد نفهمیدند قسمت اعظم قوای نادر از آن حدود کوچ کرده‌اند. دیده‌بانان که در برج و باروی شهر بغداد بودند به هیچ‌وجه ندانستند از تعداد محاصره‌کنندگان شهر کاسته گردیده است. همگی می‌دانستند عنقریب قوای توپال عثمان خواهد رسید و منتظر بودند جنگ شدیدی در اطراف بغداد شروع شود.

حرکت قوای نادر در شبهای اول ماه صفر با نظم و ترتیب، بدون سر و صدا انجام گردید. شب ششم ماه صفر نادر با آخرین قسمت قوای خود حرکت کرد و برای جنگیدن با توپال عثمان و قوای کمکی ترک، خطوط محاصره اطراف بغداد را ترک کرد، شبانه به سرعت طی طریق نمود. صبح روز بعد به پیش قراولان سپاهش که شب اول حرکت داده شده بودند پیوست.

جنگهای کرکوک...

توپال عثمان با تعداد قوائی که به مراتب بر سپاهیان ایران برتری داشت در ساحل دجله، در سی فرسخی شهر بغداد استقرار یافته بود. عساکر ترک سنگرهای نیرومندی ساختند، توپهای سنگین که به همراه آورده بودند در بلندیها و جایگاههای مناسب برای گلوله‌اندازی برپا کردند. عساکر ترک که چند روز قبل به این ناحیه رسیده موضع گرفته بودند به حد کفایت استراحت نموده آماده جنگ و جدال بودند.

نادر با سپاهیانش که تمام آن شب طی طریق نموده و در اثر راهپیمائی طولانی احساس خستگی می‌نمودند به نزدیکی مواضع توپال عثمان رسیدند. دو ساعت از آفتاب برآمده بود که طلایه‌داران دو سپاه به جان یکدیگر افتادند، قتل و کشتار به راه افتاد. (شب ششم ماه صفر سال ۱۱۴۶ هجری قمری برابر با ۱۹ ژوییه سال ۱۷۳۳ میلادی، نادر از بغداد حرکت کرد).

در اولین حمله، سپاه ایران بر جلوداران عساکر ترک فائق آمدند، آنان را شکست دادند و به تعاقب آنان پرداختند، طولی نکشید به میدانگاهی وسط مواضع مستحکم عساکر ترک رسیدند. توپال عثمان دستور نواختن کوس و کرنا و تیراندازی توپخانه را صادر کرد. توپهای سنگین به کار افتادند و به گلوله‌باران کردن سپاهیان ایران پرداختند.

همین که صدای غرش توپهای سنگین بلند شد و با ریختن گلوله بر سر سپاهیان ایران تفرقه‌ای در بین آنان افکند، توپال عثمان‌پاشا دستور داد پنجاه هزار نفر از عساکر ترک که مهیای حمله بودند بر سپاه ایران یورش آوردند.

پیاده‌نظام نادر از سه لشکر تشکیل می‌گردید. نادر دستور داد سه لشکر پیاده به حمله متقابل پردازند، دو لشکری که جناح راست و چپ را تشکیل می‌دادند از دو طرف پیش رفته عساکر ترک را در وسط گیرند و هرچه زودتر ممکن گردد توپخانه حریف را از کار بیاندازند.

عساکر ترک با کمال رشادت می‌جنگیدند، تازه‌نفس بودند، خستگی نداشتند. با این که قوای ایران از گرد راه رسیده، خسته و کوفته بودند معذلک در این حمله اولی پیروزی نصیب ایرانیان گردید، تعدادی از توپهای توپخانه ترک به دست قوای ایران افتاد، در حدود ۲۰۰۰ نفر از عساکر ترک که تاب مقاومت نداشتند پشت به جبهه نموده فرار کردند. آثار شکست در بین عساکر ترک هویدا گردید.

توپال عثمان که سردار باتجربه‌ای بود و در جنگهای بسیاری شرکت نموده به رموز جنگی آشنائی داشت، وقت خود را صرف جمع کردن افرادی که پراکنده شده بودند ننمود، بلکه تعداد ۲۰۰۰۰ نفر نیروی ذخیره که مهیا و آماده و منتظر دستور حمله بودند، وارد میدان جنگ نمود. آمدن این نیروی کمکی به میدان جنگ وضع کارزار را عوض کرد. از طرفی عساکر ترک حاضر در میدان جنگ که روحیه خود را باخته در برابر حمله قوای ایران مستأصل شده بودند و می‌خواستند فرار کنند جان تازه‌ای گرفتند، با نیرو و قدرت بیشتری به حمله مجدد پرداختند، از طرف دیگر قوای ایران که در برابر نیروی عظیمی قرار گرفته بودند با وضع دشواری مواجه گردیدند. عساکر ترک با یک حمله شدید توانستند توپهای از دست رفته خود را پس گیرند.

نادر که شخصاً فرماندهی سپاه ایران را داشت و در صف مقدم سپاهیانش می‌جنگید متوجه وضع وخیمی که پیش آمده بود

گردید. برای این که سپاهیانش را تهییج نماید و در وجود آنان قدرت و نیروئی بدمد نعره می‌کشید، با فریادهای «الله‌اکبر» سپاهیانش را وادار به حمله شدید به سپاهیان دشمن می‌نمود.

توپال عثمان متوجه جنب و جوش و فعالیت خارق‌العاده سواری از قوای ایران گردید، فکر کرد شاید نادر باشد. او نادر را ندیده ولی اسمش را شنیده بود، بی‌باکی و ضرب دست و نیروئی که در این سوار دید، اطاعتی که قوای ایران از او می‌کردند و فرمانهایش را به سرعت اجرا می‌نمودند حدسش را به یقین مبدل ساخت. با سردارانی که اطرافش بودند و میدان جنگ را زیر نظر داشتند مشورت کرد. یکی از آنان که اوصاف نادر را شنیده بود نظر توپال عثمان را تأئید کرد. همین که توپال عثمان اطمینان یافت نادر شخصاً در میدان جنگ است و قوای ایران را رهبری می‌نماید تصمیمی گرفت، به سرعت تصمیم خود را به سردارانی که در اطرافش بودند اظهار داشت، فریاد کشید: باید کار نادر را ساخت. سرداران عساکر ترک پس از فرمانی که توپال عثمان داد به سرعت به میدان جنگ تاختند. هر یک با تعدادی از سواران ابواب جمعی خود به محلی از میدان که نادر در آنجا مشغول جنگ بود رو آوردند. تمام این سواران یک فکر داشتند و آن از پا درآوردن نادر شجاع و دلیر بود.

نادر با کمال قدرت می‌جنگید، سوارانی که اطرافش را گرفته بودند در عین حال که می‌جنگیدند و جان خود را حفظ می‌کردند، مواظب فرمانده دلیر خود بودند. در برابر حملاتی که از اطراف به نادر می‌شد سینه خود را سپر ساخته حمله‌کنندگان را از پا درمی‌آورند.

تمام حملاتی که از نزدیک شد دفع گردید و حمله‌کنندگان طرفی برنبستند. یکی از سرداران ترک تیری به جانب نادر افکند، تیر به هدف خورد، از محلی که تیر اصابت کرده بود خون فوران کرد. در این لحظات اسب نادر نیز مورد اصابت تیر دیگری قرار گرفت و به زمین درغلتید، پیکر خون‌آلود نادر نقش زمین گردید، سپاهیان ایران از دیدن این منظره به خود لرزیدند. عساکر ترک خوشحال شدند. از این که فرمانده سپاه ایران را از پا درآورده بودند سر از پا نمی‌شناختند. این خوشحالی ترکان زیاد به طول نیانجامید زیرا در برابر دیدگان پر از شوق و ذوق سپاهیان ایران، نادر با نیروی خارق‌العاده از زمین بلند شد، عنان یکی از اسبهائی که راکبش را از دست داده و در نزدیکی او سرگردان بود به دست گرفت، با سرعت روی اسب جهید، در حالی که غریو شادی از دل قوای ایران به هوا خاسته سلامتی و تندرستی نادر را از درگاه قادر متعال استدعا می‌کردند، به فرمان نادر به حمله متقابل پرداختند.

قوای ایران می‌خواستند جسارت عساکر ترک که قصد جان نادر را کرده بودند جواب گویند اما... از سمت شمال باد سختی وزیدن گرفت، گرد و خاک زیادی به طرف قوای ایران که رو به شمال می‌جنگیدند به راه افتاد، چشمان سپاهیان ایران از گرد و غبار پر شد، تشخیص جهت مقابل برایشان مشکل گردید، آفتاب هم غوغا می‌کرد، در آن منطقه گرم عطش مزید بر علت گردید، عساکر ترک، ساحل رودخانه را قبضه نموده بودند، تهیه آب برای سپاهیان ایران دشوار گردید. عساکر ترک که از نظر تعداد بر سپاهیان ایران برتری داشتند و مواضع مستحکمی قبلا تهیه نموده بودند اندک اندک متوجه وضع نامناسب لشکریان ایران شده قوت قلبی یافتند.

قوای ایران با کمال شجاعت به جنگ ادامه می‌دادند. با وجود تشنگی استقامت می‌کردند و حملات عساکر ترک را دفع می‌نمودند. این همه شجاعت و استقامت از آنجا ناشی می‌شد که نادر با وجود زخمی که بر پیکرش وارد شده بود در کمال دلاوری و شهامت جنگ می‌کرد و سپاهیان خود را به ادامه دادن جنگ تشویق می‌نمود.

جنگ با این ترتیب چند ساعت ادامه یافت، برای مرتبه دیگر سرداران سپاه ترک به فکر از پا درآوردن نادر افتادند. با شدت حمله را آغاز کردند. در نتیجه حمله شدیدی که نمودند اسب دوم نادر هم زخمی شد، به زمین درغلتید و برای مرتبه دوم نادر نقش زمین گردید. عساکر ترک که در اطراف نادر بودند و حملات شدیدی می‌کردند همین که نادر به زمین افتاد فریادی از شادی برکشیدند. اطرافیان نادر به سرعت پیش رفته خود را به نادر رساندند، برای این که آسیبی به او نرسد مانند نگین انگشتر او را در میان گرفتند.

قوای ایران که دور از معرکه بودند و در نقاط دیگر به جنگ ادامه می‌دادند بر اثر شنیدن فریادهای شعف عساکر ترک، تصور کردند نادر شربت شهادت نوشیده است. هیچکس نتوانست باور کند به نادر شجاع، به نادر نیرومند آسیبی رسیده باشد. اما... کسانی که به چشم خود دیده بودند نادر با اسبش به زمین در غلتید ناچار می‌بایستی قبول کنند فرمانده بزرگ خود را از دست داده‌اند. به سرعت برق عبارت: «نادر کشته شد!» شایع گردید.

سپاهیان ایران در اثر این شایعه گرفتار رعب و ترس شدند، در یک لحظه از هم پاشیدند، کسانی که تا لحظه قبل به عشق نادر، برای خاطر نادر و به فرمان نادر می‌جنگیدند چون شنیدند: «نادر کشته شد» از ادامه جنگ دست کشیدند، برای حفظ جان خود، برای این که موجودیت خود را محفوظ دارند به فکر افتادند فرار کنند. آشفتگی عجیبی در سپاه ایران ایجاد شد.

اطرافیان، کسانی که نزدیک نادر بودند، به سرعت او را از زمین بلند کردند. نادر که موقعیت را باریک دید با وجود ضعف و خستگی که بر اومستولی شده بود عنان اسب دیگری را گرفت و سوار شد، سرداران ایرانی که فرمانده عزیز خود را سوار بر اسب و در حال فعالیت دیدند خوشحال شدند. برای این که سپاهیان از هم پاشیده شده در حال فرار را آرامش دهند به فعالیت پرداختند، آن دسته‌ای که شخصاً نادر را سوار بر اسب دیدند برای مرتبه دیگر متشکل شده اطراف نادر را گرفتند و حملات عساکر ترک که مرتباً رو به شدت و حدت می‌رفت جلوگیری نمودند اما... آن عده‌ای که گرفتار رعب و ترس و وحشت شده پشت به میدان جنگ کرده بودند و به سرعت فرار می‌نمودند به عقب برنگشتند و سرداران ایرانی در بازگرداندن آنان توفیقی حاصل نکردند.

در نتیجه وضع غیرمترقبه‌ای که پیش آمد، بر جسارت عساکر ترک افزوده شد، به تعاقب فراریان و سربازان متواری ایران پرداختند.

نادر که به کلی خسته شده بود و می‌دید قسمت اعظم نفراتش یا فرار کرده یا در جنگ کشته شده‌اند، صلاح در آن دانست با آن عده‌ای که جمع گردیده‌اند به عقب‌نشینی پردازند.

در این جنگ خونین توپخانه و ساز و برگ قوای ایران، بار و بنه‌ای که داشتند، تجهیزاتی که گرد آورده بودند به دست عساکر ترک افتاد. در حدود ۳۰۰۰ نفر از سپاهیان ایران اسیر شدند، بیش از ۳۰۰۰۰ نفر در میدان جنگ شربت شهادت نوشیدند.

تلفات عساکر ترک در ابتدای جنگ موحش و بیش از ایرانیان بود ولی... از آن لحظه که سربازان ایران تصور کردند نادر کشته شده است و فراری گردیدند، تعداد تلفاتشان بر عساکر ترک فزونی یافت. تعداد کشته شدگان ترک جمعاً به ۲۰۰۰۰ نفر بالغ گردید.

افکار غالب و مغلوب

از تاریخی که این وقایع رخ داده است بیش از ۲۳۲ سال می‌گذرد. اما سعی شده است در عالم خیال گذشت زمان ندیده انگاشته گردد، کوشش به عمل آمده صحنه‌هائی که اتفاق افتاده تا آنجا که قدرت تخیل و تصور اجازه می‌دهد آن طور که بوده است مجسم شود. به این جهت بعد از جنگ خونینی که اتفاق افتاده و طرفین متخاصمین در حدود پنجاه هزار نفر از قوای خود را از دست داده‌اند خیال خود را به هر یک از اردوها فرستاده سعی کنیم وضع کلی و عمومی آنان را از نزدیک مشاهده نمائیم:

توپال عثمان سردار عثمانی که در این جنگ پیروزی نصیبش گردیده است به نادر بزرگ، نادری که دو مرتبه در جنگ پیکرش به زمین درغلتید و معجزه‌آسا از زمین بلند شد، با وجود زخم و ضعف به جنگ ادامه داد و سرانجام با جنگ و گریز قسمتی از قوای باقیمانده خود را از میدان جنگ بیرون برد می‌اندیشید. او فکر می‌کرد: در عمرش چنین مرد شجاع و دلیری ندیده و با جنگجوئی به این سرسختی روبرو نگردیده است. سردارعثمانی با خود حساب می‌کرد: اگر باد و گرد و غبار مساعدت نکرده بود، اگر تشنگی و عطش سپاهیان ایران را آزار نداده بود، اگر نادر آن طور شجاعانه و بی‌مهابا به میدان جنگ نمی‌آمد و در جای امنی مقر می‌گرفت و فرمان می‌داد، دو مرتبه از اسب به زمین نمی‌افتاد، در اثر افتادن او سربازان ایران روحیه خود را نمی‌باختند، چنین وضعی پیش نمی‌آمد.

توپال عثمان که جنگجوئی شجاع و منصف بود، با خود می‌اندیشید: اگر عوامل مختلف دست به دست هم نداده بودند، با وجود این که تعداد قوایش بر ایرانیان می‌چربید معلوم نبود در جنگ پیروز و فاتح شود.

توپال عثمان وقتی که متوجه شد و دانست تعداد ۲۰۰۰۰ نفر از ابوابجمعی نفراتش کم شده است، به سرسختی و دلاوری سربازان ایران متوجه گردید، با خود گفت: این سربازان غیر از کسانی هستند که مدت ده سال در برابر عساکر عثمانی تسلیم گردیده‌اند. سردارعثمانی فکر می‌کرد: چه شده مدت ده سال همین سربازان در برابر عساکر ترک یارای مقاومت نداشته‌اند و چه جهت پیدا کرده است که بعد از دهسال شکست‌های پی درپی و متلاشی شدن شیرازه مملکت باز هم صاحب این قدرت گردیده بیک باره عوض شده‌اند؟

توپال عثمان مرد فهمیده‌ای بود، تمام آن شب به این موضوع و بسیاری موضوعهای دیگر فکر کرد، به عوض جواب قیافه نادر بزرگ در نظرش مجسم گردید و متوجه شد: او بوده است که چنین تحول و تغییری در روحیه سربازان ایرانی ایجاد نموده است.

نادر شکست خورده، نادری که در میدان جنگ زخم برداشته و دو مرتبه به زمین درغلتیده است، نادری که به زحمت توانسته است قسمتی از قوای خود را جمع‌آوری نموده از میدان جنگ خارج شود، نادری که منتهای رشادت را به خرج داده حملات دشمن را در موقع عقب‌نشینی رفع و دفع کرده است، در این شب تار فکر می‌کرد: چرا و به چه جهت به چنین وضعی گرفتار شده است؟ علت چیست قوایش در میدان جنگ شکست خورده بیش از ۳۰۰۰۰ نفر تلفات داده و ۳۰۰۰ نفر از سربازانش اسیر دشمن گردیده‌اند؟

نادر جنگجو، نادر رشید و دلاور خیلی زود متوجه تمام خبطها و اشتباهاتی که در جنگ کرده بود شد، برایش مسلم گردید: غرور بیجا، عمل نکردن با حزم و احتیاط چنین وضع ناگواری نصیبش نموده است. نادر به خود گفت: اگر قوای خود را استراحت داده بودم، اگر سنگرهای مستحکمی ایجاد کرده بودم، اگر قبل از حمله به قوای عثمانی آب لازم تأمین نموده در این صحرای گرم و سوزان سربازان دلیر خود را گرفتار عطش نکرده بودم، اگر بعد از یورش و حمله اولی که پیروزی حاصل شد به گردآوری قوا و حفظ موقعیت پرداخته سربازان خود را با حمله متقابل خسته ننموده بودم، هیچ تردیدی نیست در جنگ پیروزشده بودم، اگر هم پیروزی حاصل نمی‌شد لااقل لشکریانم فراری و سی هزار نفر از سربازان فداکارم شهید نمی‌شدند. نادر از این که نبوغ فرماندهی خود را نشان نداده، سپاهیانش را گرفتار شکست کرده بود شدیداً رنج می‌برد و ناراحت بود، به حال سربازانی که از دست داده بود می‌گریست و خون می‌خورد، تمام تقصیر را متوجه بی‌احتیاطی‌های خود می‌دانست.

چند نفر از سردارانی که در اطراف نادر بودند و می‌شنیدند خود را ملامت می‌کند و از این که با کبر و غرور و خودخواهی چنان شکستی را نصیب سپاهیان ایران نموده خویشتن را سرزنش می‌نماید در صدد برآمدند با گفتن عباراتی از جمله: «باد مخالف وزید و باعث زحمت گردید، آفتاب سوزان بود و سربازان عادت نداشتند، عطش غوغا کرد و سربازان را از پا درآورد» خاطر نادر را آسوده سازند. اما نادر بزرگ، نادر جوانمرد، نادر باشهامت، با کمال

رشادت خود را مقصر دانست و اظهار داشت: لازم بود قبلا به تمام این موضوعها فکر می‌کردم. از روزی که به این سرزمین قدم گذاردیم مرتب با باد و طوفان شن روبرو شدیم، از گرمی هوا و نبودن آب رنج بردیم، من موظف بودم تمام این عوامل را در نظر گیرم. من که می‌دانستم تعداد عساکر عثمانی زیادتر از قوای ما است لازم بود با نقشه عاقلانه‌تر و بهتری در این جنگ شرکت می‌نمودم. نادر در محکمه وجدان با سرسختی خودش را محاکمه نموده از خود سؤال کرد:

اولاً ـ چرا مدتی شهر بغداد را در محاصره نگاهداشته عده‌ای از مردم آن شهر را گرفتار قحطی و گرسنگی و مرگ فجیع نموده است؟

ثانیاً ـ به چه جهت سنگرهای مستحکم اطراف بغداد را بی‌جهت ترک گفته سربازان خود را به قتلگاه کشانده است؟ مگر چه عیب داشت سربازان در اطراف شهر بغداد در سنگرهای خود می‌ماندند، وقتی قوای کمکی عثمانی رسید با آنان می‌جنگیدند؟!

نادر بعد از طرح این سؤالات چون نمی‌توانست جوابهای قانع کننده‌ای به قاضی وجدانش بدهد لذا خودش را محکوم ساخته در دل به خود ناسزا گفت، شاید در این لحظات فکر کرد: تمام خبطها و خطاهائی که انجام داده است به اشتباه مهمی که نموده شهر بغداد را در محاصره گرفته، ساکنین شهر را گرفتار قحطی و گرسنگی نموده است ارتباط دارد، شاید نادر فکر کرد: زجرکش کردن عده‌ای ازبندگان خدا ولو این که دشمن باشند صحیح نبوده است، باید مرد و مردانه جنگید ولی کسی را به مرگ تدریجی گرفتار نکرد که روز و شب آه وناله کند، به درگان خداوندبنالد و از پروردگار، قادر متعال، نیستی و نابودی طرف را بخواهد.

نادر واقع‌بین بود، در جنگ شکست خورده بود و می‌دانست با نفرات موجود، با روحیه‌ای که دارند به هیچ‌وجه قادر نخواهند بود در برابر حریفی که قوی‌تر و روحیه‌اش بالاتر است بجنگند، از طرف دیگر چون زخمی شده ضعف بر ارکان وجودش مستولی شده بود حس کرد، نخواهد توانست شخصاً در میدان جنگ حاضر شود، به این جهت عده‌ای از پیکهای مخصوص خود را به طرف بغداد فرستاد تا به قوای ایران که شهر بغداد را در محاصره دارند فرمان عقب‌نشینی که صادر کرده بود ابلاغ نمایند.

احمدپاشا هم به محاصره کنندگان بغداد حمله کرد و غالب گردید...

توپال عثمان‌پاشا پس از پیروزی چند نفر را فرستاد تا به هر ترتیب شده خود را به شهر بغداد برسانند و به احمدپاشا خبر دهند، قوای ایران شکست خوردند، نادر با باقیمانده سپاهیانش از میدان جنگ فرار کردند، همین چند روزه پس از فیصله بخشیدن امور شهر کرکوک عازم بغداد خواهم شد. پیکهای عثمان‌پاشا زودتر از فرستادگان نادر رسیدند. احمدپاشا از شکستی که نصیب نادر و قوایش شده بود خوشحال گردید. فکر کرد، پس قوائی که در اطراف شهر بغداد هستند کم می‌باشند و خیلی زود می‌تواند بر آنان دست یابد. احمدپاشا سردارانی که در شهر بغداد حاضر بودند جمع کرد، خبر رسیدن عساکر کمکی به فرماندهی توپال عثمان و شکست سربازان ایران و متواری شدن باقیمانده قوای ایران را به اطلاع آنان رساند. ضمناً به آنان خاطرنشان ساخت، سنگرها خالی است، تعداد کمی از قوای ایران شهر را در محاصره دارند. بدون تردید نادر قوای خود را برای مقابله با توپال عثمان از سنگرها خارج نموده و ما متوجه نگردیده‌ایم. برای این که ما هم کاری انجام داده باشیم، همین امروز باید به سپاهیان ایران حمله کنیم، قبل از رسیدن قوای کمکی و توپال عثمان کار سپاهیان باقیمانده ایران را بسازیم.

سرداران عثمانی که در بغداد بودند از وقایع که پیش آمده بود خوشحال شدند، در مدت کمی تمام عساکر ترک ساکن بغداد از جریان اوضاع باخبر گردیدند، برای حمله کردن به قوای ایران مهیا و آماده شدند.

قوای ایران که در سنگرهای اطراف شهر بغداد موضع گرفته بودند، منتظر بودند، عساکر ترک که به نزدیک شهر بغداد رسیده‌اند شکست دهند، امید بغدادیان را از رسیدن قوای کمکی قطع سازند. شاید خیال می‌کردند: شهر بغداد به زودی سقوط خواهد کرد و وارد شهر خواهند شد. دیده‌بانان سنگرها متوجه شدند دروازه‌های شهر بغداد باز شد، یکباره عده زیادی از عساکر ترک در حال هله کشیدن با شمشیرهای آخته به طرف سنگرها پیش می‌آیند. صدای هله کشیدن و غوغائی که عساکر ترک برپا کرده بودند به گوش تمام کسانی که در سنگرها موضع گرفته بودند رسید، برای این که بدانند چه خبر است چرا عثمانیان از شهر خارج شده پیش می‌آیند، عده‌ای از سنگرها خارج شدند. شاید عده‌ای از سربازان ایرانی تصور کردند عساکر ترک برای تسلیم شدن دروازه‌های شهر را باز کرده پیش می‌آیند.

قبل از آن که سربازان ایرانی از وضع باخبر گردند و بدانند برای چه عساکر ترک خارج شده‌اند، قبل از آن که فرصت پیدا کنند برای دفاع حاضر شوند، قوای عثمانی رسیدند، طبق دستور سردارانشان در حالی که فریاد می‌کشیدند: «نادر شکست خورد» به حمله پرداختند.

جنگ بسیار سختی شروع شد، تعداد زیادی از دوازده هزار نفر سپاهان ایران که در سنگرها بودند کشته شدند، عده‌ای فرار کردن را بر ماندن و فنا شدن ترجیح دادند، به این جهت سنگرها را رها ساختند و به سرعت از شهر بغداد دور شدند.

عساکر ترک پس از کشتار عظیمی که نمودند تمام ساز و برگ و خواربار قوای ایران که در سنگرها انباشته شده بود ضبط کردند. شادی‌کنان به شهر بغداد برگشتند، از این که قبل از رسیدن قوای کمکی قسمتی از قوای ایران را قلع و قمع کرده شهر را از محاصره نجات دادند کیف کردند، با خوشحالی مقدمات جشن و سرور عمومی را مهیا ساختند.

احمدپاشا می‌خواست این جشن و شادی عمومی به نحوی برپا شود که ضمناً از توپال عثمان که به کمک آمده است تجلیلی بشود و

تشریفاتی برای پیشواز او محسوب گردد.

سربازان ایرانی که توانستند از سنگرهای اطراف شهر بغداد فرار کنند پس از طی مسافت نسبتاً زیادی به اعراب بنی‌سالم رسیدند، از آنان کمک خواستند. اعراب بنی‌سالم که از عثمانلوها دل خوشی نداشتند مردانگی کردند، سربازان ایرانی را از بیراهه حرکت دادند تا خود را به سرحد ایران برسانند.

شهر بغداد از محاصره نجات یافت، احمدپاشا که پیروز گردید مایل بود بساط جشن و سرور و شادمانی برپا سازد، اما گرسنگی و قحطی که در پی آن بیماری به راه افتاده بود جز برای عده معدودی از سرداران و عساکر ترک برای کسی حالی باقی نگذاشته بود، شادی کردن معنی و مفهومی نداشت، در خارج شهر بغداد در سنگرهائی که ایرانیان مقر گرفته بودند اجساد مقتولین برجای مانده بود، در داخل شهر تلف شدگان از گرسنگی و بیماری به آن حد بود که عمله موت قادر به جمع‌آوری آنان نبودند. قحطی‌زدگان که به آذوقه رسیده بودند در مرحله اول به فکر سیر کردن خود افتادند، سعی و کوشش داشتند هرچه بیشتر می‌توانند آذوقه ذخیره کنند. همگی فکر می‌کردند: نادر سرسخت، به زودی برمی‌گردد، باز هم دوران سختی شروع خواهد شد.

احمدپاشا می‌خواست از توپال عثمان‌پاشا، از سپاهیان ترک که به کمکش رسیدند تجلیل کند، عساکر ترک که در رفاه بسر برده بودند، سعی داشتند از برادران خود که جانشان را نجات دادند پذیرائی گرم و صمیمانه بنمایند، اما وسائل و اسباب این کار مهیا و آماده نبود.

توپال عثمان‌پاشا مردی واقع‌بین بود، او مردی مسلمان و به خدا ایمان داشت. او معتقد بود: پیروزی او در جنگ خواست خداوند بوده است، او و سپاهیانش کار مهمی نکرده‌اند. اگر خداوند شرایط جوی را مساعد به حال عساکر ترک نساخته بود، ممکن نبود پیروز شوند. روی این اصل به خود غره نشده از خداوند متعال، قادر توانا سپاسگزار بود.

بین بغداد و کرکوک پیک‌هائی در رفت و آمد بودند. به توپال عثمان‌پاشا خبر رسید باقیمانده قوای ایران که شهر بغداد را در محاصره داشتند شکست خورده فرار کردند، توپال عثمان بعد از دو روز استراحت دادن به قوای خود راه بغداد را پیش گرفت، وقتی مقابل سنگرهای ایرانیان رسید دستور داد قوایش در برابر مواضع از دست رفته ایرانیان اردو زدند.

توپال عثمان در بازدیدی که از سنگرهای ایجاد شده توسط سربازان ایرانی نمود، متوجه شد اگر نادر قوای خود را از آن مکان دور نکرده و در این مواضع باقیمانده بود نه تنها بیرون کردنش بسیار مشکل بلکه شکست خوردن عساکر ترک ممکن بود.

احمدپاشا همین که دانست توپال عثمان‌پاشا به شهر بغداد نزدیک گردیده است، برای پیشواز از ناجی شهر بغداد با عده‌ای از سرداران ترک از شهر خارج شد و به اردو وارد گردید. شعف و خوشحالی احمدپاشا زایدالوصف بود. از این که توپال عثمان به موقع رسیده بغداد را از سقوط حتمی نجات داده است از او تشکر کرد.

توپال عثمان‌پاشا که متوجه خبط و اشتباه نادر شد و برایش مسلم گردید پیروزی او مربوط به این اصل می‌باشد، نسبت به آینده خوشبین نبود. او شخصاً دلاوری نادر را در میدان جنگ به چشم دیده بود، فکر می‌کرد: تا نادر زنده است نمی‌توان پیروزی حاصله را قطعی دانست. به این جهت به احمدپاشا گفت: باید اعتراف کرد، هنوز در جنگ فاتح نشده‌ایم زیرا از طرفی تعداد زیادی از قوای ما از دست رفته‌اند، از طرف دیگر حریف ما زنده و پابرجا است، تردیدی نیست نادر به زودی مراجعت خواهد کرد، ما باید به فکر تجدید قوا و تهیه مقدمات لازم برای جنگ آینده باشیم.

احمدپاشا گفت: اهالی بغداد و قوای ما می‌خواهند پیشواز بیآیند، از سردار بزرگی که حضرتعالی باشید و برادران خودشان که آنان را نجات داده‌اند با تشریفات خاص استقبال نمایند. توپال عثمان خواهش کرد از انجام چنین عملی خودداری شود، این قسمت از تشریفات را برای روزی که پیروزی قطعی و مسلم به دست خواهد آمد بگذارند.

روز بعد توپال عثمان وارد بغداد شد، از دیدن وضع و حال مردم شهر ناراحت گردید. قحطی‌زدگان قیافه‌های اسکلت مانند داشتند، هیکل‌های نحیف و لاغر مثل این که پوستی روی استخوان کشیده باشند در سر راه توپال عثمان و سپاهیانش گرد آمده از این که نجات یافته بودند خوشحالی می‌کردند. شادی گروه قحطی‌زدگان، حرکت آنان شباهت به حرکات مردگان و رقص اموات داشت. عساکر ترک که با توپال عثمان آمده بودند، از مشاهده مردم به آن حالت به رقت آمدند. توپال عثمان که سپاهیانش را ناراحت دید نتوانست آنان را به شهر وارد کند، بهتر آن دانست سپاهیانش در اردوئی که بیرون شهر بغداد زده بودند بمانند و با آن مناظر فجیع و ناراحت کننده هر روز روبرو نگردند.

ویرانی و خرابی شهر بغداد، کمی آذوقه و خواربار، بیماری و فلاکت و بدبختی به حدی بود که توپال عثمان نتوانست بیش از هفت روز قوای خود را در بیرون شهر بغداد نگاهدارد. برای این که عساکرش بیمار نشوند و روحیه خود را نبازند دستور داد عمده قوایش به طرف شهر کرکوک برگردند و از شهر بغداد دور شوند.

نادر به تجدید قوا پرداخت...

شکست قوای ایران و عقب‌نشینی آنان از حدود بغداد رقت‌انگیز و ملالت‌بار بود. اکثر سربازان ایرانی که کفشهایشان پاره شده بود پای برهنه طی طریق می‌کردند. از آن عده‌ای که بیمار و زخمی بودند و نادر سعی کرده بود آنان را نجات دهد گروهی تلف شدند و حسرت رسیدن به خانه و زندگی خود را به گور بردند. فراریان اطراف بغداد در طول راه به اردوی نادر پیوستند.

قوای نادر شکست خورده بودند اما نادر شکست‌ناپذیر بود، او روحیه‌ای قوی داشت با این که به خبط و خطاهای خود معترف بود معذلک فکر کرد و به دیگران تلقین نمود: شکست آنان خواست پروردگار بوده است. قادر متعال است که شخص را نیرو می‌دهد، او

است که ذلت می‌آورد، هرچه مشیت او باشد همان خواهد شد.

قوای شکست خورده ایران از سرحد عبور کردند. نادر با سران سپاه خود جلسه مشورتی تشکیل داد تا برای روش آینده خود راه و رسمی معین نماید. نادر فکر کرد، ورودش به اصفهان با آن عده سرباز شکست خورده منهزم گردیده صلاح نیست، به علاوه چون متوجه شد اکثر نفراتش فرسوده شده‌اند، در جلسه مشورتی پیشنهاد کرد: آنان را مرخص نماید تا به خانه‌های خود بروند، استراحت کنند. تمام سرداران سپاه پیشنهاد نادر را قبول کردند و استراحت سربازان را لازم دانستند.

نادر متوجه شد: اگر سربازانش را با آن حال و آن وضع مرخص نماید خوب نیست و اثر بدی خواهد داشت، به این جهت سعی داشت از نظر سر و وضعی که دارند آنان را مرتب نماید، وجه لازم در اختیارشان قرار دهد تا دلگرم شوند و اثرات شکستی که نصیبشان شده بود فراموش نمایند.

برای این که وجوهات لازم تهیه شود به خزانه‌دار قوای خود مأموریت داد فوراً به همدان برود، مبلغ دویست هزار تومان سکه‌های نقره تهیه و مهیا سازد تا در موقع ورود به همدان بتواند انعام و پاداش و مستمری سربازانش را بپردازد. خزانه‌دار برای تهیه وجوهات حرکت کرد.

نادر برای تهیه نفرات و تجهیزات لازم به محرر خود دستور داد شرحی به تمام حکام ایالات و ولایات بنویسد، جریان شکست در برابر قوای ترک را گوشزد نماید، از آنان بخواهد هرقدر بیشتر ممکن است سرباز بگیرند و آنان را با تجهیزات کامل و اسلحه کافی در اسرع وقت به همدان بفرستند. محرر نادر سواد شرحی که می‌بایستی بفرستند تهیه کرد. قبل از آن که از روی آن شرح، نسخ متعدد بنویسد و آنها را به مهر نادر ممهور نماید، برای این که بداند: آیا مورد پسند نادر می‌باشد؟ اجازه خواست آن را قرائت کند.

نادر که مانند پلنگ تیر خورده در چادر قدم می‌زد و از شکستی که نصیبش شده بود ناراحتی می‌کشید، گفت: بخوان ببینم چه نوشتی!؟

محرر شروع به قرائت کرد، بعد از خواندن القاب و عناوینی که نوشتن آنها متداول بود و نادر با وجود رسیدن به مقام نایب‌السلطنه‌ای و این که مجبور بود آنها را گوش دهد، به زحمت شنیدن آن عبارات مغلق را تحمل کرد، منتظر بود تا به اصل مطلب برسد و بداند چگونه محرر شکست قوایش رابه اطلاع حکام ولایات رسانده است؟

محرر پس از خواندن قسمت اول با ترس و لرز به قرائت قسمتهای بعدی کاغذ پرداخت. او نوشته بود: از قضای روزگار، چشم زخمی به قوای ظفر نمون ما وارد گردیده است. نادر از شنیدن این عبارت نعره‌ای کشید، گفت: این مزخرفات چیه نوشتی؟ محرر بر خود لرزید، از این که نوشته بود نادر شکست خورده است ناراحت شد، فکر کرد این چه مطالبی بود که عنوان نموده است. باطناً خود را سرزنش کرد و به خود گفت: حضرت نادر ناراحتی دارند، خبر شکست قوا را نمی‌بایستی به حکام ولایات بدهد و آنان را بر این امر مطلع سازد، با این حال فرمایشات نادر که گفته بود: «جریان شکست در برابر قوای ترک را بنویس» به خاطر آمد، برای این که خودش را تبرئه کند عرض کرد: قربان شما فرمودید جریان را بنویسم.

نادر نعره دیگری کشید، گفت: چشم زخمی به قوای ظفر نمون ما وارد آوردند چه معنی دارد! بنویس عساکر ترک دمار از روزگار ما کشیدند، بنویس ترکان عثمانی قوای ما را تار و مار کردند، بنویس ما را شکست دادند، بنویس روز همت است، بنویس وقت غیرت است، بنویس منتظرم فوراً قوای کافی بفرستید تا انتقام بگیرم و ترکان را سر جای خود بنشانم، حقیقت را بنویس، چشم زخم چیه!

محرر سواد دستخط را عوض کرد، آنطور که نادر خواسته بود منتها با عباراتی مناسب آن را مرتب کرد. پس از آن که مورد قبول نادر واقع شد آن را در نسخه‌های متعدد نوشت.

نادر از افراد سپاهیانش عده‌ای را برگزید، به هر یک از آنان مأموریت داد یکی از دستخط ها را برای حکام ببرند، در آنجا بمانند و ناظر اعمالشان باشند تا قوای لازم را گرد آورند و بفرستند.

در تمام طول راه تا ورود به همدان نادر کوشید روحیه سربازانش را بالا برد، شکست را در نظرشان بی‌ارزش قلمداد کند، آنان را برای نبرد دیگری مهیا و آماده سازد. سربازان نادر که به شجاعت و شهامت و بزرگ منشی و عظمت نادر بزرگ ایمان داشتند و گفته‌هایش را از جان و دل می‌پذیرفتند اندک اندک تحت تأثیر بیاناتش قرار گرفتند، مثل این که هیچگونه اتفاقی نیفتاده است شکست خود را نادیده انگاشتند. همگی برای انتقام گرفتن مهیا و آماده گردیدند.

وقتی که وارد همدان شدند (۲۲ صفر ۱۱۴۶ هجری قمری) نادر دستور داد ضایعات و خساراتی که به افراد وارد شده بود صورت‌برداری نمودند. در برابر اسامی کسانی که اسب، شتر، چادر، اسلحه و مهماتی داشتند و در جنگ آنها را از دست داده بودند قیمت آنها را نوشتند. پس از آن که صورت کامل تهیه گردید نادر حساب آن را رسیدگی کرد، وقتی که متوجه شد خزانه‌دار بیش از مبلغ خواسته شده را فراهم کرده است دستور داد دو برابر قیمت آنها را بپردازند. به هر یک از سربازان علاوه بر تأدیه خسارات وارده مبلغی هم به عنوان پاداش و انعام پرداخت گردید، دلهای سربازان شاد و روحیه قوی داشتند، پر شدن جیب و داشتن مبلغی وجه بر شادی آنان افزود و روحیه آنان را قویتر ساخت.

نادر به سربازانی که در جنگهای بغداد و اطراف آن شرکت کرده بودند دو ماه استراحت داد. عده‌ای از سربازان برای دیدن اقوام و کسان خود از همدان خارج گردیدند.

پیکهای نادر دستخط را به حکام ولایات رساندند، جنب و جوشی برای تهیه قوا و ساز و برگ به راه افتاد، در سراسر ایران فعالیت شدیدی برای گرد آوردن سربازان جدید شروع شد. سواران

نادری که در نقاط مختلف پراکنده شده بودند هم میهنان را برای دفاع وطن و فداکاری در راه سربلندی ایران تهییج نموده آنان را به خدمت دعوت کردند، کوششها و فداکاریهای پنجساله نادر را گوشزد نموده مردم را برای مبارزه کردن در راه نجات وطن برانگیختند.

نادر می‌دانست در بین مردم کسانی وجود دارند که با روی کار آمدنش از کر و فر افتاده مانند دوران شاه‌تهماسب و قبل از او نمی‌توانند بهره‌برداری کنند. او خوب متوجه بود این اشخاص استفاده‌جو چون با بودن او قادر نخواهند بود به نوائی برسند بیکار نخواهند نشست. او تردیدی نداشت، این افراد که از قبل هرج و مرج اوضاع صاحب زندگی و همه چیز گردیده‌اند به اغوای مردم ساده‌دل، آن کسانی که به خاندان صفویه علاقه دارند، خواهند پرداخت، در ظاهر به اسم برگرداندن شاه‌تهماسب به تخت سلطنت ولی در باطن برای پر کردن جیب خود در آینده دست به فعالیتهائی خواهند زد.

برای نادر مسلم و روشن بود، اگر این دسته فعالیت نمایند و شروع به تحریک مردم بنمایند ممکن است شورشی پیش آید. دراین شورش تردیدی نداشت در درجهٔ اول یارانش از بین خواهند رفت، در درجه دوم کسانی که ابن‌الوقت هستند برای این که عقب نمانند و از آب گل‌آلود بهره‌برگیرند به استفاده‌جویان خواهند پیوست.

نادر به خوبی می‌دانست، اگر چنین وضعی پیش آید تمام فعالیتش به هدر خواهد رفت و نقشه‌هایش نقش برآب خواهد گردید. با این که مردم را دوست داشت و احساسات آنان را گرامی می‌پنداشت، معذلک فکر کرد: اگر چنین واقعه‌ای پیش آید گوسفندوار به دنبال حوادث جدید خواهند رفت، زحماتش نادیده انگاشته خواهد شد و او را فراموش خواهند کرد. نادر واقع‌بین بود، او خوب متوجه بود مردم ممکن است برای کسی که از بین می‌رود دلسوزی باطنی داشته باشند ولی ظاهراً و علناً برای آن کس که قدرت دارد تظاهر می‌نمایند. او به خاطر داشت وقتی ملک‌محمد سیستانی که روزی ادعای سلطنت می‌کرد از پا درآورد، یک نفر از بین کسانی که روزی در برابر او سر فرود می‌آوردند قطره اشکی برایش نریخت، او خوب به یاد داشت وقتی که اشرف را کور کرد، از تمام جمعیتی که در آنجا حضور داشتند و روزهای قبل اشرف‌شاه را بر سر و چشم می‌گذاشتند و او را شاه ایران می‌دانستند یک نفر متأثر نشد و برای آن بخت برگشته اظهار تأسف نکرد. نادر فراموش نکرده بود آن روز که شاه‌تهماسب را از سلطنت خلع کرد و پسرش را به جای او برگزید و در واقع تمام امور را قبضه کرد، از کسانی که نسبت به حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم اظهار عبودیت و بندگی می‌نمودند برای نمونه کوچکترین اعتراضی نشنید. نادر به یاد داشت در تمام این وقایع برای او کف زدند، به نفع او تظاهرات کردند، او را که غالب بود عزیز و محترم شمردند.

نادر تردیدی نداشت، اکنون که ورق برگشته و اولین شکست بزرگ و قابل توجه را خورده است، بدخواهانش بیکار نخواهند نشست، اطمینان داشت ترکان عثمانی هم که او را شکست داده‌اند برای از پا درآوردن او به فعالیت خواهند پرداخت. نادر برای این که فرصتی به بدخواهان و ترکان ندهد و تا زمانی که قوای لازم برای حمله به سپاهیان ترک آماده می‌سازد وضع موجود تغییر نکند، اوضاع را به حال عادی نگاهدارد، دو نقشه مهم در فکرش طراحی نمود و به مرحله عمل درآورد بدین ترتیب که:

اولا ـ تهماسب‌خان جلایر افسر دلیر و باوفای خود را احضار کرد، در خلوت به او گفت: می‌خواهم مأموریت خطیری به تو بدهم، از تو انتظار دارم بدون درنگ به اصفهان بروی، هر کس در هر مقام فعالیتی و تحریکی در بین مردم شروع کرد حقش را کف دستش بگذاری. ممکن است بدخواهان تصور کنند برای مخالفت کردن و اعمال نفوذ فرصتی عایدشان گردیده است، باید این فکر را از سرشان بیرون کنی و به تمام این افراد پست و پلید بفهمانی خیال پوچ و واهی در سر می‌پرورانند. برای این که بتوانی نظم و نسق اصفهان و احتمالا اطراف آن را حفظ کنی ده هزار نفر از سپاهیان موجود را با خود ببر، با این عده که همراه می‌بری سعی کن تعدادی سرباز از اطراف گرد آورده با مهمات و تجهیزات به همدان بفرستی تا در جنگ آینده‌ای که در پیش خواهیم داشت شرکت کنند.

تهماسب‌خان جلایر عرض کرد: حضرت نادر اطمینان داشته باشند تا من زنده‌ام نخواهم گذاشت یک نفر علیه آن حضرت قیام کند، در صورتی که کسی به خود چنین جرأتی دهد مادرش را به عزایش خواهم نشاند. آن روز تهماسب‌خان ده هزار نفر سربازی که می‌بایستی به همراهش بروند انتخاب نمود، قبل از حرکت نادر آنان را سرافراز کرد، مانند پدری مهربان نصیحتشان نمود، به آنان اطمینان داد در آینده نزدیکی به پیروزیهای درخشانی نائل خواهند شد و انتقام خونینی از دشمنان خواهند گرفت.

ثانیاً ـ پیکی به جانب مازندران فرستاد، به بیکتاش‌خان فرمانده نیروهای شمال دستور داد تا قوای موجود در مازندران و ولایات دیگر شمال را گردآوری نموده فوراً به طرف قزوین بیآید تا اگر ترکان عثمانی قصد تجاوز داشتند و خواستند به حمله ناگهانی بپردازند در برابر آنان پایداری نموده از پیشرفت آنان جلوگیری کند.

نادر همین که اطمینان یافت با رفتن تهماسب‌خان جلایر به اصفهان و حرکت قوای شمال به طرف قزوین از دو خطر احتمالی جلوگیری شده است تمام قوایش را صرف گردآوری سرباز و مهمات نمود. هنوز از تاریخ شکست قوای ایران در برابر ترکان عثمانی سه ماه نگذشته بود که نیروئی به مراتب عظیم‌تر و زیادتر از روزی که نادر به طرف بغداد حرکت کرد جمع‌آوری شد.

دول مسیحی که علیه عثمانی بودند، صفویه را برانگیختند...

توپال عثمان‌پاشا پس از پیروزی در جنگ با نادر، متوجه بود، نادر نیرومند، نادری که دو مرتبه در میدان جنگ به مرگ نزدیک شد ولی هر دو مرتبه معجزه‌آسا از مرگ نجات یافت، از میدان به در نخواهد رفت و به زودی برای گرفتن انتقام مراجعت خواهد کرد. توپال عثمان‌پاشا ضمن اعلام پیروزی در جنگ برای این که

بتواند در برابر نادر استقامت کند و در جنگ آینده که به طور قطع و یقین آن را اجتناب‌ناپذیر می‌دانست پیروزی مجدد به چنگ آورد، از دربار سلطان‌عثمانی استدعا کرد: دستور فرمایند، قوای کمکی و تجهیزات لازم برایش بفرستند.

خبر شکست قوای نادر از طرفی در دربار عثمانی مایه مسرت گردید. از طرف دیگر روسها را ناراحت ساخت.

برای این که این موضوع روشن شود لازم است توضیح مختصری در اینجا علاوه گردد:

در صفحات قبل این کتاب به بازیهائی که بیگانگان از زمان شاه‌عباس صفوی شروع نموده و مسلمانان را به جان یکدیگر انداختند تا جنگهای صلیبی را جبران کنند و دربار خلافت اسلامی که دنیای مسیحیت و پادشاهان مسیحی را تهدید می‌کرد به دست خود مسلمین درهم شکنند اشاراتی نمودم. در آن ایام عثمانیان قوی بودند، مرکز خلافت اسلامی در قسطنطنیه قرار داشت، دربار عثمانی تقریباً بر تمام مسلمین بغیر از مسلمانان ایران حکومت می‌نمود.

آمدن شرلی‌ها به دربار شاه‌عباس، هدایای پادشاه انگلیس به برادر تاجدارش (!) سبب ایجاد یک رشته جنگهای خونین بین ایران و عثمانی گردید. بعد از آن که شیرازه ایران در زمان شاه‌سلطان‌حسین از هم پاشید، ترکان عثمانی آسایش یافتند و از جانب ایران راحت شدند، اروپائیان که متوجه گردیدند دولت عثمانی بدون رقیب گردیده ممکن است مانند گذشته برایشان مایه زحمت شود به فکر افتادند، رقیب دیگری برایش ایجاد کنند.

تاریخ نشان می‌دهد، برای رقابت، روسیه برگزیده شد، از طرف دول اروپائی به خصوص انگلیس و فرانسه سعی و کوشش زیاد به عمل آمد دولت عثمانی علیه روسیه وارد جنگ گردد. تردیدی نیست روسیه به نوبه خود برای کشورهای اروپائی خطری محسوب می‌گردید. دخالت روسیه در تعیین جانشین پادشاه لهستان که از نظر کشورهای اروپائی به خصوص فرانسه و انگلیس دخالت در امور اروپا تلقی می‌شد، به نوبه خود در دامن زدن جنگ بین روسیه و عثمانی بی‌اثر نبود. مارکی دوویلنو سفیرکبیر فرانسه در دربار عثمانی می‌کوشید تا سلطان عثمانی قوای مجهزی تهیه کند، به روسها اعلان جنگ دهد. بهانه جنگ، فتح جیرای در قفقاز بود، در حالی که اساس موضوع منحرف ساختن روسها و دخالت نکردن آنان در لهستان، مورد نظر اصلی فرانسه و انگلستان بود.

طریق و روش «دیگران را به جان یکدیگر انداختن، به نفع خود آنان را از پا درآوردن» همیشه مورد نظر بوده یکی از کارها رایج حیله‌گران سیاسی محسوب می‌گردد.

با توضیحی که داده شد خوانندگان متوجه می‌گردند چرا نوشتم: «روسها از شکست نادر ناراحت بودند» زیرا بیم داشتند قوای عثمانی به تحریک سفیرکبیر فرانسه در دربار عثمانی علیه آنان جنگ را شروع کنند و اسباب ناراحتیشان را فراهم سازند.

روسها حق داشتند ناراحت باشند زیرا سلطان‌عثمانی و درباریانش پس از اطلاع بر شکست نادر، از پیروزی توپال عثمان‌پاشا سرمست گردیده برای انجام نظر مارکی دوویلنو و اعلان جنگ دادن به روسها مشغول فعالیت شدند و به استدعای توپال عثمان سردار دلیر و رشید خود که طلب کمک کرده بود وقعی نگذاشتند.

توپال عثمان‌پاشا از این که کمکی از قسطنطنیه برایش نرسیده بود نگران شد. او حق داشت نگران باشد زیرا جاسوسانش به او خبر دادند: قوای ایران برای گرفتن انتقام مهیا و آماده می‌شوند.

دشمنان نادر، محمدخان بلوچ را علم کردند...

در همدان غوغائی به راه بود، دسته دسته سربازان جمع‌آوری شده از نقاط مختلف ایران وارد شهر می‌شدند. نادر با مهربانی آنان را می‌پذیرفت، شخصاً در تعلیم دادن و آشنا ساختن داوطلبان تازه‌کار به رموز جنگی دخالت نموده با جوانمردی و رفتار خود سربازان را فریفته و فدائی خود می‌ساخت. سربازانی که به مرخصی رفته بودند به موقع برگشتند. آنان تشنه انتقام بودند، می‌خواستند به عساکر ترک که رفقا و دوستان و آشنایانشان را سربه نیست کرده بودند درس عبرتی بدهند و خونهای ریخته شده را با ریختن خون جبران نمایند. وقتی که نادر متوجه شد تعداد سربازانش به حد کفایت رسیده همگی روحاً و جسماً مهیا و آماده برای جنگ هستند، اسلحه و مهمات به حد کفایت دارند، خواربارشان کافی است، فرمان حرکت صادر کرد.

نادر در بیرون دروازه شهر همدان سپاه خود را سان دید. روزی که با سپاه شکست خورده‌اش به شهر همدان وارد شد به یاد آورد، از این که خداوند تبارک و تعالی در آن مدت کم آن همه سپاهی و مهمات به او عنایت فرموده است شکرگذاری نمود، از خداوند خواست او را یاری فرماید تا از ترکان عثمانی انتقام گیرد و شکستی که نصیبش شده بود جبران نماید.

سپاه عظیم ایران از همدان به طرف کرمانشاه سرازیر گردیدند. از آنجا به طرف خانقین حرکت کردند.

نادر سعی داشت اشتباهات گذشته را تکرار نکند. با این که سپاهیانش میل داشتند به سرعت پیشروی کنند و دمار از روزگار عساکر ترک بکشند نادر با نقشه صحیح می‌خواست پیش برود، جبران مافات بنماید.

در کرمانشاه به او خبر دادند، فولاد پاشا یکی از سربازان عثمانی در چند فرسخی ذهاب در کنار رودخانه دیاله سنگربندی نموده برای جلوگیری از حمله احتمالی قوای ایران آماده و مهیا می‌باشد. همین که نادر تحقیق کرد و اطمینان یافت و دانست: این گفته صحیح می‌باشد، برای غافلگیر ساختن عساکر عثمانی مجتمع شده در سواحل رودخانه دیاله، عده‌ای از افراد زبده را انتخاب کرد.

تذکر

برای این که خوانندگان گرامی ضمن خواندن زندگی نادر بزرگ با وقایع تاریخی آن طور که در کتب تاریخ

ثبت گردیده است آشنا گردند بی‌تناسب نخواهد بود نوشته‌های بعضی مورخین را در اینجا نقل کنم:

می‌نگارند: چون نادر متوجه گردید، عده‌ای از مردم نسبت به شاه‌تهماسب مخلوع احساسات محبت‌آمیزی ابراز می‌دارند، به فکر افتاد از او استمالتی نموده برای تسکین احساسات عمومی او را بر تخت سلطنت بنشاند، شاید محرک نادر در این رفتار حس جوانمردی او بوده میل داشته است بدی‌های شاه مخلوع را ندیده انگاشته خوبیهائی که نسبت به او نموده بود جبران کند. شاید هم می‌خواسته است در موقعی که مشغول قشون‌کشی و جنگیدن می‌باشد فردی که مورد احترام اکثریت مردم باشد در مرکز بماند تا اغتشاشاتی روی ندهد، به روایتی در سال ۱۱۴۵ و به روایت دیگر در سال ۱۱۴۶ هجری شهرت یافت حضرت نایب‌السلطنه پیکی به مشهد فرستاده‌اند و برای شاه‌تهماسب مخلوع پیغام داده‌اند که به زودی از حضور انورشان استدعا خواهد شد برای مرتبه دیگر پایتخت را به قدوم باهرالنور خود منور ساخته مجدداً بر اریکه سلطنت جلوس فرمایند.

شاید نادر می‌خواست بعد از جنگ با قوای عثمانی و شکست دادن آنان و پاک کردن لکه ننگی که شاه‌تهماسب بر دامن ملت ایران زده بود با انجام چنین عملی از طرفی بی‌نظری و بی‌غرضی خود را ثابت کند. از طرف دیگر مردم که نسبت به خاندان صفویه محبت داشتند از خودراضی نمود. تردیدی نیست اگر نادر در جنگ با عثمانی توفیق می‌یافت بعد از جنگ چنین گذشتی نسبت به شاه‌تهماسب مخلوع می‌کرد ولی او در میدان جنگ شکست خورد، به این ترتیب بدخواهانش زبان بدگوئی گشودند، در همه جا به هر کس که رسیدند گفتند: «نادر هم با آن ید و بیضا در برابر عساکر ترک شکست خورد، پس تمام بازی‌هائی که درآورده بیچاره شاه‌تهماسب را مقصر قلمداد کرد معنی نداشت، شاه‌تهماسب که قوای ترک را قوی دیده بود حداقل سی هزار نفر از سپاهیان دلیر ایران را به کشتن نداده است، چند نفری که اسیر شده بودند دیر یا زود آزاد می‌شدند، نادر نه تنها شکست خورده است بلکه خسارات زیادی به ملت ایران وارد آورده خون جوانان را هدر داده است.»

از این قبیل صحبت‌ها به سرعت در افواه انتشار یافت: نادر شکست خورده متوجه گردید، اگر شاه‌تهماسب مخلوع را در چنین موقعی به پایتخت برگرداند آبرو و حیثیتش برباد خواهد رفت، دیگر اعتباری نخواهد داشت، به این جهت در فکر سابق خود تجدید نظر کرد.

می‌نگارند: رفتن پیکی از طرف حضرت نایب‌السلطنه به مشهد، اعضاً خاندان صفوی، اقوام و خویشان و افرادی را که از هر موقعیتی به نفع خود استفاده می‌کنند و بهره‌برداری می‌نمایند بر آن داشت، عده‌ای را به مشهد بفرستند، نسبت به حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم شاه‌تهماسب بزرگ اظهار بندگی نمایند تا قبل از آمدن شاه‌تهماسب به پایتخت جایگاه رفیعی در دل شاه برای خود باز کنند.

وقتی که نادر از جنگ با عثمانی شکست خورد و برگشت و به همدان رسید به او خبر دادند در موقعی که در میدانهای جنگ بوده است برای بازگرداندن شاه‌تهماسب چه فعالیتهائی کرده‌اند. وقتی که نادر از خوش‌رقصیهای عده‌ای باخبر گردید پیکی به مشهد فرستاد به برادرش ابراهیم‌خان دستور داد شاه‌تهماسب مخلوع را دقیقاً تحت نظر گیرد، از ملاقات و آمد رفت اشخاص به نزد او جلوگیری نماید.

شکست نادر در برابر قوای عثمانی و ضعف و فتوری که نشان داده بود متمایلین به شاه‌تهماسب را قویتر ساخت، همگی تصور می‌کردند عنقریب حضرت ظل‌الله مراجعت خواهند فرمود و تاج و تخت آبا و اجدادی خود را قبضه خواهند فرمود.

زیر نظر گرفتن شاه‌تهماسب مخلوع از طرف ابراهیم‌خان برادر نادر، جلوگیری از ملاقاتهای خصوصی، هواداران شاه‌تهماسب را به فکر چاره‌جوئی انداخت. به تصور این که نادر در جنگ ضعیف گردیده قدرت و نیروئی ندارد طرحی ریختند، در صدد برآمدند شخصی را به هواداری از شاه مخلوع علم کنند، او را تقویت نمایند تا قوائی گرد آورده با نادر بجنگند و او را سرنگون سازد.

بدخواهان نادر شنیدند، نادر برای جبران شکست خود مشغول جمع‌آوری مجدد قوا می‌باشد، چون اطمینان داشتند این مرتبه هم کاری از پیش نخواهد برد به فکر افتادند هرچه زودتر شخصی که بتواند جای نادر را بگیرد روی کار آورند.

نادر در صفحات غرب ایران می‌جنگید، مخالفینش فکر کردند رقیبی که برایش انتخاب می‌نمایند باید از صفحات شرق و یا جنوب شروع کند و پیش بیاید.

در جنگهای اولیه نادر، قبایل و ایالات نواحی شرقی ایران صدمه دیده بودند، شروع شورش از آن صفحات زودتر به نتیجه می‌رسید به این جهت دست و پا کردند و اقدام نمودند. فردی را که مورد نظرشان بود از بین قبایل بلوچ برگزیدند او محمدخان بود.

محمدخان که مردی جسور بود به خاطر داشت یک روز محمود نامی از چند فرسخ بالاتر از مسکن و مکانی که در آنجا تولد یافته بود سربرداشت، تا پایتخت ایران پیش راند، بعد از دو قرن سلطنت خاندان صفوی، شاه‌سلطان‌حسین را به زانو درآورد، تاج سلطنت بر سر گذاشت. به خود می‌گفت: نام من محمد است هرچند از محمود یک واو کم دارم معذلک نشان خواهم داد از نظر رشادت و جنگ‌آوری کمتر از او نخواهم بود.

به نادر خبر دادند: محمدخان بلوچ دست به شورش زده صفحات جنوب ایران را به آتش و خون کشیده است.

نادر شنید، بدخواهانش که به طرف خراسان برای دیدن شاه‌تهماسب رفته و نتوانسته بودند با او ملاقات کنند راه خود را کج کرده برای بیعت کردن و تهییج محمدخان به سوی او رفته‌اند.

نادر فکر کرد: اگر از قشون‌کشی به طرف خاک عثمانی دست بردارد و برای سرکوبی محمدخان بلوچ برود، فاصله زیادی باید بپیماید، موقعیت خود را در برابر عساکر ترک از دست بدهد. بعد از مطالعه بسیار به این نتیجه رسید که اگر در جنگ با قوای عثمانی پیروز گردید و شکست گذشته را جبران نمود، تمام یاغیان و گردنکشان داخلی را به زانو درخواهد آورد، اعتبار از دست رفته را

بازخواهد یافت. به این جهت نادر محمدخان را به حال خود گذاشت و در پیشروی به طرف خاک عثمانی تعجیل کرد. (*)

سپاه ایران برای انتقام کشیدن از عثمانلوها، قد علم کردند...

قوای ایران با تجاربی که داشتند به سرعت از رودخانه دیاله گذشتند و عساکر ترک را که در سنگرهای خود در چند فرسخی ذهاب موضع گرفته بودند غافلگیر نمودند. (روز ۲۲ ربیع‌الثانی ۱۱۴۶ هجری قمری نادر با ارتش جدید خود از همدان به سوی مرز کرمانشاه رهسپار گردید).

عساکر ترک که از پیروزی قبلی خود بر قوای ایران سرمست بودند و خود را برتر وبالاتر می‌دانستند هرگز تصور نمی‌کردند به این سرعت، به این زودی قوای شکست خورده و متلاشی شده ایران جان بگیرند، چه رسد به این که برگردند و بر سر آنان بریزند. با وجود چنین افکاری سعی کردند پایداری نمایند، اما فایده نداشت. قوای نادر که تشنه انتقام بودند برق‌آسا به سنگرها حمله بردند، طولی نکشید سیل خون در سنگرها جاری گردید. عساکر ترک که در سنگرهای مستحکم بودند چون تاب مقاومت نمی‌آوردند، مواضع خود را رها ساخته به طور پراکنده به عقب‌نشینی پرداختند.

قوای ایران قلعه جمشاه را به تصرف درآوردند، بدین ترتیب اولین پیروزی در جنگ مجدد با عساکر ترک، نصیبشان گردید. این پیروزی روحیه قوای ایران را بالا برد، در مقابل عساکر عثمانی را متعجب و حیران و سرگردان ساخت. نادر پس ازاین پیروزی تأمل جایز ندانست، در خاک عثمانی به پیشروی پرداخت و قوای خود را به طرف کرکوک کشانید.

نادر در نقشه‌ای که طراحی کرد، هدفی جز انتقام گرفتن از توپال عثمان‌پاشا نداشت، او به خاطر داشت احمدپاشا حاضر به تسلیم بود، اگر توپال عثمان‌پاشا با سپاهیانش نرسیده بود شهر بغداد را به تصرف خود درآورده بود. نادر خبر داشت توپال عثمان در بغداد نمانده سپاهیانش را به حوالی کرکوک کشانده است، نادر به خاطر داشت در جنگ با عثمان‌پاشا دو مرتبه به مرکوبش حمله بردند، یکی بعد از دیگری اسبانش را از پا درآورند، بر پیکرش زخم وارد نمودند و هر دو مرتبه قصد جانش نموده طالب مرگش بودند. نادر فراموش نمی‌کرد چگونه هر دو مرتبه معجزه‌آسا از چنگال عزرائیل که برای قبض روحش مهیا بود جان بدر برده است. نادر فکر می‌کرد: خداوند خواسته است چنین وضعی پیش آید، خداوند خواسته است در مدتی کمتر از سه ماه قوای شگرفی به او بدهد تا قدرت‌نمائی خود را به ثبوت برساند. نادر اطمینان داشت خداوندی که چنین خواسته است بدون هیچ شک و تردیدی می‌خواهد پیروزی نصیبش سازد. نادر با اطمینان خاطر به پیشروی ادامه می‌داد.

نادر طبق نقشه‌ای که طرح کرده بود قوای خود را به سه قسمت تقسیم نموده دستور داده بود: پس از فرمانی که صادر خواهد کرد، یک دسته از امیرخان بیک فرمانده آنان بود از خانقین به طرف بغداد پیشروی کنند. دسته دوم که خواربار و مهمات و تجهیزات کل قشون را در اختیار داشتند و در کرمانشاه متمرکز بودند به طرف نقطه‌ای که بعداً تعیین خواهد نمود حرکت کنند. دسته سوم که از اجتماع چابکترین و چالاکترین سربازانش به وجود آمده بود و دسته حمله را تشکیل می‌داد تحت فرمان خودش در خاک عثمانی پیشروی نمایند. بعد از آن که نادر قلعه جمشاه را تصرف کرد، فرمان پیشروی به طرف بغداد را به دسته اول صادر کرد، و به دسته دوم امر نمود به قلعه جمشاه بیایند و در آنجا منتظر بمانند تا دستور بعدی را بفرستد.

قوای حمله یا ضربت، تحت فرماندهی نادر با سرعتی بی‌نظیر به سه فرسخی کرکوک رسیدند، با کمال رشادت و قدرت به قلعه لیلان حمله بردند و عساکر عثمانی محافظ این قلعه را به روزگار محافظین قلعه جمشاه گرفتار ساختند.

تمام عساکر ترک که در سرحدات ایران و عثمانی بین کرکوک و بغداد پراکنده بودند، دانستند نادر بازگشته است. توپال عثمان‌پاشا در این موقع هشتاد هزار نفر سپاهی در اختیار داشت و امیدوار بود به کمک ممیش‌پاشا که یکی از سرداران دلیر عثمانی بود این مرتبه هم بر قوای ایران پیروز خواهد گردید.

توپال عثمان‌پاشا با سابقه‌ای که از جنگ قبل داشت می‌دانست نادر مرد حمله می‌باشد و در برابرش باید پایداری کند، به این جهت قوای خود را با تأنی و احتیاط از آق دربند به طرف قره‌تپه جلو برد، او سعی داشت پراکندگی در بین قوایش ایجاد نشود و همبستگی کامل بین آنان برقرار بماند. برای توپال عثمان مسلم بود، نادر تمام قوایش را به میدان نخواهد آورد و با عده کمی برق‌آسا حمله خواهد کرد. روی این اصل می‌خواست تمام قوایش جمع باشند تا حمله برق‌آسای قوای نادر را دفع نماید، پس از آن که خستگی و فتور در نیروی سربازان نادر ایجاد شد به حمله متقابل پردازد، مانند جنگ پیش دمار از روزگار سپاهیان ایران بکشد، دماغ آنان را به خاک مالیده هوس تجاوز کردن به خاک عثمانی را برای همیشه از کله آنان خارج سازد. شاید در این لحظات توپال عثمان‌پاشا فکر کرد: هر دوئی بدون سه نمی‌شود و به خودگفت: نادر که دو مرتبه از اسب به زیر افتاد مرتبه سوم یا آخر در این جنگ سرنگون خواهد گردید و کار قوای ایران یکسره خواهد شد.

ممیش‌پاشا برعکس عقیده داشت، تأمل کردن جایز نیست، باید فرصت حمله کردن را از قوای ایران گرفت و ابتکار عملیات را در دست گرفت. توپال عثمان‌پاشا در برابر اظهار عقیده ممیش‌پاشا مقاومتی نکرده رأی او را پسندید، موافقت کرد عساکر ترک به

---

* گویند: نادر در موقع حرکت بطرف خاک عثمانی دستور داد هر یك از سربازان ایرانی گوش یا دماغ یك عسکر ترک را بریده تحویل نماید ده قران جایزه دریافت خواهد داشت. سربازان بهمین ترتیب پیش روی مینمودند و مرتباً گوش و دماغ بریده تحویل میدادند و جایزه میگرفتند. پس از طی ۴۸ کیلومتر به کنار کوهی رسیدند نادر گفت: آلما قولاق یعنی دیگر گوش و دماغ خریداری نمیشود و آن کوه از آن زمان به کوه «آلما قولاق» موسوم گردید.

پیشواز قوای ایران رفته در هر کجا که با آنان برخورد نمودند جنگ را شروع کنند.

از طرفی قوای ایران، از طرف دیگر عساکر ترک برای برخورد و تماس با یکدیگر به سوی هم پیش رفتند. طلایه‌داران قشون ایران و عساکر ترک در محلی به نام سورداش یا سورتاش با یکدیگر تلاقی نمودند. طرفین برق‌آسا به حمله پرداختند، جنگ شدیدی شروع شد. عساکر ترک زیادتر و نیرومندتر از قوای ایران و دارای روحیه قوی بودند، چون در جنگ قبل پیروز شده بودند، فاتح شدن در این جنگ برایشان امری واضح و روشن و مسلم بود.

قوای ایران که تعدادشان کمتر بود، با این که فکرشان آکنده از انتقام بود در برابر یورش شدید قوای ترک به زحمت ایستادگی نمودند و تعادل خود را حفظ کردند. پیاده‌نظام قشون ایران در برابر یورش شدید عساکر عثمانی دلیرانه پایداری نمودند زیرا نادر قبلا به فرد فرد آنان فهمانده بود: مرگ در میدان جنگ بر فرار و عقب‌نشینی ترجیح دارد. تمام افراد گفته‌های نادر را در نظر داشتند، می‌کوشیدند تا می‌توانند افراد دِشمن را از پا درآورند، اگر هم دشمن بر آنان چیره شد مردانه جان بدهند. نادر با فریادهای رعدآسای خود از سربازانش همت و مردانگی و غیرت می‌خواست. هر یک از سربازان ایران بالای جان می‌زدند و چون جان شیرین و عزیز است برای حفظش منتهای سعی و کوشش می‌نمودند و برای پیروزی بر حریف دلاوری و رشادت به خرج می‌دادند.

عساکر ترک کوشیدند در درجه اول ستون پیاده‌نظام ایران را متلاشی کنند اما توفیقی حاصل نکردند. همین که عساکر ترک خسته و کوفته شدند و از حمله اولیه خود نتیجه نگرفتند، نادر موقع را برای حمله متقابل مناسب دید. به فرمان‌نادرازطرف‌قوای‌ایران که تشنه انتقام بودند تعرض شدیدی علیه عساکر ترک شروع گردید. طبق دستور نادر سپاهیان ایران در سه ستون، در یک جبهه طولانی صف‌آرائی کرده بودند: ستون اول که جناح راست لشکریان ایران را تشکیل می‌داد برای درهم کوبیدن جناح چپ عساکر ترک، ستون دوم که جناح چپ لشکریان ایران را تشکیل می‌داد برای درهم شکستن جناح راست عساکر ترک و ستون مرکزی برای حمله به قلب سپاه عثمانی مهیا بودند.

نادر که میل نداشت مانند جنگ پیش خودش را در معرض حمله قرار داده و در اثر حوادثی که ممکن بود پیش آید روحیه سپاهیانش متزلزل گردد، در قلب لشکریانش باقی مانده عاقلانه فرمان حمله و هجوم را صادر می‌کرد: نادر با هوشیاری کامل میدان جنگ را تحت نظر گرفت، سعیش این بود که هرکجا شکافی ایجاد می‌شود، در هر نقطه‌ای از جبهه فتوری پیش می‌آید فوراً تعدادی از سواران را به کمک فرستاده نگذارد عساکر ترک رخنه‌ای در جبهه ایجاد کنند و پیش آیند.

نادر در تمام مدتی که در همدان به جمع‌آوری قوا مشغول بود در اطراف شکست خود فکر کرده اطمینان حاصل نموده بود، اگر دو مرتبه از اسب به زمین نمی‌افتاد سپاهیانش روحیه خود را نمی‌باختند، به طور قطع و یقین شکست نمی‌خوردند و آن همه تلفات نمی‌دادند.

نادر در این جنگ انتقامی تمام فکرش این بود همان حیله‌ای که عساکر ترک در جنگ قبل به کار برده بودند و می‌خواستند او را از پا درآورند، در این جنگ به کار برد و فرماندهان عساکر ترک به خصوص توپال عثمان‌پاشا را به چنگ آورد. نادر آرزو داشت سردار بزرگ عثمانی را که باعث شکست او گردیده بود به زانو درآورد، پس از آن که او را در برابر خود خوار و زبون دید، فتوت و مردانگی و جوانمردی نشان داده او را نوازش کند و آزادش سازد و به او بفهماند: در عفو لذتی است که در انتقام نیست.

ستون چپ لشکریان ایران در حمله شدیدی که به جناح راست قوای ترک بردند توانستند در خطوط جبهه رخنه کنند. ستون راست عساکر عثمانی تاب مقاومت نیاورده به عقب‌نشینی پرداختند.

دو ستون مرکزی سپاهیان ایران و عثمانی به هم درآویختند، جنگ شدید تن به تن آنان آغاز گردید. طرفین با رشادت و دلاوری جنگیدند. ایرانیان با حملات شدید پی درپی توانستند نیروی مرکزی سپاه ترک را پس از دادن کشته بسیار به عقب‌نشینی مجبور سازند.

ستون راست و ستون مرکزی عساکر ترک که عقب‌نشینی می‌کردند، در ساحل رودخانه به یکدیگر پیوسته برای استقامت و حمله بردن به سپاهیان ایران متشکل شدند. آفتاب رو به مغرب رفت و هوا تاریک شد. طرفین خسته بودند برای تجدید قوا به استراحت شبانه پرداختند.

در این شب تار، پس از نبرد شدید روزانه از طرفی نادر، از طرف دیگر توپال عثمان‌پاشا نتایج حاصله از جنگ را بررسی نمودند.

توپال عثمان‌پاشا از دلاوری و سرسختی نادر، از نیروی عظیمی که در این مدت کم گرد آورده بود تعجب کرد و چون حملات شدید قوای ایران را مشاهده کرده بود به فکر افتاد: به هیچ‌وجه به حمله نپردازد و از فردا به مقاومت و دفاع پرداخته بیهوده عساکر خود را دم تیغ سپاهیان ایران که تشنه انتقام هستند نفرستد.

نادر به نوبه خود فکر کرد: حمله بردن به قوای دشمن ثمره‌ای ندارد، بهتر است موقعیت خود را حفظ کند، همین که عساکر ترک حمله کردند و خسته شدند بر آنان بتازد تا نتیجه بیشتری عایدش گردد.

توپال عثمان‌پاشا فکر کرد: اگر فرصتی به دست آورد، مانند جنگ پیش به قلب سپاه ایران حمله نماید، فرمانده سپاه ایران نادر را از پا درآورد، بدون شک و تردید مانند مرتبه پیش پیروزی قطعی نصیبش خواهد گردید.

شب به پایان رسید، سحرگاهان طرفین برای جنگ مهیا و آماده بودند، هر دو طرف در انتظار بودند یکی حمله کند تا جنگ شروع شود.

آفتاب سر از افق بیرون کشید، اشعه زرین آفتاب به سرعت میدان جنگ را فرا گرفت، طرفین باز هم در انتظار حمله یکدیگر بودند ولی هیچیک اقدامی ننمودند.

نادر برای برانگیختن عساکر ترک و وادار ساختن آنان به حمله به سوارنظام دستور داد یورشی به جبهه قوای ترک وارد آورد، همین که عساکر ترک دست به حمله متقابل زدند عقب‌نشینی نموده آنان را به وسط میدان بکشانند تا پیاده‌نظام ایران بر سر آنان ریخته دمار از روزگارشان بکشند.

سوارنظام ایران چندین مرتبه در این روز به حمله و یورش پرداختند ولی حریف طبق فرمان و دستور توپال عثمان‌پاشا به دفع حملات پرداخته از سنگرهای خود خارج نگردیدند، استحکامات خود را حفظ نمودند، به این ترتیب دومین روز جنگ بدون این که نتیجه‌ای بدست آید به پایان رسید.

شب آمد، خیمه و خرگاه سیاه خود را بر بالای میدان جنگ برافراشت. در این شب نادر از طرفی، توپال عثمان‌پاشا از طرف دیگر نتایج حاصله را مورد مطالعه قرار دادند. توپال عثمان‌پاشا بسیار خوشحال بود تلفاتی نداده نادر را وادار به حمله ساخته است. با خود اندیشید: اگر به همین منوال ادامه دهد دیر یا زود نادر صبر و حوصله از دست داده حمله آغاز خواهد کرد و قوایش را تباه خواهد نمود. نادر همانطور که توپال عثمان‌پاشا حدس می‌زد ناراحت بود، قرار و آرام نداشت، از این که عساکر ترک گول نخورده از سنگرهای خود خارج نشده بودند عصبانی و متغیر بود، فکر کرد: باید ترتیبی اتخاذ کند تا عساکر ترک به حرکت درآیند، به هر حیله و تدبیری شده آنان را به میدان جنگ بکشاند.

شب گذشت و صبح شد، توپهای طرفین به کار افتادند، سنگرهای یکدیگر را گلوله‌باران نمودند. نادر برای بیرون کشیدن قوای توپال عثمان‌پاشا قسمتی از قشون خود را به طرف قلعه سورتاش که در طرف شمال شرقی میدان جنگ بود حرکت داد. ممیش‌پاشا با دوازده هزار نفر از سپاهیانش برای مقابله به میدان جنگ تاختند. توپال عثمان‌پاشا برای کمک کردن به ممیش‌پاشا عساکر خود را به حرکت درآورده جنگ شدیدی درگرفت. حمله قوای ترک به ستون اول قوای ایران به قدری شدید و برق‌آسا بود که شکست قوای ایران در این قسمت از میدان کارزار قطعی و مسلم بود.

هوا بینهایت گرم بود، آفتاب در وسط آسمان رسیده نیمی از روز گذشته بود، سپاهیان ایران با دلاوری و رشادت در برابر حمله ناگهانی عساکر ترک می‌جنگیدند. نادر که میدان جنگ را زیر نظر داشت، همین که متوجه حمله شدید عساکر ترک و پراکنده شدن ستون اول سپاهیانش گردید، قوای لازم به آن قسمت از جبهه کشاند. همین که قوای کمکی رسید، نیروی پراکنده ایران جان گرفتند، متشکل شدند و برای حمله متقابل آماده گردیدند. بعدازظهر حمله و یورش عمومی سپاه ایران شروع گردید، جنگ با شدت بی‌سابقه‌ای به راه افتاد. عساکر ترک با دلاوری و رشادت پافشاری کردند و حملات شدید قوای ایران را دفع نمودند. سپاهیان ایران که روحیه‌ای قوی داشتند و بنا به فرمان نادر می‌خواستند شاهد پیروزی را در آغوش گیرند و دماغ عساکر ترک را به زمین بمالند، دست به کشتار عظیمی زدند، کوشیدند انتقام خون سی هزار نفر برادران خود را که در جنگ پیش کشته شده بودند از عساکر ترک بگیرند. حملات پی درپی و متهورانه سپاه ایران عساکر ترک را مستأصل ساخت. فشار سپاهیان ایران به آن حد زیاد گردید که در چند نقطه، جبهه عساکر ترک درهم شکسته شد، سربازان رشید و دلیر ایران در خطوط جبهه قوای عثمانی رخنه کردند.

آفتاب رو به افق غرب می‌رفت که دلیران ایران قلب سپاه ترک را شکافته به مرکز سر فرماندهی عساکر ترک که توپال عثمان‌پاشا در آنجا مقر گرفته و دستورات لازم صادر می‌کرد رخنه نمودند. توپال عثمان‌پاشا که خطوط جبهه سپاهیانش را درهم شکسته دید، مجبور شد مختصر عقب‌نشینی نموده قوای خود را برای حمله متقابل متمرکز سازد. در همین هنگام لشکری که از ابدالیان تشکیل شده بود از جناح دیگر حمله آغاز کردند، نقشه‌ای که توپال عثمان‌پاشا کشیده بود و می‌خواست عملی نماید نقش برآب نمودند.

جنگ تن به تن با شدت ادامه داشت. شجاعان ایرانی مهلت نمی‌دادند و از کشته پشته می‌ساختند.

توپال عثمان‌پاشا سوار بر اسب سعی داشت عساکر خود را عقب بکشد و آنان را گرد آورد. امید داشت شب فرا رسد و جنگ برای آن روز خاتمه پذیرد تا شبانه فرصتی به دست آورد و برای فردا فکر اساسی بنماید.

سر توپال سردار عثمانی سرنیزه رفت...

اللهیارخان گرایلی که در جنگ گذشته متوجه شده بود عساکر ترک قصد جان نادر را داشتند و هر دو مرتبه که نادر از اسب به زمین افتاد، مجاور نادر بود و با تمام قوا برای حفاظتش کوشید، با خود عهد کرده بود، در این جنگ مقابله به مثل نموده همان عملی که عساکر ترک می‌خواستند انجام دهند و به خواست پروردگار توفیق نیافته بودند به حول وقوه الهی عملی سازد و فرمانده سپاه ترک را از پا درآورد.

اللیهارخان با هیچکس در این باره صحبت نکرد، او با خود فکر نموده بود تا کاری انجام نشده گفتن ندارد، باید عمل کرد، وقتی که نتیجه حاصل گردید و توفیق یافت، خودبه خود همگی خواهند فهمید و خواهند دانست.

در جنگ قبل و بعد از آن جنگ اسم توپال عثمان‌پاشا را زیاد شنیده بود. اللیهارخان می‌دانست شکست مرتبه پیش سپاهیان ایران در اثر تدابیر این سردار ترک بوده است. کلمه «سردار» بارها در مخیله‌اش نقش بسته، اکثر اوقات از این کلمه دو کلمه ساده «سر» و «دار» به وجود می آید و از یکدیگر تفکیک می‌شد. اندک اندک برای اللهیارخان گرایلی آرزوئی ساخته و پرداخته شد، بدون این که آرزوی خود را بر زبان آورد به خود می‌گفت: آیا روزی خواهد رسید که من سر این سردار ترک را از تن جدا کنم و بر چوب نیزه‌ام بزنم؟!

این آرزو به حدی در اللهیارخان تقویت گردید که حتی در موقع شب، خواب آن را می‌دید و در عالم رؤیا به آرزوی خود می‌رسید. از شدت شوق و ذوق از خواب می‌پرید و چون خواب و

خیالی بیش نبود مغموم می‌گردید.

آرزوئی که از مرحله خواب و خیال تجاوز نمی‌کرد با کمال قدرت و شدت اللیهارخان را تحت سیطره خود درآورده او را مسخر ساخته بود.

خواب و خیال، آرزوها، در مواردی پیش‌بینی حوادث آینده است. اللیهارخان گرایلی آرزو داشت، امید رسیدن به این آرزو تهور و شجاعت بی‌نظیری در او ایجاد کرد. در حمله‌ای که به قلب سپاهیان ترک شد شرکت داشت. نیزه به دست، سوار بر اسب تندروئی پیش می‌رفت، هراسی به دل راه نمی‌داد، توپال عثمان‌پاشا را در خواب دیده بود، تاخت رفتن به سوی او، از جا کندن او با نیزه از قاچ زین اسبش در عالم رؤیا عملی ساخته بود. عین آن صحنه که در عالم خواب دیده بود در بیداری تکرار کرد، عملی که بارها در خواب تمرین نموده در بیداری با مهارت انجام داد. توپال عثمان‌پاشا که مشغول فرمان دادن برای عقب‌نشینی بود بیک باره مورد اصابت نیزه‌ای قرار گرفت. ضربه شدید بود، تعادل خود را از دست داد، در هوا معلق گردید و به سختی به زمین خورد. اللهیارخان گرایلی از روی اسب خود را روی سردار ترک که به پشت نقش زمین گردیده بود پرتاب کرد. در حالی که فاصله بین زین اسب و سینه سردار ترک را می‌پیمود خنجر خود را از کمر کشید، بدون این که لحظه‌ای فرصت و مهلت دهد سر سردار ترک را گوش تا گوش برید، در حالی که کاکلش را گرفته بود و خون به شدت از رگهای گردن سردار ترک به زمین می‌ریخت از جای خود بلند شد.

اللهیارخان گرایلی آرزو داشت سر سردار ترک را از تن جدا کند و بر سر نیزه نماید، این آرزو برآورده شد، لحظه‌ای بعد سر توپال عثمان‌پاشا سردار دلاور و شجاع ترک بالای نیزه بود. این عمل به سرعت انجام گرفت، آن عده از عساکر ترک که شاهد و ناظر اصابت نیزه به توپال عثمان بودند برای نجات دادن سردار دلاور خود به طرف اللهیارخان گرایلی حمله آوردند. آن عده از سپاهیان ایران که در کنار اللهیارخان می‌جنگیدند، به حمایت او قدعلم کردند، جنگ به شدت بین آنان درگرفت. همین که عساکر ترک متوجه شدند سر توپال عثمان‌پاشا از تن جدا شده بر سر نیزه رفت رعب و ترس و وحشت سراپایشان را فرا گرفت. چند نفری فریاد کشیدند، عده‌ای مات و مبهوت به آن صحنه عجیب نظر کردند، دسته‌ای پس از آن واقعه ماندن را صلاح ندیدند و فرار کردند.

خبر کشته شدن توپال عثمان‌پاشا بسرعت در بین عساکر ترک و سپاهیان ایران انتشار یافت. عساکر ترک روحیه خود را باختند، عده‌ای فرار کردند، گروهی تسلیم شدند. سپاهیان ایران در حالی که غریو شادی از دل برمی‌کشیدند و از کشته پشته می‌ساختند، انتقام خون سی هزار نفر از برادران خود که در جنگ قبل کشته شده بودند، از عساکر ترک گرفتند.

اللهیارخان گرایلی به تاخت سر سردار عثمانی را به حضور نادر برد، آن را به پای نادر افکند. نادر هیچگاه فکر نمی‌کرد با آن سرعت سرداری به آن عظمت به این وضع و حال در افتاده باشد.

نادر از دیدن سر سردار بزرگ عثمانی، کسی که سه ماه پیش با آن همه خفت و خواری و سرشکستگی او و سپاهیانش را به زانو درآورده بود، انقلابی در فکر و روحش ایجاد گردید. از طرفی خوشحال بود رقیبی به آن عظمت و بزرگی، با آن همه سرسختی از بین رفته است. از طرف دیگر ناراحت بود زیرا فکر کرد: چقدر زندگی ناپایدار است که شخص با وجود تمام قدرتی که دارد در یک لحظه، در یک آن ممکن است از اوج قدرت پائین کشیده شده به خاک مذلت افتد.

نادر نمی‌توانست قبول کند، نمی‌توانست باور نماید سری که در برابرش به زمین افتاده است، سر توپال عثمان‌پاشا سردار بزرگ و دلاور ترک باشد. او فکر کرده بود توپال عثمان‌پاشا را زنده به دست آورده با او در کمال مردانگی رفتار نماید تا ترکان عثمانی بفهمند: مرد است و مردانگی دارد، اما اینک که سر بی‌تن آن سردار رشید را در مقابل خود می‌دید و نقشه‌های خود را به هم خورده می‌پنداشت، در عین این که خوشحال بود و فکر می‌کرد جنگ به نفع او خاتمه خواهد یافت و پیروزی نصیبش خواهد گردید، معذلک رضایت خود را علنی نساخت، فریاد کشید: تنش کجا است؟! شاید این سردارعثمانی نباشد! بروید تنش را بیاورید. می‌خواستید زنده دستگیرش کنید. چرا او را کشتید؟ من زنده او را می‌خواستم.

عده‌ای برای یافتن تن بی‌سر توپال و حمل آن حرکت کردند. نادر برای این که بداند کشته شدن سردار سپاه‌عثمانی چه تأثیری داشته است بر بلندی رفت و میدان جنگ را تحت نظر درآورد، از شدت شادی و شعف سر از پا نشناخت، سر به سوی آسمان کرد، خدا را شکر نمود، به آن سرعت به او نیرو بخشید تا انتقام بکشد و لکه ننگی که بر دامنش نشسته بود رفع کند و شکست مفتضحانه‌ای که خورده بود جبران نماید.

عساکر ترک پس از وقوف برکشته شدن سردار خود تار و مار شده برای حفظ جان خود می‌کوشیدند، سپاهیان ایران امان نداده برای کشتن عثمانلوها هنگامه می‌کردند. ایرانیان مردانگی را به منتها حد رعایت می‌نمودند، هر یک از عساکر ترک اسلحه خود را به زمین می‌انداخت و تسلیم می‌شد بر جانش رحمت آورده اسیرش می‌ساختند و خونش نمی‌ریختند. به این ترتیب در مدت کوتاهی بیش از بیست هزار نفر از عساکر ترک کشته شدند و یا تسلیم گردیده به اسارت درآمدند.

اللهیارخان گرایلی تن بی‌سر توپال عثمان‌پاشا را پیدا کرد، به کمک چند نفر از رفقا آن را به نزد نادر آورد.

نادر به فکر افتاد عملی که می‌خواست نسبت به توپال عثمان‌پاشای زنده به عمل آورد، درباره نعش او انجام دهد. برای این که مسلم شود آن تن و سر مجزا شده متعلق به توپال عثمان می‌باشد دستور داد عده‌ای از اسرای ترک را به حضورش آوردند. اسیران در برابر سر و تن مجزا شده سردار بزرگ خود وضع و حال عجیبی داشتند. عده‌ای از شدت تأثر گریستند. از تحقیقاتی که نادر به عمل آورد برایش مسلم گردید آن سر و آن تن مجزا از هم متعلق به توپال عثمان پاشای بزرگ است که به آن حال و وضع درآمده دیگر قادر

نیست به فرماندهی سپاهش ادامه دهد. نادر دستور داد فوراً تابوتی تهیه کنند، با احترام و تکریم نعش سردار بزرگ عثمانی را در آن قرار دهند. در بین اسرای ترک یک نفر قاضی بود، او را به حضور خواست، نامش را سئوال کرد و دانست عبدالکریم افندی نام دارد. نادر گفت: عبدالکریم افندی، توپال عثمان‌پاشا در جنگ دشمن ما بود اما او فرد مسلمانی بود، منهم مسلمانم، بنا به فرمایش پیغمبر اسلام صلی‌الله علیه، مسلمانان برادراند، من از کشته شدن برادر مسلمانم متأثر و مغموم هستم، اگر توپال عثمان‌پاشا در جنگ با کفار شهید می‌شد و در جهاد در راه خدا شربت مرگ نوشیده بود شهید راه خدا بود، هرچند ما کافر نیستیم و با شما برادریم و برای حفظ وطن خود جنگ کرده‌ایم معذلک از درگاه قادر متعال درخواست می‌نمایم توپال عثمان و سایر برادران عزیز ترک که در این جنگ کشته شده‌اند و همچنین سربازان شهیدم که شربت شهادت نوشیده‌اند مورد لطف و عنایت خود قرار دهد، روح آنان را در بهشت عنبر سرشت جای دهد.

عبدالکریم افندی در برابر گفته‌های نادر، در برابر منطق بزرگ نادر نمی‌توانست چه جواب گوید!؟ فکر کرد با چنین مرد صاحب عقیده مسلمانی که تا این حد عظمت فکر و علو طبع دارد چرا جنگ کرده‌اند؟! علت چیست تا این اندازه کشته داده‌اند؟! برای چه عده‌ای مسلمان که برادر هستند به جان هم افتاده این همه خسارت کشیده‌اند؟!

نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: با این که توپال عثمان‌پاشا و عساکر ترک در جنگ گذشته بر سپاهیانش شکست خورده من شفقت و رحمت نیاوردند، بااین که هر کجا فردی ایرانی به چنگ آوردند منتهای پستی و رذالت به خرج داده حتی به تسلیم شدگان رخصت ندادند معذلک ما ایرانیان به پیروی از خصال نیک اجداد بزرگ خود به هیچ وجه مزاحمتی برای کسانی که اسیر گشته‌اند فراهم نخواهیم کرد، اسیر هر که باشد در نزد ما محترم است. از شما و کسان دیگری که قرآن مجید را می‌توانند تلاوت کنند می‌خواهیم امشب بر سر نعش توپال عثمان‌پاشا و کشته شدگان دیگر فاتحه بخوانند و به تلاوت قرآن کریم بپردازند. فردا شما آزاد هستید که با عده‌ای دیگر از برادران اسیر خود که آزاد خواهند شد نعش سردار بزرگ خود را به بغدا ببرید، با تجلیل و احترام آن طور که در خور مقامش می‌باشد در جایگاه مناسبی به خاک بسپارید. شاید نادر از فرستادن نعش توپال عثمان‌پاشا به بغداد یک نظر دیگر داشت و آن مرعوب ساختن احمدپاشا و تسلیم کردن شهر بغداد بود.

نادر می‌خواست از پیروزی که در جنگ سورتاش نصیبش گردیده است به حداکثر استفاده برد، به این جهت به دسته‌ای از قوایش که تحت فرماندهی باباخان بیگلربیگی لرستان بودند دستور داد فوراً از رودخانه عبور کنند، شهرهای نجف و کربلا را تصرف نمایند، تمام آن حدود را تحت نظر گرفته از متشکل شدن مجدد قوای پراکنده عثمانی جلوگیری نمایند. آذوقه و حمل و نقل آن را مراقبت نموده نگذارند تشکیلات جدیدی به راه افتد.

هرچند خبر شکست عساکر ترک و کشته شدن سردار بزرگ عثمانی به سرعت در آن حدود انتشار یافته روحیه بقیه عساکر ترک را متزلزل ساخته بود معذلک نادر احتیاطهای لازم نموده میل داشت کار جنگ با عساکر عثمانی برای همیشه فیصله یابد و تجدید نشود تا او بتواند به راحتی امور مملکت را اداره نماید. دسته‌های دیگری از قوای ایران مأموریت یافتند خود را به حدود و ثغور شهر بغداد رسانده آن را شهر را در محاصره گیرند و نگذارند آذوقه و خواربار به شهر برسد. به این دسته از قوای ایران دستور داده شد مانع بردن نعش عثمان‌پاشا به شهر بغداد نگردند.

به خاک سپردن نعش توپال عثمان‌پاشا...

عبدالکریم افندی با عده‌ای از اسیران ترک که به دستور نادر آزاد شده بودند تابوت حامل جسد توپال عثمان پاشای شهید را با جلال و تجلیل فراوان به طرف بغداد حرکت دادند. قبل از حرکت نادر و تمام سپاهیان ایران بر جسد سردار فقید عثمانی نماز گذاردند.

به احمدپاشا خبر رسید نعش توپال عثمان‌پاشا را می‌آورند. احمدپاشا باور نمی‌کرد، او نمی‌توانست تصور کند آن سردار بزرگ کشته شده باشد. با این که عبدالکریم افندی مراتب را به او گزارش داد و رفتار نادر جوانمرد را برایش شرح داد، معذلک وقتی اطمینان خاطر یافت، که سر توپال عثمان‌پاشا را به چشم خود دید و او را شناخت.

احمدپاشا که اطمینان داشت و فکر می‌کرد: بعد از آن شکست نادر باز نخواهد گشت و در صورت بازگشت هم توپال عثمان‌پاشا و قوایش دمار از روزگار او خواهند کشید گرفتار رعب و ترس گردید.

نادر به عساکر ترک حامل جسد توپال عثمان دستور داده بود جسد سردار بزرگ عثمانی را با تجلیل و احترام در مکان مناسبی به خاک بسپارند. احمدپاشا مثل کسی که امتثال امر می‌نماید دستور داد در گورستان ابوحنیفه جایگاه مناسبی برگزینند، با احترام خاصی نعش فاتح بزرگ عثمانی که به فاصله سه ماه از اوج عظیمت به زیر آمده بود به گورستان سرد سپردند و جسدش را از خروارها خاک مستور ساختند.

بنا به امر و دستور نادر روز بعد از خاک سپردن توپال عثمان پاشا توپخانه ایران به گلوله‌باران کردن شهر بغداد پرداختند.

نادر که‌می‌دانست استحکامات شهر بغداد رابزودی نمی‌تواند تصرف کند و باید مدتی شهر را در محاصره نگاهدارد تا ساکنین به ستوه آیند و تسلیم شوند صلاح در آن دید، از فرصت استفاده نمایدو شهرهای غرب ایران که در تصرف قوای عثمانی بود از چنگ آنان برهاند. به این جهت عده کافی از قوای خود را در سنگرهائی که قبلاً در اطراف شهر بغداد تهیه شده و طبق دستورش خرابیهای آنها را ترمیم کرده بودند برجای گذارد و شخصاً به طرف تبریز حرکت کرد.

شکستهای پی درپی عساکر ترک...

تیمورپاشا سردارعثمانی که در تبریز حکومت می‌کرد همین

که شنید توپال عثمان‌پاشا از نادر شکست خورده قوایش از بین رفته‌اند صلاح در آن دید شهر تبریز را تخلیه کند و ساخلوی شهر را عقب بکشد تا در صورت حمله و هجوم قوای ایران در مضیقه نماند و عساکرش را از کف ندهد. خبر عقب‌نشینی عساکر ترک از تبریزبه نادر رسید، از این که یک قسمت از خاک ایران بدون جنگ و خونریزی از دست سپاهیان عثمانی آزاد گردیده بود خوشحال شد و برای مضمحل ساختن قدرت و نیروی باقیمانده عساکر عثمانی که در حدود دریاچه وان گرد آمده برای حمله به قوای ایران خود را آماده می‌ساختند به آن سمت رهسپار گردید.

قوای ایران پس از گذشتن از رواندوز و ساوجبلاغ و تبریز یکی بعد از دیگری قلعه‌هائی که در دست عساکر عثمانی بود تصرف کردند و شمال غرب ایران را از چنگ عثمانلوها به در آوردند، لکه ننگی که بر دامان ایرانیان به دست شاه‌تهماسب مخلوع زده شده بود به این ترتیب پاک شد. نادر از این نتیجه‌ای که عایدش شده بود خوشحال گردید. در هر یک از قلعه‌های سر راه عده‌ای از سپاهیانش را گماشت، ساز و برگ کافی در اختیارشان قرار داد تا در صورت هجوم بتوانند خود را حفظ کنند.

عده‌ای از جوانان غیور آذربایجانی سر در قدم نادر گذاردند. برای کمک به او، برای خدمت کردن به وطن عزیز در سلک سپاهیان نادر درآمدند و در رکاب حضرت نایب‌السلطنه به سوی بغداد حرکت کردند.

قوای ظفر نمون شهرهای سر راه خود را یکی پس از دیگری تصرف نموده عساکر ترک را تار و مار کردند، تمام نواحی کردنشین غرب و شهرهای سلیمانیه، کرکوک و موصل به دست سپاهیان ایران افتاد. نادر در رأس ۳۰۰۰۰ نفر سپاهی به بغداد رسید، دیگر وقت آن بود که شهر بغداد را تصرف کند و احمدپاشا را به زانو درآورد. (روز هشتم جمادی‌الثانی ۱۱۴۶ برابر چهارم دسامبر ۱۷۳۳ میلادی).

فرمان حمله به استحکامات و برج وباروی اطراف شهر صادر گردید. در موقعی که نادر نبود محاصره‌کنندگان شهر بیکار نمانده، هر روز تعدادزیادی گلوله به طرف شهر بغداد پرتاب کرده بودند، در نتیجه ساکنین شهر عادت نموده محافظین برج و باروی شهر به فوریت خرابیها را ترمیم می‌کردند.

حمله و یورشی که نادر دستور آن را داد با روزهای پیش بسیار تفاوت داشت، محافظین شهر متوجه گردیدند، قوای مسلح جدیدی رسیده جنب و جوش عظیمی برای تصرف شهر در جریان است. برای این که استحکامات شهر را در برابر حملات شدید قوای ایران حفظ نمایند بر فعالیت خود افزودند. شعار «مردانه مردن بهتر از تسلیم شدن است» ورد زبانها گردید. عساکر ترک با تمام قدرت جنگیدند، کوشیدند سپاهیان ایران یکوجب جلو نیآیند. جنگ در کمال شدت در جریان بود، یک هفته تمام قوای ایران کوشیدند تا قسمتی از استحکام شرق بغداد را یک بعد از دیگری به تصرف درآورند ولی کاری از پیش نبرده نتوانستند شهر را اشغال کنند.

احمدپاشا از شدت حملات قوای ایران به ستوه آمده انتظار داشت از طرف دربار عثمانی کمک به او بشود. برای سلطان عثمانی پیغام فرستاده بود در صورتی که ممکن نیست قوای کمکی بفرستند لااقل به او اجازه دهند با نادر معاهده‌ای منعقد سازد و با او کنار بیاید.

خبر شکست قوای عثمانی و کشته شدن توپال عثمان‌پاشا، سلطان عثمانی و اطرافیانش را ناراحت ساخت. تنها دشمنان توپال عثمان‌پاشا خوشحال گردیدند و بر مرگش شادی کردند و برای این که مقام او را اشغال کنند به فعالیت پرداختند.

آن کسانی که حس می‌کردند شکست در برابر نادر سرانجام خوبی ندارد به فکر چاره افتادند، از حضرت سلطان درخواست کردند:

اولاً ـ به فرماندهان عساکر عثمانی که در نزدیکی‌های شهر بغداد هستند دستور داده شود فوراً به خاک ایران حمله کنند تا در نتیجه این حملات نادر متوحش شود و از فشاری که به شهر بغداد وارد آورده است بکاهد.

ثانیاً ـ اجازه‌نامه‌ای برای احمدپاشا فرستاده شود تا در صورت لزوم بتواند با نادر وارد مذاکره شود، با او صلح کند و به جنگ و خونریزی خاتمه دهد.

سلطان عثمانی این رأی را پسندید، عده‌ای از چابک سواران ترک مأمور شدند دستخط های حضرت سلطان را به فرماندهان عساکر ترک برسانند. چند نفر دیگر هم مأموریت یافتند به هر ترتیب شده از خط محاصره اطراف بغداد بگذرند و اجازه‌نامه انعقاد صلح را به دست احمدپاشا برسانند.

حملات قوای ایران به استحکامات اطراف شهر بغداد روز به روز شدیدتر می‌شد، مهمترین و دهشتناک‌ترین جنگها در تپه‌ای که مشرف به شهر بغداد بود اتفاق افتاد سرانجام بعد از چند روز مبارزه شدید سپاهیان ایران توفیق یافتند، استحکامات را از چنگ عساکر ترک درآورند، تعداد زیادی قلعه‌داران عثمانی را به هلاکت‌رسانند.

فرماندهان ترک که در حدود آذربایجان بودند، پس از دریافت فرمان سلطان عثمانی به طرف قلعه‌هائی که در شمال غرب آذربایجان قرار داشت و در دست قوای ایران بود حمله بردند.

در این اردوکشی عساکر ترک توانستند شهر موصل را بازستانند، اربیل را به تصرف خود درآورند، شهرهای ماکو و اشنویه را تحت فشار قرار دهند. ایرانیان ساکن قلعه‌ها، سپاهیانی که محافظ بودند با تمام قوا استقامت نموده اجازه پیشرفت به عساکر ترک نمی‌دادند.

خبر حمله عساکر ترک به شمال غرب آذربایجان به گوش نادر رسید، برای این که کار سرداران عثمانی که در آن حدود پراکنده بودند یکسره نماید و دماغشان را به خاک بمالد، برای مرتبه دیگر شهر بغداد را در اختیار دسته‌ای از قوایش قرار داده با شتاب به طرف آذربایجان که مورد تهدید عساکر عثمانی واقع شده بود حرکت کرد.

شهرهای اربیل و موصل برای مرتبه دیگر به دست قوای ایران افتاد، عساکر عثمانی که در سرحدات آذربایجان غربی پراکنده بودند گرفتار شکست گردیدند، عده زیادی اسیر، گروهی هم شربت مرگ نوشیدند.

اخبار فتح و پیروزی بر عساکر ترک مرتباً به پایتخت می‌رسید و در شهرهای ایران پراکنده می‌شد، دشمنان نادر که سردارمحمد بلوچ را علم کرده بودند متوحش گردیده با خود اندیشیدند: اگر نادر پیروزی کامل نصیبش شود، از جنگ برگردد و بفهمد اوضاع از چه قرار است، اسباب زحمتشان را فراهم خواهد ساخت، به این جهت تلاش کردند، تشکیلات و تجهیزات محمدخان هرچه بیشتر توسعه یابد، قوایش به حدی برسد که بتواند نادر خسته شده از جنگهای عثمانی را از پا درآورد.

این فعالیت ثمربخش بود، قوائی که سردار محمدخان بلوچ جمع‌آوری نمود اسباب زحمت گردیدند، صفحات جنوب ایران را مورد تاخت و تاز و چپاول قرار دادند.

نادر با این که در خاک عثمانی می‌جنگید معذلک اخبار مربوط به ایران را مرتب دریافت می‌کرد. با این که روزهای اول توجهی به شورش محمدخان نداشت و غائله را کوچک تصور می‌نمود ناراحت گردید. برای این که محمدخان سرکوبی شود به تهماسب‌خان جلایر حاکم اصفهان و اسمعیل‌خان حاکم کهکیلویه و حکام دیگر پیغام فرستاد قوای لازم گردآوری نمایند، به فوریت شورش و بلوای محمدخان را منکوب نمایند.

نادر برای خاتمه دادن کار احمدپاشا برای مرتبه دیگر به طرف شهر بغداد رهسپارگردید، جنگ برای مرتبه دیگر با تمام شدت شروع شد. این مرتبه قوای ایران که در اثر پیروزیهای مکرر روحیه‌ای قوی داشتند تصمیم گرفتند درس عبرتی به ترکان عثمانی که در شهر بغداد با سرسختی استقامت می‌کردند بدهند.

احمدپاشا اجازه‌نامه مخصوص سلطان‌عثمانی را برای عقد پیمان متارکه جنگ و انعقاد قرارداد صلح دریافت کرده بود. چند روز کوشید، با سرسختی استقامت کرد ولی چون متوجه شد پایداری فایده ندارد و شهر سقوط خواهد کرد عبدالکریم افندی را به حضور خود طلبید، با او خلوت نموده گفت: افندی وضع ما دشوار و سخت گردیده است، ما نمی‌توانیم تا چند روز دیگر پایداری کنیم، تردیدی نیست شهر به تصرف ایرانیان درخواهد آمد و ما به سختی گرفتار خواهیم شد.

عبدالکریم افندی اظهار داشت: چرا چاره‌ای نمی‌کنید، قبل از آن که این واقعه اتفاق افتد آن را پیشگیری نمی‌نمائید.

احمدپاشا اظهار داشت: چه باید کرد؟!

عبدالکریم افندی گفت: من فکر می‌کنم جنگ را متارکه کنید، به نادر که مرد جوانمرد شریفی است پیشنهاد صلح نمائید.

احمدپاشا اظهار داشت: تصور می‌کنی اگر چنین پیشنهادی بشود، با وجود رفتاری که تاکنون داشته‌ایم، با این که منتهای دشمنی و عداوت نسبت به نادر نشان داده، در جنگهای مکرر آن همه قوای ایران را از پا درآورده‌ایم، در جنگ قبل آن عده از سپاهیان ایران را به خاک هلاکت افکنده‌ایم، نادر به پیشنهاد صلحی که خواهیم کرد وقعی خواهد گذاشت!؟ آیا تسلیم بلاشرط شهر را نخواهد خواست؟!

عبدالکریم افندی گفت: نادر جوانمرد، نادر شجاعی که من شناخته‌ام، کسی که آن عزت و احترام را به جسد توپال عثمان‌پاشا دشمن خود و شهدای جنگ گذاشت، تصور می‌کنم آنقدر بلندهمت باشد که نسبت به تسلیم شدگان مردانه رفتار نموده آسیبی به آنان نرساند.

احمدپاشا اظهار داشت: افندی من میل دارم با نادر صلح کنم و این جنگ خاتمه یابد، از طرف حضرت سلطان هم اجازه کسب کردم ولی میل دارم قبل از آن که پیشنهادی کنم از عاقبت آن اطمینان داشته باشم. چون تو شخص نادر را دیدی و با اخلاقش آشنا هستی می‌خواهم مخفیانه نزد او بروی، در صورتی که حاضر است مردانه رفتار نموده مزاحمتی ایجاد نکند ما حاضرین شرافتمندانه قرارداد صلح عادلانه‌ای بپذیریم و به این جنگ طولانی خانمانسوز خاتمه دهیم.

عبدالکریم افندی گفت: من این مأموریت را با کمال میل قبول می‌کنم، اطمینان دارم نادر بزرگوار با ما مردانه رفتار خواهد کرد و شهر بغداد و سرنشینان خلاص خواهند گردید.

دیده‌بانان قوای ایران، باز شدن دروازه شهر و خروج چند نفر که بیرق سفیدی در دست داشتند مشاهده کردند، گزارش آن را به حضرت نادر دادند. نادر دستور داد از تیراندازی خودداری نموده، با عزت و احترام، برابر رسمی که معمول و متداول ساخته بود کسانی که از شهر خارج گردیده‌اند به نزدش بیاورند.

عبدالکریم افندی به اتفاق چند نفر از فرماندهان ترک به حضور نادر شرفیاب گردیدند.

همین که نادر چشمش به عبدالکریم افندی افتاد خوشحال شد و پرسید: حال افندی چون است؟ چه شد به یاد ما افتادی؟!

عبدالکریم افندی عرض کرد: حضرت نادر مرا شیفته صفات حمیده و بزرگواری خود فرموده‌اید. با توجه به فرمایشاتی که فرموده‌اید آمده‌ام استدعا کنم به این جنگ و خونریزی و کشت و کشتار خاتمه داده شود، برادرکشی به پایان رسیده ترتیبی داده شود تا دو ملت مسلمان و هم کیش در کنار هم در صلح و صفا بسر برند.

نادر که حیله و نیرنگ مرتبه پیش احمدپاشا را به خاطر داشت گفت: افندی، تو که دم از صلح و صفا می‌زنی به من بگو بدانم، باز چه بازی در پشت پرده است؟ در حدود سه ماه قبل این بازی شد، احمدپاشا شهر بغداد را از سقوط مسلم نجات داد، اما این دفعه دیگر امان نخواهم داد. عبدالکریم افندی عرض کرد: خداوند را به شهادت می‌طلبم هیچگونه مکر و تزویری در کار نیست، اینجانب به حضور محترم آمده‌ام تا پایه‌های صلح عادلانه‌ای ریخته شود، دو ملت برادر و هم کیش از مصائب و ناراحتی‌های جنگ خلاص گردند، به حضرت نادر اطمینان می‌دهم هیچ نظر دیگری در بین نیست.

نادر از شنیدن اظهارات عبدالکریم از حد فزون خوشحال

شد، زیرا میل داشت هرچه زودتر قوایش آزاد گردند تا بتواند اغتشاش‌های داخلی ایجاد شده توسط سردارمحمدخان را که توسعه یافته و روز به روز خبرهای هیجان‌انگیز پیشرویهایش به اطلاع نادر می‌رسید، سرکوب نماید و خاتمه دهد. نادر اطمینان داشت این مرتبه شهر بغداد را اشغال خواهد کرد ولی کی؟ چه وقت؟ بعد از دادن چه تلفاتی؟ برایش مجهول بود، به این جهت پیشنهاد عبدالکریم افندی را به فال نیک گرفت و اظهار داشت: افندی، مرتبه قبل هم احمدپاشا پیغام فرستاد، چند نفر به رسالت آمدند، همین حرفها را زدند و مرا اغفال کردند، دیگر این حنا رنگی ندارد. اگر احمد پاشا فکر کرده است این مرتبه هم مرا گول بزند، اشتباه بزرگی مرتکب شده است.

عبدالکریم افندی عرض کرد: آن طور که احمدپاشا برای من توضیح داده است، آن مرتبه انتظار داشته حضرت سلطان عثمانی به او اجازه دهند وارد مذاکرات صلح گردد اما این انتظار بیهوده و عبث شده به عوض دستور انعقاد صلح قوائی برای محاربه و جنگ فرستاده بودند. احمدپاشا که مردی صلح‌دوست می‌باشد اختیاری نداشته شخصاً قادر نبوده است قرارداد صلحی منعقد نماید.

نادر گفت: مگر امروز این اختیار را کسب کرده است؟!

عبدالکریم افندی عرض کرد: دستخط حضرت سلطان‌عثمانی که چنین اجازه‌ای فرموده‌اند تازه رسیده است، در صورتی که اجازه فرمایند آن را عرضه خواهم داشت. نادر اجازه داد دستخط سلطان‌عثمانی را برایش خواندند.

همین که از کم و کیف آن آگاه گردید اظهار داشت: چه شد که سلطان‌عثمانی برای انعقاد صلح حاضر گردیدند؟

عبدالکریم افندی عرض کرد: اطمینان می‌دهم توضیحات احمدپاشا که مرد مسلمان پاک سرشتی است و مانند حضرت نادر فکر می‌کند، عقیده دارد برادرکشی مذموم است، در حضرت سلطان‌عثمانی مؤثر افتاده چنین اجازه‌ای به احمدپاشا داده‌اند.

نادر که می‌خواست هرچه زودتر خود را به پایتخت برساند، بعد از مدتی که دور بوده سر و صورتی به اوضاع بدهد، فکر کرد: از موقعیت استفاده کند، قرارداد صلحی منعقد نماید، لذا اظهار داشت: افندی میل ندارم در صداقت و درستی گفتار تو شکی داشته باشم، قبول می‌کنم احمدپاشا هم دارای نیت پاکی است، به این جهت و به خصوص چون میل ندارم بین دو ملت مسلمان که در جوار یکدیگر به سر می‌برند کدورتی باشد، برای صلح حاضر هستم. برای این که قرارداد صلح تنظیم گردد لازم است احمدپاشا شخصاً در اینجا حاضر شود تا راجع به شرایط صلح با یکدیگر مذاکره نمائیم.

عبدالکریم افندی عرض کرد: آیا ممکن نیست نمایندگانی به حضور برسند و شخص احمدپاشا از شرفیابی معذور باشد؟!

نادر با صراحت گفت: اگر احمدپاشا غرضی ندارد و منظورش این است که برادرکشی خاتمه یابد باید شخصاً بیاید، قسم به وحدانیت حق گذشته را در نظر نخواهم گرفت، با او برادروار رفتار خواهم کرد. اگر احمدپاشا نیاید ما به حسن نیتش مشکوک خواهیم بود، صلاح در آن خواهیم دید با شمشیر کار را یکسره نمائیم.

عبدالکریم افندی اجازه خواست به شهر بغداد برگردد، با احمدپاشا مذاکرات لازم بنماید.

نادر گفت: تا امروز عصر صبر خواهیم کرد، اگر احمدپاشا آمد، عقد قرارداد صلح تا خاتمه امروز به پایان رسید بسیار خوب والا فردا در هنگام دمیدن آفتاب جنگ ادامه خواهد یافت!

عبدالکریم افندی به طرف شهر بغداد حرکت کرد، نادر در عین آن که به سپاهیانش استراحت داد، از نظر آن که غافلگیر نشوند و مکر و حیله‌ای در کار نباشد دستور داد در حال آماده‌باش باقی بمانند.

احمدپاشا به حضور نادر رسید...

احمدپاشا که استقامت کردن در برابر نادر را بی‌فایده و سقوط شهر را مسلم می‌دید بهتر آن دانست شخصاً به حضور نادر برود. با این که جانش در خطر می‌افتاد برای نجات دادن شهر بغداد و خاتمه دادن به جنگ، هراس به خود راه ندهد.

احمدپاشا قبل از خارج شدن از شهر بغداد سرداران سپاه خود را به حضور طلبید و گفت: برادران عزیزم، همگی حس کرده‌اید این مرتبه شکست قطعی نصیب ما گردیده است، توپال عثمان‌پاشا در جنگ شهید گردید، تمام قوایش مضمحل شدند، در صورتی که برج و باروی شهر نبود مدتها قبل از بین رفته بودیم، با پشت کار و جدیتی که در سردارنادر سراغ دارم تردیدی نیست دیر یا زود شهر سقوط می‌کند. برای این که حیثیت ما به کلی برباد نرود گزارش اوضاع را به حضور حضرت سلطان‌عثمانی عرض نمودم، به جان‌نثار اختیار دادند قرارداد صلحی منعقد سازم، به جنگ و خونریزی خاتمه دهم. شنیدم نادر جوانمرد است، به امید پروردگار می‌روم قدمی در راه صلح بردارم، خواهم کوشید قراردادی که بسته می‌شود مایه سرشکستگی برای ما نباشد، آرزومندم توفیق یابم و در مقابل حضرت سلطان‌عثمانی و شماها روسفید گردم.

یکی از سرداران گفت: شما به میان اردوی دشمن می‌روید. چه اطمینانی دارید که با شما خوش‌رفتاری کنند و اسائه ادب ننمایند!؟

احمدپاشا اظهار داشت: از تحقیقاتی که کردم و شواهدی که در دست است چنین فهمیدم نادر مرد شریف و بزرگواری است، اطمینان دارم کسی که با نعش دشمن خود آن رفتار شرفتمدانه را نمود با کسی که دم از دوستی و صلح می‌زند مردانه رفتار خواهد کرد.

سردار دیگر گفت: اطمینانی که دادید به جای خود، اگر خدای نکرده نیآمدید و ناراحتی برای شما ایجاد گردید تکلیف چیست؟

احمدپاشا اظهار داشت: آزاد خواهید بود، هرگونه مایل هستید رفتار کنید.

احمدپاشا با تردید از شهر بغداد خارج شد ولی وقتی که محبت و مهربانی و فتوت شخص نادر را از نزدیک دید بسیار متأسف شد چرا زودتر قدم پیش نگذاشته برای بستن قرارداد صلح اقدامی

نکرده است!؟

نادر که قسم خورده بود با احمدپاشا برادروار رفتار نماید، اظهار داشت: با وجود لطمات و صدماتی که در مدت دهسال هموطنان عزیز من تحمل کرده‌اند و حالا موقع انتقام رسیده است، با این که ما حق داریم شرایط صلح را آن طور که مایل هستیم و صلاح می‌دانیم تعیین کنیم، با این که می‌توانیم تسلیم بدون قید و شرط قوای عثمانی را بخواهیم، معذلک به شما احمدپاشا که با ما منتهای دشمنی کرده‌اید، از آن هم قدمی فراتر گذارده ما را خام کردید و گول زدید اختیار می‌دهم شخصاً شرایط صلح را پیشنهاد کنید!

احمدپاشا از این اظهار لطف و محبت حضرت نادر تشکر کرد و گفت: به نام دولت متبوع خود و حضرت سلطان‌عثمانی تعهد می‌نمائیم تمام اراضی متعلق به ایران که در مدت دهسال اخیر به تصرف درآورده شده به حضرت نادر مسترد گردد و حدود و ثغور بین دو کشور دوست و برادر به مرزهای سابق برسد. نادر اظهار داشت: در حال حاضر به غیر از شهرهای گنجه، شیروان، تفلیس و ایروان اراضی دیگری در دست دولت عثمانی نمانده است، تخلیه آنها هم بسیار عمل ساده‌ای است، فکر می‌کنم منظور پاشا بدون شک این است که ما خاک عثمانی را به کلی تخلیه نموده قوای خود را به حدود و ثغور تعیین شده دهسال پیش پس بکشیم. بسیار خوب چون قول دادیم هرچه پیشنهاد کنید قبول خواهیم کرد این شرط را پذیرفتیم، حاضریم قوای پیروزمند خود را عقب ببریم. شرط دوم چیست؟

احمدپاشا بسیار خوشوقت شد، بعد از عرض تشکر گفت: برای این که مراتب دوستی ووداد برقرار گردد تصور می‌کنم اگر موافقت فرمایند اسیران طرفین آزاد گردند بسیار مناسب باشد.

نادر اظهار داشت: هرچند اسیران ما در زندان‌های شما اندک و برعکس عده اسیران شما در نزد ما از حد فزون می‌باشد معذلک این شرط را هم قبول کردیم زیرا به هیچ‌وجه میل نداریم برادر با برادر دشمنی و ستیزه نماید.

احمدپاشا از حد فزون معشوف گردید، از این که متوجه شد نادر منتهای بزرگواری و گذشت دارد به فکر افتاد شرط دیگری برای صلح پیشنهاد نماید، به این جهت گفت: حضرت نادر با منتهای بزرگواری که می‌فرمائید، به من فرصت می‌دهید بر توقعات خود بیافزایم و تقاضای دیگری بنمایم که اطمینان دارم مورد قبول واقع می‌شود. با این که شرط سومی که تقاضا دارم در عهدنامه قید شود چندان مهم نیست ولی از نظر این که معلوم شود وداد و دوستی به حد کمال می‌باشد آن را عرض می‌نمایم. نادر با خوش‌روئی و مسرت خندید و اظهار داشت: شرط سوم را بگوئید بدانم از چه قرار است!؟

احمدپاشا گفت: در صورتی که حضرت نادر اجازه فرمایند در قرارداد صلح قید شود اسلحه و مهماتی که طرفین به غنیمت گرفته‌اند مسترد گردد.

نادر اظهار داشت: منظور این است قید شود آنچه ما به غنیمت گرفته‌ایم به شما پس بدهیم زیرا چیزی به دست شما نیفتاده است که به ما مسترد دارید. احمدپاشا گفت: در جنگ فعلی خیر ولی در جنگ پیش...

نادر از این یادآوری ناراحت شد، خاطرات تلخ شکستی که خورده بود به یادش آمد، چهره‌اش به هم رفت و اظهار داشت: صحیح است که ما در جنگ گذشته اغفال شدیم و تجهیزات و سلاح خود را از دست دادیم ولی در این جنگ جبران مافات شد، نه تنها تجهیزات از دست رفته را پس گرفتیم بلکه مهمات و تجهیزات پنجاه هزار عساکر ترک که شکست خورده‌اند در اختیار ما می‌باشد.

احمدپاشا که متوجه برآشفتگی نادر گردید عرض کرد: فرمایش حضرت نادر صحیح است، منظور من این بود تعداد مختصری از توپهای جنگ قبل در شهر بغداد می‌باشد که می‌خواستم آنها را تقدیم نمایم. نادر اظهار داشت: کارخانه‌های توپ‌ریزی ما مرتب کار می‌کنند، هرچند ما بی‌نیاز هستیم و احتیاجی به چند توپ فرسوده و کهنه نداریم و در مقابل بایدتمام تجهیزات شما را پس بدهیم، هیچ مانعی نیست این شرط شما را هم بپذیریم زیرا اسلحه و مهمات شما نه‌تنها مورد استفاده ما نیست بلکه اسباب مزاحمت و سربار ما می‌باشد.

احمدپاشا در برابر لطف و صفای نادر، در برابر آن همه بزرگواری و گذشت سر از پا نمی‌شناخت. فکر کرد: با قراردادی که بسته می‌شود مورد محبت و عنایت حضرت سلطان‌عثمانی قرار خواهد گرفت. چون شهر بغداد را حفظ می‌کرد و سرزمینهای خاک عثمانی را از چنگ سپاهیان ایران خارج می‌نمود و آزاد می‌ساخت با خود می‌اندیشید: به مقام و مرتبه بالاتری خواهد رسید. احمدپاشا از این تخیلات و تصورات لذت می‌برد و کیف می‌کرد.

نادر در این لحظات که احمدپاشا ساکت و صامت و بشاش بود، به فکر فرو رفت. شاید او هم می‌اندیشید: اگر سردارمحمدخان بلوچ علم طغیان برنیافراشته بود، اگر خبر تاخت و تاز او را در داخل کشور نشنیده بود، هرگز به چنین قراردادی تن در نمی‌داد، هیچگاه پیشنهادات احمدپاشا را نمی‌پذیرفت.

شاید احمدپاشا که نادر را متفکر دید تصور کرد: نادر از آن جهت به فکر فرو رفته که آن همه گذشت را زائد دانسته است، شاید خیال کرد: اگر حرفی نزند و فکر نادر را عوض ننماید ممکن است تغییر عقیده‌ای پیش آید و آنچه قبول کرده است تسجیل نه‌نموده قرارداد را به نحو دیگری تنظیم کند. برای این که پشیمانی نصیب نادر نگردد، برای این که مستمسکی پیدا کند، دستور دهد قرارداد را بنویسند و مهر نمایند عرض کرد: از الطاف حضرت نادر بی‌نهایت سپاسگزار هستم. برای اصغای شرایط آن جناب حاضرم، در صورتی که مطالبی ناگفته مانده است و حضرت نادر مایل باشند در قرارداد گنجانده شود برای شنیدن آنها مهیا و آماده‌ام.

نادر فکر کرد: اکنون که به منتها حد گذشت نموده مردانگی و فتوت را به اوج رسانده است دیگر چه لزومی دارد عهد و شرط و پیمانی بنماید، به این جهت اظهار داشت: شرطی ندارد، منظور من این بود به برادرکشی خاتمه داده شود، مردم دو کشور هم‌کیش و برادر در جوار یکدیگر به راحتی بسر برند، شکر خداوند تبارک و

تعالی پس از این همه کشتارهای ناروا به نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم.

احمدپاشا فکر کرد: شرایط او پذیرفته شده، برای این که تعادل برقرار گردد و عهدنامه‌ای که بسته می‌شود جنبه جدی به خود گیرد لازم است نادر هم شرطی بنماید تا در برابر آن همه گذشت، دلخوشی برایش باشد، روی این اصل گفت: از حضرت نادر تقاضا دارم برای استحکام قرارداد، برای این که ما هم به نوبه خود گذشتی کرده باشیم اگر شرایطی دارند بفرمایند.

نادر در برابر اصرار احمدپاشا فکری کرد: پس از لحظه‌ای تفکر پوزخندی زد و اظهار داشت: شرط من سنگین است، تصور می‌کنم از عهده انجام آن برنخواهید آمد، ممکن است شرط مرا عملی نسازید و قرارداد صلح در اثر تخلف شما سست بنیان شود.

هرچند احمدپاشا ناراحت شد ولی برای اینکه عهدنامه بسته شود گفت: با مردانگی و فتوتی که در حضرت نادر سراغ دارم مطمئن هستم شرطی که پذیرفتن آن شاق باشد ابراز نخواهند فرمود، در هر حال شرط هرچه باشد منتهای سعی و کوشش خواهم نمود در انجام آن تخلفی نشود تا عهدنامه مودتی که بسته می‌شود، سست و بی‌مقدار نگردد.

نادر اظهار داشت: حالا که اصرار دارید و اجرای آن را قول می‌دهید شرط خود را می‌گویم. خوب توجه داشته باشید، در صورتی که این شرط عملی نشود و دولت عثمانی بخواهد خلاف عهد خود رفتار کند برخلاف صفا و وفای به عهد رفتار نموده به ما حق داده خواهد شد در صورت لزوم به هر وسیله‌ای که لازم دانستیم اجرای آن را بخواهیم.

احمدپاشا به کلی خود را باخته با کمال بی‌صبری انتظار داشت بداند این شرط شاق و دشوار چیست!؟

نادر که اثرات بی‌صبری و بی‌تابی در ناصیه احمدپاشا می‌خواند و او را تشنه شنیدن می‌دید با وقار و طمأنینه اظهار داشت: شرط من این است که زوار ایرانی برای زیارت کردن اماکن مقدسه آزاد باشند، برای مسافرت کردن آنان در خاک عثمانی مشکلاتی ایجاد نشده از تسهیلات لازم بهره‌مند گردند.

احمدپاشا که قبل از شنیدن شرط نادر به حال اضطراب گرفتار شده بود مانند گل شکفت، از خوشحالی می‌خواست فریاد بزند و بگوید: ای نادر جوانمرد، چرا با تار و پود احساسات و عواطف من بازی می‌کنی؟ چرا مرا به غرقاب می‌کشانی، رنجم می‌دهی و یک مرتبه با لطف و صفا نجاتم می‌دهی؟! نادر که می‌دید شرط ساده‌اش چه غوغائی در وجود احمدپاشا ایجاد کرده است در برابر ذوق‌زدگی و شعف زیاده از حد که زبان احمدپاشا را از کار انداخته بود، خواست تفریحی کرده باشد به این جهت اظهار داشت: مثل این است که انجام دادن این شرط شاق بود. اگر چنین است بگوئید تا تکلیف خود را بدانم.

احمدپاشا گفت: اختیار دارید، وظیفه ما این است از زوار ایرانی، از برادران مسلمان خود پذیرائی کنیم، کسانی که برای زیارت به مکانهای مقدسه که مورد احترام ما هستند می‌آیند به روی چشم ما جا دارند، چطور ممکن است پذیرفتن چنین شرط ساده‌ای برای ما دشوار و شاق باشد. مسافرت زوار ایرانی سابقاً آزاد بود، در آینده هم نیز آزاد خواهد بود، ما تعهد می‌کنیم همانطور که انتظار دارید تسهیلات لازم برای سفر آنان بنمائیم.

نادر که آرزو داشت شخصاً اماکن مقدسه شهرهای کاظمین، نجف اشرف و کربلا را از نزدیک زیارت نماید اظهار داشت: بعد از بسته شدن این عهدنامه مودت من اولین زائری خواهم بود که قدم به خاک شما خواهم گذاشت و از نزدیک شاه تسهیلاتی که فراهم می‌نمائید، وسایلی که در اختیار زوار قرار خواهید داد خواهم بود.

احمدپاشا که مفتون و مجذوب نادر شده بود عرض کرد: قدم حضرت نادر بر سر و چشم ما جای دارد. این مژده بزرگی برای من و تمام هموطنانم می‌باشد. امیدوارم بتوانم در این سفر که قدم رنجه می‌فرمائید، رضایت خاطر آن حضرت، از هر حیث فراهم گردد.

قرارداد صلح نوشته شد (در زمستان سال ۱۱۴۶ هجری قمری)، برای اجرای آن طرفین شروع به فعالیت نمودند. اولین قدمی که برداشته شد آزاد نمودن اسیران جنگی بود. تمام ایرانیانی که در جنگ گذشته اسیر شده بودند و در زندانهای بغداد به سر می‌بردند از طرفی، کلیه عساکر ترک که در این جنگ به اسارت ایرانیان درآمده بودند از طرف دیگر آزاد گردیدند. توپها و اسلحه و مهمات طرفین رد و بدل شد و بدین ترتیب قدم دیگری در راه صلح و صفا برداشته شد.

احمدپاشا شرحی به سرداران و پاشاهای گنجه، شیروان، تفلیس و ایروان نوشت، نسخی از عهدنامه را به پیوست فرستاد، دستور داد فوراً به تخلیه آن نواحی پرداخته رتق و فتق امور سرنشینان ایرانی آن شهرستانها را به خودشان واگذار کنند.

قسمتهائی از خاک عثمانی که در اشغال ایرانیان بود بعد از مراجعت نادر آزاد می‌گردید، بدین ترتیب حدود و ثغور و مرزهای بین دو کشور به وضعی که ده سال پیش، قبل از حمله امیرمحمود به اصفهان، داشت برمی‌گشت.

زیارت اماکن مقدس...

احمدپاشا برای پذیرائی از نادر در مسافرت به شهرهای کاظمین، نجف و کربلا تهیاتی دید، هدایای زیادی که شایسته و در خور مقام نادر بزرگ باشد آماده کرد.

احمدپاشا به نادر علاقه پیدا نموده از صمیم قلب نادر جوانمرد را دوست داشت، منتهای احترام نسبت به او رعایت می‌کرد. عساکر ترک که شاهد آن همه گذشت و فتوت و مردانگی نادر بودند، مفتون و مجذوب سجایای نادر گردیده به هر کجا قدم می‌گذاشت با شور و شعف از او تجلیل می‌کردند.

آن روز که نادر برای زیارت مرقد شاه مردان علی علیه‌السلام آماده و مهیا گردید، وضع و حال خاصی داشت. از آن روز که در سلک عیاران درآمده برابر دستورات و تعالیم آن بزرگوار

رفتار کرده بود آرزوی زیارت در سر داشت. اینک که به آرزوی خود می‌رسید از شادی و شعف در پوست نمی‌گنجید، با خضوع و خشوع آستانه در را بوسید و قدم به حرم مطهر گذاشت. زیارتنامه را خوش صدائی خواند، نادر بی‌اختیار کلمات را تکرار کرد اما فکرش عوالم دیگری سیر می‌نمود. نادر فکر می‌کرد: پیروی از فرمایشات حضرت علی علیه‌السلام تا آن روز نیکی و سعادت نصیبش نموده است. از خدا خواست یاریش نماید از آن اصول انحرافی حاصل نکند، از شاه مردان درخواست کرد یار و مددکارش باشد. (*)

روزی که قدم به خاک کربلا گذارد و آن سرزمین پربلا برای شهیدان کربلا را از نزدیک دید، به یاد مصائبی که حضرت امام‌حسین و خانواده‌اش کشیده بودند افتاد. وقتی که قدم به داخل حرم حضرت سیدالشهدا گذارد بی‌اختیار اشکش سرازیر گردید. آرزو کرد صبر و تحمل داشته باشد، از خدا خواست قدرت کشیدن بار مصائب به او عنایت شود.

تشریح وضع روحی نادر، نذر و نیازهائی که کرد، هدایائی که به هر یک از اماکن مقدسه تقدیم نمود موردی ندارد. آنچه در این سفر خیالی توجه ما را جلب کرد این است که: اندیشه و خیال بزرگی نادر را مشغول داشت، لحظه‌ای از آن منفک نمی‌شد، سعی داشت هرچه زودتر برگردد، محمدخان یاغی و طاغی که فکرش را ناراحت ساخته بود منکوب و مغلوب کند.

قرار بود احمدپاشا عهدنامه‌ای که با نادر بسته بود برای سلطان‌عثمانی بفرستد تا آن را امضأ و مهر نموده برگردانند. قاصدی که انتخاب کرد عبدالکیم افندی بود.

نادر قبل از حرکت به طرف ایران دستور داد، نامه‌ای به سلطان‌عثمانی و نامه دیگر به صدراعظم عثمانی نوشتند، در این نامه‌ها

---

* گویند: علت آنکه نادر کلب آستان علی ندرقلی را سجع مهر خود قرار داد چنین است:

هنگامی که شیعیان ایران از ظلم و ستمگری افاغنه مخصوصاً در اصفهان به فغان آمده بودند، نامه‌های شکایت‌آمیزی به علمای نجف نوشته استمداد میکردند. یکی از علمای سادات بزرگ نجف با نهایت پریشانی فکر و انقلاب احوال شبی در عالم خواب به حضور پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم و علی علیه‌السلام رسیده ضمن استغاثه و عرض شکایت ایرانیان میبیند که عباس بن علی از در درآمد در حالی که قلاده‌ای در دست دارد که سر دیگرش به گردن حیوانی درنده بسته شده و آن حیوان در نهایت هیبت و دارای چشمانی کوچك ونافذ بود. پس از ورود آن شخص علی علیه‌السلام میفرماید بزودی شیعیان نجات خواهند یافت. سید مدتها در انتظار تعبیر رؤیای خود بود تا نادر بر روی کار آمد و در سفری که به نجف مشرف شد روحانیون و علماء در چادری در بیرون شهر به حضورش رسیدند بجز سید. نادر علت را پرسید گفتند: سید اهل زهد و از معاشرت و سیاست دور است. نادر اصرار به ملاقات او نمود و دستور داد به هر صورت که سید مایل است ویرا دیدن نماید. سید از لحاظ مصلحت شیعیان بناچار سوار بر چهارپائی شده و در حالی که سوار بود یکسره داخل چادر نادر گردید و افسار الاغ را به چوب چادر بست. نادر به احترام سید جلو آمد و همین که سید چشمش به چشم نادر افتاد چندین مرتبه با صدای بلند فریاد کرد: الله اکبر، الله اکبر. نادر هراسان گردیده و با تعجب سبب فریاد سید را پرسید. سید در جواب او خوابی که دیده بود برای نادر بیان کرد. بلافاصله نادر دستور داد ریسمانی حاضر کردند و به گردن خود بسته و مانند حیوان در حالی پریشان به زیارت مرقد مطهر مشرف شد و هر وقت قصد زیارت علی علیه‌السلام را داشت قلاده‌ای به گردنش انداخته و دستور میداد او را کشان کشان داخل حرم نمایند. بدینجهت علاقه و ایمان مخصوصی به علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام پیدا کرد و در تعمیرات آن بقعه و مطلا کردن ایوان اقدامات زیادی نموده و از همان زمان سجع مهر (کلب آستان علی ندر قلی) را برای خود انتخاب کرد.

روایت دیگر

در کتاب منتخب‌التواریخ ذکر شده که یکی از علما بنام سید باقر خلخالی در خواب دید که در صحن نجف کرسی نوری نصب کرده‌اند و حضرت علی علیه‌السلام در بالای آن نشسته و مردانی نورانی در اطراف آن حضرت ایستاده‌اند. ناگاه دید آن حضرت اشاره فرمود که آن مرد را بیاورید. بعد از لمحه‌ای نادر با سطوت و مهابت راحاضر کردند و او مثل میت درمقابل حضرت ایستاد.

حضرت در مقام مؤاخذه و عتاب برآمده و جملهٔ از زلات و عثرات او را ذکر و او را خیلی ملامت و منمت فرمود و در آن حال نادر را حالت تسلیم ظاهر بود.

پس از آن نادر سربلند کرد و عرض کرد یا ولی‌الله انتم بدهید که کلامی عرض کنم.

فرمود: بگو؟

عرض کرد: یا امیرالمؤمنین آنچه فرمودی زیاده بر این اعتراف دارم و زلات خود را حصر نتوانم کرد. لکن با وجود همهٔ اینها کاری کرده‌ام که سیخ به چشم اعداء تو کوبیده‌ام و ناصبیان و دشمنان تو را و دشمنان شیعیان تو را کور کرده‌ام.

فرمود: چه کرده‌ای؟

عرض کرد: تعمیر این قبهٔ مبارک و ایوان مقدس و تذهیب آن بنحوی که شعاع آن عرصهٔ امکان را روشن دارد.

چون حضرت این سخن را شنید متوجه به کسانی که در اطراف او بودند شده و فرمود: راست میگوید او را ببرید به مکانی که از برای او مهیا شده پس آن گروه او را بردند به آن ضلعی که حضرت اشاره فرمود.

سید مذکور گفت: منهم بر اثر آن جماعت رفتم دیدم او را داخل بستانی کردند، منهم در عقب آنان داخل آن بستان شدم، بستانی مشاهده کردم که مانند آن ندیده بودم. نادر شاه را دیدم که به لباسهای فاخر سلطنتی مخلع گشته و بر تخت سلطنتی نشسته من پیش او رفتم و بر او سلام کردم و او را تهنیت گفتم و از روی مزاح گفتم: خوب خود را به این نحو از عقوبت معاصی نجات دادی

گفت: ای سید جلیل این سخن را به خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السلام عرض نکردم مگر از روی حقیقت.

نادر از لزوم حفظ صلح و برقراری آرامش بین دو کشور هم کیش و همجوار بحث نمود، سعادت دو ملت را منوط به رعایت مواد عهدنامه قلمداد نمود.

می‌نویسند: نادر برای امضای عهدنامه مدت تعیین کرد و اظهار داشت: اگر تا نود روز دیگر خبر قبولی سلطان‌عثمانی نرسد در رفتار آینده خود آزاد خواهد بود.

نادر قول داده بود خواجه‌باشی زیارت برود، به قول خود وفا کرد...

آن روز که نادر با احمدپاشا به مذاکره پرداخت و خاطرش از ادامه جنگ آسوده گردید به فکر افتاد خواجه‌باشی را احضار کند.

نادر به یاد داشت، خواجه‌باشی آرزوی زیارت دارد، برای این که او را به مراد دلش برساند پیکی فرستاد، او را به حضور طلبید.

وقتی خبر به خواجه‌باشی رسید و دانست حضرت نادر او را احضار کرده است سر از پا نمی‌شناخت، بار سفر بست و به سرعت به راه افتاد بدون این که در طول راه توقف نماید خود را به نادر رساند.

خواجه‌باشی موقعی به حضور نادر رسید که برنامه زیارت شروع شده نادر در سیر و سیاحت بود. نادر از دیدن خواجه‌باشی بسیار خرسند گردید، او را غرق در ناز و نعمت نمود.

خواجه‌باشی نادر را به حد پرستش دوست داشت، مانند پروانه گرد شمع وجودش می‌چرخید، دلش می‌خواست به هر ترتیبی که برایش ممکن شود رضایت خاطر نادر را فراهم سازد. از خواجه‌باشی پیرمرد که در دربار بزرگ شده کاری ساخته نبود، او مرد رزم و جنگ نبود، از آن روز که دست راست و چپ خود را شناخته بود در حرمسرا به سر برده در کارهای مربوط به عشق و عاشقی ورزیده شده بود. او توانسته بود یک مرتبه نادر را به معشوق برساند اینک که به خدمت نادر رسیده مورد عنایت و لطف مجدد قرار گرفته بود می‌خواست از تجربیات خوداستفاده‌ای ببرد و خدمتی به نادر بنماید. خواجه‌باشی فکر می‌کرد: بعد از چند ماه جنگ و زحمت، نادر احتیاج به استراحت و تغییر زندگی دارد، با خود می‌اندیشید آن سردار بزرگ به عیش و کیف و لذت محتاج می‌باشد. برای این که وسیله‌ای روبه‌راه کند و نادر را به نوائی برساند به فکر چاره افتاد.

ریخت و هیکل و قیافه و لباس خواجه‌باشی مشخص بود، خیلی زود همگی دانستند خواجه حرمسرای نادر بنا به امری که صادر فرموده است به حضور آمده و مقرب درگاه می‌باشد، همگی فهمیدند خواجه‌باشی محرم اسرار است و چون از مردی بهره‌ای ندارد در حرمسرا زندگی نموده زنان حرم بدون این که ناراحتی داشته باشند در برابرش ظاهر می‌گردند.

خیلی زود خواجه‌باشی به خانه‌های اعیان و بزرگان راه یافت، با زنان روبه‌رو گردید، به فکر این که شکاری به چنگ آورد، ولینعمت خود حضرت نادر را به عیش برساند به فعالیت پرداخت.

برای این که هوسی در دل نادر بیافکند، برای این که او را به فکر اندازد از زیبائی زنان عرب شمه‌ای بیان داشت، از کنیزان سفیدپوستی که در جنگهای با نصاری به چنگ سرداران ترک افتاده بود، از زنان عثمانی که قشنگ بودند تعریف‌ها کرد.

نادر با حرص و ولع بیانات خواجه‌باشی را گوش داد. جنگ و صدمات آن، ناراحتی‌هائی که در این مدت نصیبش شده بود به کلی او را از این عوالم دور ساخته بود. اما اینک که خواجه‌باشی با گفته‌های خود احساساتش را برمی‌انگیخت در اعماق وجودش حالت طلبی ایجاد شده حس می‌کرد بی‌میل نیست تغییر ذائقه‌ای بدهد، بعد از آن همه سختی و مشقت روی آسایشی ببیند، اگر ممکن شود کیفی ببرد. برای این که خواجه‌باشی را ترغیب کند و او را تشویق نماید اظهار داشت: خواجه‌باشی اینجا بیابان است، می‌گویند: در بیابان کفش کهنه غنیمت است اگر اینطور که تو می‌گوئی کفش نوئی پیدا شود مافوق نعمت است و بدم نخواهد آمد اما خواجه‌باشی متوجه باش گرفتاری پیش نیآید، به هیچ‌وجه میل ندارم با بودن سه زن در حال انتظار تحفه دیگری با خود ببرم.

خواجه‌باشی همین که تمایل نادر را درک کرد بر فعالیت خود افزود، برای این که به نتیجه برسد به حضرت نادر پیشنهاد کرد تحف و هدایائی برای احمدپاشا بفرستد. نادر این پیشنهاد را پذیرفت. شمشیر و خنجر مرصعی به عنوان هدیه توسط خواجه‌باشی برای احمدپاشا فرستاد.

خواجه‌باشی با دو هدیه نفیس و قیمتی، با تشریفات خاص نزد احمدپاشا رفت. احمدپاشا از دریافت آن هدایای زیبا که حضرت نادر فرستاده بود خوشحال گردید، از خواجه‌باشی پرسید: شما که مورد محبت و لطف حضرت نادر هستید و آنطور که من حس می‌کنم حضرت نادر به شما علاقه دارد آیا ممکن است مرا راهنمائی کنید و بگوئید چه هدیه نفیسی می‌توانم برای حضرت نادر بفرستم که مورد پسند خاطرش قرار گیرد؟!

خواجه‌باشی فکری کرد و اظهار داشت: حضرت نادر از مال دنیا بی‌نیاز است، هیچ چیز هرقدر هم قیمتی باشد طبع بلندش را اقناع نخواهد ساخت، تمام خزائن و جواهرات سلطنتی در اختیار نادر هستند و او اعتنائی به آنها ندارد. ولینعمت من بهترین جواهرات را به هرکس که کوچکترین خدمتی به او بنماید می‌بخشد.

احمدپاشا در برابر بیانات خواجه‌باشی گرفتار وضع بسیار مشکلی شده اظهار داشت: اگر چنین باشد من قادر نخواهم بود در برابر لطف حضرت نادر عرض اندامی می‌کنم، شاید بهتر آن باشد از قبول هدیه‌ای که لطف فرموده‌اند خودداری نمایم.

خواجه‌باشی گفت: ابداً چنین فکری نکنید. اگر بخواهید هدیه ولینعمت مرا نپذیرید تردیدی نیست خشمگین خواهد شد، ممکن است برای شما نتایج خوبی نداشته باشد.

احمدپاشا اظهار داشت: پس چه باید کرد؟ من چطور می‌توانم مقابله به مثل کنم، در برابر بزرگی و مردانگی نادر وظیفه خود را انجام دهم. من در صورتی می‌توانم هدایای حضرت نادر را بپذیرم که در مقابل بتوانم هدیه‌ای که لایق آن سردار بزرگ باشد به خدمتش بفرستم. اگر خواجه‌باشی در این امر مهم راهنمائیم کنید، از

شما متشکر و ممنون خواهم شد.

خواجه‌باشی که برای بیان مطلب موقع را مناسب می‌دانست گفت: به عقیده من، بعد از این مدت دوری از وطن و گرفتاریهای جنگ، بهترین هدیه و تحفه برای حضرت نادر، شاید برپا ساختن مجلس انس و طربی باشد که اگر چاکر درگاه بتوانم به همت شما آن را به راه بیاندازم خاطر حضرت نادر شاد خواهد گردید.

احمدپاشا اظهار داشت: اگر حضرت نادر مایل باشند و بخواهند عهدنامه صلحی که بسته شده با وصلتی میمون و مناسب استحکام بیشتری پیدا کند و یگانگی برقرار گردد به نظر من هم بسیار خوب خواهد شد. خواجه‌باشی گفت: البته... ولی چون حضرت نادر گرفتار هستند، به علاوه تازه وصلت فرموده‌اند شاید صلاح نباشد تجدید فراشی بفرمایند. به عقیده جان‌نثار بهتر است اجازه بفرمائید و به چاکر کمک کنید مجلس تفریح خصوصی برپا کنم، در صورت امکان برای چند صباحی که حضرت نادر در این صفحات بسر می‌برند به طور موقت همدم و هم‌نفسی برایشان انتخاب کنم. اگر ممکن شود کنیزکانی برای خدمت به عنوان هدیه و تحفه به حضور ولینعمت من فرستاده شود، تصور می‌کنم بیشتر خوش آیند باشد.

احمدپاشا فکری کرد و اظهار داشت: در صورتی که فکر می‌کنید حضرت نادر مایل به وصلت نیستند و صلاح نیست باید سعی نمائید از میان کنیزکان سفیدپوست زیبائی که در حرمسرای پاشایان و خود من بسر می‌برند شخصاً چند نفری را انتخاب کنید تا به وسیله خود شما بتوانیم آنان را به حضور حضرت نادر تقدیم کنیم.

خواجه‌باشی از این پیشنهاد خوشحال شد و گفت: خدا کند در بین کنیزکانی که در حرمسراها موجود هستند چند نفری که بتوانند نظر زیباپسند حضرت نادر را جلب نمایند وجود داشته باشند.

آن روز خواجه‌باشی لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. به خانه عده زیادی از پاشایان ترک رفت، در بین زیبارویانی که به او عرضه داشتند چند نفر پریرو را انتخاب کرد.

احمدپاشا که آرزو داشت و می‌خواست خاطر نادر را شاد سازد، دستور داد برای آن شب بساط عیش و عشرت و طرب برپا نمایند. بهترین مطربها و خوش صداترین آوازه خوانهای ترک و عرب را گرد آورند، زیباترین رقاصه‌ها را برای پایکوبی خبر کنند، بهترین خوراک‌ها را تهیه نمایند.

شبی هوس‌انگیز در آغوش مهرویان...

خواجه‌باشی که چرخاننده این بساط بود می‌خواست کاری کند حضرت نادر را خوش آید، بدون آن که قبلا خبر داده شود ولینعمت خود را به کیف و لذت غیرمترقبه‌ای برساند.

نادر حس می‌کرد فعالیتی برپا است، خوب می‌فهمید برای خاطر او جنب و جوشی به راه است، اما چه حوادث و وقایعی پیش خواهد آمد و چه خواهد شد؟ برایش مجهول بود اصراری هم نداشت بداند خواجه‌باشی چه می‌کند زیرا بیشتر خوش داشت آنچه برایش اتفاق خواهد افتاد تازگی داشته باشد.

نزدیکیهای عصر نادر دانست آن شب به مجلس میهمانی خصوصی که احمدپاشا به افتخارش برپا کرده است دعوت دارد.

خواجه‌باشی که به منتهای حد علاقه و محبت نسبت به ولینعمت خود داشت، چند نفر از فدائیان نادر را به ظاهر به عنوان خدمت کردن ولی در باطن برای حفاظت جان حضرت نادر به خانه‌ای که در آنجا می‌بایستی شب‌نشینی برپا گردد برد.

آن شب نادر عوالم جدیدی را سیر کرد. تا آن روز در مهمانی‌هائی که رنگ عربی و ترکی داشت حاضر نشده بود. تا آن روز پایکوبی زیبارویان عرب و ترک را ندیده بود، همه چیز برایش تازگی داشت. بعد از مدتی که سختی و مشقت کشیده بود، لحظات خوشی و سعادت نصیبش گردیده کیف می‌برد. احمدپاشا که نادر را خوشحال می‌دید، مسرور بود. از این که نادر کیف می‌کرد، خوشحال بود. سعی داشت هرچه بیشتر به نادر خوش بگذرد. خواجه‌باشی که چنان بساطی به راه انداخته بود سر از پا نمی‌شناخت. مواظب اطراف و جوانب بود. غذاها را شخصاً می‌چشید، مشروبات را قبل از آن که نادر بیآشامد می‌نوشید، بدون این که وانمود کند چه نظری دارد و احساسات احمدپاشا و چند نفر سرداران عثمانی که در آن جلسه حضور داشتند جریحه‌دار سازد، ضمن تفریح و لودگی همه چیز را به دقت وارسی می‌کرد.

نادر در برابر آن همه مهر و محبت خواجه‌باشی، در برابر رفتاری که می‌کرد و جان خود را برای حفظ جانش نادیده می‌گرفت منتهای علاقه خود را به خواجه‌باشی نشان می‌داد، بدون دغدغه خاطر می‌خورد و می‌نوشید، مناظر متنوعی که در برابرش نمایش می‌دادند تماشا می‌کرد. رقاصه‌ها در ضمن رقص در برابرش زانو می‌زدند، انعام می‌گرفتند، رقص‌کنان دور می‌شدند. کنیزکان مه‌پیکر پیاپی جامها را پر می‌کردند، غذاهای لذیذ یکی بعد از دیگری می‌آوردند. ساعتهای متوالی عیش و نوش و طرب ادامه داشت.

آن شب قرار بود نادر در منزلی که میهمان بود به خواب پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که سرداران ترک یکی بعد از دیگری رخصت طلبیدند و خارج شدند. احمدپاشا پس از آن که مورد لطف و عنایت خاص نادر قرار گرفت به خانه خود رفت. در اطاق مجاور رختخوابی برای نادر گسترده بودند، خواجه‌باشی شخصاً در مرتب نمودن اطاق دخالت کرده وسائل راحتی و آسایش نادر را مهیا ساخته بود.

وقتی که احمدپاشا و سرداران ترک اطاق را ترک گفتند، مطربها به اطاق مجاور رفتند، با نواهای دلکش خود فرح و انبساط خاطر نادر را به اوج رساندند. تا آن موقع نادر در ظاهر ساختن کیف خود امساک کرده بود ولی از آن لحظه که با خواجه‌باشی وچند کنیزک پریرو تنها ماند، فرح و انبساط خاطر خود را علنی ساخت.

کنیزکان و رقاصه‌هائی که پروانه‌وار گرد نادر می‌چرخیدند و مرتب از او انعام می‌گرفتند، سعی داشتند در عشوه‌گری و دلربائی بر یکدیگر سبقت جویند تا نظر لطف نادر را به خود جلب کنند.

ما که در عالم خیال در این شب‌نشینی شرکت نموده‌ایم،

بدون این که دعوت داشته باشیم، شاهد کیف و لذتی که نادر بزرگ می‌برد هستیم، صلاح نیست بیش از این به کنجکاوی خود ادامه دهیم و در خلوتگاه بمانیم.

نادر تشنه است، چند ماه دور از جنس لطیف به سر برده در میدانهای جنگ حتی فرصت فکر کردن به این عوالم نداشته است. اینک که خواجه‌باشی وسائلی مهیا ساخته از هر حیث خاطرش جمع می‌باشد، اینک که خوابگاهش خلوت است و می‌تواند از کنیزکان مهروئی که به او هدیه داده‌اند لذت برد، از منطق دور است او را ناراحت کنیم و عیشش را درهم شکنیم. بهتر است نادر را ترک گوئیم، بگذاریم بدون دغدغه خاطر از موقعیتی که پیش آمده، از فرصتی که به دست آورده به حداکثر استفاده کند و از آن کنیزکان ماهرو کام‌دل گیرد.

نادر سختیها و خستگی حاصله از دو جنگ متوالی را به زودی فراموش کرد. به حد کفایت در شهرهای عراق گردش نمود، یکی بعد از دیگری اماکن مقدسه را زیارت کرد. وقت آن رسیده بود مراجعت نماید و به حساب سردارمحمدخان بلوچ که از غیبتش سوءاستفاده نموده طبق اخباریکه می‌رسید اسباب زحمت مردم را فراهم ساخته بود رسیدگی کند.

احمدپاشا و عده‌ای از سرداران ترک که شیفته اخلاق و رفتار نادر شده بودند تا مسافتی او را بدرقه کردند، هدایای زیادی تقدیم نادر نموده مراتب تشکر و امتنان خود را نسبت به نادر و قوای ایران ابراز داشتند.

نادر با سی هزار نفر سپاهیانی که در رکابش بودند از سرحد ایران عبور کرد، وارد خاک لرستان گردید. پس از عبور از رشته جبال زاگرس به طرف جنوب حرکت کرد. برای این که بتواند به سرعت طی طریق کند، توپخانه و بار و بنه اضافه را از راه خرم‌آباد به اصفهان فرستاد زیرا فکر می‌کرد در جنگ با سردارمحمدخان بلوچ احتیاجی به آنها نخواهد داشت.

نادر به هر کجا قدم می‌گذاشت مورد تجلیل قرار می‌گرفت، مردم از او که عساکر ترک را شکست داده بود به گرمی پذیرائی می‌کردند. نادر برای استحکام دادن موقعیت خود و برای خاطر رفاه مردم، در رسیدگی به امور دقت می‌نمود. از اشخاص تحقیقاتی می‌کرد، در صورتی که مردم از فرمانداران و کارگزارانش اظهار نارضایتی می‌نمودند به سختی آنان را گوشمال می‌داد و تنبیه می‌کرد. نادر سعی داشت حکام ایالات و ولایات با مردم خوش‌رفتاری نمایند، رفاه و آسایش نصیب مردم سازند. نادر مخواست امنیت در همه جا برقرار گردد، بعد از مدتی که تشنج و ناراحتی در مملکت حکم‌فرما بوده است آرامش برقرار شود. او سعی داشت به مردم بفهماند دوران خودسری، خان خانی، عصیان و طغیان سپری گردیده است. نادر اطمینان داشت پس از منکوب ساختن سردار محمدخان که در نبودنش سربرداشته قسمتی از مردم مملکت را علیهش برانگیخته است، اوضاع بهبودی خواهد یافت.

قبل از آن که نادر با سردار محمدخان بلوچ وارد جنگ شود مانعی نخواهد داشت در عالم خیال سفری به اردوی سردار محمدخان بلوچ کنیم، از نزدیک با او آشنا شویم.

سردارمحمدخان قبله‌گاه مخالفین نادر گردید...

- سردارمحمدخان کجا است؟

- در چادر خود استراحت می‌فرمایند.

به چادر وارد شویم، این مرد چهارشانه بلند قدی که با لباس در بستر آرمیده حتی در حال خواب دست از قبضه شمشیر خود برنمی‌دارد، سردارمحمدخان بلوچ است.

شاید متوجه شد ناخوانده بر او وارد شدیم که چشمان خود را باز کرد، به سرعت از جای خود بلند شد. شجاعت و نیرومندی، دلاوری از سیمای سردار ساطع است. راستی حیف نیست چنین شخص شجاع و دلیری با نادر از در مخالفت درآمده علیه او قد برافراشته است؟! از تحقیقاتی که شد به این نتیجه رسیدیم که شاه‌تهماسب نسبت به سردارمحمدخان بلوچ منتهای علاقه و محبت را داشته با این که نادر سردار را به سمت فرماندار کهکیلویه انتخاب کرده بود معذلک شاه‌تهماسب را بیش از نادر دوست داشت. بعد از خلع شاه‌تهماسب از سلطنت، دشمنان نادر او را برگزیدند، برای جنگیدن با کسی که به قول آنان نسبت به ولینعمت خود خیانت کرده است مهیا ساختند. شکست نادر در برابر قوای عثمانی سبب گردید، دشمنانش جان بگیرند، برای جمع آوری قوای بیشتر که بتوانند نادر را از پا درآورند فعالیت زیادتری بنمایند.

سردارمحمدخان که از طرف بزرگان و طرفداران شاه‌تهماسب مخلوع تقویت می‌گردید، شروع به فعالیت کرده برای گرد آوردن قوا به تمام فرمانداران و حکامی که در شهرهای اطراف کهکیلویه بودند متوسل گردید، از آنان کمک خواست. از آن جمله پیکی به شوشتر فرستاد، از فرماندار شوشتر خواست در راه مهمی که در پیش داشت یار و یاورش باشد. فرماندار شوشتر که از هواداران شاه‌تهماسب مخلوع بود برای کمک کردن به او مهیا و آماده گردید.

در موقعی که نادر برای حمله بردن به توپال عثمان به جمع آوری قوا و تجهیزات مشغول بود و تمام هم خود را برای جبران شکستی که نصیبش شده بود مصروف می‌داشت، دشمنان نادر به منتها حد استفاده کردند، سردارمحمدخان بلوچ را تقویت نمودند، از او خواستند، برای حمله بردن به اصفهان سعی و کوشش نماید و پایتخت را تصرف کند.

سردارمحمدخان در نظر داشت پس از چیره شدن بر نادر، ولینعمت خود شاه‌تهماسب را از مشهد برگرداند، او را بر تخت سلطنت بنشاند و کمر به خدمتش بربندد. پیک‌های سردارمحمدخان برای جلب‌نظر سرداران بختیاری، قشقائی، دشتی‌ها و تازیهای ساکن فارس به حرکت درآمدند، هواخواهان شاه‌تهماسب هم کمک کردند. در مدت کمی تعداد سی هزار نفر سپاهی گرد

سردارمحمدخان بلوچ جمع شدند. برای حمایت از سایه خدا، برای نجات دادن قبله‌عالم حضرت ظل‌الله برای از پا درآوردن نادر غاصب تاج و تخت به تمرین پرداختند.

سردارجلایر که از طرف نادر به فرمانداری اصفهان برگزیده شده بود، گزارش طغیان و سرکشی سردارمحمدخان بلوچ را برای نادر فرستاد. نادر شخص دیگری را به بیگلربیگی کهکیلویه برگزید و سردارمحمدخان را از فرمانداری خلع نمود.

شاید بیگلربیگی جدید میل داشت امر نادر را اطاعت کند و به کهکیلویه برود اما خبرهائی که می‌رسید سردارجلایر و او را متوحش ساخت، همین که دانستند سردارمحمدخان قصد حمله به شهر اصفهان دارد گزارش مفصلی به حضور نادر فرستادند، به عرض رساندند در صورتی که کمک نرسد ممکن است استحکامات پایتخت با عده کمی که آنها را محافظت می‌نمایند نتواند پایداری کند.

نادر به سردارجلایر دستور داد به هر ترتیب شده قوائی گرد آورد و به طرف کهکیلویه و بهبهان حرکت کند تا از پیشرفت قوای سردارمحمدخان بلوچ به سوی اصفهان جلوگیری نماید، به او وعده داد به سرعت خواهد رسید و شخصاً او را یاری خواهد کرد.

سردارمحمدخان شجاع و نیرومند با سی هزار نفر سپاهی که گرد آورده بود با کمکها و راهنمائی‌هائی که هواخواهان شاه‌تهماسب و دشمنان نادر به او می‌کردند اطمینان داشت در جنگ با نادر، فتح و ظفر نصیبش خواهد گردید.

دشمنان نادر که مرتب از وضع نادر در جنگ با عثمانیان باخبر می‌شدند همین که شنیدند توپال عثمان‌پاشا سردار بزرگی که نادر را شکست داده بود در جنگ کشته شده است متعجب گردیدند، از دانستن این موضوع ناراحت شدند. برای آنان قابل قبول نبود در مدت به آن کوتاهی نادر چنان ضرب شستی نشان دهد شاید هم فکر کردند: تلفات زیادی که در جنگ داده است او را ضعیف نموده قادر نخواهد بود قدعلم کند. همگی تصور می‌نمودند نادر در برابر سپاهیان تازه‌نفس و ورزیده سردارمحمدخان شکست خواهد خورد. دشمنان نادر سردارمحمدخان را ناجی وطن می‌خواندند، قوائی که در رکاب سردارمحمدخان بودند او را دست خدا برای نجات سایه خدا می‌دانستند و برای آزاد ساختن قبله عالم حضرت ظل‌الله از چنگ نادر جابر، مهیا و آماده می‌شدند.

فرماندار شوشتر و همکارانش اسیر شدند و کیفر دیدند...

نادر به سرعت طی طریق می‌کرد زیرا می‌خواست سردارمحمدخان بلوچ را غافلگیر کند، درس عبرتی به او و تمام کسانی که خیالات واهی در سر می‌پروراندند بدهد. به نادر خبر دادند فرماندار شوشتر و ساکنین شوشتر از جمله کسانی هستند که به سردارمحمدخان کمک فراوان نموده‌اند. روز ۱۵ رجب سال ۱۱۴۶ هجری قمری نادر با سی هزار نفر سپاهی که همراه داشت وارد شوشتر گردید.

همین که نادر به شوشتر رسید به تحقیقات پرداخت، تمام افرادی که علیهش قیام کرده بودند معین و مشخص ساخت، دستور داد آنان را در میدانگاهی شهر گرد آوردند. تمام ساکنین شوشتر نیز در آن مکان گرد آمده مایل بودند بدانند، نادر با کسانی که علیهش قیام نمودند چگونه رفتار خواهد کرد؟!

در اطراف میدان سربازان نادر در صفهای منظم ایستاده بودند، در پشت سر سربازان مردم صف کشیده منتظر بودند. در وسط میدان یاغیان و طاغیان که محکوم شده بودند، در حالی که کتفهایشان را بسته بودند، در چند ردیف نگاهداشته بودند. این عده که تا دیروز گردن برافراشته به نادر ناسزا می‌گفتند و عربده می‌کشیدند، امروز سرافکنده ایستاده به سرنوشت شومی که در انتظارشان بود فکر می‌کردند. نادر در میان فریادهای شادی و هلهله‌ای که سربازان می‌کشیدند وارد میدانگاهی گردید.

مخالفینش که رنگ بر صورت نداشتند می‌لرزیدند. چند نفر از آنان از ترس غش کردند، به زانو درآمدند و به زمین درغلتیدند، چند نفری هم به گریه افتاده التماس‌کنان از نادر طلب عفو و بخشایش می‌نمودند.

نادر قدم‌زنان بدون این که اعتنائی کند جلو فرماندار شوشتر آمد، در حالی که با چشمان نافذ خود سراپای فرماندار خیانت‌پیشه را ورانداز می‌کرد پرسید: جناب فرماندار، وظیفه شما که نماینده قبله‌عالم حضرت ظل‌الله شاه‌عباس هستید چه بود؟ آیا رفتار شما آن هم در موقعی که برادران شما علیه دشمن می‌جنگیدند صحیح بوده است؟

فرماندار شنیده بود، نادر قبله عالم شاه‌تهماسب را از سلطنت خلع کرده است، با اینکه به او گفته بودند فرزندش به نام شاه‌عباس به تخت سلطنت جلوس نموده است معذلک این مطلب را ندیده انگاشته در فکرش فقط یک موضوع جلوه می‌کرد و آن برگرداندن قبله‌عالم شاه‌تهماسب به سلطنت و کوتاه کردن دست نادر و برکناری او از کار بود!

نادر باز هم به سؤالات خود ادامه داد و گفت: اگر به شما مأموریت داده شده باشد علیه دشمنان وطن خود بجنگید، بعد متوجه شوید، برادر شما، کسی که مورد اعتماد شما بوده در موقعی که با دشمن در جنگ و ستیز بودید، قصد داشته از پشت سر به شما حمله کند و به شما خیانت نماید با او چه عملی انجام می‌دادید؟

فرماندار نمی‌دانست چه جواب بدهد. او تصور می‌کرد می‌خواهد خدمتی بنماید، مملکت را از شر کسی که نسبت به حضرت ظل‌الله خیانت کرده متمرد و یاغی بوده است، نجات دهد. اینک که آن شخص خاطی و متمرد در برابرش قدعلم کرده با کمال جسارت به او نسبت خیانت می‌داد، رفتارش را خیانت به وطن و به شاه جلوه‌گر می‌ساخت حیران و سرگردان، مات و مبهوت گردید، زبانش از ترس بند آمد.

نادر که ضمن صحبت ناراحتی‌های فکری خود را از ناجوانمردی مخالفینش به یاد می‌آورد، لحظه به لحظه دیگ خشمش بیشتر به جوش می‌آمد، دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، در حالی که رگهای گردنش ورم کرده، خون به طرف صورتش

هجوم آورده بود و چشم‌هایش از شدت غضب برق می‌زد فریاد کشید: پست فطرت، بی‌شرف، تو و سردارمحمدخان بلوچ مادر به خطا و تمام کسانی که با شما همراهی نمودند، به شاه و به وطن خیانت کردید، سزای کسی که به وطنش خیانت کند مرگ است.

میرغضب که در کنار فرماندار شوشتر ایستاده بود، برای خاموش کردن آتش غضب نادر، برای فرو نشاندن التهاب شدید دست به کمر برد، تیغه خنجرش برقی زد، قبل از آن که فرماندار اظهار وجودی بنماید و بتواند از خود دفاعی کند آن را تا دسته در میان دو کتفش فرو کرد. فرماندار نعره‌ای کشید، میدانگاهی به لرزه درآمد، ضربه کاری و شدید بود، فرماندار به زانو درآمد، میرغضب که دسته خنجر را رها نکرده بود با یک حرکت شدید آن را به چرخش درآورد، تیغه خنجر قلب و ریه و رگهای درون سینه فرماندار را درید. سوزش درونی، درد و التهاب شدید فرماندار خطاکار را از پا درآورد.

محافظین محکومین دیگر که متوجه شدند میرغضب فرماندار را به فرمان ضمنی نادر که گفته بود: «سزای کسی که خیانت کند مرگ است!» به سزایش رسانید به او تأسی کردند، دیگر تأمل جایز ندانستند، در چند ثانیه، به سرعت، خیانتکاران، کسانی که علیه نادر بزرگ، نادر جوانمرد قیام کرده بودند به خاک و خون غلتیدند.

این کشتار دسته‌جمعی اهالی شوشتر را به لرزه درآورد، در بین کسانی که کشته شدند از اقوام و خویشان، از کسان حاضرین تعدادی شربت مرگ چشیده بودند. تشریح روحیه تماشاچیان به خصوص آنان که فرزند، پدر، برادر خود را از کف داده بودند از بحث ما خارج می‌باشد. آنچه مورد توجه ما می‌باشد این است که نادر به شدیدترین وجهی خاطیان را به سزای خود رساند.

نادر توقف در شوشتر را جایز ندانست، برای سرکوبی سردارمحمدخان بلوچ لشکریان خود را به دو دسته تقسیم کرد: دسته اول را به فرماندهی تهماسب‌خان جلایر، دسته دوم را شخصاً تحت فرمان گرفت.

به نادر خبر دادند سردارمحمدخان در دو گنبدان قوای خود را متمرکز نموده است. نادر برای غافلگیر ساختن سردارمحمدخان، برای این که از انبوه سپاه نترسد و فرار نکند دسته اول سپاهیان خود را به طرف دو گنبدان حرکت داد، خود با عمده قوایش یک روز بعد حرکت کرد.

برخورد نادر و محمدخان بلوچ...

دیده‌بانان قوای سردارمحمدخان بلوچ به او خبر دادند لشکریانی از دور می‌آیند. سردار به جایگاه دیده‌بانی آمد، تعداد نفرات مجهزی که به طرف سپاهیانش پیش می‌آمدند تخمین زد، همین که متوجه شد تعدادشان اندک است خندید و به همراهانش گفت: «این تعداد کم لقمه کوچکی برای سپاهیان من خواهند بود. برویم در یک حمله کارشان بسازیم.»

به فرمان سردارمحمدخان جنب و جوشی در اردو ایجاد شد، همگی برای حمله مهیا و آماده گردیدند. همین که ستون اول سپاه نادر به نزدیکی اردوی سردارمحمدخان رسیدند فرمان حمله صادر شد. غوغائی عظیم به راه افتاد، سپاهیان سردارمحمدخان که متوجه بودند تعداد قوای رسیده اندک است می‌خواستند در یک حمله، در یک یورش کار آنان را بسازند و مادرهایشان را به عزایشان بنشانند.

تهماسب‌خان جلایر و سربازانی که همراهش آمده بودند خوب می‌دانستند نادر با عمده قوایش خواهند رسید و دمار از روزگار متجاسرین خواهند کشید، همگی متوجه بودند که باید قوای سردارمحمدخان بلوچ را سرگرم نمایند، استقامت کنند و آنان را بازی دهند تا نادر برسد.

حمله قوای سردارمحمدخان به ستون اول سپاه نادر بسیار شدید بود. تهماسب‌خان جلایر و سربازانش با تمام قوا، به امید این که نادر خواهد رسید با شجاعت و دلاوری می‌جنگیدند ولی در برابر انبوه لشکریان سردارمحمدخان نه تنها کاری از پیش نبردند بلکه به مرحله قطعی شکست نزدیک می‌شدند.

بعد از حرکت ستون اول، نادر تحقیقاتی در اطراف تعداد نفراتی که گرد سردارمحمدخان جمع شده‌اند نمود، همین که دانست عده آنان زیاد است ناراحت شد، زیرا فکر کرد اگر قوای سردارمحمدخان متوجه شوند تعداد کمی سپاهی به جنگشان آمده با تمام قوا خواهند کوشید، تمام افراد ستون اول سپاهش را از دم تیغ خواهند گذراند. به این ترتیب از طرفی یک قسمت از قوایش کاسته خواهد شد، از طرف دیگر سپاهیان سردارمحمدخان جسارت و جرأتی یافته در حمله به قوائی که همراهش هستند پافشاری بیشتری خواهند کرد. برای این که چنین اتفاقاتی نیفتد در حرکت تعجیل نمود. با این که یک روز بعد از حرکت ستون اول به راه افتاد معذلک به قدری بر سرعت راه‌پیمائی افزود که دو ساعت بعد از شروع جنگ بین ستون اول سپاهیانش با قوای سردارمحمدخان به صحنه کارزار نزدیک شد. از دور با تیزبینی و فراستی که داشت وضع میدان را بررسی کرد، به سرعت متوجه شد ستون اول سپاهیانش به مرحله شکست رسیده‌اند، بدون آن که لحظه‌ای درنگ نماید دستور حمله صادر کرد. سوارنظام نادر در حالی که شمشیر از نیام کشیده بودند و هله می‌کشیدند، به طرف میدان جنگ تاختند. صدای بوق و کرنای ستون دوم سپاه نادر جان تازه‌ای به قلب سربازانی که با از جان گذشتگی می‌جنگیدند، دمید. تهماسب‌خان جلایر که شکست سپاهیانش را قطعی می‌دانست همین که متوجه شد نادر رسیده است از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت، به تهییج سربازانش پرداخت، آنان را به قلع و قمع کردن سربازان متجاسر تشویق نمود.

سردارمحمدخان بلوچ و سپاهیانش که تصور می‌کردند طولی نخواهد کشید بر حریف غلبه نموده یک نفرشان را زنده باقی نخواهند گذاشت، متوجه رسیدن قوای کمکی گردیدند ولی باز هم فکر کردند اهمیتی ندارد، کار تازه‌واردین را هم خواهند ساخت.

فریادهای رعدآسای نادر که به سپاهیانش دستور می‌داد به گوش سردارمحمدخان رسید، قلب سردار از شنیدن صدای نادر

شدیداً به تپش درآمد، از ترس مو بر اندامش راست شد. سردار از قدرت و هیبت نادر، از نیرومندی و جسارتش اطلاع داشت، بارها در رکابش جنگیده می‌دانست فریادهای نادر چه اثری در بالا بردن روحیه سپاهیانش دارد. سردارمحمدخان فکر نمی‌کرد: نادر که چند ماه قبل در جنگ با عثمانی شکست خورده به زحمت قوائی گرد آورده شکست خود را جبران نموده است، به این سرعت به آنجا برسد و این همه سپاهی به همراه خود بیاورد. دشمنان نادر به او گفته بودند: قبل از آن که نادر از عراق بیاید تو با سپاهیانت شهر اصفهان را تصرف خواهی کرد، اگر به فرض هم نادر برسد آنقدر ضعیف است که با تو نخواهد توانست برابری نماید. در این لحظات که متوجه شد تمام شنیده‌ها و تصوراتش غلط بوده است ناراحت گردید. او مردی شجاع و دلیر بود، با وجود ترسی که هیبت نادر و انبوه سپاهیانش در دل او ایجاد کرد به جنگ ادامه داد، او نمی‌خواست خود را زبون و ذلیل نشان دهد. شاید در این لحظات فکر کرد: نادر او را به کهکیلویه فرستاده و فرمانروائی در آن حدود را به او واگذار نموده است، شاید به خود گفت: بیهوده و بی‌جهت از نادر بریده برای شاه‌تهماسب مخلوع که در اثر شکست خوردن در برابر قوای عثمانی آبروی وطنش را ریخته این بازی را درآورده است. ولی... چون این افکار دیر به کله‌اش آمد و وقت گذشته بود به جد و جهد پرداخت، به امید این که شاید پیروز شود سپاهیانش را تهییج نمود.

فریادهای رعدآسای نادر که بزرگترین قدرت و نیرو در روحیه سپاهیانش ایجاد می‌کرد، رعب و ترس در روحیه قوای سردارمحمدخان انداخت. با وجود این که برای از پا درآوردن نادر خودشان را مهیا ساخته بودند معذلک مانند مسحورشدگان خود را ذلیل و شکست‌خورده حس می‌کردند. همین که حمله ستون دوم سپاه نادر به فرماندهی خودش شروع شد، منظره میدان جنگ دگرگون گردید. ستون اول قوایش جان گرفتند و سپاهیان سردارمحمدخان که خود را غالب می‌دانستند تحت فشار حملات شدید قوای نادر قرار گرفتند، به عوض ادامه حملات به دفاع پرداختند. در اولین حمله‌ای که از طرف سپاهیان نادر آغاز گردید در حدود سه هزار افرادی که در رکاب سردارمحمدخان می‌جنگیدند به خاک و خون درغلتیدند. یورش برق‌آسای قوای نادر و تلفاتی که وارد آوردند باقیمانده سپاه سردارمحمدخان را از مرحله دفاع و پایداری و استقامت به مرحله دیگری وارد ساخت و آن مرحله شکست بود. هر یک از افراد در صدد حفظ جان خود برآمده، اوامر فرمانده خود سردارمحمدخان را اطاعت نمی‌کردند. دسته‌ای تسلیم شده، عده‌ای در صدد فرار برآمدند.

سردارمحمدخان که متوجه شد ادامه جنگ فایده‌ای ندارد با ۲۵۰۰ نفر از سوارانی که در اطرافش بودند به عقب‌نشینی پرداخت، فرار کردن را بر ماندن و نابود شدن ترجیح داد و به طرف شیراز گریخت.

به فرمان نادر، تهماسب‌خان جلایر با تعدادی از سوارانش به تعقیب سردارمحمدخان پرداختند و خودش برای فیصله دادن کار عمده قوای متجاسر که منهدم شده بودند پرداخت. مقتولین و شهیدشدگان در جنگ را به دست اسیرشدگان به خاک سپرد، محاکمی برای تحقیقات از اسیران برپا کرد، محرکین و مسببین را مجازات نمود، آن عده‌ای که گناهی نداشتند و در برابر دریافت مخارج زندگی خود و یا از روی جبر و عنف وارد اردوی سردارمحمدخان شده بودند آزاد شدند. دسته‌ای از اسیران سر در قدم نادر نهادند، قسم یاد کردند تا جان در بدن دارند در رکابش بجنگند، عده‌ای هم به صفحات خراسان کوچ داده شدند تا در آینده زحمتی ایجاد ننمایند.

سردارمحمدخان شکست خورده می‌خواست خود را به شیراز برساند، از برج و باروی شهر برای استقامت در برابر نادر استفاده کند. اما چون متوجه شد، قوای نادر در عقبش می‌آیند راه خود را کج کرد و به طرف جهرم پیش رفت. وقتی که به جهرم رسید به خاطر آورد بخشدار لار از نزدیکانش می‌باشد. فکر کرد خود را به لار برساند، به کمک بخشدار قوائی از دشتستان جمع کند، شاید در آینده بتواند با نادر جنگیده شکستی که نصیبش شده بود جبران نماید.

تعدادی از سواران سردارمحمدخان که توانسته بودند فرار کنند برای رسیدن به آبادیهائی که از آنجا آمده بودند، برای رسیدن به خانه و مسکن و مأوای خود، قبل از آمدن سردارمحمدخان از شهرهای سر راه خود عبور کرده، خبر شکست خوردن سردار را به اطلاع همگی رسانده بودند. بخشدار که قبل از رسیدن سردارمحمدخان شنیده بود شکست خورده است، او که فهمیده بود در شوشتر نادر چگونه مخالفینش را تنبیه کرده است، دروازه‌های لار را بست، خندقهای اطراف را آب انداخت، به سردارمحمدخان و همراهانش اجازه نداد وارد قلعه مستحکم لاز گردند. سردارمحمدخان که متوجه بود قوای نادر دست از او برنمی‌دارند و در تعقیبش هستند به حرکت خود ادامه داد، سرانجام خود را به قلعه‌ای به شیخ احمد مدنی تعلق رساند، آنجا را برای استقامت و پایداری در برابر قوای نادر برگزید.

شیخ‌احمد مدنی از جمله کسانی بود که قبلا علیه نادر علم طغیان برافراشته بود. سردارمحمدخان بلوچ از طرف نادر برای سرکوبی او مأموریت یافته با هم از در صلح و صفا درآمده به عوض جنگ طرح دوستی ریخته بودند. تهماسب‌خان جلایر قلعه شیخ‌احمد مدنی را محاصره کرد، روز به روز حلقه محاصره را تنگتر ساخت، از ورود آذوقه به قلعه جلوگیری نمود، ساکنین قلعه به ستوه آمدند. شیخ‌احمد مدنی و سردارمحمدخان بلوچ تصمیم گرفتند دروازه‌های قلعه را گشوده با محاصره‌کنندگان بجنگند، در صورتی که نتوانستند آنان را شکست دهند از آن حدود فرار کنند و به مکان دیگری که آذوقه باشد خود را برسانند.

در جنگی که بین تهماسب‌خان جلایر و سپاهیانش از طرفی، سردارمحمدخان و شیخ‌احمد مدنی و یارانشان از طرف دیگر اتفاق افتاد، شیخ‌احمد مدنی اسیر و گرفتار شد. سردارمحمدخان توانست با

عده‌ای از همراهانش حلقه محاصره را شکسته خود را به دریا برساند و به طرف جزیره کیش (قیس) حرکت کند.

سردارمحمدخان بلوچ به دریا زد... نادر به فکر تهیه قوای دریائی افتاد...

به نادر خبر دادند سردارمحمدخان بلوچ با همراهانش به دریا زده خود را به جزیره کیش رسانده است. نادر دستور داد به هرکجا رفته است باید تعقیبش کنند و دمار از روزگارش بکشند.

به نادر اطلاع دادند: برای تعقیب سردارمحمدخان و محاصره جزیره کیش به کشتی احتیاج داریم تا قوای لازم را در روی دریا حرکت دهیم. نادر دستور داد: کشتی‌های لازم را از هر کجا ممکن باشد تهیه کنید، هر قدر در این راه خرج شود، مانعی نخواهد داشت. به اطلاعش رساندند. تهیه کشتی بسیار مشکل می‌باشد، سالها وقت لازم است تا یک کشتی بزرگ ساخته شود، در صورتی که اجازه فرمائید ممکن است از کمپانیهای کشتی‌رانی انگلیسی و هلندی کشتی‌های لازم اجاره شود. نادر همین که متوجه شد برای عبور از دریاها کشتی وجود ندارد به اطرافیانش رو کرد و فریاد زد: خیلی عجیب است! مردمانی که صدها فرسنگ از مملکت ما دور هستند کشتی می‌سازند، به آبهای ساحل ما می‌فرستند، ما که صاحب این آبها هستیم کشتی نداریم و باید از کمپانیهای بیگانه و از خارجیها کشتی کرایه کنیم. این ننگ است، این افتضاح است، ما چرا تاکنون به فکر تهیه کشتی نیافتاده‌ایم؟!

اولین مرتبه‌ای بود که نادر متوجه دریاهای جنوب گردید و اهمیت کشتی‌رانی در نظرش مجسم شد. اطرافیان نادر هم در اثر بیانات حضرت نایب‌السلطنه فهمیدند: پیشینیان تا چه حد قصور ورزیده‌اند.

وقتی نادر متوجه شد، تهیه کشتی مشکل است و تنها راه چاره برای منکوب ساختن سردارمحمدخان بلوچ اجاره کردن کشتی از کمپانیهای انگلیسی و هلندی می‌باشد دستور داد برای اجاره کردن کشتی‌های لازم با کمپانیها وارد مذاره شوند، هرچه زودتر به اندازه احتیاج کشتی کرایه کنند و به غائله سردارمحمدخان بلوچ خاتمه دهند.

نمایندگان کمپانیهای انگلیسی و هلندی که قبلا مورد بی‌مهری نادر واقع شده بودند، موقع را مناسب دانستند تا اهمیت خود را به رخ نادر بکشند و در دل او برای خود راهی باز نمایند.

ناگفته نماند نمایندگان کمپانیهای انگلیسی و هلندی که به وسیله جاسوسان خود متوجه شده بودند علت بی‌مهری نادر به آنان از آن جهت بوده است که نسبت به هم سعایت کرده بودند از نظر این که منافعشان در خطر افتاده بود به یکدیگر نزدیک شده در این موقعیت خواستند به حداکثر استفاده نمایند. وقتی پیکهای نادر با نمایندگان کمپانیها وارد مذاکره شدند، نمایندگان کمپانیهای کشتی‌رانی انگلیسی و هلندی گفتند: بنادر جنوب ایران آنقدر زیاد است که نظارت کردن بر تمام آنها کار بسیار سخت و دشواری است، به علاوه تعداد کشتی‌های ما آنقدر زیاد نیست که بتوانیم تمام دریاها را زیر نظر بگیریم، از طرف دیگر هزینه روزانه کشتی و سرنشینان زیاد است. نادر را از نظرهای نمایندگان کمپانی‌های کشتی‌رانی باخبر ساختند. نادر دلیر و شجاع، نادری که در تحقیقات خود دانسته بود، عملیات نمایندگان کمپانیهای انگلیسی و هلندی و دسیسه‌هائی که می‌نمایند به ضرر وطنش می‌باشد و کوشیده بود دست آنان را کوتاه کند، در وضع عجیبی قرار گرفت. از طرفی می‌خواست سردارمحمدخان بلوچ را به سزای خود برساند، از طرف دیگر نمی‌خواست از بیگانگان برای انجام نظرهای خود استمداد جوید. برای این که اطلاعات بیشتری کسب نماید و تصمیم قطعی بگیرد به تحقیق پرداخت. از کسانی که با سواحل جنوب و دریاها آشنائی داشتند اطلاعاتی خواست، وقتی که دانست در آن طرف دریا، در جزایر وسط دریا مردمانی هستند که در مواقع مختلف اسباب زحمت ایجاد کرده‌اند، همین که متوجه شد ممکن است اعراب ساکن جزایر آن طرف دریا یاغی و طاغی شوند و یا دست به دست سردارمحمدخان داده ناامنی ایجاد نمایند، دستور داد به هر قیمتی شده برای رفع احتیاج کشتی‌های لازم اجاره کنند، قبل از این که سردارمحمدخان نیروئی گرد آورد حسابش را تصفیه نمایند.

بعد از مذاکرات زیادی که به عمل آمد، نمایندگان کمپانیهای کشتی‌رانی انگلیسی و هلندی حاضر شدند به هر کجا حضرت نایب‌السلطنه دستور فرمایند تعداد کشتی لازم اجاره دهند و بفرستند.

نادر احساس کرد داشتن کشتی برای حفظ امنیت در صفحات جنوب بسیار لازم می‌باشد، به این جهت سردار لطیف‌خان را به سمت دریاسالار انتخاب کرد، به او مأموریت داد به هر ترتیبی ممکن باشد از اروپائیان کشتی خریداری نموده بحریه‌ای نیرومند برای حفظ امنیت دریاهای جنوب تأسیس کند. آنچه سبب گردید نادر در قسمت تهیه کشتی پافشاری نماید این بود که ضمن تحقیقات متوجه شد، هر زمان عده‌ای یاغی و طاغی مورد تعقیب قرار می‌گیرند و عرصه بر آنان تنگ می‌شود، به کمک تعدادی کشتی‌های بیگانه با پرداخت اجاره‌ای بیش از دولت ایران به طرف عمان و جزایر خلیج فارس فرار کرده در امان می‌مانند.

نادر حس کرد: کمپانیهای کشتی‌رانی خارجی برای انتفاع بیشتر ناامنی را دامن می‌زنند، روی این اصل به سردارلطیف‌خان دستور داد به هر قیمت شده کشتیهای مورد احتیاج را خریداری کند تا از طرفی دست صاحبان کشتی‌ها کوتاه گردد، از طرف دیگر حدود و ثغور دریا محفوظ بماند.

نادر دستور داد، پس از خرید کشتی‌ها در مرحله اول جزیره کیش یاقیس را محاصره و سردارمحمدخان یاغی و طاغی را گرفتار و تسلیم نماید.

نمایندگان کمپانی انگلیسی و هلندی حاضر به فروش کشتی‌های خود به سردار لطیف‌خان نشدند ولی هر یک از آنان چند کشتی برای محاصره کردن جزیره کیش به دولت ایران اجاره دادند.

سردارلطیف‌خان به کمک کشتی‌های انگلیسی و هلندی

عده‌ای از سربازان ایران را به طرف جزیره کیش حرکت داد: با موفقیت جزیره را محاصره نمود. قایقها و بلمهائی که سردارمحمدخان و همراهانش را به جزیره کیش آورده بودند، به تصرف سردارلطیف‌خان درآمدند. سربازان دلاور نادر که تشنه انتقام بودند در اطراف جزیره قدم به خاک نهاده برای پیشروی به طرف جایگاه سردار محمدخان مهیا و آماده گردیدند.

سردارمحمدخان تسلیم شد...

سردارمحمدخان که تصور می‌کرد در جزیره کیش از تعرض نادر و سپاهیانش مصون خواهد ماند و خواهد توانست زندگی خود را به راحتی بگذراند، وقتی شنید سپاهیان نادر در جزیره پیاده شده‌اند ناراحت گردید. دیگر راه مفری نبود. از دو کار می‌بایستی یکی را انجام دهد:

اولا ـ تا لحظه آخر و تا سرحدا امکان بجنگد، آنقدر که قوه و قدرت دارد بکشد تا کشته شود.

ثانیاً بدون جنگ و خونریزی تسلیم گردد.

پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسید اگر تسلیم شود، تردیدی نیست او را به نزد نادر خواهند برد، مدتی طول خواهد کشید تا به حضور نادر، برسد. وقتی به حضور نادر رسید ممکن است نادر مثل همیشه جوانمردی به خرج دهد، به پاس خدماتی که در گذشته نموده و رشادت‌هائی که در رکابش نموده است او را ببخشد.

از آن بالاتر فکر کرد: ممکن است قبل از رسیدن به حضور نادر اوضاع عوض شود، دشمنان نادر بر او چیره شوند، وقتی که به آنجا رسید به جای آن که دست بسته تسلیم نادر شود، مورد تجلیل دشمنان توفیق یافته نادر قرار گرفته مقام و منزلت خود را به دست آورد.

سردارمحمدخان بعد از بحث بسیار با دوستان صدیق و مصلحت‌اندیشی از یاران وفادار تصمیم گرفت تسلیم شود، به این جهت نماینده‌ای فرستاد، شرایط صلح را از سردارلطیف‌خان خواست.

سردارلطیف‌خان در جواب گفت: تسلیم بدون قید و شرط را طالب هستم، وظیفه دارم سردار را صحیح و سالم به حضور حضرت نایب‌السلطنه ببرم. بعد از مذاکرات زیاد سردارمحمدخان بلوچ که از هر طرف عرصه را بر خود تنگ دید و راه چاره‌ای نداشت، اسلحه زمین گذاشت و تسلیم گردید. سردارلطیف‌خان پس از تسلیم شدن سردارمحمدخان، دستور داد او را زنجیر کنند.

سردارمحمدخان اعتراض کرد و گفت: این رسم مردی و مردانگی نیست، با کسی که تسلیم شده ناجوانمردانه رفتار شود.

سردارلطیف‌خان جواب داد: رسم مردی و مردانگی این نبود کسی که مورد اعتماد حضرت نادر و از طرف او به سمت فرماندار انتخاب گردیده بود، یاغی و طاغی شود. چون سردار برخلاف مردی و مردانگی رفتار کرده‌اید و ممکن است باز هم هوس آن را داشته باشید رفتار خود را تجدید کنید، برای این که چنین عملی انجام نشود و چنین فرصتی از شما سلب گردد، صلاح این است جانب حزم و احتیاط رعایت شود. این عمل فقط و فقط جنبه احتیاطی دارد، قصد اسائه ادب به مقام شامخ سردار نیست. سردارمحمدخان چاره‌ای نداشت، چون متوجه شد دیگر عناد و لجاج ثمری ندارد، بدون آن که استقامتی کند، حاضر شد زنجیرش نمایند. در موقعی که او را زنجیر می‌کردند. اظهار داشت: سردارلطیف‌خان من از آن جهت حاضر به تسلیم شدم و می‌خواهم به حضور حضرت نادر شرفیاب شوم که دیگر خیالی در سر ندارم، اگر عمری باقی باشد و خدا بخواهد انشاالله جبران گذشته را خواهم کرد.

قبل از آن که سردارمحمدخان را با نادر روبرو سازیم، لازم است قدمی به عقب برداشته به همراهی نادر و سپاهیانش سیر زمان را طی کنیم.

ورود نادر به شهر شیراز...

نادر، بعد از فرار سردارمحمدخان بلوچ و فیصله یافتن کارهای باقیمانده قوایش به طرف شیراز حرکت کرد. مدت دو ماه و نیم در شهر شیراز ماند، از این شهر بود که سردارلطیف‌خان را مأمور ساخت به تهیه بحریه برای حفظ سواحل جنوب بپردازد تا از فرار طاغیان و باغیان طوایف ساکن آن حدود به آن طرف دریاها جلوگیری نماید. (نادر روز عید نوروز سال ۱۱٤٦ هجری که برابر ۱٤ شوال بود در شیراز ماند، به تمام سران سپاه خلعت و لباس بخشید).

سردارتهماسب‌خان جلایر با قوائی که در رکابش بودند از طرف نادر مأموریت یافت در سراسر سواحل دریا امنیت برقرار نماید، گردنکشان را به سزای خود برساند، کسانی که ناراحتند و در آینده ممکن است مراحمت ایجاد کنند به خراسان و استرآباد کوچ دهد.

تهماسب‌خان جلایر پس از دستگیر شدن شیخ‌احمد مدنی و سران طوایف یاغی و طاغی، برای این که غائله آنان خاتمه یابد و زهرچشمی از پیروانشان بگیرد، دستور داد به تعداد آنان دارهائی به پا کردند و برای عبرت سایرین آنان را به دار مجازات آویختند.

تهماسب‌خان جلایر تمام قلعه‌های آن حدود را با خاک یکسان ساخت. برای جبران خساراتی که در لشکرکشی، قشون ایران تحمل کرده بود به شیخ جبار دستورداد از شیوخ عرب که به سردارمحمدخان و شورشیان دیگر کمک کرده بودند مبلغ ده هزار تومان وجه نقد جمع آوری نموده تحویل دهد. به این ترتیب تهماسب‌خان جلایر قدرت شیوخ عرب که در سواحل خلیج‌فارس مسکن داشتند درهم شکست، ناامنی را از آن صفحات برانداخت.

در مدتی که نادر در شهر شیراز اقامت داشت و عملیات جنگی تهماسب‌خان جلایر و فعالیتهای دریائی سردارلطیف‌خان را نظارت می‌نمود، ضمناً به رتق و فتق امور شهر شیراز که روزی سنگری برای گردنکشان و طاغیان بود پرداخت. میرزامحمدتقی‌خان شیرازی را حاکم و فرمانروای شیراز ساخت.

پس از سپری شدن فصل زمستان نادر اراده کرد به پایتخت وارد شود. به این جهت عده‌ای فرستاد تا مقدمات ورود او و قوایش را مهیا سازند. (روز چهاردهم ذیقعده ۱۱٤٦ نادر از شیراز حرکت کرد و راه پایتخت را پیش گرفت).

دشمنان نادر در غیابش چه کردند؟

نادر پس از شکست اولیه در برابر عساکر عثمانی در دومین جنگی که به فاصله سه ماه با عساکر ترک به راه انداخت بزرگترین پیروزی را در خارج به چنگ آورده با شکست دادن سردارمحمدخان و فراری ساختنش به عظیم‌ترین فتح داخلی نایل شده بود، به هر کجا قدم می‌گذاشت، به عنوان فاتح بزرگ، مورد تجلیل و احترام قرار می‌گرفت.

نادر برای رسیدن به پایتخت عجله‌ای نداشت، او می‌خواست در طول راه در هر کجا آبادی است و مردمی در آنجا سکونت دارند خودش را بشناساند، توجه مردم را به خودش جلب کند، منتهای محبت و مهربانی را در حقشان روا دارد، بعد از سالها اغتشاش و ناامنی آسایش و راحتی نصیبشان گرداند.

مردم که متوجه عظمت و بزرگی، دلاوری و شجاعت و مردانگی و فتوت نادر غیور بودند سرازپا نمی‌شناخته منتهای محبت و مراتب بندگی و عبودیت خود را نثار قدمش می‌کردند، به پایش می‌افتادند، گرد چکمه‌هایش را مانند سرمه به چشم‌های خود می‌کشیدند. او را دست خدا برای نجات وطن از ناامنی می‌خواندند. دعا می‌کردند خداوند پشت و پناهش باشد، روزبه روز تیغش را بژاتر گرداند.

در برابر احساسات بی‌شائبهٔ مردم حقشناسی که در بیان عواطف خود افراط می‌کردند، نادر لذت می‌برد، کیف می‌کرد. اکثراً اتفاق می‌افتاد اشک شادی و شعف از چشمانش سرازیر می‌شد. در همه جا به هر کس که استحقاق داشت، کمک و مساعدت می‌کرد. مانند پدری مهربان به درددل مردم می‌رسید، اگر کسی نسبت به دیگری اجحافی روا داشته و یا ظلمی کرده بود برای عبرت دیگران سزایش می‌داد، تبه‌کاران را به شدیدترین وجهی تنبیه می‌نمود. در قریه‌ها و دهات سر راه خود سعی می‌کرد کدخدا و مأمورینی که برمی‌گزیند کسانی باشند که مورد لطف و محبت مردم بوده همگی به درستی و درستکاریش معتقد و از او حرف شنوائی داشته باشند.

در شهر اصفهان غوغائی به راه بود، ساکنین پایتخت همین که شنیدند نایب‌السلطنه می‌آید به جنب و جوش افتادند. از روزی که حضرت نایب‌السلطنه اصفهان را ترک گفته بود، هر روز شایعه‌ای به راه انداخته بودند. به خصوص دشمنان نادر سعی کرده بودند نادر را از نظر مردم بیاندازند. یک روز شایع ساختند نادر در جنگ با عثمانی شکست خورده تمام افرادی که با خود برده است به خاک هلاکت افکنده خودش دررفته است. روز دیگرگفتند: نامردانه میدان جنگ را ترک گفته، برای این که از دست ترکان جان سالم به در برد و خودش را از معرکه برهاند لشکریانش را به حال خود واگذاشته، آنان را در برابر دشمن رها ساخته فرار کرده است. آن عده‌ای که سعی داشتند شاه‌تهماسب را برگردانند و به تخت سلطنت بنشانند، در افواه شایع نمودند: حضرت ظل‌الله، قبله‌عالم خوب می‌دانستند جنگ با ترکان عثمانی ثمره‌ای ندارد، به همین جهت بود که خاطر مبارکشان بر آن تعلق گرفت عهدنامه‌ای با عثمانلوها ببندند، برای همیشه به جنگ و خونریزی خاتمه دهند. نادر خواست جسارت نشان دهد، خودش را برتر و بالاتر نشان دهد، نتیجه این شد عده‌ای از جوانان وطن، گروهی از برادران عزیز ما سربه نیست شدند.

معاندین، کسانی که در اثر زمامداری نادر، کر و فر خود را از دست داده بودند برای پائین آوردن ارزش نادر هرکجا می‌نشستند، با هرکس روبرو می‌شدند، می‌گفتند: نادر، این مرد خشن، این قلدر بی‌سر و پا، این کسی که پدر و مادرش معلوم نیست، چه داخل آدم است بیاید و بر تخت سلطنت جلوس کند؟! ظل‌الله، قبله‌عالم حضرت شاه‌تهماسب که اجدادش بیش از دو قرن در این مملکت پادشاهی کرده‌اند، کسی که نسب و شجره‌اش به خاندان رسالت می‌رسد، از سلطنت خلع کند. مگر مردم غیرت ندارند، مگر ما همت نداریم بگذاریم شخصی که معلوم نیست زیر کدام بوته قدم به عرصه وجود گذارده بیاید و بر ما حکومت کند. ما باید برویم، شاه عزیز خودمان را برگردانیم. اینک که پروردگار خواسته، نادر بی‌سر و پای گستاخ گرفتار عثمانلوها گردیده است ما هم باید به وظیفه خود عمل نمائیم، اگر خدای نخواسته جان سالم به در برد، خواست به مرکز بیاید باید، سرش را بکوبیم، نگذاریم جان بگیرد و بر ما فرمانروائی کند.

روزی که سردارمحمدخان بلوچ علم طغیان برافراشته مردم صفحات جنوب را علیه نادر برانگیخت، مخالفین نادر در اصفهان چنین شایع نمودند روز انتقام نزدیک است، خداوند قهار که عالم السّر و الخفیات است روا ندید غاصبی جان بگیرد، بلندپرواز پرمدعائی اسباب زحمت بندگان خدا را فراهم نماید. سردارمحمدخان شجاع دلیر به کمک یاران دیگر حضرت ظل‌الله شاه‌تهماسب قد علم فرموده‌اند تا حق به حق‌دار برسد، نادر بی‌سر و پای جسور بر سر جایش نشانده شود.

مردم اندک اندک در اثر این شایعات و تلقینات تحت تأثیر قرار گرفتند، فکر کردند دوره جنگ و خونریزی خاتمه یافته باز هم اغتشاشات ادامه خواهد یافت. باز هم بر سر تاج و تخت، جنگ و دعوا و نزاع خواهد بود. کسانی که وارسته بودند و به تمام این شروورها اعتنائی نداشتند فکر می‌کردند و از خود سئوال می‌نمودند: تا کی مردم بیچاره باید رنج ببرند، ناراحتی تحمل کنند و برای این که بین بزرگان بر سر جاه و مقام جنگ و دعوا است روی آسایش و راحتی نبینند.

آن کسانی که به عبادت مشغول بودند و تصور می‌نمودند به سوی خداوند راهی دارند، دعا می‌کردند، دوران غم و بدبختی مردم سپری شود، سبب‌ساز اصلی آسایش و راحتی نصیب بندگانش بفرماید.

در تمام مدتی که نادر شکست خورده مشغول جمع‌آوری قوای جدید برای حمله به ترکان عثمانی بود شایعات مرتباً ادامه یافت. وقتی که مخالفین نادر شنیدند برای مرتبه دیگر به طرف بغداد حرکت کرده است، اطمینان حاصل نمودند در این جنگ کارش ساخته شده سربه نیست خواهد گردید. تشکیلات مخالف نادر که در خفا و به طور سری فعالیت می‌نمودند، روزبه روز توسعه بیشتری یافته، مخالفین

اندک اندک جان می‌گرفتند، علناً بدون ترس و واهمه به انتقاد می‌پرداختند و از آینده نزدیک که حضرت شاه‌تهماسب برگردد و با عدل و داد پادشاهی کند، صحبت می‌نمودند.

تهماسب‌خان جلایر که از طرف نادر مأموریت داشت پایتخت را حفظ نماید توسط مأمورینی که در بین مردم داشت از شایعاتی که می‌دادند باخبر می‌شد، وخامت اوضاع را مرتباً به حضرت نادر گزارش می‌داد. روزی که تهماسب‌خان جلایر خبر کشته شدن توپال عثمان و شکست قوای عثمانی را شنید از شادی در پوست نگنجید. دستور داد در تمام مساجد، در کوی و برزن‌ها، در میدان‌ها جارچیان به اطلاع عموم برسانند: قوای ظفر نمون حضرت نادر در جنگ با ترکان عثمانی پیروز گردیدند، توپال عثمان سردار بزرگ ترک شربت مرگ چشید.

آن روز که تهماسب‌خان جلایر دانست نادر شهر بغداد را تصرف نموده اماکن مقدسه را زیارت می‌نماید بیش از پیش مسرور گردید، مراتب را به اطلاع عموم رساند، همه جارچیان فریاد کشیدند: ای مردم مسلمان حضرت نادر راه زیارت رفتن را برای شما باز کرد، از این به بعد برای رفتن به زیارت آزاد هستید. سرزمین عراق متعلق به ایران بوده آنجا هم خانه ما است. خبرهای مربوط به پیروزی نادر، باعث خوشحالی مردم و ناراحتی دشمنان نادر گردید. روزی که مردم دانستند نادر بزرگ پس از شکست دادن ترکان عثمانی به خاک وطن مراجعت می‌کند و عنقریب به پایتخت وارد خواهد شد و به زیارتش نائل خواهند گردید مسرور شدند.

مخالفین نادر، طرفداران شاه‌تهماسب باز هم شایع کردند: ترکان عثمانی مهم نبودند، سردارمحمدخان دلیر و شجاع دمار از روزگار نادر خواهد کشید. روزی که تهماسب‌خان جلایر با سربازانی که در اصفهان بودند برای سرکوبی سردارمحمدخان از پایتخت خارج شد گفتند: چون نادر شخصاً قدرت و نیروئی ندارد از تهماسب‌خان جلایر کمک خواسته است. این کار خدا بود که سردارجلایر هم برود، کاری از پیش نبرد و تکلیف نادر و دار و دسته‌اش یکسره گردد. طرفداران شاه‌تهماسب سعی داشتند مانند موریانه پایه‌های فکر و روحیه مردم را متزلزل سازند، نظر همگی را از نادر برگردانند. ولی یک خبر کوچک از پیروزی نادر، تمام رشته‌های آنان را پنبه می‌کرد و شایعات و طرحهای بی‌سر و ته آنان را نقش برآب می‌نمود.

آن روز که مردم شنیدند سردارمحمدخان بلوچ شکست خورد و فرار کرد، تمام فعالیت‌های مخفی و علنی که مخالفین نادر نموده بودند یکباره بی‌اثر شد. مردم که باطناً و قلباً نادر بزرگ، ناجی اصفهان و ایران را دوست داشتند به شادی پرداختند.

آن کسانی که راه مخالف پیش گرفته بودند و متوجه شدند برخلاف انتظاراتی که داشتند حضرت نادر برمی‌گردد و بازگشت شاه‌تهماسب به پایتخت خواب و خیالی بیش نبوده است بر آینده خود بیمناک شده به فکر افتادند ورق عکس را بازی کنند، خود را دوستدار و هواخواه نادر قلمداد نمایند. حالا که نادر سر کار مانده و خدا نمی‌خواهد او را سربه نیست کند، جانب او را بگیرند تا موجودیت خود را حفظ نمایند. بزرگوارانی که تا دیروز به تحریک علیه نادر می‌پرداختند، در جهت عکس به فعالیت پرداختند، هرکجا نشستند شمه‌ای در مدح و منقبت نادر بیان داشتند، مجالس دعا برای سلامتی ذات اقدس حضرت نایب‌السلطنه به راه انداختند، در برابر کسانی که تا دیروز با یکدیگر کنکاش می‌نمودند، تحریکات می‌کردند، سعی داشتند وانمود نمایند به دستور خود نادر علیهش تظاهر نموده می‌خواستند دشمنانش را بشناسند و به او خبر دهند.

این اشخاص مزور، دورو، ریاکار بیش از دوستان نادر، بیش از تمام مردم برایش به تظاهر پرداختند. آنقدر افراط کردند که امر به خودشان هم مشتبه شده تصور می‌نمودند واقعاً رفقا نارو زده به دستور نادر آن تحریکات و آن شایعات را به راه انداخته بودند.

تهیه مقدمات برای پیشواز رفتن

از آن روزی که نادر وارد شهر شیراز شد، تا روزی که خبر دادند به طرف اصفهان حرکت کرده است شهر اصفهان در جوش و خروش بود. دیگر شایعه‌ای علیه نادر نبود. همگی با بی‌صبری منتظر ورود ناجی ملت و مملکت بودند. مردم برای زیارت فاتح بزرگ، نادر شجاع و دلیر قرار و آرام نداشتند. آن روزی که دانستند آمدنش نزدیک است تمام شهر را آئین بستند. از چند روز قبل مقدمات چراغانی مفصلی به راه انداختند، تعدادی شتر و گاه و گوسفند برای قربانی کردن در سرراه نادر مهیا ساختند. راجع به خط سیر نادر و سپاهیانش بحثها نمودند، ساکنین محله‌های اصفهان می‌خواستند افتخار داشته باشند حضرت نایب‌السلطنه از آن محله عبور نماید. چون تصور می‌رفت ازدحام شود جلساتی تشکیل دادند تا خط سیر نادر هر قدر ممکن است طولانی‌تر تعیین شود تا عموم مردم مشتاق بتوانند به زیارت حضرت نادر نائل گردند و از این فیض بزرگ محروم نمانند.

بالاخره بعد از مباحثات زیاد خط سیر تعیین شد، بر سر این که ساکنین هر محله در چه قسمت از خط سیر بایستند و از چه نقطه تا چه نقطه‌ای به آن‌ها اختصاص داده شود گفتگو شروع گردید. ریش‌سفیدان و سرجنبانان هر محله می‌خواستند جلوتر از دیگران بایستند تا زودتر به زیارت نادر نائل شوند. عده‌ای دیگر می‌خواستند در نزدیک مدخل قصر سلطنتی باشند و در آنجا به حضرت نایب‌السلطنه تهنیت عرض کنند. بعد از چند روز بحث که اغلب به نزاع و جدال منجر می‌گردید سرانجام با هم توافق کردند. تظاهرات افراد هر محله در چه نقطه‌ای از خط سیر حضرت نادر متمرکز و عملی گردد، هر دسته و هر صنف و هر محله در کجا طاق نصرت برپا نماید. همین که محل و موضع تعیین شد، برای بستن طاق نصرت فعالیت شروع گردید و هر کسی در حدودی که برایش امکان داشت در تزیینات کمک کرد. بین افراد هر صنف و ریش‌سفیدان جنگ و نزاع شروع شد، چه کسی تهنیت بگوید؟ چه کسی منقل آتش را جلو برد، اسفند و کندر دود کند؟ چه کسی گلاب بریزد؟ چه کسی قربانی کند؟

زمان به سرعت می‌گذشت. در بعضی محلات که افراد

سرشناس و صاحب نفوذی بودند زود توافق می‌کردند و به نتیجه می‌رسیدند اما در بین گروه‌های دیگر جنگ و نزاع و قهر و آشتی می‌شد. هواخواهان نادر، کسانی که سعی داشتند تا سرحد امکان از نادر تجلیل به عمل آید مرتباً میدان‌داری می‌کردند. بینابین را می‌گرفتند، کدخدامنشی می‌نمودند. در هر کجا لازم بود دستور می‌دادند تا جنگ و دعوا خاتمه یابد و افکار در اطراف تجلیل از حضرت نایب‌السلطنه که تا آن حد به وطن خدمت کرده است دور بزند.

روز ورود حضرت نایب‌السلطنه مشخص گردید، همگی دانستند وقت زیارت حضرت نادر نزدیک است. زنان از روز قبل بر بالای پشت‌بامهای دو طرف خط سیر نادر جای خود را انتخاب کردند، عده‌ای از مردم شب در بالای بامها به سر بردند. با این که فصل بهار و هوا کمی سرد بود معذلک برای حفظ محلی که گرفته بودند در همانجا بیتوته کردند. چند نفر از زنان حامله که برای بالای بامها رفته بودند دردشان گرفت و در همانجا زائیدند، اسم پسران را نادر و دختران را هاجر گذاشتند. صبح روزی که نادر می‌بایستی وارد شهر شود، مردم شهر اصفهان قرار و آرام نداشتند، از صبح خیلی زود عده‌ای بر بالای درخت‌هائی که در مسیر نادر قرار گرفته بودند رفته برای زیارت کردن نادر دقیقه‌شماری می‌نمودند. گروهی از سران شهر و کارگزاران دولت که اسب و وسیله نقلیه داشتند به پیشواز و استقبال نادر شتافتند. اکثر بچه‌ها که فریفته شجاعت و بزرگواری نادر بودند خانه‌های خود را ترک گفته به طرف دروازه شیراز به راه افتادند، دسته‌ای قدم فراتر گذارده از شهر خارج شده در طول جاده‌ای که نادر می‌بایستی از آنجا بگذرد پیش رفتند. گرسنگی، تشنگی و خستگی برای هیچ کس مفهومی نداشت. همگی طالب دیدار نادر بودند مانند پروانه که مجذوب نور شمع است، بدون توجه بال و پر خودش را می‌سوزاند، در جنب و جوش بودند. عده‌ای سقا با مشک مرتباً خط سیر نادر را آب‌پاشی می‌کردند.

حیواناتی که برای قربانی شدن انتخاب گردیده بودند در محل‌هائی که می‌بایستی قربانی بشوند حاضر بودند. همه چیز حاضر، همگی مهیا و آماده، دلها در تپش و جوشش همگی منتظر بودند. لحظه ورود نادر به کندی نزدیک می‌شد.

مخالفین دیروز مجیزگویان درجه‌یک

اشخاصی که وسیله داشتند، در چادری که در یک فرسخی شهر برپا ساخته بودند جمع شده منتظر ورود حضرت نایب‌السلطنه بودند. همگی در مدح و منقبت نادر داد سخن داده به فرمایشاتش استناد می‌کردند. یکی اظهار داشت: خداوند عمر و عزت حضرت نادر را زیاد فرماید، اگر او قدعلم نکرده بود معلوم نبود وضع امروز ما چه می‌شد؟!

دیگری گفت: روزی که من، در رکاب حضرت نادر وارد شهر مخروبه اصفهان شدم به چشم خودم دیدم اشک از چشمان مبارکشان جاری شد و به حال رقت‌بار مردم گریستند.

دیگری که در نبودن نادر برای بازگشت شاه‌تهماسب توطئه کرده بود اظهار داشت: بله من هم که حاضر بودم نه تنها به چشم خود دیدم حضرت نادر اشک ریخت بلکه به گوش خود شنیدم فرمودند: لعنت بر کسانی که سستی به خرج دادند و مردم بیچاره را این طور گرفتار ساختند. دیگری که با سردارمحمدخان بلوچ مخفیانه رابطه برقرار کرده بود و می‌خواست از دیگران عقب نماند گفت: راستی چقدر پست بودند آن کسانی که سستی نمودند، اگر شاه مخلوع به موقع اقدام کرده بود، قوای لازم به اصفهان می‌آورد، به عیش و نوش در قزوین نمی‌پرداخت مردم گرفتار نمی‌شدند. چه خوب شد حضرت نادر قدعلم فرمودند و مردانه جنگیدند و وطن را نجات دادند. دیگری که برای دیدن شاه‌تهماسب به خراسان رفته به عنوان زیارت خواسته بود با شاه مخلوع ارتباط یابد و برای روزهای آینده جایگاه خود را مستقر سازد ولی به علت سختگیری سردارابراهیم خان برادر نادر نتوانسته بود به حضور شاه‌تهماسب برسد اظهار داشت: من هر وقت فکر می‌کنم در اثر سستی و اهمال شاه‌تهماسب مخلوع ما گرفتار این مصیبت‌ها شدیم بی‌اختیار ناراحت می‌شوم. آن روز که حضرت نادر به لفظ مبارک به کسانی که سستی به خرج داده بودند لعنت کردند منهم حاضر بودم، آرزو داشتم روزی برسد با تهماسب بی‌عرضه روبرو شوم، شخصاً بر او لعنت و نفرین نثار کنم، به او بگویم: شکر خدا جوانمردی مانند حضرت نادر پیدا شد و او را از سلطنت خلع کرد، اتفاقاً در این سفر که از طرف همگی دوستان حاضر نایب‌الزیاره بودم خواستم به آرزوی خود برسم، شاه مخلوع را ببینم، آنچه در دل دارم به او بگویم، حضرت سردارابراهیم برادر والاگهر حضرت نادر صلاح ندانستند و اجازه نفرمودند. منهم که متوجه شدم ایشان اجازه نمی‌فرمایند اصراری نکردم ولی باز هم امیدوار هستم روزی به آرزوی خود برسم.

ما که در عالم خیال به عقب برگشته‌ایم و در این چادر منتظر ورود نادر هستیم از شنیدن بیانات کسانی که تا دیروز علیه نادر توطئه می‌چیدند و بدگوئی می‌کردند در عجبم، تعجب ما بیشتر از آن است که گویندگان این عبارات نه تنها می‌دانند که دروغ می‌گویند بلکه اطمینان دارند دیگران هم دروغ می‌گویند و برخلاف حقیقت صحبت می‌کنند ولی با این حال حرف‌های یکدیگر را تصدیق می‌نمایند، می‌کوشند خودشان را تطهیر کنند.

یکی در حالی که دوستش را شاهد می‌گیرد اظهار می‌دارد: جناب آقا می‌دانند من تا چه حد نسبت به حضرت نادر ارادت دارم، آرزوی من این است که آن بزرگوار بر ما منت گذارند، مملکت را از دست کسانی که در طول دو قرن سلطنت کردن پوسیده‌اند، نجات دهد.

دیگری که به عنوان شاهد گرفته شده بود، با این که می‌دانست رفیقش به کمک عده‌ای دیگر و خود او علیه نادر توطئه چیده‌اند، سر خود را حرکت داد، برای این که از دوستش عقب نماند اظهار داشت: ایشان صحیح فرمودند، خودشان شاهدند که با عده‌ای دیگر از دوستان در این‌باره مشورت کردیم، ما همگی یک

دل و یک زبان هستیم، با دوستان خود می‌کوشیم، انشاءالله آن روز خواهد رسید که به آرزوی خود برسیم، در آن روز نظری که داریم بدون شک و تردید عملی خواهیم ساخت.

سردارابراهیم‌خان که مرتباً به وسیله پیکهائی جریان اوضاع خراسان را برای برادرش می‌نویسد و دستوراتی از او کسب می‌نماید، به تصور این که برادرش در شیراز می‌باشد پیکی فرستاده تا خبر مسرت‌بخشی به او بدهد.

پیک ابراهیم‌خان پس از عبور از راه کویر از راه یزد به شیراز رفته، در آنجا متوجه می‌شود حضرت نادر به طرف اصفهان حرکت کرده است. بدون توقف راه اصفهان را پیش گرفته موقعی می‌رسد که اردوی نادر در یک فرسخی پایتخت اطراق نموده برای ورود به شهر اصفهان و مواجه شدن با استقبال مردم آماده می‌شود.

تشریف‌فرمائی نادر به چادر، خوش‌رقصی پیشواز کنندگان...

حضرت نادر با تشریفات خاصی وارد چادر شده مستقبلین را مورد تفقد قرار دادند.

همگی از زیارت نادر اظهار مسرت نمودند، طبق قرار قبلی که گذاشته بودند و سنتهائی که از خیلی قدیم متداول بوده یکی خطابه می‌خواند، دیگری شعر می‌سراید و ارتجالا حضرت نایب‌السلطنه را مدح می‌کند. نادر نسبت به تمام حضار اظهار محبت می‌نماید.

اکثر کسانی که در این چادر گرد آمدند از درباریان قدیمی و کسانی که هستند که با مراسم و آداب دربار آشنائی دارند. رفتاری که در برابر نادر می‌کنند همان است که در برابر شخص شاه می‌نمایند. با این که در بیانات خود مرتباً «حضرت نایب‌السلطنه» را تکرار می‌کنند معذلک از شخص نادر مانند ظل‌الله پذیرائی می‌نمایند و همان تشریفات را انجام می‌دهند.

در طول چند سالی که نادر با شاه‌تهماسب مخلوع به سر برده بود رفتار شاهانه را آموخته حرکاتی که می‌بایستی بکند، جواب‌هائی که می‌بایستی بدهد یاد گرفته است، نه تنها سعی دارد رسوم و سنتها رعایت گردد بلکه مواظب بود کسی برخلاف رفتاری نکند.

در موقعی که تشریفات پیشواز انجام می‌شد حاجب سراپرده به حضور نادر شرفیاب شد. زمین ادب بوسید و عرض کرد: پیکی از خراسان رسیده اجازه شرفیابی می‌طلبد (*)

نادر اجازه شرفیابی داد. پیک وارد شد، توماری به حضور نادر تقدیم کرد.

نادر دستور داد طومار را بخوانند. محرر مهر از تومار برداشت، آن را باز کرد و شروع به خواندن نمود. با این که نوشته از ابراهیم برادر نادر بود معذلک به رسم معمول و متداول، عریضه‌ای بود که حاکمی به حضرت نایب‌السلطنه نوشته و جریان اوضاع را شرح داده بود. در این عریضه توضیح داده شده بود، فرزند ارشد حضرت نادر که با علیامخدره فاطمه‌بیگم وصلت فرموده بودند صاحب پسری گردیده‌اند.

همین که نادر شنید رضاقلی صاحب پسری شده است برقی از شعف در چشمانش جهید، قیافه‌اش خندان و بشاش گردید. او پدربزرگ شده بود، پسر عزیزش رضاقلی صاحب پسری شده بود.

فریادهای: مبارکباد، قدم نورسیده مبارک، فضای چادر را پر کرد. شربت و شیرینی آوردند. همگی بشاش و خوشحال مبارکباد گفتند، دعا کردند و از خداوند خواستند بر تعداد بستگان حضرت نادر افزوده شود.

نادر دستور داد به پیک خوش‌خبر خلعت و انعام بدهند.

محرر اجازه خواست بقیه طومار را بخواند. نادر اجازه فرمود. سکوت برقرار شد.

محرر شروع به خواندن کرد. سردارابراهیم از حضور حضرت نایب‌السلطنه استدعا کرده بود نامی برگزینند و ابلاغ فرمایند تا در جشن مفصلی که گرفته خواهد شد نوه حضرت نادر را به آن نام بخوانند. نادر به فکر افتاد اسمی که زیبنده نوه‌اش باشد انتخاب کند. درباریان نیز به فکر افتادند اسمی که حضرت نادر را خوش‌آید برگزینند. تمام درباریان می‌خواستند پیشدستی نمایند و بر یکدیگر سبقت جویند. همگی مایل بودند اسمی که خواهند گفت بهتر از اسامی دیگر باشد تا آن اسم برگزیده شود، در عین حال هم نمی‌خواستند اسمی بر زبان آورند که قبول نشود و در برابر دیگران خجل و شرمسار گردند.

همگی فکر می‌کردند و در نتیجه سکوت مطلق برقرار شده به خارج از سراپرده سرایت کرد، مستقبلین و کسانی که خارج از چادر بودند ساکت گردیدند. نادر فکر می‌کرد اسمی بیابد، او میل داشت نامی که انتخاب می‌شود برازنده مقام و مرتبه‌اش باشد. درباریانی که مذهبی بودند، فکرکردند یکی از اسامی ائمه‌اطهار و یا بزرگان دین اسلام را انتخاب و پیشنهاد کنند. آن دسته‌ای که عظمت ایران قدیم را به خاطر داشتند، فکر کردند نامی از پادشاهان قدیم برگزینند. نادر فکر کرد خودش نایب‌السلطنه است، فرزندش با خواهر شاه وصلت نموده است، نوه‌اش از طرف مادر دو قرن خون شاهی دارد. کلمات شاهی، سلطنت در مخیله نادر جوش می‌خورد، دلش می‌خواست در اسمی که انتخاب می‌شود یکی از دو کلمه شاه و سلطان باشد.

عبارات توماری که برادرش فرستاده بود در فکرش موج می‌زد: و با این افکار مخلوط می‌گردید. ابراهیم در وصف نوزاد نوشته بود: رخسارش زیبا همانند قرص ماه، گرد است و مانند آفتاب می‌درخشد. کلمات شاه، سلطان، رخسار، قرص ماه، آفتاب، در فکر نادر چرخیدند و با یکدیگر ممزوج گردیدند. اولین اسمی که از اختلاط آنان ایجاد گردید ماه‌سلطان بود، به خاطرش این رسید این برای زنان است، شاید فکر کرد اگر نوه‌اش دختر بود این اسم را برایش برمی‌گزید. از آفتاب و کلمات شاه و سلطان اسامی دیگری

---

* بموجب مدارکی: خبر تولد شاهرخ در یزدخواست (ایزدخواست) به عرض حضرت نادر رسید.

ساخت: آفتاب شاه، آفتاب سلطان، شاه‌سلطان. هرچه فکر کرد و این اسامی را تکرار نمود خوشش نیامد.

تمام درباریان فکر می‌کردند ضمناً متوجه بودند: نادر در بحر تفکر غوطه‌ور است. بعضی از درباریان با دوستان نزدیک خود آهسته نجوی می‌کردند و مشورت می‌نمودند. اسامی که انتخاب کرده بودند با یکدیگر درمیان می‌گذاشتند. نادر به ترکیب دادن کلمه رخسار با شاه و سلطان و ماه پرداخت. اولین کلمه‌ای که در این زمینه به مخیله‌اش آمد ماهرخ بود. باز هم فکر کرد ماهرخ اسم زن است، کلمه سلطان‌رخ، آفتابرخ، هم به خاطرش گذشتند هیچکدام را پسند نکرد، اسم دیگری از ترکیب کلمات مورد نظرش ساخت، چند مرتبه آن را تکرار کرد.

از این که چنان اسم مناسبی یافته بود بر خوشحالیش افزوده شد، از فرط شعف و خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، در حالی که می‌خندید پرسید: چه شد، اسمی پیدا کردید؟

هر یک از حاضرین اسمی به خاطر داشتند و در اطراف آن فکر کرده بودند، بعضیها که حضور ذهن داشتند اسامی متعددی برگزیده می‌خواستند آنها را بگویند ولی همگی ترس داشتند اسمی که خواهند گفت مورد پسند نباشد و قبول نگردد. یکی از درباریان جرأتی به خود داد و گفت: اسامی زیادی هست، تصور می‌کنم همگی اسامی زیادی در نظر داشته باشند. در صورتی که حضرت نادر اجازه فرمایند آنها را بنویسیم، به قرعه یکی از بین آنها انتخاب کنیم.

الاسماٌ تنزل من السماٌ...

نادر تعجیل داشت نامی که پسندیده است بگوید لذا خندید و گفت: من زحمت شما را کم کردم، اسمی به نظرم آمد، نمی‌دانم خوب است. تمام درباریان اظهار داشتند: بفرمائید، مبارک است.

نادر اظهار داشت: اگر ما نوه خود را شاهرخ بنامیم چطور است؟ صدای فریاد دسته جمعی همگی بلند شد: احسنت، فتبارک‌الله، راستی چه اسم زیبائی، شاهرخ، واقعاً حضرت نادر اعجاز فرمودند، اسمی از این زیباتر که برازنده نوه حضرت نایب‌السلطنه باشد وجود ندارد. نادر دستور داد محرر شرحی به برادرش ابراهیم بنویسد، مسرت خاطرش را به اوو فرزندش رضاقلی و عروسش فاطمه‌بیگم ابلاغ کند. اسم انتخابی شاهرخ را در جشنی به نوه عزیزش بدهد.

باز هم شربت و شیرینی آوردند. نادر خوشحال بود، تمام اطرافیان نیز در منتهای کیف و لذت بسر می‌بردند. شاید بعضی از اطرافیان به خصوص آن کسانی که با او عداوت کرده بودند از شنیدن اسم شاهرخ فکر نمودند مقدمات غصب تخت و تاج در مخیله نادر فراهم گردیده است، برای این که خوش‌رقصی کرده باشند و در دل نادر مکانی برای خود باز نمایند به مقدمه‌چینی و ریزه‌خوانی پرداختند. یکی اظهار داشت: جان‌نثار تصور می‌کنم حضرت نادر اجازه خواهند فرمود به نمایندگی تمام کسانی که در اینجا جمع هستند آرزوئی که در قلب همگی ما وجود دارد به عرض خاکپای مبارک برسانم. این عبارت که کاملا جنبه درباری داشت همگی را متوجه ساخت. گوینده از آرزوی قلبی حاضرین صحبت کرده بود، همگی می‌خواستند بدانند این آرزوهای قلبی چیست؟

نادر هم مایل بود بداند آرزوهای قلبی آن جماعت چیست؟

سکوت محض فضای چادر را فرا گرفته بود. گوینده منتظر بود نادر به او اجازه دهد تا بتواند منویات خود را ابراز کند.

قبلا به نادر گزارش داده بودند کسی که اجازه صحبت خواسته بود از دشمنانش می‌باشد، به این جهت قیافه‌اش به هم رفت و گفت: چیه، حرف بزن؟! گوینده عرض کرد: آرزوی همگی ما این بود حضرت نادر بر ما منت می‌گذاشتند و چنان که قبلا ما همگی درخواست کرده بودیم امور کشور را در کف باکفایت خود گرفته جان‌نثاران را قرین سعادت می‌فرمودند. تمام حضار اعم از کسانی که دوست نادر بودند و آن عده‌ای که نسبت به نادر دشمنی کرده بودند، متوجه درخواست گوینده شده همگی بدون استثناً گفته‌اش را تائید نمودند.

نادر با قیافه متعجب اظهار داشت: مگر ما در انجام وظیفه خود کوتاهی کردیم که چنین درخواستی می‌کنید. من که روز و شب برای روبه‌راه کردن وضع مملکت و رفاه حال رعیت می‌کوشم. یکی دیگر از حاضرین عرض کرد: جان‌نثار خیال می‌کنم، ایشان نتوانستند منویات قلبی ما را آن طور که باید عرضه بدارند. نه تنها بر ما بلکه بر کافه مردم این مملکت پوشیده نیست که حضرت نایب‌السلطنه خواب و خوراک، و استراحت بر خود حرام فرموده برای ترمیم خرابیهائی که در اثر بی‌عرضه‌گی پادشاهان اخیر خاندان صفوی رخ داده بود تلاش می‌فرمائید و به همین سبب است که قلباً آرزو داریم در برابر زحمات و لطمات و صدمات طاقت‌فرسا بر ما منت گذارده...

نادر متوجه شد منظور گویندگان از این مقدمه‌چینی چیست. برای این که مطلب بریده شود و بحث ادامه نیابد، صحبت گوینده را قطع کرد و گفت: همانطور که قبلا گفته‌ام باز هم تکرار می‌کنم، من طالب جاه و مقام نیستم، تمام فکر من این است که به آب و خاک اجدادی خود خدمت کنم، مملکت را از شر هرج و مرج خلاص نمایم، مردم را از یوغ بیگانگان خلاص کنم، روزی که وظایف خود را انجام دادم کنار خواهم رفت. تا آن روز قبله‌عالم حضرت شاه‌عباس بزرگ شده‌اند، زمام امور رادر کف با کفایت خود خواهند گرفت، برای من فرصتی پیش خواهد آمد استراحت کنم و خستگی خود را رفع نمایم.

نادر دیگر مجال صحبت به کسی نداد، از جای خود بلند شد و گفت: باید حرکت کرد، قبل از غروب آفتاب باید به شهر برسیم.

حرکت به سوی پایتخت...

در مدتی که نادر در چادر به سر برده بود افراد نظامی سر و وضع خود را مرتب نمودند، گرد راه را از سر و صورت خود زدودند. به بیرقها علامتهائی که داشتند زرق و برقی داده برای حرکت مهیا و آماده گردیدند.

همین که نادر از چادر خارج شد، عده‌ای از سواران بر

اسب نشسته در جلو نادر، دسته‌ای دیگر در عقب اسب نادر به راه افتادند.

عده‌ای از درباریان و اعاظم شهر که به پیشواز حضرت نایب‌السلطنه آمده بودند در رکاب نادر حرکت کردند.

هرقدر سپاه نادر به پایتخت نزدیک می‌شد، بر ازدحام مردم که برای دیدن نادر از شهر خارج شده و بی‌تاب بودند افزوده می‌گردید. نادر، فاتح بزرگ، کسی که از زبونی و خواری و خفت مردم را رهائی بخشیده بود، بعد از شکست دادن عساکر ترک وارد می‌شد. مردم سراپا نمی‌شناختند، بدون شائبه و ریا صلوات می‌فرستادند. بدون این که دستوری باشد و آنان را برانگیخته باشند احساسات قلبی خود را نشان می‌دادند، با فریادهای زنده باد نادر بزرگ، زنده باد فاتح بزرگ، زنده و برقرار باد حضرت نایب‌السلطنه، از او تجلیل می‌نمودند. به سربازان نقل و شیرینی و شربت می‌دادند. در برابر احساسات مردم نادر لذت می‌برد، کیف می‌کرد، لحظاتی می‌رسید که از شدت شوق اشک شادی در چشمانش حلقه می‌زد.

در طول راه افکار نادر برق‌آسا از موضوعی به موضوع دیگر متوجه می‌شد، چندین مرتبه خیالش به نوه عزیزش شاهرخ متوجه گردید. فکر کرد رضاقلی رشید و زیبا و قشنگ است، عروسش فاطمه‌بیگم هم لطیف و چون قرص خورشید می‌درخشد، پس از ترکیب پسر و عروسش بدون تردیدی پسری زیبا حاصل شده است. به خود می‌گفت: اسم شاهرخ که برایش برگزیده بسیار قشنگ و مناسب است. از یادآوری این اسم فکر کرد و از خود سئوال نمود: چرا نوه‌ام را شاه نامیدم؟ آیا دیگران فکر نخواهند کرد منظوری داشته‌ام؟ توجه به این موضوع سبب شد نادر به صحبت‌هائی که درباریان در چادر نموده بودند بیاندیشد و از خود سئوال کند: آیا شاه شدن من، قبضه کردن تخت و تاج، محروم نمودن شاه‌عباس کوچک از سلطنت صحیح است؟!

در برابر این سئوال نادر جوابی نداشت بدهد شاید فکر کرد، مردم خواهند گفت: نادر نمک‌نشناس است، شاه‌تهماسب را از سلطنت برکنار نمود، به طفل معصوم شیرخورش نیز ابقاً نکرد و او را از سلطنت خلع و محروم نمود. برای این که این افکار را دور کند باز هم به موضوع نام نوه عزیز خود برگشت، شاید هم فکر کرد: اگر خداوند خواسته چنین اسمی به ذهنش آورده ممکن است برای آن باشد که این طفل روزی باید شاه واقعی باشد. او که امروز شیرخور است و رخش مانند شاهان قشنگ و زیبا است، در آینده وقتی که بزرگ شد، شاه واقعی شود و در لباس پادشاهان رخسار بنماید.

این خیالات و افکار در اثر احساسات مردم، تظاهراتی که می‌نمودند قطع می‌گردید. نادر مجبور می‌شد به مردم توجه نماید، با سر و دست از آنان تشکر کند. لحظاتی می‌رسید که نادر به مردم می‌خندید، با سر و دست از آنان تشکرمی‌کرد، اما حواسش، فکرش در عوالم دیگر سیر می‌نمود. قیافه رضاقلی به نظرش می‌آمد، شاید به خودش می‌گفت: اگر من نخواهم به سلطنت برسم، چه مانعی دارد، پسرم رضاقلی به این مقام برسد؟! بعد از او هم نوه عزیزم که از طرف مادر از خاندان صفویه می‌باشد بر اریکه سلطنت بنشیند!! شاید نادر می‌اندیشید: با روی کار آمدن شاهرخ مردم از همه جهت راضی خواهند گردید زیرا کسانی که شخص نادر را دوست دارند و آن کسانی که به خاندان صفویه ارادت می‌ورزند جملگی قانع خواهند گردید.

باز هم تظاهرات مردم، خطابه‌هائی که بر سر راهش می‌خواندند، نادر را از این عوالم خارج می‌ساخت ولی هنوز چند قدمی نرفته بود باز هم به افکار و خیالات خود برمی‌گشت، قیافه عروسش فاطمه به خاطرش می‌آمد، از یادآوری قیافه زیبای او شمایل خواهر بزرگش که در حباله نکاح و متعلق به خودش بود در مخیله‌اش ظاهر می‌شد، بی‌اختیار چشم خود را می‌بست تا روی چون ماه زن خود را واضح‌تر و روشنتر به خاطر بیاورد.

این یادآوری لذت‌بخش بود زیرا از لحظات وصل و رسیدن به محبوب که نزدیک می‌شد حکایت می‌کرد، برای این که زودتر به قصر برسد، عزیزدلش، روح روانش را دربر گیرد مهمیزی بر اسب زد که تندتر برود.

یادآوری قیافه زیبای همسرش شاید نادر را به این فکر انداخت که شخصاً می‌تواند پسری داشته باشد که خون خاندان صفویه در رگهایش بچرخد و قبل از آن که شاهرخ بخواهد شاه بشود، فرزند متعلق به خودش نه نوه‌اش مردم را راضی نماید. شاید هم در این موقع قیافه رضاقلی به نظرش آمد که از این تصمیم پدر ناراضی به نظر می‌آید، شاید قیافه نصرالله در کنار شمایل رضاقلی در خاطر نادر ظاهر شد و از این که باید از پسر برادر کوچکش تمکین نماید گله‌مند بود، شاید این خیالات و افکار گوهرشاد و قمرطلعت را نیز به خاطر نادر آورد، از این که یادی از آنان نمی‌شود ناراحت شد، به خود گفت: کار زیاد و مشغله بسیار چگونه راحتی و آسایش و کیف و لذت را از من گرفته و خوشیهای زندگی را از من سلب کرده است؟! شاید هم فکر کرد و به خاطرش آمد: استعفا بدهد، کنار برود، چند صباحی به عیش و نوش پردازد، خستگی از تن خود رفع کند.

حرکت در خیابانها و کوچه‌های پایتخت خیلی به کندی پیش می‌رفت، احساسات مردم از حد فزون بود. نادر در برابر این همه احساسات افکار و خیالات خود را فراموش کرد. شاید هم به خود گفت: کدام سلطنت و پادشاهی بالاتر از حکومت کردن بر دلهای مردم است.

نادر حس می‌کرد مردم او را دوست دارند، به او علاقمند هستند، شاید در این لحظات به خود گفت: حکومت کردن بر قلبها و دلها را داری، دیگر چه لزومی دارد برای احراز مقام سلطنت حریص باشی؟!

این افکار که از احساسات پاک مردم سرچشمه می‌گرفت، سبب گردید نرسیده به کاخها و قصرهای سلطنتی هیچ فکری غیر از مردم و خدمت به مردم در مخیله نادر باقی نماند. او دیگر احساس خستگی نمی‌کرد، دلش می‌خواست به این مردم حقشناس، به این جمعیت انبوهی که با رفتار خود نشان می‌دادند به حد پرستش او را

دوست دارند خدمت کند. در صورت لزوم جان شیرین و عزیز خود را در راه آنان نثار نماید.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. مسیر نادر را چراغانی کرده بودند، مشعلها را افروخته، حیوانات را یکی پس از دیگری ذبح می‌کردند. همین که نادر می‌گذشت برای تهیه شام، برای اطعام فقرا و مساکین دیگهای بزرگ را به کار می‌انداختند. مدتی طول کشید تا نادر به قصر سلطنتی رسید و وارد شد. در طالار سلطنتی ازدحام درباریان از حد فزون بود، به رسم زمان شاهان بزرگ صفوی، برابر سنتها و رسوم و عاداتی که داشتند از حضرت نادر پذیرائی کردند.

در قصرهای سلطنتی... شام و پذیرائی جشن و سرور... کیف و لذت...

در داخل قصر غوغائی به راه بود. رضیه‌بیگم خاتون بزرگ حرم، کسی که بر قلب نادر حکومت می‌کرد منتظر ورود شوهر مهربانش بود. در آشپزخانه سلطنتی جنب و جوش عظیمی برپا بود. تمام درباریان و بزرگان در آن شب در قصر سلطنتی میهمان بودند. خوانندگان، نوازندگان و بازیگران را برای سرگرم ساختن حضرت نایب‌السلطنه خبر کرده بودند. با این که نادر خسته بود و میل به استراحت داشت، با این که برای دیدن همسر مهربانش رضیه‌بیگم بی‌تاب بود معذلک در جشن و سرور عمومی شرکت کرد، برای شاد ساختن دل همگی با محبت و مهربانی نسبت به تمام کسانی که شرف حضور داشتند تفقد فرمود.

نادر خوش بود. همگی از این که حضرت نادر را مسرور می‌دیدند خوش و خرم بودند. سپاهیان نادر هم خوش و خرم بودند.

مردم از برادران سرباز خود صمیمانه پذیرائی می‌کردند، رشادت و شجاعت آنان را می‌ستودند. سربازان از دلاوریهای نادر، از جنگ‌آوری او تعریفها می‌نمودند و مردم مشتاق را بر سر کیف می‌آوردند.

جشن و سرور و شادی تا پاسی از شب ادامه یافت، با این که نادر نایب‌السلطنه بود ولی بالاتر از پادشاهان مورد تکریم و احترام قرار گرفت. بعد از شام شاهانه‌ای که صرف کرد، بعد از مشاهده آتش‌بازی، شنیدن ساز و آواز، دیدن بازیهائی که مطربها و مقلدین درباری درآوردند به طرف حرمسرا به راه افتاد. مانند پادشاهان صفوی، برابر رسم و عادتی که در دربار رعایت می‌شد وارد حرمسرا گردید. در زیر سقفهائی که در حدود دو قرن پادشاهان صفوی به کیف و لذت پرداخته از پریرویان مه‌پیکر کام گرفته بودند با همسر عزیز و مهربان خود رضیه‌بیگم روبرو گردید.

نادر فداکاریها و از خودگذشتگی‌های رضیه عزیزش را به خاطر داشت، خوب می‌دانست اگر رضیه‌بیگم توسط خواجه‌باشی او را خبر نکرده بود، شاید توطئه‌ای که علیهش چیده بودند به نتیجه رسیده جانش را گرفته بودند و تاکنون کفن پوشانده بود.

رضیه‌بیگم برای پذیرائی از شوهر مهربانش خود را آراسته بود، نادر همین که چشمش به جمال بی‌مثال رضیه‌بگم افتاد و او را زیباتر از همیشه دید، برقی از شعف و شادی در چشمانش جستن کرد، آغوش خود را باز نمود، یار مهربان، روح روان را چون جان شیرین دربر گرفت. رضیه‌بیگم که از شدت شوق سراپا نمی‌شناخت زبانش بند آمده نمی‌دانست چه بگوید. دلش می‌خواست در بین بازوان شوهر مهربانش محو گردد و هرگز از او جدا نشود. نادر که از بوی دل‌انگیز رضیه سرمست شده بود می‌خواست حرفی بزند اما نمی‌دانست چگونه مطلب را شروع کند. اولین عبارتی که نادر گفت و شکل سئوال داشت چنین بود: رضیه جانم از من راضی هستی!؟

رضیه در حالی که سعی داشت بیشتر خود را در آغوش نادر فرو برد و او را سخت دربر گیرد، در حالی که صدایش از شدت سعادت و خوشی و شعف می‌لرزید، اظهار داشت: عزیزم آرام جانم، شوهر مهربانم، رضای تو را می‌خواهم.

نادر فاتح در جنگها، دلاور و شجاعی که در میدان جنگ منتهای قدرت و استقامت را از خود نشان می‌داد و در هر چرخش تبرزین موجودی را بی‌جان می‌ساخت، حرکتی کرد، برق‌آسا رضیه عزیزش را از زمین برکند و در بغل گرفت، به سوی خوابگاهی که برایش تهیه دیده بودند راه افتاد.

خواجه‌باشی که بعد از خاتمه زیارت، از حضرت نادر اجازه مرخصی گرفته به شهر اصفهان برگشته بود، از دیدن ولینعمت خود منتهای سعادت نصیبش شده پروانه‌وار گرد شمع وجود نادر و محبوبش رضیه‌بیگم می‌چرخید. وقتی که نادر و رضیه‌بیگم وارد خوابگاه خود شدند در را بست. مانند سگی که پاسبانی کند جلو در ایستاد، قدغن کرد کسی از آنجاعبور نکند و مزاحم حضرت نادر و خاتون عزیزش نگردد.

سردار محمدخان از کرده پشیمان گردید و گریست...

سردارمحمدخان بلوچ، دلیری که قبل از شکست، در برابر نادر کوس لمن‌الملکی می‌زد و به تحریک و اغوای درباریان و مخالفین نادر روی از او برتافته برای روی کار آوردن مجدد شاه‌تهماسب قوای عظیمی تهیه دیده بود، در کند و زنجیر بود. محافظین و مراقبین دقت داشتند فرار نکند، هرقدر به پایتخت نزدیک‌تر می‌شدند بر شدت مراقبت می‌افزودند زیرا نمی‌خواستند دست خالی به حضور نادر برسند.

همین که خبر دستگیر شدن محمدخان را درباریان و توطئه‌چیان شنیدند و دانستند کت بسته او را به حضور نادر می‌آورند ناراحت شدند، به فکر چاره افتادند. برای این که توجه نادر را به سوی خود جلب نمایند از گرفتار شدن سردارمحمدخان اظهار خوشوقتی کردند.

یکی از درباریان دورو و حقه‌باز عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم، این مرد خشن و بی‌سر و پا ارزش نداشت که او را فرمانفرمای کهکیلویه فرمودند. دیگری که با سردارمحمدخان سر و سرّی داشت. اظهار داشت: اشخاص فرومایه و بی‌مایه که استعداد ندارند، وقتی مورد لطف و عنایت قرار می‌گیرند پا از گلیم خود درازترمی‌کنند، خودشان را گم می‌نمایند.

نادر که می‌دانست یاغیگری سردارمحمدخان از کجا سرچشمه می‌گیرد و خبر داشت چه کسانی او را علم کرده بودند، اجازه نداد به تملق و چاپلوسی ادامه دهند و با خشونت گفت: سردارمحمدخان مرد شجاع و دلیری بود، من در جنگهای متعدد او را آزمایش کرده بودم، اطمینان دارم او را به این راه کشاندند والا او راه خطا نمی‌پیمود و یاغی از آب درنمی‌آمد، باید تکلیف کسانی که سردارمحمدخان را علیه ما برانگیخته‌اند، آن افرادی که او را پرداختند و ساختند و او را تحریک کردند معلوم شود. این افراد پست و پلید که مرتب چاپلوسی می‌کنند ولی مانند مار خوش خط و خال برای نیش زدن همیشه حاضر و مهیا هستند، یا باید رفتار خود را عوض کنند و یا نیست و نابود گردند، تا مملکت و مردمش راحت شوند، روی آسایش ببینند و امنیت داخلی برقرار گردد.

اطرافیان نادر، درباریانی که خطاکار بودند از شنیدن فرمایشات نادر به خود لرزیدند. چون در موقع بیان مطلب نادر به آنان نظر می‌کرد، نشان می‌داد که از همه چیز خبر دارد، جرأت آن که سر خود را بلند کنند و به چشمهای نادر نظر نمایند، نداشتند. دلهایشان می‌تپید، از آن ترس داشتند نادر جلاد خبر کند، دستور قتل آنان را بدهد. همگی می‌لرزیدند و از ترس ناراحت بودند.

نادر احتیاج به افراد داشت، مایل بود از وجود همه کس حتی کسانی که در حقش بدی کردند استفاده کند، فکر می‌کرد: در عفو لذتی است که در انتقام نیست، به این جهت به صحبت خود ادامه داد و گفت: کسانی که سردارمحمدخان را علم کردند و او را تحریک نمودند شاید خواسته‌اند حق نمک به شاه مخلوع اداء کنند. شاید فکر کرده‌اند به این ترتیب مراتب حقشناسی خود را اثبات کنند و به ولینعمت سابق خود خدمتی بنمایند. ممکن است تا حدی قبول کرد و این خطاکاران را بخشید، اما... این افراد کوته‌فکر و کوته‌نظر هستند. باید مصالح مملکت و مردم این مملکت در نظر گرفته شود نه منافع یک فرد و یک شخص.

طرز بیان نادر، لحن کلامش، اظهار این که این خطا را می‌بخشد قوت قلبی برای خطاکاران بود. شاید هم در دل خود اعتراف کردند: نادر حق دارد.

یکی از درباریان که خطائی مرتکب نشده بود و نادر به او علاقه داشت عرض کرد: قربانت گردم، همانطور که فرمودید ممکن است افرادی از نظر حقشناسی نسبت به ولینعمت سابق خود خواسته‌اند خوش خدمتی کرده باشند ولی بحمدالله خداوند تبارک و تعالی حضرت نایب‌السلطنه را از هرگونه خطری مصون داشت و تحت رهبری حضرت نادر قشون ایران پیروز گردید. به شکرانه چنین نعمت بزرگی باید به زیردستان ترحم فرمائید، خطاکاران را ببخشید.

گر عظیم است از فرودستان گناه

عفو کردن از بزرگان اعظم است

نادر که به وضع و حال خطاکارانی که در اطرافش بودند توجه داشت، نخواست بیشتر از آن ادامه دهد، به این جهت گفت: من این قبیل خطاکاران را بخشیدم ولی وای به حالشان اگر بشنوم و بفهمم در آینده دست از پا خطا کنند. این مرتبه گذشت، اما اگر تکرار شود به خدای لایزال دمار از روزگارشان خواهم کشید و مادرهایشان را به عزایشان خواهم نشاند. من نمی‌خواهم بگویم در بین شما که اینجا هستید چه کسانی قصد اخلال داشته‌اند ولی اطمینان داشته باشید همگی را می‌شناسم زیرا چشمها و گوشهای من خوب کار می‌کنند، من در هر کجا باشم ولو این که هزاران فرسخ از اینجا دور باشم همه چیز را می‌فهمم، مواظب باشید تکرار نشود. بیانات اخیر به قلب آن کسانی که در نبودن نادر توطئه چیده بودند تسکین داد، به جانش دعا کردند، از گذشتی که کرده بود مسرور و خوشحال شدند.

مردم شهر اصفهان برای قدردانی و تجلیل از نادر و سپاهیانش چراغانی و آتش‌بازی را روزهای بعد از ورودش ادامه دادند. آن روز که شنیدند سردارمحمدخان یاغی که اسیر گردیده است واردشهر می‌کنند همگی از شادی و خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، می‌خاستند او را ببینند، تف به رویش بیاندازند، لعنتش کنند، اگر دستشان رسید سنگی به او بزنند، دشنامی نثارش نمایند.

برای این که مردم آسیبی به سردارمحمدخان اسیر شده نرسانند، تعداد محافظین و مراقبین اطرافش را زیاد کردند.

سردارمحمدخان که قبلاً در جنگهائی در رکاب نادر بود و پیشوازهای مردم را برای تجلیل نادر و سردارانش که خود او هم یکی از آنان بود به خاطر داشت، از پیشوازی که این مرتبه از او می‌کردند گرفتار تأثر گردید. شاید در این لحظات فکر می‌کرد: چرا راه عناد پیش گرفت، چرا علیه نادر قدعلم کرد؟!

شدت تأثر خاطر سردارمحمدخان به حدی بود که اشک از چشمانش سرازیر گردید.

نادر دستور داد به چشمان خطاکار سردارمحمدخان میل بکشند...

به نادر خبر دادند سردارمحمدخان را آوردند.

نادر پرسید: حالش چون است؟!

برایش توضیح دادند گریه کرده است.

نادر نخواست شخصاً سردار را ببیند، وقتی که شنید گریه کرده است دستور داد چشمان خطاکارش را برکنند تا دیگر گریه نکند.

اطرافیان نادر، درباریان برای اجرای دستور حضرت نادر خواستند ترتیباتی بدهند. سرداران نادر، آن کسانی که به تعقیب سردار محمدخان رفته و او را دستگیر ساخته بودند می‌خواستند از او انتقام بگیرند، ضمناً مایل بودند به مخالفین چشم زهری بدهند. نادر امر کرده بود چشمهای سردارمحمدخان را از جا برکنند تا گریه نکند، طرفداران نادر در نظر گرفتند اجرای امر با تشریفاتی توأم باشد تا درس عبرتی برای دیگران گردد.

به سرعت در تمام شهر انتشار یافت: به دستور حضرت نایب‌السلطنه در جلو علی‌قاپو چشمهای سردارمحمدخان را کور خواهند کرد. هرکس این خبر را شنید برای دیدن تشریفات چشم برکندن

سردارمحمدخان به طرف میدان جلو قصر علی‌قاپو به راه افتاد. طولی نکشید جمعیت انبوهی، در سیاستگاه گرد آمدند. جلادان برای امتثال امر کوره حدادی در محل حاضر نمودند سیخهای مخصوص میل کشیدن به چشم را مهیا ساختند. عده‌ای از سربازان نادر برای حفظ انتظامات در محل حاضر گردیدند. دیگر جای خالی در میدانگاه یافت نمی‌شد. همگی منتظر بودند سردارمحمدخان را بیاورند تا طرز انجام سیاست را به چشم ببینند.

سردارمحمدخان را به زندان برده بودند تا به موقع طبق دستور حضرت نادر با او رفتار کنند. از لحظه‌ای که سردارمحمدخان قدم به شهر اصفهان گذارد و با تظاهراتی که مردم علیهش نمودند مواجه گردید روحیه خود را باخت، فکر کرد: لحظات آخر زندگیش را سیر می‌نماید. وقتی که به خاطر آورد در مدتی نادر در جنگ با عثمانیان گرفتار بوده چگونه نسبت به او خیانت کرده اغتشاشات داخلی به راه انداخته است، احساس می‌نمود، با وجود جوانمردی که نادر دارد، او را نخواهد بخشید و بدون تردید حکم اعدامش را صادر خواهد کرد، شاید تأسف می‌خورد چرا راه خطا رفته است؟! لحظه‌ای به خاطرش رسید فرار کند ولی این لحظه زودگذر بود زیرا متوجه شد به شدت از او مراقبت می‌کنند. فکر کرد حالا که مرگش حتمی است قبل از آن که جلاد به زندگیش خاتمه دهد شخصاً خود را بکشد تا خفت و خواری تحمل ننماید. برای اجرای فکر خودکشی که به کله‌اش افتاده بود کوشید، سعی کرد اما به نتیجه نرسید زیرا از طرفی تمام سلاحهایش را گرفته بودند، از طرف دیگر دستها و پاهایش بسته بود و نمی‌توانست کاری انجام دهد.

چند مرتبه از محافظینش درخواست کرد در حقش محبتی کنند، خنجری به او بدهند، یک دستش را هم آزاد کنند تا کار خود را بسازد اما محافظین در برابر درخواستی که کرده بود خندیدند، به التماس‌ها و خواهش‌هایش وقعی نگذاشتند. یکی از محافظین در برابر اصرار سردار به او گفت: عالیجناب چه عجله‌ای دارید؟! موقعش خواهد رسید!

دیگری اظهار داشت: حضرت سردار، تا فرصتی هست نفسی بکشید، دم را غنیمت بدانید!؟

عده‌ای سرباز برای بردن سردارمحمدخان به سیاستگاه، به زندان رفتند. در حالی که کتهایش را بسته زنجیر به گردنش انداختند او را از حبس خارج کردند. سردارمحمدخان حس کرد به سوی سرنوشت می‌رود، طولی نخواهد کشید تکلیفش روشن خواهد شد. او دلیر و شجاع بود، با این که مدتی در قید و بند به سر برده، روحیه خود را باخته بود، فکر کرد: در این لحظات آخر شجاعت و مردانگی به خرج دهد، حال که باید بمیرد مردانه جان دهد، به این جهت سینه خود را جلو داد، سربرافراشت ، مانند زمانی که در اوج قدرت بود موقر و متین قدم برداشت، سعی کرد بر اضطراب و ناراحتی که داشت فائق آید. او نمی‌دانست کجا می‌رود، اماسعی و کوشش داشت در راهی که او را می‌برند مردانه پیش رود.

قدی بلند داشت، هیکلش ورزیده، با وجود سختیهائی که در اسارت کشیده بود معذلک سعی کرد برازندگی خود را حفظ نماید. هر قدم که جلوتر می‌رفت در اثر تلقین به خود آرامتر می‌شد و مردانه‌تر قدم برمی‌داشت.

به سوی سرنوشت...

مردم نادر را دوست داشتند، از دشمنانش متنفر بودند، با این حال وقتی که سردارمحمدخان را با آن وضع دیدند، به خصوص چون می‌دانستند چشمهایش را میل خواهند کشید، شاید نسبت به او احساس ترحم و رقتی نمودند. شاید بعضی‌ها آهسته به خود گفتند: حیف از این دلاور که با نادر دشمنی کرد. ازدحام مردم زیاد بود، همگی به دو چشم سردارمحمدخان که در زیر ابروان پرپشتش می‌درخشید خیره شده بودند. شاید هم بعضیها در دل گفتند: حیف از این دو چشم که لحظه‌ای بعد کور خواهد شد!؟

سردارمحمدخان همین که انبوه جمعیت را دید دانست برای تماشای جان کندنش آمده‌اند، اما خبر نداشت با او چه خواهند کرد؟! وقتی که وسط میدان رسید، کوره حدادی با میله‌های مخصوص را دید دانست سیاستی که برایش در نظر گرفته‌اند چیست؟

چشمهایش را شعله‌های آتش خیره ساخت، قرمزی سیخها نظرش را جلب کرد، قبل از آن که میلهای گداخته را به چشمانش نزدیک کنند حس کرد از راه چشم سوزشی شروع شد و تا اعماق وجودش رسوخ نمود، بی‌اختیار لرزید، چند قدم دیگر می‌بایستی جلو برود تا به سفره چرمی که گسترده بودند برسد. این چند قدم را نمی‌خواست بردارد، او مایل نبود چشمان عزیز خود را از دست بدهد. تا این لحظه فکر می‌کرد او را خواهند کشت و راحت خواهد شد اما حالا که با چشمان خود می‌دید وسائل کور کردنش را تهیه دیده‌اند، می‌خواهند او را در ظلمت و تاریکی غوطه‌ور سازند. می‌خواست فریاد بکشد و بگوید: مرا بکشید، راحتم کنید، من نمی‌خواهم زجر بکشم و کور بمانم اما فکر کرد: فایده‌اش چیست، اگر باید او را کور کنند و دستور این است کار دیگری با او نخواهند کرد چه التماس کند، چه نکند، خواه فریاد بکشد و خواه استغاثه کند، وقعی نخواهند گذاشت. برای مرتبه دیگر سردار بر اضطراب و قلقی که لحظه‌ای تمام وجودش را فرا گرفته بود فائق آمد، کوشید خونسرد باشد، از چند لحظه‌ای که باقی مانده استفاده کند، با چشمهائی که از او خواهند گرفت هر قدر بیشتر ممکن است اطراف خود را ببیند.

او می‌خواست آنچه را که چند لحظه دیگر نخواهد دید ببیند، وضع آنها را در مخیله خود حفظ کند تا در ایام بعد که در دریای ظلمت غوطه‌ور است بتواند آنها را به خاطر بیاورد. این افکار به سرعت برق از مخیله سردارمحمدخان گذشت، در این مدت کوتاه چند قدم فاصله تا سفره چرمی را با فشاری که محافظینش از عقب و از طرفین به او وارد آوردند طی کرد.

سردارمحمدخان فکر کرده بود سر از تنش جدا خواهند کرد، اما اینک که متوجه شد فقط کور خواهد شد و زنده خواهد ماند شاید لحظه‌ای احساس خوشوقتی کرد، با خود اندیشید: بسیاری کسانی

که کور مادرزاد هستند و یا به سبب بیماری کور می‌شوند، باز هم زنده هستند و خوشند. به فرض این که کور شوم و زنده بمانم بهتر از این است که کشته شوم و از لذت زنده بودن محروم گردم.

مجموعه این خیالات اجازه نمی‌داد سردارمحمدخان به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتد فکر کند. آسمان نیلگون، درختهای خرم و سبز، قیافه‌های مردم، عمارات اطراف میدان، شعله‌های آتش، جلاد، کسی که دمهای چرمی کوره حدادی را حرکت می‌داد، سیخهای سرخ شده، یکی بعد از دیگری در مسیر چشمانش قرار گرفتند و تمام توجهش را جلب کردند.

ضربه‌ای که به پشت زانوهایش وارد آمد و او را به زانو درآورد شدید بود، لحظه‌ای توجهش جلب گردید، تا رفت اعتراض کند، سرش را به عقب کشیدند و محکم نگاهداشتند، خواست حرکتی کند و دفاعی بنماید ولی سیخ قرمز شده‌ای که به طرف چشم راستش آمد او را از خود بیخود ساخت، کوشید پلک‌های چشم خودرا به شدت ببندد و از ورود میله سرخ شده به داخل چشمش جلوگیری کند اما توفیق نیافت، صدای جلز و ولزی که ازسوختن پوست و گوشت و طبقات چشم ایجاد شد تمام مغزش را مسخر کرد، بوی کبابی که بلند شد مشامش را پر نمود، متعاقب آن سوزش شدیدی در کاسه راست چشم خود حس کرد. جلاد به سرعت چشم چپ سردارمحمدخان را به سرنوشت چشم راستش گرفتار کرد.

بعد از آن که دو چشم سردارمحمدخان را میل کشیدند، دستهایش را که از عقب بسته بودند باز کردند زیرا اطمینان داشتند، کور شده فرار نخواهد کرد، تا دستش را نگیرند و جابجایش نکنند از جای خود حرکت نخواهد کرد.

مردم به چند دسته تقسیم شده بودند:

عده‌ای با دقت تمام جریان کور کردن سردارمحمدخان را تماشا کرده جزٔ به جزٔ آنچه واقع شده بود به خاطر سپردند.

دسته‌ای طاقت نیاوردند، در موقع وارد کردن میل سرخ شده به چشم‌های سردار، چشم‌های خود را بستند و یا روی خود را برگرداندند. گروهی خوشحال بودند. جمعی به حال و روز آن سردار دلیر و شجاع تأسف می‌خوردند.

در بین کسانی که از کور شدن سردارمحمدخان خوشحال بودند، خوشحالی آن عده که مخالف نادر بودند و سردارمحمدخان را علم کرده بودند، بیش از حد بود. این دسته از آن جهت خوشحال بودند که نادر سردار را احضار نکرد، با او بحثی ننمود و از او تحقیقی نکرد زیرا اگر سردار با نادر روبرو می‌شد ممکن بود نامی از آنان برده، رسوایشان سازد.

سردارمحمدخان مردن را به کور ماندن ترجیح داد...

همین که دستهای سردارمحمدخان باز شد، بی‌اختیار آنها را به طرف چشمانش برد، سوزش و درد که در لحظات اول اندک بود شدت یافت، روی گونه‌های سردار محتویات دو چشمش ریخته بود، دیگر هیچ چیزنمی‌دید. لحظه‌ای قبل از کور شدن به فکرش رسیده بود زنده ماندن ولو این که کور باشد لذت دارد ولی اینک حس می‌کرد با وضع و حالی که پیدا کرده اگر بمیرد بهتر است.

سردارمحمدخان برای مردن، برای از بین بردن خود، برای خودکشی حاضر بود ولی وسیله نداشت، فکر کرد به هر ترتیب شده وسیله‌ای برای خودکشی تهیه نماید. او دیگر قادر نبود چیزی ببیند، او نمی‌توانست آنچه را که می‌خواهد به چنگ آورد، اما لازم بود کار را یکسره کند.

وقت آن رسیده بود محکوم مجازات شده را به زندان برگردانند. در موقع رفتن به سیاستگاه سردارمحمدخان سعی کرده بود متانت خود را حفظ کند، در نظر عموم قامت خود را راست نگهداشته اثری از ترس و وحشت نشان ندهد، اما در بازگشتش به طرف زندان کوشش و سعیش فایده نداشت، او کور و نابینا شده بود، جلو قدمهای خود را نمی‌دید. درد و سوزش چشمها بی‌تابش ساخته بود. چون، عاجز و ناتوان شده بود، دو نفر از محافظین زیر بازوهایش راگرفته بودند تا به زمین نیافتد.

امید به زندگی و زنده مانده از مخیله سردارمحمدخان رخت بربسته تمام فکرش در اطراف خاتمه دادن به وضع ادبارآورش دور می‌زد. در حالی که پیش می‌رفت، دستهایش که بی‌اراده در دو طرفش حرکت می‌کردند با بدن دو نفر مراقبین که زیر بازوهایش را گرفته بودند اصطکاک پیدا می‌کرد. ضمن یکی از این تماسها دست راستش با جسم سختی که به کمر محافظ طرف راستش بود برخورد کرد، از احساس آن نور امیدی در فکر منقلبش ساطع گردید. بدون این که توجه محافظش را جلب نماید، موقعیت آن جسم را ضمن حرکات دست خود تعیین کرد و به خاطر سپرد. دیگر درد را حس نمی‌کرد، تمام حواس خود را در اطراف ربودن آن جسم به کار انداخت. چند مرتبه دست خود را مهیا ساخت تا آن را قبضه نماید ولی هر مرتبه به خود نهیب زد و از انجام آن عمل که نتیجه‌اش نامعلوم بود خودداری کرد. برای این که توفیق کامل حاصل نماید به طرح نقشه‌ای پرداخت. بعد از آن که نقشه طراحی شده را از هر جهت کامل یافت آثار رضایت بر چهره فلاکت‌بارش هویدا گردید. تمام فکرش متوجه بود کی به زندان می‌رسد تا نقشه خود را انجام دهد. از حرفهائی که محافظین می‌زدند متوجه شد وارد حیاط زندان شده طولی نخواهد کشید او را به حبس خواهند افکند.

محبس زیرزمینی بود، برای رسیدن به کف آن می‌بایستی سه پله پائین برود. محافظ طرف چپ گفت: ولش کنیم خودش از پله‌ها بره پائین.

محافظ راست که مردی دنیادیده بود اظهار داشت: این سه پله را هم کمکش کنیم، بیچاره کوره، ممکنه بیافته پائین، دست و پاش بشکنه، خدا رو خوش نمی‌یاد. محافظ طرف چپ گفت: خدا دشمنان نادر را از عقب می‌اندازد. خدا او را زده...

محافظ طرف راست اظهار داشت: حالا که خدا سردار را از عظمت انداخته ما چرا لگد توی سرش بزنیم. خدا که زده چرا ما او را بزنیم و آزارش بدهیم. از این گفتگوها سردارمحمدخان کور متأثر

گردید، نسبت به محافظ طرف راست خود احساس محبتی کرد و برای اجرای نقشه خود راه بهتری به نظرش آمد.

محافظین کمک کردند، سه پله زیرزمینی پیموده شد، وقتی که پای سردار به کف زیرزمین رسید دست چپ خود را به گردن محافظ طرف راستش انداخت و گفت: ای جوانمرد خدا خیرت بدهد، خدا عمرت بدهد، یک دنیا از تو متشکر و ممنونم.

سردارمحمدخان در حالی که از محافظش تشکر می‌کرد و او را سخت در بغل گرفته بود نقشه خود را عملی ساخت، با دست راستش که آزاد بود قبضه خنجری که به کمر محافظ بود گرفت، آهسته آن را از غلافش بیرون کشید، به سرعت در زیر لباس خود مخفی کرد.

محافظ طرف راست سردار در حالی که کمک می‌کرد سردار بنشیند اظهار داشت: سردار خدا را شکر کن تنت سالم ماند و سرت برباد نرفت خیلی‌ها هستند کور مادرزاد و به راحتی زندگی می‌کنند، انشاءالله حضرت نادر شما را خواهد بخشید، راحت زندگی خواهید کرد.

سردارمحمدخان به زندگی خود خاتمه داد...

محافظین از زیرزمین خارج شدند، در بسته شد، سردارمحمدخان نفس راحتی کشید. زیرزمین تاریک بعد از بسته شدن در، تاریک‌تر گردید اما بر تاریکی و ظلمتی که سردارمحمدخان در آن فرو رفته بود چیزی نیافزود. چشمهای سردار محمدخان قدرت بینائی نداشتند اما انگشتانش به خوبی همه چیز را حس می‌کردند، گوشهایش کوچکترین صداها را تشخیص می‌دادند، وقتی که سکوت برقرار شد سردارمحمدخان قبضه خنجر را به دست راست گرفت با دست چپ تیغه آن را لمس کرد، از این که دو لبه خنجر و نوکش تیز بود از حد فزون خوشحال گردید. فکر کرد محافظی که خنجرش را ربوده ممکن است متوجه شود، به دنبالش بیآید و نگذارد نقشه خود را عملی سازد. با خود اندیشید اگر چنین وضعی پیش آید دیگر ممکن نیست چنین موهبتی دست دهد، به این جهت افکار خود را جمع کرد، در یک لحظه تصمیم گرفت و در صدد اجرای آن برآمد.

قبل از آن که تصمیم خود را اجرأ کند، حب زندگی و حیات لحظه‌ای او را مردد ساخت، چطور ممکن است چشم از زندگی پوشید!؟ حیف نیست شخص به حیات خود خاتمه دهد!؟

تردید سردارمحمدخان اندک بود. صدای پائی که در نزدیک زیرزمین آمد سردار را به خود آورد، فکری کرد اگر صاحب خنجر باشد برای به دست آوردن آن آمده باشد این فرصت از دست خواهد رفت. به خود گفت: زندگی کردن بدون چشم، مرگ تدریجی است، وقتی که شخص نتواند دنیا و زیبائیهایش را ببیند، وقتی نتواند بدون عصا و یا کمک شخص دیگری قدم بردارد زندگی چه فایده دارد؟!

ضمن این افکار پنجه‌های قوی سردارمحمدخان روی دسته خنجر استوار گردیدند. صدای پا نزدیکتر می‌شد. سردارمحمدخان اراده خود را قوی ساخت، دستهایش روی قبضه خنجر منقبض گردیدند، سردارمحمدخان نفس عمیقی کشید، ریه‌های خود را پر از هوا کرد و سینه‌اش برجسته شد، در حالی که خدا را یاد کرد طرف چپ سینه خود را در نظر گرفت، بدون این که دستش بلرزد، بدون این که ناراحتی در فکرش ایجاد شود و در تصمیمش خللی وارد آید تیغه خنجر را با تمام قدرت و به ضرب فرود آورد. ضربه شدید و کاری بود، سردارمحمدخان دل خود را قوی ساخته آن ضربه را به طرف چپ سینه خود وارد آورده بود، تیغه خنجر پس از عبور از جدار قفسه سینه پرده‌ها و اعضای سرراهش را دریده قلب ملتهبش را شکافت. خون مفری پیدا کرده فوران مانند به داخل محوطه سینه جستن نمود. درد شدیدی عارض سردارمحمدخان گردید، شاید از کرده پشیمان شد اما خود کرده را چاره‌ای نبود، بی‌اختیار فریادی کشید. قلب چاک خورده‌اش دیوانه‌وار در قفسه سینه می‌تپید و در هر مرتبه تپیدن محتویات خود را به خارج می‌ریخت، در نتیجه از خونی که در رگهای بدن در حرکت بود کاسته شد، تشنجی در تمام قسمت‌های بدن سردار ایجاد گردید، مانند مرغ سرکنده دست و پایش به حرکت آمدند، به علت نرسیدن خون به مغز حس کرد به چاه عمیق و ظلمانی فرو می‌رود، دیگر چیزی نفهمید، قوه دراکه‌اش زایل گردید. باز هم چند لحظه‌ای تشنجات منتها خفیف‌تر ادامه یافتند، طولی نکشید دست و پاهایش سیخ شد، بی‌حرکت نقش زمین ماند. (*)

سردارمحمدخان نفهمید و ندانست که حدسش صحیح بوده زیرا محافظ خارج از زندان متوجه کمر خود گردید و چون غلاف خنجر را خالی یافت با محافظ دیگر به جستجوی آن آمده بود. محافظین موقعی رسیدند که سردار در کش و قوس جان کندن و دست و پنجه نرم نمودن با عزرائیل بود. همین که چشم محافظ به سینه سردار افتاد و خنجر خود را دید حدس زد در آن موقعی که سردار او را بغل گرفته جوانمردیش را می‌ستود خنجرش را ربوده است.

محافظ دیگر نیز متوجه شد و گفت: اگر از بالای پله‌کانها حولش داده بودیم توی زندون چنین دسته گلی آب نمی‌داد، با خنجر تو خودش را نمی‌کشت.

محافظی که خنجرش کار سردار را یکسره کرده بود اظهار داشت: خداوند چنین خواسته بود، یادش بخیر پدر خدا بیامرزم همیشه می‌گفت: و تعز من تشأ و تذل من تشأ، عزت را خداوند می‌دهد،

---

* بموجب مدارکی: ۱ - قبلا نادر به محمدخان که از او خیانتی سر زده بود در عمارت علی قاپو گفته بود: این مرتبه تو را بخشیدم اگر دفعه دیگر از تو گستاخی سرزند چشمهایت را بیرون میآورم. لذا دستور داد در همان محلی که این شرط به او ابلاغ شده بود چشمانش کنده شود. محمدخان سه روز بعد از اجرای حکم زندگی را بدرود گفت.

۲ - بقول حزین محمدخان بلوچ در زندان با خنجر خود را کشت.

ذلت را هم خداوند می‌دهد، چند ماه پیش به سردار عزت داده بود، این هم ذلتش. قبل از او شاه‌سلطان‌حسین عزت داشت یک روزی هم دوره ذلتش رسید. محمود هم یک دوره عزت داشت بعدش ذلیل شد. نوبت اشرف رسید. او هم چند صباحی عزت داشت، بعد هم دوره ذلتش شروع شد و به بدبختی زندگی را تمام کرد، شاه‌تهماسب هم مرحله عزت را گذراند، امروز در خراسان ذلیل است. دنیا تا بوده همیشه بر همین قرار بوده حالا نوبت عزت نادر است. محافظ دیگر سردارمحمدخان آهی کشید و گفت: خدا عزتش را زیاد کند. سردارمحمدخان دیگر حرکتی نمی‌کرد. محافظ خنجرش را بیرون کشید، تیغه آن را با لباس سردار پاک کرد و اظهار داشت: انشاالله! خدا کند در دوره عزت، حضرت نادر خودش را گم نکند، برخلاف حق و انصاف قدمی برندارد.

محافظ دیگر گفت: شکر خدا تا امروز به نفع مردم کار کرده، غیر از خیر و صلاح مردم قدمی برنداشته است.

محافظ دنیادیده در حالی که خنجر خود را غلاف می‌کرد، اظهار داشت: به همین جهت است که دشمنانش ذلیل شدند، او روز به روز جلوتر رفته بر عزتش افزوده شده است. فکر کن همین سردار آن روزهائی که نادر در صحراهای گرم و سوزان با عثمانلوها می‌جنگید چه غوغائی به راه انداخته بود؟! همه خیال می‌کردند به حساب نادر خواهد رسید اما... خدا نخواست، آنقدر ذلیل شد که به دست خودش جان خودش را گرفت و تمام کرد.

به نادر خبر دادند سردارمحمدخان بعد از آن که چشمهایش را کور کردند در زندان خودکشی نمود.

نادر لحظه‌ای به فکر فرو رفت، قد و قامت سردارمحمدخان، دلاوریهائی که در جنگهای متعدد در رکابش کرده بود به خاطرش آمد، شاید بر مرگش متأثر شد و از این که چنین سرنوشتی داشته است متأسف گردید. دستور داد جسدش را به خاک بسپارند و برایش طلب مغفرت نمایند زیرا از رفتار آخرش متوجه گردید علاوه بر دلاوری، مردی غیرتمند و باشهامت بوده است.

نمایندگان عثمانی در حضور نادر...

از روزی که نادر قدم به اصفهان گذاشت، لحظه‌ای قرار و آرام نداشت. در تمام مدتی که با ترکان می‌جنگید و سرش گرم کار عثمانیان بود، تا حدی شیرازه امور از هم گسیخته به سبب طغیان سردارمحمدخان بلوچ در بعضی نقاط امنیت از دست رفته اصل مرکزیت از هم پاشیده بود.

برای برقرار ساختن امنیت، برای نظم دادن به امور مملکت پیکهای نادر مرتباً در حرکت بودند، احکام و اوامر صادره را به ایالات و ولایات دور و نزدیک می‌بردند.

در مدتی کمتر از یک ماه نظم و امنیت در سراسر ایران برقرار گردید. نیروی نادر روزبه روز فزونی می‌یافت، قوای نادر و تجهیزاتشان مرتباً تکمیل می‌گردید. افسران ورزیده و کارآمد، سربازان جدید را به فنون جنگی آشنا می‌ساختند. قورخانه مرتباً کار می‌کرد، توپهای جدید می‌ریختند، نادر حس می‌کرد و می‌دانست نبرد با عثمانیان خاتمه نیافته است، طولی نخواهد کشید ترکان کینه‌توز برای گرفتن انتقام و خونخواهی توپال عثمان‌پاشا و بدست آوردن سرزمینهای زرخیز ایران به لشکرکشی خواهند پرداخت. به این جهت سعی داشت سپاهیانش برای نبرد آینده مهیا و آماده باشند.

نادرانتظار داشت و مایل بود شرایط قرارداد صلحی که با عثمانیان بسته بود عملی گردد و سرزمینهائی که متعلق به ایران بود مسترد گردد.

عبدالکریم افندی نماینده عثمانی که نسبت به نادر علاقه خاصی داشت به همراهی عبدالله‌پاشا سردارعثمانی در اصفهان به حضور حضرت نایب‌السلطنه رسیدند. نادر نسبت به عبدالکریم افندی نماینده عثمانی کمال محبت نمود. عبدالکریم افندی عبدالله‌پاشا را به عنوان نماینده نظامی دولت متبوع خود به حضور نادر معرفی کرد.

نادر از عبدالله‌پاشا خواست خاک قفقاز تخلیه و فوراً تسلیم نمایندگان ایران گردد و عساکر ترک از آن سرزمین که متعلق به ایران می‌باشد بیرون بروند. (*)

عبدالله پاشا عرض کرد: من به نمایندگی از طرف حضرت سلطان‌عثمانی از حضرت نادر نایب‌السلطنه کشور دوست و همسایه خود ایران درخواست می‌نمایم حداقل مدت دو سال به ما فرصت دهند تا قوای خود را از خاک ایران بیرون بریم و سرزمین قفقاز را در اختیار سپاهیان ایران قرار دهیم. نادر پرسید: مگر قوای عثمانی در تبریز و شهرهای غرب ایران برابر مدتی که در قفقاز بوده‌اند توقف نداشته‌اند؟

عبدالله‌پاشا عرض کرد: تاریخ تصرف این سرزمینها نزدیک به یکدیگر بوده است، قوای عثمانی در یک زمان دست به تصرف قفقاز و نواحی شمال‌غربی و غرب ایران زده‌اند.

نادر پرسید: مگر در نقاطی که سپاهیان ایران جای عساکر عثمانی را گرفته‌اند تأسیساتی که ادعا می‌کنید نداشته‌اند؟

عبدالله‌پاشا جواب داد: تردیدی نیست در این نقاط هم عساکر عثمانی در طول مدت اقامت علائقی به هم زده بودند، از دست رفتن این سرزمینها سبب گردیده است به منافع آنان لطماتی وارد آید و متضرر کردند.

نادر گفت: ای بنده خدا، چه کسی سلطان عثمانی را بر آن داشته بود همین که متوجه شد در ارکان دولت ایران ضعف و فتوری رخ داده به خاک ایران چشم طمع بدوزد، به عساکر خود دستور دهد از سرحد عبور کنند و به مردم بی‌پشت و پناه ایران حمله نمایند. در حدود ده سال است عساکر عثمانی در خاک ایران اطراق کرده‌اند، در این مدت به جان و مال رعایای این مملکت تجاوز شده است. حالا بعد از ده سال که در این نقاط بوده‌اند و هرچه میل داشته‌اند انجام داده‌اند، خواسته‌اند صلح کنند و سرزمینهای بناحق

---

* بموجب مدارکی: نادر به عبدالله پاشا گفت: «مقصود ما اینست که دولت عثمانی ولایات آن طرف رود ارس را بتصرف ایران بدهد والا من در همین نزدیکی بملاقات اولیاء عثمانی خواهم رفت...»

گرفته شده را پس دهند، طلبکار هم شده‌اند، برای تخلیه خاکی که متعلق به ایران است ضرب‌الاجل دو سال می‌خواهند.

صدای نادر ضمن گفتن این عبارات اوج گرفت، آثار خشم و غضب در قیافه‌اش هویدا گردید. عبدالکریم افندی و عبدالله‌پاشا به خوبی حس کردند، نادر خشمگین است ولی از آنان کاری ساخته نبود. دربار عثمانی با قراردادی که احمدپاشا بسته بود موافق نبودند. سیاستمداران میل داشتند مدتی مهلت بگیرند تا قوای لازم گرد آورند و شکست خود را جبران نمایند.

نادر که قبلا این موضوع را پیش‌بینی کرده بود، در منتهای غضب اظهار داشت: عبدالله‌پاشا، به خدای لایزال یک روز هم مهلت نخواهم داد، یا طبق قرارداد صلحی که بسته شده است عساکر ترک از قفقاز بیرون می‌روند و خاک وطن ما را به ما پس می‌دهند، یا اصرار دارند در قفقاز بمانند و خلاف شرایط مندرج در قرارداد رفتار کنند. در این صورت ما وظیفه داریم برادران ایرانی خود را که در زیر یوغ ترکان عثمانی هستند از قید اسارت و رقیت خلاص کنیم، تردیدی نیست در انجام وظیفه خود یک لحظه کوتاهی نخواهیم کرد.

عبدالکریم افندی عرض کرد: حضرت نادر می‌دانند ما از طرف دولت متبوع خود به نمایندگی آمده‌ایم، نمایندگان هم وظیفه دارند طبق مأموریتی که به آنان داده می‌شود رفتار نمایند. عبدالله‌پاشا که نماینده نظامی دولت ما می‌باشد طبق دستوری که به ما داده شده است رفتار نمود، حضرت نادر اجازه خواهند فرمود فرمایشاتشان را به عرض حضرت سلطان عثمانی برسانیم، در صورتی که راه‌حل دیگری باشد که بتوان با مسالمت رفتار کرد و رضایت خاطر طرفین حاصل گردد، طبق آن عمل شود.

نادر اظهار داشت: ما برای سرکشی نواحی قفقاز و آشنا شدن با زندگی مردم آن سامان شخصاً در آینده نزدیکی به آن حدود خواهیم رفت، اگر تا آن موقع عساکر ترک رفته باشند فبها، در صورتی که در آن حدود مانده باشند برای بیرون راندنشان تردیدی به خود راه نخواهیم داد.

عبدالکریم افندی و عبدالله‌پاشا از حضور نادر مرخص شدند، همین که از قصر سلطنتی بیرون آمدند با یکدیگر به بحث پرداختند، برای این که دربار عثمانی را باخبر سازند ماوقع را در طوماری نوشته توسط پیکی فرستادند.

شرفیابی نماینده تزار و تقدیم هدایا...

نادر در ماه ذیعقده سال ۱۱۴۶ هجری قمری با ابهت در میان استقبال پرشور مردم وارد پایتخت گردید.

روسها که مرتباً از وضع ایران باخبر بودند چون متوجه شدند نادر به اوج عظمت و قدرت رسیده است، برای برقرار نمودن روابط حسنه، شاهزاده گولیتسین (کلیتزین) را با تحف و هدایای زیاد به حضور نادر فرستادند.

شاهزاده گولیتسین در ماه ذیحجه ۱۱۴۶ هجری قمری به اصفهان رسید، روز بعد از شرفیابی نمایندگان عثمانی، تقاضا کرد به حضور حضرت نایب‌السلطنه برسد. نادر اجازه شرفیابی داد، به وزیر دواب امر فرمود یکی از اسبهای سفید خوش هیکل که در اصطبل بسته بود برای آوردن شاهزاده اختصاص داه شود، ضمناً دستور فرمود با تشریفات لازم نماینده روس را به حضورش بیاورند. نادر میل داشت ابهت و عظمت دربار را به رخ سفیر روس بکشد، به او نشان دهد اوضاع عوض شده دربار ایران برخلاف چند سال گذشته سر و صورت پیدا کرده است.

وقتی که شاهزاده گولیتسین برای شرفیاب شدن مهیا و آماده گردید از خانه‌ای که در آن ساکن بود خارج و وارد کوچه شد. نماینده حضرت نادر که برای بردن شاهزاده حاضر بود تعظیم کرد. شاهزاده که لباسهای رسمی خود را پوشیده و به رسم دربار روسیه نشانهای خود را به سینه زده بود تحف و هدایای امپراطور روسیه را تحویل رئیس تشریفات نادر داد تا در طبق‌ها و خوانچه‌هائی که برای همین منظور آماده شده بود قرار دهند و از پارچه‌های ترمه‌دوزی و زربفت بپوشانند.

مردم که شنیده بودند نماینده امپراطور روسیه به حضور نادر شرفیاب می‌شود، در دو طرف معبرش جمع شده صف بستند، بعد از سالها بدبختی و بیچارگی که کشیده بودند آن تشریفات را با کیف و لذت تماشا کردند. ابتدأ دوازده جفت اسب یک رنگ که یدک بسته بودند حرکت می‌کردند، بعد از آن دسته‌ای از فراشان در جلو و طرفین اسب شاهزاده گولیتسین نماینده روس، در پشت سر آن نماینده حضرت نادر سپس طبق‌ها و خوانچه‌های هدایا و بعد از آن صد سوار نیزه به دست از فدائیان نادر حرکت می‌کردند.

با این تشریفات نماینده روس را تا قصر سلطنتی بردند. در جلو قصر، شاهزاده از اسب پیاده شد و وارد قصر سلطنتی گردید.

یکی از ارامنه که زبان فارسی و روسی را می‌دانست به عنوان مترجم همراه شاهزاده به حضور نادر شرفیاب گردید. قبل از شرفیابی درباریان طرز شرفیاب شدن را به شاهزاده آموختند. شاهزاده وقتی که وارد شد تعظیم کرد، در وسط تالار سلطنتی برای مرتبه دیگر ایستاد و تعظیم نمود، در یک قدمی تخت سلطنت برای مرتبه دیگر تعظیم کرد.

حضرت نایب‌السلطنه که روی پله‌کان تخت نشسته بر جای شاه تکیه نزده بود، دست خود را جلو برد، شاهزاده پیش رفت دست حضرت نادر را بوسید و تعظیم دیگری کرد. شاهزاده پس از کسب اجازه شروع به صحبت نمود، از طرف امپراطور روس سلام خالصانه و برادرانه و تهنیت‌های دوستانه عرض کرد. دیلماج بیانات سفیر را ترجمه نمود. حضرت نادر به نمایندگی از طرف شاهنشاه ایران ابراز خوشوقتی نمودند، نماینده روسیه را مورد تفقد و عنایت قرار دادند. پس از تقدیم نمودن تحف و هدایا به حضور حضرت نایب‌السلطنه، حضرت نادر امر فرمود خلعتی آوردند و به شاهزاده گولیتسین مرحمت فرمودند.

نادر می‌خواست بداند روابط روس و عثمانی چگونه است؟!

نادر که می‌دانست روسها در مدت دهسال نواحی شمال

ایران را اشغال نموده از روزی که او پا به رکاب کرده بود دو مرتبه آنجا را تخلیه نموده بودند، از شاهزاده گولیتسین در این زمینه سئوالاتی کرد.

شاهزاده گولیتسین با کمال سادگی عرض کرد: یک روزی دولت ایران ضعیف بود، هر قسمت از خاک ایران در دست عده‌ای افتاده بود، ترکان عثمانی قسمتی از خاک ایران را اشغال کرده بودند، هرج و مرج در حدود کشور ما به راه افتاده بود و سرحدات ما را تهدید می‌کرد، برای این که ما بتوانیم سرحدات خود را حفظ کنیم، نگذاریم بلوا و هرج و مرج به خاک ما سرایت نماید آن قسمت از خاک ایران را که ممکن بود از آنجا خطری ایجاد شود اشغال کردیم. یک روز شنیدیم حضرت نادر قیام فرموده‌اند، دستور داده شد سپاهیان روس آن حدود را تخلیه کردند. روز دیگر متوجه شدیم پادشاه ایران با ترکان عثمانی جنگ کرده شکست خورده قسمتی از خاک ایران را به آنان واگذار نموده است، چون آمدن ترکان عثمانی به حدود خاک ما ممکن بود اسباب زحمت شود به این جهت اعلیحضرت امپراطور روسیه امر فرمودند نقاط مورد نظر اشغال شود تا خطری از طرف عساکر ترک برای روسیه ایجاد نشود. در این زمینه هم قراردادی بسته شد. بعداً که حضرت نادر عساکر ترک را شکست دادند و ما متوجه شدیم نقاط از دست رفته را بازستانده‌اند و خطری برای ما نخواهد بود ما هم قوای خود را پس کشیدیم. حضرت امپراطور روسیه به هیچوجه مایل نیستند بین دو کشور همسایه کدورت و نقاری باشد، به همین جهت حضرت تزار به چاکر درگاه امر فرمودند شرفیاب شوم، مراتب دوستی و وداد و برادری را به حضور حضرت نادر که اختیاردار کشور دوست و همسایه هستند ابلاغ نمایم.

بیانات شاهزاده را برای نادر ترجمه کردند. نادر بی‌اختیار خنده‌اش گرفت، خواست دهان باز کند و بگوید: آره تو بمیری! تو گفتی، من هم باورم شد! در حالی که باز هم می‌خندید و می‌خواست بگوید: شما روسها مانند شغال نشسته‌اید و منتظرید؟! همین که حس می‌کنید ما ضعیف هستیم حمله‌ور می‌شوید، اما همین که درک می‌نمائید قدرتی در اینجا روی کار است جا خالی می‌کنید و پس می‌کشید!؟ به فکرش رسید طعنه‌هائی بزند ولی وقتی که متوجه اطراف شد ودید تمام درباریان متعجب و متحیرند و خنده‌اش را تماشا می‌کنند به خاطرش آمد نایب‌السلطنه است، باید در حضور سفیر و نماینده یک کشور همسایه پختگی نشان دهد، به این جهت خنده خود را تمام کرد و اظهار داشت: شاهزاده معلوم است تو خیلی حسن نیت داری، مطالب را بسیار خوب حلاجی کردی، از این بهتر ممکن نبود برای اشغال طولانی سرزمین آبأ و اجدادی ما تعبیری بشود. هرچه بود گذشته است، ما نمی‌خواهیم در حسن نیت حضرت تزار تردیدی به خود راه دهیم، آرزومندیم مراتب دوستی و مودتی که از طرف حضرت تزار نسبت به شاهنشاه ایران و شخص ما ابراز گردیده است پایدار بماند تا مردم هر دو کشور از آن برخوردار گردند.

شاهزاده باهوش بود، از خنده‌های نادر و گوشه و کنایه‌ای که زد حس کرد منظورش چه بوده است!؟ برای این که توجه نادر را جلب نماید اظهار داشت: حضرت نایب‌السلطنه حق دارند آرزوی ما این است که دوران عظمت گذشته که در سایه قدرت آن حضرت تجدید گردیده است پایدار بماند تا چنین وضعیتهای ناگواری پیش نیاید و به روابط دوستی فیمابین دو کشور همجوار خللی وارد نگردد.

نادر که در فکر لشکرکشی به قفقاز و بازستاندن آن حدود از ترکان عثمانی بود خواست بداند: روسها نسبت به ترکها چه نظر دارند؟ به این جهت اظهار داشت: در این چند سال ما متوجه شده‌ایم رفتار دولت روسیه با روشی که ترکان عثمانی با ما پیش گرفته‌اند از نظرهائی تطبیق می‌نماید. هر وقت عساکر ترک به خاک ما تجاوز کرده‌اند سالدات‌های روس نیز وارد خاک ما شده‌اند، از شما سئوال می‌کنم دوستانه جواب بدهید بدانم که در این قبیل حملات تبانی قبلی فیمابین دولتین روس و عثمانی بوده است یا خیر؟

شاهزاده جواب داد: تا آنجا که من اطلاع دارم هیچگاه چنین تبانی در کار نبوده است، چنان که قبلا عرض کردم ما با نفوذ ترکان در ایالات و ولایاتی که متعلق به کشور ایران می‌باشد و در حدود سرحدات و مرزهای ما قرار گرفته‌اند مخالف هستیم، اگر همزمان با آن، قسمتهائی از خاک ایران توسط سالدات‌های روس اشغال شده برای آن است که عساکر ترک در آنجا رخنه ننمایند.

نادر اظهار داشت: شاهزاده خوب می‌دانند که ما برای تخلیه وطن خود از عساکر ترک قشون‌کشی کردیم، تا بغداد پیش رفتیم، دولت عثمانی پیشنهاد کرد صلح کنیم، یکی از شرایط صلح تخلیه سرزمینهای متعلق به ایران است، تاکنون قسمتهائی تخلیه شده، سرزمین قفقاز هم که با روسیه سرحد می‌باشد باید تخلیه گردد. آیا می‌دانید نظر حضرت تزار راجع به این موضوع چیست؟! شاهزاده گولیتسین عرض کرد: با صراحت می‌توانم عرض کنم حضرت تزار با اشغال خاک قفقاز توسط ترکان عثمانی صددرصد مخالف هستند، ما میل نداریم عساکر ترک در سرحد ما در خاک قفقاز باشند.

نادر بسیار خوشحال شد و گفت: تصور نمی‌کنید دولت متبوع شما برخلاف نظرات حضرت تزار و شخص شما در موقعی که قوای ایران برای بیرون کردن عساکر ترک از سرزمین قفقاز مشغول هستند به عثمانلوها کمک کنند و در نتیجه ما با قوای دو دولت روبه‌رو شویم. تصور نکنید برای ما اشکالی داشته باشد با قوای دو دولت جنگ کنیم ولی از نظر این که در آینده تکلیف خود را بدانیم لازم است از این موضوع باخبر باشیم.

شاهزاده عرض کرد: به حضرت نایب‌السلطنه اطمینان می‌دهم دولت مطبوع من برخلاف امر حضرت تزار رفتاری نخواهد کرد، نظر حضرت تزار امپراطور عظیم‌الشأن روسیه همان بود که قبلا عرض نمودم.

نادر شاهزاده را مورد لطف و عنایت قرار داد و گفت: عنقریب به طرف قفقاز حرکت خواهم کرد. شاهزاده از لطف و محبت و عنایت نادر سپاسگزاری کرد، از این که نسبت به او این همه محبت فرموده‌اند تشکر نمود.

شاهزاده با همان تشریفاتی که به حضور نادر شرفیاب شده

بود به طرف مقر خود رفت. تمام مردم پایتخت دانستند نماینده روس مورد عنایت و تفقد خاص حضرت نادر قرار گرفته است.

نادر با سرداران سپاهش، برای پس گرفتن قفقاز مشورت کرد.

نادر سرداران سپاه خود را احضار کرد و گفت: سرداران رشید من، دلاوران عزیز من، روزی که در نزدیکی بغداد بودیم و با عثمانلوها جنگ می‌کردیم چون وضع خود را وخیم دیدند به ما پیشنهاد صلح کردند، با این که کارگزاران دولت عثمانی به کرات خواسته بودند با پیشنهاد صلح موقتاً جنگ را تعطیل کنند تا برای جمع‌آوری قوا فرصتی داشته باشند و من خوب متوجه بودم و می‌دانستم تقاضای صلح که کرده‌اند برای ایجاد وقفه در جنگ و تجدید قوا می‌باشد، معذلک قبول کردم زیرا شنیده بودم سردارمحمدخان قوائی گرد آورده، در داخل مملکت اغتشاش و ناامنی به راه انداخته است.

نمایندگان دولت عثمانی می‌خواستند جنگ موقتاً تعطیل شود، من هم قبول کردم زیرا خواستم هرچه زودتر برگردم و ناامنی ایجاد شده در داخل کشور را از بین ببرم. به حول و قوه الهی، به کمک شما ناامنی برطرف گردید، اوضاع داخلی مملکت آرامش لازم یافت. ما حاضر شدیم با عثمانلوها جنگ را متارکه کنیم، یکی از شرایط ما این بود خاک وطن ما را ترک گویند، برادران و هموطنان ما را از قید اسارت آزاد سازند، آن قسمت از خاک وطنمان که به زور شمشیر از عساکر ترک پس گرفته‌ایم امروز در اختیار ما است، من به تصور این که عثمانلوها به عهد خود وفا خواهند کرد، بغداد و موصل و کرکوک و قسمتهای دیگر خاک عثمانی را که گرفته بودیم با این که سابقاً به ما تعلق داشت به آنان پس دادیم، اما برخلاف انتظار من ترکان خلف وعده کرده‌اند، خاک قفقاز را که متعلق به ما می‌باشد و می‌بایستی فوراً تخلیه نمایند نه تنها تاکنون تخلیه نکرده‌اند بلکه نماینده فرستاده‌اند و می‌خواهند دو سال به آنان فرصت داده شود تا خاک قفقاز را به توبره کنند، برادران ما را که در زیر یوغ آنان هستند از هستی ساقط نمایند، بعد از دو سال اگر قوای کافی گرد نیاوردند تا با ما برابری نمایند مخروبه‌ای به ما پس بدهند. از شما سؤال می‌کنم: آیا صحیح است ما چنین ضرب‌الاجلی را قبول کنیم؟ آیا غیرت شما اجازه می‌دهد دو سال دیگر برادران و خواهران شما زیردست ترکان عثمانی اسیر باشند؟

یک باره سرداران نادر که رگ غیرت و تعصبشان به جوش آمده بود فریاد کشیدند: به هیچ‌وجه، باید کار عثمانلوها را ساخت باید آنان را کوفت و بر جایشان نشاند. باید برادران ایرانی خود را از زیر یوغ اجنبی خلاص کرد.

نادر از این که تمام سرداران سپاهش برای منکوب ساختن عثمانلوها مهیا و آماده بودند از حد فزون خوشحال گردید. چون متوجه شد برای جنگ مجدد و به زانو درآوردن ترکان عثمانی حاضر می‌باشند فرمان بسیج صادر کرد، دستور داد سربازان رشید و دلاورش برای حرکت به طرف سرزمین قفقاز حاضر و مهیا گردند.

برای سربازانی که در رکاب نادر می‌جنگیدند و اغلب اتفاق می‌افتاد چند شبانه روز متوالی نادر را سوار بر اسب، در حال حرکت و یا در حال جنگ می‌دیدند و نمی‌فهمیدند چه موقعی استراحت می‌کند، این موضوع چندان مهم نبود اما مردم پایتخت، درباریان از رفتار حضرت نادر گرفتار اعجاب شده از خود می‌پرسیدند: چه قدرت و نیروئی حضرت نادر را به حرکت درمی‌آورد؟! مگر نادر خسته نمی‌شود؟! مگر استراحت لازم ندارد؟!

همگی برای پیروزی و نصرت یافتن حضرت نادر در جنگ دعا می‌کردند، در مساجد خطبه به نام شاه می‌خواندند ولی مدح و منقبت حضرت نایب‌السلطنه اساس خطبه را تشکیل می‌داد.

فعالیت سپاهیان برای تهیه وسائل سفر، جنب و جوشی که مردم شهر می‌نمودند از حد فزون بود. پیکهائی از اصفهان خارج شدند و به طرف تبریز و شهرهای دیگری که در سر راه بودند حرکت کردند تا وسائل اطراق موقت سپاهیان را در طول راه آماده کنند.

قبل از آن که حضرت نادر فرمان حرکت صادر نماید، چند مرتبه با گولیتسین ملاقات کرد، باز هم به مناسباتی صحبت را به روابط روس و عثمانی کشید، وقتی که برایش مسلم و محرز گردید روسها با ترکها روابط خوشی ندارند به شاهزاده گفت: در صورتی که میل داشته باشد می‌تواند در لشکرکشی که به طرف قفقاز می‌نماید همراه سپاهیانش بیاید. شاهزاده گولیتسین که در چند مرتبه ملاقات با نادر مفتون اخلاق و رفتارش شده با کمال میل و رغبت قبول کرد در رکاب نادر حرکت نماید، از نزدیک با پیشرفت قوای جنگی ایران آشنائی حاصل کند.

کارهای مملکت تعطیل‌بردار نیست ولی...

ماه محرم رسید، بر طبق رسوم و عاداتی که از دوران صفویه ایجاد شده بود عزاداری شروع گردید.

تمام مردم شهر اصفهان لباس سیاه به تن نموده برای سوگواری خامس آل‌عبا مهیا گردیدند. نادر مایل بود زود حرکت کند ولی ضمناً نمی‌خواست احساسات و عواطف مردم را جریحه‌دار سازد.

نادر از صحبتهائی که وعاظ بالای منبر کرده بودند، از آنچه برایش نقل نموده بودند اطلاع یافته می‌دانست در حدود یازده قرن قبل در کربلا واقعه‌ای رخ داده ذریه رسول خدا، فرزند کوچک شیر خدا را کشته‌اند و شیعیان هر سال به مناسبت این واقعه عزاداری می‌نمایند. در مواقعی که نادر در میدان جنگ نبود در این عزاداریها و سوگواریها شرکت نموده حتی از شنیدن مرثیه‌هائی که ساخته بودند گریسته بود.

چون اول کار بود و میل نداشت افکار عمومی را جریحه‌دار نماید و مردم را که تا آن حد به او احترام می‌گذاشتند علیه خود برانگیزد نه تنها ده روز اول ماه محرم را صبر کرد، بلکه دستور داد سپاهیانش در عزاداری و سوگواری شرکت کنند. خودش هم در این

مجالس حاضر شد، مانند دیگران رفتار نمود و به این ترتیب جای خود را در دل مردم مستحکم‌تر ساخت.

بعد از روز دهم عاشورا نادر فکر کرد تا روز سوم هم طبق رسوم و عادتی که برای درگذشتگان می‌گرفتند صبر کند، به این جهت روز دوازدهم محرم را برای حرکت به طرف میدان جنگ تعیین کرد.

پادشاهان صفوی به خصوص شاه‌سلطان‌حسین و شاه‌تهماسب به هر کجا می‌خواستند بروند، روز و ساعت سعد و نحس راتعیین می‌نمودند. به رمالان، دعانویسان، رو می‌آوردند. شاه در صورتی حاضر می‌شد به سفر برود که اوضاع فلکی مناسب و مساعد تشخیص داده می‌شد. سنت و عادت بر این پایه بود. با این که نادر اعتقادی به این بازیها نداشت برای این که سنتها رعایت شود، وقت حرکت را تعیین می‌نمود، دستور می‌داد مهیا و آماده باشند. رمالان و فال‌بین‌ها که متوجه می‌شدند خلاف دستور نادر نمی‌توانند رفتاری بنمایند، حرفی بزنند و اظهار وجودی کنند حاصل رمل و اسطرلاب و تفألها و دعاهای خود را به نحوی در می‌آوردند که با خواسته و امر حضرت نایب‌السلطنه تطبیق نماید. در هر کاری که نادر می‌خواست شروع کند و انجام دهد کلمه «نشاید» نمی‌آمد. برای این که نگویند: چرا یک مرتبه خلاف فرمایشات نادر حرفی نمی‌زنند، می‌گفتند: عجیب است، خداوند قدرت و نیروئی به حضرت نادر عنایت فرموده که همه چیز را آن طور که باید پیش‌بینی می‌نمایند. به اطرافیان وانمود می‌کردند: به حضرت نادر از غیب الهام می‌شود، آنچه اراده می‌کند صلاح است و همان طور باید انجام گردد.

نادر از یادآوری حرکاتی که در برابر گهوارهٔ طفل شش ماهه کردند می‌خندید

نادر تصمیم گرفت روز ۱۲ محرم (سال ۱۱۴۷ هجری قمری) از اصفهان خارج شود. همگی گفتند: اگر خواست حضرت نایب‌السلطنه تعلق گرفته که در ماه عزاداری لشکریان را حرکت دهد و به طرف قفقاز برود، بدون شک خواست پروردگار هم چنین بوده است.

درباریانی که عادت داشتند مبالغه کنند، برای نادر کشف و کراماتی قائل شدند، هرچه او می‌گفت آن گفته را وحی منزل جلوه‌گر می‌ساختند، می‌گفتند: حضرت نایب‌السلطنه که به جای حضرت ظل‌الله امور را رتق و فتق می‌فرمایند سایه خدا هستند. کسی که سایه خدا باشد بدون تردید پرتوی از عظمت خدا در وجودش راه دارد و او را راهنمائی می‌نماید. اگر حضرت نادر نخواسته است مردم به عزاداری ادامه دهند و امر فرموده است سپاهیانش به طرف شمال حرکت کنند حکمتی در آن وجود دارد.

نادر برای رفتن به طرف قفقاز دو راه در پیش داشت: یکی این که از اصفهان به طرف تهران حرکت کند، از آنجا به سوی قزوین و زنجان و سراب و تبریز برود و از آنجا راه قفقاز را پیش گیرد. نادر فکر کرد در صورتی که از قزوین بخواهد عبور کند باید در برابر شاه‌عباس سوم کوچک که هنوز شیر می‌خورد و از این عالم خبری ندارد سر تعظیم فرود آورد.

نادر جشن تاجگذاری شاه‌عباس شش ماهه را که شخصاً برپا ساخته بود به خاطر آورد، از بازیهائی که به راه انداخته از تشریفاتی که برای آن بچه مهیا نموده بود در دل خنده‌اش گرفت. فکر کرد: در آن لحظات که درباریان و خود او در برابر بچه قنداقی سر فرود آورده بودند، شاید حضرت ظل‌الله در زیر پای خود خرابی کرده بودند و به خود گفت: گریه کردن و بی‌تابی از کجا که مربوط به ناراحتیشان از این بابت نبوده است!

نادر در حالی که تشریفات تاجگذاری را به خاطر آورد بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. به یادش آمد قبل از آن که حضرت ظل‌الله وارد طالار سلطنتی گردند پیرمردی که پرده‌دار بود وارد شد، ورود قبله‌عالم را اعلام نمود، پس از آن کنار رفته به رکوع رفته بود. به خاطرش رسید تمام درباریان، پیرمردها با آن لباس‌های رنگارنگ، با آن جبه‌ها به رکوع رفتند، سکوت محض برقرار شد. خوب به یادش آمد که خودش هم سرتعظیم فرود آورده بود زیرا ابهت آن مجلس حتی او را هم تحت تأثیر قرار داده بود.

جسته و گریخته به خاطرش آمد خطباً، شعراً، منجم‌باشی و خود او چه بیاناتی کردند، چه آب و تابی دادند، چگونه در وصف آن کودک شش ماهه که چیزی درک نمی‌کرد تا آن حد مبالغه نمودند.

نادر در حالی که سوابق به یادش آمد فکر کرد: در صورتی که بخواهد از قزوین بگذرد باید این بازیها را تجدید کند، مجبور است برود و در برابر گهواره آن طفل شیرخور سر تعظیم فرود آورد. گزارش کارهای خود را برای آن کودک که هیچ چیز در آن سن و سال درک نمی‌کند بگوید. به این جهت تصمیم گرفت، راه همدان را پیش گیرد و از راهی که از قزوین عبور نکند طی طریق نماید. نادر با کسانی که از جغرافیا اطلاعاتی داشتند مذاکره کرد، نقشه حرکت و راهی که باید طی شود تعیین نمود و به سردارانش ابلاغ کرد.

رضیه آرزو داشت...

فردا روز حرکت بود، سحرگاهان نادر پایتخت را ترک می‌کرد. رضیه بیگم که به مناسبت ماه محرم مانند تمام مردم لباس سیاه پوشیده عزادار بود، عزای مهمتری در دلش حکم‌فرمائی می‌نمود از داشتن چنین شوهری فخر و مباهات می‌کرد، نادر را به حد پرستش دوست داشت ولی از این که نمی‌توانست از نعمت دیدارش برخوردار شود شدیداً ناراحت بود، دلش می‌خواست نادر همیشه در کنارش باشد، هر روز و هر شب او را ببیند، او را در آغوش گرم خود جای دهد، در زیر پنجه‌های مردانه‌اش کیف و لذت برد.

نادر در مواقعی که به خلوت می‌رفت از موقعیت استفاده کرده وقتش را بیهوده تلف نمی‌نمود. همانطور که در میدان جنگ نقشه می‌کشید تا به سرعت حریف را از پا درآورد و شاهد فتح و پیروزی را به چنگ آورد، در خلوتگاه هم می‌کوشید محبوب را بدون چون و چرا تسلیم کند. نادر دوست نداشت با زن بحث کند، افکار خود را در برابر آنان تشریح نماید، معذلک نسبت به رضیه که فهمیده

بود و در مواقع خطر نشان داده بود استعداد زیادی دارد و برای حفظ حیات او نقشه کشیده ماهرانه آن را اجرا کرده است ارزش زیادی قائل بود.

رضیه در حالی که اشک می‌ریخت و شوهر مهربانش را می‌بوسید گفت: عزیزم تا کی می‌خواهی به این رویه ادامه دهی و مرا در آتش هجرانت بسوزانی، نیابت سلطنت چقدر دردسر دارد، تو باید مرتباً به میدانهای جنگ بروی، شمشیر بزنی، جان خود را به خطر اندازی، مرا در فراق خودت بسوزانی، تمام این زحمات را می‌کشی تا بچه‌ای بزرگ شود، بیاید بر تخت سلطنت بنشیند. به اندازه کفایت زحمت کشیده‌ای، لازم نیست اینقدر خودت را ناراحت کنی، یک قسمت از کارها را هم بگذار خودش که بزرگ شد انجام دهد. نادر در برابر مهر و محبت رضیه و اظهاراتی که می‌کرد نمی‌دانست چه جواب گوید؟ در حالی که به صحبت‌های رضیه فکر می‌کرد شاید به او حق می‌داد. رضیه که نادر را متفکر دید به صحبت خود ادامه داد و گفت: اگر آن روزها که مردم اصرار داشتند خودت سلطنت کنی قبول می‌نمودی، به تخت می‌نشستی و این همه زحمت می‌کشیدی البته مانعی نداشت اما توجان بکنی، زحمت بکشی، آن هم برای خاطر یک بچه به هیچ‌وجه صحیح نیست!؟

نادر گفت: آن بچه پسر برادر تو است!؟

رضیه فوراً جواب داد: تو هم شوهر من هستی، من به تو بیش از برادرزاده‌ام علاقه دارم. تو شریک زندگی من هستی. می‌فهمی، تو همه چیز، همه کس زندگی من هستی، تو خدای کوچک من هستی...

نادر در برابر عواطف و احساسات رضیه‌بیگم از طرفی خوشحال بود، از طرف دیگر چون می‌دید رضیه آن طور که باید و شاید نمی‌تواند درک کند هدف او بالاتر از این حرفها می‌باشد ناراحت گردید، گفت: رضیه عزیزم تو باید فهمیده باشی من برای جاه و جلال و مقام و ثروت، راحتی را بر خود حرام نکرده‌ام، من به هیچ وجه در این افکار نیستم، من فکر می‌کنم مردم بیچاره شده این مملکت را از وضعی که دارند رها سازم، سعی و کوشش من این است به اجنبیان و بیگانگان که در مدت ده سال خاک آبا و اجدادیم را به توبره کرده‌اند، از هیچگونه ظلم و ستمی نسبت به مردم فروگذاری ننموده‌اند درس عبرتی دهم، عزیزم من میل دارم به اصول هرج و مرج، ناامنی خاتمه دهم، من می‌خواهم آسایش و راحتی نصیب مردم گردد، من میل دارم کشور عزیز من، مملکت من که خانه من و هموطنان من است آباد گردد، امنیت برقرار شود، وقتی که این نتایج حاصل شد، وقتی که به مقصود رسیدم بزرگترین افتخار نصیبم گردیده است. پروردگار متعال چون از کارهائی که انجام داده بودم رضایت خاطر داشت تو عزیز دل را که رضیه نام داری به من عطا فرمود.

رضیه‌بیگم از شنیدن بیانات شوهر مهربان و دلیرش به حدی خوشحال گردید که به وصف درنمی‌آمد، در حالی که خود را جمع و جور نموده بیش از پیش در آغوش گرم شوهر عزیزش فرو می‌رفت گفت: عزیزم فکر می‌کنم، خداوند در برابر زحماتی که به خود می‌دهی اجر و مزد بیشتری به تو بدهد، مگر مانعی دارد تاج شاهی و سروری را نصیب تو گرداند.

بین نادر و رضیه در آن شب چه گذشت و چه گفتگوهائی کردند بر ما پوشیده ماند زیرا پاسی از نیمه شب گذشته، ماندن در خوابگاه نادر بیش از آن صلاح نبود و امکان نداشت.

حرکت نادر به طرف قفقاز...

سحرگاهان در شهر اصفهان جنبش عظیمی به راه افتاد، سپاهیان نادر که روزهای قبل برای حرکت مهیا گردیده بودند حاضر یراق گردیدند. صدای بوق و کرنا، شیهه اسبان، گفتگوهائی که بین مردم می‌شد، همهمه‌ای در شهر به راه انداخت. ساعتی قبل از طلوع آفتاب به فرمان نادر سپاهیانش از شهر خارج گردیدند و راه همدان را پیش گرفتند.

شاهزاده گولیتسین در رکاب نادر بود و از آن همه محبت و صمیمیتی که مردم نسبت به شخص نادر ابراز می‌داشتند مسرور و خوشحال بود، ضمناً تعجب می‌کرد: چگونه یک فرد توانسته است در بین مردم پایتخت و تمام سپاهیانش آن همه محبوبیت کسب نماید.

نماینده امپراطور روسیه چون می‌دید مردم شخص نادر را مانند نگین انگشتر در میان می‌گیرند، به دنبالش می‌دوند، در رکاب اسبش حرکت می‌کنند، کفشهایش را می‌بوسند، آن همه نسبت به او محبت می‌کنند، بدون شائبه و ریا سر در قدمش می‌گذارند، به عظمت و بزرگی نادر می‌اندیشید. از این که نادر به او اجازه داده بود در رکابش حرکت کند و با او به طرف قفقاز برود فخر و مباهات می‌کرد و به خود می‌بالید.

سپاهیان نادر گلپایگان، محلات، اراک، ملایر را پشت سر گذارده به شهر همدان رسیدند. مردم همدان که با دلاوری و شجاعت در برابر عساکر ترک ایستادگی نموده بودند از حضرت نایب‌السلطنه که می‌رفت عثمانلوها را برای مرتبه دیگر گوشمالی دهد پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای کردند. هرکس در حدودی که استطاعت داشت، به قدری که برایش میسر بود کمک و خدمت نمود. نادر از دیدن قیافه‌های بشاش مردم، از محبتی که نسبت به او و سپاهیانش کردند از حد فزون خوشحال شد.

نادر به هر کجا قدم می‌گذاشت منشأ اثر بود، به هر کس می‌توانست خدمت می‌کرد، هرقدر از دستش برمی‌آمد کمک می‌نمود. رفع تعدی و ظلم می‌کرد، خدمتگزاران را تشویق می‌نمود و خطاکاران را شدیداً تنبیه می‌کرد. در تمام شهرها و دهات و قریه‌هائی که در سر راهش بود آثار شادی و شعف، جشن و سرور برپا بود. کسانی که در مدت ده سال هرج و مرج زجر دیده بودند و ستم کشیده بودند به جان نادر دعا می‌کردند، از خدا می‌خواستند تیغش برّاتر و اثر تبرزینش را بر فرق دشمنان قویتر سازد.

شاهزاده گولیتسین که شاهد این همه احساسات بود بیش از بیش محبت نادر را در دل می‌گرفت، به خصوص چون نادر نسبت به

او مهربانی می‌نمود از مصاحبتش لذت می‌برد.

شاهزاده گولیتسین که قبل از آمدن به ایران به عنوان سفیر روسیه به ممالک اسپانیا و پروس رفته بود، مرد دنیادیده‌ای بود، همین که از وضع نادر اطلاع یافت و دانست بر ترکان عثمانی چیره خواهد شد و آنان را به زانو درخواهد آورد فکر کرد: محبت نادر را نسبت به دولت متبوع خود جلب نماید. به این جهت در فرصت مناسبی به نادر عرض کرد: قبل از آن که به کشور ایران قدم گذارم و با حضرت نادر روبرو شوم به هیچ‌وجه نمی‌دانستم با بزرگواری که صاحب این اندازه سجایای اخلاقی و شجاعت و دلاوری می‌باشد روبرو خواهم گردید، اینک که از نزدیک با حضرت نایب‌السلطنه آشنائی یافته‌ام و مفتون اخلاق حضرت نادر گردیده‌ام به خود اجازه می‌دهم بنمایندگی از طرف حضرت تزار امپراطور مفخم روسیه پیشنهادی به حضور محترم بنمایم تا در صورتی که مایل باشند عهد و پیمانی در این زمینه بسته شود و مراتب محبت و مودت فیمابین دو کشور همجوار کامل گردد.

نادر پس از شنیدن ترجمه بیانات گولیتسین به مترجم گفت: بپرس پیشنهادش چیست؟ عهد و پیمانی که می‌خواهد ببندد از چه قرار است؟ مترجم فرمایشات نادر را ترجمه کرد.

شاهزاده گولیتسین پس از چیدن مقدمه‌ای عرض کرد: اوضاع هرج ومرج ایران قبل از روی کار آمدن حضرت نادر به هیچ‌وجه مناسب نبود تا از طرف حضرت تزار در این زمینه که می‌خواهم به عرض برسانم پیشنهاداتی بشود. اما در اثر جدیت و فعالیت حضرت نایب‌السلطنه زمینه مساعد شده ما حاضریم برای از پا درآوردن حریف سرسختی که داریم با یکدیگر کمک کنیم دولت ترکیه را به زانو درآوریم، در صورتی که اراده حضرت نادر تعلق گیرد در جنگی که در پیش می‌باشد دولت روسیه به نوبه خود حاضر است به دولت عثمانی اعلان جنگ بدهد و به کمک حضرت نادر بشتابد. ما حاضریم در این باره با دولت ایران قراردادی ببندیم و از هر نوع کمک به ایران برای منکوب ساختن ترکان عثمانی کوتاهی ننمائیم.

نادر پس از شنیدن ترجمه بیانات گولیتسین خنده‌ای کرد و اظهار داشت: من به کمک هیچکس احتیاج ندارم، سپاهیان من قادرند عساکر ترک را درهم شکنند. به این شاهزاده از قول من بگو، او که می‌خواهد از طرف دولت متبوعش امروز با ما عهد و پیمان ببندد، به من بگوید آیا دولت متبوعش عوض گردیده و کسانی غیر از آن اشخاصی که ده سال پیش در روسیه حکومت می‌کرده‌اند می‌باشند؟ از تحقیقاتی که ما به عمل آورده‌ایم و از آنچه برای ما گفته‌اند چنین استنباط می‌شود عهدنامه مودت بستن و برهم زدن آن برای زمامداران روسیه در حکم آب خوردن است، ما از شاه‌تهماسب شنیدیم اسمعیل‌بیک نامی را به سفارت به نزد امپراطور روسیه فرستاده از او کمک خواسته بود تا بتواند اغتشاشات داخلی کشور را از بین ببرد، ضمناً از تجاوز ترکان عثمانی به خاک ایران جلوگیری نماید، در آن موقع دولت روسیه به عوض کمک کردن به شاه‌تهماسب و دفع عثمانیان، با ترکان سازش کرد، معاهده مودتی بستند در نتیجه دولت متبوع شما آقای گولیتسین شمال ایران و عثمانلوها قسمت مهمی از شمال‌غرب و غرب ایران را تصرف کردند. راستی آقای شاهزاده وقتی که کسی دم از دوستی و محبت می‌زند، هنگامی که دولتی با دولت دیگر پیمان می‌بندد چطور ممکن است به فاصله مدت کمی آن را برهم زند و پیمانی برخلاف آن با دیگری ببندد!؟

شاهزاده گولیتسین پس از اطلاع یافتن بر بیانات حضرت نادر عرض کرد: قربانت گردم، دوستیها و پیمانهائی که بین کشورهای مجاور بسته می‌شود برپایه مصالح آن کشورها قرار گرفته روز به روز در تغییر است، مقتضیات زمان سبب می‌شود تغییراتی در عهد و پیمانها داده شود، آن روز که ایران ضعیف بود ما مجبور بودیم عهد و پیمانی با کشور ترکیه ببندیم ولی امروز که حضرت نادر بر سر کار می‌باشند صلاح دولت متبوع من در این است که عکس آن رفتار نماید.

نادر پس از شنیدن ترجمه بیانات شاهزاده گولیتسین خندید و گفت: در آن روز که شاه‌تهماسب گرفتار واز هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود صلاحش این بود نماینده‌ای به حضور تزار بفرستد و درخواست کند عهد و پیمانی بسته شود، به او کمک کنند تا مشکلاتش رفع گردد و از تجاوز عثمانیان به خاک ایران جلوگیری نماید. در آن روز حضرت تزار صلاح خود را در آن دیدند به عوض کمک کردن به شاه‌تهماسب با دشمنانش عهد و پیمان ببندند و قسمتی از خاک ایران را اشغال کنند. امروز که مردم اختیار مملکت را به دست ما سپرده‌اند و ما قادریم دماغ دشمنان خود را به خاک بمالیم و احتیاج به کمک نداریم شخص شما آقای گولیتسین صلاح دولت متبوع خود را در این می‌بینید با ما عهد و پیمان ببندید و علیه کسی که دیروز دوست شما بوده است و با هم پیمان داشته‌اید بجنگید و عهدشکنی کنید. شاهزاده گولیتسین با این که به شخص شما علاقه‌مند شده‌ایم و نسبت به شما محبت داریم معذلک باید بگوئیم، دولت متبوع شما دولت بی‌بند و باری است که به عهد و پیمان و قراردادهایش به هیچ‌وجه نمی‌توان اطمینان کرد. خدا را شکر به ما آنقدر نیرو عطا فرموده است که به تنهائی می‌توانیم عثمانلوها را از خاک خود بیرون کنیم. آقای عزیز شیر برای زندگی کردن از شغال و روباه کمک نمی‌گیرد.

شاهزاده گولیتسین در برابر گفته‌های نادر که از عظمت روحش حکایت می‌کرد نمی‌دانست چه بگوید. او که سیاستمدار کهنه‌کاری بود و در تمام عمرش سیاست‌بافی کرده دروغ‌پردازی نموده بود در برابر صفای باطن و پاکی طینت نادر سرگردان شده نمی‌دانست چه حرفی بزند، تشبیهی که نادر نموده خودش را به نمایندگی دولت ایران شیر و دولت عثمانی و دولت متبوع او را شغال و روباه خواند، واقعاً صحیح بود. بحث کردن با چنین شیری آن هم دروغ‌بافی معنی نداشت.

شیر ایران متوجه دوروئی روسها شد...

شاه‌تهماسب در عهدنامه‌ای که با روسیه بسته بود شهرهای

بادکوبه و دربند را به روسیه واگذار نمود. در عهدنامه قید شده بود روسیه می‌تواند تا موقعی که آذربایجان و ارمنستان و گرجستان در تصرف ترکان عثمانی بود آن دو شهر را نگاهدارد، روی این اصل دولت روسیه این دو شهر را به ایران پس نداده آنها را تخلیه نکرده بود. نادر از این موضوع بسیار عصبی بود. با این حال در ملاقاتهائی که با شاهزاده گولیتسین دست می‌داد به هیچ‌وجه راجع به این موضوع بحث نمی‌کرد.

در شهر همدان پیکی به حضور نادر رسید، از طرف یکی از نمایندگان نادر که به عنوان تجارت به روسیه رفته و در آنجا به سر می‌برد به او خبر داد: از طرف دربار روسیه به پادشاه سابق گرجستان دستور داده شده است با عساکری که روسها در اختیارش قرار داده‌اند به طرف دربند برود، نواحی اطراف آن را به تصرف درآورد. نادر با این که از این موضوع باخبر شد معذلک راجع به آن حرفی نزد و به شاهزاده گولیتسین آن را ابراز نداشت. برای آن که هر چه زودتر دست نشاندگان روس و عثمانی را در سرزمین قفقاز از پا درآورد قشون‌کشی و حرکت به سوی قفقاز را تسریع نمود.

در بین راه مرتباً افراد غیور و سلحشور سر در قدم نادر گذاشته در سلک سپاهیانش درمی‌آمدند، با شوق و ذوق برای خدمت کردن در رکاب نادر حاضر می‌شدند. نادر پس از مختصر استراحتی که به قوایش داد از همدان خارج شده، راه سنندج را پیش گرفت. از سنندج به طرف مراغه حرکت کرد.

ورود نادر به شهر اردبیل... افکار تازه...

جاسوسان دولت عثمانی به دربار عثمانی خبر دادند: نادر با سپاهیانش برای پس گرفتن خاک قفقاز حرکت کرده است. درباریان سلطان‌عثمانی پس از تبادل نظر به فکر افتادند، به هر ترتیبی شده است روابط خود را با نادر حفظ کنند، در عین آن که با او دم از صلح و صفا می‌زنند قوای خود را در قفقاز تقویت نمایند.

برای این که نادر را خام کنند نماینده‌ای فرستادند، هدایائی هم ارسال داشتند، مراتب محبت و دوستی و صمیمت را به حضورش عرضه داشتند. نماینده دربار عثمانی در شهر مراغه به حضور نادر رسید.

نادر فکر کرد: پیکی که آمده است برای این است که لشکرکشی خاتمه یابد و دولت عثمانی حاضر به استرداد قفقاز گردیده است. وقتی که پیک پیام خود را تقدیم نمود نادر متوجه شد منظور ترکان عثمانی مثل همیشه گذراندن وقت و استفاده از عامل زمان می‌باشد، به این جهت توقف خود را در مراغه کوتاه نمود.

نادر در اثر گفتگوهائی که با شاهزاده گولیتسین نموده بود می‌خواست سیاست به خرج دهد تا جاسوسان ترک و روس را گمراه کند، به این جهت قوای خود را به دو دسته تقسیم نمود: دسته‌ای را به طرف تبریز فرستاد، این طور وانمود کرد که در گشت و سیاحت است، در صورتی که لازم باشد آن را احضار خواهد نمود تا به طرف قفقاز حرکت نمایند. برای این که سردارانش متوجه باشند، قبل از حرکت آنان را گرد آورد، توضیح داد منظورش از تقسیم قوا این است که روس و عثمانی متوجه نقشه‌های آینده‌اش نباشد.

بعد از حرکت نیمی از سپاهیانش به طرف شهر تبریز، نادر با بقیه سپاهیانش راه اردبیل را پیش گرفت.

قبل از آن که به شهر اردبیل وارد شود و از نزدیک با وضع آنجا روبرو گردد شنیده بود، قیام خاندان صفویه از این شهر شروع شده است و جدبزرگ شاه‌عباس کوچک در این شهر مدفون می‌باشد. نادر از داستانهائی که برایش نقل کرده بودند، به خوبی متوجه شده بود شاه‌اسمعیل بزرگ، به خصوص شاه‌عباس کبیر از مردان بزرگ بوده‌اند. در بین راه هر کجا آبادی بود، به کاروانسراهائی که یادگار شاه‌عباس بزرگ بود وارد می‌شد. نادر از کوچکی نسبت به شاه‌عباس ارادت پیدا کرده بود، شاید هم آرزو داشت مانند آن پادشاه بزرگ خدماتی انجام دهد که بعد از او همیشه نامش بر سر زبانها بماند و از او هم مانند شاه‌عباس به نیکی یاد کنند.

همان طور که سوار بر اسب بود و در جلو سپاهیانش طی طریق می‌کرد به کسانی که قبل از او قد علم کرده از شهر اردبیل قدم فراتر نهاده سراسر ایران را قبضه کرده بودند فکر می‌نمود.

نادر نایب‌السلطنه و داماد شاه، پسرش رضاقلی نیز داماد شاه بود. در حالی که حرفهای رضه‌بیگم به خاطرش آمد، فکر جدیدی در مخیله‌اش وارد شد.

گاهگاه به خود می‌گفت: چه مانعی دارد منهم شاه باشم، پسرم رضاقلی ولیعهد گردد و بعد از من سلطنت کند. مگر چه چیز من از آنان کمتر است؟! زحماتی که من برای برقراری صلح و حفظ امنیت کشیده‌ام بیش از شاه‌عباس بزرگ است زیرا او وارث اوضاعی بهتر از من بوده است. مجاهدت و کوششی که من کرده‌ام زیادتر از شاه‌عباس است، تردیدی نیست در آینده هم فعالیت من بیش از او خواهد بود.

شاید در این لحظات نادر به شاه‌تهماسب مخلوع، به شاه‌عباس کوچک که بنا به اراده خود او به تخت سلطنت نشسته بود فکر می‌کرد و با خود می‌اندیشید: با آنان چگونه رفتار کند؟!

نادر وقتی که به این عوالم وارد می‌شد نهیبی به خود می‌زد، سعی می‌کرد خود را متقاعد سازد، در فکر تخت وتاج نباشد، همانطور که تا آن روز دنبال جاه و مقام نبوده ولی در اثر فعالیت و پشتکار صاحب مقام نایب‌السلطنه‌ای گردیده است کار خود را به دست پروردگار بسپارد، از او استمداد جوید تا آن طور که خودش صلاح می‌داند کارها را روبه راه کند. هر وقت نادر به یاد خداوند و عظمتش می‌افتاد خود را حقیر و کوچک و ناچیز می‌دید، احساس می‌کرد هرچه انجام شده خواست او بوده است، او بوده که به او عزت داده، او بوده که دشمنانش را ذلیل و زبون ساخته است. موقعی که وارد شهر اردبیل شد و به زیارت قبر شاه صفی و بزرگان دیگر صفوی نائل گردید مجذوب عظمت قادر متعال شد و به خود گف: تا هستم باید خدمت کنم، بندگی خداوند بنمایم تا در نزدش عزتی داشته باشم.

در هنگامی که نادر در شهر اردبیل بود پیامی از عبدالله‌پاشا

دریافت داشت، در این پیام دولت عثمانی وعده داده بود: حداکثر در مدت دو سال اراضی ایران که در دست عساکر ترک است به دولت ایران مسترد خواهد داشت. در این پیام از محبت و وداد و صمیمیت فیمابین دولتین بحث نموده عبدالله‌پاشا خواسته بود به هر ترتیب شده از شروع جنگ مجدد بین ایران و عثمانی جلوگیری شود.

نادر با احمدپاشا قرار گذاشته بود قوای عثمانی فوراً خاک ایران را ترک گویند، به رسیدن این پیام به خوبی متوجه گردید عثمانلوها باز هم می‌خواهند او را اغوا کنند تا فرصتی برای گردآوری قوا داشته باشند، به این جهت فکر کرد در لشکرکشی به طرف قفقاز هرچه بیشتر ممکن شود تسریع به عمل آورد.

عبور از دشت مغان... تصرف شهر شیروان ...

از تحقیقاتی که نادر به عمل آورد متوجه گردید دولت عثمانی تحریکاتی شروع نموده دست نشاندگان را برای جنگ کردن با سپاهیان ایران تهییج و تحریص می‌نماید. قوای کمکی و اسلحه و مهمات می‌فرستد، آنان را برای استقامت و پایداری در برابر قوای ایران آماده و مهیا می‌سازد.

نادر تصمیم گرفت در درجه اول دست نشاندگان دولت عثمانی را از پا درآورد، پس از آن به حساب دولت عثمانی که نقض عهد نموده است، برسد.

اولین کسی که مورد نظر نادر قرار گرفت، خان شیروان دست نشانده دولت عثمانی بود زیرا در موقعی که نادر با احمدپاشا قرارداد صلح و صفا را امضاً کرد، احمدپاشا به خان شیروان نوشت: «شیروان را تحویل قوای ایران نماید.» حاکم آستارا از طرف نادر مأموریت یافت شهر شیروان را از خان شیروان تحویل گیرد. برای انجام مأموریت خود پیکی به جانب شیروان فرستاد تا دستوری که از طرف حضرت نادر رسیده بود به او ابلاغ نماید. خان شیروان شرحی به حاکم آستارا نوشت، چنین خاطرنشان ساخت: «به آقای خود بگوئید شیروان را با شمشیر شیران لگزی (لزگی) به تصرف درآورده‌ایم. احمدپاشا (احمد بغدادی) یا دیگری را چه حق است که در کارهای ما مداخله نماید.»

حاکم آستارا عین نوشته خان شیروان را به حضور نادر فرستاد. نادر هم در نظر گرفت در درجه اول خان خیره‌سر شیروان را ادب کند.

نادر پس از توقف مختصری در اردبیل عده‌ای از سپاهیانش را در شهر اردبیل توقف داد، به عزم شکار کردن به طرف دشت مغان حرکت نمود، پیکی به تبریز فرستاده دستور داد قوای مقیم تبریز به او بپیوندند.

دشت مغان در این فصل سرسبز و خرم بود. نادر پرسید: طول و عرض دشت مغان در چه حدود است؟ برایش توضیح دادند بیش از ۵۰ فرسخ در ۵۰ فرسخ می‌باشد. نادر که تمام شهرها و دهات آذربایجان را سرسبز و خرم می‌دید و دشت مغان را با آن عظمت یافت، متوجه شد چه ثروت مهمی را بیگانگان در سال‌های متمادی که اشغال کرده بودند به یغما برده‌اند. نادر تا رسیدن قوای ایران از تبریز به شکار آهو پرداخت، گله‌های آهو در دشت مغان فراوان بود، رودخانه ارس از شمال دشت می‌گذشت و آن دشت را طراوت خاصی می‌داد. نادر از جولان دادن اسبش در سبزه‌های دشت مغان کیف می‌کرد، از هوای خوش و نسیم فرحبخشی که می‌وزید لذت می‌برد، فکر می‌کرد در این دشت می‌توان آذوقه برای سپاهی عظیم تهیه کرد و از نظر کمبود علیق اسبها ناراحت نگردید. شاید فکر کرد پس از فراغت از جنگها هر سال چند صباحی برای استراحت کردن، برای شکار حیوانات به دشت مغان بیاید، شاید هم در نظر گرفت قصری در آن دشت پهناور برای خود ترتیب دهد که در مدت اقامت از آن استفاده کند.

قوای نادر که در شهر تبریز بودند، پس از دریافت دستور حضرت نادر حرکت کردند، همین که قوای نادر جمع شدند دستور داد از رودخانه ارس بگذرند و به طرف شیروان پیش بروند.

به خان شیروان خبر رسید حضرت نادر به نزدیکی شهر رسیده است. خان شیروان به همه چیز فکر می‌کرد جز این که حضرت نادر که چندی قبل در حوالی بغداد بود و از آنجا به جنوب ایران رفته بود با این سرعت به حدود شیروان آمده باشد. خان شیروان از گستاخی که کرده و جواب حاکم آستارا را آن طور جسورانه داده بود متوحش گردید، فکر کرد: موقع آن رسیده آنچه را که نوشته است با شمشیر گرفته به ضرب شمشیر حفظ کند.

خان شیروان از قدرت و نیرو و جنگ‌آوری نادر داستانها شنیده بود، برای این که با قوای نادر روبرو نگردد و از پا درنیآید صلاح خود را در آن دید قبل از رسیدن سپاهیان ایران آذوقه و هرچه می‌تواند گرد آورد و به کوههای داغستان که دسترسی به آنجا مشکل می‌باشد پناه برد و منتظر فرصت بهتری گردد. خان شیروان حساب کرد نادر و قوایش تازه‌نفس هستند ولی برای استرداد خاک قفقاز باید جنگهای زیادی بنمایند. شاید در جنگهائی که نادر می‌کند از پا درآید، ممکن است شکست بخورد و قوایش ضعیف گردد، بدین ترتیب آینده بهتری برایش پیش آید و بدون این که شمشیر بزند مرتبه دیگر شهر شیروان را به چنگ آورد.

خان شیروان شبانه با یاران و قوای خود و تجهیزاتی که داشت شهر شیروان را ترک گفت: (نادر روز ۲۹ ربیع‌الاول سال ۱۱۴۷ هجری قمری به کنار رود کر حوالی شیروان رسید. خان شیروان به کوههای داغستان فرار کرد).

چند روز بعد بدون خونریزی شهر شیروان به تصرف قوای نادر درآمد. نادر حاکم جدیدی (محمدقلی‌خان سعدلو) برای شهر شیروان تعیین کرد، برای این که مردم ساکن شیروان را ادب نماید و زهرچشمی از آنان بگیرد دستور داد خراج سنگینی بپردازند.

روسها حاضر شدند بادکوبه و دربند را تخلیه و تسلیم کنند...

نادر حدود شیروان را به تصرف درآورد و سراسر شماخی را اشغال کرد. به نادر خبر داده بودند روسها به ناحیه شیروان چشم

داشته در صدد تصرف و اشغال آن بوده‌اند، اینک که در شماخی مستقر گردیده بود شاهزاده گولیتسین را احضار کرد و گفت: شاهزاده گولیتسین، من در این سفر از اخلاق و رفتار شما خوشم آمده است، حس می‌کنم شما میل دارید بین دولت ایران و دولت متبوع شما روابط حسنه باشد، نقارهای گذشته برطرف گردد، پیمان صلح و مودت پایداری فیمابین بسته شود. روی این اصل میل دارم از حسن نیت دولت متبوع شما باخبر گردم. باید به شما بگویم اینک که به حول و قوه الهی به این سرزمین آمده‌ام قصدم این است که تمام خاک ایران را به ایران برگردانم، در صورتی که دولت متبوع شما واقعاً مایل است بین ما دوستی و صلح برقرار گردد باید معاهده رشت را که با شاه‌تهماسب مخلوع بسته شده نادیده گرفته فوراً بادکوبه و دربند را تخلیه و تحویل دهند. در صورتی که با رضا و رغبت این عمل انجام نگیرد باید آماده به جنگ باشند. چون ما میل نداریم نامردانه رفتاری کرده باشیم و سپاهیان شما را در بادکوبه و دربند غافلگیر کنیم به شما فرصت می‌دهیم شخصاً و یا توسط پیکی به دولت متبوع خود این مطالب را اطلاع دهید که تکلیف خود را بدانند (*)

شاهزاده گولیتسین که سیاستمدار فهمیده‌ای بود و از همان روز اول حرکت درک کرده بود نادر برای چه به طرف شمال غرب ایران قشون‌کشی می‌نماید؟ گزارشهای لازم به دربار روسیه فرستاده مرتباً آنان را در جریان گذاشته اختیارات تام برای بستن قراردادی با ایران دریافت داشته بود، به این جهت پس از شنیدن ترجمه اظهارات حضرت نایب‌السلطنه با خوشروئی عرض کرد: هیچ احتیاجی نیست شرحی بفرستم و کسب دستور کنم، حضرت نادر توجه فرموده‌اند تا چه حد شیفته اخلاق و سجایای دیگرشان گردیده‌ام. با این که عهدنامه بسته شده در رشت به ما اجازه می‌دهد شهرهای بادکوبه و دربند در تصرف ما باشد، با اینکه قوای کافی برای حفاظت این نقاط موجود می‌باشد معذلک برای این که حضرت نایب‌السلطنه بدانند دولت متبوع من از فرستادن من به حضور، غرضی جز صلح و صفا ندارند، با اختیاری که دارم فوراً دستور می‌دهم شهر بادکوبه و جنوب دربند را تخلیه کنند و هرچه زودتر ممکن شود دربند را به تصرف قوای ایران بدهند. در برابر این دستور که خواهم داد حضرت نادر هم باید نسبت به دولت متبوع من نظر خود را عوض فرمایند، و مانند گذشته ما را دشمن ندانند.

نادر پس از شنیدن ترجمه عرایض شاهزاده گولیتسین، بسیار خوشحال گردید، از این که بدون جنگ و خونریزی و دست و پنجه نرم کردن با قوای روس، شهرهای ایران که در اشغال روسها بود به ایران بازگردانده می‌شد از حد فزون مسرور گردید و به مترجم گفت: از قول من از شاهزاده گولیتسین تشکر کنید، از او بپرسید: از ما چه می‌خواهد و چه قول و قراری مایل است بین ما گذارده شود؟!

شاهزاده گولیتسین پس از اطلاع یافتن بر بیانات حضرت نادر، موقع را مناسب دانست و گفت: دولت متبوع من از حضرت نادر چیزی نمی‌خواهد جز این که ما با هم دوست باشیم و دشمنان یکدیگر را دشمن بداریم. نادر بعد از اطلاع بر درخواست شاهزاده گولیتسین فکر کرد: بین دولت روسیه و عثمانی دشمنی شدیدی وجود دارد که روسیه با تمام قوا سعی دارد از دشمنی بین ایران و عثمانی حداکثر استفاده را ببرد. نادر فکر کرد: دولت عثمانی در سالهای اخیر منتهای دشمنی را با ایران نمود، در جنگهای متعدد صدها هزار نفر مردم ایران را به خاک و خون غلتانده است و باید انتقام پس بدهد. از این جنگها روسها استفاده خواهند برد یا نخواهند برد بحث جداگانه‌ای است. عثمانیان دشمن ایران هستند، اگر با روسها عهد ببندد ترکان را دشمن بدارد تعهد جدیدی ننموده است، به این جهت به شاهزاده گولیتسین اظهار داشت: «من میل ندارم فعلا بفهمم علت دشمنی زیاده از حد دول روس و عثمانی چیست؟ ولی چون دولت عثمانی دشمن ایران است و در سالهای اخیر منتهای دشمنی را با ایران نموده قول می‌دهم کماکان عثمانلوها را دشمن بدانم تا دماغشان را به خاک بمالم.»

شاهزاده گولیتسین که می‌دانست نادر تا چه حد مردی و مردانگی دارد و به قول خود وفادار است خوشحال گردید، عرض کرد: از حضرت نادر تقاضا دارم شرحی به مخدوم وی علیاحضرت ملکه روسیه مرقوم فرمایند و این نظر خود را ابلاغ فرمایند.

وقتی که درخواست شاهزاده گولیتسین را برایش ترجمه کردند و از مفهوم آن باخبر گردید خندید و گفت: به علیاحضرت ملکه بنویس نادر مرد است، مردانه قول می‌دهد، اگر ملکه شما آنقدر اختیار به شما داده است که دستور دهید خاک ایران را سالداتهای روس، ترک گویند، اطمینان داشته باشید ما به قول خود مردانه وفادار خواهیم بود.

شاهزاده گولیتسین ادامه بحث را لازم ندید، پیکی فرستاد به ژنرال لواشف فرمانده قوای روسیه در داغستان که تازه به این سمت منصوب شده بود دستور داد فوراً شهر بادکوبه و نواحی جنوب دربند را تخلیه نماید و به سرعت مقدمات پس کشیدن سالداتهای روس را از دربند مهیا سازد.

ژنرال لواشف که دستور اکید دریافت کرده بود، برابر اوامر شاهزاده گولیتسین رفتار کند قوای روسیه را از داغستان پس کشید.

---

* گویند در جنگهای داغستان روزی نادر در حین اشتغال به جنگ برای صرف ناهار کنار رودخانه ارس روی تخته سنگی نشسته در حالی که آستینهایش بالا زده و شمشیر خون آلودش را روی زانوهایش گذارده پیازی را خورد کرده با مقداری نان مشغول خوردن غذا بود. در این میان سفیر روس را به حضور طلبیده به او میگوید: به فرماندهان قوای روس که در شهرهای متعلق به ایران اقامت دارند ابلاغ کن چنانچه فوراً تخلیه نکنند و به خاک روس نروند بهمین حال که می‌بینی به آنها حمله کرده و همه را کشته و جسدشان را به دریا ریخته و سرهایشان را نزد امپراطور روسیه خواهم فرستاد. سفیر به امپراتور روس گزارش می‌دهد که نادر رادیدم در حالی که لباسش بوی خون می‌داد و مصلحت در آنست که قوای روس هرچه زودتر ایران را تخلیه نمایند. پس از صدور فرمان امپراطور، قوای روس بدون خونریزی تمام شهرهای ایران را تخلیه و به تصرف نادرشاه دادند.

نادر از شنیدن این خبر بسیار خوشحال گردید، ارزش شاهزاده گولیتسین در نظرش زیادتر شد و بر میزان محبتش نسبت به او افزود.

نادر فکر کرده بود در قفقاز با دو دشمن روبرو خواهد شد و خواهی نخواهی باید با قوای دو دولت جنگ کند. اینک که می‌دید شاهزاده گولیتسین واسطه شده دشمنی با یک دولت به دوستی مبدل گردیده است از او متشکر شد شاید هم فکر کرد: به علت این که در روسیه ملکه‌ای سلطنت می‌کند، از آن نظر که زن ضعیف و لطیف است و طالب عشق و محبت می‌باشد، کارگزاران دولت روسیه می‌خواهند محبت همسایگان را جلب نمایند. شاید دلش می‌خواست در اطراف سن و سال، قشنگی و زیبائی ملکه روسیه سئوالاتی از شاهزاده گولیتسین بنماید اما متانت و شخصیت شاهزاده به نحوی بود که نادر چیزی در این‌باره به زبان نیآورد.

سرخای لگزی به تحریک پاشاهای ترک علیه نادر قیام کرد...

سرخای‌خان لگزی قبل از روی کار آمدن نادر در سواحل غربی دریای خزر کر و فری داشت، در زمان شاه‌سلطان‌حسین و بعد از او در زمان محمود و اشرف و بعد از آن شاه‌تهماسب فرمانروای مطلق بود، باج و خراجی به ترکان عثمانی می‌داد و زندگی باشکوهی داشت. وقتی که شنید قوای نادر پس از پیروزی بر ترکان عثمانی و شکست دادن توپال عثمان‌پاشا بزرگترین سردار ترک به طرف شمال غرب حرکت کرده است، چون متوجه شد تاب مقاومت ندارد از برابر قوای نادر فرار کرد و با قوای ابوابجمعی خود از سواحل دریای خزر به طرف شمال پس نشست، به دسته‌های تاتاری و گنجه‌ای و داغستانی پیوست، در نتیجه بیست هزار سپاهی گردش جمع گردیدند. سپاهیان تاتاری و گنجه‌ای که به سرخای خان لزگی پیوستند بالغ بر هشت هزار نفر می‌شدند که مصطفی‌پاشا آنان را رهبری می‌کرد. این دسته بیست هزار نفری برای مقابله با قوای نادر مهیا و آماده بودند. مردم داغستان هم به تحریک پاشاهای ترک برای کمک کردن به سرخای‌خان لگزی از هر طرف خواربار برایش می‌فرستادند و برای شکست دادن نادر و قوای ایران، سپاهیانش را تهییج می‌کردند.

نادر همین که شنید سرخای‌خان لزگی برای مبارزه آماده گردیده است به تهماسب‌خان جلایر گفت: سردارجلایر شنیدم لزگیان خوب می‌رقصند، آیا می‌توانی بروی آنان را به رقص واداری و رقصشان را تماشا کنی؟! سردارجلایر عرض کرد: قربانت گردم، با کمال میل حاضرم، هر وقت امر فرمائید حرکت خواهم کرد.

نادر به سردارجلایر دستور داد: دوازده هزار نفر از سپاهیان را با خود ببرد و از خون سپاهیان سرخای لگزی دشت و دمن را سرخ‌فام گرداند. سردارجلایر از شنیدن فرمان نادر که موزون بود وجد و شعفی در خود احساس کرد، برای انجام امر حضرت نادر که فرمود: «دشت و دمن را با خون سپاهیان سرخای، سرخ‌فام گرداند» به انتخاب سرداران و لشکریانی که می‌بایستی با خود ببرد پرداخت. بدون تأمل به طرف شمال داغستان حرکت کرد. عبارتی که نادر گفته بود در گوشش طنین افکنده لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشتند، بالاخره نتوانست طاقت بیآورد، قبل از آن که با سرخای و سپاهیانش روبرو گردد در برابر دوازده هزار نفر همراهانش به نطق پرداخت و گفت:

«سرداران عزیزم، سربازان دلیر و شجاعم، حضرت نادر به من فرموده‌اند لگزی‌ها خوب می‌رقصند، ما باید آنان را با شمشیرها و نیزه‌های خود به رقص واداریم، رقصشان را تماشا کنیم. خوب درک می‌کنید، حضرت نادر از ما چه خواسته‌اند. برادران سلحشورم، ما باید با خون سپاهیان سرخای دشت و دمن را سرخ‌فام گردانیم و رضای خاطر حضرت نادر را فراهم سازیم.»

جمع سپاهیان سرخای بیست هزار نفر بود، در حالی که افراد سردارجلایر از دوازده هزار نفر تجاوز نمی‌کرد ولی... جلب رضای خاطر حضرت نادر تمام مخیله آنان را پر کرده بود.

وقتی که این دو سپاه غیرمساوی در برابر یکدیگر صف‌آرایی نمودند، سرخای‌خان و مصطفی‌پاشا و افسران ترک دیگری که از طرف دولت عثمانی به سرخای‌خان کمک می‌کردند اطمینان داشتند پیروزی نصیبشان خواهد گردید وقوای ایران را شکست خواهند داد. به خصوص وقتی که شنیدند: نادر در رأس قوایش نیست و یکی از سردارانش حمله به قلب سپاه سردارجلایر را شروع کرد.

سردارجلایر که در جنگهای متعدد، لشکرکشی و فنون جنگ را از حضرت نادر آموخته بود، دستور داد افرادی که در قلب سپاهیانش بودند به جنگ و گریز بپردازند، تمام قوای دشمن را به دنبال خود بکشانند، به جناح چپ و راست دستور داد مهیا و آماده باشند، از دو طرف پیش آمده حلقه‌وار قوای حریف را محاصره نموده مانند نگین انگشتر در وسط گیرند، به هیچ کس ترحم نکنند و امانشان ندهند.

این حیله جنگی بسیار مؤثر بود، قوای سرخای همین که متوجه شدند از طرفین و عقب سر مورد حمله قرار گرفته‌اند توجه خود را به قلب و جناحین معطوف نمودند، سردارجلایر که در قلب سپاهیانش بود دستور حمله صادر کرد. نبرد دلیرانه‌ای شروع شد. شمشیرها و نیزه‌ها به کار افتادند، تمام افرادی که در رکاب سردارجلایر بودند می‌خواستند ضربه‌ای بر پیکر یکی از لگزیان وارد آورند، در آن موقع که قالب تهی می‌نماید و مرغ روح از قفس بدنش پرواز می‌نماید، حرکات غیرارادی که می‌نماید تماشا کنند. حضرت نادر گفته بود لگزیان خوب می‌رقصند، سپاهیانش هم می‌خواستند رقص لگزیان را در دم واپسین، در هنگامی که به پیشواز عزرائیل می‌روند تماشا کنند و رضای خاطر حضرت نادر را فراهم سازند.

بیست هزار نفر لشکریان سرخای که در محاصره افتاده بودند در تنگنا گیر کرده، اغلب اتفاق می‌افتاد ضرباتی که وارد می‌نمودند به رفقایشان اصابت می‌نمود. سردار جلایر و سپاهیانش دلاورانه می‌جنگیدند.

سرخای و سرداران ترک متوجه شدند ایستادگی در برابر

قوای ایران برایشان ممکن نیست. برای این که جان به در برند به فکر افتادند حلقه محاصره را درهم شکسته جان خود را از معرکه نجات دهند.

سرخای با دسته‌ای از همراهانش شمشیرزنان راهی باز کرد، به سرعت به طرف قموق عقب‌نشینی نمود. چند نفر از سربازان عثمانی با عده‌ای از تاتارها از سوی دیگر راهی باز کردند و به طرف گنجه فرار نمودند. عده زیادی از سپاهیان سرخای شربت مرگ چشیدند. دشت و دمن را به خون خود سرخ‌فام کردند. گروهی هم فرار کردند، دسته‌ای در کوهها آواره و سرگردان شدند، قسمتی از آنان به سپاهیان نادر که به طرف قموق حرکت می‌کردند برخوردند و به نوبه خود در دم واپسین رقص آخرین را نموده جان سپردند. بدین ترتیب نادر نیز شخصاً از تماشای رقص لگزیان در دم واپسین لذت برد و زمین میدان جنگ را غرقه به خون سرخ‌فام لگزیان دید.

عده‌ای از مردم داغستان که در این جنگ کسان خود را از دست داده بودند و هر کس داغی به دل داشت نمی‌خواستند تسلیم شوند.

داغدیدگان به دسته‌های کوچکی تقسیم شده در کوهها پراکنده گردیدند. هرکجا بار و بنه آرتش ایران و یا افراد کمی از سپاهیان ایران را می‌یافتند به سوی آنان حمله می‌بردند و اسباب زحمتشان را فراهم می‌کردند.

سرخای به قموق پناه برد، چون متوجه شد نمی‌تواند در برابر نادر ایستادگی کند به فکر افتاد تسلیم شود، شاید برای حفظ ثروت بیکران خود، شاید هم بر اثر تحریکاتی که مشاورین ترکش نمودند تغییر عقیده داد، خواست پایداری کند و چون استقامت در برابر قوای نادر برایش امکان نداشت فرار کردن را بر ماندن و نابود شدن ترجیح داد.

نادر قموق را با خاک یکسان ساخت، ثروت بیکران و گنجینه‌های باقیمانده سرخای را به تصرف خود درآورد.

خاص فولادخان فرزند عادل‌گرای، شامخال سابق تارخو که در مخاج قلعه مسکن داشت و از ترکان عثمانی دل خوشی نداشت با عده‌ای از بزرگان و شاهزادگان گرجی که عثمانلوها را دوست نداشتند اطرافیان خود را گرد آورده برای تسلیم شدن و سر فرود آوردن در برابر حضرت نادر به سوی اردوگاه ایران حرکت کردند. وقتی که نادر دانست این عده قصد خدمت دارند، منتهای محبت نسبت به آنان روا داشت، خاص فولادخان را به سمت شامخال برگزید. هر یک از شاهزادگان گرجی و همراهانش را وارد یکی از هنگهای سوار و پیاده نمود، به سربازانش دستور داد آنان را گرامی دارند.

فصل سرما شروع گردید، برف و باران راههای کوهستان را بست، نادر می‌خواست بهر ترتیب شده بر سرخای دست یابد. از آن جهت که هوا سرد می‌شد بهتر دانست از ناراحت ساختن سپاهیانش خودداری کند، قلع و قمع کردن سرخای را به وقت دیگر محول سازد.

پس از یک هفته اقامت در قموق نادر به سوی آختی حرکت کرد، عده‌ای از لگزیان را که باعث اغتشاش گردیده بودند به سزای خود رساند. نادر به فکر افتاد شهر گنجه را از چنگ عثمانیان خارج سازد.

بنا به روایتی روز ششم جمادی‌الثانی و به روایت دیگر روز چهاردهم رجب سال ۱۱۴۷ سپاهیان نادر در دشت گنجه که نزدیک به شهر گنجه است اردو زدند.

قبل از آن که داستان جنگهای قفقاز را سیر کنیم بهتر است سفری به جنوب نموده از نزدیک شاهد فعالیت‌های جنگی سردارلطیف‌خان که از طرف حضرت نادر به عنوان دریادار خلیج‌فارس تعیین شده بود باشیم.

تأسیس بحریه ایران... حرکت به سوی بصره...

هوا بسیار گرم است، اما سردار لطیف‌خان و اطرافیانش به هیچ‌وجه گرمی هوا را حس نمی‌کنند، روز و شب مشغول فعالیتند. با تمام قوا سعی دارند هرچه زودتر بندربوشهر را به یک ایستگاه دریائی عظیم و نیرومند تبدیل کنند.

برای این که بندرگاه را تقویت نمایند، قلعه بوشهر را که در نزدیکی بندر قرار گرفته است تعمیر نمودند، برج و بارویش را مستحکم ساختند، به ساختن کشتی و زورق پرداختند. بندر بوشهر را به بندر نادریه موسوم ساختند.

حضرت نایب‌السلطنه برای این که بتواند از کشتی‌های جنگی کمپانی‌های انگلیسی و هلندی هر موقع که خواست استفاده برد شرحی به آنان نوشته از نمایندگان کمپانی خواسته بود هر موقع دستور دهد و لازم باشد باید هر تعداد کشتی که لازم دارد در اختیار سپاهیانش قرار دهند. به نمایندگان کمپانیهای هلندی و انگلیسی گفته بودند: اگر برابر میل حضرت نادر رفتار ننمایند مغضوب خواهند گردید، برعکس در صورتی که اوامر حضرت نایب‌السلطنه را برابر دلخواهشان اجراً کنند مورد توجه ایشان قرار خواهند گرفت.

نمایندگان دو کمپانی با سوابقی که داشتند می‌دانستند با نادر نمی‌توانند شوخی کنند و چاره‌ای نداشتند جز این که ظاهر خود را تسلیم نشان دهند.

نادر قصد داشت در موقعی که در قفقاز با عساکر عثمانی دست و پنجه نرم می‌کند، قوای دریائی که در جنوب تهیه شده به کار افتند، از خلیج‌فارس وارد شط العرب گردند، به طرف بصره پیش روند و آن بندرگاه را تصرف نمایند. در نتیجه وحشت و دهشتی در دل عثمانلوها افکنده دربار عثمانی را متزلزل ساخته در برابر خواسته‌های نادر به زانو درآورند. نادر که مرد جنگدیده‌ای بود و در لشکرکشی و طرح نقشه‌های جنگی مهارتی به سزا داشت، به سردارلطیف‌خان نوشت، تعداد ۸۰۰۰ نفر سپاهی برایش می‌فرستد، این افراد در ساحل دریا به موازات حرکت کشتی‌ها در دریا حرکت خواهند کرد، در ساحل شط العرب پیش خواهند رفت و در اشغال بصره به او کمک خواهند نمود.

سردارلطیف‌خان که در بندر نادریه کشتی‌های لازم را تهیه نموده به خیال خودش سپاهیان کافی تهیه دیده بود، میل داشت در فصل بهار که هوا مناسب می‌باشد به اولین جنگ دریائی مبادرت نماید و ضرب شستی نشان داده در نظر نادر ارزش خود را بالا برد.

با این که پیک نادر رسیده به او خبر داده بود هشت هزار نفر سپاهی در حرکتند و طولی نخواهد کشید به او خواهند پیوست معذلک سردارلطیف‌خان نتوانست در برابر میل باطنی خویش استقامت کند. او صبر و قرار و آرام نداشت، می‌خواست با قوای دریائی که تهیه دیده بود بدون کمک سپاهیانی که نادر فرستاده است به مقصود برسد.

سردارلطیف‌خان می‌خواست هرچه زودتر ممکن شود بصره را تصرف کند، قبل از آن که هوای خلیج رو به گرمی برود و جنگیدن را مشکل سازد، شاهد فتح و پیروزی را در آغوش گیرد. سردارلطیف‌خان فکر کرد: اگر بصره را تصرف کند و شرح آن را برای حضرت نایب‌السلطنه بفرستد خشنودی خاطر مبارکشان را فراهم خواهد ساخت، به این جهت قبل از رسیدن قوای کمکی به راه افتاد، به اتفاق عده‌ای از اعراب که سر از اطاعت عثمانیان برتافته، علم طغیان علیه دولت ترکیه برافراشته بودند به سوی بصره حرکت کرد.

در اوایل فصل بهار سال ۱۱۴۸ هجری، کاروان کشتی‌های ایران با ابهت به راه افتادند. هشتاد کشتی بزرگ و متوسط و تعدادی زورق وارد شط العرب گردیدند.

دسیسه‌بازی کمپانی انگلیسی...
شکست بحریه ایران...

در اینجا بی‌مناسب نیست در اطراف تأسیس بحریه ایران و ایجاد حسادت در بین کسانی که به خلیج‌فارس راه یافته بودند توضیحی داده شود: در آن روزهائی که کشتی‌های پرتقالی، انگلیسی و هلندی به قصد تجارت به سواحل ایران راه یافتند از طرفی بین آنان رقابت ایجاد گردید، از طرف دیگر برای حفظ صیانت و سیادت خود در آبهای متعلق به ایران، صلاح کمپانی‌های خارجی در این بود، دولت ایران صاحب کشتی نشود تا مزاحمتی برای آنان ایجاد نگردد.

ایجاد بحریه‌ای به فرمان نادر زیرنظر سردارلطیف‌خان از جمله کارهائی بود که به هیچ وجه مورد پسند کشتی‌رانان خارجی به خصوص کمپانی انگلیسی نبود. انگلیسها که از طرفی در هندوستان رخنه نموده از طرف دیگر وارد خلیج‌فارس شده به دستیاری برادران شرلی که در زمان شاه‌عباس به اصفهان آمدند و پرتقالیان را از صحنه خلیج‌فارس رانده تجارت ابریشم و مواد دیگر را به خودشان اختصاص داده بودند، موقعی که متوجه شدند دولت ایران به ساختن بحریه دست زده ناراحت شدند. به خصوص از آن نظر که خوب درک کردند نادر جوانمرد و رشید و دلاور در برابر اجنبی و بیگانه سر فرود نمی‌آورد، با وجود حیله‌هائی که به کار برند به دسیسه‌های آنان پی برده از آنان متنفر می‌باشد، به هیچ‌وجه میل نداشتند ایران صاحب بحریه‌ای بشود.

آن روز که بحریه ایران به طرف بصره به راه افتاد شاید در فکر نمایندگان کمپانی انگلیسی، درهم شکسته شدن بحریه ایران به شکل آرزوئی درآمد ولی ترس از نادر، اجازه نمی‌داد چنین آرزوئی ابراز گردد، چه رسد آن که برای تحقیق آن قدمی به جلو برداشته شود!

نمایندگان کمپانی انگلیسی از مدتها پیش، قبل از حرکت کردن کشتیهای ایران به طرف بصره از این موضوع خبر داشتند، بدون تردید عمدی در کار بود که قبل از ورود کشتیهای ایران به شط العرب دو کشتی خود را که مجهز به توپهای سنگین بود به نزدیکی بصره فرستاده بودند.

بعد از ذکر این مختصر لازم است به اصل موضوع برگردیم و جریان ورود کشتیهای ایران را به شط العرب شرح دهیم.

به پاشای بصره خبر رسید دریانوردان ایران وارد شط العرب گردیده‌اند، طولی نخواهد کشید شهر بصره را به تصرف خود درخواهند آورد. پاشای بصره از شنیدن این خبر بسیار متوحش گردید. او که راجع به جنگهای نادر داستانها شنیده بود می‌دانست در برابر سپاهیان دلیر ایران که در اثر تعلیمات نادر جان گرفته‌اند ایستادگی ممکن نیست به فکر چاره افتاد، با مشاورین خود صحبت کرد، اظهار داشت: بهتر است برای جلوگیری از جنگ و خونریزی با نادر سازش کنیم، از در صلح و صفا درآئیم.

یکی از مشاورین در اثر زمینه‌سازی‌های قبلی که شده بود شدیداً با این موضوع مخالفت کرد و به پاشای بصره گفت: ما نباید اجازه دهیم عده‌ای عجم بر ما مسلط گردند، ما باید از ناموس خود دفاع کنیم. پاشای بصره اظهار داشت: در برابر این همه کشتی که به سوی بصره در حرکت است ما چگونه می‌توانیم پایداری و استقامت نمائیم جز این که شربت شهادت بنوشیم و توفیقی نیابیم چه نتیجه‌ای دارد؟

مشاور گفت: کشتی‌هائی که به سوی بصره می‌آیند تجهیزات زیادی ندارند، افرادی که آنها را هدایت می‌کنند تازه‌کار و اطلاعات جنگی ندارند، ما باید کشتی‌های آنان را غرق کنیم. پاشای بصره اظهار داشت: چطور ما می‌توانیم کشتی‌هایشان را غرق کنیم، ما وسیله نداریم! مشاور گفت: ما می‌توانیم از کشتی‌هائی که در نزدیکی بصره لنگر انداخته‌اند استفاده کنیم. پاشای بصره اظهار داشت: آن کشتی‌ها متعلق به انگلیسها است، آیا حاضر خواهند شد به کمک ما بیایند؟ آیا ممکن است کشتی‌های خود را در اختیار ما بگذارند؟ به علاوه دو کشتی انگلیسی در برابر آن همه کشتی‌های ایران چه عملی می‌تواند انجام دهند!؟

مشاور گفت: اگر حاضر شدند کمک کنند بسیار خوب، اگر حاضر نشدند ما باید به جبر و عنف، با حیله و تزویر، با هر ترتیبی که شده آن دو کشتی را تصاحب کنیم و با آنها به کشتی‌های ایران بتازیم و غرقشان سازیم. توپهای این دو کشتی آن طور که من شنیده‌ام به حدی قوی است که بحریه ایران را زیر و زبر خواهند

ساخت.
پاشای بصره اظهار داشت: من این کار را به شما وامی‌گذارم. بروید با نماینده مختار کمپانی انگلیسی در بصره صحبت کنید، ببینید آیا حاضر است کشتی‌های خود را در اختیار ما بگذارد؟
همگی خوشحال شدند، فکر کردند در صورتی که بتوانند بحریه ایران را درهم شکنند و ضرب شستی نشان دهند، در برابر صاحب مقام و منزلتی خواهند شد و خواهند گفت: ما بودیم که بحریه نادر بزرگ را درهم شکستیم.
مشاور که زبان انگلیسی را به خوبی تکلم می‌کرد ولی در لباس اعراب بود به محل نمایندگی کمپانی انگلیسی رفت، با مارتن فرنچ نماینده کمپانی خلوت کرد.
پاشای بصره با بی‌صبری منتظر بود، زیرا اخبار مربوط به نزدیک شدن بحریه ایران مرتباً می‌رسید و ناراحتی در بین تمام عساکر ترک ساکن بصره ایجاد کرده بود.
فرستاده پاشای بصره با قیافه ناراضی وارد شد و گفت: نماینده کمپانی انگلیسی خودخواه حاضر نشد کشتی‌های خود را در اختیار ما بگذارد، ما باید به زور متوسل شویم، دریانوردان را مجبور کنیم در برابر ما تمکین نمایند، اگر در برابر جبر و زور حاضر به اطاعت نشدند باید با شدت هرچه تمامتر آنان را تهدید کنیم حتی اگر لازم شود چند نفر از آنان را بکشیم تا به فرمان ما عمل کنند.
پاشای بصره از این پیشنهاد بسیار خوشحال گردید، اظهار داشت: بسیار خوب اما چگونه می‌توان وارد کشتی شد، سرنشینان کشتی‌ها اجازه نخواهند داد عساکر ما وارد کشتی‌ها شوند. مشاور اظهار داشت: برای ورود به کشتی‌ها باید به حیله و تزویر متوسل گردید. پاشای بصره اظهار داشت: تو که این فکر را کرده‌ای مختار هستی، تو-خودت نقشه‌اش را طرح کن و عمل نما.
شب از نیمه گذشته بود، عساکر ترک که در ساحل مهیا و آماده بودند سوار قایق‌های کوچک شده آهسته آهسته به طرف دو کشتی انگلیسی رویال جرج و دین، پیش رفتند.
سرنشینان کشتی‌ها استراحت می‌کردند. به غیر از فرمانده کشتی و چند نفر دیگر کسی بیدار نبود. معلوم نبود چرا و به چه دلیل طنابهائی در آن طرف کشتی که رو به ساحل بود به دریا انداخته بودند!؟
زورقها به دو کشتی نزدیک شدند، از طنابها استفاده شد، آهسته دویست نفر عساکر ترک وارد دو کشتی گردیدند، در سطح دو کشتی به سرعت پراکنده شده با شمشیرهای از غلاف کشیده حاضر برای جنگ و دفاع گردیدند. به عساکر ترک گفته بودند با سرنشینان کشتی‌ها به ملاطفت رفتار نمایند. جاشوان و سربازان انگلیسی وقتی که از خواب بیدار شدند و عساکر ترک را در کشتی‌ها دیدند در مقابل وضع غیرمترقبی قرار گرفته در صدد دفاع برآمدند. فرمانده کشتی دستور داد در برابر اشغالگران عثمانی مقاومتی به خرج ندهند.
بدین ترتیب بدون خونریزی، بدون جنگ و دعوا در یک صحنه‌سازی کوچک ساخته و پرداخته شده به وسیله صاحبان کشتی دو کشتی انگلیسی رویال جرج و دین را عساکر عثمانی اشغال کردند و آن‌ها را برای جنگیدن با کشتی‌های سردارلطیف‌خان مهیا و آماده ساختند. عساکر ترک که دو کشتی را تصرف کردند دارای روحیه قوی شدند زیرا فکر کردند: مهارت به خرج داده‌اند!!
کشتی‌های انگلیسی نیرومند و قوی بودند با توپ‌های متعددی که داشتند به سهولت می‌توانستند کشتی‌ها و زورقهای ایران که تجهیزاتی نداشتند درهم شکنند.
سردارلطیف‌خان هیچگاه فکر نکرده بود با کشتی‌های انگلیسی روبه رو خواهد شد و با آنها باید بجنگد، روی این اصل احتیاطی ننموده با اطمینان خاطر در این طرف شط العرب رو به روی بندرگاه بصره ترس در دل عساکر ترک انداخته آنان را وادار به تسلیم نماید، سربازان ایران که به وسیله کشتی‌ها به ساحل دیگر شط العرب خواهند رسید پیاده شده شهر بصره را اشغال نمایند.
سردارلطیف‌خان توپهای خود را به کار انداخت، سربازان خود را برای پیاده شدن و حمله به شهر بصره آماده ساخت.
فرمانده عساکر ترک که کشتی‌ها را اشغال کرده بود به سربازان انگلیسی امر داد کشتی‌های ایران و محل توپخانه را در آن طرف ساحل گلوله‌باران نمایند. فرماندهان کشتی‌ها از انجام فرمانی که داده شده بود سرباز زدند و گفتند: ما حاضر نیستیم علیه قوای ایران وارد جنگ شویم.
شاید از آن نظر که صحنه‌سازی می‌بایستی کامل شود به دستور فرماندهان عساکر ترک در دو کشتی چند نفر از سربازان انگلیسی را حبس کردند، چند نفری را به دکل‌های کشتی بستند و تهدید کردند، تا دیگران در برابر توسل به زور حاضر به تیراندازی گردیدند.
جنگ بین بحریه ایران و دو کشتی نیرومند انگلیسی مدت سه روز به طول انجامید، سرانجام قوای ایران و بحریه نوزاد نادری شکست خوردند و مجبور شدند از شط العرب عقب‌نشینی نمایند.
نمایندگان کمپانی انگلیسی که مانند حلقه‌های زنجیر به یکدیگر اتصال داشتند طولی نکشید از این ماجرا باخبر گردیدند، از این که بحریه نوزاد ایران درهم شکسته شده بود خوشحال شدند.
نمایندگان کمپانی در اصفهان برای حفظ موجودیت خود، برای این که تشکیلاتشان مورد تجاوز قرار نگیرد به فکر چاره افتادند. خود را مضطرب نشان داده مشغول تصفیه امور شرکت گردیده چنین وانمود کردند، قبل از آمدن حضرت نادر به پایتخت قصد دارند ایران را ترک گویند. به شعبه کمپانی در کرمان دستور دادند، امور کمپانی را تصفیه نموده برای خارج شدن از ایران مهیا گردد.
نادر که در صفحات شمال غربی ایران از پیروزی به پیروزی دیگر می‌رسید و مرتباً پیش می‌رفت و خوشحال بود، وقتی که خبر شکست ناوگان ایران را شنید از حد فزون غضبناک گردید، به خصوص هنگامی که دانست سردارلطیف‌خان طبق فرمانی که صادر کرده بود رفتار ننموده قبل از رسیدن قوای کمکی به جنگ پرداخته

است بر او خشم گرفت، توبیخ‌نامه شدیدی برایش فرستاد و او را از مقام دریابیگی منفصل ساخت.

نادر از تحقیقاتی که به عمل آورد متوجه شد علت شکست قوای بحری ایران دخالت کشتی‌های انگلیسی بوده است. برایش توضیح دادند پاشای بصره به جبر و عنف دو کشتی انگلیسی رویال جرج و دین را اشغال نمود سرنشینان کشتیها را به تیراندازی و جنگیدن علیه بحریه ایران مجبور ساخته‌اند. نادر که از روز ورود به اصفهان متوجه دسیسه‌بازی‌های بیگانگان به خصوص کمپانی انگلیسی شده بود فکر کرد: اگر کشتی‌های انگلیسی دارای آن قدرت و نیرو بوده‌اند که ۳۰ کشتی بزرگ و ۵۰ کشتی متوسط و تعدادی زورق ایران را شکست داده‌اند بدون تردید آن نیرو و قدرت را داشته‌اند که در برابر تعداد کمی عثمانلو استقامت نمایند و نگذارند به جبر و عنف کشتی‌هایش را تصرف کنند.

برای نادر مسلم گردید، تسلیم شدن کشتی‌ها و جنگ کردن انگلیسها با بحریه ایران ساده نبوده است. به خاطرش آمد در موقع لکشرکشی به جزیره قیس برای دستیگری سردارمحمدخان کشتیهای خارجی چه نقشی بازی کردند. نادر پس از اطلاع بر این موضوع می‌بایستی علیه کمپانی خارجی انگلیسی برانگیزد به خصوص وقتی که به اطلاعش رساندند نمایندگان کمپانی از ترس مشغول تصفیه امور تجارتی خود گردیده قصد دارند خاک ایران را ترک گویند لازم بود دستورات شدیدی صادر کند و از کمپانی قبل از آن که خاک اصفهان را ترک گوید غرامت و خسارت بخواهد ولی نادر با دوراندیشی که داشت فکر کرد، تا زمانی که صاحب بحریه قوی نگردیده و در صورت احتیاج می‌تواند از کشتی‌های انگلیسی استفاده کند بهتر است روش ملایمی پیش گیرد، خود را زود باور نشان دهد، قبول کند و وانمود نماید عثمانلوها سرنشینان معصوم(!) کشتی‌های انگلیسی را به جبر و عنف مجبور به جنگ کرده‌اند.

نادر در نظر گرفت بعد از خاتمه جنگ قفقاز در فرصت مناسبتری بحریه قوی و نیرومندی مهیا سازد تا نه تنها سواحل خاک ایران را امنیت بخشد و طاغیان و یاغیان را بر جای خود بنشاند بلکه دزدان دریائی و قاچاقچیان اجنبی که به عنوان تجارت در آبهای ایران به راه افتاده بودند بر جای خود بنشاند.

برخورد روس و عثمانی در داغستان و کریمه به نفع نادر تمام شد...

ما که در عالم خیال به همراهی نادر به صفحات قفقاز آمده در رکابش شاهد پیروزیهای درخشان سپاهیان دلیر ایران شدیم مانعی ندارد نظری به اطراف افکنیم، ضمناً قدمی به عقب برداشته به جنگهائی که در سال اخیر بین روس و عثمانی در این صفحات رخ داده است اشاره کنیم.

در سال ۱۱۴۷ هجری قمری، سلطان‌عثمانی به خان کریمه دستور داد به طرف داغستان لشکرکشی نماید و آن صفحات را از وجود سالداتهای روس پاک کند. در این ایام برای جانشینی پادشاه لهستان در قلب اروپا جنگی برپا بود. خان‌کریمه مایل بود به کمک استانیسلوس لسزنیکی در این جنگ شرکت کند به این جهت به حضرت سلطان‌عثمانی نوشت: اولا برای جنگ کردن پول لازم است که فعلا خزانه تهی می‌باشد، ثانیاً برای جنگیدن در صفحات داغستان باید سربازانم حاضر باشند ولی آنان تمایلی نشان نمی‌دهند، روی این اصل حضرت سلطان اجازه خواهند فرمود این جنگ به وقت دیگر موکول شود تا پولی برسد، فرصتی به دست آید تا بتوانم روحیه سپاهیان خود را برای جنگیدن مهیا سازم.

این پیام به حضرت سلطان‌عثمانی رسید، از گستاخی خان کریمه برانگیخت، دستور داد شرح مبسوطی نوشتند و فرمان اکید حضرت سلطان مبنی بر لشکرکشی به داغستان را ابلاغ نمودند. در بهار سال ۱۱۴۸ هجری قمری دستور اکید حضرت سلطان به دست خان کریمه رسید. سلطان‌عثمانی به خان کریمه امر فرمودند با ۸۰۰۰۰ نفر سپاهیانی که دارد ابتدأ به داغستان، سپس به شیروان لشکرکشی کند و منتظر دستورات بعدی باشد. تخلف از امر اکید سلطان برای خان کریمه مشکل بود اما...

خان کریمه قبل از آن که به جنگ مبادرت نماید به روسها فهماند، این لشکرکشی به منظور جنگیدن با آنان برپا می‌شود. وقتی که درباریان روسیه از این موضوع اطلاع یافتند به سفیر خود در دربار عثمانی نپیلوف و معاونش شنیاکوف دستور دادند شدیداً اعتراض نمایند.

نپیلوف و شنیاکوف به حضور صدراعظم عثمانی علی‌پاشا حکیم اوغلو رسیدند و اظهار داشتند: دولت روسیه از حمله قوای خان کریمه به داغستان نگران می‌باشد و به هیچ‌وجه برپا شدن چنین جنگی را صلاح نمی‌داند، بهتر است دولت عثمانی از این لشکرکشی به طرف داغستان صرف‌نظر نماید.

علی‌پاشا حکیم اوغلو صدراعظم عثمانی اظهار داشت: مردم داغستان اکثراً مسلمانند، بسیاری از علمای داغستان و رجال محترم آن سامان شرحی به حضور حضرت سلطان عرضه داشته‌اند، درخواست نموده‌اند برای نجات دادن آنان از دست حاکم دست نشانده نادر قدمی بردارند، آنان را خلاص فرمایند، کمک کنند تا سرخای که از ارادتمندان صدیق حضرت سلطان‌عثمانی می‌باشد و فعلا متواری گردیده برای جمع آوردن قوا در تلاش و کوشش است برگردد و آنان را دعاگوی حضرت سلطان فرماید. حضرت سلطان که نمی‌توانند نسبت به درخواستهای رسیده بی‌اعتنا باشند و لازم می‌دانند نظر به مقتضیاتی که هست داغستان را تحت حمایت خویش درآورده به مردم آن سامان کمک فرمایند اوامر اکید صادر فرموده‌اند و ما چون بندگان درگاهیم اوامر حضرت سلطان لازم‌الاجرا است به این جهت نمی‌توانیم دستور اکید صادر شده را مسکوت گذاریم و آن را نادیده انگاریم.

نپیلوف و شنیاکوف با تمام قوا کوشیدند، شاید بتوانند علی‌پاشا حکیم اوغلو صدراعظم عثمانی را از فرستادن قوای خان

کریمه به صفحات داغستان بازدارند اما توفیقی بدست نیاوردند، به این جهت به سراغ سفرای انگلیس و اتریش و هلند که در قسطنطنیه بودند رفتند، آنان را وادار کردند به حضور علی‌پاشا بروند و از او بخواهند از این قشون‌کشی صرفنظر نماید. سفرای انگلیس و اتریش و هلند جداگانه به حضور علی‌پاشا حکیم اوغلو رفتند، از او خواستند از جنگیدن با روسیه خودداری شود.

علی‌پاشا حکیم اوغلو در جواب هر یک از آنان اظهار داشت: ما می‌خواهیم به جنگ شدیدی که بین ما و ایرانیان به راه افتاده است خاتمه دهیم، صلاح ما در این است که داغستان را به تصرف خود درآوریم و بر قوای ایران چیره شویم، ما به هیچ‌وجه میل نداریم با روسیه جنگ کنیم و نظری به خاک روسیه نداریم، این اصرار و پافشاری روسها برای این که ما داغستان را تصرف نکنیم چیست؟ اگر نگرانی دولت روسیه از این بابت است که تصور کرده‌اند قوای عثمانی پس از تصرف داغستان به خاک روسیه تجاوز خواهند کرد ما به آنان صریحاً اطمینان می‌دهیم که پس از تصرف داغستان به خان کریمه دستور داده خواهد شد داخل خاک روسیه نشود و سرزمین روسیه را مورد تجاوز قرار ندهد.

سفیران روس و سفرای انگلیس و اتریش و هلند برای این که قوای خان کریمه به طرف داغستان نرود، مساعی زیادی به خرج دادند، فقط سفیر فرانسه که در دربار عثمانی بود در این راه قدمی برنداشت.

تمام سعی و کوششها بی‌نتیجه بود، علی‌پاشا حکیم اوغلو صدراعظم عثمانی پافشاری نمود و در تابستان سال ۱۱۴۸ هجری قمری کپلاگرای به فرماندهی در حدود پنجاه و سه هزار سرباز با تجهیزات کامل به طرف داغستان به راه افتاد.

با این که علی‌پاشا حکیم اوغلو به روسها اطمینان داده بود لکشرکشی به داغستان برای جنگیدن علیه روسها نیست و قصد تجاوز به خاک روسیه مورد نظر نمی‌باشد معذلک دربار روسیه بیکار ننشست. بیست هزار نفر از قزاقهای روس کاملا مجهز به فرماندهی لئونتوف به طرف کریمه به راه افتادند. بدون این که روس و عثمانی اعلان جنگی داده باشند، قزاقهای روسی دستور داشتند خاک کریمه را زیر و رو نمایند، منظور روسها در این موقع این بود که از طرفی از پشت خنجری بر پیکر عثمانی که با دولت ایران شدیداً می‌جنگ . وارد آورند. از طرف دیگر تاتارهای کریمه را که پیوسته به خاک روسیه تجاوز می‌کردند و برای دستبرد زدن از هیچ‌گونه جنایتی فروگذار نمی‌کردند بر جای خود بنشانند و آنان را گوشمال سختی بدهند.

قشون‌کشی روسیه به طرف کریمه و مشغول ساختن عثمانیان به وضع جدیدی که برایشان پیش آمده بود به طور غیرمستقیم کمکی به قوای ایران بود. از این موقعیتی که پیش آمد نادر حداکثر استفاده را برد و به پیروزیهای درخشانی نائل گردید.

شهر گنجه به سرعت تسخیر شد اما قلعه گنجه استقامت کرد...

علی‌پاشا سردار عثمانی که در شهر گنجه فرمانروائی می‌کرد، همین که شنید نادر و سپاهیانش به طرف گنجه حرکت کرده‌اند به فکر افتاد استقامت کند. چون شهر گنجه قابل دفاع نبود مدافعین شهر را به قلعه گنجه برد، درها را بست، برج و باروها را محکم ساخت. علی‌پاشا آذوقه کافی برای این که مدت طولانی در برابر سپاهیان ایران پایداری کند تهیه دید، ضمناً از دربار عثمانی کمک خواست. او مایل بود دلیرانه تا جان در بدن دارد ایستادگی نماید، علی‌پاشا عساکر ترک را تهییج نمود و به آنان گفت: بیش از دو سال است که ما در این سرزمین آقا و سرور هستیم، برای ما ننگ خواهد بود اگر در برابر کسانی که تا امروز بر آنان حکومت کرده‌ایم سر فرود آوریم و تسلیم آنان گردیم. سرداران ترک که در قلعه گنجه بودند قسم یاد کردند تا آخرین نفس استقامت و پایداری نمایند.

نادر شهر گنجه را اشغال کرد، برای پس گرفتن قلعه گنجه پیامی به علی‌پاشا فرستاد، از او خواست بدون جنگ و خونریزی اسلحه زمین گذارد و قلعه گنجه را تسلیم نماید. علی‌پاشا جواب فرستاد: جایگاه ما در قلعه گنجه بسیار خوب است، خیال نداریم فعلا اسلحه زمین گذاریم.

نادر برای مرعوب ساختن علی‌پاشا و عساکر ترک ساکن قلعه دستور داد، توپ بزرگی بر بام مسجدی که نزدیک قلعه گنجه بود قرار دادند و به تیراندازی پرداختند. علی‌پاشا که از برج بزرگ قلعه گنجه شخصاً فعالیت سپاهیان ایران را نظارت می‌کرد همین که پرتاب گلوله از بام مسجد شروع شد مسجد را گلوله‌باران کردند. گلوله‌های توپ عثمانی که از برج‌های بلند قلعه گنجه بر بام و گنبد مسجد فرو می‌ریخت نه تنها توپ بزرگ ایران را از کار انداختند بلکه قسمت‌هائی از سقف مسجد فرو ریخته شد.

نادر از اقدامی که کرده بود نتیجه‌ای به دست نیاورد. برای این که بتواند بر برج و باروی قلعه گنجه دست یابد به فکر افتاد وسیله‌ای تهیه نماید تا دیوارهای قلعه را بکوبد. نادر دستور داد الوارها و تیرهای بلند تهیه نمایند، وقتی که چوبها تهیه گردید به ساختن منجنیق‌هائی پرداختند. شبانه این منجنیقها را به پای دیوارهای قلعه رساندند روز بعد و از بالای آنها به حمله پرداختند. عساکر ترک که در برج و باروی قلعه گنجه برای استقامت و پایداری مهیا بودند، همین که متوجه شدند، منجنیقهای چوبی بزرگی در برابر برجها آورده‌اند به فکر افتادند آنها را آتش بزنند.

توپها به کار افتادند، منجنیقها را گلوله‌باران نمودند. برای این که آتش زدن چوبها تسهیل گردد، کهنه‌های آلوده به روغن را به داخل توپ می‌کردند. طولی نکشید این وسیله حمله هم بی‌اثر گردید و منجنیق‌های ساخته و پرداخته شده به دستور نادر از کار افتادند. نادر که سخت خشمگین شده بود به فکر افتاد از خمپاره‌های بزرگ برای کوبیدن دیوارهای قلعه استفاده نماید.

عساکر ترک که توانسته بودند در وهله اول توپ نادر را از کار انداخته و منجنیقهایش را بی‌اثر نمایند. بسیار خوشحال بودند و چون تصمیم قاطع گرفته بودند تا آخرین لحظه استقامت نمایند، امید

داشتند باز هم پیروزی نصیبشان خواهد گردید، به این جهت به شدت مشغول دفاع و تیراندازی به طرف سپاهیان نادر گردیدند.

نادر قرار و آرام نداشت، مرتباً سوار بر اسب از یک قسمت به قسمت دیگر می‌رفت، دستور لازم صادر می‌کرد، سربازان خود را تهییج می‌نمود. مدافعین قلعه گنجه خیلی زود نادر را شناختند، برای از بین بردنش به فعالیت پرداختند. توپچیها سعی داشتند، لوله توپ خود را به نحوی میزان کنند تا یک گلوله توپ به نادر اصابت نماید و او را از پا درآورد. یک مرتبه گلوله توپ در پنجاه قدمی نادر زمین افتاد و چند نفری را از پا درآورد. مرتبه دیگر گلوله توپ در چند قدمی فرودآمد و خاک‌هائی که به هوا فرستاد به سر و صورت نادر ریخت. مرتبه سوم گلوله توپ به سر سربازی که در یک قدمی نادر ایستاده بود اصابت کرد، کله سرباز در اثر اصابت گلوله ترکید، خون و مغز سرباز به صورت نادر پاشیده شد. نادر با دست خون و مغز گرم سرباز را از صورتش پاک کرد. در حالی که از مرگ سرباز متأثر بود به فکرش رسید عساکر ترک محاصره شده او را شناخته‌اند و قصد جانش دارند. هرچند توکل به خدا داشت معذلک برای بالا بردن روحیه سربازان و حفظ جان سپاهیانش، برای این که در اثر از دست دادن فرمانده خود شکست نخورند سعی کرد از تیررس توپها کمی دور بماند.

خمپاره‌اندازان نادر با شدت هرچه تمامتر دیوارهای قلعه گنجه را کوبیدند، بعد از چند روز قسمتی از دیوار قلعه فرو ریخت. عثمانیان ساکن قلعه برای جلوگیری از حمله سربازان ایرانی، برای پر کردن شکاف ایجاد شده به فعالیت پرداختند. با سنگ‌های بزرگ که قبلا تهیه نموده بودند به پر کردن شکاف مشغول گردیدند.

سربازان نادر حملات خود را به محلی که دیوار قلعه فرو ریخته بود شدیدتر ساختند. در مدت یک روز هفتصد نفر از عثمانلوها در این قسمت از پا درآمدند. نعشهای آنان در وسط سنگر خاکی که برای پر کردن شکاف می‌ریختند ماند. بدین ترتیب شکاف دیوار قلعه از سنگ و خاک و نعش سربازان ترک پر گردید، باز هم نتیجه قطعی بدست نیآمد.

شاهزاده گولیتسین که در رکاب نادر بود و قبل از آمدن به ایران و شرفیاب شدن به حضور نادر راجع به استحکام قلعه گنجه چیزهائی شنیده بود، وقتی متوجه شد توپخانه ایران قوی نیست و محاصره قلعه به طول خواهد انجامید و در نتیجه تلفات سپاهیان ایران که در سرمای زمستان باید گنجه را در محاصره نگاه دارند زیاد خواهد گردید و ممکن است این وضع به نفع ترکان عثمانی تمام شود به حضور نادر شرفیاب شد و عرض کرد: اگر حضرت نایب‌السلطنه اجازه فرمایند، دوستدار برای تهیه تعدادی توپ از دولت متبوع خود اقدام نمایم، با کمال میل حاضر هستم. نادر که خوب درک می‌کرد، عساکر ترک ساکن قلعه گنجه بالای جان می‌زنند و وسائل کافی به خصوص توپخانه مجهزی دارند و با توپخانه‌ای که دارد قادر نیست دیوارهای قلعه را درهم شکند، این پیشنهاد را با کمال میل قبول کرد. شاهزاده گولیتسین که اجازه مخصوصی از طرف ملکه روسیه در دست داشت و تمام فرماندهان و حکام و صاحب منصبان روسی می‌بایستی اطاعت امرش را بنمایند، پیکی به نزدیکترین پادگان روسی فرستاد، دستور داد فوراً تعدادی توپ سنگین و گلوله و مهندسین برای کمک به سپاهیان ایران بفرستند. این دستور فوراً اجرا گردید، تعدادی توپ سنگین و عده‌ای مهندس توپخانه به سرپرستی لاوشف به اردوی نادر پیوستند و به کمک سپاهیان ایران پرداختند.

با این که هوا سرد و حمله به طرف دیوارهای قلعه مشکل بود معذلک نادر خواست از توپهای رسیده استفاده کند شاید به نتیجه برسد. به این جهت دستور داد به حمله شدیدی مبادرت نمایند.

محافظین قلعه رسیدن توپ‌های جدید را از برج و باروی قلعه مشاهده نمودند، چون تصمیم داشتند پایداری کنند به هیچوجه هراسی به دل راه ندادند. برای ایستادگی و مقاومت مهیا گردیدند.

حمله سپاهیان ایران شدید بود و چندین روز ادامه داشت، اما نتیجه‌ای عاید نگردید.

نادر متوجه شد تصرف قلعه گنجه از راه حمله کردن هرقدر هم شدید باشد امکان‌پذیرنیست. برای این که ساکنین قلعه تسلیم گردند یک راه وجود دارد و آن ادامه دادن محاصره است. با این که نادر این ترتیب جنگ کردن را دوست نداشت و آن را نامردی می‌دانست معذلک مجبور شد محاصره را ادامه دهد تا آذوقه و وسائل دفاع ساکنین قلعه تمام شود. برای این که قوایش عاطل و باطل نماند، قسمتی از سپاهیانش را انتخاب کرد، برادر صفی‌خان بغایری که مورد اطمینان و اعتمادش بود دستور داد در رأس عده‌ای که به او می‌سپارد به طرف تفلیس و قلعه‌های موروواون و اناوران حرکت کند و آن نواحی را تسخیر نماید.

به فرمان ملکه روسیه شهرهای ایران تخلیه گردید...

شاهزاده گولیتسین از روزی که به حضور نادر رسید، مرتباً جریان شرفیابی و مذاکراتی که با نادر می‌کرد، وضع سپاهیان ایران و روحیه قوی نادر را به دربار روسیه گزارش داده ملکه روسیه رادر جریان جنگ نادر با عثمانیان گذارده بود، ضمناً از علیاحضرت ملکه روسیه درخواست کرده بود برای جلب دوستی حضرت نایب‌السلطنه که اختیاردار و سلطان بی‌تخت و تاج ایران می‌باشد تمام قسمتهای خاک ایران که اشغال کرده‌اند، پس بدهند. در موقعی که نادر قلعه گنجه را در محاصره داشت پیکی از پطرزبورگ رسید، پیام مودت‌آمیزی که علیاحضرت ملکه روسیه برای حضرت نادر فرستاده بود به شاهزاده گولیتسین داد.

شاهزاده گولیتسین پس از اطلاع بر مفاد آن پیام علیاحضرت ملکه روسیه را عرضه داشت و عرض کرد: همان طور که قبلا به حضور حضرت نایب‌السلطنه عرض کرده بودم، اشغال قسمت‌هائی از خاک ایران به دست قوای روسی از آن جهت بود که به دست عساکر ترک نیافتد، اینک که حضرت نادر آن قدرت و نیرو را دارند که عثمانیان اشغالگر را از خاک ایران برانند و آن دولت غاصب را بر جای خود بنشانند، علیاحضرت ملکه روسیه که نسبت به دولت ایران

کمال مودت و محبت را دارند دستور فرمودند کلیه اراضی ایران که در دست قوای روس می‌باشد تخلیه و به ایران واگذار گردد.

نادر از دریافت پیام ملکه روسیه بسیار خرسند گردید، از این که بدون جنگ و خونریزی و دشمنی سرزمینهای ایران را که به علت بی‌عرضگی و بی‌مبالاتی شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو و پسرش شاه‌تهماسب به دست روسها افتاده بود پس می‌گرفت از حد فزون مشعوف بود، فکر می‌کرد: ملکه روسیه در برابر گذشت‌هائی که کرده است، بدون شک نظراتی دارد و می‌خواهد نتیجه‌ای به دست آورد، به این جهت ضمن تشکر از محبت‌های علیاحضرت ملکه سوال کرد: در برابر گذشتی که شده علیاحضرت ملکه روسیه چه انتظاری از ما دارند؟!

شاهزاده گولیتسین عرض کرد: انتظار علیاحضرت ملکه این است که حضرت نایب‌السلطنه این اراضی را هرگز به دولت عثمانی واگذار نفرمایند.

نادر خندید و اظهار داشت: شما شاهزاده گولیتسین شاهد و ناظر هستید با چه سرسختی سپاهیان ایران در این سرمای زمستان با عساکر ترک می‌جنگند، به من بگوئید بدانم این جنگ و تحمل این همه سختی برای چیست؟ آیا تصور می‌کنید ما این جنگها را برای آن می‌کنیم که سرزمین آباً و اجدای و وطن خودمان را از چنگ بیگانگان درآوریم، پس از آن که آنها را گرفتیم دو مرتبه آنها را به بیگانگان واگذار کنیم!؟ من به شما اطمینان می‌دهم: هیچ یک از افراد ایرانی حاضر نیستد، یک وجب از خاک وطنشان در دست اجنبی باشد. روی این اصل به شما اطمینان می‌دهم سرزمینهائی که متعلق به ما بود و دولت روسیه به ما پس می‌دهد نه تنها به ترکان عثمانی نخواهیم داد بلکه به روسیه هم آنها را برنخواهیم گرداند. شما هم می‌توانید از قول ما به علیاحضرت ملکه روسیه اطمینان بدهید چنین اتفاقی هرگز نخواهد افتاد. دیگر چه شرطی دارید؟!

شاهزاده گولیتسین عرض کرد: علیاحضرت ملکه از حضرت نادر انتظار دارند دشمنان دولت روسیه را دشمن بدارید.

نادر فکری کرد و گفت: دولت روسیه با بسیاری از کشورها دوست و یا دشمن است، قبول این شرط برای ما مشکل می‌باشد، معقول نیست ما با مملکتهائی که دور از ما هستند و با آنها رابطه‌ای نداریم چون با روسیه دشمن هستند دشمنی کنیم، به نظر من شما که نماینده علیاحضرت ملکه روسیه هستید می‌توانید به صراحت تعین کنید و بگوئید با چه کشوری باید در راه دوستی با دولت روسیه، دشمنی کنیم.

شاهزاده گولیتسین عرض کرد: فرمایشات حضرت نادر صحیح است، برای این که حضرت نایب‌السلطنه روشن باشند باید عرض کنم منظور علیاحضرت ملکه روسیه دشمنی با دولت عثمانی است، حضرت نادر باید قبول بفرمایند در برابر ترکان ایستادگی فرمایند.

نادر خندید و گفت: تصور می‌کنم این شرط خود به خود در حال انجام است زیرا در حال حاضر ما غیر از ایستادگی و جنگ و ستیز با دولت غاصب عثمانی کار دیگری نداریم.

شاهزاده گولیتسین عرض کرد: علیاحضرت ملکه روسیه نظری جز جلب محبت و دوستی حضرت نادر ندارند. برای این که اطمینان حاصل فرمایند اگر مایل باشند ممکن است این مطالب به شکل عهدنامه‌ای درآید و بین دولتین ایران و روسیه مبادله گردد.

نادر اظهار داشت: هیچ مانعی ندارد. به محرر فرمان داد با جلب نظر و توافق شاهزاده گولیتسین عهدنامه‌ای تنظیم گردد. به موجب این عهدنامه دولت روسیه تعهد کرد:

اولاً ـ به فاصله ۱۵ روز بعد از امضای عهدنامه شهر بادکوبه را تخلیه نماید و به دولت ایران واگذارد.

ثانیاً ـ متفق دائمی روسیه باشد.

دولتین ایران و روسیه متقابلا متعهد گردیدند:

اولاً ـ قلعه سولاق سرحد بین ایران و روسیه باشد و طرفین از آن قلعه تجاوز به خاک یکدیگر ننمایند.

ثانیاً ـ دولتین ایران و روسیه بدون اطلاع یکدیگر در صدد انعقاد عهدنامه صلح با دولت عثمانی برنیایند.

پس از امضای این عهدنامه که عهدنامه گنجه نامیده شد روسها به عهد بسته شده وفا کردند، در موعد مقرر یعنی بعد ۱۵ روز شهر بادکوبه را تخلیه نمودند و به تصرف قوای ایران دادند. دو ماه بعد هم شهر دربند را تحویل دادند، بدین ترتیب بعد از سیزده سال سرزمینهای ایران که در زمان پطرکبیر اشغال شده بود به دولت ایران برگشت داده شد.

ناگفته نماند مورخین درباره سیزده سال اقامت سالداتهای روس در شمال ایران چنین اظهارنظر کردند که روسها در حدود ۱۳۰۰۰۰ نفر از قوای خود را در اثر بیماری از دست دادند، تنها استفاده‌ای که بردند این بود که از نزدیک شدن عساکر ترک به دریای خزر جلوگیری کردند.

ویران ساختن شماخی، ایجاد شهر جدید...

پایداری و استقامت عساکر ترک در قلعه گنجه ادامه داشت، نادر فکر کرد شاید منتظر ماندن در برابر قلعه گنجه تا زمانی که ساکنین قلعه از گرسنگی به ستوه آیند و تسلیم شوند طولانی شود، به این جهت در صدد برآمد به هر ترتیب شده ضرب شستی نشان داده از متشکل شدن قوای عثمانی در اطراف و رسیدن قوای کمکی به محصورین قلعه گنجه جلوگیری نماید.

بهار آمد، هوا کمی رو به بهبودی رفت. نادر جمعی از سپاهیان خود را به طرف قارص فرستاد تا با عبدالله‌پاشا سردار عثمانی دست و پنجه نرم نمایند، عده‌ای از سپاهیانش را برای مراقبت لگزیهای (لزگیان) جار و تله مأمور کرد.

چون محل شهر شماخی را نامناسب یافت و متوجه شد از جهت موقعیتی که دارد مرتباً مورد تجاوز اجانب قرار می‌گیرد دستور داد آن را ویران ساخته در چند فرسخی جنوب آن در جایگاه مناسبی شهر دیگری به نام آقسور برپا ساختند. ساکنین شهر منهدم شده

شماخی را به شهر جدید انتقال دادند. برای ساختن شهر جدید نادر از اسرای عثمانی استفاده کرد.

توقف طولانی در برابر قلعه گنجه نادر را ناراحت ساخت، او که می‌خواست دائماً در جنگ و ستیز باشد و هرچه زودتر حساب ترکان را تصفیه نماید طاقت نیاورد. امیرخان سردار را احضار کرد به او دستور داد با عده‌ای از سپاهیانش در اطراف قلعه گنجه بمانند و محاصره را ادامه دهند.

به نادر خبر داده بودند، عبدالله‌پاشا با سی هزار نفر پیاده و پنجاه هزار نفر سوار برای جنگ کردن با سپاهیان ایران آماده است، تمام این قوا در یک محل متمرکز می‌باشند.

نادر که جمعاً تعداد قوایش در آن صفحات از پنجاه و پنج هزار نفر تجاوز نمی‌کرد و این عده هم در نقاط مختلف پراکنده بودند با خود اندیشید نشستن و انتظار کشیدن فایده ندارد، باید به هر ترتیب شده قوای عبدالله‌پاشا را درهم شکند. به این جهت با تعداد پانزده هزار سپاهی (به قولی هیجده هزار) برای جنگیدن با سپاهیان عظیم عبدالله‌پاشا به راه افتاد. چون سردارصفی‌خان بغایری با عده‌ای از سپاهیان ایران قبلا به طرف تفلیس حرکت کرده بودند، نادر فکر کرد اگر جنگی پیش آید، قوای عظیم ترک سردارصفی‌خان بغایری و سپاهیانش را درهم خواهند شکست، به این جهت در حرکت خود تعجیل کرد.

حاکم وان، تیمورپاشا برای پیوستن به قوای عبدالله‌پاشا به طرف تفلیس پیش می‌رفت. نادر خواست راه را بر سپاهیان تیمورپاشا ببندد اما موقعیت آنان به نحوی بود که نادر نتوانست خواسته خود را عملی سازد. نادر که همیشه سعی داشت راههای سخت و دشوار را برگزیند و به طور غیرمترقبه و ناگهانی در برابر دشمنان خود ظاهر شود راه کوهستانی غیرقابل عبوری که کمتر کسی از آن عبور می‌کرد پیش گرفت تا از آنجا خود را به قلعه قازانچای برساند. چون عبور از این راه دشوار با وجود برف سنگینی که آمده بود و به خصوص از آن جهت که ممکن بود عده زیادی از سپاهیانش در برف و بهمن از بین بروند مشکل به نظر آمد نادر سرسختی به خرج نداد، او که همیشه در انجام طرحها و نقشه‌هایش پافشاری می‌کرد بهتر آن دانست لجاجت نکند و از راه دیگری خود را به قارص برساند.

عبدالله‌پاشا با قوایش شهر تفلیس را مستحکم نموده در آنجا منتظر بودند. سردارصفی‌خان بغایری شهر را در محاصره داشت. نادر به موقع رسید، سپاهیان سردارصفی‌خان که تعدادشان کم و ممکن بود در یک حمله عساکر ترک از پا درآیند به دیدن حضرت نادر و سپاهیانش جان گرفتند. عبدالله‌پاشا که برای حمله کردن مهیا بود و شاید می‌خواست از شهر خارج شود و کار محاصره کنندگان شهر تفلیس را بسازد همین که متوجه رسیدن قوای کمکی گردید مردد شد، بهتر آن دانست از حمله نمودن و خارج شدن از شهر خودداری نماید. او خوب می‌دانست در آن حدود آذوقه و خواربار کم است. فکر کرد قوای نادر که شهر را در محاصره دارند به علت کمی آذوقه به ستوه خواهند آمد، دست از محاصره‌شهر برخواهند داشت و خواهند رفت، به این جهت قدم از شهر بیرون نگذاشت.

نادر توقف در برابر شهر تفلیس را جایز ندانست، برای این که سپاهیانش در مضیقه نیافتند آنچه خواربار و آذوقه به همراه آورده بود به آن عده از سپاهیانش که می‌بایستی محاصره شهر تفلیس را ادامه دهند تحویل داد، خودش با تعدادی از سپاهیانش به طرف ایروان حرکت کرد. پس از رسیدن به ایروان شهر را محاصره نمود، عده‌ای از قوایش را به طرف بایزید فرستاد تا آن را تصرف کنند.

حسین‌پاشا فرمانده عساکر ترک در شهر ایروان درهای شهر را بست، در برج و باروی شهر برای استقامت و پایداری مهیا گردید.

عبدالله‌پاشا که متوجه گردید عده زیادی از قوای نادر شهر تفلیس را در محاصره دارند به فکر افتاد تمهیدی به کار برد، شبانه عمده قوای خود را از شهر خارج کند، به ایروان برود با سپاهیان حسین‌پاشا و عساکر ترک که در نقاط مختلف پراکنده هستند لشکری عظیم تشکیل دهد، برای از پا درآوردن قوای ایران که شهر تفلیس را در محاصره دارند بازگردد. عبدالله‌پاشا این فکر خود را عملی ساخت، شبانه شهر را ترک کرد.

نادر عده مختصری از قوای خود را در اطراف شهر ایروان گذاشت، برای این که به سردار صفی‌خان بغایری کمک کند به طرف شهر تفلیس برگشت.

خبرگزاران نادر که همه جا مواظب بودند، از حرکت شبانه عبدالله‌پاشا با سپاهیانش باخبر گردیدند. پیکی به طرف ایروان حرکت کرد، در طول راه به نادر رسید و خبر داد عبدالله‌پاشا با عمده قوایش از رود آرپاچای عبور کرده به طرف ایروان پیش می‌آید. نادر از شنیدن این خبر بسیار خوشحال گردید، زیرا او میل داشت مرد و مردانه بجنگد، به این محاصره بازی و رکود قوایش خاتمه دهد و تکلیف را یکسره کند. با این که می‌دانست تعداد قوایش کمتر از حریف می‌باشد ولی اطمینان داشت بر عساکر ترک چیره خواهد شد و شاهد پیروزی را در آغوش خواهد کشید.

نادر پیکهای تندروی را برگزید، دستور داد به سپاهیانش که در نقاط مختلف پراکنده بودند و شهرها را در محاصره داشتند اطلاع دهند هرچه زودتر و سریعتر برای مقابله با عساکر ترک به کمکش بشتابند.

عساکر ترک (محرم سال ۱۱۴۸ هجری قمری) به آخی کندی رسیده در آنجا اطراق کرده بودند. نادر با سپاهیانش در دو فرسخی اردوی عثمانی مقر گرفتند و برای مجادله مهیا و آماده گردیدند. عبدالله‌پاشا که اطمینان داشت تعداد سپاهیانش به مراتب بر قوای نادر برتری دارند حمله را آغاز کرد. (روز ۲۴ محرم)

کشته شدن عبدالله‌پاشا...
شکست قوای عثمانی...

نادر که می‌دانست تعداد قوایش کمتر از سپاهیان عثمانی می‌باشد، به فکر افتاد کمبود قوایش را با حیله‌های جنگی و تهور و رشادت سپاهیان دلیرش جبران نماید، به این جهت سحرگاهان روزی

که می‌بایستی جنگ آغاز شود عده زیادی از سواران خود را بر فراز تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود فرستاد، به آنان دستور داد در کمین باشند همین که دستور داد، از تپه سرازیر شوند و حمله کنند.

سواران گارد نادری در برابر حمله شدید عساکر ترک که از نظر تعداد به مراتب بر آنان فزونی داشتند، می‌جنگیدند. نادر با فریادهای رعدآسای خود آنان را فرمان می‌داد، تبرزین نادر مرتباً در حرکت بود و با هر حرکت به زندگی فردی خاتمه می‌داد.

عبدالله‌پاشا که تعداد سربازان و همراهان نادر را اندک می‌دید و به تفوق خود مغرور بود دستور داد توپخانه‌اش که در پشت تپه‌ای مستقر بودند به تیراندازی به طرف قوای نادر بپردازد. نادر همین که دانست جایگاه توپخانه دشمن کجا است، از طرفی حمله به آن طرف را آغاز کرد، از طرف دیگر فرمان داد سوارانش از تپه مشرف بر میدان جنگ سرازیر شوند. توپچیان نادری هم به کار افتادند و عساکر ترک را گلوله باران کردند.

عساکر ترک که به تعقیب نادر پرداخته خود را فاتح و پیروز می‌دانستند در برابر غوغائی که به راه افتاده بود روحیه خود را باختند، برای این که با قوای ایران که مانند سیل از تپه به زیر می‌آمدند روبه رو نشوند از تعقیب گارد نادر خودداری کردند. گلوله‌های توپ توپخانه ایران که چون باران بر سر عساکر ترک فرو می‌ریخت عده زیادی را به خاک هلاک انداخت. نادر و همراهانش با سرعتی بی‌نظیر توپخانه عساکر ترک را قبضه کردند، توپچیان ترک را از پا درآوردند، از توپخانه عثمانی برای کوبیدن عساکر عثمانی استفاده کردند. جنگ به اوج شدت خود رسید. عثمانیان با کمال رشادت و از خودگذشتگی پایداری کردند ولی در برابر دلاوری و شجاعت سواران ایرانی کاری از پیش نبرده مانند برگ درختان در فصل خزان نقش زمین گردیدند.

عبدالله‌پاشا شخصاً با دو هنگ از سوارانش به میدان جنگ تاخت، کوشید روحیه عساکر ترک را بالا برد، او می‌خواست مانند نادر قوای خود را تهییج نماید و دمار از روزگار سپاهیان ایران بکشد. در این مدت که جنگ در منتهای شدت ادامه داشت، عده‌ای از عساکر ترک برای کمک کردن به عبدالله‌پاشا از راه رسیدند.

نادر که از تسخیر توپخانه عبدالله‌پاشا فارغ شده بود با سواران گاردش مواظب میدان جنگ گردید، همین که متوجه شد قوائی به کمک عساکر ترک می‌رسد برق‌آسا به حمله پرداخت، از پیوستن قوای کمکی به قوای عبدالله‌پاشا جلوگیری به عمل آورد.

سواران دلیر قراچه داغی که فدائی نادر بودند و در قسمت جنوبی میدان جنگ فعالیت می‌کردند در این جنگ غوغائی پا ساخته از کشته پشته می‌ساختند، مانند شیر می‌غریدند و خرمن هستی هر کسی که در برابرشان قد علم می‌کرد با شمشیر درو می‌نمودند.

عبدالله‌پاشا پریشان حال شده نمی‌دانست چه کند. مصطفی‌پاشا داماد سلطان‌عثمانی که در این جنگ شرکت داشت از پا درآمد، تعداد زیادی از سرداران عثمانی شربت مرگ نوشیدند و به خاک و خون درغلتیدند، بیش از ده هزار نفر از عساکر ترک در این جنگ سربه نیست شدند، چندین هزار نفر دیگر از عساکر ترک که مرگ را در برابر چشم خود دیده جنگ کردن را بی‌فایده تشخیص دادند، اسلحه به زمین افکندند، دستهای خود را بلند نموده برای حفظ جان خود تسلیم گردیدند، عده‌ای فرار کردن را بر قرار ترجیح داده خواستند از میدان جنگ سالم به در روند.

عبدالله‌پاشا کپراوغلو فرمانده عساکر ترک روحیه خود را باخته مات و متحیر به این صحنه عجیب تماشا می‌کرد، او به چشم خود می‌دید سپاهیانش تار و مار گردیده مانند برگ درختان به زمین می‌ریختند، او می‌کوشید عساکر خود را تهییج نماید، به تاخت از یک طرف میدان جنگ به سوی دیگر می‌رفت، فریاد می‌کشید، امر می‌داد: «حمله کنید، پایداری نمائید». با این که مأیوس و ناامید گردیده از شدت ناراحتی گرفتار تأثر شده بود معذلک لحظه‌ای آرام نداشت، حرکاتی شبیه به دیوانگان می‌نمود. سربازانش که در فکر حفظ جان خود بودند به او توجهی نداشتند، به حرفهایش گوش نمی‌دادند، به فرمان‌هایش وقعی نمی‌گذاشتند و آنها را اجراً نمی‌کردند، زیرا رشته افکارشان در اثر حملات برق‌آسای سپاهیان ایران از هم گسیخته بود.

رستم قراچورلو سرباز رشیدن ایران که دلیرانه می‌جنگید و در هر حمله و حرکت دادن شمشیر یک نفر عثمانلو را به خاک می‌افکند، متوجه حرکات جنون‌آمیز عبدالله‌پاشا گردید، ابتدا توجهی به او نداشت ولی وقتی که شنید عبدالله‌پاشا در حال فریاد کشیدن خود را معرفی می‌نماید و از عساکر ترک می‌خواهد فرمانش را اطاعت نمایند، هنگامی که متوجه شد یکی از عساکر ترک به رفیقش او را نشان داد و گفت: «رفقای ما را به کشتن داد باز هم دست بردار نیست» به فکر افتاد او را زنده اسیر کند و به حضور حضرت نادر ببرد. رستم کمندی به کمر داشت، آن را به سرعت باز کرد، در حالی که به طرف عبدالله‌پاشا تاخت می‌رفت حلقه آن را به دور سر چرخاند، به سوی عبدالله‌پاشا پرتاب نمود، حلقه از سر و گردن عبدالله‌پاشا گذشت، به سرعت به طرف پائین رفت، همین که حلقه کمند به محاذات سینه‌اش رسید، رستم قراچورلو به سرعت کمند را کشید، حلقه آن را به دور سینه و دستهای عبدالله‌پاشا محکم نمود. عبدالله‌پاشا خواست خودش را خلاص کند، می‌خواست بازوهای خود را آزاد سازد ولی رستم قراچورلو که مانند هم اسمش رستم دستان، پهلوان و نیرومند بود در حین تاخت رسید، با یک حرکت بازو او را در بر گرفت، از روی زین قاپید و به روی اسب خود آورد.

رستم قراچورلو همان طور که تاخت می‌رفت کتفهای عبدالله‌پاشا را محکم نمود. برای این که با خفت و خواری سردار بزرگ ترک را به حضور حضرت نادر نایب‌السلطنه ببرد، اسب خود را نگاهداشت، اسیر دست بسته را زمین گذاشت، طنابی به گردنش انداخت، بدین ترتیب خودش در حالی که سوار بود کشان کشان اسیر پیاده‌اش را به طرف جایگاه نادر پیش برد.

عبدالله‌پاشا درمانده و بیچاره شده، در برابر پیش آمد اخیر که به سرعت و برق‌آسا اتفاق افتاد، روحیه خود را به کلی باخت،

قدرت و نیروی حفاظت خود را از دست داد. متحیر و مبهوت در حالی که با کمند کشیده می‌شد، اجباراً به دنبال اسب رستم قراچورلو به جلو می‌رفت.

آن عده از عساکر ترک که فرمانده خود را در آن حال می‌دیدند متوحش گردیده، بیش از پیش روحیه خود را باخته پراکنده می‌شدند. در حالی که اسم عبدالله‌پاشا کپراوغلو را می‌بردند و او را به یکدیگر نشان می‌دادند فرار می‌کردند تا به سرنوشت سردار خود گرفتار نشوند.

دسته‌ای از سربازان ایرانی که متوجه شدند رستم قراچورلو فرمانده بزرگ عثمانی را اسیر کرده به سوی جایگاه نادر پیش می‌رود، خواستند به سهم خود در این امر مهم شریک باشند. چند نفری هم به فکر افتادند این شکار را از چنگ رستم قراچورلو خارج سازند و شخصاً به حضور حضرت نادر ببرند، به این جهت به طرف عبدالله‌پاشا هجوم بردند. رستم قراچورلو که متوجه شد سربازان دیگر می‌خواهند شکارش را بربایند حرکت خود را سریع نمود. در اثر هجوم سربازان بین آنان کشمکش روی داد، عبدالله‌پاشای دست بسته که به هر سو کشانده می‌شد و دست به دست می‌گشت تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد، در نتیجه اصابت سرش به سنگی شکست، خون از محل شکستگی و زخم ایجاد شده فوران نمود و بر چهره متوحش رنجدیده‌اش فرو ریخت.

رستم قراچورلو که متوجه شد رفقایش دست‌بردار نیستند از بالای زین جستی زد، خود را به روی عبدالله‌پاشا افکند. رستم قراچورلو که سواری آزموده بود و از تمام فنون جنگی اطلاع داشت در آن لحظه‌ای که خود را از روی زین اسبش روی عبدالله‌پاشا پرتاب کرد، خنجر خود را از کمر کشید، برق‌آسا سر عبدالله‌پاشا را از تن جدا کرد، به سرعت از روی تنه بی‌سر عبدالله‌پاشا برخاست، در برابر چشمهای متعجب سربازان دیگر که بهت‌زده این منظره را تماشا می‌کردند به روی زین اسب خود جست، به سرعت به طرف جایگاه نادر به راه افتاد. برای این که کلهٔ سردارعثمانی را هرچه زودتر به پای نادر بزرگ افکند، مهمیز بر اسب زد، کوشید به تاخت خود را به حضور حضرت نایب‌السلطنه برساند تا سر سردار ترک را تقدیم نماید.

کشته شدن عبدالله‌پاشا آخرین ضربه شدیدی بود که به کلی قوای عثمانی را درهم شکست، عساکر ترکی که باقی مانده بودند اسلحه‌های خود را به زمین افکندند و تسلیم گردیدند.

در حدود سه چهار هزار نفر که توانسته بودند از میدان جنگ فرار کنند و می‌خواستند از رودخانه اترک بگذرد به دام ارامنه‌ای که راه را بر آنان بسته بودند افتادند، به تصور این که قوای نادر بزرگ و شجاع هستند، تسلیم شدند. (فتح و پیروزی بر قوای عثمانی در روز ۲۶ محرم سال ۱۱۴۸ هجری قمری اتفاق افتاد).

شاهزاده گولیتسین که ناظر این جنگ بی‌مانند بود، از شجاعت و دلاوری نادر و سپاهیانش متعجب گردید، برای او تصور این موضوع مشکل بود که عده‌ای قلیل با آن سرعت سپاهی عظیم را از پا درآورند. او خوشحال بود و به حضرت نایب‌السلطنه این فتح و پیروزی را تبریک گفت. نادر از شاهزاده گولیتسین تشکر کرد و اظهار داشت: از خداوند بزرگ، آن قادر متعالی که بر اریکه وجودم حکومت دارد، آن پروردگاری که عزت و ذلت می‌دهد سپاسگزاری می‌نمایم. اعتراف می‌کنم در هیچ جنگی پیروزی به این عظمت نصیبم نفرموده است. باید اعتراف کنم هیچگاه فرشته اقبال تا این حد مرا یاری نکرده بود.

در موقعی که نادر به شاهزاده گولیتسین شعف و شادی خود را ابراز می‌کرد رستم قراچورلو رسید، از اسب به زیر آمد و گفت: ای نادر بزرگ، فدائیت آمده هدیه ناقابلی به پایت افکند، بیا این سر سردار عثمانی عبدالله‌پاشا که ... کپیو... نمی‌دانم چه چیز اغلو است.

نادر که تمام سربازانش را می‌شناخت و اسامی آنان را به خاطر داشت، نظری به پیکر رستم قراچورلو انداخت و به خنده گفت: رستم، به نظرم شکار تیر خورده و افتاده بود.

رستم عرض کرد: خیر قربان، زنده اسیرش کردم، چند نفر خواستند او را بربایند و به حضور بیاورند، کشمکش بین ما شروع شد، برای این که که شکار از دستم در نرود خلاصش کردم.

نادر به یاد توپال عثمان‌پاشا و جنگ قبلی افتاد. به فکر افتاد همان رفتار را تجدید نماید. به رستم قراچورلو فرمان داد برود، تن بی‌سر عبدالله‌پاشا را به آنجا بیاورد.

جوانمردی نادر نسبت به کشته عبدالله‌پاشا و اسیران ترک...

همین که سر و تن عبدالله‌پاشا به هم پیوست، نادر دستور داد تمام افسران و سرداران ترک اسیر را به حضورش آوردند. سرداران ترک که از ترس می‌لرزیدند، وقتی که تن و سر عبدالله‌پاشا سردار بزرگ خود را غرقه به خون و خاک مشاهده کردند به گریه افتادند.

نادر همین که اطمینان یافت آن پیکر متعلق به سردار بزرگ عثمانی می‌باشد، خطاب به افسران و سرداران ترک اظهار داشت: برادران مسلمانم از مرگ عبدالله‌پاشا که بنده خدا بود و در میدان جنگ به درجه شهادت رسید بسیار متأسف هستم، در غم شماها شریک می‌شوم و شهادت سرداربزرگ شما را به شما تسلیت می‌گویم.

سرداران و افسران ترک در برابر این اظهارت نادر دگرگون شدند، زیرا به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردند فاتحی با اسرای جنگی چنین صحبت نماید. نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: ما به هیچ‌وجه مایل نبودیم با شما جنگ کنیم، ما همه مسلمانیم، ما با هم برادریم، برادرکشی در مذهب اسلام معنی ندارد. سیزده سال قبل سستی و فتوری در ارکان دولت ایران ایجاد شده بود، دربار عثمانی به عوض تقویت شاه وقت ایران، به عوض کمک کردن به او، سرزمینهائی را به جبر و عنف اشغال کردند. وقتی که نوبت به ما رسید و خداوند خواست دوران ذلت ایرانیان سپری گردد، پیغام فرستادیم، از دولت عثمانی خواستیم سرزمینهای اشغال شده را به ما برگردانند، سلطان‌عثمانی به درخواست مشروع ما جواب مساعد نداد، در نتیجه ما

مجبور شدیم به طرف بغداد قشونکشی کنیم، در آنجا توپال عثمان سردار بزرگ شما با ما روبرو گردید، به خواست پروردگار به سرنوشت امروز عبدالله‌پاشا گرفتار شد. دولت عثمانی با ما عهد و پیمان بست، ما چیزی از سلطان‌عثمانی نخواستیم، با این که در جنگ فاتح شده بودیم شرط صلح و صفا را بین خود برگرداندن سرزمین‌های ایران به ایران قراردادیم. این شرط که حق مشروع ما بود و درخواست اضافی نبود از طرف دربار عثمانی محترم شمرده نشد، در نتیجه ما مجبور شدیم قوای خود را به این سرزمین بیاوریم و به ضرب شمشیر خاک وطن خود را آزاد سازیم. حمد خدا به نتیجه رسیدیم. از شما می‌خواهیم با عزت و احترام جسد سردار بزرگ خود را به خاک وطن برگردانید، آن طور که شایسته مقام او است او را به خاک بسپارید.

سرداران ترک از محبت و لطفی که نادر، سرداررشید و جوانمرد ایران در حق آنان روا داشته بود تشکر کردند. برای انتقال دادن جسد فرمانده بزرگشان تهیاتی دیدند. قبل از آن که جسد حرکت داده شود، نادر و تمام سرداران و سربازانش در میدان حاضر شدند، در کنار جسد عبدالله پاشا که در میدان جنگ شهید شده بود نماز خواندند، سپس با احترام و عزت تمام جنازه سردار بزرگ عثمانی را حرکت دادند.

نادر اجازه داد علاوه بر سرداران و افسران عثمانی که آزادشان ساخت، تعدادی از عساکر ترک که اسیر شده بودند و اهل پایتخت عثمانی بودند با جنازه به وطن خود برگردند.

تسلیم علی‌پاشا، تصرف قلعه گنجه...
اسحق‌پاشا شهر تفلیس را تسلیم کرد...

پس از این فتح و پیروزی درخشان حضرت نادر به فکر افتاد هر چه زودتر شهرهای تفلیس، گنجه، قارص و ایروان را به تصرف خود درآورد و آخرین ضربت را به پیکر امپراطوری عثمانی وارد سازد. برای این که فرماندهان و سرداران و عساکر ترک ساکن شهرهای نامبرده بدانند ایستادگی در برابر قوای نادر فایده‌ای ندارد، برای این که از سرنوشت عبدالله‌پاشا خبر گردند دستور داد در میان اسیران ترک شایع سازند کسانی که بخواهند به شهرهای تفلیس، گنجه، قارص و ایروان بروند آزاد خواهند گردید. عده‌ای از اسیران پس از اطلاع بر این موضوع چون آزادی به چنگ می‌آوردند، به التماس پرداخته تقاضا کردند، به آنان اجازه داده شود حرکت نمایند و به خانه خود بروند.

شایع شد حضرت نایب‌السلطنه قصد دارد این شهرها را در صورتی که تسلیم نشوند با خاک یکسان سازد. این شایعه سبب گردید از تعداد داوطلبان کاسته شود ولی عده‌ای مصمم ماندند بهر تقدیر شده خود را به رفقای خود برسانند. آنان را وادار به تسلیم کنند و نگذارند خونشان هدر رود.

نادر این عده را که می‌خواستند از جنگ و خونریزی جلوگیری کنند به حضور طلبید، نسبت به آنان کمال محبت بجا آورد، به همان ترتیب که نظر خود را برای سرداران عثمانی تشریح کرده بود، برای عساکر ترک نیز بیان نمود، در اطراف برادری و برابری مسلمانان بحث کرد، آنقدر بیانش منطقی بود که اسیران ترک که آزادی به چنگ می‌آوردند، از نظر عواطف و احساسات اسیر نادر گردیدند، محبتش را به دل گرفتند، برای سلامتی و کامیابی و موفقیتش دعا کردند، با قلبی سرشار از محبت نادر و روحیه‌ای شاد به سوی شهرهائی که انتخاب کرده بودند به راه افتادند. به همراه هر دسته عده‌ای از سربازان نادر حرکت نمودند، تا در طول راه قوای ایران به آنان آسیبی نرسانند.

نادر میل داشت بدون جنگ و خونریزی قلاع و شهرهای تفلیس، گنجه، قارص و ایروان را به دست آورد، به این جهت علاوه بر عساکر ترک که آزاد شدند و به سوی این شهرها روان گردیدند چهار نفر پیک انتخاب کرد، برای فرماندهان چهار شهر چنین پیغام فرستاد: «سرزمینی که در تصرف شما می‌باشد خاک وطن ما ایرانیان و ملک طلق ما می‌باشد، دلاوران ایرانی برای آزاد ساختن سرزمینهائی که به آنان تعلق دارد به اینجا آمده‌اند و به مصداق حب‌الوطن من‌الایمان به وظیفه دینی خود عمل نموده از فرموده خدا و رسول اکرم تبعیت می‌نمایند، در صورتی که عساکر ترک بدون چون و چرا شهر را تسلیم نمودند آزاد خواهند بود به وطن خود برگردند و از طرف ما تأمین کامل به آنان داده می‌شود. اگر بخواهند ایستادگی کنند و شهر را تسلیم ننمایند به آنان اخطار می‌نمائیم که بدون رحم و شفقت شهر را بر ساکنین آن خراب خواهیم کرد، پس از تسلط یافتن به شهر هیچکس را امان نخواهیم داد.»

قلعه گنجه مدت هشت ماه و چند روز در برابر قوای ایران پایداری کرد. علی‌پاشا فرمانده گنجه برای استقامت نمودن در برابر سپاه ایران تا آخرین لحظه حاضر و مهیا بود. عساکر ترک آزاد شده که نادر را دوست داشتند به شهر و قلعه گنجه وارد گردیدند. علی‌پاشا از آمدن آنان خوشحال شد زیرا فکر کرد بر تعداد قوایش افزوده شده است.

اسیران آزاد شده، شکست قوای عظیم عثمانی، کشته شدن عبدالله‌پاشا را برای علی‌پاشا و تمام محافظین شهر تشریح نمودند، از مردانگی و جوانمردی و گذشت نادر بزرگ برای آنان تعریفها کردند و گفتند: اگر بند از بند ما جدا شود حاضر نیستیم به روی برادران مسلمان ایرانی خود که آمده‌اند خاک وطن خود را از ما که غاصب بوده‌ایم پس بگیرند جنگ کنیم. علی‌پاشا و عساکر ترک ساکن گنجه متعجب و متحیر بودند، برای آنان باور کردنی نبود بیش از هشتاد هزار نفر عثمانی با تمام تجهیزاتی که داشته‌اند در برابر قوای اندک نادر شکست بخورند.

علی‌پاشا به وضع عجیبی گرفتار شده بود. در همین موقع پیک نادر رسید، و پیغامی که آورده بود تقدیم نمود. علی‌پاشا پس از اطلاع بر مفاد پیغام نادر سخت نگران شده با سرداران و افسران دیگری که در قلعه گنجه بودند جلسه مشورتی تشکیل داد. سرداران عثمانی که گرفتارش شده و می‌دانستند ایستادگی و پایداری آنان در برابر نادر نیرومند نتیجه‌ای جز انهدام و نیستی نخواهد داشت متفقاً از

علی‌پاشا تقاضا کردند از حضور نادر درخواست متارکه جنگ نماید.

علی‌پاشا شرحی به حضور نادر نوشت و اعلام داشت: برای تسلیم قلعه گنجه حاضر می‌باشد و از حضور نادر تقاضا کرد، طبق قولی که داده است نسبت به عساکر ترک مردانه رفتار نماید.

نادر از دریافت پیغام علی‌پاشا فرمانروای گنجه بسیار خوشحال شد. به سرعت به طرف آن شهر حرکت کرد. برای علی‌پاشا پیغام فرستاد برای تحویل گرفتن شهر حاضر است. ضمناً اعلام داشت، نادر مرد است، حرف و قول مرد تغیر نمی‌نماید.

علی‌پاشا دستور داد دروازه‌های گنجه را گشودند، شخصاً با عده‌ای از افسران عثمانی در اردوی ایران به حضور نادر شرفیاب شد. نادر منتهای محبت و دوستی را در حق علی‌پاشا روا داشت، مانند برادر با او رفتار کرد، در همان برخورد اول آنقدر محبت کرد که علی‌پاشا و سردارن ترک ساکن گنجه که به حضورش رسیده بودند مفتون اخلاق و رفتار نادر گردیدند.

روز ۱۶ ماه صفر ۱۱۴۸ هجری قمری علی‌پاشا قلعه گنجه را تسلیم حضرت نادر نمود. تمام مهمات و توپخانه را تحویل داد. نادر با تجلیل و احترام وارد شهر گنجه شد. به سرداران عساکر ترک ساکن گنجه آزادی مطلق دارد و دستور داد با آنان در کمال احترام رفتار نمایند.

علی‌پاشا که مجذوب جوانمردی نادر شده بود و می‌خواست خدمتی به حضرت نایب‌السلطنه بنماید، ضمناً به رفقایش تیمورپاشا و مخلص پاشا که در قارص بودند آسیبی نرسد، از حضرت نادر تقاضا کرد به او اجازه داده شود به قارص برود. نادر وسائل حرکت علی‌پاشا را در اختیارش قرار داد، با عزت و احترام در حالی که عده‌ای از سربازان را به همراهش فرستاد تا در راه مورد حمله سپاهیان ایران قرار نگیرد، او را روانه قارص ساخت.

فتحگرای سردار دیگر عثمانی که در گنجه بود و پس از تسلیم شدن مورد محبت و لطف نادر قرار گرفت داوطلب شد به تفلیس برود و چون با اسحق‌پاشا فرمانده عساکر ترک ساکن تفلیس دوست بود او را وادار به تسلیم شدن سازد. نادر نسبت به فتحگرای به منتها حد محبت نمود، وسائل سفرش را مهیا ساخت، با عزت و احترام به سوی تفلیس روانه نمود.

فتحگرای پس از ورود به شهر تفلیس از اسحق‌پاشا دیدن نمود، سجایای نادر را برایش برشمرد، شکست سپاه عبدالله‌پاشا و کشته شدن او را به تفصیل شرح داد، رفتاری که حضرت نادر نسبت به جسد عبدالله‌پاشا روا داشت، مردانگی و فتوتی که در شهر گنجه نموده بود برای اسحق‌پاشا توصیف کرد و گفت: ایستادگی در برابر چنین سردار بزرگی که آمده خاک وطن خود را از چنگ ما که بناحق آن را اشغال کرده‌ایم بیرون آورد بسیار مشکل می‌باشد، او مرد است و مردانگی دارد، در صورتی که شهر را به او واگذار کنید با شما به همان ترتیب رفتار خواهد کرد که با علی‌پاشا نموده است.

اسحق‌پاشا که از عساکر ترک اسیر شده به دست سپاهیان ایران و آزاد شده به فرمان نادر، داستان شکست سپاهیان عبدالله‌پاشا را شنیده بود و پیک نادر به حضورش آمده می‌دانست اگر شهر را تسلیم ننماید، نادر بیکار نخواهد نشست و شهر را ویران خواهد ساخت، جلسه مشورتی با سرداران و افسرانی که در خدمتش بودند تشکیل داد، نظر خود را مبنی بر تسلیم نمودن شهر به آنان اظهار داشت، همگی نظر اسحق‌پاشا را قبول کردند. شرحی به حضور نادر نوشتند و حاضر بودن خود را برای تسلیم ساختن شهر تفلیس که متعلق به ایران بود به اطلاع نادر رساندند.

نادر از دانستن این موضوع خورسند گردید، به سرعت با عده‌ای از سپاهیان خود به طرف شهر تفلیس حرکت کرد.

روز ۲ ربیع‌الاول ۱۱۴۸ هجری قمری اسحق‌پاشا و سرداران ترک دروازه‌های شهر را باز نموده به حضور نادر شرفیاب شدند و شهر تفلیس را تسلیم نمودند. اسلحه، مهمات جنگی و توپخانه موجود در شهر را تحویل دادند.

حضرت نایب‌السلطنه به منتها حد محبت و لطف نسبت به اسحق‌پاشا و به خصوص نسبت به فتحگرای نمود. تمام سرداران و عساکر ترک را معزز و محترم داشت. به افسران و سربازان ایران دستور داد نسبت به آنان که مسلمان هستند احترام بگذارند و به آنان به چشم برادری و دوستی نظر کنند.

مدافعین قارص ایستادگی کردند.

علی‌پاشا وارد شهر قارص گردید، تمام اوضاع و احوال را برای تمیورپاشا و مخلص‌پاشا تشریح کرد، اسیران ترک آزاد شده که به قارص وارد شده بودند نیز داستان شکست خود را برای سرداران و عساکر ترک مقیم قارص تشریح کردند. پیک نادر هم رسید، پیام نادر را به دو سردار ترک ارائه داد. تیمورپاشا و مخلص‌پاشا که قسم یاد کرده بودند در برابر سپاهیان ایران ایستادگی نمایند، حاضر نشدند شهر قارص را تسلیم نمایند.

حسین‌پاشا سردار عثمانی فرمانده عساکر ترک در ایروان، پس از شنیدن داستانهای شکست خوردن عساکر عبدالله‌پاشا از نادر و رفتاری که نادر جوانمرد با اسیران و شهدای جنگ نموده بود به هراس افتاد، با خود اندیشید به ترتیبی نادر را معطل نماید، شاید قوائی از طرف دربار عثمانی بیاید، شاید فصل زمستان پیش آید و هوا سرد گردد، شاید اتفاقاتی بیافتد و در نتیجه نادر متوقف شود و کاری از پیش نبرد. هنگامی که پیک نادر به حضور حسن‌پاشا رسید و از مضمون اعلامیه حضرت نایب‌السلطنه باخبر گردید، به مهربانی او را پذیرفت، شرحی به حضور حضرت نادر نوشت، درخواست کرد ۴۰ روز مهلت داده شود تا شهر ایروان را تخلیه کند و تسلیم نماید.

نادر پیروزمند که می‌خواست هرچه زودتر کار قفقاز یکسره گردد، ورود به شهر تفلیس را به بعد محول نمود، چون متوجه شد خواستن این مهلت بهانه‌جوئی می‌باشد به سرعت قوای خود را به ایروان رساند، دستور داد شهر را به توپ ببندند. حلقه محاصره را تنگ‌تر نموده از رسیدن آذوقه به شهر جلوگیری کنند تا مدافعین ایروان به ستوه آیند و در برابر جبر و عنف به زانو درآیند.

فتوحات درخشان نادر، دربار عثمانی را متزلزل ساخت...

خبرهای مربوط به شکست سپاهیان عثمانی، کشته شدن عبدالله‌پاشا، با ورود جنازه سردار بزرگ عثمانی به قسطنطنیه تأیید گردید. سرداران ترک و اسیران عثمانی آزاد شده که همراه جنازه آمده بودند، داستان شکست عظیمی که نصیبشان شده بود تعریف کردند، از دلاوری و کاردانی نادر و سپاهیان ایران توصیف‌ها نمودند. در نتیجه هراسی در دل درباریان ایجاد گردید.

سلطان‌عثمانی که متوجه شد به فاصله کمی، در دو جبهه جنگ شکستهای بزرگی نصیب سپاهیانش گردیده است عصبی شد، نسبت به صدراعظم خود علی‌پاشا خشمگین گردید، به تصور این که در اثر بی‌عرضگی او و بی‌سیاستیش عساکر ترک در برابر قوای ایران شکست خورده‌اند او را از صدارت منفصل نمود، به جایش اسمعیل‌پاشا حاکم بغداد را صدراعظم نمود، به او اختیار داد به هر ترتیب شده و هرچه زودتر ترتیبی دهد تا نادر و سپاهیانش از حدود سرحدات ترکیه دور شوند.

همین که اسمعیل‌پاشا صدراعظم عثمانی گردید، احمدپاشا را که با حضرت نادر آشنا بود برگزید، از او خواهش کرد با نادر وارد مذاکره شود و عهدنامه صلحی با او منعقد سازد.

احمدپاشا که قلباً نادر را دوست داشت، این مأموریت را پذیرفت و به سوی قفقاز حرکت کرد. نماینده‌ای به خدمت حضرت نادر فرستاد، پیغام داد: «آمده‌ام تا به عهدی که کرده بودم رفتار نمایم، به عهدشکنی‌هائی که شده است پایان دهم، از حضرت نادر استدعا دارم جنگ را متوقف فرمایند و اجازه دهند صلح و صفا برقرار گردد. در صورتی که حضرت نادر نسبت به من لطف دارند اجازه خواهند فرمود دستور دهم ساکنین شهر ایروان بدون جنگ و خونریزی تسلیم گردند و بر پایه متصرفات فعلی، بین دو کشور عهد و پیمان استواری که گردش ایام نتواند آن را از بین ببرد برقرار شود.»

نادر پیروزمند، نادر که به محاصره شهر قارص مشغول بود در جواب پیغامی که احمدپاشا فرستاده بود شرحی نوشت و در آن اعلام داشت:

«از این که بار دیگر با آشنائی سر و کار یافته‌ام بسیار خوشحالم، ایکاش سلطان‌عثمانی و درباریانش توجه داشتند، قبل از آن که این همه خون بناحق ریخته شود در صدد پیمان‌شکنی برنمی‌آمدند، تا این اندازه تلفات و خسارات وارد نمی‌آوردند. برای این که ما اطمینان داشته باشیم تغییر رویه داده‌اند لازم است:

اولاً ـ شهرهای ایروان و قارص تسلیم گردند.

ثانیاً ـ دولت عثمانی غرامت و خسارت کلیه تلفات وارده را، از زمانی که به عهدشکنی پرداخته یعنی از روزی که قشون ایران قدم به قفقاز نهاده است تمام و کمال بپردازد.

ثالثاً ـ برای این که میل داریم این عهد و پیمان قوامی داشته باشد می‌خواهیم دولت روسیه هم به این پیمان ملحق گردد.»

احمدپاشا پس از دریافت پیام حضرت نادر مجدداً شرحی عرض کرد و نوشت:

«این عرایض را برای حضرت نایب‌السلطنه که سابقاً به حضورشان شرفیاب شده‌ام می‌فرستم، چون اطمینان دارم حضرت نادر جوانمرد می‌باشد تردیدی ندارم به عرایضم توجه خواهند فرمود. دولت عثمانی که در اثر عهدشکنی شدیدترین ضربات را چشیده و خسارت زیادی متحمل گردیده است دیگر قادر نخواهد بود خسارتی و غرامتی بپردازد، بدین جهت از حضرت نادر جوانمرد تقاضا دارم به عرایض دوستدار عطف توجه فرموده از محاصره شهر قارص صرفنظر نمایند و دامنه فتوحات خود را به تسلیم شهر ایروان پایان دهند.»

نادر در برابر پیغام محبت‌آمیز و عاجزانه احمدپاشا صلاح در آن دانست ملایمت و محبت نشان دهد، به خصوص چون فصل پائیز آمده هوا رو به سردی می‌رفت، درخواست احمدپاشا را پذیرفت، به شرط آن که بلافاصله دروازه‌های شهر ایروان به روی قوای ایران باز شود.

انعقاد پیمان تفلیس بین ایران و ترک با شرکت روسیه...

ساکنین شهر ایروان به ستوه آمده بودند، می‌خواستند تسلیم شوند. در این هنگام پیکی از جانب احمدپاشا رسید، به دستور حضرت نایب‌السلطنه بدون این که آسیبی محاصره‌کنندگان به او برسانند وارد شهر گردید، پیام احمدپاشا را به حضور حسین‌پاشا برد. همین که حسین‌پاشا دانست باید تسلیم گردد و دروازه‌های شهر را بگشاید خوشحال شد زیرا طبق دستور حضرت سلطان‌عثمانی رفتار می‌نمود و از ولینعمت خود اطاعت می‌کرد و به زور تسلیم نمی‌گردید.

حسین‌پاشا فرمان حضرت سلطان را مبنی بر اطاعت از دستوراتی که احمدپاشا می‌فرستد، به اطلاع مدافعین شهر رساند. همگی مشعوف شدند، دروازه‌های شهر را باز کردند. حسین‌پاشا با ریش‌سفیدان ایروان برای پیشواز قوای ایران از شهر خارج گردید، بدین ترتیب شهر ایروان بعد از مدتی پایداری به تصرف قوای نادر درآمد.

نادر از محاصره شهر قارص دست برداشت، برای بستن عهد و پیمان با دولت عثمانی به طرف شهر تفلیس به راه افتاد. نادر می‌خواست سراسر خاک قفقاز را به تصرف خود درآورد، طاغی و یاغی برجای نگذارد تا بعداً سر بردارند و مزاحمت ایجاد نمایند، به این جهت از تیمور و علی‌میرزا دامادش و سایر سران کارتیل و کاخت دعوت کرد تسلیم گردند و اجازه ندهند جنگ و خونریزی ادامه یابد.

تمام گرجستانیان دعوت حضرت نادر را اجابت کردند، به حضورش شرفیاب شدند. نادر از علی‌میرزا داماد تیمور که مردی مسلمان بود خوشش آمد، محبت زیادی در حقش روا داشت، حکومت کاخت و کارتیل را به او سپرد. این انتصاب تیمور پدرزن علی‌میرزا را ناراحت ساخت. تیمور که خود را به مراتب برتر و بالاتر از علی‌میرزا می‌دانست رنجیده خاطر گردید، چون مردی بلندپرواز

بود و فکر می‌کرد نسبت به او اهانتی شده است نتوانست تحمل نماید، بدون این که توجه کسی را جلب نماید، از موقعیتی استفاده کرد، شبانه به طرف خاک روسیه فرار نمود.

حضرت نادر مسرور و خوشحال، سرمست از پیروزیهای پی درپی شهر تفلیس گردید، مردم شهر پذیرائی شایانی از حضرت نایب‌السلطنه نمودند، تمام خیابان‌ها و کوچه‌هائی که نادر از آنجا عبور می‌کرد با قالی مفروش ساختند، تمام در و دیوار شهر را تزئین نموده آئینه‌بندان کردند. همین که شب فرا رسید چراغانی نموده آتش‌بازی به راه انداختند. در مجلس شب‌نشینی که به راه انداختند، گرجیان به پایکوبی برخاستند و حضرت نادر را محفوظ کردند.

نادر به قدری از مردم گرجستان، بشاشت، خوشحالی و خوشروئی که داشتند خوشش آمد که به فکر افتاد دسته‌ای از آنان را به صفحات خراسان که مسکن اولیه‌اش بود بفرستد. تردید نداشت گرجیان حاضر نخواهند بود با میل و رغبت سرزمین آبأ و اجدادی خود را ترک گویند، به این جهت آن خانواده‌هائی که در برابرش ایستادگی کرده بودند مورد سخط و غضب قرار داد. شایع شد حضرت نادر این خاطیان را که تعدادشان به ۶۰۰۰ نفر می‌رسد سربه نیست خواهند فرمود. این عده گرجی همین که شنیدند جانشان به خطر افتاده است به عجز و لابه پرداختند. اصطلاح «آنان را به مرگ گرفته بود تا به تب راضی شوند» درباره این عده گرجی کاملا صدق کرد زیرا وقتی که شنیدند حضرت نادر بر آنان رحمت آورده از کشتن آنان صرفنظر فرموده دستور داده است به طرف خراسان کوچ داده شوند خوشحال گردیدند، دعا به جان نادر نموده اثاث و زندگی خود را گرد آوردند. حضرت نادر دستور داد نسبت به آنان با کمال محبت رفتار نمایند، در نقطه‌ای خوش آب و هوا در خراسان به آنان منزل دهند و هرچه احتیاج دارند در اختیارشان قرار دهند.

شاهزاده گولیتسین برای عرض گزارش اوضاع و پیشرفتهای سریع حضرت نادر، به طرف روسیه حرکت کرد. از طرف دربار روسیه گالوشکین به جایش تعیین گردید. گالوشکین در شهر تفلیس به حضور نادر شرفیاب گردید و مورد احترام و تجلیل فراوان قرار گرفت.

حضرت نادر به وسیله احمدپاشا برای بستن عهد و پیمان با دولت عثمانی در مذاکره بود. دولت عثمانی اصرار داشت: روسیه در این عهد و پیمان دخالتی نداشته باشد.

نمایندگان دولت عثمانی که به حضور نادر شرفیاب شده بودند عرض کردند: روسیه کشوری غیرمسلمان است، روسها کافر و دشمن اسلام هستند، وارد شدن آنان در عهد و پیمانی که به نام خداوند حضرت محمدمصطفی رسول خدا صلی‌الله علیه شروع می‌شود و امضأ کردن چنین عهدنامه‌ای از طرف آنان صحیح و زیبنده نیست، بهتر است آنان را در این پیمان شرکت ندهند.

حضرت نادر خندید و گفت: در موقعی که دولت عثمانی با تمام قوا علیه سپاهیان ایران می‌جنگیدند و در طول سیزده سال مانند برگ درختان برادران مسلمان ایران خود را به خاک و خون می‌کشیدند خدا و رسول خدا را فراموش کرده بودند، نمی‌دانم چه شده که در این موقع به یاد افتادند روسها کافر و دشمن اسلام هستند و نباید در بستن پیمان صلح شرکت داده شوند. به نظر من خداوند و فرستاده او حضرت محمد صلی‌الله علیه واله را نباید در این موارد دخالت داد، هر کس در زندگی مزاحم نباشد و دوستی کند ولو کافر باشد دوست محسوب می‌گردد، هر کس مسلمان باشد و زحمتی ایجاد کند و دشمنی نماید نباید دوست به حساب آید، ما نه تنها روسها که با ما از در صلح و صفا درآمدند، بدون جنگ و خونریزی شهرهائی که اشغال کرده بودند به ما بازگرداندند دوست می‌شماریم بلکه با خود عهد کرده‌ایم در عهدنامه‌ای که فیمابین ایران و عثمانی بسته می‌شود آن دولت را هم دخالت دهیم.

نمایندگان دولت عثمانی در مذاکراتی که با حضرت نادر نمودند اظهار داشتند: از مسلمانی گذشته دولت روسیه در حمله‌ای که به لهستان نموده منتهای دشمنی خود را نسبت به دولت ترکیه نشان داده است، روی این اصل چگونه می‌توانیم با او عهد و پیمان ببندیم.

نادر در ملاقاتی که با گالوشکین نمود از او پرسید: علت این که روسیه به لهستان حمله کرد چیست و چرا این حمله دشمنی با عثمانی به شمار می‌آید؟

گالوشکین در گزارش خود به صدراعظم روسیه سئوالی که حضرت نادر از او نموده و جوابی که به حضرت نایب‌السلطنه داده بود از نظر اطلاع به عرض رساند و توضیح داد: چگونگی نقشی که فرانسویان برای به هم زدن روابط روس و عثمانی بازی کرده‌اند و استفاده‌ای که از آن برده‌اند به اطلاع حضرت نادر رسانده است. ضمناً اظهارات حضرت نادر که پس از اطلاع بر این موضوع فرموده بودند برای کنت استرمان صدراعظم روسیه نوشت. نادر پس از اطلاع یافتن بر این دسیسه‌بازیها به گالوشکین گفته بود: «از توضیحاتی که دادی می‌فهمیم حق به جانب شما است، اگر من بدون اطلاع روسیه عهدنامه صلحی با عثمانی منعقد کنم خدا مرا یاری نکند.»

پیمان تفلیس به جنگ و نزاع بین سپاهیان ایران و عثمانی خاتمه داد. بدین ترتیب سراسر خاک قفقاز و آذربایجان که مدت سیزده سال در تصرف روس و عثمانی بود به ایران بازگشت. سرحد شمال غرب و غرب ایران از سرزمین گرجستان و کنار دریای سیاه شروع شده به کوه‌های آرارات و کردستان و زاگرس و خلیج‌فارس می‌رسید.

نادر پس از این پیروزی عظیم ۳۰۰۰۰ نفر از اسرای عثمانی را آزاد ساخت، نسبت به آنان کمال محبت روا داشت.

سران لگزی (لزگی) تسلیم شدند. داغستان به تصرف نادر در آمد...

نادر قبل از آن که شمال غرب ایران را ترک گوید، فکر کرد کار داغستان را نیز یک‌سره نماید، به این جهت بیش از سه هفته در شهر تفلیس باقی نماند. با این که برف زیادی دشت و دمن و

کوهها را فرا گرفته هوا به غایت سرد بود از راه‌آلتی آقاج به سوی داغستان به راه افتاد. نادر می‌دانست خان کریمه که به دستور سلطان‌عثمانی به طرف داغستان آمده و می‌بایستی که آن صفحات را تحت حمایت دولت عثمانی درآورد، بعد از شکست یافتن سپاهیان ترک فرا خوانده شده نباید به طرف داغستان پیشروی نماید. با این حال اصرار داشت با سپاهیان تاتار روبرو شود، ضرب شستی به آنان نشان دهد و با این ترتیب روسها را تحت‌تأثیر قرار دهد.

لگزیان (لزگیان) ساکن جار و تله که در سر راه نادر پراکنده بودند چون متوجه شدند در برابر سپاهیان ایران نمی‌توانند ایستادگی نمایند فرار کردند و به کوه‌های پربرف، صعب‌العبور پناه بردند. نادر تفنگداران سپاه خود را به دسته‌های متعدد تقسیم نمود، هر دسته را به تعقیب عده‌ای از لگزیان فرستاد و امر داد به آن افراد خیره‌سر امان ندهند، راه فرارشان ببندند و کارشان بسازند.

تفنگداران نادر از چهار طرف راه افتادند. حلقه محاصره را مرتباً تنگ نموده سعی داشتند فراریان را به چنگ آورده بنا به فرمانی که حضرت نادر صادر کرده است کارشان را بسازند. با تعقیب این رویه تفنگداران نادر توانستند عده زیادی از لگزیان را دستگیر سازند، نادر امر داده بود هر یک از لگزیان را به چنگ آوردند امان ندهند. تفنگداران ایران برای امتثال فرمان نادر هر عده‌ای که اسیر می‌کردند در صفهای یک نفری نگاهداشته تیرباران می‌نمودند، برفهای سفید را با خونشان گلگون می‌ساختند و برای گرگهای گرسنه طعمه‌های لذیذی بر جای می‌گذاشتند.

سرخای، اوسمی وایلدار که از سرکردگان لگزی بودند با عده‌ای از همراهانشان توانستند حلقه محاصره را شکسته جان سالم به در برند.

تفنگداران پس از پانزده روز کوه‌نوردی و راه‌پیمائی و انهدام یاغیانی که در سر راهشان بودند، در شمال دربند به اردوی بزرگ حضرت نادر پیوستند. سپاه نادر قصبه‌های سر راه خود را که لانه فساد و مرکز یاغیان تشخیص می‌دادند، آتش می‌زدند.

نادر لشکریان خود را به سوی شماخی برد زیرا شنیده بود خان کریمه با سپاهیانش در آنجا می‌باشند. وقتی که به شماخی رسید شنیدخان کریمه طبق دستوری که از طرف سلطان‌عثمانی رسیده به سرعت سپاهیان خود را جمع‌آوری نموده داغستان را ترک گفته است. هوا از حد فزون سرد بود. نادر می‌خواست هرچه زودتر کار داغستان یکسره گردد، به این جهت به تعقیب سرخای لگزی پرداخت.

سرخای به بالای کوهی که در شمال شماخی بود پناه برد، در آنجا سنگرهای مستحکمی برپا ساخت، فکر کرد: در برابر نادر پایداری نماید. سپاهیان نادر همین که از محل سرخای باخبر گردیدند، به پیشروی پرداختند. سرخای چون خود را در محاصره دید از راه شمالی و گردنه صعب‌العبوری که در برابرش بود عبور کرد، بسیاری از نفراتش به چنگ سپاهیان ایران افتادند و شربت مرگ نوشیدند، عده‌ای اسیر گردیدند. سرخای با هزاران سختی از تاریکی شب استفاده کرد، برای مرتبه دیگر توانست جان به در برد و با خانواده خود به طرف کوهستانهای شمالی آوار و چرکس فرار کند.

دسته‌ای از لگزیان به فرماندهی ایلدار برای کمک کردن به سرخای آمدند. سپاهیان ایران که از کار لگزیان همراه سرخای فارغ شده بودند، در جایگاه آنان و سنگرهائی که تهیه کرده بودند و به سر می‌بردند، کمین نمودند.

ایلدر و لگزیانی که در رکابش بودند تصور کردند کسانی که در سنگرها می‌باشند خودی هستند، بدین جهت به سرعت پیش رفتند. تفنگداران سپاه ایران که حاضر به تیراندازی بودند، آنقدر صبر کردند تا افراد لگزی به نزدیک سنگرها رسیدند، همین که فاصله کم شد، از پشت سنگرها و سنگلاخها شلیک کردند و در همان تیراندازی اول تعداد زیادی از سربازان ایلدار را نقش زمین ساختند.

ایلدار در برابر وضع غیرمترقبه‌ای که پیش آمد پریشان حال گردید، با آن عده از سربازانش که تیر نخورده بودند فرار کرد. تفنگداران ایران به تعقیب آنان پرداخته باز هم تعدادی از لگزیان را هلاک ساختند. ترس و وحشت لگزیان را فرا گرفت.

محمدخان پسر احمدخان اوسمی در نبردی که با سربازان دلیر ایران نمود شکست خورد و فرار کرد. عده زیادی از سران لگزی از دم تیغ گذرانده شدند.

لگزیان که بیچاره و بی‌سرپرست گردیدند، شمشیرهایشان را به گردن انداخته به اردوگاه نادر آمدند و تسلیم شدند. نادر جوانمرد تسلیم شدگان را بخشید و بر آنان رحمت آورد.

برای درهم شکستن آخرین پایگاه لگزیان، حضرت نادر قوای خود را به طرف قلعه‌ای که احمدخان اوسمی فراری در آنجا بود بیش راند. احمدخان اوسمی که متوجه شد پایداری در برابر نادر نتیجه نخواهد داشت فکر کرد: اگر تسلیم شود و محبت نادر را نسبت به خود جلب نماید بهتر خواهد بود.

احمدخان اوسمی دختری زیبا داشت. از روزی که نادر قدم به سرزمین قفقاز گذارده و مرتباً در جنگها پیروزی می‌یافت، در روح و فکر فاطمه (*) دختر قشنگ احمدخان اوسمی قلق و اضطرابی ایجاد شده بود. نادر مانند پهلوانان افسانه‌ای در نظر دختر احمدخان جلوه‌گر شده روز به روز بزرگتر و ارزنده‌تر می‌گردید. همین که می‌شنید نادر در جنگی پیروز گردیده است از حد فزون خوشحال می‌شد با این که در این جنگها عده‌ای از لگزیها از بین رفته بودند معذلک ناراحتی در خود حس نمی‌کرد، آرزو داشت فتح و ظفر همیشه ودر همه حال نصیب نادر گردد. وقتی که خبر رسید قوای نادر به حوالی قلعه رسیده‌اند، هنگامی که متوجه شد درهای قلعه بسته می‌شود، برج و باروی آن مستحکم می‌گردد فاطمه اظهار داشت: پدر جان چه لزومی

---

* بموجب مدارکی:

نام دختر احمدخان اوسمی (اوسمای) فاطمه بوده است زیرا در مراسلاتی که نادر بعد از تاجگذاری در دشت مغان و فتح دهلی به پدر زنش نوشته و شرح ماوقع را داده است از فاطمه خانم که سلام به پدرش رسانده یاد کرده است.

دارد با نادر جنگ کنی؟! آیا بهتر نیست درهای قلعه را بگشائی، با خوش‌روئی و مهربانی از نادر پذیرائی کنی، محبت او را جلب نمائی، مگر نشنیده‌ای نادر جوانمرد و شریف است، نسبت به کسانی که با او از در محبت درمی‌آیند کمال دوستی و محبت روا می‌دارد؟!

احمدخان از شنیدن بیانات دخترش متعجب گردید و گفت: دخترجان معلوم نیست، نسبت به من که از اول ورودش به قفقاز با او دشمنی کردم چگونه رفتار نماید؟ اگر قرار باشد تسلیم شویم ممکن است ما را اسیر کند و نیست و نابود نماید!؟ بهتر است ایستادگی کنیم! مردانه بجنگیم، در صورتی که شکست خوردیم و کشته شدیم با سربلندی و افتخار مرده باشیم!؟

دختر احمدخان اظهار داشت: پدر جان قلب من گواهی می‌دهد، اگر درهای قلعه را باز کنی و از حضرت نادر پذیرائی نمائی به هیچ‌وجه با ما بدی نخواهد کرد، نادر مرد شریفی است. احمدخان حس کرد در دل دخترش غوغائی به راه است. خوب فهمید، ندیده و نشناخته، با نادر روبرو نشده محبت او را به دل گرفته است.

برای این که بیشتر با احساسات دخترش آشنا گردد، خندید و پرسید: دخترم اگر از تو بخواهم از طرف من به رسالت نزد نادر به روی، هدایائی برایش ببری و از او بخواهی پدرت را عفو کند، آیا حاضر هستی؟!

دختر احمدخان که سراپا نمی‌شناخت در حالی که رخسارش برافروخته شده بود اظهار داشت: پدر جان با کمال میل حاضرم به حضور نادر شرفیاب شوم، من آرزو دارم او را ببینم. احمدخان اوسمی که دخترش را شیفته و دلباخته دید پرسید: دخترم آیا حاضری تو را به کنیزی نزد نادر بفرستم؟ آیا میل داری بروی و پدرت را شفاعت کنی!؟

دختر سر خود زیر انداخت و گفت: پدر جان، تصور می کنی حضرت نادر مرا به کنیزی خواهد پذیرفت، اگر چنین لطفی بنماید منتهای سعادت برای من خواهد بود. احمدخان اوسمی که دختر خود را مصمم دید هدایائی تهیه کرد، درهای قلعه را باز نمود. دختر احمدخان در حالی که از شدت اضطراب و قلق قلبش به شدت می‌تپید با یک دنیا امید و آرزو به طرف اردوگاه نادر به راه افتاد. کسانی که هدایا را حمل می‌نمودند در عقب دختر احمدخان از دروازه‌های قلعه گذشتند.

نادر متوجه شد درهای قلعه بازگردید، عده‌ای پیش می‌آیند. او که تصور می‌نمود احمدخان اوسمی مدتی پایداری خواهد کرد و اسباب زحمت خواهد شد، خوشحال گردید. دستور داد از تیراندازی به طرف کسانی که به جلو می‌آمدند خودداری کنند.

فرستادگان احمدخان به حضور نادر شرفیاب گردیدند. یکی از ریش‌سفیدان شرحی به عرض رساند و اظهار داشت: احمدخان اوسمی از چاکران درگاه می‌باشد، مقتضیاتی بود که او را مجبور می‌ساخت در برابر حضرت نادر پایداری کند، خوشبختانه آن محظورات برطرف گردیده است. احمدخان که بیمار و بستری بود نتوانست شخصاً به پابوس حضرتت مشرف شود، به این جهت نور چشم خود را فرستاد به عرض اخلاص مصدع گردد.

نادر که با ابهت خاصی فرستادگان احمدخان اوسمی را پذیرفته بود، از دیدن دختر زیبای احمدخان خورسند گردید، از همان نظر اول حس کرد مفتون و مجذوب او گردیده است. برای این که صدای آن دختر زیبا را بشنود از او پرسید: پدرترا دوست داری؟

دختر که در برابر نادر سر از پا نمی‌شناخت و بیش از پیش واله و شیدایش گردیده بود با چشمان مخمور خود نظری به نادر افکند و اظهار داشت: آیا ممکن است کسی پدرش را دوست نداشته باشد؟!

صدای دختر در قلب نادر اثر کرد و گفت: اگر پدری گناه کرده باشد!؟ دختر احمدخان با جرأت و جسارت عرض کرد: هر گناهی قابل عفو و بخشش است. نادر پوزخندی زد و گفت: به خصوص اگر کسی چون تو شفاعت نماید.

ریش‌سفیدی که به همراه دختر آمده بود و متوجه شد نادر بر سر لطف است عرض کرد: برای این که حضرت نادر اطمینان داشته باشند احمدخان از چاکران درگاه می‌باشد، جگر گوشه خود را برای کنیزی به خدمت فرستاده است. در صورتی که صبیه‌اش را به کنیزی قبول فرمائید پایه‌های مودت و محبت استوارتر خواهد گردید.

نادر که از دختر اوسمی خوشش آمده بود به چشم خریداری نظری به او افکند و اظهار داشت: نظر دختر احمدخان چیست؟ آیا حاضری؟ دختر سر خود را به زیر افکند، در حالی که تا بناگوش سرخ شده زیبائیش چند برابر شده بود جواب داد: تمرد از فرمان پدر معقول نیست!

نادر که در طول چند ماه شرکت در جنگهای شدید فرصت فکر کردن و توجه به عوالمی را نداشت، از این پیش آمد خوشش آمد. او در جنگهای قفقاز پیروز شده سراسر خاک وطن را از چنگ بیگانگان درآورده بود، وقت آن رسیده بود به خودش فکر کند، چند صباحی به خودش برسد.

در طول چند سال که نادر برای قلع و قمع یاغیان و طاغیان و گردنکشان داخلی از طرفی، دشمنان ایران از طرف دیگر جنگ کرده بود به کرات از زبان افراد مختلف شنیده بود:

ـ تو نجات دهنده کشور ایران از دست اجانب هستی.

ـ تو دستی هستی که از آستین غیب درآمده ملت را از ذلت رهانده‌ای.

ـ تو فرستاده خدائی، از عظمت و بزرگی خداوند حکایت می‌کنی.

ـ خدا یار و یاور تو است.

این گفته‌ها در نادر بی‌اثر نبود، او که می‌دید با تعداد کمی سپاهی بر قوائی زیادتر، مجهزتر و نیرومندتر پیروز می‌شود، او که به کرات اجل را در یک قدمی خود مشغول درو کردن خرمن هستی اطرافیانش حس می‌کرد و کوچکترین آسیبی نمی‌دید فکر می‌کرد، بدون تردید مورد حمایت و عنایت پروردگار است.

نادر در لحظاتی که به این عوالم فکر می‌کرد، از شدت

شعف و خوشحالی سراپا نمی‌شناخت، در دقایقی که اطرافش خلوت می‌شد و فرصتی می‌یافت استراحتی کند روی نیاز به درگاه قادر متعال می‌آورد، از آن همه لطفی که در حقش روا داشته است سپاسگزاری می‌کرد.

نادر به تمام کسانی که نسبت به او وفادار و در جنگهای شدید قفقاز رشادت به خرج داده بودند به منتها حد محبت نمود. به خاص فولاد خان و سایر سران وفادار داغستانی خلعت بخشید.

در خلوتگاه وقتی دختر زیبای احمدخان اوسمی را مانند غزالی رام در برابر خود دید و او را شیفته و واله و شیدای خود یافت، فکر کرد: این هم خلعتی است که قادر متعال به او ارزانی داشته است.

به دستور نادر جشن شادی و پیروزی برپا شد تا خستگی جنگ از تن‌ها به در رود. پس از چند استراحت فرمان حرکت به سوی دشت مغان صادر گردید.

به فرمان نادر لگزیان، هزار اسب گرد آوری نموده تحویل دادند، کسانی که ممکن بود بعدها مزاحمتی ایجاد نمایند کوچ داده شدند. عده‌ای از دلیران و سرکشان وارد سپاه نادر گردیدند.

در تاریخ‌ها چه نوشته‌اند؟!

چنان که به کرات تذکر داده‌ام تاریخ‌نویسی کار دشواری است زیرا اقوال و گفته‌ها و نوشته‌هائی که به آنها استناد می‌شود متفاوت و مختلف است. از تاجگذاری حضرت نادر که در سال ۱۱۴۸ هجری قمری اتفاق افتاده در حدود دو قرن و اندی بیشتر نمی‌گذرد با این حال در تاریخهای مختلف ضد و نقیض گوئیهای فراوانی مشاهده می‌شود، هر یک از مورخین درباره تاجگذاری نادر عقیده خاصی ابراز نموده به نحوی ماوقع را شرح داده‌اند.

هرچند نگارنده سعی و کوشش دارم خوانندگان عزیز را به زمان نادر برگردانده در عالم خیال وقایع اتفاق افتاده را آن طور که بوده است با هم سیر کنیم معذلک وظیفه دارم اظهار نظرهای مورخین را نیز برای خوانندگان نقل نمایم تا از متن تاریخهای نادری نیز باخبر باشند و از ضد و نقیض‌های گفته شده مطلع گردند:

۱ ـ با این که در کتاب تاریخ جهانگشای نادری به صراحت از صحرای مغان بحث گردیده است و در اکثر تاریخهائی که بعداً نوشته‌اند با توجه به تاریخ جهانگشای نادری دشت مغان را محل گرد آمدن سران مملکت دانسته‌اند، معذلک در کتاب تاریخ تهماسبقلی‌خان که نویسنده آن یک نفر کشیش کاتولیک به نام آبه‌کلوستره می‌باشد با اتکاء به نوشته‌های مورخین هلندی محل اجتماع را قصور سلطنتی در اصفهان دانسته و به استناد نوشته‌های دیگران محل اجتماع را قصر فرح آباد می‌داند. هرچند منابع اصلی که آبه‌کلوستره به آنها اشاره نموده است شخصاً نخوانده ولی از نظر روشن ساختن ذهن خوانندگان نقل ترجمه نوشته آبه‌کلوستره را لازم دانستم. نامبرده راجع به چادری که برای پذیرائی برپا کرده بودند توضیحات دقیقی می‌دهد، از آن جمله می‌نویسد: «چادر دارای سه ردیف ستون (دیرک) بود که هر ردیف آن از ۱۴ ستون تشکیل می‌شد و جمعاً ۴۲ ستون چادر را سرپا نگاه می‌داشت، ارتفاع ستونها در حدود ۶ متر و فاصله آنها از هم زیاد بود به طوری که هزاران نفر در زیر چادر در صفوف مرتب می‌نشستند و شربت و شیرینی میل می‌کردند، پوشش خارجی چادر سرخ و درون آن با پارچه‌های ابریشمی زربفت ایرانی تزیین شده بود. در بالای چادر تختی گذارده و در بالای تخت طاقی از مخمل زردوزی شده زده بود. برای سرگرم ساختن مدعوین دسته‌ای مرکب از بیست و دو نفر نوازنده آهنگهای طرب و شادی می‌نواختند.»

۲ ـ راجع به تعداد دعوت شدگان آبه‌کلوستره از پنج هزار نفر بحث کرده است. لاکهارت مورخ دیگر می‌نگارد با این که ارقام رسمی حاکی است صد هزار نفر وارد دشت مغان گردیده‌اند معذلک این رقم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد، تعداد واردین که تا بیستم رمضان وارد گردیده‌اند در حدود بیست هزار نفر بوده و با قوای نظامی و خدمه ممکن است صد هزار نفر می‌شده‌اند.

۳ ـ چنان که در متن تذکر داده می‌شود، در موقعی که سران مملکت در دشت مغان گرد آمدند، شاه‌تهماسب مخلوع در خراسان و شاه‌عباس کوچک در قزوین زنده بودند اما در بعضی تاریخهای نادر چنین اشاره شده است: پس از ورود شاه‌تهماسب مخلوع به خراسان به دستور نادر چشم‌هایش را میل کشیدند تا دیگر هوس سلطنت از سرش به در رود.

در کتاب دیگر خواندم: در اثر سمی که اندک اندک به شاه‌تهماسب مخلوع خوراندند رخت از جهان بربست، جسدش را با طمطراق به اصفهان آوردند و با تشریفات و تجلیل بسیار در مقبره سلطنتی به خاک سپردند تا مردم از جنایتی که شده بود بی‌خبر بمانند.

۴ ـ راجع به شاه‌عباس کوچک هم نوشته‌اند، با وجود مراقبتهائی که از او شد دوامی نیآورد، بعد از مردن پدرش جان سپرد و خاکش کردند. بدین ترتیب مانع و رادعی در راه نادر نبود و به راحتی تاج سلطنت را تصاحب کرد.

۵ ـ عده‌ای از مورخین نوشته‌اند: کسانی که دعوت شده بودند، به غیر از امیر قندهار، ساخته و پرداخته شخص نادر بودند و بدون آن که بحثی بنمایند؛ او را به سلطنت برگزیدند. نادر پس از انتخاب شدن به سلطنت چنین اظهار داشت: «وقت آن رسیده است جبران خساراتی که از بازماندگان خاندان صفویه به کشور وارد آمده است به عمل آید، برای رسیدن به مقصود بایددیگری انتخاب شود، شما آزادید هر کس را می‌خواهید انتخاب کنید، از هشت سال قبل که به خواست پروردگار لایزال در رأس قشون قرار گرفته‌ام و حکومت را اداره می‌نمایم شما شاهد فعالیت من بوده‌اید و مشاهده کرده‌اید قشون چه پیشرفتهائی کرده است؟ هرچند وصلت من با شاهزاده خانم صفوی دختر شاه‌سلطان‌حسین به من چنین حقی می‌دهد که بر شما سلطنت کنم معذلک من از این حق صرف‌نظر می‌نمایم، شما آزاد هستید هرکس را می‌خواهید انتخاب کنید» در برابر این حرف تمام حاضرین فریاد کشیدند: «تنها نادر لایق سلطنت است و

بس، نادر امپراطور ایران است» کسانی که در جلو بودند در برابرش تعظیم کردند، زمین را سه مرتبه سجده نمودند، سر فرود آوردند و بدین ترتیب احترام خود را نسبت به نادر نشان دادند، بعداً از جای خود بلند شده به نادر نزدیک شدند و دامن لباسش را بوسیدند. هر یک از حاضرین آمدند قسم یاد کردند و با او بیعت نمودند. در خارج توپها می‌غریدند و انتخاب شاه جدید را به مردم اعلام می‌کردند.

مورخین هلندی نوشته‌اند: «نادر سلطنت را بار سنگینی که کشیدن آن به دوش مشکل می‌باشد دانست و اعلام کرد و به ظاهر می‌خواست زیر بار نرود ولی حقیقت این است که نادر با تهیاتی که دیده بود میل داشت به سلطنت برسد.»

یکی از مورخین می‌نگارد: «نادر اظهار داشت برای خاطر مردم و در برابر اصرار آن سلطنت را قبول می‌کنم.»

آبه‌کلوستره معتقد است: بعد از رأی عمومی نادر با میل و رغبت تخت و تاج را تصاحب کرد. روز بعد وارد شهر اصفهان شد، تمام درباریان و نجبا در عقبش روان بودند، همه با لباسهای زیبا و با طمطراق شاهانه سوار بر اسبهائی که یراقهای زرین و زیبا داشتند. در موقع ورود به شهر حاکم اصفهان و مردم از نادر استقبال کردند، کلید شهر را به دستش دادند. نادر تا مسجد شهر پیش رفت، در آنجا از اسب پیاده شده و به مسجد وارد گردید، خطبه به نامش خواندند او را «نادرشاه» نامیدند و سکه به نامش زدند و او را امپراطور چهار قسمت عالم خواندند. نادر به قصر وارد شد، میهمانی مفصلی داد، به تمام نقاط پیک فرستاد و دستور داد به نامش خطبه خواندند.

لاکهارت می‌نگارد: پس از آن که نادر اراضی از دست رفته را مسترد داشت دانست موقع آن فرا رسیده است که بر اورنگ پادشاهی ایران تکیه زند. از آنجا که ارتشی نیرومند داشت از شاه‌تهماسب و هواخواهانش بیمناک نبود و برای این که به اقدامش جنبه قانونی بخشد عزم کرد تاج شهریاری ایران را برابر میل تمام سران نظامی و کشوری و مذهبی امپراطوری ایران به دست آورد. برای رسیدن به نتیجه از پائیز سال ۱۱۴۸ نامه‌هائی به اکناف شهرها ارسال داشت و به آنان اطلاع داد تاکنون مساعیش برای استرداد اراضی از دست رفته مانع از آن بوده است که حکومت منظمی در کشور برقرار بنماید. در نامه دیگری نادر تأیید کرد پس ازتصرف ایروان به تبریز یا قزوین رهسپار خواهد شد و در یکی از دو محل حکمرانان و کلانتران و کدخدایان و سایر مصادر امور حضور خواهند یافت و آنگاه حکومتی را که قوانینش در سرتاسر کشور مطاع باشد اعلام خواهد داشت و سپس رحل اقامت در خراسان خواهد افکند و گوشه انزوا اختیار خواهد نمود. در نامه دیگری به کلیه فرماندهان قشون و حکام و علما و اشراف اعلام نمود در دشت مغان گرد آیند و جلسه مشورتی تشکیل دهند و تاج و تخت سلطنت را به کسی که شایسته این افتخار باشد ارزانی دارند.

محلی که برای پذیرائی بزرگان تعیین گردید سرزمینی بود که از شمال به رود کر و از جنوب به رود ارس محدود می‌گردید.

نادر دستور داد ۱۲۰۰۰ خانه و منزل از چوب و نی برای خاصان و سران لشکر به انضمام مساجد و حمامهای وسیع و بازار و لوزام دیگر برپا شود و همچنین عمارت باشکوهی مشتمل بر حرمسرا و بیوتات زیبا برای خود و همراهانش بنا کنند و لباسهای فاخر برای خودش و ملتزمین رکابش آماده نمایند. سپس نادر با شتاب هرچه تمامتر از طریق حسن قلعه سطی و شماخی جدید «آقسو» پیش راند و شب نهم ماه مبارک رمضان ۱۱۴۸ (برابر ۲۲ ژانویه ۱۷۳۶ میلادی) خود را به دشت مغان رساند. آبراهام کاتولیکوس که از طرف نادر دعوت شده بود روز بعد وارد شد و پس از دو روز ابراهیم‌خان برادر نادر و تهماسب‌خان جلایر و پیرمحمد حاکم هرات وشاه‌قلی‌خان قاجار حاکم مرو و رجال نامدار دیگر هم وارد دشت مغان گردیدند. اتفاقاً گنج علی‌پاشا فرماندار موصل که از طرف دولت عثمانی برای انعقاد عهدنامه صلح با نادر مأمور گردیده بود با میهماندار خود عبدالباقی‌خان زنگنه فرماندار کرمانشاه وارد گردید.

برای مراقبت اردوگاه و حفظ نظم و آرامش تصمیم‌های مقتضی گرفته شده بود و اقامتگاه خود نادر را متجاوز از ۶۰۰ کشیکچی حراست می‌کردند و در نقاط دیگر نسقچی‌ها نظم و آرامش را حفظ می‌کردند.

در مدتی که مهمانان عالیقدر وارد می‌شدند نادر هر روز دیوانخانه خود را دائر می‌کرد و به تقاضاها رسیدگی و به دعاوی رأی می‌داد و مسائل عادی را حل می‌نمود و پس از پایان جلسات که بیش از چهار ساعت طول می‌کشید در حدود یک ساعت وقت خود را صرف باده‌گساری با دوستان صمیمی خود از قبیل میرزازکی و حسنعلی‌خان و تهماسب‌خان جلایر و مظفرعلی‌خان می‌نمود. چون عده رجال زیاد بود آنان را به چند دسته متمایز تقسیم کرد و هر دسته‌ای را جداگانه می‌پذیرفت. علی‌پاشا و آبراهام کاتولیکوس از جمله کسانی بودند که روز اول یعنی روز عیدفطر به حضور نادر ش فیابی حاصل کردند. کاتولیکوس باالین که می‌نویسد جرأت نکرد عده حاضرین را بشمارد معذلک تأیید می‌نماید در حدود هزار تن از بزرگان و اعاظم رجال در تالا پذیرائی حاضر بودند.

روز بعد انجمن دیگری در حضور نادر تشکیل یافت و طی آن کمیته‌ای از تهماسب‌خان جلایر و شش تن دیگر از معتمدان مکنونات خاطر نادر را به حضار ابلاغ نمودند و تائید کردند: نادر خاک ایران را به ضرب شمشیر از وجود دشمنان پاک کرد، مجد و عظمت ایران را بار دیگر برقرار ساخت و نظم و آرامش را در سرتاسر کشور تأمین کرد، اکنون که وظیفه خویش را به پایان رسانده است عزم دارد به دژ خود در کلات برود و بقیه عمر را در انزوا و راحتی بسر برد.

لاکهارت در اینجا به اظهار محمدکاظم خان استناد نموده پایان پیام نادر را چنین نقل می‌نماید: «چون من از قیل و قال جنگ و سرگردگی قوا دوری جسته‌ام و عزم دارم بقیه عمرم را به دعا در درگاه احدیت بگذرانم تهماسب‌میرزا را به سلطنت انتخاب کنید،

هرگاه تهماسب‌میرزا را نمی‌خواهید کسی دیگر از خاندان صفوی را به سلطنت برگزینید»۰

سپس لاکهارت چنین اظهار عقیده می‌نماید: اگرچه ممکن بود کلمات مبهم و پیام نادر برخی از حضار را درباره تصمیمی که باید بگیرند دچار اشتباه سازد، با این همه نادر زمینه را از هر حیث فراهم ساخته بود و نمایندگان وظیفه خویش را می‌دانستند و بنابراین همه یکزبان چنین اعلام داشتند: «برای ما شاه دیگری جز نادر وجود ندارد. عثمانیان و افغانیان و روسها و لگزیها قسمت اعظم خاک ایران را تصرف کرده بودند و حال آن که به یاری خدا هیچیک از این معاندین باقی نمانده است و نادر همه آنان را به دیار نیستی فرستاده و یا آن که دستگیر ساخته و خاک کشور را از وجود آنان پاک نموده است و اکنون مردم در امن و راحت بسر می‌برند، پس حضرت نادر باید شاه شود.»

نادر نخست نپذیرفت و تائید کرد که هوس سلطنت ندارد، مایل است گوشه‌نشینی اختیار کند. در حدود سه یا چهار روز اصرار و الحاح نمایندگان ادامه یافت، سرانجام نادر راضی شد و دستور داد که چادر بزرگش برافراشته شود. دوازده ستون با قبه‌های طلائی و ریسمان‌های ابریشمین هفت رنگ چادر را نگاهداشته و زمین آن با فرشهای گرانبها مفروش شده بود و تخت سلطنت که از طلا ساخته شده و مزین به جواهرات نفیس بود در وسط چادر قرار داشت. هنگامی که تدارکات از هر حیث کامل گردید نادر امرا را احضار کرد، هر کدام از آنان به راهنمائی اشک آقاسی به محلی که قبلا برایشان تعیین شده بود راهنمائی گردیده و در اثنائی که غریو تهنیت از نقارخانه بلند بود و مطربان مشغول رقص بودند نادر وارد شد و بر تخت سلطنت جای گرفت.

لاکهارت از قول محمدکاظم‌خان می‌نویسد: شراب صرف شد و کله‌ها گرم گردید، نادر بار دیگر مسئله سلطنت را با اعاظم رجال در میان نهاد و برای حل این موضوع با آنان مشورت کرد.

بدیهی است که جواب آنها مانند پیش بود و همه تأیید کردند که: «پادشاه ما توئی و ما زندگی و دارائی خود را صرف خدمت به سلطنت تو خواهیم کرد.»

پس از آن که معلوم شد همه حضار از باده مست سرمست شدند، نادر به آنان اجازه مرخصی داد. چهار روز و چهار شب این کار تجدید گردید. لاکهارت از قول محمدکاظم خان می‌نگارد: «منظور نادر این بود که بداند وقتی امرا بر اثر شراب مست شدند و از حفظ مکنونات قلب خویش عاجز ماندند آیا کسی از آنان تمایل خود را نسبت به سلطنت صفویان اعلام خواهد داشت یا نه؟ با این همه هیچکدام از آنان ابراز مخالفتی نکردند و همه وفاداری خود را نسبت به نادر اعلام داشتند، تنها یکی از حضار به نام میرزاعبدالحسین ملاباشی در خفا اظهار داشت که همه ایرانیان موافق با سلطنت خاندان صفوی می‌باشند، اظهارات وی از جانب جاسوسان بی‌درنگ به نادر رسید و روز بعد به دستور نادر در حضور جمعیت اعدام گردید.»

این بود اظهار نظرهائی که در کتب مختلف راجع به تاجگذاری نادر شده است. چنان که ملاحظه می‌شود راجع به محل جمع شدن سران مملکت، تعداد افرادی که گرد آمده بودند، زنده بودن شاه‌تهماسب مخلوع و فرزندش شاه‌عباس، طرز پذیرائی و دعوت تناقض‌گوئی فراوان است. مورخین بیگانه سعی کرده‌اند نادر را مردی حیله‌گر و مزور نشان دهند که با خورانیدن شراب به مدعوین خواسته است بداند مخالفانش کیانند و به خصوص لاکهارت به نقل قول پرداخته ملاباشی را که در خفا اظهار مخالفتی نموده بود در حضور جمعیت اعدام می‌نماید، در حالی که نادر جوانمردتر از آن بود که به چنین حیله‌گریها دست زند. دلایلی که برای رد هر یک از این تناقض‌گوئیها در دست می‌باشد فراوان است. نادر به کرات می‌توانست شاه‌تهماسب را از پا درآورد اما هیچگاه در این فکر نبود و شاه‌تهماسب مخلوع به فرمان رضاقلی میرزا پسر نادر به شرحی که خواهد آمد از بین برده شد و در نتیجه مورد سخط و غضب نادرشاه قرار گرفت. بعد از هشت سال که نادر در راه عظمت و استقلال ایران جان بر کف گرفته بود دیگر احتیاجی نداشت صحنه‌سازی کند، حیله و تزویر به کار برد و با شراب افراد را سرمست نماید تا از مکنونات قلبیشان باخبر گردد، او احتیاج نداشت فردی را بکشد و پایه‌های تخت سلطنت خود را روی خون بی‌گناهی که اظهار نظر مخالفی کرده بود بگذارد.

برای این که بیش از این تصدیع خاطر خوانندگان فراهم نگردد از نقل نوشته‌های مورخین صرفنظر نموده برابر روشی که تعقیب نموده‌ایم به شرح ماوقع آن طور که استنباط نموده‌ام می‌پردازم.

نادر بزرگان مملکت را به دشت مغان دعوت کرد...

همین که هلال ماه رمضان سال ۱۱۴۸ هجری قمری در افق دیده شد، قوای نادر به طرف دشت مغان حرکت کردند.

در طول راه نادر فکر می‌کرد: چندین سال است که شب و روز در فعالیت بوده لحظه‌ای راحتی نداشته است تا در نتیجه سعی و کوشش خاک وطن را از چنگ اجانب بیرون کشیده به اوج عظمت سابق رسانده است، اکنون که این وظیفه مهم به انجام رسیده چه کند؟ در آینده چه رفتاری بنماید؟ آیا نایب‌السلطنه باقی بماند و تا روزی که شاه کوچک بزرگ می‌شود این سمت را حفظ کند و یا آن که امور مملکت را به دیگری واگذار نماید و بقیه عمر را در گوشه‌ای خلوت به خوشی و شادی بسر برد؟

این افکار و این کنکاشهای فکری بعد از تذکری که رضیه عزیزش داده گوش و کنایه‌ای که زده بود، همیشه به این بحث می‌رسید: چرا من زحمت بکشم و ثمره‌اش را دیگران ببرند؟ آیا بهتر نیست کار یکسره شود و تکلیف روشن گردد!؟

گفته‌های دیگران، تجلیل‌هائی که از نادر می‌نمودند، گوشه‌ها و کنایه‌هائی که می‌زدند و او را تهییج می‌کردند، بیش از پیش این فکر را در نادر تقویت می‌نمود. او به کرات به خود می‌گفت: تو مردی، قول دادی، تو باید شاه کوچک را به سلطنت برسانی، این

افکار را از کله خودت بیرون کن! تو که اختیار تام داری، تو که هرچه می‌خواهی انجام می‌دهی دیگر چه می‌خواهی، دیگر چه لزومی دارد قول خودت را فراموش کنی!؟

این ندای درونی و وجدانی لحظاتی نادر را متقاعد می‌کرد اما طولی نمی‌کشید جنگ و نزاعی در فکرش شروع می‌شد و به خود می‌گفت: به فرض صبر کردی، شاه کوچک بزرگ شد و بر تخت سلطنت جلوس کرد. پدرش، پدربزرگش، جدش برای مملکت چه کردند که او بکند؟ شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو مملکت را بر باد داد، شاه‌تهماسب بی‌عرضه آن همه پستی‌ها و رذالتها به خرج داد، شاه کوچک هم فرزند و تخم و ترکه آن خانواده است، او نیز از همان قماش است، حالا که مملکت را نجات دادی نباید دیگر بگذاری به دست این خاندان بی‌عرضه بیافتد و برای مرتبه دیگر شیرازه‌اش از هم پاشیده شود!؟

نادر در برابر این استدلالهای فکری باز هم می‌کوشید خود را متقاعد کند به خود می‌گفت: به فرض که شاه کوچک بی‌عرضه باشد، من هستم و نخواهم گذاشت عظمت بازیافته از بین برود، من مواظب خواهم بود خودم رسیدگی خواهم کرد.

مجموعه این افکار سبب می‌شد رفتار شاه‌تهماسب، دسیسه‌بازیهائی که برای قتل او کرده بود، به خاطر نادر می‌آمد و از خود می‌پرسید: از کجا که شاه‌عباس کوچک وقتی بزرگ شد مانند پدرش رفتار نکند، همان بازیها را تجدید ننماید؟ به عوض این که بگذارد کارها بر وفق مراد پیش برود به توطئه نپردازد!؟

با این که نادر می‌کوشید این افکار را از خودش دور کند، کمتر در اطراف این موضوعات اندیشه نماید ولی... کوشش و سعیش بی‌فایده بود، حتی لحظه‌ای نمی‌توانست خیال خودش را آرامش بخشد.

روز هشتم ماه رمضان (سال ۱۱۴۸ هجری) نادر به دشت مغان رسید، (*) چون آرامش در فکرش حاصل نشده و تصمیم قاطعی نتوانسته بود اتخاذ کند به فکر افتاد از بزرگان ایران استمداد جوید، از آنان بخواهد تکلیف قطعی تعیین کنند، به این جهت دستور داد از تمام سران و بزرگان و افسران و کلانتران و مجتهدان و روحانیون و سرشناسان تمام شهرهای ایران دعوت به عمل آید، برای اصغای گزارش جنگها و مشاهده ثمرات آن به اسرع وقت در دشت مغان حاضر گردند. فرمانها به نام حکام صادر شد، به آنان دستور داده شد دعوت نامه را به تمام کسانی که صاحب مقام و منزلتی هستند ابلاغ نمایند.

برای رساندن فرمانها، برای انجام مأموریت محوله تعدادی پیک تندرو حرکت کردند. بعد از حرکت پیکها، نادر به فکر افتاد برای مدعوین و اشخاصی که می‌آیند جایگاههای مناسبی برپا شود و از آنان پذیرائی شایان به عمل آید.

سپاهیان ایران در نزدیک رودخانه ارس در مجاور پل جواد چادر زدند. نادر سران سپاه خود را احضار کرد و گفت: باید برای حداقل صد هزار نفر خانه‌های موقت چوبی و چادر تهیه شود، آذوقه برای حداقل یک ماه گردآوری و برای اسبهایشان نیز علیق مهیا گردد. برای این عده حمام و مسجد هم لازم است. چادرهای بزرگی هم برای نشستن و بحث و فحص و گفتگو، باید مهیا شود.

فعالیت عظیمی در آن دشت پهناور شروع شد: عده‌ای از سواران نادر برای تهیه چادر، دسته‌ای برای تهیه آذوقه، گروهی برای جمع آوری وسائل زندگی به راه افتادند. ساختن تعدادی خانه‌های چوبی به سرعت شروع شد، آشپزخانه‌های مفصلی که بتواند خوراک صد هزار نفر را تهیه کند ایجاد نمودند. جایگاههائی برای ذخیره کردن آذوقه برپا ساختند. برای بستن اسبها و جایگاه آنها نیز محلهائی انتخاب و مشخص گردید.

نادر شخصاً در طراحی جایگاهها، خیابان بندیها دخالت نموده بر تمام فعالیتهای روزانه نظارت داشت.

ساختمان خانه‌های چوبی به سرعت پیش می‌رفت، انبارها ساخته می‌شد و به ترتیب که آذوقه می‌رسید ذخیره می‌گردید. گله عظیمی گوسفند خریداری کردند و به آن حدود آوردند تا هر تعداد لازم شود در روز کشتار کنند و غذا تهیه نمایند. وسائل پخت و پز از شهرهای نزدیک و دهات مجاور آوردند. برای این که نادر در محلی جلوس کند و با کسانی که می‌آیند صحبت نماید چادر بزرگی برپا ساختند. این چادر که تعداد زیادی دیرک داشت محوطه وسیعی را می‌پوشاند. برای تزئین این چادر و مفروش ساختن آن وسائل لازم تهیه دیدند.

سواران نادر که تا دیروز در میدانهای جنگ خودنمائی می‌کردند، شمشیر می‌زدند و سنگرداری می‌نمودند، در فعالیت‌های ساختمانی و برپا ساختن چادر و کارهای محوله دیگر منتهای سلیقه و ابتکار را به خرج می‌دادند.

در شهرهای نزدیک دشت مغان که پیکها زودتر رسیدند، جنب و جوشی به راه افتاد. هر یک از حکام، افراد سرشناس را دعوت نموده فرمان حضرت نایب‌السلطنه را ابلاغ می‌کردند. برای اطاعت امر حضرت نادر دعوت شدگان بار و بنه خود را بسته مهیای حرکت می‌گردیدند. از هر یک از شهرستانها قافله‌ای از بزرگان به راه افتاده به راهنمائی پیکی که از جانب حضرت نایب‌السلطنه آمده بود به طرف دشت مغان حرکت می‌کردند.

طولی نکشید دشت پهناور مغان از مدعوین پر گردید. هریک از مدعوین به فراخور حال و مقامی که داشت در منزلی مسکن داده می‌شد. روز و شب قافله‌ها یکی بعد از دیگری از شهرها می‌رسیدند. گزارش تعداد نفراتی که وارد می‌شدند مرتباً به حضرت نادر داده می‌شد.

عده‌ای از افسران مأمور پذیرائی بودند، تعدادی از سربازان

---

* بروایتی نادر روز دوشنبه ۲۹ ماه رمضان سال ۱۴۱۸ هجری قمری برابر با ۲۵ ژانویه سال ۱۷۳۶ میلادی وارد دشت مغان گردید، بنا بنوشته لکهارت نادر در شب ۹ رمضان باشتاب هرچه تمامتر از طریق حسن قلعسی و شماخی جدید (آقسو) وارد دشت مغان شد، روز بعد ابراهام ارمنی وارد شد.

برای خدمت کردن برگزیده شده بودند. هر دسته‌ای که از محل معینی و یک شهر با هم راه افتاده و با هم وارد می‌شدند نزدیک هم در خانه‌های چوبی و چادرهای مجاور هم منزل داده می‌شدند تا به سبب آشنائی که با یکدیگر دارند بتوانند با هم صحبت کنند، نزدیک هم باشند و در میان آن جمعیت انبوه خود را تنها و غریبه حس ننمایند. (*)

هر دسته که وارد می‌شدند روز اول را برای استحمام و استراحت نمودن برگزار می‌کردند، از روز دوم منتظر نوبت بودند تا به حضور نایب‌السلطنه شرفیابی حاصل کنند.

حکام ولایات و ایالات سعی کرده بودند پیش‌کشی‌ها و تحف و هدایائی که لایق مقام و منزلت حضرت نادر باشد برایش بیآورند. ضمناً برای عرض تهنیت گویندگان خوش‌صوت و خوش‌بیان با خود آورده بودند.

نادر در چادر بزرگی که برپا شده بود در جایگاه بسیار مجللی که برایش ساخته بودند مینشست، مرتب واردین را به حضور می‌پذیرفت، گزارش مربوط به امور شهر آنان را می‌شنید، سئوالاتی از فرد فرد آنان می‌نمود، نسبت به آنان محبت می‌کرد، فرد فرد آنان را مورد تفقد و عنایت قرار می‌داد.

قبل از آن که هر یک از مدعوین شرفیاب گردند شوق و نشاطی برای دیدن نادر داشتند، مطالبی که اظهار خواهند داشت در مخیله زیر و رو می‌کردند، در برابر سئوالاتی که ممکن بود حضرت نادر از آنان بنماید جوابهائی می‌ساختند و می‌پرداختند. بعد از آن که شرفیابی حاصل می‌شد، در اطراف آن چه گفته بودند و فرمایشات نادر با هم بحث می‌کردند. از سربازان و افرادی که از آنان پذیرائی می‌کردند شرح جنگها و دلاوریهای نادر را می‌شنیدند. فکر می‌کردند و از یکدیگر سئوال می‌نمودند: برای چه در آنجا جمع شده‌اند؟ همگی کنجکاو بودند، حدسیاتی می‌زدند و در اطراف آنچه حدس زده بودند با یکدیگر صحبت می‌نمودند ولی هیچکس نمی‌دانست واقعاً چه نتیجه‌ای از این جمع شدن عاید خواهد شد؟!

طبق قراری که بین حکام ایالات و ولایات گذاشته شد، اشخاصی برای عرض شادباش تعیین گردیدند. برای این که وقت زیادی نگیرند و مطالب یک نواختی را مرتب تکرار نکنند و خستگی خاطر خطیر حضرت نادر را فراهم ننمایند، صلاح در آن دیدند هر یک از گویندگان به نمایندگی از طرف چند ایالات تهنیت عرض نمایند. در تهیه مطالبی که باید گفته شود دقت می‌کردند و بر سر هر یک از کلمات با هم بحث می‌نمودند. موضوعی که درباره‌اش زیاد گفتگو می‌شد این بود: آیا در گفته‌ها لازم است اسمی از شاه‌عباس کوچک برده شود یا خیر!؟ دسته‌ای معتقد بودند: بچه شیرخور چه ارزشی دارد که نامی از او ببرند. باید از حضرت نادر که مملکت را از گرداب ذلت و بدبختی نجات داده، از کسی که این همه زحمت کشیده است تجلیل کنیم. شاه چه کرده است که از او اسمی ببریم؟ عده‌ای می‌گفتند: صحیح است که شاه کوچک و منشأ اثری در این همه فتوحات نبوده است اما هرچه باشد او فعلا سایه خدا، حضرت ظل‌الله است، باید در مدح و منقبتش چیزی گفته شود و لااقل نامش برده شود. کسانی که طرفدار این فکر بودند می‌گفتند: ممکن است حضرت نایب‌السلطنه خوششان نیاید که ما اسمی از حضرت ظل‌الله نبریم، بعد از حمد و ثنای خداوند و حضرت ختمی مرتبت از سایه خدا یادی نکنیم. بحث بر سر این موضوع بسیار طولانی بود، گزارش این قبیل جلسات بحث هم وسط افرادی که چشم و گوش نادر بودند به او می‌رسید، نادر از طرز تفکر و نظرات مدعوین نسبت به خود باخبر می‌گردید.

نادر خواست کناره‌گیری کند اما...

اولین روز بار یافتن عمومی نمایندگان رسید، از صبح خیلی زود مدعوین در سراپرده عظیمی که برای این منظور برپا شده بود جمع گردیدند، برابر مقام و منزلتی که داشتند در جایگاههائی که تعیین شده بود جلوس کردند.

در ساعتی که تعیین شده بود همگی برپا ایستادند، به پرده‌ای که آویخته شده و از آنجا حضرت نایب‌السلطنه می‌بایستی نزول اجلال فرمایند چشم دوختند. قلبها در سینه می‌تپید، همگی برای دیدن

---

* سی تن قراولان مخصوص نادر همه روزه یکبار بصدای بلند در حضور او اذان گفته ونماز می‌خواندند. پس از آن قراولان تفنگدار (جزایرچیان) که عدهٔ آنان به سه هزار تن می‌رسید با رئیس خود به محوطهٔ دیواری که از نی و دور از جایگاه نادر کشیده شده بود داخل می‌شدند و به دو یا سه ردیف‌می‌ایستادند. افراد این دسته به تفنگهای بلند مسلح بودند و چون صف می‌بستند قنداق تفنگ را به زمین نهاده لولهٔ آنرا راست رو به آسمان نگه می‌داشتند و بر آن مانند عصا تکیه می‌کردند، و باروت‌دان نصف آنان از نقره و با روتدان نصف دیگر طلائین بود. کلاهی نمدین (قالپاق) بر سر داشتند که از دو جانب آن قسمتی دراز آویخته بود و بر آن کلمهٔ الله به سه شکل مختلف خوانده می‌شد. از دیدن صفهای این سربازان لرزه بر اندام آدمی می‌افتاد. در ردیف سربازان تفنگدار سربازان دیگری بنام چنداول و دسته دیگری بنام نسقچی دیده می‌شدند. چنداولان پری از دم خروس بر کلاه خود زده و رئیس نسقچیان نیز سه پر از دم خروس بر کلاه خود نصب کرده بودند. بسیاری از سربازان یکنوع چماق مسین مطلا یا زراندود و قسمتی دیگر بشکل تبرزین که بطول بیش از یك متر بود در دست داشتند. عده چنداولان و نسقچیان هر یك سیصد نفر است. دسته‌ای دیگر از سربازان مأمور حفاظت راهها و گردنها و درمها هستند که هنگام شب اردوی نادر را پاسبانی و مراقبت میکنند و اگر کسی محکوم به مرگ گردد بوسیله ایشان اجراء می‌شود.

دسته دیگر جارچیان بودند که حتی در میدان نبرد نیز احکام نادر را با صدای بلند به گوش سربازان و سرداران‌میرساندند. حفظ و دفاع سپاه و کشتن سربازانی که پشت به دشمن کنند از وظائف نسقچیان است. یکدسته شش هزار نفری نیز بنام کشیکچی وجود دارد که سر خود را در دستمال سفیدی می‌پیچند بطوری که از موی سرشان چیزی دیده نمیشود. این دسته مسلح به تفنگ معمولی هستند و بنوبت در اطراف جایگاه نادر کشیك میدهند. بدین ترتیب که دو هزار تن از ایشان مدت یکشبانه روز به خدمت مشغولند و بعد از آن دسته دو هزار نفری دیگر به جای آنان به کشیك میپردازند.

سرداربزرگ دلاور ایران بی‌تاب بودند. ورود حضرت نایب‌السلطنه اعلام شد، پرده عقب رفت، تمام سرها مثل این که حضرت ظل‌الله نزول اجلال می‌فرمایند، فرود آمد و همگی تعظیم کردند. نادر با ابهت بر جایگاه خود نشست، دستور داد همگی بنشینند، خطبأ و گویندگان و سرایندگان و منجم‌باشی به ترتیبی که تعیین شده بود وظیفه خود را انجام دادند و مورد تفقد و عنایت حضرت نایب‌السلطنه قرار گرفتند و بر جای خود نشستند.

همگی منتظر اصغای فرمایشات نادر گردیدند، سکوت محض سراپرده را فرا گرفت، تمام حاضرین به آهستگی نفس می‌کشیدند تا بهتر صدای نادر را بشنوند.

نادر با صدای رسا اظهار داشت: هموطنان عزیزم، شما که در اینجا جمع شده‌اید و بزرگان این مملکت می‌باشید خوب می‌دانید، در مدت کوتاهی که کمر به خدمت بسته‌ام چه کرده‌ام؟ وضع چند سال قبل را به خاطر دارید، همگی خوب می‌دانید باچه هرج و مرجی روبرو بودیم، هر قطعه از خاک وطن عزیز ما در دست چه کسانی بود؟! به خواست پروردگار متعال، به همت شما و سربازان دلیر ایران دشمنان وطن ما منکوب شدند، خاک وطن ما از دست اجانب بیرون آمد و حدود و ثغور ایران وطن عزیز گرامی ما محفوظ گردید. فعالیت شبانه‌روزی این چند ساله بیش از حد مرا خسته کرده است. میل دارم به خراسان برگردم و بقیه عمر را استراحت کنم. شاه‌عباس کوچک و پدرش تهماسب‌میرزا هر دو زنده هستند، در صورتی که میل دارید شاه‌عباس کوچک شاه باشد نایب‌السلطنه برایش برگزینید، اگر مایل هستید پدرش تهماسب‌میرزا سلطنت کند می‌توانید او را به سلطنت برگزینید، در صورتی که آنان را لایق نمی‌دانید می‌توانید هرکسی که مایل هستید به سلطنت انتخاب کنید. در هر حال آزاد و مختارید و به من حق خواهید داد بعد از زحماتی که متحمل شده‌ام در گوشه‌ای منزوی شوم و رفع خستگی بنمایم.

فرمایشات نادر در میان سکوت و بهت‌زدگی عمومی خاتمه یافت. همین که همگی متوجه شدند فرمایشات نادر تمام شده است، زبان به اعتراض گشودند. یکی از بزرگان که در سخنرانی سرآمد دیگران بود، از جا برخاست، برای این که توجه همگی را به سوی خود جلب نماید با صدائی رسا و طنین خاصی اظهار داشت:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

این شعر که به مناسبت لفظ مغان کنایه‌ای به دشت مغان و سرور همگی حضرت نادر در آن بود شوری در جمع ایجاد کرد. گوینده برای این که بیشتر و بهتر شعر را از آب درآورد و با وضع حال تطبیق دهد آن را تکرار کرد. مثل این که از زبان تمام حضار چیزی گفته است همگی بی‌صدا شدند، سکوت محض برقرار شد، همگی برای شنیدن بقیه گفته‌های گوینده که حس می‌کردند ندای قلبی آنها است سراپا گوش شدند. گوینده با صدائی لرزان و مرتعش گفت: بعد از مدتها فراق هنگام وصل رسیده است، ای نادر بزرگ، ای جوانمرد چرا دم از جدائی می‌زنی، به خدا قسم هیچکس برای تخت و تاج ایران برازنده‌تر از تو نیست.

تمام حضار به دیده تحسین به گوینده نظر کردند و احسنت‌گویان او را تائید نمودند. یکی دیگر از حاضرین برپا خاست، برای این که گفتارش به همان اندازه که سخنان اولین گوینده در حاضرین اثر داشت تأثیر نماید، سینه خود را صاف کرد و با صدای رسا گفت:

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در این سر و گشایش در این دراست

این شعر به حدی حاضرین را به وجد آورد که همگی با احسنت‌های مکرری که گفتند گوینده را بر سر شوق آوردند. گوینده برای مرتبه دیگر شعر را تکرار کرد، در حالی که صدایش از شدت احساسات می‌لرزید اظهار داشت: «برادران عزیز، هموطنان گرامی، تصور می‌کنم آنچه در اینجا اظهار می‌دارم زبان حال شما باشد.»

همگی حضار یک صدا فریاد کشیدند: بله، البته، صحیح است.

گوینده پس از سکوت حاضرین خطاب به نادر چنین به صحبت خود ادامه داد:

«ای نادر بزرگ، ای مظهر شرافت و جوانمردی، پادشاهی حق چون تو بزرگواری است که خاک وطن ما را از چنگال دشمنان خلاصی بخشیده‌ای، تخت سلطنت باید افتخار کند که چون تو مردی دلیر و شجاع بر آن تکیه زند، تاج شاهی باید مباهات کند که بزرگواری چون تو را بر فرق خود بگذارد، ما ملت ایران که در مدت هشت سال شاهد هنرنمائیهای تو بوده‌ایم، ما که از مذلت رهائی یافته در اندک مدتی به اوج عظمت رسیده‌ایم، ما مردمی که از بندگی و رقیت و اسارت نجات یافته آقائی و سروری خود را به همت و اراده رادمردی چون تو بازیافته‌ایم، آری ما قسم یاد می‌کنیم به غیر از تو کسی را نخواهیم و با هیچ کس به غیر از تو بیعت نکنیم.»

گوینده لحظه‌ای مکث کرد پس از آن خطاب به حاضرین گفت:

«برادران عزیز، شما که در اینجا گرد آمده‌اید و مصالح ملک و ملت را در نظر دارید بگوئید بدانم، آیا آنچه گفتم مورد موافقت و تائید شما می‌باشد؟» حاضرین با فریادهای رعدآسای خود موافقت خود را اعلام داشتند.

نادر در برابر احساسات و عواطف حاضرین سر از پا نمی‌شناخت، اشک شوق از چشمانش سرازیر شده حس می‌کرد پاداش زحماتی که کشیده و رنجهائی که تحمل نموده به دست آورده است. در این لحظات فکر کرد: کدام جاه و مقامی بالاتر از آنچه برایش حاصل شده ارزش دارد. به خود می‌گفت: حکومت و سلطنت بر قلبها و دلها بیش از شاه بودن قدر و قیمت دارد. به این جهت از جای خود برخاست اشاره به سکوت کرد.

تمام حضار ساکت شدند، برای اصغای فرمایشات حضرت نادر دم فرو بستند. نادر در حالی که از شدت شوق سر از پا نمی‌شناخت گفت:

«هموطنان عزیزم، برادران دلاور و رشیدم، اگر من کاری از پیش برده‌ام و خدمتی انجام داده‌ام برای آن است که اولا حضرت پروردگار نسبت به این بنده بی‌مقدار لطف و عنایت خاصی داشته در همه حال مرا در پناه خود محفوظ داشته است، ثانیاً نظر لطف ائمه اطهار همیشه شامل حالم بوده و در همه جا مرا یاری فرموده‌اند، زبان من الکن و قادر به سپاسگزاری از این همه لطف و عنایت نیستم. غیر از دو منبع و منشأ فیض و برکتی که گفتم نیروی شما برادران عزیز، رشادت و دلاوری شما در آن گروه سربازانی که جان شیرین خود را فدای وطن کرده‌اند و در راه سربلندی و عظمت ایران شهید شده‌اند سبب گردیده است ما مردم ایران از وضع رقت‌باری که داشتیم رهائی یافته مقام از دست رفته خود را کسب کنیم. برادران عزیزم، من بدون شما قدرتی نداشتم و ندارم، اگر کاری انجام شده به همت و مردانگی شما بوده من برای خود حقی قائل نیستم، من محبت و لطف شما، احساسات پاک شما را برتر و بالاتر از سلطنت می‌دانم، من در مقابل شما که اراده نمودید شاه‌تهماسب از سلطنت برکنار شود، عهد و پیمان بستم فرزندش شاه‌عباس را حمایت کنم، من این عهد و پیمان را به یاد دارم و وظیفه خود می‌دانم بر عهد خود استوار باشم، اما حس می‌کنم خسته شده‌ام، اگر از شما دعوت کرده‌ام در اینجا گرد آئید برای این است که به من اجازه دهید در گوشه‌ای به استراحت پردازم، منظور من این است که در برابر شما و با صلاحدید شما از عهد و پیمانی که داشته‌ام برگردم، سرنوشت ملک و ملت را به خود شما واگذار کنم. از شما تقاضا دارم به هیچ‌وجه در اطراف این موضوع بحث نکنید، باور داشته باشید گفتگوی شما در این باره برخلاف میل من بوده خاطرم را آزرده می‌سازد، چون اطمینان دارم نسبت به من محبت دارید از شما تقاضا دارم در فکر انتخاب دیگری به جای من برای نیابت سلطنت باشید یا در صورتی که صلاح می‌دانید شاه‌تهماسب که بدون تردید در مدت برکناری از سلطنت نسبت به رفتار گذشته نادم می‌باشد به تخت سلطنت برگردانید، در هر حال خواهشمندم مرا معاف فرمائید که زیاده از حد محتاج استراحت هستم.

تمام حضار تحت تأثیر گفته‌های نادر قرار گرفته نمی‌دانستند در برابر این همه علوطبع و مردانگی چه بگویند. سکوت محض فضای چادر را فرا گرفته بود.

یکی از حضار از جای خود بلند شد، با صدائی لرزان و مرتعش گفت: هموطنان عزیز، فرمایشات حضرت نادر را شنیدید، از بزرگواری چون او جز این انتظاری نمی‌رفت، او خسته است و می‌خواهد زمانی استراحت کند بسیار خوب، کسی در این جمع مخالف نیست که حضرت نادر استراحت نماید، خستگی خود را رفع کند اما به خدای لایزال امروز، در وضع و حالی که ما داریم پادشاهی حق مسلم حضرت نادر است. ای نادر بزرگوار، ای برگزیده خدا برای رهائی ملت ایران اگر اراده کنی دیده از ما برگیری و راه عزلت پیش گیری خداوند گواه است ما دست از دامن تو برنمی‌داریم، ما تو را رها نمی‌کنیم، ما بغیر از تو و جز تو با کس دیگری نمی‌خواهیم سر و کار داشته باشیم، تو بخواهی یا نخواهی پادشاه ما هستی، ما ایرانیان حق‌شناس افتخار می‌کنیم چون تو پادشاهی دلیر و شجاع و عادل داشته باشیم. ای برادران عزیزی که در اینجا گرد آمده‌اید و حضرت نادر می‌خواهد سرنوشت مملکت را تعیین کنید از شما سئوال می‌کنم، آیا گفته مرا قبول دارید و آیا به داشتن چنین پادشاهی افتخار نمی‌نمائید؟

حضار با فریادهای رعدآسای خود سخنان گوینده را تأیید کردند.

یکی دیگر از حاضرین با صدائی خشن اظهار داشت: ما به اندازه کفایت از بی‌کفایتی سلطان‌حسین و شاه‌تهماسب رنج دیدیم، از حد فزون خفت و خواری تحمل کردیم، دیگر بس است، روح تمام کسانی که در این چند ساله جان شیرین خود را از کف دادند، تمام اشخاصی که در اسارت بیگانه بسر بردند به ما لعنت و نفرین خواهند کرد، اگر مسببین را به جای مجازات و تنبیه کردن پاداش نیک دهیم و مقدرات خود را در دست اعقاب و بازماندگانش قرار دهیم. سلطنت باید به کسی ارزانی شود که لیاقت داشته باشد، پادشاهی برای کسی است که استعداد تحمل بار سنگین سلطنت را داشته باشد. شاه‌تهماسب مخلوع نه تنها لیاقت و استعداد سلطنت کردن ندارد بلکه در اثر خیانتهای او بود که ملت نجیب ایران، به وضع رقت‌بار گذشته گرفتار شد، برگشت او به سلطنت از محالات است. ادامه سلطنت فرزندش شاه‌عباس که کودک شیرخوره‌ای است معنی ندارد زیرا عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود، از کجا معلوم فردا که بزرگ شد مثل پدربزرگش شاه‌سلطان‌حسین جبون و ترسو از آب درنیآید و یا برابر پدرش شاه‌تهماسب مخلوع عیاش و حیله‌گر و بیکاره نشود. ما باید کار را یکسره کنیم، تکلیف مملکت را روشن نمائیم. همانطور که قبل از من رفقای عزیزم با بیانات منطقی و مستدل خود گفتند، ما در هیچ کجای عالم شخصی بهتر از حضرت نادر برای پادشاهی نخواهیم یافت، اگر او نخواهد ما باید از او بخواهیم قبول زحمت کند و راحتی خود را فدای آسایش و رفاه ملت و مملکت نماید.

حاضرین با فریادهای صحیح است، احسنت، گفته‌های خشونت‌آمیز گوینده را مرتب تأیید کردند.

برای مرتبه دیگر در میان سکوت حضار نادر لب به سخن گشود و گفت: برادران عزیز، امروز در اینجا بحثی پیش کشیده‌اید که مغایر با مصالح مملکت است، فرد خدمتگزاری که محتاج استراحت می‌باشد تقاضای مرخصی از شما نموده است، همان طور که تذکر دادم این صحبت‌ها به هیچ‌وجه صحیح نیست. خواهش من این است که به تمنا و تقاضای من عطف توجه بفرمائید. برای این که فرصت بیشتری داشته باشید و در اطراف عرضی که کرده‌ام غور و بررسی نمائید فعلا این جلسه را ختم می‌نمایم، از شما تقاضا دارم دقت بفرمائید، من خسته شده‌ام، محتاج استراحت می‌باشم، تصور می‌کنم استحقاق آن را داشته باشم از شما درخواست نمایم مرا معاف بدارید و برای این که شالوده و اساس مملکت از هم نپاشد تکلیف آینده را روشن سازید. باز هم استدعا دارم حب و بغض را کنار بگذارید، صلاح مملکت را درنظر بگیرید.

نادر سراپرده را ترک گفت، بحث و فحص بین حاضرین شروع شد. دوستان و آشنایان، افرادی که از یک نقطه آمده و با یکدیگر مأنوس بودند، کسانی که در مدت اقامت در دشت مغان با هم آشنائی یافته بودند با یکدیگر به گفتگو و تعاطی افکار پرداختند.

بیانات آخر نادر و تقاضائی که برای استراحت و رفع خستگی کردن نموده بود به هیچوجه مورد توجه قرار نگرفت، جملگی بر سر این موضوع بحث می‌نمودند: «چه تدبیری باید به کار برد تا نادر مجبور به قبول مسئولیت سلطنت گردد؟»

خرد و کلان، سرباز و افسر، هر کس در سرزمین مغان گرد آمده جز قبولاندن پادشاهی به حضرت نادر فکر و نظری در مخیله ندارد.

اشعاری که دو نفر ضمن صحبت در حضور نادر خواندند و نادر را پیرمغان خطاب کردند ورد زبانها است. در عالم خیال به هر کجا قدم می‌گذاریم، از دور و نزدیک می‌شنویم افرادی که آنها را زمزه و مرتب تکرار می‌کنند و از خواندن آنها لذت می‌برند. بعضی‌ها مصرع اول شعر اول و مصرع شعر دوم را حذف نموده، شعر دوم را بر شعر اول مقدم ساخته دو کلمه پیرمغان را در یک شعر جمع کرده‌اند و چنین می‌خوانند:

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
سر ما خاک ره پیرمغان خواهد بود

در موقع ناهار، بعد از آن در موقع استراحت، در مسجد و حمام، در تمام رواقهائی که برپا شده، شب هنگام در موقع شام، حتی در تفریحات شبانه، بحث دیگری در میان نمی‌آید. آنان که می‌خوانند و می‌نوازند برای جلب نظر عموم اشعار را تکرار می‌کنند و بر سر پیر مغان تحریر می‌زنند و آن را با لحن خوش در آهنگهای مختلف و دستگاههای متفاوت می‌خوانند.

هر کس در فکر تمهید مقدمه‌ای است تا پیر مغان برای قبول کردن مقام سلطنت آماده و مهیا گردد. با میل و رغبت به این وظیفه مهم گردن نهد.

همگی میل دارند بدانند نادر در چه حال است؟ چه می‌کند؟ هر فردی مایل است شخصاً شرفیاب شود، با نادر بحث کند، متقاعدش سازد و از او بخواهد قبول مسئولیت نماید.

تمام بزرگان قوم برای متقاعد ساختن حضرت نادر قصد شرفیابی داشتند. جنب و جوش به راه افتاد، از صبح زود، در اطراف سراپرده نادر فعالیت زیادی شروع گردید.

به رسم هر روز نادر برای رتق و فتق امور و پذیرفتن بزرگان جلوس کرد، به ترتیب اجازه شرفیابی می‌داد. هر دسته که شرفیاب می‌شدند در اطراف جلوس حضرت نادر بر تخت سلطنت بحث می‌کردند، از حضرت نادر استدعا داشتند قبول مسئولیت فرموده ملت ایران را مفتخر فرمایند. نادر از لطف و محبتی که در حقش روا می‌داشتند تشکر می‌کرد، در برابر احساسات پاکی که شرفیاب شدگان نشان می‌دادند مراتب حقشناسی خود را ابراز می‌داشت.

می‌کوشید به آنان بفهماند خسته است و استراحت لازم دارد. از آنان تقاضا می‌کرد به گفته‌هایش عطف توجه نموده او را معاف بدارند.

چندین روز بر این منوال گذاشت. هر قدر حضرت نادر اصرار داشت استراحت و آسایش نماید، شرفیاب شدگان دو صد مرتبه بیشتر پافشاری می‌نمودند قبول مسئولیت نموده سلطنت را بپذیرد.

شرح شرفیابیها مرتباً نقل می‌شد، شاخ و برگهای زیادی بر آن اضافه می‌گردید. بزرگان هر دسته که شرفیابی حاصل می‌کردند سعی می‌نمودند به نحوی استدلال نمایند و بحث کنند که حضرت نادر متقاعد گردد، شخصاً قبول مسئولیت نماید و تاج و تخت را بپذیرد.

نادر در برابر اصراری که می‌شد سراپا نمی‌شناخت، مراتب حقشناسی خود را ابراز می‌داشت.

اندک اندک حال تردیدی در فکرش ایجاد گردید و به خود گفت: در برابر این احساسات پاک و مقدس باید سر تعظیم فرود آورد، باید به خواسته‌های مردم شریف و نجیب جواب مثبت بدهم، نباید بیش از این پافشاری کنم، برای چنین ملتی باید جان خود را فدا نمایم، استراحت چه معنی دارد؟ تا جان در بدن دارم باید خدمت کنم.

در برابر این افکار، عهد و پیمانی که بسته و شاه‌عباس کوچک را تحت حمایت خود قرار داده بود به خاطرش می‌آمد و به خود می‌گفت: از فتوت و مردانگی دور است تاج و تخت را قبول کنم، با کودکی پنجه در پنجه افکنم، او را از حق مسلمی که برایش قائل شده‌ام محروم سازم. نادر فکر می‌کرد: اگر در آن موقع که شاه‌تهماسب از سلطنت خلع شد قبول مسئولیت می‌کرد بهتر بود تا این که در چنین موقعی شاه شود و برخلاف عهد و پیمان خود رفتار نماید.

بزرگان در ملاقاتهائی که با یکدیگر داشتند توافق کامل نظر خود را مبنی بر شاه شدن حضرت نادر ابراز می‌داشتند و در شرفیابیهای متعدد، همگی یکدل و یکزبان برای قبولاندن نظر خود به حضرت نادر می‌کوشیدند. نادر عهد و پیمان خود را به خاطرها می‌آورد و اظهار می‌داشت: از فتوت و مردانگی دور است چنین عملی انجام دهم و حق مسلم کودکی معصوم و بیگناه را غصب نمایم. شرفیاب شدگان عرض می‌کردند: حضرت نادر برخلاف عهد و پیمان خود رفتاری نمی‌نمائید. ملت خواست شاه‌تهماسب از سلطنت خلع گردد و فرزندش عباس کوچک به جای او بر اریکه سلطنت جلوس کند. حالا هم مردم ایران مایل هستند شاه‌عباس که کودکی شیرخوره است از سلطنت برکنار شود و به عوض او کسی که لایق این مقام می‌باشد تاج شاهی بر سر نهد و مملکت را به اوج عظمت و عزت برساند. اگر ملت چنین اراده نموده است باید اجراً گردد، اراده ملت مقدس است و باید عملی شود، در چنین وضع و حالی صحبت از عهد و پیمان حضرت نادر نیست، ما نمایندگان قاطبه مردم ایران می‌خواهیم حضرت نادر وظیفه‌ای که، به او محول می‌شود بپذیرد. از موقعی که نمایندگان مردم و بزرگان بحث خود را بر این

پایه قرار دادند و بر اصرار خود افزودند دیگر نادر نمی‌دانست چه کند و چگونه در برابر گفته‌های مردم استقامت و پایداری نماید. نادر هرچه استدلال می‌کرد و گفته‌های شرفیاب شدگان را رد می‌نمود فایده‌ای نداشت. نادر یک نفر بود و یک تنه با وجود آن که قاطع صحبت می‌کرد نمی‌توانست از عهده هزاران نفر که قصدی غیر از مجاب نمودن و متقاعد ساختنش نداشتند برآید.

نادر می‌خواست بداند اختلاف شیعه و سنی بر سر چیست؟

عده زیادی از خوانندگان داستان نادر می‌خواهند بدانند: نادر چه مذهبی داشت؟ شیعه و یا سنی بود؟ در بحثی که می‌شود به این موضوع جواب داده خواهد شد. ضمن جلب توجه خوانندگان محترم به این بحث تقاضا دارد تعصب، حب و بغض، کینه و عداوت کنارگذارده شود شاید از مطالبی که نوشته می‌شود و نتایجی که به دست می‌آید تفرقه و نفاق برافتد، دلها به یکدیگر نزدیک گردند، نفرت و کینه از بین برود، به جنگها و نزاعها و دو دستگیهای خانگی خاتمه داده شود. دشمنان اسلام در اثر نفاق و دشمنی که بین برادران مسلمان وجود دارد شاد نگردند و به نفع خود از آن بهره نبرند.

نادر ضمن ملاقاتهائی که داشت، هر روز ساعتی با علی‌پاشا نمایندهٔ دولت عثمانی می‌گذراند. علی‌پاشا مردی دانا بود، با اطلاعات تاریخی که داشت نادر را مفتون گفته‌های خود می‌ساخت.

در یکی از جلساتی که علی‌پاشا شرفیاب بود نادر سئوال کرد: علت این که ترکان عثمانی همیشه پنجه به روی ایرانیان که برادران مسلمان آنان هستند می‌زنند چیست؟ چرا هر وقت حس می‌کنند ملت ایران ضعیف شده گرفتاری دارد، به عوض یاری کردن برادران خود، از قفا حمله می‌کنند و مزاحمت ایجاد می‌نمایند؟

علی‌پاشا عرض کرد: جواب این موضوع آنقدرها ساده نیست زیرا عوامل بسیاری این وضع ناهنجار که قلب هر فرد مسلمان واقعی را متأثر می‌سازد به وجود آورده است.

نادر اظهار داشت: این علل و عوامل هرچه باشد باید کوشید آنها را مرتفع ساخت، حیف است دو ملت مسلمان برادر مرتب به جان هم افتند و برادرکشی به راه اندازند. علی‌پاشا که نادر را مردی جوانمرد می‌دانست عرض کرد: در صورتی که حضرت نادر اجازه فرمایند این علل و عوامل را تا آنجا که عقل ناقصم اجازه می‌دهد عرض خواهم کرد، در صورتی که حضرت نادر توجه فرمودند عرایضم صحیح می‌باشد لطف خواهند فرمود، عوامل و سببها را از بین ببرند تا کشت و کشتارها در آینده تجدید نشود.

نادر اظهار داشت: بسیار خرسند خواهم شد قدمی به خیر و صلاح مسلمین بردارم، رشته‌های محبت و مودت و برادری را بین آنان استحکام بخشم.

علی‌پاشا عرض کرد: قبل از آن که وارد اصل موضوع شوم از حضرت نادر تقاضا دارم به دو سئوال این بنده جواب فرمایند.

سئوال اول من این است که: برای مسلمین چند خدا وجود دارد؟

نادر خندید و گفت: این چه سئوالی است، آن را که عیان است چه حاجت به بیان است، هر کس می‌داند تمام مسلمانان یک خدا دارند، قل هوالله‌احد، لااله‌الاالله.

علی‌پاشا عرض کرد: سئوال دوم من این است که رسول و پیغمبر خدا، خاتم‌انبیأ چند نفرند. نادر باز هم خندید و گفت: عجب سئوالی می‌کنید، از من توضیح واضحات می‌خواهید، همه می‌دانید رسول خدا، پیغمبراکرم یک نفر بوده است. علی‌پاشا عرض کرد: قربانت گردم اگر خداوند یکی و پیغمبر خدا هم یک نفر بوده است، پس دین اسلام هم یکی است و نباید بین مسلمین دنیا هیچگونه اختلافی وجود داشته باشد.

نادر گفت: ما هم این نظر را داریم و همیشه و در همه حال آن را در خاطر داشته‌ایم.

علی‌پاشا عرض کرد: با کمال تأسف عده‌ای که مخالف این عقیده بوده‌اند بین مسلمین تفرقه و نفاق ایجاد کرده‌اند، برادران دینی را علیه یکدیگر برانگیخته‌اند.

نادر گفت: واضح‌تر صحبت کنید بدانم، داستان از چه قرار است؟

علی‌پاشا عرض کرد: حضرت ختمی مرتبت دین حنیف اسلام را آورد، مردم را به راه راست هدایت فرمود. تا زمانی که حضرت رسول(ص) از دنیا رحلت نفرموده بودند در راه خدا جهاد فرمودند، به ضرب شمشیر و فرمایشات خود اعراب را از شرک و بت‌پرستی نجات دادند. بعد از آن حضرت، خلفای بزرگ اسلام که جانشین حضرت رسول گردیدند از سرزمین عربستان قدمی فراتر نهاده، مردم کشورهای مجاور را هدایت کردند، از آن جمله سرزمین مملکت ما و خطهٔ ایران را قبضه نمودند.

ملت دلیر و شجاع ایران نسبت به خلیفهٔ دوم اسلام که فاتح جنگ بود نظر خوبی نداشتند، در خفا کوشیدند، مجالس سری و مخفی به راه انداختند، هنوز دو قرن شکست ایرانیان نگذشته بود که توانستند خود را از زیر یوغ خلفای بنی‌عباس خارج سازند، بدین ترتیب اولین ضربه بر پیکر امپراطوری اسلام وارد آمد.

ملت ایران در طول دو قرن در اثر آمیزش با اعراب، به تعالیم مقدس اسلام آشنا گردیده دین مبین اسلام را قبول کردند، اما از نظر معتقدات و مقدسات مذهبی با آنان اختلافاتی داشتند.

با این که تاریخ را نمی‌توان عوض کرد و جریان‌های تاریخی را نمی‌توان تغییر داد، لیکن ایرانیان به سبب محبتی که نسبت به حضرت علی علیه‌السلام و خاندان داشتند سه خلیفه اول را نفی کردند، خلافت آنان را قبول ننمودند حس ملیت در ایرانیان به قدری قوی بود که این جدائی و تفرقه را در بین پیروان یک کیش و یک آئین جایز دانستند. این اختلاف هرچند درهٔ عمیقی بین مسلمین ایران و مسلمین سایر نقاط دنیا به وجود آورد، معذلک آنقدر مهم نبود که به جنگ و خونریزی‌هائی شدید منجر گردد. با کمال تأسف در زمان شاه‌اسمعیل

پایه‌گذار و سرسلسلهٔ خاندان صفوی این اختلاف دامن زده شد.

در چنین موقعیتی بیگانگان و کسانی که عزت خود را در ذلت مسلمین می‌دانستند نیز دخالت کردند و دو کشور ایران و عثمانی را علیه یکدیگر برانگیختند. جنگ و خونریزی عظیمی که دامنه آن تا امروز کشیده شده است به راه انداختند.

نادر که تمام مدت عمرش در میدان جنگ به سر برده از این عوالم خبری نداشت از شنیدن گفته‌های علی‌پاشا ناراحت گردید، فکر کرد: چقدر خون بنا حق ریخته شده است؟ چه تعداد از مسلمین که برادر یکدیگر می‌باشند و در نتیجه بی‌خبری جان شیرین خود را از کف داده‌اند!؟

موقعی که علی‌پاشا اظهار داشت: «بیگانگان نیز در ایجاد نفاق و به راه انداختن اختلاف و برپا ساختن جنگ، دخالت داشته‌اند» متحیر گردید، از علی‌پاشا خواست داستان را به تفصیل بیان کند. علی‌پاشا که متوجه گردید، نادر برای شنیدن گفته‌هایش مهیا و آ ماده است و به حرفهایش با دقت تمام گوش می‌دهد، اظهار داشت:

بعد از آن که مرکز خلافت مسلمین به عثمانی رسید، جهاد برای عظمت و بزرگی مسلمین ادامه یافت. برای آن که مسیحی مذهبان زیر بیرق اسلام کشانده شوند یک سلسله جنگهای خونین بین مسلمین و مسیحیان شروع گردید. این جنگها که برای مسلمین، جهاد محسوب می‌گردید سالها به طول انجامید و مرتب ادامه داشت.

پادشاهان فرانسه و انگلیس و دربار پاپ اعظم در رم و مسیحیان کشورهای دیگر اروپا، علیه مسلمین قیام کرده، هر سال عدهٔ زیادی را به جنگ می‌فرستادند. مسلمین با اتکأ به فرمایشات حضرت محمد رسول اکرم(ص) و با تأییدات الهی در جنگها شرکت نموده، همیشه فتح و پیروزی به چنگ می‌آوردند.

پادشاهان مسیحی مذهب که خود را در برابر مسلمین عاجز می‌دیدند تدبیری اندیشیدند، نمایندگانی به دربار پادشاهان صفوی به خصوص شاه‌عباس فرستادند و از اختلافات مذهبی که بین مسلمین وجود داشت استفاده کردند و مسلمین را به جان یکدیگر انداختند، وسایل و سلاح جنگ ساختند، توپ ریختند و برای کشتار مسلمین به دست یکدیگر مجدانه اقدام نمودند. ما مسلمانان معتقدیم: «از هر طرف کشته شود بسود اسلام است» این اعتقاد ما را مسیحیان به کار بستند، عساکر عثمانی و سپاهیان ایران به جان هم افتادند، کشته و کشته شدند، از هر طرف که کشته شد به نفع مسیحیان بود و مسلمین از این کشت و کشتار نفعی نبردند.

نادر به فکر فرو رفت، شنیده بود تعدادی از سفرای کشورهای مسیحی مذهب از آن جمله نمایندهٔ پاپ که به دربار شاه‌عباس آمده بودند، و به خصوص برادران شرلی از طرف پادشاه انگلستان به اصفهان آمده توپهای زمان شاه‌عباس را آنان ریخته و برای پیشرفت جنگ با عثمانی، سپاهیان ایران را تعلیم داده بودند. نادر خوب متوجه گردیده بود، شاه‌عباس از جنگ کردن با عثمانی نتیجه‌ای جز ایجاد خصومت و دشمنی بین مسلمین نبرده است. گفته‌های علی‌پاشا نادر را بیدار کرد، برای این که افکار خود را متمرکز نماید برای این که بتواند بین ایرانیان مسلمان و ترکان عثمانی مسلمان، وحدت نظری ایجاد کند و از جنگ و خونریزی جلوگیری نماید و در راه عظمت دین مبین اسلام قدمی بردارد، سر به جیب تفکر فرو برد.

سکوت مطلق، سراپرده نادر را فرا گرفت. نادر فکر کرد: در بین سپاهیانش که مسلمان هستند دو دستگی است. عده‌ای سنی و دسته‌ای دیگر شیعه هستند و از این اختلاف ممکن است روزی مخالفینش استفاده کنند و سپاهیانش را به جان هم اندازند. برای این که چنین وضعی پیش نیاید و ناراحتی تولید نگردد، لازم دانست در اطراف این موضوع اقدام عاجلی نماید.

حالا که مردم اصرار دارند سلطنت نماید و تاج و تخت را قبول کند، چاره این موضوع را از آنان بخواهد. در صورتی که بزرگان و اعاظم مملکت قبول کردند این اختلاف بزرگ که بین مسلمین ایجاد شده است از بین ببرند، برای عظمت اسلام، حاضر شود از راحتی خود صرفنظر نموده پادشاهی را قبول کند.

نادر فکر کرد: قبل از آن که دربارهٔ این موضوع بتواند بحثی کند لازم است شخصاً بداند اختلاف در کجاست؟ حقیقت چیست؟ پس از آن که به خوبی دانست بحث بر سر چیست!؟ آن وقت با جدیت اقدام لازم بنماید و منظور خود را به طور کامل پیش ببرد.

بقیهٔ آن روز نادر در فکر یافتن راه رسیدن به مقصود بود. شب هنگام نیز مدتی در اطراف این موضوع اندیشید، سرانجام به این نتیجه رسید که علمای طرفین را به حضور خود احضار کند، مطلب را عنوان نماید و اجازه دهد با یکدیگر بحث کنند، و خودش شخصاً ناظر باشد و گوش کند تا حق را از باطل تشخیص دهد و پس از آن که اطمینان حاصل کرد و حقیقت را دریافت نظر خود را اعلام کند و برای رسیدن به نتیجه پافشاری نماید.

نادر تحقیق کرد، خیلی زود فقها و علامه‌هائی که در دشت مغان گرد آمده بودند شناخت. دستور احضار آنان را داد. علی‌پاشا را نیز به حضور طلبید، از او خواست در جلسهٔ مباحثه‌ای که برپا می‌نماید شرکت کند.

نادر جلسه‌ای از روحانیون تشکیل داد...
نادر سه سئوال طرح کرد...

مدعوین و حاضرین دشت مغان، به سرعت دانستند: نادر بی‌جهت روحانیون را احضار نکرده است و همگی از خود سئوال کردند: چه امر مهمی در پیش می‌باشد که نادر فقط علمأ و روحانیون را به حضور طلبیده است؟! علاوه بر بزرگان دین که به حضور نادر رسیدند عده‌ای از سران سپاه و افرادی که مورد اعتماد نادر بودند نیز در چادر جمع گردیده انتظار ورود او را داشتند.

آن روز صبح نادر آنقدر فکرش مشغول بود که گردش صبحانه‌اش را به سرعت انجام داد و در هیچ کجا توقف نکرد و به هیچ کس و هیچ چیز التفاتی ننمود و برای راه انداختن جلسه مباحثه‌ای که فکر می‌کرد عقده‌هائی را در آنجا بگشاید به چادری که

بزرگان و روحانیون در آن گرد آمده بودند وارد شد.

بزرگان و خطبأ و درباریان برابر عادتی که بود مطالبی به عرض می‌رساندند، گزارش امور را به تفصیل بیان می‌داشتند و فرمایشات نادر را اصغأ می‌کردند. در این روز چون نادر عجله داشت، با جملات مقطع و کوتاه از اطالهٔ کلام آنان کاست و تشریفات به سرعت به انجام رسید.

تمام حضار متوجه گردیدند نادر منظور و مقصود مهمی دارد. شاید عده‌ای تصور کردند: نادر تصمیم قطعی برای قبول کردن مقام سلطنت گرفته و مایل است تصمیم خود را به اطلاع برساند. بعضی‌ها هم تصورات دیگری کردند. همگی منتظر استماع بیانات نادر گردیدند. سکوت فضای چادر را فرا گرفت. نادر نظری به اطراف چادر افکند، در قیافه یک یک حاضرین به خصوص روحانیون دقیق شد، سپس با طمأنینه شروع به صحبت کرد و گفت: تردیدی نداریم همگی شما میل دارید بدانید برای چه شما را در اینجا گرد آورده‌ایم، منظور چیست و راجع به چه موضوعی می‌خواهیم با شما شور و مشورت کنیم؟ صحبتی که امروز می‌شود سابقه نداشته، هیچگاه در اطراف آن بحثی نشده است. این موضوع با این که بسیار مهم و برای ما اهمیت حیاتی داشته است معذلک تا امروز به آن توجه نکرده‌ایم، در حالی که اطمینان دارم حل آن به مراتب از تمام کارهائی که انجام شده است لازم‌تر و واجب‌تر بوده است. همگی مایل هستید بدانید این موضوع مهم که حلش واجب و لازم بوده است چیست؟ من بدون این که مقدمه‌چینی نمایم و بحث طولانی کنم وارد اصل موضوع شده سئوالاتی از شما جماعتی که در اینجا گرد آمده‌اید می‌نمایم. من تصور می‌کنم شما روحانیون و بزرگانی که در اینجا جمع شده‌اید جامع جمیع فضائل و کمالات بوده، سرآمد علمأ ایران هستید، پس می‌توانم انتظار داشته باشم به سئوالات من جواب منطقی و قانع کننده خواهید داد و مرا روشن خواهید ساخت.

سئوال اول من این است که به من بگوئید چند خدا داریم!؟

این سئوال غیرمترقبه بود، تمام روحانیون گرفتار تعجب شده شاید راجع به حضرت نادر فکرهائی کردند، زیرا نادر را مردی بزرگ و دانا می‌دانستند، انتظار نداشتند چنین سئوال بچه‌گانه‌ای از آنان بکند. همگی مات و متحیر و مبهوت بودند، بعضی زیرلب به گفتن «استغفرالله...» پرداختند حیران و سرگردان به یکدیگر نظر کردند.

نادر که همگی را در چنین حالی دید پوزخندی زد و گفت: جواب این سئوال بسیار ساده است. تمام شما در دل جواب مرا می‌دهید، خداوند یکی است، شریکی ندارد، کسی که تصور کند خداوند تبارک و تعالی شریکی دارد مشرک است. این جواب شما کاملا منطقی است برای تمام ما که مسلمان هستیم یک خدا وجود دارد و لااله‌الاالله ورد زبان همگی مسلمین جهان می‌باشد. اینطور نیست؟

روحانیون با سر تصدیق کردند. نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: سئوال دوم من که درک آن و جواب دادن به آن ساده‌تر می‌باشد این است که رسول خدا، پیغمبراکرم، خاتم‌انبیأ چند نفر بوده‌اند؟

روحانیون از شنیدن این سئوال بیشتر متعجب شده فکر می‌کردند، مسائل غامض و لاینحل، موضوعی که اینقدر نادر به آن اهمیت داده و حل آن را از هر چیز واجب‌تر می‌دانسته همین مسائل است که به شکل سئوال مطرح می‌کند. نادر که متوجه بود در فکر کسانی که در آن جلسه گرد آمده‌اند چه می‌گذرد؟! باز هم خنده‌ای کرد و گفت: چرا سکوت کردید؟ سئوال از این ساده‌تر نمی‌شود، جوابش را هم بدون شک و تردید همگی می‌دانید، منتها از شدت سادگی آن را بر زبان نمی‌آورید، این است که: حضرت رسول(ص) هم یک نفر بیش نبوده است و تمام مسلمین جهان بدون استثنأ محمدابن عبدالله را خاتم انبیأ می‌دانند، آیا بین شما کسی با این حقیقت مخالفتی دارد؟!

روحانیون و بزرگان حاضر در جلسه در برابر این سئوالات ساده گیج و مبهوت شده اکثراً فکر می‌کردند: چرا حضرت نادر اینقدر کودکانه فکر می‌کند، چرا این بحثها را پیش کشیده است؟! در این موقع که موضوع سلطنت کردن بر کشور ایران و تصاحب تاج و تخت کیان مطرح می‌باشد چرا ارزش خود را پائین می‌آورد؟!

نادر که متوجه بود چه غوغائی در فکر حاضرین ایجاد گردیده است به صحبت خود ادامه داد و گفت: سومین سئوال من که بدون تردید شماها را بیشتر متعجب خواهد ساخت این است که ما مسلمانان چند کتاب آسمانی داریم؟!

علی‌پاشا که در جلسه حضور داشت و سئوال اول و دوم را قبلا از نادر کرده خوشحال بود، زیرا می‌دید آنچه از نادر سئوال کرده است با تغییر جزئی تکرار شد ولی همین که سئوال سوم را نادر مطرح کرد متوجه عظمت فکر و قدرت تفکر نادر گردید. او نمی‌دانست سرانجام این بحث چه خواهد شد، اما قدرت استدلال نادر و منطقی که در بیان مطلب به کار می‌برد، بر او مسلم ساخت عاقبت نیکی خواهد داشت. روحانیون در برابر سئوال سوم که به نظرشان بسیار ساده آمد باز هم سکوت نمودند و به یکدیگر نگاه کردند.

نادر خندید و گفت: اطمینان دارم همگی از سئوالاتی که کردم متعجب و متحیر هستید، بدون شک می‌خواهید بگوئید، قرآن کریم کلام خدا است و تمام مسلمانان جهان صاحب یک کتاب آسمانی هستند و آن کتاب آسمانی قرآن کریم می‌باشد.

روحانیون با حرکت سر فرمایشات نادر را تصدیق کردند، شاید هم اکثرشان فکر کردند: نادر ممکن است مرد جنگ‌آور دلاور و شجاعی باشد، ممکن است از فنون جنگ و رموز آن آگاه باشد اما از نظر درک مطالب دیگر، از نظر علوم دیگر اطلاعاتی ندارد و افکارش بچه‌گانه می‌باشد. نادر که حاضران را مبهوت و حیران می‌دید اظهار داشت: خداوند تبارک و تعالی شریک ندارد و واحد است، پیغمبر خدا محمدابن عبدالله مرد شاخصی است، قرآن کریم کتاب آسمانی تمام مسلمنان جهان می‌باشد... آیا مایه تعجب و تحیر نیست بین مسلمانان جهان که دارای یک خدا، یک رسول خدا و یک

کتاب آسمانی هستند اختلاف وجودداشته باشد، در حالی که پیغمبر خدا، برگزیده خدا فرموده است تمام مسلمین برادر هستند، به روی هم تیغ بکشند، برادرکشی کنند و دشمنان اسلام را شاد نمایند.

عبارات اخیر که با وقار و طمأنینه و با صدائی رسا از حلقوم نادر خارج گردید، یک مرتبه روحانیون را متوجه عظمت فکر نادر ساخت. آن کسانی که تا لحظه‌ای پیش به سؤالات حضرت نادر به نظر استهزأ می‌نگریستند، دانستند مسئله مهمی مورد بحث است، خوب درک کردند فرمایش نادر درباره این که باید از روی منطق و دلیل جواب بدهند تا چه حد به مورد و به جا بوده است. قیافه‌هائی که آثار خنده و استهزأ بر آنها نقش بسته بود جدی شد، تمام روحانیون به فکر افتادند چه جوابی به سؤال نادر بدهند.

نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: شما که در این جلسه گرد آمده‌اید همگی مسلمان هستید، اما از تحقیقاتی که نموده‌ام بر من محرز و مسلم است که از نظر عقیده و فکر اختلافاتی دارید، عده‌ای از شما شیعه هستید، گروهی اهل سنت و جماعت می‌باشد. من شما را در اینجا از آن جهت جمع کردم که در حضور من با یکدیگر بحث کنید، بدون تعصب و خودخواهی، با منطق و استدلال اختلافات را در میان بگذارید و معلوم کنید کدام یک حق دارید؟ کدام یک ناحق ادعا می‌کنید؟ بعد از آن که معلوم شد راه صحیح و درست کدام است، بعد از آن که همگی واقف شدیم حق چیست، به اتفاق برای عظمت اسلام قدم برداریم، از طرفی خدا و پیغمبر خدا را از خود راضی سازیم، از طرف دیگر به برادرکشی و ریختن خون‌های بناحق خاتمه دهیم.

از این به بعد من سکوت خواهم کرد و ناظر بحث شما خواهم بود. همانطور که گفتم از شما می‌خواهم بدون تعصب و خودخواهی از روی منطق با هم بحث کنید. برای خاطر خدا، برای رضای پیغمبر خدا، برای عظمت اسلام، راه صحیح را برگزینید، شاید به خواست پروردگار به این اختلافات خانمانسوز خاتمه داده شود و مسلمانان جهان در اثر اتفاق و اتحاد، به راهی که پیغمبر اسلام خواسته است بروند، به عوض کشتن یکدیگر و تضعیف خود دست به دست یکدیگر داده زیر بیرق لااله‌الاالله گرد آیند و کفار را از پا درآورند.

مباحثه بین علمای سنی و شیعه شروع گردید...

تمام روحانیون متوجه شدند بحث بسیار بزرگ، موضوع مهم و قابل توجه می‌باشد. اما چه کسی شروع نماید، چگونه بحث را آغاز کند بغرنج بود. همگی می‌خواستند صحبت کنند، همگی مایل بودند در این بحث وارد شده ارزش منطق و استدلال خود را به حضرت نادر نشان دهند، در عین حال هم همگی میل داشتند یکی بحث را شروع کند، منطق و استدلال بنماید، بعد از آن که مکنونات خود را ابراز داشت بر او تاخته منطق و استدلالش را با منطق و استدلال قویتر باطل سازند و گفته‌های خود، منطق خود را بالاتر و برتر از آنچه او گفته است به کرسی بنشانند. نادر که متوجه شد هر یک از روحانیون به دیگری نظر کرده، انتظار دارند دیگری بحث را شروع کند، برای جلوگیری از اتلاف وقت یکی از روحانیون اهل سنت را مخاطب ساخت و گفت: شما چه می‌گوئید؟

روحانی مورد سؤال سینه خود را صاف کرد، نظری به اطراف نمود. همگی منتظر بودند جوابی که می‌دهد استماع کنند و بدانند در برابر گفته‌های حضرت نادر چگونه استدلال می‌نماید. روحانی با طمأنینه و کلمات شمرده عرض کرد: همانطور که حضرت نادر فرمودند ما مسلمانیم، خداوند تبارک و تعالی، قادر متعال یکتا و واحد است، شریکی ندارد، حضرت محمد رسول خدا و خاتم‌النبیین است، قرآن کریم کلام خدا است و ما پیرو دین مبین اسلام هستیم. بعد از رحلت حضرت رسول، خلفای راشدین یکی بعد از دیگری امور مسلمین را اداره کردند، برای عظمت و بزرگی اسلام، برای جهاد در راه خدا جان بر کف گرفته تا سرحد امکان کوشیدند، ما از آنچه پیغمبر خدا فرموده است، از تمام تعالیمی که در قرآن مجید می‌باشد پیروی می‌کنیم، کوشش و سعی ما این است که قدمی برخلاف دستورات خدا و رسول خدا بر نداریم. ما حقیقت بین هستیم و آنچه واقع شده همانطور که بوده است قبول داریم و از حق و حقیقت میل نداریم به هیچ‌وجه منحرف شویم.

یکی از علمای شیعه که برای مقابله و بحث خود را مهیا می‌ساخت توجه حضرت نادر را جلب کرد. نادر خوب می‌دید تا چه حد بیصبری و بی‌تابی سراپای وجود آن عالم را فرا گرفته است، به این جهت روی خود را به طرف او چرخاند و گفت: تصور می‌کنم شما می‌خواهید در این‌باره بحثی بنمائید و صحبتی کنید. لازم است توجه داشته باشید منظور ما مجادله و محاوره نیست، بلکه قصد و غرض این است که بدون تعصب و حب و بغض حقایق گفته شود، روی این اصل منتظر هستیم نظر شما را راجع به سؤالاتی که طرح کرده‌ایم بدانیم.

عالم شیعه عرض کرد: ما هم مسلمانیم، به خداوند یکتا و رسول خدا که حضرت ختمی مرتبت صلی‌اله علیه و آله باشد معتقد و پیرو قرآن کریم هستیم، تا اینجا هیچ اختلافی بین مسلمین نیست، شیعه و سنی این اصول را قبول دارند، هیچکدام از فرق اسلامی نسبت به این سه اصل اساسی نه بحثی می‌کنند و نه اعتراض دارند، اما آنچه ما شیعیان می‌گوئیم این است که خلافت حق مسلم داماد رسول اکرم حضرت علی علیه‌السلام بود که آنان به زور غصب کردند و جای آن حضرت را به جبر و عنف گرفتند لذا ما دوران خلافت دیگران را به حساب نمی‌آوریم. حضرت علی علیه‌السلام و خاندانش را جانشینان برحق، امامت را در خاندان پیغمبر اکرم موروثی می‌دانیم.

نادر که به دقت مطالب را گوش می‌داد. از روحانی سنی پرسید: شما در این باره چه نظر دارید؟ راجع به غصب کردن خلافت چه عقیده‌ای داشته و چگونه به این اعتراض جواب می‌دهید؟!

عالم سنی عرض کرد: این بیان بسیار تعجب‌آور است زیرا جریان خلافت و تعیین خلیفه مسلمین بعد از رحلت رسول اکرم کاملا مشخص و معین می‌باشد. تمام مسلمین به وسیله تاریخهائی که از آن ایام مانده است می‌دانند حضرت ختمی مرتبت جانشینی برای خود

تعیین نفرمودند، انتخاب جانشین خود را به اختیار مسلمین گذاشتند. بعد از رحلت حضرت رسول اصحاب جمع شدند، جانشین حضرت رسول را تعیین کردند و ابوبکر خلیفه مسلمین شد.

در زمان خلیفه دوم عالم اسلام به اوج عظمت و بزرگی رسید. بیرق اسلام به اقصی نقاط جهان رفت. در زمان خلیفه سوم که یکی از کاتبین وحی الهی بود آیات قرآن کریم که در روی کتف گوسفند، برگ خرما و پوست گوسفند، نوشته شده بود گردآوری گردید. پس از عثمان که سومین خلیفه مسلمین بود، حضرت علی علیه‌السلام به خلافت برگزیده شدند.

بعد از شهادت حضرت علی علیه‌السلام نوبت خلافت به دیگران رسید. آنچه عرض کردم تاریخ اسلام است، جریان تاریخ را به هم زدن، خلاف آنچه واقع شده بحث کردن صحیح نیست. ما مسلمانیم، کیش و آئین خود را برتر و بالاتر از تمام ادیان و کیش‌ها می‌دانیم. یهود و نصاری را کافر می‌شماریم و برای این که آنان را زیر بیرق لااله‌الاالله آوریم با آنان جهاد می‌کنیم ولی آیا حق داریم بگوئیم: حضرت عیسی و موسی پیغمبر خدا نبودند؟ آیا می‌توانیم به میل خود تاریخ دنیا را عوض کنیم و حضرت موسی و حضرت عیسی را قبول نداشته باشیم؟ تاریخ هر قوم و هر ملتی تاریخ است، پادشاهان هر کشوری اعم از این که عادل و یا ظالم بوده‌اند هرچند زمانی که بر سر کار بوده‌اند، هیچکس حق ندارد نام آنان را از صفحات تاریخ حک کند و آنان را به حساب نیآورد.

عالم شیعه که تا این لحظه سکوت کرده در جستجوی عباراتی منطقی برای جوابگوئی و رد بیانات عالم سنی بود، اظهار داشت: حضرت محمد رسول و فرستاده خدا بود، فرمایشات و احکامش را کافه مسلمین می‌بایستی اطاعت می‌کردند. حضرت رسول صلی‌الله و علیه و آله در روز عید غدیر، کمربند دامادش حضرت علی علیه‌السلام را گرفت، او را بر سر دست بلند کرد، خطاب به مسلمین فرمود: هر کس مرا آقای خود می‌داند علی را به آقائی و مولائی قبول دارد، علی جانشین من است. در آن روز تمام مسلمین با حضرت علی علیه‌السلام بیعت کردند. زنان حاضر برای این که دستشان را نمی‌بایستی دست مرد لمس کند در طشت آبی فرو برده با حضرت بیعت کردند، پس خلافت بعد از حضرت رسول حق مسلم داماد پیغمبر حضرت علی علیه‌السلام بود، دیگران برخلاف فرموده رسول خدا رفتار کردند، حق علی و خاندانش را غصب نمودند، در حق آن بزرگوار ظلم و ستم روا داشتند، ۲۵ سال خانه‌نشین ساختند، آنقدر ظلم و ستم کردند که دل شیعیان را ریش ساختند. بغض راه گلوی عالم شیعه را گرفته با حال تأثر به اظهارات خود ادامه داد و گفت: مخالفت‌هائی که کردند جگرسوز است. کیست که داستان رفتاری که با حضرت فاطمه شده بشنود و بی‌اختیار اشکش سرازیر نشود، کدام مسلمان است ماجرای کربلا را بشنود و آتش نگیرد.

روحانیون شیعه که در جلسه حضور داشتند با حال رقت و تأثر به علامت تصدیق سر خود را حرکت داده این گفته‌ها را تأیید کردند.

نادر اظهار داشت: بحث بر سر اختلاف است، بحث را از مدار اصلی منحرف نسازیم. عالم شیعه عرض کرد: قربانت گردم، اختلاف اساسی در همین جا است، ما شیعیان می‌گوئیم عده‌ای خلافت را غصب کرده‌اند، اهل سنت و جماعت اصرار دارند که آن عده خلیفه هستند، رفتار و کردارشان مورد تقدیس و احترام است. اهل سنت و جماعت با ما دشمنی می‌کنند، چرا چنین رفتاری می‌نمایند و روی این اصل پوچ تیغ بر روی ما کشیده قتل ما را واجب می‌شمارند؟ از این بزرگواران سئوال بفرمائید: آیا عیدغدیر ساخته و پرداخته تخیل و فکر است؟ آیا حضرت رسول در آن روز حضرت علی را به جانشینی خود انتخاب نفرمودند؟ آیا تمام مسلمین با حضرت علی علیه‌السلام بیعت نکردند؟ پس چرا دیگران را خلیفه می‌شناسند؟!

عالم سنی پس از کسب اجازه عرض کرد: مطالبی که اظهار شد صحیح نیست، اینها شایعات است، اینها روایات است، اکثر این مطالب ساختگی است، اینها حقیقت ندارد، این قبیل گفته‌ها دون شأن اسلام است. ما همانقدر حضرت علی را دوست داریم که تمام مسلمانان جهان دوست دارند، ما برای حضرت علی و خاندانش نیابت سببی قائل هستیم که تمام مسلمانان قائل می‌باشند، اما دوست داشتن حضرت علی و خاندانش نباید سببی برای بی‌احترامی کردن به دیگران باشد. از حضرت نادر تقاضا دارم از علمای شیعه سئوال فرمایند: آیا حضرت پیغمبر، رسول خدا عالم سرّ و الخفیات نبود؟ آیا آن بزرگوار که آورنده دین مبین اسلام است از همه چیز خبر نداشت؟ آیا آن بزرگوار از سرّ ضمیر افرادی که اطرافش را گرفته بودند آگاه نبود؟ آیا نمی‌دانست اصحابش چگونه‌اند؟ رسول خدا که از همه چیز خبر داشت، آیا نمی‌دانست کسانی که در اطرافش جمع شده بودند دارای چه ماهیتی بودند؟ شیعیان به کسانی که مورد احترام رسول خدا بودند، به کسانی که جان بر کف گرفته در راه خدا و پیغمبر خدا و دین مبین اسلام تمام عمرشان فداکاری و جانبازی نمودند بی‌احترامی می‌کنند. اشخاصی که بزرگان دین محسوب می‌شوند، کسانی که بعد از رسول خدا خلافت کرده‌اند و حتی جان شیرین خود را در راه عظمت اسلام از کف داده‌اند مورد احترام ما هستند، اگر آنان بد بودند تردیدی نیست حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه که از طینت آنان آگاه بود به طرد آنان می‌پرداخت، در زمان حیات ماهیت آنان را علنی می‌ساخت، مسلمین را از مکر و فسون آنان آگاه می‌ساخت. اگر پیغمبر خدا با احاطه و اطلاع کاملی که به روحیه افراد داشتند عده‌ای را محترم می‌پنداشتند، ما که پیرو آن بزرگوار هستیم نمی‌بایستی رفتار خلافی بنمائیم.

خلیفه اول یار وفادار پیغمبر بود، صداقت و امانت و درستی او به آن حد رسیده بود که رسول خدا او را صدیق می‌نامید، دخترش سوگلی حرم خاتم‌النبیین بود. عایشه زیبا مورد محبت حضرت رسول بود. عشق عایشه به رسول خدا مرحله‌ای از پرستش بود، حضرت محمدبه حدی عایشه را دوست داشتند که در هنگام رحلت از دنیا سر مبارکشان روی سینه عایشه بود، وقتی که روح از قفس بدن مبارکشان

فارغ شد و به اوج علیین پرواز کرد سر مبارک پیغمبر خدا از روی سینه عایشه پائین آمد و روی زانویش قرار گرفت. دلاوری خلیفه دوم بر هیچ مسلمانی پوشیده نیست. به فرمایش رسول خدا اولین کسی که از پل صراط عبور کرد او است، او هم پدر زن پیغمبر و یکی از دخترانش در حباله نکاح رسول خدا بود.

مظهر تقوی و پاکدامنی، کاتب وحی الهی عثمان‌ابن عفان، مورد محبت خاص حضرت ختمی مرتبت بود، پیغمبر اکرم به حدی او را دوست داشتند که یکی از دختران خود را به عقدش درآوردند، دختر رسول خدا در خانه خلیفه سوم از دنیا رحلت کرد. حضرت رسول به حدی او را دوست داشتند که نتوانستند او را غمگین ببینند، به این جهت دختر دیگر خود را به عقدش درآوردند. اگر این اشخاص بد بودند، اگر صدیق و پاک، مظهر صفا و امانت و درستی نبودند چطور ممکن بود رسول خدا که عالم بر سرّ والخفیات بود نسبت به آنان محبت داشته باشد، با آنان وصلت کند، اگر این اشخاص مردمان بدی بودند پیغمبر خدا آنان را به خود راه نمی‌داد، از آنان دوری می‌کرد، آنان را صحابه صدیق و وفادار و کاتب وحی نمی‌خواند.

اگر علی علیه‌السلام که مورد محبت ما و شیعیان می‌باشد داماد حضرت رسول بود خلیفه سوم گرد آورنده قرآن کریم هم دو مرتبه داماد پیغمبراکرم بود، سزاوار نیست به یکی از دامادهای پیغمبراکرم نسبتهای ناروائی داده شود و در حقش بی‌احترامی به عمل آید. اگر پیغمبر خدا با علم و اطلاعی که بر کون و مکان داشتند، از گذشته و حال و آینده باخبر بودند، گروهی را اهل بهشت دانسته و آنان را از عذاب جهنم بری فرموده‌اند، سزاوار نیست پیروان رسول خدا برخلاف فرمایشات آن حضرت نظری داشته باشند.

عالم شیعه در برابر گفته‌های عالم سنی تاب تحمل نیاورد، به حال تعرض اظهار داشت: پس منظور شما این است که آنچه ما می‌گوئیم ساختگی است، آخر چه دلیل دارد برخلاف حق و حقیقت ادعائی بکنیم؟ اگر آنچه ما می‌گوئیم واقع نشده بود هیچ دلیل نداشت که ما بر آنها واقف گردیم، از آنها اطلاع حاصل کنیم، آیا کسانی که مورد محبت شما هستند در حق علی علیه‌السلام ظلم نکردند؟!

عالم سنی اظهار داشت: از آن تاریخ تاکنون بیش از هزار سال می‌گذرد، ما چه می‌دانیم اصل وقایع از چه قرار بوده، رفتار آن بزرگواران با یکدیگر چگونه بوده است؟ در یک خانواده ممکن است برادران هم با دعوا و نزاع کنند ولی این دعواها و نزاع‌ها به دیگران حق نمی‌دهد در برادری آنان شک نمایند. ممکن است بر سر جانشینی شخصی که از دنیا می‌رود بین اقوام و خویشان جنگ و دعوائی پیش آید و احیاناً به نابودی چند نفر از آنان منجر گردد. از این اتفاقات در جهان بسیار روی داده، از اول خلقت تاکنون مشابه آن زیاد دیده شده است ولی در هیچ کجای دنیا دیده نشده حقوق کسب شده اشخاص را مردم باطل کنند و هزار سال بعد از آن که وقایعی اتفاق افتاده عده‌ای منکر آن حوادث و پیش آمدها بشوند.

فرض کنیم تمام ادعاهائی که می‌نمائید صحیح باشد، از شما سؤال می‌کنم لطفاً بگوئید: چرا تا زمان شاه‌اسمعیل سرسلسله خاندان صفوی این صحبتها نبود؟ چرا تا دویست سال قبل این اختلافات وجود نداشت؟ چرا تا آن زمان بین مسلمین بر سر این مطالب بحث و نزاعی نبود؟ چطور شد یک مرتبه در زمان صفویه این دو دستگی و کشت و کشتارها و برادرکشی‌ها شروع شد؟

عالم شیعه اظهار داشت: قبل از آن تاریخ هم اختلافاتی بوده است. ما ایرانیان همیشه علی علیه‌السلام و خاندانش را دوست داشته‌ایم، ما دیگران را قبول نداشته‌ایم، ما همیشه شاه مردان را پیشوای متقیان دانسته حاضر بوده‌ایم سر و جان خود را در راه او و اهل‌بیتش نثار کنیم.

استناد به اشعار شیخ فریدالدین عطار ...
بحث خصوصی علمای هر فرقه...

یکی دیگر از علمای سنی که از شعر و شاعری اطلاعاتی داشت از حضور نادر کسب اجازه کرد و گفت: تصور می‌کنم تمام کسانی که در این جلسه پرشور در محضر حضرت نادر بزرگ حضور دارند و در بحثی عظیم شرکت فرموده‌اند مولاناجلال‌الدین رومی قدس سره را بشناسند و بر عظمت و مقام و درجات عالیه فضلش واقف باشند. مولانا از کسانی است که معرفت به حال قادر توانا داشته و در پرتو عنایات خاصه الهی بوده است، اشعارش یک دنیا پند و حکمت و اندرز می‌باشد. این شاعر بلندپایه گرانمایه با وجود عظمتی که داشته در وصف شاعر دیگری که بر او تقدم داشته و در اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم هجری می‌زیسته است و شیخ‌عطار نام داشته چنین فرموده است:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

این توصیف مولانا نشان می‌دهد شیخ عطار از نظر مقام و مرتبت در چه درجه‌ای از فضل و کمال و معرفت بوده است.

نادر که می‌خواست بحث از موضوع اختلافات خارج نشود گفت: میل دارم از بحث اصلی منحرف نشویم و به حاشیه نرویم.

عالم سنی عرض کرد: منظورم از رفتن به این حاشیه و ستایش مقام شیخ‌فریدالدین عطار قدس سره برای این بود، اشعاری از آن عالم ربانی به عنوان شاهد بیاورم و نشان دهم قبل از سلطنت شاه‌اسمعیل ایرانیان مانند تمام مسلمانان جهان از نظر تاریخ اسلام اختلافی نداشته‌اند و از تمام بزرگان اسلام به نیکی یاد می‌کرده‌اند. در کتاب منطق‌الطیر شیخ اجل در نعت حضرت رسول صلی‌الله علیه می‌فرماید:

خاک تو یاران پاک تو شدند اهل عالم خاک خاک تو شدند
خاک‌نبود هرکه یاران‌تو را دشمن‌است او دوستداران‌تو را
اولش بو بکر و آخر مرتضی چهار رکن کعبه صدق و صفا
آن‌یکی درصدق همرازو وزیر واندگردر عدل خورشیدمنیر
آن‌یکی دریای آزرم‌و حیا وین‌یکی شاه‌والعلم‌و صفا

حضرت شیخ در مدح خلفای راشدین اشعاری سروده است

که این ذره بی‌مقدار تمام آنها را در حافظه ندارم، اگر حضرت نادر اجازت فرمایند از کتاب مستطاب منطق‌الطیر که همراه آورده‌ام، آن اشعار را هم بخوانم تا عموم بر آنها واقف گردند و بدانند در قرن ششم و هفتم هجری در خراسان و شمال شرق خطه ایران عقیده مردم چه بوده نسبت به بزرگان دین مبین اسلام چگونه فکر کرده‌اند؟

بحث طولانی شد، موقع نماز ظهر رسید. از مناره‌ای که در وسط چادرها برپا کرده بودند فریاد اللهٔاکبر در فضا طنین افکند و همگی را متوجه عظمت خدا و گذشت سریع زمان ساخت.

حضرت نادر اظهار داشت: فردا صبح این کتاب را بیآورید تا بر اشعار شیخ‌عطار آگاهی حاصل نمائیم. باز هم از همگی می‌خواهم در اطراف این مسئله مهم فکر کنید، تعصب را کنار بگذارید، برای خاطر خدا و رضای رسول خدا به راهی برویم که حاصل آن رفع اختلاف بین مسلمانان جهان و خاتمه دادن برادرکشی باشد.

خبر مذاکراتی که در حضور نادر شده بود، به سرعت در بین حاضرین دشت مغان پخش شد. سپاهیان نادر که دارای عقاید مذهبی مختلفی بودند، در تمام مدتی که در رکاب نادر می‌جنگیدند فرصت تفکر در اطراف این موضوعات را نداشتند، هیچگاه بین آنان در این زمینه بحثی نشده و اختلافی پیش نیامده بود، اینک که متوجه می‌شدند نادر بزرگ، نادر جوانمرد در صدد حل این موضوع برآمده است از حد فزون خوشحال گردیدند. در زمان پادشاهان صفوی به حدی از نظر مذهب سختگیری کرده بودند که گروهی تقیه نموده عقیدهٔ باطنی خود را ابراز نمی‌داشتند، آنان که سنی بودند و به چشم دیدند امیرمحمود و اشرف طومار سلطنت صفویه را درهم دریدند و شاه‌سلطان‌حسین و بستگانش را به روز سیاه نشاندند خوشحال گردیدند، ذلت آنان را انتقام خدائی دانستند. با این که در حدود دو قرن تعالیم مذهبی رواج یافته و با خون عده‌ای عجین شده بود معذلک اهل تسنن امیدوار بودند با همت و پشتکار خاصی که در حضرت نادر سراغ داشتند این موضوع نیز حل شود و دامنه اختلاف برچیده گردد، برادرکشی خاتمه یابد، مسلمانان روی آسایش و راحتی ببینند.

تمام روز و نیمی از شب بحث بر سر این موضوع ادامه یافت، علما روحانیون شیعه و سنی که در حضور نادر بودند هر دسته جداگانه جمع شده با یکدیگر تعاطی افکار نموده برای مقابله و محاجه به جستجوی ادله و براهین منطقی پرداختند.

کتاب منطق‌الطیر شیخ‌عطار در محفل علمای سنی نقل مجلس گردید، اشعار آن حکیم بزرگ را با آب و تاب خواندند. برای هر فرد شعر تعبیراتی قائل گردیدند و بر سر معانی آن بحث کردند.

یکی از علمای سنی اظهار داشت: تمام اشعار شیخ اجل قابل توجه و هر یک از ابیات آن حاوی دنیائی حکمت می‌باشد اما خواندن تمام آنها در مجلسی که حضرت نادر حضور دارند وقت زیادی خواهد گرفت، ممکن است خسته کننده باشد، بهتر آن است فقط اشعار برجسته و پرمعنی خوانده شود و از اطاله کلام خودداری به عمل آید.

یکی دیگر از روحانیون سنی گفت: این فکر بسیار پسندیده و صحیح است، در صورتی که در بین ما کسی باشد که با لحن خوش اشعاری که برگزیده می‌شود بخواند تصور می‌کنم بیشتر مؤثر گردد.

همگی این رأی را پسندیدند. قرار شد ابتدأ اشعار را برگزینند، سپس شخصی که بهتر از دیگران می‌تواند اشعار را بر میزان و آهنگ مثنوی بخواند تعیین کنند.

در مجلسی که روحانیون و علمای شیعه گرد آمده بودند نیز بحث در کمال شدت جریان داشت.

یکی اظهار داشت: نباید اجازه داد این بحث ادامه یابد و علمای سنی هر چه دلشان می‌خواهد بگویند.

دیگری گفت: از روزی که چشم باز کردیم، دنیا را درک کردیم، شنیدیم عده‌ای نسبت به شاه مردان علی علیه‌السلام و خاندانش ستم روا داشته‌اند، چطور ممکن است حالا قبول کنیم چنین اتفاقی رخ نداده است؟ چگونه می‌توانیم قبول کنیم آن کسانی که تمام عمر شنیده‌ایم از اشقیأ و ظالمین بودند، دوستان و یاران صدیق و وفادار بوده‌اند؟

دیگری اظهار داشت: ما نمی‌توانیم قبول کنیم پدران ما راه غلط پیموده باشند، دو قرن است که در مملکت ما بعد از مطالعات زیاد و تحقیق در امور و احوال پدران ما راه و رسم صحیحی برگزیده‌اند، حق را از باطل تمیز داده در راه حق و حقیقت پیش رفته‌اند. ما که فرزندان خلف آنان هستیم چطور ممکن است خلاف آنان رفتار کنیم؟! اگر خدای نخواسته احیاناً قبول کنیم گفته‌های دیگران صحیح است، معنیش این خواهد بود که ما و پدران ما راه اشتباه رفته‌ایم و این خطای محض است که ما خود را خطاکار محض بدانیم.

یکی دیگر اظهار داشت: راه غلط رفتن یا راه درست رفتن مهم نیست، اساس این است که حرف هر دسته‌ای که به کرسی بنشیند و مورد قبول واقع شود دسته دیگر تکلیفش معلوم است، موجودیت علمأ و رحانیون هر دسته و حیات و زندگیشان برپایه اشاعه معتقدات حاضر و موجود می‌چرخد، اگر قرار باشد منطق یک دسته صحیح و منطق دسته دیگر غلط باشد پس لاجرم باید آن دسته که منطقشان به ظاهر غلط از آب درآمده کنار بروند، حیثیت و آبروئی نداشته باشند، جماعت به آنان اقتدأ نکنند، مردم از آن دوری نمایند. پدران ما در حدود دو قرن زحمت کشیدند، پادشاهان بزرگ صفوی در این راه جهاد کردند، فی سبیل‌الله کوشش نمودند، ما باید حرف خود را به کرسی بنشانیم، به حضرت نادر ثابت کنیم حق با ما است و باید تمام مسلمین جهان عقاید ما را قبول کنند، شاه مردان و فرزندانش که بر حق هستندهمگی یار و یاور ما می‌باشند. حق مانند خورشید می‌درخشد، تردیدی نیست بر ظلمت چیره می‌گردد.

دیگری اظهار داشت: اگر ما جان خود را در این جهان مقدس از کف بدهیم ارزشش بیش از آن خواهد بود که زنده بمانیم

و از عقیده راسخ خود عدول کنیم، شوخی نیست، برای ما این موضوع قضیه حیات و ممات است، یا باید بی‌ریا سر و جان خود را فدای علی و خاندانش کنیم و بمیریم، یا بمانیم و برای شناساندن مظلومیت و عظمت و بزرگی آن بزرگوار و معرفی کردن دشمنانشان به مردم کماکان همت گماریم.

چه کسی برحق است؟!
من و تو، تو و من، جدائی نداریم...

یکی از مواد میثاق دشت مغان رفع اختلاف مسلمین بود که نادر بزرگ و شجاع می‌خواست آن را به کرسی بنشاند.

از روزی که بحث در اطراف مذهب پیش کشیده شد، توجه تمام کسانی که اطلاعاتی داشتند با یکدیگر به بحث پرداخته نظارات خود را ابراز می‌داشتند. تا دیروز هیچکس در صدد نبود بداند رفیقش یا دوستش چه مذهبی دارد، ولی امروز همگی میل داشتند بدانند دوستانشان چه مذهبی دارند، شیعه یا سنی هستند؟ در صورتی که دو نفر دوست یکی شیعه و دیگری سنی بود با هم به بحث می‌پرداختند بدانند کدام یک برحق‌تر و نزد خداوند، عزیزتر و والاترند.

شاه مردان مورد محبت هر مسلمانی است، با دیگران دشمنی کردن، چرا؟

مجلس بحث در حضور نادر تشکیل گردید. روحانیون و علمای سنی و شیعه برای کرسی نشاندن حرف خود و اثبات حقانیت مذهبی خود مهیا و آماده گردیدند. همگی منتظرند نادر اجازه دهد تا به بحث پردازند.

نادر که در گردش عصر روز گذشته و شبگردی متوجه شده بود موضوع مذهب در بین مدعوین و سپاهیانش چه غوغائی به راه انداخته است با وقار و طمأنینه اظهار داشت: ما که در اینجا جمع شده‌ایم همگی مسلمانیم، همگی قبول داریم خداوند یکی است و شریکی ندارد، بدون استثناء معترفیم و شهادت می‌دهیم محمدابن عبدالله(ص) رسول خداست. تا این جا هیچگونه اختلافی در بین نیست. بحث خیلی ساده و جزئی است، بدون تعصب، بدون حب و بغض باید بحث کرد و اختلاف جزئی که فیمابین مسلمانان به وجود آمده مرتفع ساخت. ما همه مسلمانیم در این امر هیچگونه شک و تردیدی نیست، تمام مسلمانان بنا به فرمودهٔ پیغمبر اکرم برادر و برابرند، پس بر سر اصل مسلمانی هیچ اختلافی فیمابین نیست. خوب توجه داشته باشید، برای رضای خدا و فرستاده خدا تعصب بیجا کنار گذارده شود، باید حقیقت را جستجو کنیم.

دیروز قرار شد کتاب اشعار شیخ فریدالدین عطار قدس سره را بیاورید در اینجا بخوانید. ما برای شنیدن اشعار حاضریم.

یکی از علمای سنی که آواز خوشی داشت و برای خواندن اشعار تعیین شده بود از حضور نادر اجازه خواست اشعار را آن طور که باید بخواند. نادر اجازه فرمود. سکوت مطلق سراسر مجلس را فرا گرفت.

در میان سکوت اشعاری که برگزیده شده بود، پس از ذکر مقدمه‌ای به این ترتیب خوانده شد.

حضرت شیخ در مدح خلیفه اول چنین فرموده است...

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذهما فی الغار او است
صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه صدیق ریخت — لاجرم تا بود از او تحقیق‌ریخت
چون توکردی ثانی اثنینش‌قبول — ثانی اثنین او بود بعد از رسول

پس از خواندن این چند بیت خواننده اظهار داشت: حضرت شیخ در مدح خلیفه دوم چنین فرموده است:

خواجه شرع آفتاب جمع دین — ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم‌کرده عدل‌و انصاف‌او بحق — در فراست برده از مردان سبق
آن‌که دارد برصراط، اول‌گذر — هست از او قول پیغمبر عمر
آن که اول خلعت از دارالسلام — او بدست آرد زهی عالی مقام
کار دین از عدل‌او انجام‌یافت — نیل مصر از زلزله آرام یافت
شمع‌جنت بودو اندرهیچ جمع — هیچ‌کس را سایهٔ نبود زشمع
چون‌نبی می‌دیدکو می‌سوخت‌زار — گفت‌شمع جنّت‌است او آشکار

در میان سکوت، خواننده اظهار داشت: شیخ اجل در مدح خلیفه سوم چنین فرموده است...

خواجه سنت‌که نور مطلق‌است — بل‌خداوند دو نور برحق‌است
آن‌که غرق‌بحر عرفان‌آمده است — صدر دین‌عثمان عفان‌آمده است
یوسف ثانی به قول مصطفی — بحر تقوی‌و حیا کان وفا
هم به‌عهد اوشد ایمان‌منتشر — هم‌زامرش گشت‌قرآن منتشر
هم پیمبرگفت درکشف حجاب — حق نخواهدکرد با عثمان‌عتاب

یکی از علمای شیعه جرأتی به خود داد و عرض کرد: اینها که می‌خوانند شعر است و واقعیت ندارد.

عالم سنی که با لحن خوش اشعار را خوانده بود اظهار داشت: اجازه بفرمائید آنچه در مدح حضرت علی علیه‌السلام شیخ اجل فرموده است بخوانم آن وقت اگر بحثی باید بشود بفرمائید آنچه می‌خوانم باز هم شعر است.

برای مرتبه دیگر مجلس در سکوت فرو رفت و این اشعار خوانده شد:

خواجه حق پیشوای راستین — کان‌علم و بحر حلم‌و قطب‌دین
ساقی کوثر امام رهنما — ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول — خواجه معصوم و داماد رسول
مقتدای‌دین به استحقاق‌او است — مفتی مطلق علی‌الاطلاق اوست
چون‌علی از عینهای‌حق یکیست — عقل‌را در پیش‌او خودکی شکیست
گشت اندرکعبه آن صاحب‌قبول — بت‌شکن بر پشتی‌دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — ز آن برآوردی ید بیضاز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار — کی گرفتن ذوالفقار آنجا قرار
گاه‌در جوش آمدی ازکار خویش — گه‌فرو گفتی به‌چاه اسرارخویش
درهمه آفاق همدم‌می نیافت — در درون‌می‌گشت و محرم‌می‌نیافت

شیعه و سنّی اشعاری که در مدح علی علیه‌السلام سروده شده بود، گوش دادند، همگی از صوت خوش خواننده خوششان آمد و

لذت بردند.

یکی از علمای شیعه از نادر اجازه خواست و عرض کرد: چنان که ملاحظه می‌فرمائید شیخ فریدالدین عطار در مدح و منقبت حضرت علی علیه‌السلام بیش از دیگران بحث فرموده است.

عالم سنّی که اشعار را خوانده بود عرض کرد: تعداد اشعاری که شیخ اجل قدس سره برای هر یک از خلفای راشدین سروده است بین ۱۲ تا ۱٤ شعر می‌باشد. ما علمای سنی که به حضرت علی علیه‌السلام اعتقاد داریم و آن حضرت را دوست داریم تعداد زیادتری از اشعار مربوط به آن حضرت را برگزیدیم تا در اینجا خوانده شود، منظور هم این بود که شیعیان علی بدانند، ما هم اگر بیش از شیعیان، حضرت علی علیه‌السلام را دوست نداشته باشیم لااقل برابر آنان حضرت علی علیه‌السلام را دوست داریم، نسبت به آن بزرگوار کمال ادب و احترام روا می‌داریم. ما حضرت علی‌ابن ابی‌طالب را نه تنها دوست داریم بلکه حاضریم سر و جان خود را فدایش سازیم. اما این دوستی به ما اجازه نمی‌دهد خلفای دیگر را قبول نداشته باشیم و منکر آنان گردیم. ما به خود حق نمی‌دهیم اصحاب رسول خدا، پیروان پیغمبراکرم(ص) را انکار کنیم.

سئوالات منطقی نادر...
مسلمانان برادرند، برادرکشی موقوف...

بحث بین روحانیون و علمای شیعه و سنّی در حضور نادر شروع شده هر یک از آنان به نحوی حقانیت خود را استدلال کرده صحبت‌های طرف را رد می‌کردند. نادر متوجه شد تعصب طرفین از حد فزون است به طوری که هیچ کدام حاضر نیستند در برابر دیگری تسلیم شده تمکین نمایند. نادر خوب درک کرد از بحثی که پیش کشیده است و به ترتیبی که پیش می‌رود نتیجه‌ای عاید نخواهد شد. به این جهت امر به سکوت داد و به طرح کردن سئوالاتی پرداخت.

نادر از یکی از علمای سنّی که بسیار متعصب بود پرسید: پدر و مادر شما از نظر عقیده از چه روشی پیروی می‌کردند؟

عالم سنی عرض کرد: پدر و مادر حقیر هر دو سنّی بودند.

نادر از یکی از علمای شیعه که بسیار حرارت به خرج داده بود سئوال کرد: پدر و مادر شما چه مذهبی داشته‌اند؟

عالم شیعه عرض کرد: پدر و مادر حقیر از شیعیان و پیرو مولای متقیان علی علیه‌السلام و فرزندان بزرگوارش بوده‌اند، جان‌نثار هم افتخار دارم که شیعه هستم، حاضرم سر و جانم را فدای علی علیه‌السلام و خاندانش بنمایم.

نادر از عالم سنّی سئوال کرد: اگر شما در خانواده‌ای به دنیا می‌آمدید که شیعه بودند چه مذهبی می‌داشتید؟

عالم سنی با ناراحتی فکری که داشت، تأملی نمود و عرض کرد تصور می‌کنم از مذهب پدر و مادرم پیروی می‌کردم و شیعه می‌شدم.

نادر از عالم شیعه سئوال کرد: شما اگر در خانواده سنّی به دنیا می‌آمدید دارای چه مذهبی می‌شدید؟

عالم شیعه ناراحت شد، پس از فکر زیاد جواب داد: گمان می کنم سنی می‌شدم و از معتقدات پدر و مادرم پیروی می‌کردم.

نادر روی خود را به طرف جمع روحانیون برگرداند، در حالی که در چشمان فرد فرد آنان نظر می‌کرد اظهار داشت: سئوالی که از آقایان کردم ممکن بود از فرد فرد شما بنمایم، هیچ گونه تردیدی ندارم که بدون استثناً جوابی که می‌دادید شبیه به این دو نفر می‌بود. هر نفر از شما در خانواده‌ای قدم به عرصه وجود گذاردید که دارای عقایدی بودند، از کوچکی شما را برابر معتقداتی که پدر و مادر شما داشته‌اند بزرگ کرده‌اند. آنچه با شیر به اندرون شما وارد کردند در روح و فکر شما باقی مانده این طور که تعصب به خرج می‌دهید و استدلال می‌کنید نشان می‌دهید که همگی نمی‌خواهید از روی منطق به نتیجه برسید، من چنین نتیجه می‌گیرم که همگی می‌خواهید بگوئید: آنچه با شیر به اندرون شما وارد شده نه تنها در تمام مدت زندگی می‌خواهید حفظ کنید بلکه مایلید با جان خود آن را تسلیم نمائید. هیچ مانعی نیست. من به هیچوجه میل ندارم این بحث بی‌ثمر بیشتر ادامه یابد ولی از بحثهائی که شد یک نتیجه بزرگ عاید من گردید و آن این است که: تمام افراد کشور عزیز من دارای هر مذهب و دینی هستند، خواه نصرانی، خواه یهودی، خواه آتش‌پرست چون پدر و مادرشان دارای آن مذهب بوده و برابر مذهب و آئین و دین و کیش خود بچه‌های خود را بزرگ کرده‌اند لذا دارندگان این مذاهب هم حق دارند در پیروی از مذهب و دین خود تعصب به خرج دهند و خود را بر حق بدانند. وقتی که عده‌ای مسلمان که خدای واحد را قبول دارند، به رسالت پیغمبر اکرم محمدابن عبدالله شهادت می‌دهند و خود را پیرو قرآن کریم می‌دانند از نظر آن که پدر و مادرشان عقاید خاصی داشته‌اند آنقدر تعصب دارند که حاضر نیستند از راه منطق و استدلال اختلافات جزئی را از بین ببرند، هیچکس نباید انتظار داشته باشد دارندگان ادیان مختلف از دین و آئین خود دست بردارند و تابع دینی غیر از دین آباً و اجدادی و معتقدات مذهبی پدر و مادر خود گردند. در این مجلس فردی نیست که به دین و آئین پدر و مادرش کار نداشته باشد و با کمال بی‌طرفی در مذاهب مختلف غور و بررسی کرده باشد، آنچه کاملتر است برگزیده و از آن تعبیت نموده باشد.

از بحثهائی که در این جلسات شد بدون شک متوجه شدید علمای سنی نیز عقیده راسخ دارند که فرقه سنی برتر و بالاتر است، تردیدی نیست نه شما از فکر خود برمی‌گردید، نه علمای سنّی از عقیدهٔ خود دست برمی‌دارند. اما من که به اتکای قادر متعال، پروردگار لایزال در راه عظمت ایران بزرگ قدم پیش گذاردم، همگی می‌دانید خواب و استراحت را بر خود حرام کرده‌ام، روز و شب در تابستان و زمستان با دشمنان وطنم جنگیده‌ام، امروز خوشوقتم که خاک وطن از ناامنی و اغتشاش نجات داده و از چنگ اجانب و بیگانگان خارج ساختم، برای حفظ عظمت ایران از طرفی، عظمت و بزرگی مذهب اسلام که دین آباً و اجدادیم می‌باشد از طرف دیگر، مجبور هستم تعصب را کنار گذارم، وظیفه دارم واقع‌بین باشم و بهر ترتیب شده است به برادرکشی خاتمه دهم زیرا پیغمبراکرم فرموده

است: تمام مسلمین برادر هستند.

در کشور ایران، در نقاط مختلف، شیعه و سنی فراوانند، از نظر ملیت ایران افراد ایرانی و از نظر دین مسلمانند، پس همگی در نظر من یکسان می‌باشند، از این پس اجازه نخواهم داد بر سر اختلافات جزئی بین برادران ایرانیم کدورتی پیش آید و برادرکشی راه افتد. از اینها گذشته هر فردی دارای هر عقیده‌ای در روز جزا در برابر عدل خداوند مسئول افعال و اعمال و کردار خود خواهد بود، قضاوت درباره معتقداتی که دارد به آنجا مربوط می‌باشد و ما حق نداریم راجع به این موضوع دخالتی داشته باشیم.

اما راجع به برادران مسلمانی که داریم و در کشورهای همسایه زندگی می‌نمایند... از نظر ملیت ما ایرانی هستیم، آنان همسایگان ما محسوب می‌شوند، تا زمانی که به کشور ما و با ما محبت و دوستی دارند ما هم نسبت به آنان محبت و دوستی داریم و همسایهٔ خوبی برای آنان خواهیم بود، در صورتی که قصد تجاوز به خاک وطن ما داشته باشند به آنان اجازه نخواهیم داد. از نظر دین و مذهب ما مسلمانیم، آنان هم مسلمان هستند و بنابر تعالیم اسلامی با آنان برادر و در هنگام خطر یار و یاور یکدیگر خواهیم بود. به موجب تحقیقاتی که نمودم در دو قرن اخیر پادشاهان کشورهای اروپائی مسیحی مذهب، برای تضعیف مسلمین نمایندگانی فرستادند، بین کشورهای مسلمان جنگ و نزاعها و کشتارهائی به راه انداختند، از ضعف مسلمین به حداکثر استفاده بردند. چون ما مسلمانیم و شما هم که در اینجا گرد آمدید همگی مسلمان هستید لذا وظیفه داریم به این وضعیت خاتمه دهیم. مصلحت دین مبین اسلام در این است که تعصب را کنار بگذاریم و برای خاتمه دادن به این اختلافات و برقراری روابط حسنه با کشورهای مسلمان همجوار، راه‌حل عاقلانه‌ای پیدا کنیم.

این بحث به جای خود...
نادر، شاه ما، سرور ما است...

یکی از بزرگان حاضر در مجلس بحث اجازه خواست و عرض کرد: گرد آمدن ما در دشت مغان برای انجام عمل دیگری هم هست. ما در اینجا جمع شده‌ایم تا برای آینده وطن عزیزمان فکری کنیم، سرپرستی مدبر و عاقل و با کفایت برای ادارهٔ امور تعیین کنیم تا زمام امور را در کف خود گیرد و کشتی مملکت که از غرقاب نجات داده شده، به ساحل آرامی رسیده است در راه خوشبختی و سعادت رهبری نماید. بر عموم کسانی که در این مکان گرد آمده‌اند پوشیده نیست، تنها کسی که قادر است این وظیفه بزرگ را انجام دهد حضرت نادر می‌باشد.

تمام حضار فریاد کشیدند: صحیح است! صحیح است!

گوینده به صحبت خود ادامه داد و گفت: ما از حضور حضرت نادر استدعا داریم اجازه فرمایند، اول به این موضوع سر و صورتی بدهیم و این کار را فیصله دهیم و سپس به حل اختلافات دیگر بپردازیم.

حضار با فریادهای: صحیح است، صحیح است! گفته‌های ناطق را تائید کردند.

نادر اظهار داشت: بارها گفته‌ام، باز هم تکرار می‌کنم، در اثر چند سال جنگ خسته شده‌ام، احتیاج به استراحت دارم، باید در صدد باشید شخص دیگری را به جای من انتخاب کنید.

همگی فریاد کشیدند: به هیچ‌وجه، ما به غیر از تو کسی را نمی‌خواهیم.

نادر اظهار داشت: من در صورتی این مسئولیت خطیر را قبول خواهم کرد که شما به من اختیار بدهید، به برادرکشی بین مسلمانان خاتمه دهم. با همسایگان مسلمان قراردادها و عهدنامه‌های مودت و محبت و صلح و صفا برقرار سازم. من در صورتی می‌توانم این وظیفه سنگین را قبول کنم که شما هم گذشت داشته باشید، تعصب را کنار بگذارید، به من فرصت بدهید با همسایگان خودمان ترتیباتی بدهیم که برادرکشی تجدید نگردد. شیعه و سنّی با حفظ معتقدات خود چون هر دو دسته مسلمان هستند بتوانند برادروار در جوار یکدیگر به سر برند.

یکی از بزرگان با صدای رسا اظهار داشت: ای نادر بزرگ، ای کسی که از نظر عقل و کیاست بر همه برتر و بالاتری، ای جوانمردی که خداوند تو را برای نجات ایران فرستاده و شجاعت و درایت به حد کمال به تو ارزانی داشته است، تو سروری ما را قبول کن، ما هم قول می‌دهیم همگی از تو تبعیت کنیم.

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

همگی حضار با فریادهای: احسنت، صحیح است، گفته‌های گوینده را تائید کردند، شیعه و سنّی، عالم و روحانی، کشوری و لشکری، تمام افرادی که در آن جلسه بودند از دل و جان آرزو داشتند، نادر مقام سلطنت را قبول کند. شاید هم از این که به کینه‌ها، به حب و بغض‌ها، به برادرکشی‌ها خاتمه داده خواهد شد قلباً مشعوف و خوشحال بودند. نادر در برابر احساسات این جمع که از اعاظم و بزرگان ایران تشکیل شده بود، از شدت ذوق و شوق می‌لرزید، اشک شادی در چشمانش می‌درخشید، در حالی که صدایش می‌لرزید اظهار داشت: قبل از آن که خواهش شما را بپذیرم، قبل از آن که به ندای شما جواب مثبت بدهم اجازه می‌خواهم چند روزی فکر کنم، راه‌حلی بیابم، وقتی که آن راه‌حل را یافتم، توانستم سر و سامانی به این بغرنج عظیم بدهم آن وقت از شما دعوت خواهم کرد جمع شوید، صحبتهای مرا بشنوید، اگر همگی آنها را پسندیدید و قبول کردید آن وقت در برابر اصرار شما تمکین خواهم کرد، با وجود خستگی فوق‌العاده‌ای که تنم را فرسوده ساخته است کماکان به خدمت در راه وطن ادامه خواهم داد.

تمام حضار با کف زدنهای ممتد خود، با فریادهای: زنده باد حضرت نادر، از فرمایشات نادر استقبال کردند. در بین فریادها کلمات: شاه، نادرشاه، نیز به گوش می‌خورد دیگر برای حضار شاه شدن و قبول کردن مقام سلطنت از طرف حضرت نادر محرز و مسلم بود.

همگی خوشحال و خندان مجلس را ترک گفتند، به سرعت این خبر مسرت‌بخش در بین افرادی که در دشت پهناور مغان گرد آمده بودند انتشار یافت.

سربازان نادر که حاضر بودند جان در راهش فدا کنند، خون خود را نثار قدمش نمایند از شدت ذوق سراپا نمی‌شناختند، به رقص و شادی پرداختند. سرور و شادی همه جا را فرا گرفت، همگی خوشحال گردیدند.

نادر در جستجوی راه‌حل عاقلانه‌ای برآمد که با اجرای آن تعصب‌های فرقه‌های مختلف جریحه‌دار نگردد، رنجش خاطر هیچ دسته‌ای فراهم نشود. هرچه فکر کرد در این امر مهم از چه کسی کمک بخواهد، با چه کسی مشورت کند، چه قراری بگذارد که به کسی برنخورد عقلش به جائی نرسید. نادر حس کرد مردم عوام، کسانی که تمام عمرشان تحت تلقین قرار گرفته تعبدی مطالبی را قبول کرده‌اند و معتقداتی پیدا نموده‌اند ممکن نیست دست از آن بردارند، به این جهت کوشید قراری بگذارد، ترتیبی بدهد تا دشمنی برطرف شود، قلبها به یکدیگر نزدیک گردد، کدورتها مرتفع شود. نادر فکر کرد وقتی دشمنی و کدورت رفع شد، حسن تفاهم برقرار گردید، اندک اندک کینه‌ها زایل خواهد شد. برای این که زودتر به مقصود برسد به قادر متعال که در همه حال یار و یاورش بود متوسل گردید، سر به سوی آسمان گرداند و گفت: بارالها تو خودت راه‌حلی در جلو من قرار ده تا از برادرکشی جلوگیری نمایم...

ایرانی دارای هر مذهبی باشد ایرانی است...

بشردوستی و عواطف انسانی در نادر بزرگ بیش از حد بود. او نسبت به تمام افراد ایرانی دارای هر مذهبی که بودند محبت داشت، به تمام آن افراد به یک نظر نگاه می‌کرد و بر یک پایه و میزان نسبت به آنان علاقه داشت. نادر قبل از آن که بزرگان کشور در دشت مغان گرد آیند و بحث درباره اختلاف بین شیعه و سنی پیش کشیده شود، نشان داده بود نسبت به تمام ایرانیان دارای هر مذهبی بوده‌اند سر دوستی و موافقت و محبت داشته است. بهر کجا می‌رفت، هر زمان که برای مشورت کردن عده‌ای را به حضور خود می‌طلبید، همیشه سعی و کوشش داشت از افرادی که عقاید مذهبی متفاوت داشته‌اند اظهارنظر بخواهد، در تصمیماتی که می‌گیرد رعایت حال آنان را بنماید. برای اثبات این موضوع لازم است توضیحی داده شود:

یکی از مدعوین دشت مغان خلیفه ارامنه کاتولیکوس کشیش کلیسای اچمیادزین یا اوچ کلیسا بوده است. نامبرده در کتابی که تحت عنوان «تاریخ من و نادر، شاه ایران» نوشته است مقدمات آشنائی خود با حضرت نادر را شرح داده (*) از محبت‌ها و اظهار لطف‌هائی که حضرت نادر نسبت به کلیسای مسیحیان و دارندگان مذهب مسیح می‌فرموده است به تفصیل بحث می‌کند، فرمایشات و توصیه‌های حضرت نادر را به خان ایروان و سایر سرداران بدین شرح در کتاب خود ذکر می‌نماید:

«خلیقه از دعاگویان است، خدا نکند روزی باعث رنجش او بشوید. همچنین مراقب باشید تجاوزی به اوچ کلیسا نشود، راضی نشوید حتی یک گوسفند یا یک مرغ از بیت‌المال کلیسا را برای شما ذبح کنند، خلیفه ارامنه غلام صدیق و فداکاری است، او ما را دوست می‌دارد، نسبت به رعایای ما خدمتگزار است و با تمام قوا در خدمت ما می‌کوشد. اگر بشنوم کسی نسبت به ارامنه بدرفتاری کند یا به اموال ایشان تخطی نماید به شدیدترین وجهی او را تنبیه خواهم کرد، غیر از جزیه‌ای که اسلام مقرر داشته سایر مالیاتهای دولتی باید به تساوی پرداخته شود. مسلمانان ایرانی و ارمنی ایرانی مثل هم مالیات بپردازند».

کاتولیکوس به حدی مورد احترام نادر بوده است که دستور شدید خود را از نظر وساطتی که این کشیش نموده لغو می‌کند. از نظر اطلاع باید یادآور شد: حضرت نادر پس از شکست دادن عساکر ترک دستور داد سیصد خانوار از اهالی تفلیس را به خراسان کوچ دهند. کسانی که می‌بایستی کوچ داده شوند به کلیسا پناه می‌برند و استغاثه می‌کنند.

کاتولیکوس به حضرت نادر متوسل می‌شود. نادر دستورات خود را فسخ می‌نماید و به گرفتن مبلغی وجه و مقداری گندم قناعت می‌نماید.

در موقعی که کاتولیکوس در ایروان در خدمت محمدقلی‌خان حاکم بوده است دستخطی از حضرت نادر می‌رسد که در آن نوشته بود:

«می‌خواهم درباره امور مهمی با شما مذاکره کنم. در این ماه نو با خلیفه ارامنه و بزرگان و کلانتران و برخی از کدخدایان حوزه حکومت خود حرکت نموده بدون توقف به دشت مغان بیائید.»

کاتولیکوس با بیست و پنج نفر از کشیشان و خدمتگزاران کلیسا حرکت نموده پس از یک ماه به دشت مغان می‌رسند. (*) در چادرهائی که به دستور حضرت نادر برای آنان برپا کرده بودند مسکن می‌نمایند، با عده‌ای از اعیان و بزرگان ایروان به حضور نادر شرفیابی حاصل می‌نمایند.

---

* ابراهام کرتی مینگارد: صبح روز پنجشنبه ۱۶ محرم ۱۱۴۸ بحضور نادر شرفیاب شدم، فرمان خلیفه بودن و خلعت نیم‌تنهٔ زربفتیکه یقه‌ای از پوست سمور داشت بمن عنایت فرمود. سپس به کلیسا تشریف آورد، سرافرازمان کرد. روی صندلی در برابر محراب نشست دستور داد ارامنه در حضورش مراسم مذهبی را بجای آوردند و در حدود ۴۵۰ روبل (پول نقره روسی) به آنان انعام داد.

* روز ۲۹ شعبان ۱۷۳۶ میلادی نمایندگان ارامنه به سرپرستی ابراهام کاتولیکوس (ابراهام ارمنی) بطرف دشت مغان حرکت کردند. عبدالحسین بیگ پستچی باشی که مأمور انتظامات مجلس مغان و پذیرائی مدعوین بود محل چادر آنان را در کنار رود ارس و کمی دورتر از پانصد کلبه‌ای که از نی و چوب برای سرداران برپا کرده بود تعیین کردند. در روز ۹ رمضان سال ۱۱۴۸ هجری ارامنه وارد جایگاه خود شدند.

کاتولیکوس در کتاب خود راجع به این شرفیابی چنین می‌نگارد:

«صبح سه‌شنبه خیلی زود پس از دقت در سر و وضع خود با عجله از پل رودخانه عبور کردم و به آن قسمت از آن طرف رود که مقر خان اعظم (منظور نادر می‌باشد) رفتم، عده‌ای از کلانتران و بزرگان ایروان، شیخ‌الاسلام و سایر اعیان و کدخدایان در آنجا جمع بودند، با هم به خدمت خان هدایت شدیم. خان نسبت به من توجه خاصی مبذول داشتند، با ملاطفت و مهربانی خاصی فرمودند: خلیفه چطوری؟ حالت خوبست؟ لابد سختی کشیدی و از جهت زمستان به تو بد گذشته است.»

در جواب عرض کردم: عمر خان اعظم دراز باد. زیارت روی مبارک خزان را بر من بهار کرد.

از جوابی که دادم خوشحال شد، تبسمی فرمود به نسقچی‌باشی امر کرد: «به خلیفه چادر خوب و قراولان خوش رفتار بده، پیرمرد خوبی است»».

شب همین روز برای مرتبه دیگر حضرت نادر خلیفه را به حضور می‌طلبد، مدتی با او بحث می‌نماید. بعد گوسفندی برای خلیفه می‌فرستد و از او می‌خواهد: «گوسفند را بخورد و او را دعا کند» روز بعد برایش خلعت و نشان می‌فرستد (*)

تمام این اظهار لطفها نسبت به یک نفر خلیفه مسیحی مذهب نشان می‌دهد نادر، نسبت به افرادی که در زیر بیرقش بوده‌اند، نسبت به کسانی که در سراسر خطه پهناور ایران زندگی می‌کرده‌اند و از نظر عقاید مذهبی با یکدیگر اختلاف داشته‌اند تا چه حد اصول مساوات و برابری را رعایت می‌کرده است.

با تعصب نمی‌شود کاری از پیش برد، رضاقلی با پدرش همداستان بود...

نادر، با این همه احساسات بشردوستی وقتی که مشاهده می‌کند برادران مسلمانش حاضر نیستند از تعصبات بی‌جا دست بردارند ناراحت می‌گردد. او قدرت داشت، او می‌توانست نظری ابراز کند، همگی را به پیروی از منویات خود وادار سازد ولی می‌خواست راه‌حل عاقلانه‌ای جستجو کند، در آستان سلطنتش آتش اختلافات را دامن نزند، مشکلی به وجود نیاورد.

عده‌ای از روحانیون که واقع‌بین بودند و متوجه گردیدند نادر تا چه حد عظمت فکر دارد و تا چه اندازه حقیقت‌بین است، اطمینان داشتند هر روشی که او برگزیند به نفع اسلام خواهد بود، قبل از آن که از تصمیم نادر مطلع گردند به خود گفتند: هر نظری که نادر بدهد صحیح است و باید مورد قبول عموم قرار گیرد. این دسته از روحانیون بی‌نظر و غرض حرفهای نادر، منطق و استدلالی که کرده بود به خاطر آورده وجدان خود را قاضی قرار می‌دادند، از خود سئوال می‌کردند: اگر در خانواده‌ای به دنیا آمده بودی که پدر و مادرت مذهب دیگری داشت دارای چه مذهبی می‌شدی؟ در برابر این سئوال غیر از این عبارت: «دارای همان مذهبی می‌شدم که پدر و مادرم داشتند» جوابی نمی‌یافتند.

سپاهیان نادر خواه سنی، خواه شیعه که در جنگهای متعدد دوش به دوش یکدیگر جنگیده، در برابر دشمنان و طاغیان و یاغیان جان یکدیگر را از خطر نجات داده بودند اصلا در این عوالم نبودند. این افراد که با خون خود عقد برادری بسته در میدان جنگ پشت به پشت هم داده در برابر حریفان موجودیت و حیات خود را حفظ کرده بودند، آرزو داشتند نادر یعنی کسی که آن همه افتخارات نصیبشان کرده است بر تخت سلطنت جلوس کند.

نادر خواب و آسایش و راحتی نداشت، لحظه‌ای از فکر خارج نمی‌شد، دائماً در جستجوی راه‌حلی بود که همگی را قانع نماید و نتایج لازم به نفع ایران و مسلمانان هم‌کیشش که در داخل و خارج ایران به سر می‌بردند به دست آورد.

برادر نادر ابراهیم‌خان و پسرانش رضاقلی و نصرالله، پسر ابراهیم‌خان علیقلی بیک به دشت مغان وارد گردیده بودند، نادر از مصاحبت و دیدن آنان لذت می‌برد، نادر هر وقت به پسرش نظر می‌کرد و به اصرار مردم که از او می‌خواستند مقام سلطنت را قبول کند فکر می‌نمود و به خاطرش می‌آورد بعد از او پسرش رضاقلی باید بر تخت سلطنت جلوس کند، به وجد می‌آمد. نادر پسرش را لایق ولیعهدی و سلطنت می‌دید و از این که برادرش ابراهیم در تربیت کردن و به ثمر رساندن رضاقلی آن همه سعی و کوشش نموده است متشکر بود، اما نادر کسی نبود آنچه در دل دارد به زبان آورد و حتی از برادرش تشکر نماید.

ابراهیم‌خان و پسرش علیقلی‌بیک، رضاقلی و برادرش نصرالله در چند جلسه بحث شرکت کرده بودند. نادر برای اینکه بداند فرزندان و برادر و پسر برادرش چه نظری دارند، در موقعی که با آنان بود از هر یک سئوالاتی کرد و از آنان خواست به او بگویند چه روشی پیش گرفته شود پسندیده‌تر است. ابراهیم‌خان برادر نادر گفت: برادر هر تصمیمی گرفتی تا آخرین نفس در اجرایش خواهم کوشید و برای این که حرفت به کرسی بنشیند حاضرم جان خود را فدا کنم.

علیقلی‌بیک پسر ابراهیم اظهار داشت: عموجان من هم مثل پدرم ابراهیم گوش به فرمان دارم، هرچه دستور فرمائی اطاعت خواهد شد.

رضاقلی گفت: پدر جان، با افکار و معتقدات مردم باید با مدارا رفتار کرد، به عقیده من نباید روشی پیش گرفته شود که عده‌ای رنجش حاصل کنند و دل چرکین گردند، بهتر است راه مسالمت‌آمیزی پیش گرفته شود، رعایت حال افراد شیعه و سنی لازم است، باید عقایدشان محترم شمرده شود.

---

* نادر برای خلیفه ابراهام خلعت گرانبهائی مرکب از دو شنل که مخصوص اسقفها بود و به یکی از آن دو که بیش از پنجاه تومان به پول آن زمان ارزش داشت، دوازده مجلس از زندگانی حضرت عیسی زردوزی کرده بودند میفرستد، خلیفه بزحمت انعامی به حاملین خلعت میدهد، زیرا مینویسد: عادت نادر اینست که اگر چیزی برای کسی بفرستد و فراشها انعامی بگیرند بی‌ترحم حکم به کشتن آنان می‌دهد، در این موقع به خلیفه دستور میرسد که همه روزه هنگام طلوع آفتاب به سلام نادر برود.

نادر که از طرز بیان رضاقلی خوشش آمده، نظرش را پسندیده بود، پرسید: فرزند، به عقیدهٔ تو چه باید کرد که رعایت حال طرفین شود و به شخصیتشان لطمه‌ای وارد نیاید؟

رضاقلی که متوجه گردید پدرش نسبت به او لطف کرده عقیده‌اش را خواسته است عرض کرد: پدر جان به عقیده من باید در راه حلی که پیش گرفته می‌شود نظرهای هر دو فرقه گنجانده شود، بدون این که مزیتی برای دسته‌ای قائل شویم عقاید هر دو طرف را به یک پایه و میزان محترم شماریم، از مجموعه آنها نظر تازه‌ای که مورد قبول هر دو طرف باشد برگزینیم. نادر از این که رضاقلی استدلال کرده نظر خود را با صراحت اظهار داشته بود، خورسند گردید و گفت: پسرم مثل این که ما با هم یک فکر و یک عقیده داریم، به نظر من راهی که باید تعقیب شود همین است.

مراسم عید فطر... بارعام و خاص

ماه رمضان به پایان رسید، عید فطر پیش آمد، (*) تمام مسلمین اعم از شیعه و سنی برای برپا ساختن جشن و سرور مهیا گردیدند، همگی می‌خواستند برای دست‌بوسی به حضور نادر شرفیاب گردند.

از صبح خیلی زود جنبشی در اردو برپا گردید. نیم ساعت از روز برآمده تمام بزرگان و اعاظم و سران و سپاه و لشکریان برای ادای نماز در میدان بزرگی که در سمت راست جایگاه حضرت نادر بود گرد آمدند. وقتی که نادر به معیت برادرش و فرزندانش برای ادای نماز ظهر به طرف میدان پیش آمدند با فریاد صلوات‌های مکرری که جمعیت می‌فرستادند مواجه گردیدند.

پس از ادای نماز حضرت نادر در جایگاهی که برایش ترتیب داده بودند جلوس کرد، بزرگان هم به ترتیب رتبه و مقامی که داشتند در طرفین جایگاه او ایستادند.

سپاهیان نادر هم در اطراف میدان دایره‌وار جای گرفتند. برای سرگرمی چند شتر جنگی به میدان آوردند و آنان را به جنگ انداختند. پس از آن چند نفر از پهلوانان به میدان آمده بعد از کسب اجازه از حضرت نادر به کشتی گرفتن پرداختند و از طرف مردم مورد تشویق قرار گرفتند. پیروزشدگان از دست حضرت نادر به دریافت جایزه و خلعت مفتخر گردیدند. بعد از آن نمایندگان هر یک از ایالات و ولایات به ترتیب از مقابل جایگاه نادر عبور کرده در برابرش سر تعظیم فرود آوردند، بدین ترتیب سلام عید فطر برگزار گردید.

بعدازظهر برای شرفیابی به حضور نادر و شرکت در مجلس جشنی که به مناسبت عیدفطر برپا شده بود همگی مهیا بودند. در اطراف چادر تفنگداران در دو صف ایستادند. در طرفین خط سیر مدعوین، سربازان تا یک تیررس برای ادای احترام صف بسته بودند. حضرت نادر در بالای چادر بر مسندی جلوس فرمودند. برادر و فرزندان نادر، عده زیادی از بزرگان حضور دارند.

سفرای عثمانی و روسیه و خلیفه ارامنه به ترتیب وارد گردیدند، کفش‌های خود را درآوردند، پس از تعظیم در برابر حضرت نادر در جایگاهی که به هر یک از آنان اختصاص داده شده بود قرار گرفتند. برای بزرگان و سفرا بالش‌های نرم گذاشته بودند تا روی آنها زانو بزنند و راحت بنشینند. هرکس وارد چادر می‌شد با صدای بلند به حضور نادر معرفی می‌گردید. برای حکام و ضابطان بالشی نگذاشته بودند، در اطراف مجلس مین‌باشیان، یوزباشیان، دهباشیان و میرزایان در پشت سر کسانی که نشسته‌اند دست به سینه ایستاده‌اند، از این که در چادر محلی به آنان برای ایستادن داده شده و می‌توانند حضرت نادر را ببینند افتخار دارند.

در وسط چادر سفره بزرگی گسترده‌اند، تنگها و بادیه‌های طلای بزرگ، شربت‌خوری، سینی‌های طلا و جام‌های زرین را برای توزیع شربت در بین مدعوین در روی سفره قرار داده‌اند. در طرفین سفره سینی‌های بزرگ نقره‌ای پر از شیرینی گذارده‌اند.

به امر نادر، فراشان به پذیرائی مشغول گردیدند، ابتداء از دو سمت جایگاه حضرت نادر با گلابدان‌های طلا و نقره به تقسیم گلاب پرداختند. عده‌ای از فراشان بخوردان‌های طلا و نقره که بوی عطر دلپذیری در فضا پراکنده می‌ساختند، در داخل چادر گرداندند.

دسته‌ای دیگر از فراشان، در درجه اول به میهمانانی که بر بالش‌ها نشسته بودند به تقسیم شربت با جام‌های طلا پرداختند و به آنان شیرینی تعارف نمودند.

پس از تقسیم شربت و شیرینی بین تمام بالش‌نشینان، به پذیرائی از ایستادگان پرداختند، در جامهای نقره به آنان شربت دادند.

پس از کسب اجازه از حضور نادر مطربان و نوازندگان و خنیاگران وارد شدند، در جایگاهی که برای آنان اختصاص داده بودند نشستند و به نواختن مشغول گردیدند. بیست و دو نفر جوان که خوب می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند، در حالی که پارچه لطیفی به گردن پیچیده و دو سر پارچه روی هر یک از بازوها پیچیده مانند دستمالی انتهای آن از نوک دست آویزان بود و به مچ پاهایشان زنگ بسته بودند رقص‌کنان با نظم و ترتیب خاصی وارد شدند، در جلو حضرت نادر سر تعظیم فرود آورده به رقص ادامه دادند.

عطرسوزها بوی عطر خوشی پراکنده می‌سازند. رقص و آواز، صدای سازهای مختلف در حدود یک ساعت ادامه یافت، مدعوین کیف بردند و به وجد آمدند.

در خارج چادر، بندبازی روی بند، هنرنمائی می‌کند. مدعوین پس از خروج از چادر از تماشای او لذت می‌برند.

این جشن و سرور و شادی و بار عام و خاص و هنرنمائی‌ها هنگام عصر به پایان رسید، همگی شاد و خرم هستند و از این که بعد از آن همه جنگها و ناراحتیها و دربدریها جشنی به آن عظمت برپا گردیده است لذت می‌برند و به جان نادر دعا می‌کنند. انتظار دارند هرچه زودتر حضرت ناد سلطنت را قبول فرماید تا در جشن عظیم‌تری

---

* سه‌شنبه روز عید فطر روز اول شوال سال ۱۱۴۸ هجری قمری برابر ۱۴ فوریه سال ۱۷۳۶ میلادی.

شرکت نمایند.

هفت نفر نماینده برای شناختن نظر مردم تعیین گردیدند...

حضرت نادر که متوجه انتظار مردم بود، هفت نفر از بزرگان که مورد اطمینان و اعتمادش بودند از آن جمله تهماسب‌خان جلایر وکیل، حسینعلی‌بیک معیرالممالک، میرزامحمد، میرزازکی، عبدالقدیر میرزاکاشانی و علی‌اکبرمیرزای خراسانی را به حضور طلبید و گفت: هرچه اصرار کردم، نمایندگان مردم که در اینجا جمع شده‌اند مرا آزاد بگذارند تا به خراسان برای استراحت بروم راضی نشدند، شما شاهد هستید تا چه حد پافشاری می‌نمایند، سلطنت را قبول کنم. بسیار خوب من حاضرم ولی برای پذیرفتن خواهش عموم شرایطی دارم، میل دارم قبل از آن که قبولی خود را اعلام کنم بدانم، آیا همگی شرایط مرا می‌پذیرند یا خیر؟ من در صورتی قبولی خود را اعلام خواهم کرد که نمایندگان ملت ایران که در اینجا حاضر هستند، بدون حرف شرایط مرا بپذیرند. شما را از آن جهت خواسته‌ام که بروید، شرایط مرابانمایندگان ایالات و ولایات در میان بگذارید، نظر آنان را استفسار کنید، در صورتی که همگی مایل به قبول شرایط من باشند به من اطلاع دهید تا قبولی خود را اعلام نمایم. پس از آن نادر سه اصل اساسی که مورد نظر بود، برای آنان تشریح کرد، از آنان خواست آن شرایط را برای نمایندگان مردم تفسیر نمایند و نظرشان را بخواهند. نادر توصیه کرد قبل از آن که شرایط را برای نمایندگان بگویند و نظرشان را نسبت به آن سه شرط بدانند در درجه اول لازم است برای مرتبه دیگر نمایندگان هر دسته را بخواهند و از آنان استفسار کنند، در صورتی که بر عقیده خود باقی هستند و مایلند شخص من به خدمت ادامه دهم آن وقت در یک جا همگی را جمع کنید، شرایط را بگوئید و نظرشان را بخواهید.

هفت نفر برگزیده شدگان پس از آن که از حضور نادر مرخص شدند، برای برگزیدن راه و روش مشخص و معین و طرز برخورد با نمایندگان و طریقه بیان مطلب با یکدیگر مشورت کردند. وقتی توافق حاصل نمودند به فراشان و نسقچی‌باشیان وجارچیان دستور دادند، دسته دسته نمایندگان را در میدان‌گاهی جمع نمایند. هر یک از برگزیدگان برای هر دسته از نمایندگان تمایل حضرت نادر به استراحت را شرح داده نظر آنان را خواستند. تمام نمایندگان برای مرتبه دیگر بدون استثناً مصراً تمایل خود را نسبت به انتخاب حضرت نادر به سلطنت ابراز داشتند. هفت نفر برگزیدگان از مجموعه بیانات نمایندگان خلاصه‌ای تهیه کردند، پس از شرفیابی به حضور حضرت نادر عرض کردند: مردم می‌گویند ما هیچکس را برتر و بالاتر و والاتر از حضرت نادر نداریم، ما سر از اطاعت او برنمی‌داریم، او ما را از بند تسلط دشمنان آزاد کرده است، کشور ما را نجات داده است، ما و کسان ما را از دست دزدان و غارتگران آسوده ساخته است، اگر او از ما سیر شده است ما از او جدا نخواهیم شد، ما با او به خراسان خواهیم رفت تا در آنجا هلاک شویم.

نادر که از شدت احساسات و عواطف نمایندگان ملت نسبت به خودش اطمینان کامل حاصل کرده بود، اجازه داد شرایطش را به اطلاع عموم برسانند، در صورتی که قبول کردند و حاضر شدند برابر میلش رفتار کنند او حاضر خواهد بود بار خطیر سلطنت را به دوش بکشد.

هفت نفر نمایندگان نادر از حضورش مرخص گردیدند، برای این که بتوانند به بهترین وجهی مأموریت خود را انجام دهند به مشورت پرداختند، سرانجام چنین تصمیم گرفتند: سه ساعت از روز برآمده فردا تمام مدعوین را جمع نمایند، تهماسب‌خان جلایر که صدایش رساتر و طرز بیانش سلیس و روان‌تر است منویات و شرایط حضرت نادر را به اطلاع عموم برساند. جارچیان طبق دستوری که داده شده بود در وسط چادرها به راه افتادند، در حال جار زدن این شرح را به اطلاع عموم رساندند: برای شنیدن خبر مهمی، فردا سه ساعت پس از طلوع آفتاب در میدانگاهی جمع شوید.»

هر کس این خبر را شنید تصور کرد دیگر کار تمام شده است، فردا صبح بدون شک، قبول کردن مقام سلطنت از طرف حضرت نادر به اطلاع همگی خواهد رسید. عموم نمایندگان از شنیدن این خبر خوشحال شدند، به یکدیگر تبریک گفتند. آن شب در همه جا جشن و سرور و شادی بود.

بدون چون و چرا شرایط نادر را پذیرفتند...

صبح روز پنج‌شنبه ۳ شوال ۱۱۴۸ هجری قمری بزرگان و اعیان، تمام مدعوین دشت مغان پس از به جای آوردن فریضه مذهبی و صرف صبحانه به طرف میدانگاهی به راه افتادند. در راه به یکدیگر تبریک گفتند.

در میدانگاهی که اجتماع کرده بودند همهمه شدیدی حکمفرما بود. شاید عده‌ای انتظار داشتند حضرت نادر بیاید و با صدای مردانه خود قبول کردن مقام سلطنت را اعلام دارد.

آمدن هفت نفر برگزیدگان نادر که در جلو آنان تهماسب‌خان جلایر حرکت می‌کرد توجه همگی را جلب نمود. سکوت برقرار شد. تمام حاضرین به سکوئی که در بالای میدان قرار داده بودند و برگزیدگان نادر به آنجا رفتند متوجه شدند. وقتی که تهماسب‌خان جلایر بالای سکو قرار گرفت نفس در سینه‌ها حبس شد، چشمها متوجه تهماسب‌خان جلایر و گوشها برای اصغای فرمایشاتش مهیا گردید.

تهماسب‌خان جلایر سینه خود را صاف کرد و گفت: حضار محترم، ای کسانی که از اقصی نقاط ایران به دشت مغان آمده‌اید به فرمایشاتی که حضرت نادر فرموده‌اند و من افتخار دارم آنها را به سمع شما برسانم گوش فرا دهید.

در این موقع طوماری که در دست داشت باز کرد و شروع به قرائت آن نمود: «اکنون که رأی شما بر این قرار گرفته است نگذارید به استراحت پردازم و همگی دست به سوی من دراز فرموده‌اید با سه شرط حاضرم رأی شما را بپذیرم:

شرط اول من این است که از این پس از شاه‌تهماسب

مخلوع و فرزندانش هواخواهی ننمائید، اگر شخص دیگری از خاندان صفویه ادعائی کرد او را به خود راه ندهید، به زندانش افکنید، کتباً عهد کنید، اگر برخلاف رفتار کردید مجازات شما اعدام باشد، خون بستگان و کسان شما مباح و دارائی شما ضبط گردد.

شرط دوم من این است که از این پس از سب و لعن خلفای اول و دوم و سوم خودداری کنید، در این باره چیزی نگوئید، ننویسید، زیر این عمل ناپسند سبب دشمنی بین دو ملت ایران و عثمانی و مایه جنگ و خونریزی بسیار و برادرکشی گردیده است. از این پس میان ما و ملت عثمانی اختلاف و جنگی نخواهد بود زیرا هر دو ملت از پیغمبر اسلام و قرآن مجید و آداب دین واحد پیروی می‌کنیم. اگر اهل تسنن در موقع ادای نماز دست بر سینه می‌نهند و ما دست‌ها را در طرفین قرار می‌دهیم و نماز می‌خوانیم این امر نباید مایه دشمنی دو ملت مسلمان گردد. هر ملتی می‌تواند مطابق عقاید دینی خود رفتار کند. وقتی اهل تسنن برای زیارت خانه خدا می‌روند نباید مزاحم آنان باشیم و برخلاف حق و عدالت از ایشان توقعات ناروائی بکنیم. لازم است با آنان مانند زوار خودی و مثل برادر رفتار نمائیم اگر آنان در خانه خدا از چهار جهت نماز می‌خوانند، شما نیز می‌توانید در آن مقام مقدس به همان ترتیب بدون تعیین جهت خاصی به ادای نماز بپردازید.

شرط سوم من این است که چون مرا به سلطنت برمی‌گزینید باید سوگند بخورید پس از من نسبت به پسر و خاندان من نیز وفادار و مطیع خواهید بود و از هرگونه شورش و طغیان و سرکشی خودداری خواهید کرد، باید تعهد کتبی بسپارید در صورت تخلف و برگشت از سوگند وفاداری خون شما مباح باشد.»

قرائت شرائطی که نادر کرده بود و برگزیدگان نادر در جلسه مشورتی که روز قبل داشتند آن را به صورت طوماری درآورده بودند به پایان رسید. تهماسب‌خان جلایر پس از پیچیدن طومار خطاب به حضار گفت: «این بود شرایطی که حضرت نادر نموده‌اند، چه می‌گوئید؟ آنها را قبول می‌کنید یا نه؟»

در این موقع صدای فریاد حاضرین بلند شد «بلی، قبول می‌کنیم، اطاعت می‌کنیم، به هرچه حضرت نادر اراده فرماید گردن می‌نهیم و فرمانبرداریم.»

تهماسب‌خان جلایر و شش نفر دیگری که برگزیدگان نادر بودند همین که متوجه شدند حاضرین یک دل و یک زبان اطاعت خود را اعلام داشته‌اند، با هم مشورت کردند. روی طوماری صورت مجلسی مبنی بر تمایل مردم به قبول شرایط سه گانه حضرت نادر تنظیم کردند و گفتند: نظر نمایندگان محترم را به عرض می‌رسانیم، امیدواریم حضرت نادر سلطنت را قبول فرمایند: به این ترتیب این مجلس مشاوره عظیم که مردم تمایل خود را به سلطنت نادر اظهار داشتند و سلطنت را از خاندان صفویه به خاندان نادر انتقال دادند به پایان رسید. مردم با شادی و شعف و خوشحالی از میدانی که در آنجا جمع شده بودند متفرق گردیدند.

تهماسب‌خان جلایر و شش نفر دیگر که صورت جلسه را تنظیم نموده بودند، به حضور نادر شرفیاب شدند. با این که نادر اطمینان داشت مردم شرایطش را قبول خواهند کرد معذلک پرسید: خوب خان، مردم چه گفتند؟ آیا شرایط ما را پذیرفتند؟

تهماسب‌خان جلایر عرض کرد: قربانت گردم آیا ممکن بود شرایط را نپذیرند؟ آرزوی همگی آن است که بر آنان منت گذارید، کشتی ایران را که از غرقاب نجات داده به ساحل رسانده‌اید در پناه خود محفوظ دارید.

نادر اظهار داشت: با وجود این که مردم شرایط مرا قبول کردند، باز هم میل دارم شخصاً با بزرگان و سران قوم صحبت کنم. به عقیده شما اگر فردا ظهر برای صرف ناهار آنان را دعوت کنیم چطور است؟! اگر قبل از صرف ناهار با این عده شخصاً تمام مدعوین را ببینیم و با آنان صحبت کنیم چطور است؟ هفت نفر برگزیدگان نادر این رأی را پسندیدند. برای اجرای امر نادر از حضورش مرخص گردیدند، در صدد تهیه مقدمات دعوت عمومی برای میهمانی فردا برآمدند. اسامی عده‌ای از خوانین و حکام ولایات و بزرگان و اعیان که می‌بایستی برای صرف ناهار به حضور حضرت نادر برسند تعیین و به وسیله فراشان به آنان خبر دادند: برای صرف ناهار در خدمت حضرت نادر مهیا و آماده باشند. به تمام حاضرین در دشت مغان هم خبر دادند پنج ساعت از روز برآمده برای اصغای فرمایشات حضرت نادر به حضورش شرفیاب شوند.

نادر باز هم استنکاف کرد...

از صبح جمعه چهارم شوال ۱۱۴۸ هجری قمری حاضرین دشت مغان به جنب و جوش درآمده برای شرفیابی به حضور نادر مهیا و آماده گردیدند. خیلی زودتر از موقعی که تعیین شده بود در چادر عظیم حضور به هم رساندند، در جایگاههای مخصوص به خود نسبت به مقام و مرتبه‌ای که داشتند نشسته و یا ایستادند. نادر با جلال و جبروت و ابهت وارد مجلس گردید. همگی در برابرش تعظیم کردند. نادر در جایگاه خود جلوس کرد، اجازه داد دیگران هم که می‌بایستی بنشینند در روی تشکهای مخصوص خود بنشینند.

همگی سکوت کردند، منتظر اصغای فرمایشات نادر گردیدند. شاید هم تصور می‌کردند: حضرت نادر قبولی خود را اعلام خواهد نمود. نادر شروع به سخن کرد و گفت: «به من گفتند، روز گذشته شرایطی که داشتم قبول کرده‌اید، اصرار دارید مسئول شما را اجابت نمایم، بار سلطنت را به دوش بکشم، از محبتی که نسبت به من دارید متشکر و ممنونم. ولی... باور کنید هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بهتر متوجه می‌شوم قبول چنین مسئولیت خطیری برای من میسر نیست، من خسته شدم، احتیاج به استراحت دارم، شخص دیگری که لیاقت داشته باشد و بتواند بر شما و مملکت حکومت کند انتخاب کنید، مرا آزاد بگذارید به خراسان بروم، در قلعه کلات که متعلق به آبا و اجدادم بوده است استراحت کنم، من دیگر توانائی لشکرکشی ندارم...»

یکی از بزرگان از جای خود برخاست، با حال تأثر گفت: «ای نادر بزرگ مرا عفو کن اگر جسارت می‌ورزم. بدون کسب

اجازه عرایضی می‌نمایم. این فرمایشات را مدتها پیش فرمودی، جوابی که نمایندگان ملت حاضر در اینجا دادند به سمع مبارک رسیده است. آرزوی همگی ما این است که در این مواقع خطیر، در این موقع که مملکت ایران به وجودت احتیاج دارد، قبول رحمت نمائی و ایران عزیز را تنها نگذاری...»

لحن گوینده به حدی گیرنده بود که نادر را تحت‌تأثیر قرار داد. در برابر این طرز بیان التماس آمیز لحظه‌ای سکوت کرد. تمام حاضرین منتظر بودند بدانند نادر چه خواهد گفت و چه خواهد کرد؟ لحظه حساسی بود...

نادر سر برداشت و گفت: «حال که اصرار می‌کنید ناگزیر هستم به شما بگویم، در مدتی که به خدمتگزاری در راه وطن مشغول بوده‌ام برای این که از گرداب نجات یابیم اجباراً عده‌ای کشته شدند، خانه‌هائی و اموالی ضبط گردیده است. تردیدی نیست گروهی ناراضی هستند، شاید هم از من دل خوشی ندارند. تصور می‌کنم صلاح مملکت در این باشد، بعد از آنچه شده برای رضای خاطر این دسته هم که باشد دیگری بر سر کار آید.»

یکی از حضار به خود جرأتی داد، از جای خود بلند شد و عرض کرد: «ای نادر جوانمرد، تو با رفتار و کردار و گفتار خودت لحظه به لحظه بیشتر ما را به عظمت روحی و فکریت آشنا می‌سازی، اگر خانه‌ای ویران کردی، هزاران خانه آباد ساخته‌ای، اگر فردی را به جزایش رساندی و عقوبت دادی، هزاران هزار نفر را آسوده خاطر و راحت ساخته‌ای، اگر این عملیات افتخارآمیز را انجام نمی‌دادی کی می‌توانستی وطن را از گرداب نجات دهی، همگی ما آرزو داریم هزاران یاغی و طاغی سربه نیست گردند، هزاران خانه مخالفین ویران شود، در برابر وطن ما سربلند و محترم باشد، اکنون که خداوند بزرگ، قادر متعال که بخشنده عزت و بزرگی است اراده فرموده زمام سلطنت ایران عزیز در کف باکفایت تو قرار گیرد، مختاری برای سربلندی و عظمت ایران مخالفین و معاندین را منکوب سازی، وظیفه ما و تمام کسانی که به ما وابستگی دارند این است که مطیع فرمانت باشیم، برابر میل و اراده‌ات رفتار کنیم. هر یک از ما که بخواهند خلاف عهد و میثاقی که نموده رفتار کند باید عقوبت ببیند، آن کس که اطاعت فرمانت نمود، پاداش نیک یابد.»

حاضرین، تمام این گفته‌ها را تصدیق کردند.

نادر حرفی نداشت بزند، دیگر اتمام حجتی نداشت بنماید. نمی‌دانست چه بگوید؟ همگی سکوت را موجب رضا دانستند.

یکی از حضار به رسم سئوال گفت: قبول می‌فرمائید؟

دیگران بدون این که مهلت بدهند نادر جوابی بدهد فریاد کشیدند: البته، قبول می‌فرمایند، قبول فرموده‌اند، زنده باد نادرشاه...

در برابر موج احساسات مردم نادر از جای خود بلند شد، در حالی که از شدت شوق و شعف می‌لرزید و در برابر محبت مردم اشک شادی در چشمانش حلقه زده بود بدون این که با کسی حرفی بزند از جلسه خارج گردید. مردم صلوات فرستادند، شادی و شعف نمودند. دوستان که از شوق و ذوق سراپا نمی‌شناختند یکدیگر را بوسیدند.

مدعوینی که میهمان نادر بودند برای نادر ماندند، دیگران به منزل‌های خود برگشتند. دیگر محرزو مسلم بود حضرت نادر سلطنت را قبول فرمودند. تهماسب‌خان جلایر و شش نفر دیگری که از طرف نادر برگزیده شده بودند از این که توانسته بودند مأموریت خود را به بهترین وجهی انجام دهند از شعف و شادی قرار و آرام نداشتند.

طوماری تهیه کردند...
نادر سلطنت را قبول کرد...

نادر با این که تسلیم شده باطناً سلطنت را قبول کرده بود معذلک ناراحت بود، شوری در دل داشت. با وجود احساساتی که تمام مدعوین دشت مغان نسبت به او نشان دادند، با این که شرایطش را بدون چون و چرا پذیرفتند کاملا راضی نبود. عدم رضایتش از آن جهت بود که در طول مدت زندگیش با تلون ودوروئی بسیاری از افراد روبرو شده بود. به کرات مشاهده کرده بود اشخاص نسبت به او منتهای تعظیم و تکریم روا داشته‌اند ولی همین که چشم او را دور دیده‌اند از او برگشته علیهش توطئه چیده‌اند، فکر می‌کرد: امروز که صاحب قدرت می‌باشد، همگی در برابرش کوچکی می‌نمایند ولی اگر احیاناً ورق برگدد، جزئی ضعف و فتوری در کارش ایجاد شود مزاحمش خواهند گردید.

برای این که اطمینان بیشتری حاصل نماید به تهماسب‌خان جلایر دستور داد شرایطش را بر طوماری بنویسند، به امضأ و مهر تمام کسانی که در دشت مغان گرد آمده‌اند برسانند. نادر فکر می‌کرد وقتی سندی تنظیم شود و تمام سران قوم آن را مهر و امضأ نمایند، دیگر خلاف آن رفتار نخواهند کرد، مهر و امضای خود را محترم خواهند شمرد.

تهماسب‌خان جلایر طومار بلندی تهیه کرد، دستور داد محرر شرایط سه‌گانه حضرت نادر را با خط خوش بر آن بنویسد.

ناگفته نماند قبل از آن که این شرایط روی طومار بیاید، مسوده‌ای تهیه کردند، عباراتش را جرح و تعدیل نمودند، آن را برای حضرت نادر خواندند، به دستور نادر اصلاحاتی در آن بعمل آوردند، بعد از آن که مورد قبول واقع شد، محرر به تحریر آن پرداخت.

در موقعی که مدعوین در سر سفره نشسته در حضور نادر ناهار صرف می‌کردند طومار حاضر گردید. تهماسب‌خان جلایر به حضرت نادر خبر داد طومار حاضر است.

حضرت نادر که تا این لحظه رسماً سلطنت را قبول نکرده و در این باره چیزی نگفته بود، صلاح در آن دید در برابر تمام کسانی که در دشت مغان گرد آمده‌اند قبولی خود را اعلام نماید و رسماً بار سلطنت را به دوش بکشد. به این جهت دستور داد فوراً جارچی‌ها تمام مدعوین راد میدانگاهی گرد آوردند. این فرمان به سرعت اجرأ گردید. جارچیان به طرف چادرها به راه افتادند، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سیل جمعیت به طرف میدانگاهی که صبح در آنجا جمع شده بودند به راه افتادند. کسانی که در حضور نادر ناهار میل فرمودند نیز به طرف میدانگاهی به راه افتادند. مدعوین برای اینکه بیانات حضرت نادر را اصغأ نمایند، به سرعت خود را به میدانگاهی رسانده در مکان مناسبی جا گرفتند.

نادر با ابهت و وقار خاصی راه افتاد، همگی در برابرش تعظیم می‌کردند، دستش را می‌بوسیدند. بوسه بر دامنش می‌زدند. عده‌ای به پایش می‌افتادند. چون نادر عجله داشت با دست به احساسات کسانی که در سر راهش بودند جواب می‌داد و به سرعت پیش می‌رفت. وقتی که به میدانگاهی رسید، تمام سرها به طرفش چرخید، تمام حضار صلوات فرستادند و با فریادهای زنده باد نادرشاه از او استقبال کردند. به دستور نادر تهماسب‌خان جلایر روی سکو رفت و اظهار داشت: ای نمایندگان مردم غیور و دلیر ایران، ای کسانی که افتخار حضور در این مکان دارید، برای اصغای فرمایشات حضرت نادر سکوت کنید. سکوت محض سراسر میدانگاهی را فرا گرفت. نفس در سینه‌ها حبس گردید.

حضرت نادر با طمأنینه و وقار به طرف سکوئی که در بالای میدان گذاشته بودند پیش رفتند. در حالی که اطرافیانش سعی داشتند خوش خدمتی نمایند و کمک کنند بر بالای سکو قرار گرفت، با صدائی رسا چنین اظهار داشتند: برادران عزیز، هموطنان گرامی، با وجود اصرار زیادی که داشتم مرا مرخص کنید بروم، بعد از چند سال خستگی و ناراحتی‌هائی که داشته‌ام به استراحت پردازم، قبول نکردید، خواستید به خدمت خود ادامه دهم و در چنین موقعیت حساس و خطیری شما و مملکت را بی‌سرپرست و تنها نگذارم. تاکنون در این باره چیزی نگفته‌ام، قولی نداده‌ام ولی اینک خود را مجبور می‌بینم در برابر پافشاری و اصرار از حد فزون شما تمکین نمایم و با صراحت بگویم سلطنت را قبول کردم...

به شنیدن این عبارت تمام حضار فریادی از شعف کشیدند، فریاد زنده باد نادرشاه بلند شد، عده‌ای صلوات فرستادند. نادر امر به سکوت کرد، چنین به صحبت خود ادامه داد: از احساسات پاک و بی‌شائبه فرد فرد شما متشکر و ممنونم. رفتار شرافتمندانه شما، محبت‌های زاید از حد شما خستگی از تن من بیرون ساخت، من آماده برای ادامه خدمت هستم و تا جان در بدن دارم برای عظمت و سربلندی ایران عزیز، برای رفاه و آسایش ملت ایران خواهم کوشید.

بار دیگر با فریادهای: «خدا توفیق دهد! پروردگار موفقت دارد! خداوند پشت و پناهت باشد!» سخنان نادر قطع گردید.

حضرت نادر با دست اشاره به سکوت کرد و به سخنان خود ادامه داد و گفت: در آن روزها که در سلک عیاران درآمده



نادرشاه افشار

خدمت به خلق را شعار خود قرار داده بودم، در آن ایامی که در رسته پهلوانان وارد شده آداب پهلوانی و مردی و مردانگی را می‌آموختم، اشعاری از شاعر بزرگ ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی شنیدم، این اشعار در روح و روان من رسوخ کرده از همان ایام آنها را در نظر گرفته و شعار خود ساخته‌ام. بر من مسلم و واضح است این اشعار شعار تمام ایرانیان پاک سرشت می‌باشد، همین اشعار است که در طول تاریخ ملت ایران را با وجود مصائب و محنی که داشته محفوظ نگاهداشته است.

من امروز سلطنت را قبول کردم برای این که در برابر شما و با شما عهد و میثاقی بسته باشم شعری از فردوسی بزرگ که زیب شاهنامه است و من آن شعر را شعار خود قرار داده‌ام و اطمینان دارم آن شعر شعار فرد فرد شما می‌باشد می‌خوانم، آن را تکرار کنید.

چو ایران نباشد تن من مباد　　بدین بوم و بر زنده یک‌تن مباد

خواندن این شعر از طرف نادر غلغله عجیبی در بین جمعیت افکند، تمام حضار چند مرتبه این شعر را تکرار کردند. در این لحظه ابهت و عظمت خاصی مجلس را فرا گرفت. بزرگان، کسانی که چند سال قبل شاهد ذلت و خواری مردم و از هم پاشیدگی اوضاع مملکت بودند، اشک شوق و شادی در چشم داشتند. احساسات میهن‌پرستی فرد فرد حاضرین به غلیان آمده عده‌ای از شدت شعف می‌لرزیدند.

نادر امر به سکوت داد و گفت: شما شرایط مرا پذیرفتید و چون صلاح مملکت ایران و مسلمانان عالم بود آنها را قبول کردید، برای این که اسامی فردفرد شما را داشته باشم و بدانم چه کسانی در این عهد و پیمان شرکت نموده‌اند دستور دادم، میثاق‌نامه‌ای مهیا ساختند، آن را مهر و امضأ نمائید. این میثاق‌نامه در نزد من خواهد بود تا هر موقع به آن نظر کردم به خاطر بیآورم شما یار و یاور و پشتیبان من می‌باشید، به یاد بیآورم از من انتظار دارید تا سرحد امکان بکوشم، از فدا کردن جان عزیز خود در راه وطن کوتاهی نکنم. این میثاق‌نامه که مهر و امضای فردفرد شما در پای آن ثبت می‌شود بزرگترین پاداشی است که شما به نمایندگی از طرف ملت ایران به من می‌دهید.

نادر از سکو پائین آمد، حاضرین سر از پا نمی‌شناختند، همگی می‌خواستند بر یکدیگر سبقت گیرند و طومار را امضاء کنند.

به دستور نادر تهماسب‌خان جلایر بالای سکو رفت و گفت: صورتی از مدعوین در اینجا هست، بهتر آن خواهد بود به ترتیب حروف تهجی شهرهائی که نمایندگانشان در اینجا حاضر می‌باشند، آقایان اینجا بیایند و طومار را امضاء و مهر کنند.

نادر در میان غریو احساسات حاضرین و فریادهای زنده‌باد نادرشاه که بدرقه راهش می‌شد به طرف جایگاه خود حرکت کرد، قبل از آن که از آن میدانگاهی دور شود به خاطرش رسید دستور دهد میثاق‌نامه را یک مرتبه برای مردم بخوانند تا همگی بر مفاد آن اطلاع حاصل کنند. به این جهت به برادرش ابراهیم‌خان گفت به تهماسب‌خان جلایر بگو قبل از گرفتن امضاء میثاق‌نامه را برای حاضرین بخواند.

ابراهیم‌خان از حضور نادر برگشت و فرمان برادرش را به تهماسب‌خان جلایر ابلاغ کرد. جلایر پس از شنیدن فرمان نادر امر به سکوت داد، اظهار داشت: برای این که همگی از مفاد میثاقنامه باخبر باشید آن را یک مرتبه می‌خوانم، سپس به ترتیبی که گفتم اسامی خوانده خواهد شد، کسانی که اسامیشان خوانده می‌شود جلو خواهند آمد، میثاق‌نامه را مهر و امضاء خواهند کرد. جنب و جوشی که ایجاد شده بود فرو نشست، همگی برای شنیدن متن میثاقنامه سکوت کردند. تهماسب‌خان جلایر به صدای بلند به قرائت میثاقنامه پرداخت:

میثاق دشت مغان...
مهر و امضای میثاق‌نامه...

عهدنامه یا میثاق دشت مغان (در منزل علیخان یکی از خوانین درجز که اجدادش در رکاب نادر بوده‌اند کشف گردید، به وسیله آقای بزرگ دانش خریداری شده در برابر چهل هزار ریال به موزه ایران باستان اهداء گردید) عکس‌برداری شده و کلیشه آن در بسیاری کتب و مجلات و جراید انتشار یافته است.

چنان که خوانندگان مشاهده کرده‌اند مقداری از خطوط از آن نظر که قسمت‌هائی از طومار از بین رفته ناقص مانده است و در نوشته‌ها به جای قسمت‌های از بین رفته نقطه گذاشته‌اند.

ما که سعی داریم در عالم خیال به زمان نادر برگردیم، کامل آن را مشاهده نموده متن آن را در اختیار خوانندگان عزیز که در این سفر خیالی ما را همراهی فرموده‌اند قرار می‌دهیم...

توجه بفرمائید مطالب داخل پرانتز که با حروف درشت‌تر چاپ شده قسمت‌های از بین رفته است که علاوه شده و متن وثیقه به شکل کامل درآمده است.

متن میثاق

(در حدود دو قرن است که خاندان صفویه تاج وتخت سلطنت را) از تصرف سلاطین ترکمانیه که اهل سنت بوده‌اند گرفته (و خود بر اریکه سلطنت نشسته‌اند، برای این که سلطنت خود را استحکامی بخشند به فکرشان) رسید فیمابین امم بنای سب و رفض گذاشته به دستیاری این تدبیر آتش افروزند (مردم را به جان یکدیگر اندازند. این تفرقه‌اندازی آنقدر پیشرفت) تا این که مسلمین دست از مقاتله کفره برداشته مشغول اسر و قتل نفوس و (غارت) و نهب اموال (برادران دینی خودگردیدند در نتیجه روز به روز ضعیف‌تر گردیدند و ضعف آنان به حدی) رسید که طایفه لزگیه بر شیروان و افاغنه بر عراق و فارس و اصفهان و ملک‌محمود سیستانی بر خراسان و رومیه بر آذربایجان و کرمانشاهان و همدان و روسیه (بر سواحل دریای خزر و مازندران و گیلان حکومت نموده بر جان و مال مردم مسلط گردیدند) و این دیار و بلدان جمعیاً پامال جنوب حوادث و فتن و اسیر سرپنجه فتور دشمن گشتند، بعد از آن که دست امید ما بی‌کسان

(از هر سو) گسیخته (گردید دست به دامن پروردگار یکتا دراز کردیم و از درگاهش خواستیم) بعد از عسر یسری (رساند، به) عنایت یزدانی و مرحمت صمدانی کوکب وجود مسعود همایون و نیز تابناک ذات فرخنده صفات میمنت (اثر طالع و پادر) رکاب، برگزیده حضرت خالق، زحمت‌کش راه خلایق آفتاب اوج سلطنت و جهانبانی (ستاره) برج (معد)لت و گیتی ستانی، مظهر قدرت الهی، دست افشار معدن پادشاهی (و دادگری) را از افق خراسان تابان و مشعل و دولت فیروزش را برای ظلمت‌زائی شب تیره‌روزی ما سیه‌بختان روشن و فروزان ساخت اولا به نیروی تائید دارالملک خراسان را از وجود متغلبه پرداخته بعد از آن فراز عزیمت به جانب اصفهان گشته، اصفهان و ممالکی را که در تصرف افغان بود مسخر ساخت و همچنین و(لایت گیلان از تصرف اروس و ممالک آذربایجان و کرمانشاهان و همدان) را از تصرف رومیه انتزاع و مسخر کرد آثار جور و عدوان را برانداخت. در این اوان سعادت نشان که به عون عنایت باری و چیره‌دستی بخت فیروز بر همگی دشمنان و سرکشان ایران و اطراف ممالک محروسه غالب و مظفر و رعایا و ضعفای این بلاد که چندین سال بود اسیر انواع مصائب و گرفتار سجن نوایب بودند هر یک در مکان و مقر خود آسوده حال و رفاهیت‌پرور شدند و کار (عدل) تمام و امور ممالکت نظام یافت تمامی اهل ممالک ایران را از سید و فاضل و عالم و جاهل و خورد و بزرگ و تاجیک و ترک و صغیر و کبیر و برنا و پیر را در صحرای مغان در اردوی ظفر نمون احضار فرموده خواهشمند اذن کلات و ابیورد گشته مقرر فرمودند که از برای خود از سلسله صفویه یا سایر طبقات امم هر کس را که خواهیم به سلطنت و ریاست قبول کنیم. چون اهالی ایران آنچه در این مدت به روزگار خود دیده از گل خیر بوستان دولت صفویه بود که در عهد ایشان آتش فتنه و نقاضت افروخته گشته همگی اطراف را به دسمن و ما را به دست انواع بلایا و محن داده (و در این اواخر) از عهدهٔ ضبط و محافظت ما برنیامدند و در معنی همگی آزاد کردهٔ بندگان اقدس بودیم که ما را از چنگ اعدا نجات و قالب افسردهٔ ما را دوباره حیات دادند. لهذا هگی در مقام (استدعا و تمنا) درآمده و دست بر دامن مرحمتش زده مستدعی فسخ این عزیمت گشتیم. بندگان اقدس از راه مرحمت استدعای کمترینان را پذیرفته ترک عزیمت مذکور فرمودند و کمترینان (عالماً و عامداً) قلباً لساناً و متفق‌اللفظ و الکلمه بندگان اقدس را به سلطنت و ریاست اختیار و ترک تولای سلسله صفویه کرده عهد و شرط و اقرار و اعتراف کردیم که نسلا بعد نسل شیوهٔ (سب و رفض) مبدعه دولت صفویه را که (گناهی) عظیم بوده با کلیه (قوا) متروک و سنت حنیف جعفری که همیشه (مورد نظر و) متبوع امت احمدی بوده معمول و مسلوک (داریم و از این به بعد) از سلسله صفویه ذکوراً و اناثاً احدی را تابع و مطیع نشویم و در هر ملک و شهر که باشند ایشان را اعانت و متابعت نکنیم و از هر یک از کمترینان که نسلا بعد نسل خلاف عهد و قول ظاهر شود مردود درگاه الهی و مستحق سخط و غضب حضرت رسالت پناهی بوده خون ما هدر و عرض نفس ما مستوجب عقوبت و خطر باشد تحریراً فی ٤ شهر شوال المکرم سنه ١١٤٨» (*)

همین که خواندن میثاق‌نامه تمام شد حاضرین خواه شیعه و خواه سنی از حد فزون خوشحال گردیدند. اگر برای شیعیان نگرانی باطنی وجود داشت که از ابرازش خودداری می‌کردند با توجه به شرطی که تهماسب‌خان جلایر راجع به برقراری مذهب جعفری خواند رفع شد. مهر و امضاء میثاقنامه شروع گردید. مدت سه روز طول

---

* توجه فرمائید:

در بعضی تاریخها راجع به اینکه چرا علمای شیعه که در زمان صفویه به اوج عظمت و جلال رسیده بودند مخالفتی نکردند و بدون چون و چرا شرایط نادر بخصوص موضوع تغییر مذهب را قبول کردند و راجع به اینکه چرا نادر این شرایط را نمود بحثهائی شده که دانستن آنها بی‌مناسبت نخواهد بود.

در صفحات قبل نقل از تاریخ لکهارت به کشتن میرزا عبدالحسین ملاباشی اشاره شد. نام برده مینگارد: «سرنوشت ملاباشی برای حضار درس عبرتی بود، همگی میدانستند در صورت مخالفت کردن برای آنان گران تمام خواهد شد». راجع به این قتل لکهارت چنین اظهار مینماید: «مسلم است منظور نادر از این قتل افکندن و کاشتن تخم هراس در دل مخالفان خود بوده است» راجع به ترک سب و رفض و استقرار مذهب سنت، لکهارت عقیده دارد: اولا این تغییر بر پایهٔ منظورهای سیاسی استوار بوده است، زیرا نادر در نظر داشته است در ابتدای سلطنت خود بطور موقت با دولت عثمانی سازش کند. چون نقشهٔ لشکرکشی به قسطنطنیه در مخیله‌اش بود فکرش این بوده است بعداً بر سلطان عثمانی دست یابد و خلافت اسلامی را به چنگ آورد. ثانیاً چون مذهب تشیع مذهب رسمی خاندان صفوی به شمار میرفت و خاندان صفوی قدرت و عظمت و محبوبیت خود را در سایهٔ وفاداری به اصول تشیع بدست آورده بودند نادر درصدد برآمد این موضع را تغییر بدهد تا بعداً برایش مزاحمتی ایجاد نکنند.

آنچه لکهارت با توجه به تاریخ های نادر نوشته است از مرحلهٔ حدسیات تجاوز نکرده و انگیزهٔ واقعی نادر آن طور که بوده مشخص نگردیده است. آنچه از نظر نگارنده محرز و مسلم میباشد اینست که:

اولا - هیچ تردیدی نیست نادر در ابتدای زندگی مذهب شیعه داشته است. دلیلش هم آنست که نام اولین فرزندش را رضاقلی (غلام حضرت رضا امام هشتم شیعیان) نهاده است. راجع به ارادت نادر به حضرت علی و حضرت رضا علیه‌السلام در صفحات قبل توضیحات کافی دادم.

ثانیاً - هیچ شکی نیست نادر پس از اطلاع کافی بر اختلافات بین شیعه و سنی آرزوی اتحاد مسلمین را داشته و تمایل شدید به رفع این اختلافات نشان داده است و چنانکه خواهیم دید در درجهٔ اول سعی کرده است با دولت عثمانی سازش نموده به برادرکشی خاتمه دهد، با این حال در نوشتن میثاق دشت مغان، مهارت خاصی به خرج داده پیروان مذهب شیعه و سنی را از خود راضی نگاهداشته است. در عین حال که سب و رفض و برادرکشی را تقبیح نموده است برای پیروان مذهب شیعه، پیروی از اصول مذهب جعفری را لازم دانسته، در حقیقت ضمن تحبیب پیروان سنت متوجه شیعیان بوده رنجش خاطر آنان را فراهم نکرده است.

کشید تا همگی میثاقنامه را مهر و امضاء کردند.

آنچه در ذیل عهدنامه از امهار باقی مانده چهل و دو مهر بیضی و مربع و مربع مستطیل است. امهار و اسامی که خوانا می‌باشد چنین است: «قلی‌خان قرقلوی افشار ـ لطفعلی بیگ کوسه احمدلوی افشار ـ باباخان چاپشلو ـ ارس سلطان قراباشلو ـ شیخ عبداالله درجزی ـ میرزاجعفر کلانتر درون ـ ابراهیم بیگ استاجلو ـ محمدقلیخان قاجار ـ بیگلربیگی استرآباد ـ محمدعلی بیگ شامبیاتی ـ ابراهیم بیگ ایروانی ـ جان محمدخان قاجار میرآخورباشی صحرا ـ مرشدعلی بیگ وکیل گرایلی ـ محمدرضا زنگنه و...»

تهیه مراسم تاجگذاری.
فرستادن نمایندگان به دربار عثمانی.

به نادر گفتند: موقع آن فرا رسیده است تاج کیانی بر سر گذارد و بر تخت سلطنت جلوس نماید.

منجمین ساعت سعد و نحس و روز مناسب را تعیین کردند و به عرض حضرت نادر رساندند: «روز پنجشنبه ۲۴ شوال پنج ساعت بعد از طلوع آفتاب برای تاجگذاری مناسب است و تا آن تاریخ نشستن بر تخت سلطنت نشاید.»

اطرافیان نادر که میل داشتند با جلال و جبروت و ابهتی که شایسته مقام و مرتبه حضرت نادر است تاج گذاری عملی گردد این تأخیر ۲۰ روز را به فال نیک گرفته در صدد تهیه مقدمات آن برآمدند.

عده‌ای از چابک سواران را به شهرهای اطراف فرستادند تا وسائل لازم گرد آورند. ابراهیم‌خان برادر نادر به کمک تهماسب‌خان جلایر و نزدیکان نادر در صدد تهیه خلعتهائی برآمدند تا به فراخور مقام و مرتبه‌ای که مدعوین دارند بین آنان تقسیم گردد. عده‌ای مأمور ساختن قصر مناسبی گردیدند تا تاجگذاری در آنجا به عمل آید. نادر به فکر افتاد سازمان و ترتیبات جدیدی بدهد. فکر کرد برادر رشیدش ابراهیم‌خان را در آذربایجان مستقر سازد، علاوه بر حکمرانی و سپهسالاری کل قوای آذربایجان حکومت نخجوان، ایروان و تمام نواحی گرجستان را به او واگذارد. برای پسرش رضاقلی‌خان که ولیعهد می‌شد و می‌بایستی بعد از او بر تخت سلطنت بنشیند حکومت خراسان را در نظر گرفت، فکر کرد تهماسب‌خان جلایر را پیشکار او کند. برای دیگران هم مقامهایی در نظر گرفت. (از آن جمله فکر کرد: میرزا مهدیخان را مورخ دربار نماید و میرزا مؤتمن را به جای او به مقام منشی‌گری برگزیند.)

برای تمام بزرگان و خان‌هائی که در دشت مغان گرد آمده بودند مقام و خلعت در نظر گرفته شد. در صندوق‌هائی که جزو بار و بنه سپاه نادر بود سکه‌های زر و سیم فروان بود. اطرافیان نادر به فکر افتادند به نام نادر سکه بزنند و روز تاجگذاری از سکه‌های نادری به مدعوین دشت مغان بدهند. موضوع به عرض نادر رسید مورد قبول واقع شد. فکر کرد بر سکه‌ها چه مطلبی انگ بزنند و حک نمایند. یکی از شعرای خوش ذوق و قریحه اشعاری گفت. بهترین شعری که مورد توجه اطرافیان نادر قرار گرفت و همگی آن را پسندیدند چنین بود:

سکه بر زر کرد نام سلطنت را در جهان
شاه دین نادر قلی اسکندر صاحبقران

مفاد شعر را به عرض رساندند، مورد پسند نادر واقع گردید، چند نفر زرگر به آب کردن سکه‌هائی که در صندوقها بود پرداختند و سکه‌های نادری را ساختند.

حکاکی مأموریت یافت مهری برای حضرت نادر تهیه نماید تا از آن پس در بالای فرمان‌های صادره زده شود. برای مطلبی که بایستی روی مهر کنده شود شعرا به گفتن شعر مناسب پرداختند. شعری که برگزیده شد و مورد پسند حضرت نادر قرار گرفت چنین بود:

نگین دولت و دین رفته بود چون از جا
به نام نادر ایران قرار داد خدا

جنب و جوش عظیمی برای تهیه مقدمات تاجگذاری و جلوس نادرشاه بر تخت سلطنت در دشت مغان حکم‌فرما بود. جشن و سرور و شادی مرتباً هر روز برپا می‌شد، هر شب تا پاسی از شب گذشته ادامه می‌یافت علاوه بر خنیاگران، مطربان و رقاصان و خوانندگان که در دشت مغان بودند از شهرهای اطراف هر روز دسته‌های جدیدی نوازنده وارد می‌شدند و بساط شادی و طرب می‌گستردند، کنیزکان گرجی و ارمنی و اسرائی که در جنگها به دست سپاهیان نادر افتاده بودند مایه عیش و عشرت را فراهم می‌کردند. (*)

نادر در تمام این مدت با این که شخصاً به تمام فعالیتها نظارت داشت د رصدد تنظیم شرایط متارکه جنگ با عثمانی و جلب نظر همسایگان دیگر بود. مذاکرات با نماینده سلطان‌عثمانی ادامه یافت، نادر موافقت کرد چند نفر نماینده به دربارعثمانی بفرستد، هدایائی هم به وسیله آنان تقدیم سلطان‌عثمانی کند و صلح نامه‌ای به امضاء برساند. موادی که میل داشت در صلح‌نامه قید شود، شخصاً در نظر گرفت. کسانی که فکر می‌کرد از نظر بیان و منطق و استدلال قوی هستند برگزید، آنان را به حضور طلبید. منتخبین نادر برای رفتن به دربار عثمانی عبارت بودند از: عبدالباقی‌خان زنگنه، میرزاابوالقاسم کاشی شیخ‌الاسلام، ملاعلی‌اکبر ملاباشی خراسان.

برگزیده شدگان به حضور نادر شرفیاب گردیدند.

نادر اظهار داشت: پس از مذاکراتی که با نمایندگان سلطان‌عثمانی نمودیم به این نتیجه رسیدیم که صلح‌نامه‌ای با دولت عثمانی تنظیم کنیم، به جنگ و خونریزی بین ایران و عثمانی خاتمه دهیم. ما شرایطی داریم که باید در عهدنامه فیمابین ذکر شود و شما

---

* بر طاق نصرتی که برپا کردند این عبارت را نوشتند: پادشاه ممالک ایران، ظل سبحان نادر دوران، فاتح

قوام‌الدین شاعر معاصر نادر ماده تاریخی به مضمون «الخیر فی ماوقع» ساخت که بعد از آن در مسکوکات ضرب گردید.

مأموریت دارید به دربار عثمانی بروید، این عهدنامه را تنظیم کنید و به امضای سلطان‌عثمانی برسانید.

شرایطی که اصرار دارم در عهدنامه گنجانده شود پنج شرط اصلی است که باید بدون چون و چرا مورد قبول قرار گیرد.

اول آن که به سلطان عثمانی بگوئید ایرانیان مذهب تشییع که صفویه تقویت کرده بودند، ترک گفته و با سنیان اختلافی ندارند، مذهب تازه و جدیدی که ایرانیان پیروی می‌نمایند مذهب جعفری است که باید به عنوان فرقه پنجم شناخته شود، به این ترتیب دین حنیف اسلام پنج فرقه خواهد داشت، شافعی، حنفی، مالکی، حنبلی و جعفری. در اصول دین بین فرقه‌های مختلف اختلافی نیست، اما از نظر فروع دین، ایرانیان از امام جعفرصادق علیه‌السلام پیروی خواهند کرد و امام جعفرصادق مورد توجه ایرانیان می‌باشد.

دوم آن که در حال حاضر در کعبه هر یک از امامهای چهار فرقه اهل سنت رکنی دارند، از این پس علاوه بر ارکان چهارگانه شافعی، حنفی، مالکی، حنبلی رکن پنجمی به امام جعفرصادق علیه‌السلام امام ایرانیان به نام رکن پنجم اختصاص داده شود.

سوم برای هدایت زائرین ایرانی در کعبه، هر سال از طرف ایران باید امیرالحاجی تعیین گردد. این امیرالحاج از نظر مقام و مرتبت باید برابر امیرالحاج کشور مصر باشد.

چهارم ملت ایران و ملت عثمانی هر دو مسلمانند، اسیران طرفین هم مسلمانند و نباید با آنان مانند بنده و برده رفتار شود، لازم است هرچه زودتر طرفین برای مبادله اسیران اقدام کنند و از خرید و فروش آنان در هر دو مملکت خودداری شود.

پنجم آن که برای ایجاد حسن روابط، هیئت‌ها و نمایندگانی اعزام گردند و مبادله شوند.

پس از گفتن شرایط پنجگانه نادر اضافه کرد: ما در اینجا توانستیم علی‌پاشا نماینده سلطان‌عثمانی را متقاعد سازیم، او شرایط را پذیرفت و برای قبولاندن آنها با شما حرکت خواهد کرد. ضمناً چون میل دارم با سلطان‌عثمانی مراتب صمیمت و برادری برقرار سازیم، دستور دادم هدایائی تهیه و در اختیار شما قرار دهند، از آن جمله یک زنجیر فیل که از هندوستان برای ما فرستاده‌اند برای اهدأ به سلطان‌عثمانی همراه خواهید برد. میل دارم هرچه زودتر نتیجه مطلوب به دست آورید، با عهدنامه امضأ شده برگردید. تصور می‌کنم در اصفهان شما را خواهم دید.

در موقعی که عبدالباقی‌خان و دو نفر نماینده دیگری که نادر انتخاب کرده بود می‌خواستند از حضور نادر مرخص شوند نادر گفت: هر چند ما هنوز بر تخت سلطنت جلوس نکرده و تاجی بر سر نگذاشته‌ایم و رسماً شاه نشده‌ایم معذلک تا شما به حضور سلطان‌عثمانی برسید به حول و قوه الهی این عمل انجام گردیده است و شما عبدالباقی خان می‌توانید جریان شاه شدن و روی کار آمدن مرا برای سلطان‌عثمانی شرح دهید، شما می‌توانید به ترکان عثمانی بگوئید: نادر را ملت ایران برگزید، نمایندگان تمام مردم ایران که در دشت مغان جمع شدند مرا انتخاب کردند، من برگزیده ملت هستم و آرزوئی جز صلح بین برادران مسلمان ایرانی و عثمانی ندارم. میرزاابوالقاسم شما شیخ‌الاسلام هستند، ملاعلی‌اکبر شما هم ملاباشی هستید، از آن جهت شما را به نزد سلطان‌عثمانی می‌فرستم که برایش بگوئید خدا یکی است، پیغمبر خدا یکی است، قرآن کریم یکی است. اختلاف بین مسلمین که پیرو خدا و پیغمبر خدا وتابع قرآن هستند، معنی ندارد. (*)

---

* نامه نادر به سلطان عثمانی (نادر شرحی به سلطان عثمانی نوشته در آن قبول کردن شرط رفع اختلافات مذهبی را از طرف قاطبه مردم گوشزد نموده است.)

بعدالعنوان ...

«... بر رأی جهان‌آرای مقدس مخفی نخواهد بود که چهار مملکت معلومه‌الحدود بسلاطین اسلام اختصاص دارد که عبارت از روم و ایران و هند و ترکستان باشد، از آنجمله ایران در تصرف سلاطین ترکمان بوده که در تواریخ مسطور است و حدود و سنونی که فیمابین خاقان مغفور امیر تیمور و اجداد ملکین آن پادشاه اسلام‌پناه قرار یافت. و در عهد آن سلسله بلخ با توابع بتصرف سلاطین هند و عراق عرب و دیار بکر و بعضی از آذربایجان و غیره بتصرف دولت عثمانیه درآمد چنانکه بطول سیر به آن مشحون است و اصل ایران بتصرف چند سلسلهٔ صفویه میبوده در موغان (مغان) که به تأیید الهی جلوس این صداقت نشان بر اورنگ سلطنت ایران واقع شد، منوی معهود ضمیر گشت وانشاءالله تعالی ممالك موروثی که در تصرف سلاطین اطراف است انتزاع و استرداد شود سوای ممالك فیمابین جدائی نخواهد داشت در عالم اتحاد مذهب باظهار آن امر پردازیم و چنانچه مقرون بقبول نگردد مکنون مآل را نگاشته لوحهٔ اعلان سازیم و در عالم دوستی و برادری توقع داشتیم که امور خمسه چون متضمن اصلاح حال مسلمین بوده آنحضرت نیز خلیفهٔ اسلام بودند بر وجه اتم و اکمل فیصل یابد آن خود در عقدهٔ امتناع ماند. چون میانهٔ دور و نزدیك حرفی گفته‌ایم و اوسمی نیز پسر خود را با دو نفر دختر خود برسم پیشکش به درگاه معلی فرستاد امر داغستان چنان کاری نیست که مانع نهضت موکب همایون باشد انشاالله تعالی بطلب حرف خود عازم روم و متوجه آن مرز و بوم میباشیم و امور خمسه را بعلاوهٔ ولایات مذکوره از خداوند عالم میخواهیم امیدوار هستیم که انشاءالله تعالی بعد از ورود بآن سرزمین در عالم میهمان‌نوازی از طرف قرین‌الشرف آن دولت علیه نیز امور معهود دریغ نگردد و از این دولت خداداد هم نسبت به آن شوکت قوی بنیاد آنچه مراسم اعانت و امداد و شرایط اتفاق و اتحاد باشد به تقدیم رسد. هرچند که بر این نیازمند تحقق دارد که انجام این امور خیر فرجام مرضی طبع مقدس میباشد و خاطر کروبی مآثر والامخزن وحی و الهام و سرانگشت ضمیر مهر تنویر همایون از چهرهٔ جراید عقل و نقل پردهبرانداز حجب شبهه و ابهام است لیکن بعضی که متکفل امور خلافت میباشند زحمت نکشیده قدر عافیت و دولت را نمیدانند و چون آباء گرام آن حضرت مدتها متحمل متاعب و مشاق گشته اساس آن دولت ابد پیوند را استحکام داده‌اند، توقع آنست که آن حضرت بمقتضای کیاست ذاتی تفریق نیکخواه از بدخواه کرده خود بسعادت متوجه به تتمیم و خاتمهٔ این مطلب شوند

مراسم تاجگذاری

در رکاب نادر، بین سربازان، اشخاصی که دارای استعدادهای مختلف بودند فراوان دیده می‌شد. سربازان نادری افرادی بودند که قبل از سرباز شدن به فنون مختلف آشنائی داشتند، در بین آنان کسانی که از بنائی، نجاری، زرگری، خیاطی و فنون مختلف دیگر سررشته داشتند فراوان بودند. در موقعی که سربازان در میدان جنگ بودند کارشان جنگیدن و مبارزه کردن با دشمنان بود، هنگامی که راحتی داشتند و جنگی در کار نبود به کارها و حرفه‌های اصلی که می‌دانستند و یاد داشتند مشغول می‌شدند.

در مدت ۲۰ روزی که برای تاجگذاری فرصت بود، گروه‌های مختلف صنعتگران که در خدمت نادر بودند روز و شب به کار پرداختند، وسائل لازم فراهم نمودند. شبها در روشنائی مشعل‌ها کار بنائی ادامه داشت. استادان ماهر به سرعت قصری که لازم بود ساختند.

خیاطان به دوختن مشغول گردیدند، برابر دستوراتی که حضرت نادر داده بود برای افرادی که لیاقت دریافت خلعت داشتند نیم‌تنه و جبه‌های زربفت و زردوزی شده تهیه کردند.

زرگرها سکه‌هائی که می‌بایستی توزیع گردد ضرب زدند و در کیسه‌ها و صندوقها مهیا نمودند. برای نادر تاجی که در روی آن جواهر و گوهر و مروارید زیادی نشانده بودند ترتیب دادند.

حضرت نادر شخصاً به کارگاهها می‌رفتند و پیشرفت کارها و تهیات را نظارت می‌کردند.

روز پنجشنبه ۲۴ شوال ۱۱۴۸ هجری قمری فرا می‌رسید، هر روز که می‌گذشت و به این روز فرخنده نزدیک می‌شد، جنب و جوش و فعالیت ساکنین دشت مغان فزونی می‌یافت. از اطراف و اکناف افرادی که شنیده بودند نادر بر تخت سلطنت جلوس خواهد کرد مرتباً به دشت مغان وارد می‌شدند، همگی میل داشتند در این جشن بزرگ شرکت نمایند و شادی کنند. در مدت بیست روزی که برای تاجگذاری فرصت بود لاینقطع سرور و شادی برپا بود. مطربان روز و شب می‌نواختند و می‌زدند و می‌خواندند. در محیطی پر از نشاط صنعتگران کار می‌کردند و همگی خوش بودند. آشپزان ماهر که جزو سربازان نادری بودند بهترین غذاها را تهیه می‌کردند، از اطراف مرتباً آذوقه می‌آوردند. نادر شخصاً به موجودی انبارها رسیدگی می‌نمود، تعداد گوسفندی که در روز می‌کشتند، تعداد موجودی را دقیقاً در نظر داشت، نادر به خصوص به موضوع آذوقه توجه کامل می‌نمود زیرا میل نداشت در این موقع که می‌خواهد بر تخت سلطنت جلوس کند میهمانان و سربازانش از نظر غذا در مضیقه باشند و یا گرفتار قحطی و گرسنگی گردند. در اثر توجهی که نادر به امر آذوقه مبذول می‌داشت، از هر حیث فراوانی نعمت بود، هیچکس توجه نداشت و فکر نمی‌کرد این همه غذا و خوراکی از کجا و چگونه تهیه می‌شود؟! به غیر از افرادی که مأمور تهیه آذوقه بودند و تعدادشان از چند نفر تجاوز نمی‌کرد، دیگران در رفاه و آسایش بسر می‌بردند، از طرز تهیه کردن آذوقه برای آن عده زیاد اطلاعی نداشتند.

به ترتیبی که خلعتها مهیا می‌گردید افرادی که می‌بایستی آن‌ها را دریافت دارند احضار می‌شدند. پس از شرفیابی به حضور نادر خلعت خود را دریافت می‌کردند تا در روز تاجگذاری آن را بپوشند.

نادر خیلی میل داشت افرادی که مقام و مرتبه مساوی داشتند لباسشان متحدالشکل باشد، به خصوص کلاهی که انتخاب کرده بود و پارچه‌ای که به دورش می‌پیچیدند بزرگان را به یک شکل درمی‌آورد. کمر بندهای زربفت و چرکسی، نیم‌تنه‌های زری‌دوزی شده خان‌ها و اعیان را از نظر لباس شبیه می‌ساخت. جامه‌های زردوزی شده سرداران و میرزایان را مشابه می‌ساخت.

سرانجام روز پنجشنبه ۲۴ شوال‌المکرم سنه ۱۱۴۸ هجری قمری یعنی روز موعود که همه در انتظارش بودند فرا رسید، از صبح خیلی زود ساکنین دشت مغان برای برگذاری روز بزرگ و فرخنده مشغول فعالیت گردیدند. روز پیش همگی استحمام کرده سر وصورت را صفا داده بودند، همگی به پوشیدن بهترین لباس و خلعتی که دریافت داشته بودند پرداختند. از خانه‌ها و چادرها یکی بعد از دیگری مدعوین خارج می‌شدند، اشعه زرین آفتاب بر لباسهای زردوزی می‌تابید و انعکاس آن چشمها را خیره می‌کرد.

آن شب تا صبح عده‌ای نیارمیده در پرتو نور مشعلها محل تاجگذاری را آماده و مهیا ساخته بودند. تزئینات لازم در حدودی که امکان داشت و در دشت مغان فراهم شده بود به کار برده در زیبا ساختن قصر کوتاهی نکرده بودند.

تمام افراد مایل بودند به طرف قصر و جایگاه مخصوص تاجگذاری بروند، هرچه زودتر به آن مکان رسیده در جای مناسبی مستقر گردند ولی ضمناً نمی‌خواستند عجله به خرج داده خود را سبک کنند. همگی منتظر بودند عده‌ای راه بیافتند تا در قفای آنان به راه بیافتند و خود را به جایگاه برسانند. هنوز یک ساعت از آفتاب برنیامده بود که سیل جمعیت به طرف قصر به راه افتاد.

جایگاه نمایندگان هر ایالت و ولایت قبلا تعیین گردیده بود، با نظم و ترتیب هر نفر و هر دسته که می‌رسیدند به جایگاه مخصوص به آن دسته هدایت می‌گردیدند. خلعت‌های فاخر و زیبا، لباسهای رنگارنگ زردوزی شده ابهت خاصی به مجلس داده بود.

در بین کسانی که در این مجلس گرد آمده بودند، اشخاصی که در جشن تاجگذاری شاه‌سلطان‌حسین، شاه‌تهماسب و

و البته این چند قطعه در جنب وسعت همت و نهمت مملکت آن حضرت که حکم قطره در جنب دریا و سها در برابر خورشید عالم‌آراء دارد هرگاه باقتضای مکارم پادشاهانه تمشیت این کار مقصود خاطر مقدس باشد احدی از طرف باهرالشرف قاآنی مأمور وارد حضور گشته طی مقدمات نماید والا پس از آنکه در عالم دوستی پیش از وقت قضا رأی عزم آرا را به آن خدیو مشتری سعادت اعلام کردیم بعنایت الهی وارد آن حدود و برادرانه در آن سرزمین طی گفتگو خواهیم نمود...»

فرزندش شاه‌عباس حضور داشتند دیده می‌شدند. این اشخاص بین این مجلس تاجگذاری و مجالس دیگری که دیده بودند تفاوتی می‌یافتند. با توجه به روحیه کسانی که در جشن حاضر شده بودند، به خوبی درک می‌کردند، بین این تاجگذاری و تاجگذاری‌های دیگر اختلاف بارزی وجود دارد. تمام افرادی که در این جشن شرکت داشتند خود را در دادن تاج و تخت به حضرت نادر سهیم می‌دانستند، مگر نبود امضاء و مهر آنان، اصراری که کرده بودند، زحمتی که تحمل نموده بودند تا حضرت نادر قبول کرده بود تاج و تخت را پذیرد، در این تاجگذاری اثر داشته است. با توجه به این علاقه‌های فردی، مجلس تاجگذاری وضع عادی معمولی نداشت، در قیافه‌های تمام افراد بدون استثناً آثار نشاط و شادی هویدا بود. این جشن و شادی از فعالیت فردفرد حاضرین سرچشمه گرفته همگی خود را در برپا ساختن آن سهیم و صاحب رأی می‌دانستند. عموم مدعوین فکر می‌کردند: ما بودیم که نادر را به سلطنت برگزیدیم، ما بودیم که نادر را مجبور کردیم برابر میل ما تاج و تخت را بپذیرد. بیش از دو ساعت طول کشید تا بزرگان و اعیان و نمایندگان ایالات و ولایات و سرداران سپاه در جایگاه‌های خود مستقر گردیدند. درباریان و اطرافیان نادر، ابراهیم‌خان برادر نادر و فرزندش رضاقلی ولیعهد با لباسهای زردوزی وارد مجلس گردیدند و در جایگاه‌هائی که به آنان اختصاص داده شده بود قرار گرفتند.

قبل از آن که این مجلس برپا شود ترتیبات تاجگذاری پیش‌بینی شده بود. وظائف هرکس تعیین گردیده بود. بر سر این که چه کسی تاج بر سر نادر بگذارد، چه کسی خطبه بخواند، چه کسی شعر بخواند!؟ بحثها شده بالاخره با نظر شخص نادر افرادی که می‌بایستی به این وظائف عمل کنند و تشریفات را انجام دهند تعیین گردیدند. موقع تاجگذاری پنج ساعت از روز برآمده تعیین شده بود، منجمین و وقت‌شناسان در جلسه حضور یافته برای ابلاغ لحظه معین که باید نادر تاج بر سر گذارد مهیا و آماده بودند. کسانی که می‌بایستی گلاب و شربت و شیرینی بین حاضرین تقسیم نمایند در سر خدمت حاضر بودند.

هر قدر زمان نزدیک‌تر می‌شد، وجد شعف و شادی حاضرین زیادتر گردیده همگی منتظر ورود حضرت نادر بودند، به دری که از آنجا می‌بایستی وارد شود نگاه می‌کردند.

یک ساعت به وقت تاجگذاری پرده‌ای بالا رفت. جنب و جوشی در آن سمت به راه افتاد، به سرعت همگی به آن طرف متوجه گردیدند و دانستند حضرت نادر تشریف‌فرما می‌شوند. تمام حاضرین سرپا ایستادند و برای ادای احترام مهیا و آماده گردیدند.

ورود حضرت نادر اعلام گردید. سرها به علامت احترام به جلو خم شد ولی همگی از زیر چشم مواظب بودند زیرا میل داشتند لباس و سر و وضع حضرت نادررا ببینند. نادر در حالی که لباسی بسیار ساده ولی زیبا به تن داشت مانند همیشه چست و چالاک قدم به مجلس گذارد، با وقار و طمأنینه، با ابهتی که داشت به طرف تخت سلطنت پیش رفت. تمام مدعوین صلوات فرستادند، مرتب صلوات فرستادن را تکرار کردند. نادر از پله‌های تخت بالا رفت، بر جای خود جلوس کرد، اجازه داد مدعوین هم در جایگاهها‌ی خود قرار گیرند.

تشریفات شروع شد، با کسب اجازه از حضور نادر مداحان و قصیده‌سرایان و مورخین به فعالیت پرداختند. وقتی که برای هر کدام تعیین شده کوتاه بود، ترتیبی اتخاذ شده بود خستگی و ملال فراهم نسازند. تهماسب‌خان جلایر شمه‌ای از جریانات که همگی از آن باخبر بودند بیان داشت و گفت: تاج سلطنتی که شما خواسته‌اید و رأی داده‌اید آماده ساخته‌ایم اینک با کسب اجازه از حضور حضرت نادر که بر ما منت گذاشته‌اند آن را می‌آوریم. در این موقع با ترتیبات و تشریفات خاصی تاج سلطنت که در سینی طلا قرار داده روی آن پارچه زربفتی انداخته بودند وارد مجلس نمودند، با ابهت خاص آن را تا پای تخت بردند و در جلو نادر قرار دادند.

در یکی از رواقهای بارگاه نادری که آفتاب در آن تابیده بود منجمین به چرخش سایه آفتاب خیره شده منتظر بودند لحظه تاجگذاری برسد تا آن را اعلام نمایند. در خارج بارگاه توپها مهیا و آماده بودند، افراد نقاره‌چی در محل مخصوص نقاره‌خانه برای نواختن طبل و شیپور و کوس و کرنا، به دست منجمی که می‌بایستی با اشاره شروع به نواختن را اعلام نماید، چشم دوخته بودند. میرزازکی‌خان با کسب اجازه بالای تخت رفت، سکوت محض حکمفرما بود، تهماسب‌خان جلایر در میان سکوت .حاضرین در حالی که متوجه منجمی که می‌بایستی لحظه مقرر را خبر دهد بود، همین که موقع را نزدیک دید در حالی که صدایش از شدت شوق می‌لرزید گفت: ای نادر بزرگ، ای کسی که ملت و مملکت ایران را از ذلت و خواری رهائی بخشیده‌ای، ای جوانمردی که خداوند را ناظر اعمالت دانسته در راه او قدم برداشته‌ای، ای شجاعی که مادر دهر چون تو نیرومندی نزائیده است، ملت ایران به پاس از خود گذشتگی‌هائی که در راهش نموده‌ای، بپاس زحمت شبانه‌روزی که برای عظمتش تحمل کرده‌ای، افتخار دارد تاج سلطنت را به تو ارزانی دارد.

لحظه معهود رسید. همگی از جای خود بلند شدند. از طرفی توپ‌ها به شلیک پرداختند، نقاره‌خانه به راه افتاد، صدای صلوات مدعوین بلند شد، دیگر کسی نفهمید تهماسب‌خان جلایر چه می‌گوید، تمام چشمها متوجه حرکات میرزازکی‌خان بود که پارچه زربفت از روی سینی برداشت، با دستها تاج نادری را گرفت از داخل سینی طلائی بلند کرد، نادر کلاهی که بر سر داشت (مندیل تهماسبی) به کناری گذاشت، میرزازکی‌خان تاج شاهی بر سر نادر گذاشت، دست و دامن نادرشاه را بوسید و از تخت پائین آمد. (*)

تمام مدعوین سرپا ایستاده بودند، سر از پا نمی‌شناختند، مرتب صلوات می‌فرستادند، زنده‌باد نادرشاه می‌گفتند. شدت احساسات مردم زیاد بود، غرش توپها، صدای نقاره‌خانه، فریادهای

---

* تاج نادر به شکل کلاهخودی بود که بر آن جواهر گوناگون و مرواریدهای گرانبها می‌درخشید.

مردم غلغله عجیبی به راه انداخته بود. این فریادها و سر و صدا مدتی به طول انجامید. صدای نقاره و غرش توپها تمام شد. مدعوین که متوجه شدند میرزاعسکر ملاباشی قزوینی به طرف تخت نادر رفت و تعظیم کرد سکوت نمودند. چون متوجه شدند معیرباشی، میرزازکی، تهماسب‌خان جلایر، برادر نادرابراهیم‌خان، رضاقلی میرزا فرزند نادر در برابر تخت به زانو درآمدند، از آنان تبعیت کردند و به زانو درآمدند.

سکوت حکمفرما شد. میرزاعسکر ملاباشی قزوینی به خواندن خطبه شاهی به نام نادر پرداخت. همگی دست به دعا برداشتند، در موقعی که ملاباشی دعا می‌کرد آمین می‌گفتند. وقتی که خطبه تمام شد همگی به سجده رفتند و از خداوند تشکر کردند چنین موهبت عظیمی به آنان ارزانی داشته است.

بخوردانهای طلا و نقره را به مجلس آوردند، هر کس در هر مقامی که بود با اجازه‌ای که حضرت ظل‌الله فرمودند بر جای خود جلوس نمودند. فراشان به تقسیم کردن شربت و شیرینی و گلاب پرداختند. (*)

مدعوین آهسته به یکدیگر، به کسانی که نزدیکشان بود تهنیت گفتند. چه شوری و چه نشاطی، همگی خوش بودند، به میمنت و مبارکی شربت و شیرینی می‌نوشیدند و می‌خوردند، از این که بالاخره توانسته بودند حضرت نادر را متقاعد سازند تاج و تخت را بپذیرد و بر آنان پادشاهی کند، لذت می‌بردند. به اشاره حضرت ظل‌الله نادرشاه، در سینی‌های طلا چند کیسه پر از زر مسکوک آوردند و در برابرش قرار دادند. افرادی که در جلسه حضور داشتند به ترتیب مقام و مرتبت جلو تخت آمده پس از بوسیدن دست و دامن نادر سکه‌ای که در روی آن شعری حک شده و نادرقلی را شاه دین معرفی می‌کرد از دست نادرشاه دریافت نمودند. بدین‌ترتیب تمام حاضرین با نادرشاه بیعت کردند و یکی بعد از دیگری از جلسه خارج گردیدند. قبل از خارج شدن از جلسه در برابر رضاقلی که بنا به گفته تهماسب‌خان جلایر از طرف حضرت نادر به مقام ولیعهدی انتخاب شده بود سر تعظیم فرود آوردند.

در تمام این مدت نقاره‌چیان در نقاره‌خانه مشغول نواختن بودند.

در این مراسم ابراهیم‌خان برادر نادرشاه که ظهیرالدوله لقب یافته بود از حد فزون خوشحال بود، از این که می‌دید برادرش به اوج عظمت و قدرت رسیده است لذت می‌برد.

علیقلی‌بیگ پسر ابراهیم‌خان از این که عمویش دارای چنان مقام و مرتبه‌ای شده و رضاقلی پسرعمو و هم‌بازیش به مرتبه ولیعهدی رسیده است وضع و حال عجیبی داشت. از طرفی خوشحال بود و لذت می‌برد از طرف دیگر فکر می‌کرد: اگر پدرش ابراهیم دارای چنین مرتبه و مقامی شده بود بدون شک او ولیعهد می‌شد و به رضاقلی برتری می‌یافت. هرچند علیقلی‌بیگ جوان سعی می‌کرد این فکر در او رخنه نکند و آزارش ندهد ولی خواه‌ناخواه در لحظاتی این آرزو فکرش را می‌خلید و ناراحتش می‌ساخت. شاید حسادتش گل می‌کرد، شاید دلش می‌خواست مردم در حال عبور نسبت به او همان احتراماتی که برای رضاقلی فرزند عمویش قائل بودند، انجام دهند.

تاج شاهی سنگین است...
این بازی‌ها چیست؟! دست‌بوسی برای چه؟

کسانی که در تالار تاجگذاری حاضر شده بودند پس از بیعت کردن با حضرت ظل‌الله نادرشاه برای صرف ناهار به طرف منازل و جایگاه‌های خود رفتند. نادر مجلس خصوصی عیشی ترتیب داد، اجازه داد مطربان و رقاصان جوان که زنان زیبا و ماهروئی در بین آنان بود به مجلس بیایند. در این مجلس ابراهیم خان و پسرش، رضاقلی ولیعهد، میرزازکی، تهماسب‌خان جلایر، معیرباشی و تعدادی از نزدیکان نادرشاه و افراد مورد اعتمادش حضور داشتند.

با کسب اجازه از حضور نادر نوازندگان نواختند، فرح و انبساطی در خاطر حضرت ظل‌الله ایجاد کردند. هر یک از رقاصان زن با حرکت موزون به جلو تخت نادر می‌آمدند، ضمن ادا و اطوارهای خود از نادرشاه طلب انعام می‌کردند، یکی در حال رقص به زانو می‌نشست و با حرکات موزون خود سرش را در برابر حضرت نادر به طرف پائین می‌برد و دهانش را به نزدیک دست نادر می‌آورد تا سکه‌ای در دهانش گذارد، بعد از آن که نادر سکه زر را در دهان رقاصه می‌گذاشت دست حضرت ظل‌الله را بوسیده رقص‌کنان به جایگاه خود می‌رفت، دیگری چرخ زنان و پای‌کوبان پیش می‌آمد.

خوانندگان با آوازهای ضربی و نشاط انگیز خود غوغا کردند، همگی انعام گرفتند. ساعاتی رقص و آواز به طول انجامید. بعد از آن حضرت ظل‌الله مطربان و رقاصان و خوانندگان را مرخص فرمودند.

نادر تاج سنگین شاهی را از سر برداشت. کلاه‌خود را بر سر گذاشت و نفسی کشید، به برادر و یاران وفادارش با خنده گفت: تاج شاهی سنگین است، تحمل آن کار دشواری است. میرزازکی‌خان تو که آن را بدست گرفتی و بر سر من قراردادی سنگینی آن را حس کردی؟!

میرزازکی‌خان عرض کرد: قربانت گردم، بیانات حکیمانه حضرت ظل‌الله دو تعبیر دارد: اگر نظر مبارک آن است که تاج از نظر وزن سنگین است برای آن حضرت که تبرزین به آن عظمت در کف می‌گیرند و پهلوانی نیرومند هستند تحمل آن اشکال ندارد، اما در صورتی که نظر قبله عالم این است که تحمل مقام حاصله از گذاشتن تاج بر سر دشوار است، باید عرض کنم، اگر آن حضرت نتواند مسئولیت مقام شاهی را تحمل نمایند در تمام دهر کس دیگری که چنین ادعائی را بنماید وجود ندارد، ای قبله‌عالم از روز ازل سکه شاهی به نام بزرگوارت زده‌اند، ارزنده‌تر و لایق‌تر از حضرت ظل‌الله

---

* در میان شربت خوریها تنگی از طلای جواهرنشان گرانبها بود که به پول آنزمان پانصد تومان ارزش داشت.

برای مقام شامخ سلطنت هیچکس نیست، خداوند بزرگ قادر متعال بر ایرانیان منت گذارد. از اعقاب رستم داستان، پهلوانی برانگیخت تا کشور عزیز ما ایران را از ملوک‌الطوایفی برهاند، ملت اصیل و نجیب ایران را از مذلت و خواری برهاند.

نادر شاه از شنیدن این عبارات کیف کرد ولذت برد، اما یک مرتبه حرفی که زده بود به خاطرش آمد و بی‌اختیار خندید و گفت: میرزاز کی‌خان از تو پرسیدم تاج سنگین بود؟! جوابش یک کلمه است بله یا نه، دیگر این حرفها کدام است، بیا جلو برای مهملاتی که گفتی انعام به تو بدهم. نادر دست خود را داخل کیسه زر نمود.

میرزازکی‌خان جلو رفت، در برابر نادر به سجده افتاد، دامنش را بوسید، وقتی سکه‌ها را نادر در دستش ریخت، دست نادر را در دست گرفت، با ولع بوسید و گفت: اگر حضرت ظل‌الله اجازه فرمایند باید عرض کنم، این دست که دست سایه خدا است، دست غیبی است که از آستین قبله‌عالم بیرون آمده برای خاتمه دادن به بدبختی‌های ملت ایران به کار افتاده است. نادر به دست خود که تا این اندازه درباره آن غلو شده بود، نگاه کرد. تعداد بوسه‌هائی که آن روز به دستش زده بودند و از حساب خارج بود، به خاطرش آمد. برای این که دست‌بوسی ادامه نیابد به ابراهیم‌خان گفت: برادر بیا این سکه‌ها را بین حاضرین تقسیم کن، فراموش نکن، سهم خودت را هم بردار.

معیرباشی عرض کرد: ظل‌اللها این سکه‌ها را اگر با دست مبارک عنایت فرمائید صد چندان ارزش خواهد داشت، استدعای عاجزانه غلام خاکسار این است که بر ما جان‌نثاران منت گذارده قرین مباهات و افتخارمان فرمایند. این عبارات که با وقار و طمأنینه ادا شد، در عین این که نادر را ناراحت کرد، به نحوی بود که او را مجبور ساخت صبر و تحمل به خرج دهد، آنها را گوش کند و خواسته غلامان خاکسار و جان‌نثاران درگاه را انجام دهد. به این جهت دست در کیسه برد و گفت: بیا جلو معیرباشی این هم سهم تو.

معیرباشی در برابر نادر به حال سجود رفت، با همان ترتیبی که میرزازکی‌خان رفتار نموده بود دست حضرت ظل‌الله را بوسید، سکه‌های زر را دریافت کرد. دیگران هم یکی بعد از دیگری پس از انجام همین تشریفات از دست مبارک قبله عالم سکه‌های زر را گرفتند.

ظهیرالدوله نیز به دیگران تأسی کرد، حضرت ولایتعهد هم نیز با انجام این تشریفات از دست پدر تاجدارش سکه‌های زر دریافت نمود.

شاید نادر می‌خواست فریاد بزند: این بازیها چیست؟ این مهملاتی که می‌گوئید برای چه منظوری است؟! اما مقام و مرتبت، تاج و تخت سلطنت، ابهت شاهی اجازه نمی‌داد آنچه در دل دارد علنی سازد. با این که نادر مدتی نایب‌السلطنه بود و شاه‌عباس سوم کوچک اثر وجودی نداشت، با این که اختیارات تام و تمام قبل از آن که تاج شاهی بر سر گذارد داشت و هرچه می‌خواست انجام می‌داد معذلک حس می‌کرد از لحظه‌ای که تاج شاهی بر سر گذارده بر تخت سلطنت نشسته همه چیز عوض شده است. تا آن روز او نایب‌السلطنه بود اما پس از تاجگذاری قبله‌عالم و سایه خدا گردیده مقام‌الوهیت پیدا کرده است، خطبه به نامش خوانده‌اند، بعد از خدا نام او را یاد کرده‌اند، او را خدای روی زمین خوانده‌اند. نادر در این عوالم بود و این افکار در مخیله‌اش می‌گذشت. حس می‌کرد گرسنه است، اما میل به غذا نداشت زیرا او قبله‌عالم و سایه خدا شده بود، شاید فکر می‌کرد غذا خوردنش هم گرفتار تحولی خواهد گردید.

زندگی شاه‌تهماسب و تشریفات سلطنت به خاطرش آمد، برای این که خودش را از قید و بند و تشریفات برهاند از جای خود بلند شد، همگی در برابرش رکوع رفتند، به هر سو نظر کرد در برابرش سر تعظیم فرود آوردند. به هر طرف رفت، در برابر هر قدمی که جلو گذاشت، بدون استثناً تمام کسانی که رو به آنان می‌رفت، چند قدم به عقب برمی‌داشتند. دیگر حوصله نادر سر رفت، برای این که از تشریفات بگریزد از تالار خارج شد، با دست و سر به کسانی که در سر راهش رکوع رفته بودند ابراز تفقد فرمود. برادرش ظهیرالدوله که دو قدم عقب‌تر از قبله‌عالم حرکت می‌کرد قبل از آن که حضرت ظل‌الله وارد جایگاه خود گردند به حضور قبله‌عالم عرض کرد: ظل‌اللها تمام افراد قشون، تمام سربازان می‌خواهند به حضور پدر تاجدار برسند. در صورتی که اجازه فرمایند، فردا صبح در میدانگاهی تشرف حاصل نمایند تا در حال عبور از برابر قبله‌عالم مورد تفقد و عنایت قرار گیرند.

نادر قبولی خود را اعلام کرد، او می‌خواست به برادرش تعارف کند تا در سر سفره غذا بیاید، شریک او باشد اما مقام سلطنت اجازه نداد چنین پیشنهادی بنماید. با وقار خاص با یک اشاره دست برادر و فرزند و همراهانش را مرخص کرد و به جایگاه خود وارد شد.

تشریفات مقام سلطنت زندگی خصوصی نادر را دگرگون ساخت...

در این لحظه نادر فکر کرد آن روز با دختر احمدخان اوسمی که سوگلیش بود و او را غزال می‌نامید، ناهار را صرف کند، خستگی از تن خود بیرون آورد، به این جهت یک سر راه اندرون پیش گرفت. فکر می‌کرد مثل همیشه غزال خرامان، خرامان به سویش خواهد آمد، خود را در آغوشش خواهد انداخت.

وقتی وارد جایگاه غزال شد متوجه گردید در برابرش به خاک افتاد و به همان حال ماند زیرا خواجه‌سرایان حرم، رفتار در برابر حضرت ظل‌الله قبله‌عالم را به او یاد داده بودند.

نادر جلو رفت، خم شد، دست برد، غزال‌گویان آن زیبا صنم را از زمین بلند کرد آغوش خود را باز نمود و آن دلبر طناز را دربر گرفت. اما غزال که با حضرت ظل‌الله قبله‌عالم روبرو شده بود با وجودی که سراسر وجودش از شدت شوق و ذوق، کیف و لذت می‌لرزید گرفتار رعب مقام سلطنت شده با کمال فروتنی نوازشهای

قبله‌عالم را پذیرفت.

نادر از آن جهت او را غزال خوانده بود که مانند آهو در نخجیرگاه از برابرش فرار می‌کرد، او را به دنبال خود از اطاقی به اطاقی می‌کشاند، از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر می‌رفت، او را بازی می‌داد، خود را در بغلش می‌انداخت، آهسته و ملایم از بین بازوانش می‌لغزید، قهقهه‌زنان از او دور می‌شد، او را حریص می‌کرد، بر سر ذوق می‌آورد، تمام افکارش را در این بازیها تحت‌الشعاع قرار می‌داد، او را تشنه می‌ساخت، همین که حس می‌کرد عطش وصل به اوج رسیده است به او کام می‌داد.

نادر انتظار داشت غزال با رفتار خود او را دگرگون سازد. اما غزال در برابر قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله تسلیم بود، او نمی‌خواست کدورت خاطر خطیر نادرشاه بزرگ را فراهم سازد. او حس می‌کرد کوچکتر از آن است که با قبله عالم حضرت نادر که ظل‌الله شده بازی کند، غزال فکر می‌کرد او را چه حد برخلاف میل محبوب بزرگوارش رفتار نماید و او را خسته کند. غزال مانند مجسمه در آغوش نادر حرکتی نداشت، بوسه‌های گرم نادر با تار و پود وجودش بازی می‌کرد اما جرأت نداشت این بوسه‌های گرم را با بوسه‌های گرم همیشگیش جواب گوید زیرا فکر می‌کرد ممکن است از فشار لبهایش لب‌های حضرت ظل‌الله آزرده شوند و خاطر خطیر قبله‌عالم مکدر گردد. نادر که غزال را بی‌روح، بی‌حس و بی‌حرکت می‌دید، لحظه‌ای فکر کرد شاید بیمار شده، شاید کسالتی دارد، به این جهت پرسید: غزال جان مگر کسالت داری؟

غزال عرض کرد: قبله‌عالم سلامت باشد، کسی که در زیر سایه پدر تاجدار به سر می‌برد، مورد لطف و عنایت حضرت ظل‌الله می‌باشد، چه کسالتی می‌تواند داشته باشد!؟

نادر متوجه شد تشریفات سلطنتی به زندگانی خصوصیش نیز وارد شده در خلوت هم به سراغش آمده است. برای این که وضع را تغییر دهد غزال را در بازوهای قوی خود فشار داد و گفت: میل ندارم تشریفاتی با من صحبت کنی، می‌خواهم، غزال همیشگی باشی!؟

غزال که از شدت درد لذت‌بخش بازوان نادر کیف می‌کرد و لذت می‌برد عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسایت گردم، من کنیز حلقه به گوش هستم، برای جان‌نثاری حاضرم، اگر کنیز را قبله‌عالم بکشند اختیار دارند. نادر که از خود بیخود شده طالب عشق و محبت بود و می‌خواست به وصل برسد غزال را از زمین ربود، به سوی تختگاهی که بسترش بود برد. غزال مانند مجسمه بی‌حرکت ماند. نادر برای این که او را به جوش و خروش آورد لبانش را گاز گرفت به طوری که خون از آن لب‌های لطیف جاری شد. غزال همین که متوجه شد لب‌های قبله‌عالم خونین است عرض کرد: تصدق خاک پای جواهرآسایت گردم، لبهای بزرگوارت از خون قرمز شد، جان‌نثار سرافکنده و شرمسارم که چنین وضعی پیش آمد و لبهای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به خون ناچیز کنیز رنگین شده است.

نادر از رفتار و کردار غزال ناراحت بود، رنج می‌برد، آرزو داشت در آن لحظات غزال از خود بیخود شود، فراموش کند او شاه شده مانند روزهای قبل حرارتی از خود نشان دهد. اما غزال در برابر حضرت ظل‌الله جرأت نداشت شخصیتی نشان دهد. نادر برای رسیدن به لذتی به حرمسرا آمده بود، غزال تسلیم بود و نمی‌خواست رنجش خاطر قبله‌عالم را فراهم نماید. او می‌ترسید حرکتی کند و حضرت ظل‌الله را خشمگین سازد.

نادر که نتوانست با گفته‌های محبت‌آمیز و رفتارش تغییری در روحیه غزال بدهد، تصور کرد لباس و هیبت شاهی او را مرعوب ساخته است، به این جهت لباس خود را درآورد، از قید و بند نیم‌تنه و جبه زربفت تن خود را خلاص کرد. غزال را چون جان شیرین دربر گرفت، سر و رویش را بوسید، به آنچه در طلبش بود به سهولت رسید اما خوب حس کرد و فهمید در این برخورد لطف و صفای همیشگی نصیبش نگردیده است.

غزال که مرعوب مقام سلطنت شده بود، رفتار قبله‌عالم را نسبت به خود توأم با خشونت حس کرد، شاید ازاین تماس لذتی نبرد و جسمش ناراحت گردید، با این حال در برابر قبله‌عالم ابرازی نکرد، اظهار وجودی ننمود زیرا فکر کرد: نباید خاطر حضرت ظل‌الله را مکدر سازد و رنجش خاطر قبله‌عالم سایه خدا را فراهم نماید.

نادر فکر کرده بود ناهار را با غزال صرف نماید. از نعمت دیدارش لذت برد، دور از تشریفات آن روز عصر خوش بگذراند اما رفتار غزال ترسیده و رمیده سبب گردید در تصمیم خود تغییری بدهد، به این جهت خواجه حرمسرا را احضار کرد، امر فرمود در اطاق دیگر ناهارش را بیاورند. بدون این که به غزال توجهی نماید و از او بخواهد در سر سفره حاضر شود، به آن اطاق رفت.

نادر می‌خواست آزاد باشد اما...

سکوت محض برقرار بود، سفره‌دار حضرت نادر قبل از آن که قبله‌عالم غذا بخورند از تمام خوراکیها و شربت‌ها خورد و آشامید تا خاطر خطیر حضرت ظل‌الله آسوده گردد و بدانند در غذاها سمی ریخته نشده است. نادر یکه و تنها ناهار صرف کرد، در تمام مدتی که غذا می‌خورد افکارش در اطراف وقایعی که پیش آمده بود چرخ می‌زد، به هیچ‌وجه توجه نداشت چه می‌خورد. غذا خوردن تمام شد، آفتابه لگن آوردند، دست و دهانش را شستشو داد، فکر کرد مانند هر روز خارج شود، در اردوگاه بچرخد، با تمام افرادی که در دشت مغان گرد آمده بودند راجع به این که بر تخت سلطنت نشسته است بحث کند، از انتظاراتی که نسبت به آینده دارند، از کارهائی که می‌خواهند انجام دهد باخبر شود. فکر کرد: با لباس عادی برود و لباس شاهی که آن روز صبح بر تن داشت نپوشد.

صدای کوس و کرنا، ساز و آواز از دور بگوشش می‌رسید، دلش می‌خواست برود، در شادی که در سراسر آن دشت حکمفرما بود شریک شود، بگوید، بخندد، رقص رقاصان را تماشا کند، آواز خوانندگان را از نزدیک بشنود، بازیهای مقلدین را ببیند و کیف ببرد. لحظه‌ای هم تصمیم گرفت، از جای خود بلند شد، به طرف لباسهای خود رفت اما به خاطرش آمد تاج شاهی بر سر گذارده بر تخت سلطنت جلوس کرده است، به یادش آمد رفتن شاه به هر مکانی

تشریفاتی دارد و باید سنتها و آن تشریفات رعایت گردد. او قبله‌عالم بود، نمی‌بایستی بدون خبر، سرزده رخ بنماید.

برادرش ظهیرالدوله از خاکپایش عاجزانه استدعا کرده بود فردا صبح برای شرفیاب شدن قاطبه سربازان نزول اجلال فرمایند. به این جهت حق نداشت قبل از وقت تعیین شده از جایگاه خود خارج شود و در بین سربازان و مردمی که در سرزمین مغان گرد آمده بودن حاضر گردد. برای این که وقت خود را بگذراند و خستگی حاصله از فعالیتهای جسمی و به خصوص ناراحتی‌های فکری را مرتفع سازد به خوابگاه خود رفت، هرچه کوشید لحظه‌ای بیارامد برایش میسر نگردید، هرچه پهلو به پهلو شد به خواب نرفت، بالاخره تاب نیاورد، از رختخواب جست، مانند شیری که در قفس محبوس شده باشد بی‌اختیار غرید.

مراقبین و پرده‌داران به تصور این که قبله‌عالم احضارشان فرموده است از چند سو وارد شدند و تعظیم کردند.

نادر فریاد کشید: ظهیرالدوله بیاید.

نادر وقتی که تنها شد فکر کرد به برادرش چه بگوید، راجع به چه موضوعی با او بحث کند، در باب چه مسئله‌ای حرف بزند و وقت خود را بگذراند. در فاصله‌ای که می‌بایستی ظهیرالدوله شرفیاب شود، نادر لباس پوشید، از خوابگاه خود خارج شد، سابقاً برادرش می‌توانست حتی در خوابگاه وارد شود، بارها ابراهیم در خلوت به سراغش آمده به کرات او را مشت و مال داده بود اما اینک که او شاه شده، برادرش ظهیرالدوله لقب یافته بود تشریفات سلطنت اجازه نمی‌داد، چنین صحنه‌هائی تکرار شود.

نادر به مکانی که بزرگان بار می‌رفتند و به حضورش شرفیاب می‌شدند، وارد شد. همگی در سر راهش به خاک افتادند، از رکوع گذشته به سجود رفتند، ورودش را اعلام داشتند، پرده‌های سر راهش را بلند کردند. ظهیرالدوله در برابر حضرت ظل‌الله سر تعظیم فرود آورد، دست قبله‌عالم را بوسید، شاید نادر می‌خواست بپرسد: برادرجان، به عقیده تو شاهی به ما می‌یاد! شاید میل داشت با برادرش شوخی کند، راجع به گذشته‌ها و تحولاتی که در زندگیشان پیش آمده تا به آن مقام رسیده‌اند صحبت کند، اما رفتار ظهیرالدوله، وجود درباریان که گوش به فرمان ایستاده بودند و انتظار اصغای فرمایشات قبله عالم را داشتند اجازه نداد حضرت ظل‌الله افکار خود را بر زبان آورند.

ظهیرالدوله منتظر بود علت احضار خود را بداند.

قبله‌عالم با توجه به موقعیت و مقام و مرتبت، با طمأنینه و وقار بر جای خود جلوس فرمودند. پس از لحظه‌ای مکث اظهار داشتند: اکنون که به خواست پروردگار متعال و اراده قاطبه مردم ایران برخلاف میل باطنی خود حاضر شدیم سلطنت را قبول کنیم، به عوض رفع خستگی بار این مهم را به دوش کشیم، لازم است به فوریت مشغول کار شده بعد از چند سال ناراحتی برای رفاه ملت قدم برداریم.

ظهیرالدوله سر تعظیم فرود آورد، و عرض کرد: اگر حضرت ظل‌الله اجازه فرمایند، سردارجلایر و سایر سرداران برای اصغای اوامر ملوکانه شرف حضور داشته باشند، به عقیده جان‌نثار کمال لطف و عنایت در حق آنان روا داشته‌اند. نادر امر فرمودند، احضار شوند.

سردارجلایر، سرداران و بزرگان لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند، در چنین روز تاریخی و بزرگی حاضر براق برای شرفیاب شدن مهیا بودند. همین که احضار شدند سر از پا نشناخته افتخار شرفیابی حاصل کردند. بحث و مذاکرات در حضور قبله‌عالم شروع گردید. تصمیم گرفته شد بلافاصله پیکهائی به راه افتند، خبر مسرت‌بخش جلوس حضرت نادر را بر تخت سلطنت به اطلاع قاطبه ملت ایران برسانند. هرچند بزرگان حاضر در دشت مغان به طرف ایالات و ولایاتی که از آنجا آمده بودند می‌رفتند، معذلک سرداران لازم دانستند قبل از رسیدن آنان، مردم ایران هرچه زودتر این خبر بهجت اثر را دریافت دارند، در مساجد خطبه به نام حضرت نادر شاه بخوانند و گوش به فرمان قبله‌عالم، برای پیشرفت امور مهیا و آماده باشند.

در همین جلسه قرار شد به اطراف و اکناف عالم نیز خبر جلوس حضرت نادر بر تخت سلطنت اطلاع داده شود. غیر از نمایندگان که رفته بودند دستجات دیگری نیز به کشورهای همجوار بروند و در اطراف عظمت و بزرگی ایران و شاهنشاه با فر و جاه آن که با درایت و کیاست و شهامت و فتوت و جسارت توانسته است در مدتی کمتر از دهسال مملکت را از حضیض ذلت به اوج قدرت برساند بحث کنند.

فرمان همایونی (*) برای اطلاع مردم ایران در نسخ متعدد نوشته شد و به مهر قبلهٔ عالم ممهور گردید. طومارهای نوشته شده در جلدهای چرمی پیچیده شد. پیکها انتخاب و ساعت حرکتشان به سحرگاهان فردا موکول گردید.

---

* متن اعلامیه‌ای که بعد از تاجگذاری صادر شد:

«... بیگلر بیگیان و حکام گرام و سادات عالی‌مقام و علماء و فضلای کروبی احتشام و اهالی شرع مبین و واقفان مسالك حق و یقین و کلانتران و کدخدایان و رؤسا و سرکردگان و قاطبهٔ قاطبین و جمهور سکنه و متوطنین ممالك محروسهٔ شاهنشاهی و مستظلان سایهٔ قصر بی‌قصور دولت ابد مدت ظل‌اللهی بمکارم بیدریغ خاقانی و عنایات از حد فزون قاآنی امیدوار بوده بدانند که: چون شاه اسماعیل صفوی که در سال نهصد و شش خروج کرد جمعی از عوام کالانعام را با خود متفق ساخته باعتبار اغراض نفسانی و دنیای دنی در میانهٔ اهل اسلام قدح‌سازی و دو برهم‌زنی نموده بنای سب و رفض گذاشت و باین وسیله احداث مبغضی عظیم بین مسلمین کرده لوای نفاق و نزاع برافراشت بحدی که کفره در مهد امان آسایش گزین شده فروج و دماء مسلمین بمعرض تلف درآمد.

لهذا در شورای کبرای صحرای موغان (مغان) بنهجی که در تاریخ نادری

←

شرکت نادر در مجلس بزم، سرور و شادی، خوش‌رقصی اطرافیان...

جلسه طولانی بود، هوا اندک اندک رو به تاریکی می‌رفت، قندیلها و مشعلها را افروختند. در تمام این مدت جشن سرور و شادی در گوشه و کنار دشت مغان برپا بود. از حضرت ظل‌الله درخواست نمودند قدم رنجه فرموده چاکران درگاه را سرافراز و در بزمی که برپا ساخته‌اند فدائیان خودرا مورد عنایت و تفقد قرار دهند.

قبله‌عالم بر جان‌نثاران منت گذاردند، برای این که از محبت سایه‌ای بر سر اطرافیان افکنند، ساعتی در مجلس جشن حاضر گردیدند. مطربان و رقاصان و نوازندگان و خوانندگان غوغا کردند. یکی از خوانندگان با صدای رسا غزلی از حافظ خواند و تحریر داد. همگی سکوت نموده گوش دادند:

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که جامه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

همگی احسنت گفتند.

قبله‌عالم خواننده را به حضور طلبیدند، مشتی زر به او انعام دادند.

خواننده دیگری زمزمه شروع کرد و توجه حضرت ظل‌الله و حضار را با خواندن این شعر به سوی خود جلب نمود:

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه می‌کنی

مذکور است در حینی که جمهور آنان و کافهٔ خاص و عام ایران از نواب همایون ما استدعای قبول امر پادشاهی می‌کردند بایشان تکلیف فرمودیم که در صورتی مسئول ایشان مقبول بقبول خواهد شد که ایشان نیز از عقاید فاسده و اقوال کاسده که از بدو ظهور شاه اسماعیل در میان اهل ایران شیوع یافته نکول و حقیقت خلافت خلفای راشدین راکه مذهب آباء همایونی و عروج میمون ما بوده بالجنان و اللسان اذعان و قبول کرده از رفض و تبراتبرا و بولای ایشان تولا نمایند و برای تأیید این معنی از علمای اخبار و فضلای دیندار که ملتزم رکاب ظفر شعار و پرتو اندوز انوار حضور مهرآثار بودند تحقیق و استفسار فرمودیم همگی بعرض اقدس رسانیدند که بعد از بعثت حضرت خیرالمرسلین صلی‌الله علیه و آله وسلم و اصحابه اجمعین هر یك از صحابه راشدین رضی‌الله عن اخیارهم در ترویج دین مبین بذل نفوس و اموال و هجرت از اهل و عیال و اعمام و اخوال اختیار و لوم اقوام لام و طعن و تعییر خاص و عام را برخود قرار داده باین جهت بشرف صحبت خاص جناب رسالت مآب اختصاص یافته پیرایه پوش تشریف نزول آیهٔ وافی هدایهٔ والسابقون الاولون من‌المهاجرین و الانصار و الذین اتبعوهم باحسان گردیدند و بعد از رحلت حضرت سیدالابرار بنای خلافت باجماع صحابهٔ کبار که اهل حل و عقد کار امت بوده‌اند بر خلیفهٔ اول ثانی اثنین انهما فی‌الغار صدرنشین مسند خلافت احمد مختار ابی‌بکر صدیق و بعد از او بنص و نصب اصحاب بر فاروق اعظم مزین المنبر وَالمحراب عمربن الخطاب و بعده بشوری و مصلحت و اتفاق بر جناب ذوالنورین عثمان ابن عفان و بعد از او بحضرت اسدالله الغالب مظهر العجائب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام قرار یافت و هر یك از خلفای اربعه در مدت خلافت خود با هم سالك طریق وفاق و معرا از شوائب خلاف و نفاق بوده رسم اخوت و ائتلاف مرعی و ملحوظ و حوزهٔ دین مبین را از تطرق شرك و کین مشرکین مصون و محفوظ میداشته‌اند. و بعد از خلافت خلفای اربعه باز اهل اسلام در اصول عقاید متفق بوده‌اند اگرچه بمرور دهور و تصاریف اعوام و شهور باعتبار اختلاف علمای اسلام در بعضی از فروعات از قبیل ادای صوم و صلوه و حج و عمره اختلاف راه یافت، لیکن در اصول مذهب و محبت و اخلاص بحضرت رسالت پناهی صلی‌الله علیه و آله و سلم و اولاد و اصحاب او نقص و قصوری و خلل و فتوری راه نیافته تا زمان ظهور شاه اسمعیل بهمین دستور مستمر بوده. ایشان نیز برهنمونی حکم اقدس و ارشاد امر مقدس ترك آثار مبتدعه و سب و رفض نموده بذیل محبت و ولای آن چهار رکن ایوان دین مبین میمنت مأنوس اقدس تزیین داده تعهد فرمودیم که عهود خمسهٔ مزبور را باعلیحضرت فلك رفعت خاقان‌البرین و سلطان‌البحرین خادم‌الحرمین الشریفین ثانی اسکندر ذوالقرنین پادشاه اسلام پناه برادر دارا درگاه سلطان ممالك روم اعلام و آن مطلب را بر وفق مأمول پذیرای اختتام سازیم، که مقدمات مزبوره بتأیید الهی قریب‌الحصول و در شرف انجاح وصول است و در این وقت که ساحت دربند مطلع ما، هیجهٔ لوای رایات فیروزمند و مقر کوکبهٔ موکب آسمان پیوند بود بتجدید مزیداً للتأکید از برای استحکام آن کار و توطین خاطر حقانیت مدار از علامه العلمائی مجتهدالزمانی ملا علی اکبر ملاباشی و باقی علمای گرام که در رکاب نصرت انتساب حاضر و مقتبس انوار خدمت فیض مظاهر بودند در مجالس و خلوات استعلام فرمودیم همان مراتب سابق را بموجب تذکرهٔ مبجلهٔ مسجله معروض داشته و بهمه جهت حجاب شبهه و ابهام از پیشگاه ضمیر اقدس مرتفع و مادهٔ تشکیك و تردید مندفع گردیده بحد یقین پیوست و همگی رفض و بدع و اختلاف ناشی از فتنه‌انگیزی شاه اسماعیل بوده والا از صدر اول الی بدو طلوع او همگی اهل اسلام بر مناهج اصول بریك طریقه ثابت و راسخ بوده‌اند. بناء علی هذاالمقال بتأیید ربانی و الهام سبحانی حکم اشرف اقدس اعلی از مواقف عز علا شرفصدور یافت که بنحوی که ازمبادی اسلام تا هنگام ظهور شاه اسماعیل همگی ایشان خلفای راشدین را خلیفهٔ علی‌التحقیق میدانسته‌اند بهمان دستور هر یك را خلیفهٔ بحق دانسته از سب و رفض محترز باشند و خطبای گرام و نقبای عظام در رؤس منابر اسامی سامی و مناقب و محامد خلفای گرام را مذکور و جاری ساخته در تحریر و تقریر نام ایشان را بترضی یاد نمایند و علامی فهامی خلاصهٔ‌الفضلائی الکرام میرزا محمدعلی نایب‌الصداره ممالك محروسه را باقطار ممالك روانه فرمودیم و مضامین حکم همایون را بهمگی دور و نزدیك القا و ایشان نیز بسمع قبول اذعان و اصغاء نموده تخلف از مدلول آنرا موجب عذاب الهی و مورد سخط و غضب شاهنشاهی دانسته در عهده شناسند...»

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغةالله می‌کنی
آن‌که ده با هفت‌و نیم آوردبس سودی‌نکرد
فرصتت‌بادا که هفت‌و نیم را ده‌می‌کنی

نادرشاه اشعار را با لذت گوش داد، از صدای خواننده لذت برد، در اطراف معانی اشعار فکر کرد و تعبیراتی در اطراف آنها نمود. از این اشعار تسخیر کردن جهان، خدمت دلها، هفت و نیم را به ده رساندن نظرش را جلب نمود.

این خواننده هم انعام خود را گرفت.

سومین خواننده با صدای ملیح خود توجه قبله‌عالم و حضار را با این اشعار به سوی خود کشاند:

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق وغرب که در غرب و شرق او است
صاحبقران و خسرو شاه خدایگان
خورشید ملک‌پرور و خاقان دادگر
دارای دادگستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آن که رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران
ارکان نپرورد چو تو گوهر به هیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر به صد قران
نادر تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار
دارد به زیر پرده غیب اندرو نهان

نادر از این اشعار که پر از مدح و منقبت بود کیف کرد. به خواننده انعام داد.

دیگران هم در وصفش آواز خواندند، همگی انعام گرفتند.

نادر خواست بگوید وسایل عیش و عشرت را برایش مهیا سازند تا در آن مجلس بزم حالی کند، لذت برد اما وقتی که متوجه مقام و موقعیت خود گردید از ابراز آن خودداری کرد زیرا مقام سلطنت اجازه نمی‌داد در برابر چاکران درگاه و جان‌نثاران از خود بیخود شود و همرنگ آنان گردد.

رقص و آواز تمام شد، بازیگران به بازی پرداختند، کوشیدند خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را شاد گردانند. نادر می‌خواست آن شب‌نشینی تا صبح ادامه داشته باشد، دلش می‌خواست مانند دیگران لذت برد و کیف کند، اما حس می‌کرد محدود است، خوب می‌فهمید نباید از حدودی تجاوز کند، او حق داشت بنشیند و تماشا کند، اما حق نداشت اظهار وجودی نماید و در بزم شرکت داشته باشد. او قبله‌عالم بود، تمام آن مجلس برای او برپا شده بود، اما او فقط می‌توانست برادرش ابراهیم را به نزد خود بخواند. میل داشت به او بگوید: برادر خوابیم یا بیدار، اماملقلی پدرمان، حاجر مادرمان کجا هستند؟ ایکاش بودند و در این سرور و شادی شرکت می‌کردند، می‌دیدند فرزندانشان به چه مقامی رسیده‌اند. نادر همین که به فکر پدر و مادرش افتاد، رنجهائی که در کودکی تحمل نموده بود به یاد آورد. به خاطرش آمد چگونه در اسارت ازبکها مادر بیچاره‌اش گرفتار شده تا چه حد ناراحتی کشید!؟ اندک اندک گذشته زندگی در خاطرش جان می‌گرفت، لحظات سخت و دشوار یکی پس از دیگری در مخیله‌اش نمایان می‌شد. برای مادر محبوبش متأثر گردید، از شدت تأثر نزدیک بود اشک چشمانش فرو ریزد. یادآوری خاطرات گذشته سبب شد نادر به آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتد توجهی نداشته باشد، در حالی که بازی بازیگران را می‌بیند به آنان التفاتی نکند.

اطرافیان که متوجه کوچکترین تغییر در وضع قیافه نادر بودند، همین که درک کردند آثار غم بر چهره قبله‌عالم نقش بسته است، تصور کردند خاطر خطیر ظل‌الله از آن بازیها خورسند نمی‌باشد، به این جهت فوراً با ایماء و اشاره ملالت خاطر قبله‌عالم را به یکدیگر گوشزد نمودند. چون همگی دیده بودند در موقعی که آوازخوانان با صدای گرم خود می‌خواندند حضرت ظل‌الله بشاش‌تر به نظر می‌آمدند لذا دستور دادند نوازندگان بنوازند و خوانندگان بخوانند.

در تمام مدتی که اطرافیان نادر چنین کنکاشی نمودند، با چشم و ابرو و وضع روحیه قبله‌عالم را توجیه نمودند و برنامه راعوض کردند. نادرشاه در این عوالم نبود، او به روزگارانی که گذرانده بود فکر می‌کرد. روزهائی که در خدمت باباعلی بیک وارد شده و توانسته بود قلب دختر ارشد باباعلی بیک را برباید به خاطرش آمد، نظری به جانب رضاقلی فرزند ارشدش انداخت، بی‌اختیار به یاد مادر درگذشته‌اش افتاد و آهی از دل برکشید. قیافه گوهرشاد زیبا و دل‌انگیز در مخیله‌اش جان گرفت، عشقی که سراسر وجودش را مسخر کرده بود و ابراهیم شهد وصل به او چشانده بود به یادش آمد، نظری به ابراهیم افکند، از داشتن چنین برادری که پشت و پناهش بود لذت برد.

نوازندگان پیش درآمد مهیجی را می‌زدند، افکاری که مخیله نادر را مسخر کرده بود هم زمان با نواختن خوش موسیقی وجد و شعفی در نادر ایجاد کرد. خواست از جای برخیزد، به طرف ابراهیم برادرش برود، او را در آغوش گیرد و صورت مردانه‌اش را ببوسد، در همین لحظه صدای خواننده بلند شد:

خسروا، دادگرا، شیردلا، بحر کفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

به شنیدن کلمه «خسروا» نادر به خود آمد، به عوض این که از جای خود بلند شود و به طرف برادرش ابراهیم پیش رود، در محلی که نشسته بود جابجا شد. او خسرو بود، او دادگر بود، او

شیردل بود، آوازه شهریاریش تمام جهان را فرا گرفته بود، کسی که دارای چنین مقام و منزلتی شده بود حق نداشت در چنان مکانی خود را سبک کند، قدر و قیمت خود را با حرکات عادی پائین بیاورد، او ظل‌الله بود و قبله‌عالم، او حق نداشت به یکی از بندگان درگاه که جلویش به خاک می‌افتد و زمین ادب را می‌بوسد، به کسی که جان‌نثار و غلام و خاکبوس آستان مقدس می‌باشد ولو این که برادرش باشد چنان اظهار لطف و عنایتی بفرماید.

صدای این خواننده را یک مرتبه شنیده بود، به او انعام داده بود، دو مرتبه شنیدن همان صدا برای قبله‌عالم حضرت ظل‌الله که وقتشان گرانبها و ارزنده است، معنی ندارد. راستی نشستن در چنان مجلسی اصلا برای قبله‌عالم آیا صحیح است؟ آیا نخواهند گفت: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مانند کسی که ندیده و حسرت کشیده از چنین وضعی لذت بردند؟! آیا در مقابل تمام کسانی که در چنین مجلسی جمع شده با حضور قبله‌عالم نمی‌توانند راحت باشند، دست به سینه مقید ایستاده‌اند و یا با اجازه‌اش دو زانو نشسته مجسمه‌وار حرکت ندارند، نشستن زیادی و خسته کردن حاضرین جائز است؟ آیا بهتر نیست مجلس را ترک گوید، حاضرین را راحت بگذارد تا بدون قید و در کمال آزادی از آن مجلس بزم لذت برند؟!

مجموعه این افکار سبب گردید، نادر برای خارج شدن از مجلس بزم خود را مهیا سازد، اما چه وقت بلند شود؟! چطور رفتار کند که حاضرین آزرده نگردند، خیال نکنند قبله‌عالم از حضور در چنین بزمی مکدر گردیده‌اند، چند لحظه‌ای او را مردد ساخت.

می‌خواست از برادرش ابراهیم، یا سردارجلایر و یا یکی دیگر از نزدیکانش در این باره مشورت کند ولی او سلطان بود، هرچه اراده می‌کرد می‌بایستی انجام شود، او حق نداشت از بندگان، از غلامان، از رعایایش کسب دستور نماید. تا این لحظه میل داشته است بماند، دیگر مایل نیست در آنجا جلوس کند چه معنی دارد به کسی ابراز نماید و یا با شخصی ولو برادرش باشد در این باره مشورت کند؟!

این خیالات سبب گردید نادرشاه بزرگ، نادرشاه مختار و فعال مایشأ، نادرشاه قادر و توانا، نادرشاه شیردل در وسط آواز خواننده از جای خود بلند شود. این حرکت غیرمترقب مانند جرقه‌آتشی که به خرمن باروت افتد اثر کرد، مجلس درهم ریخت، تمام بزرگان از جای خود برخاستند، برای این که در برابر نادر سرتعظیم فرود آورند، دستش را ببوسند، دامنش را به چشم بمالند، خود را در قدمش افکنند، به طرفی که نادر می‌خواست از آنجا خارج شود هجوم آوردند. نادر با طمأنینه و وقار به طرف در خروجی حرکت کرد، در حال عبور کردن حاضرین را مورد تفقد قرار داد.

عده‌ای از حاضران که متوجه شدند قبله‌عالم قبل از آن که خواننده اشعار خود را تمام کند عزم رفتن نموده‌اند، تصور کردند: خاطر خطیر حضرت ظل‌الله از شنیدن صدای آن خواننده آزرده گردیده است.

یکی از درباریان به دیگری گفت: توی دهن این خواننده باید سرب گداخته ریخت. دیگری گفت: اگر به راستی سبب کدورت خاطر قبله‌عالم گردیده است باید به شدیدترین وجهی تنبیه شود. به عقیده من باید گوش تا گوش سرش را برید و کفت دستش گذاشت. یکی دیگر گفت: به نظر من صدای خواننده بد نبود، رتبه اول هم انعام گرفت، این مرتبه هم بدتر از مرتبه اول نخواند.

اولی اظهار داشت: گوش ما که نمی‌تواند مانند گوش حضرت ظل‌الله آواز را درک نماید، بدون تردید بد خواند که قبله‌عالم را آزرده ساخت، به نظر من باید به سزای خودش برسد.

نادر که در حال عبور صحبتها را شنید، متوجه شد برای خاطر او که نخواسته در آن مجلس بنشیند، بدون توجه به موقعیت چون خسته بود از جای خود بلند شده ممکن است اسباب زحمت خواننده بیچاره را فراهم کنند، سر خود را برگرداند، به برادرش ابراهیم که پشت سرش بود با صدای رسا و بلند گفت: ظهیرالدوله با این که یک مرتبه به این خواننده انعام دادم باز هم به او انعام بده، صدایش جذاب بود، ما را محظوظ ساخت، امشب به ما خیلی خوش گذشت، مسرت خاطر ما را به عموم حاضرین ابلاغ کنید.

فرمایشات قبله‌عالم به سرعت انتشار یافت. خواننده‌ای که ممکن بود سر خود را از کف بدهد، حداقل زبانش بریده شود و یا دهانش پر از سرب گداخته گردد، مورد عنایت قرار گرفت. از دست ظهیرالدوله برادر قبله‌عالم به دریافت انعام و خلعت مفتخر گردید.

آن کس که گفته بود: در دهان خواننده باید سرب ریخت، وقتی که بر اظهار لطف قبله‌عالم واقف گردید اظهار داشت: دهان این خواننده را باید پر از زر کرد.

آن دیگری که گفته بود: زبانش را باید قطع کرد، وقتی که شنید حضرت ظل‌الله از صدایش محظوظ گردیده‌اند اظهار داشت: دهان این خواننده خوش‌لحن را باید بوسید.

سومی که توصیه کرده بود، سر خواننده را باید در کفش قرار داد، همین که دانست قبله‌عالم امر فرموده‌اند به او انعامی داده شود، اظهار داشت: خواننده‌ای که خاطر خطیر حضرت‌ظل‌الله را شاد کرده است سرور همگی ما است.

قبل از آن که نادر قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله گردد، هر شب در اردوگاه می‌گشت، تمام چادرها را بازرسی می‌کرد، از وضع و حال تمام قسمتها باخبر می‌گردید، از وضع قراولان و یساولان و گشتیهای شب اطلاع حاصل می‌نمود، اسم شب را شخصاً تعیین می‌کرد، مراقبت داشت جزئی تخلفی از دستوراتش نشود.

اما در این شب، او ظل‌الله قبله‌عالم بود، او وظیفه سنگین و بزرگی می‌بایستی به دوش بکشد، او نمی‌بایستی سرنزده، بی‌مهابا به هر کجا قدم گذارد، او دیگر نایب‌السلطنه نبود، او سلطان بود و سلطان می‌بایستی رعایت اصول و سنتهای جاری و متداول و معمول را بنماید.

دلش می‌خواست اما...
تشریفات حسرت به دلش گذاشت...

نادر خسته بود، دلش می‌خواست بعد از چند روز دغدغه خاطر و آن همه فعالیت که داشت استراحتی کند، به این جهت راه جایگاه خود را در پیش گرفت. در دو طرف راهی که می‌رفت افرادی مشعل به دست ایستاده بودند. عده‌ای در جلوش فانوس به دست حرکت می‌کردند. محافظین و فدائیانش که در اطراف جایگاه کشیک می‌دادند احترامات نظامی به عمل آوردند. نادر به جایگاه خود وارد شد، پس از تشریفات متداول و معمول دربار، یکه و تنها شام خورد، خسته و کوفته به خوابگاه خود رفت، اما مدتی از شب خواب به چشمش نیامد، از طرفی به طرف دیگر غلتید، به گذشته و حال فکر کرد، آینده و کارهائی که باید انجام دهد ساعتی فکرش را مشغول داشت. برای مرتبه دیگر افکار تلخ و شیرینی که در ملجس بزم خیالش را مشغول داشته بودند جان گرفتند، مبارزه‌ای که بر سر قمرطلعت با شاه‌تهماسب کرده بود به خاطرش آمد، یادآوری لذتی که از برخورد با آن زیباصنم گردیده بود لحظه‌ای او را مشغول داشت. جنگهائی که با اشرف نموده بود به خاطرش آمد. اولین برخورد با رضیه‌بیگم خواهر شاه‌تهماسب، فداکاری آن دلبر طناز در نظرش مجسم گردید، به یاد آورد مقام و مرتبه‌ای که دارد تا حدی مدیون رضیه است، آرزو کرد ای کاش رضیه در دشت مغان بود تا می‌توانست در چنین شبی از اوتشکر کند، ساعتی در آغوشش بسر برد و کیف کند.

این افکار و بی‌خوابی که عارض نادر شد، سبب گردید هوسی در دلش ایجاد شود، به این جهت از جای خود بلند شد، در رختخواب نشست، فکر کرد در دشت مغان از گوهرشاد، قمرطلعت و رضیه عزیزش خبری نیست. اما...

قیافه زیبای غزال رفتار گذشته‌اش که نادر را مجذوب خود ساخته بود باعث شد، از رختخواب بیرون آید، برای رفتن به خوابگاه غزال خود را مهیا سازد تا بر او شبیخون زند. موقعی که خواست به طرف خوابگاه غزال که نزدیک خوابگاه خودش بود برود، فکر کرد آن روز صبح، بر تخت سلطنت نشسته، تاج شاهی بر سر گذاشته است و به خود گفت: رفتن قبله‌عالم به خوابگاه زن، آن هم زنی که پدرش او را به کنیزی تقدیم نموده معقول نیست. برای این که افکار خود را جمع کند و تصمیم قاطعی بگیرد به قدم زدن در اطاق پرداخت. لحظه‌ای فکر کرد: غزال را صدا کند، او را به خوابگاه خود احضار نماید! همین که خواست این فکر را عملی سازد غزال را به خوابگاه خود دعوت نماید، به خاطرش رسید در اطراف خوابگاهش عده‌ای محافظ هستند، اگر بفهمند قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در آن موقع شب زنی را به خوابگاه خود وارد نموده‌اند چه خیال خواهند کرد؟!

نادر از خود سئوال کرد: آیا صحیح است در آن وقت شب، عده‌ای قراول و یساول بفهمند قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در چه حال است و چه می‌کند؟ آیا منطقی است عده‌ای در اطراف مراقب باشند و او در آغوش مهوشی به کیف و لذت مشغول باشد؟

نادر فکر کرد: صدا کردن غزال به هیچ‌وجه معنی ندارد، بهتر آن است که شخصاً آهسته به خوابگاه او برود، بدون سر و صدا، بدون این که کسی بفهمد چون جان شیرین او را دربر گیرد.

رفتار آن روز ظهر غزال به خاطرش آمد، فکر کرد: اگر قرار باشد همان بازیها را درآورد، کلمات کنیز و جان‌نثار و امثال آنها را بر زبان آورد، از برخورد با او چه لذتی نصیبش خواهد گردید.

در اثر این یادآوری نادر به خود گفت: اگر به اطاق غزال نروم بهتر است، اما هوس به او اجازه نداد به رختخواب برگردد و استراحت کند، بالاخره تصمیم گرفت آهسته به خوابگاه غزال وارد شود.

برای اجرای تصمیم خود به طرف در رفت، پرده را عقب زد، قدم در راهرو گذاشت. در وسط راهرو یکی از خواجگان در حالی که شمشیر برهنه‌ای در دست داشت کشیک می‌داد، همین که چشمش به قبله‌عالم افتاد تعظیم کرد. نادر از دیدن خواجه در آن مکان برانگیخت و ناراحت شد. فکر کرد شاید منظوری دارد که در آن موقع با شمشیر برهنه در آنجا قدم گذاشته است. نادر سلاحی در دست نداشت، برای این که بداند خواجه در آنجا چه می‌کند پرسید: خواجه اینجا چه می‌کنی؟ چرا نخوابیدی؟!

خواجه با صدائی زیر ولی رسا عرض کرد: قربانت گردم، خواجه‌باشی امر کرده، بیدار باشیم تا قبله‌عالم راحت بخوابند و کسی مزاحمت ایجاد نکند. تصدقت گردم، من در اینجا از آن جهت ایستاده‌ام که اگر کسی آمد و خدای نکرده خواست قدم به آستانه در خوابگاه بگذارد با این شمشیر حسابش را برسم. تا من زنده هستم البته کسی چنین جسارتی نخواهد کرد، مگر این که از روی نعش من بگذرد.

نادر خنده‌اش گرفت، از این که خواجه‌ای می‌خواهد حیات او را حفظ کند و خود را بلاگردان و سپر بلای او سازد، به وضع خاصی گرفتار شد و گفت: برو بخواب، من احتیاجی به مراقبت ندارم!

خواجه عرض کرد: قربانت گردم، ممکن است احتیاجی نداشته باشید، ولی غلام وظیفه دارم اینجا بایستم، مراقب آسایش و راحتی قبله‌عالم حضرت ظل‌الله باشم، قبله‌عالم هم نباید در این وقت شب بدون لباس در راهرو باشند زیرا ممکن است خدای نکرده زبانم لال سرما بخورند!

در برابر گفته‌های خواجه، نادر نمی‌دانست چه کند؟! خواجه از روی دلسوزی به عرض رسانده بود: با آن سر و وضع بدون لباس در راهرو نباید توقف کند زیرا ممکن است سرما بخورد.

نادر تا این لحظه به هوای اطرافش فکر نکرده بود، همین که شنید هوا سرد است، حس کرد یخ کرده است. می‌خواست به خوابگاه خود وارد شود تا به رختخواب پناه برد، تن خود را از سرما محفوظ دارد.

خواجه حرم که حس می‌کرد در این لحظه و در این موقع شب قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به چه منظور و برای چه مقصودی در آن راهرو قدم گذاشته‌اند عرض کرد: قربانت گردم، اگر فرمایشی باشد امر بفرمائید تا غلام انجام دهد. نادر از شنیدن گفته خواجه سردی هوا را فراموش کرد، به یادش آمد برای دیدن غزال و رفتن به خوابگاهش از اطاقش خارج گردیده است. به این جهت قدمی به طرف خواجه برداشت و گفت: ببینم گفتی هوا سرد است، برای این که سرما نخورم چه باید بکنم؟

خواجه که متوجه بود نادر چه هوسی در سر دارد عرض کرد: تصدقت گردم، یا باید آتش روشن کرد و گرم شد و یا تن و بدن گرم و نرمی را در آغوش کشید. نادر از حاضرجوابی خواجه خوشش آمد و پرسید: به عقیده تو کدامیک بهتر است؟

خواجه عرض کرد: قربانت گردم، عقیده غلام را سئوال فرمودید، برای چاکر آتش مطبوع است!

نادر از این جوابی که خواجه داد خوشش نیامد، قیافه‌اش درهم رفت، چون عقیده خواجه را سئوال کرده بود و او برای گرم شدن آتش را مطبوع دانسته بود خواست دستور بدهد آتش تهیه کند.

خواجه قیافه چروک خورده‌اش به هم فشرده شد، شاید در این لحظه که این سئوال و جواب پیش آمده بود به نقص بدن خود فکر می‌کرد، آهی کشید و به صحبت خود ادامه داد و عرض کرد: اما برای قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله، تن و بدن گرم و نرم، بدون شک باید مطبوعتر باشد. نادر از شنیدن بقیه اظهارنظر خواجه خوشحال شد، می‌خواست فریاد کشد و بگوید: چرا ایستادی، تو که می‌دانی محتاج چه هستم، زود باش، وسائل گرمی را فراهم کن! اما به خاطرش آمد قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله است، نباید برای این قبیل چیزهای جزئی خودش را سبک کند، از خواجه کمک بخواهد. به این جهت خوشحالی خود را مکتوم ساخت.

خواجه که در اظهار عقیده خود موضوع حساسی را مطرح ساخته بود و می‌دانست چه چیز در این موقع شب مطبوع طبع نادر می‌باشد، پیش رفت و عرض کرد: قربانت گردم، بهتر است قبله‌عالم به خوابگاه خود تشریف‌فرما شوند، جان‌نثار خاتون را خدمت خواهم فرستاد.

نادر آنچه می‌خواست در طلبش بود از خواجه شنید، فکر کرد: بهتر است خودش به خوابگاه غزال وارد شود، شخصاً محبوب را از خواب بیدار کند، خواجه‌ای واسطه نباشد، آمدن غزال به خوابگاهش فرمایشی نباشد. خواجه که نادر را مردد دید عرض کرد: خوب نیست قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به اطاق غزال بروند، غزال باید سر به آسمان بساید که خاطر خطیر قبله‌عالم تعلق گرفته چنین افتخاری به او عنایت فرمایند، تا لحظه‌ای در خدمت باشد. در برابر گفته‌های خواجه‌باشی دیگر بحثی نمی‌شد کرد. نادر، قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله می‌بایستی به خوابگاه خود برگردد، منتظر بماند تا غزال بیاید.

نادر به خوابگاه خود برگشت، به داخل رختخواب رفت تا جایگاه خود را گرم کند. نادر فکر کرد: چگونه غزال را بپذیرد؟ اگر خودش را به خواب بزند و بی‌اعتناً جلوه‌گر سازد بهتر است یا آن که خود را بیدار و مشتاق نشان دهد؟!

لحظات به کندی می‌گذشت، نادر حوصله انتظار کشیدن را نداشت. چون غزال فوراً و بلافاصله نیامد ناراحت شد، از این که اجازه داده بود خواجه به بالین عزیزش برود، او را از خواب بیدار کند، شاید هم برای بیدار کردن محبوبش به او دست بزند، او را حرکت دهد، ناراحتیش زیادتر گردید.

خواست از رختخواب خارج شود، به سرعت به خوابگاه غزال برود، از نزدیک شدن خواجه که مردی بود به عزیزش جلوگیری کند، در این موقع به خاطرش آمد، خواجه مردی ندارد، نامحرم نیست. همین که نادر وضع جسمی خواجه به نظرش آمد، بی‌اختیار به بدبختی او فکر کرد و به خود گفت: راستی زندگی برای این موجود بیچاره چه ارزش دارد؟ چه لذتی می‌برد؟ چه کیفی می‌کند؟ قیافه خواجه‌باشی که وصلت او را با رضیه‌بیگم تسهیل کرده بود در نظرش مجسم گردید. به خاطرش آمد در مواقعی که انعامی به خواجه‌باشی می‌داد قیافه چروک خورده‌اش شکفته می‌شد و راضی به نظر می‌آمد. به فکرش رسید از سکه‌هائی که به نامش ضرب زده بودند و آن روز به تمام بزرگان انعام داده بود به خواجه که غزال را برایش می‌آورد بدهد.

از جای خود برخاست، در جیب جبه سلطنتی چند سکه پیدا کرد. صدای پائی که در راهرو می‌آمد توجهش را جلب نمود، به سرعت به طرف رختخواب خود برگشت، با لحاف روی خود را پوشاند.

پرده عقب رفت، قلب نادر از شوق و ذوق به تپش درآمد.

غزال آهسته، با نوک پا در حالی که می‌ترسید خاطر خطیر قبله‌عالم را آزرده سازد پیش آمد، با صدائی که می‌لرزید عرض کرد: احضارم فرموده‌اید؟! شرفیاب شدم!

نادر از شنیدن صدای لرزان و طرز تکلم، رفتار آن روز ظهر غزال به خاطرش آمد. فکر کرد می‌خواهد همان بازی را دربیاورد، کنیز کنیز بزند و مثل مجسمه بی‌حرکت بماند، مانند گوسفند تسلیم باشد. غزال که در یک قدمی خوابگاه قبله‌عالم زانو به زمین زده و منتظر بود مورد تفقد و عنایت قرار گیرد از این که جوابی نشنید و حضرت نادرشاه بزرگ اظهار لطفی نفرمودند ناراحت شد، ترس سراسر وجودش را فرا گرفت، تصور کرد قبله‌عالم در خواب ناز تشریف دارند و او بی‌موقع آمده ممکن است مورد سخط و غضب قرار گیرد.

نادر می‌خواست بغل بگشاید و بگوید: غزال عزیزم بیا، قربانت گردم، چرا آنجا نشسته‌ای؟

غزال که به کلی روحیه خود را باخته بود نمی‌دانست چه کند؟ با صدائی آهسته که بیش از پیش می‌لرزید، عرض کرد: خواجه گفت احضارم فرموده‌اید، برای امتثال امر حاضرم.

نادر از این طرز صحبت کردن خوشش نیآمد، نمی‌دانست در برابر وضعی که غزال دارد، رفتاری که می‌نماید چگونه رفتار

نماید؟ مردد بود با کلمات محبت‌آمیز یا با اوامر صادره او را به رختخواب خود بخواند و دربر گیرد. این تردید مدتی به طول انجامید. نادر صدای ضربان قلب غزال را به خوبی می‌شنید، ناراحتیش را حس می‌کرد. نادر که چند لحظه سکوت کرده بود، بی‌اختیار سکوت را ادامه داد ببیند غزال چه خواهد کرد؟

غزال حیران و سرگردان بکلی دگرگون شده بود. فکر کرد اگر قبله‌عالم خواب هستند چرا خواجه در چنین موقعیتی او را وارد خوابگاه حضرت ظل‌الله نموده است شاید در این لحظه به خاطر غزال آمد قبل از آن که نادر عزیزش قبله‌عالم شود، چگونه بدون تشریفات و این بازیها و این صحبت‌ها در آغوش پر از مهرش موجودیت خود را فراموش می‌کرد، شاید خواست مانند روزهای قبل با گفتن کلمات محبت‌آمیز، نادر مهربانش را به وجد آورد، اگر هم خواب است او را از خواب بیدار کند ولی تشریفات آن روز، قبله‌عالم شدن حضرت نادر، دره عمیقی بین او و نادر عزیزش به وجود آورده بود. باترس و لرز به تأنی از زمین بلند شد، آهسته آهسته به طرف در خروجی عقب عقب رفت.

نادر متوجه شد، غزال به طرف در اطاق می‌رود، خواست فریاد بزند و بگوید: کجا می‌ری؟ چرا اینقدر احمق شدی؟ مگر چه شده که اینطور از من رمیدی؟ به خاطرش آمد ظل‌الله است، خواست امر بدهد، غزال را شاهانه به خوابگاه خود بیاورد. برای امر دادن آن هم به غزال عزیزش به هیچ‌وجه حاضر نبود. غزال نزدیک به در خروجی رسیده لحظه‌ای دیگر خارج می‌شد. نادر برای این که از رفتن او جلوگیری کند سکوت را شکست، مانند کسی که از خواب بیدار شده است، با صدای دورگه گفت: کی بود؟

از شنیدن این صدا قلب غزال بیشتر فرو ریخت، نزدیک بود سکته کند و به زمین افتد، زیرا فکر کرد گناهی عظیم مرتکب شده قبله‌عالم را از خواب بیدار کرده است. زبانش بند آمد دیگر جرأت نکرد حرفی بزند. برای این که به زمین نیفتد دست به دیوار گذاشت، بی‌حرکت ایستاد. نادر که نقش بیدار شده از خواب را بازی کرده بود، چون صدائی نشنید، خواست نقش بازی شده را کامل نماید، به این جهت لحاف را عقب انداخت، مانند شیری که از بند برهد به سرعت بلند شد، در رختخواب نشست، با صدائی که آثار خشم از آن هویدا بود تکرار کرد:

کی بود؟

غزال که ترس سراپایش را فرا گرفته بود با کلمات مقطع به زحمت عرض کرد: جان‌نثار غزال، کنیز قبله‌عالم هستم، از این که مزاحم خاطر خطیر قبله‌عالم شدم عذر می‌خواهم، به جقه مبارک قسم، خواجه به کنیز گفت امر مبارک شرف صدور یافته خدمت برسم، به خدا کنیز تقصیری ندارم، عفوم فرمائید! نادر که حس می‌کرد غزال ناراحت شده در عذاب است از طرفی می‌خواست از جای خود برخیزد، او را آرام کند و به رختخواب آورد از طرف دیگر مایل بود غزال بیاید، در حالی که عذر می‌خواهد در آغوشش فرو رود. ندانست چرا شق دوم را پسندید، به این جهت در حالی که به ملایمت گفت: «اوه تو بودی غزال!» لحاف روی خود کشید و خوابید.

غزال که متوجه شد قبله‌عالم دو مرتبه خوابیدند، تصور کرد او را مرخص فرموده‌اند، به این جهت یک قدمی که تا پرده مانده بود طی کرد، در حالی که در برابر خوابگاه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله تعظیم کرد، از در خارج شد.

نادر می‌خواست فریاد بزند: غزال جان کجا رفتی؟ عزیزم برگرد، من خودم خواستم بیائی تو را در آغوش گیرم! من خواستم بیائی تا از مصاحبتت لذت برم! اما این عبارات که در فکر نادر ایجاد شدند به زبانش نیامدند، شاید از آن جهت بود که نادر فکر کرد: قبله‌عالم حضرت ظل‌الله حق ندارد، به کنیزی عزیزم خطاب کند، نشان دهد از مصاحبت دیگری لذت می‌برد.

در لحظاتی که غزال در خوابگاه حضرت ظل‌الله بود، خواجه در راهرو به آنچه ممکن بود انجام شود فکر می‌نمود. دقایق را با خود حساب می‌کرد: غزال به رختخواب نزدیک شد، قبله‌عالم بازوی خود را گشودند، در آغوشش کشیدند، لبهایش را بوسیدند و...

خواجه به تجاربی که داشت حساب لحظات را به خوبی داشت. اما این مرتبه برخلاف انتظار قبل از آن که دقایق حساس برسد، غزال رنگ پریده و ناراحت بیرون آمد. خواجه از دیدن غزال به آن حال و وضع متعجب گردید، پیش رفت و آهسته پرسید: خاتون چه شد؟ خدا نکرده کدورت خاطر قبله‌عالم را فراهم نکرده باشید! چرا زود بیرون آمدید؟ رضایت خاطر حضرت ظل‌الله اگر حاصل نشده باشد چه خاک به سر من خواهد شد؟

این صحبتها بیشتر غزال را ناراحت کرد، در حالی که به گریه افتاد گفت: قبله‌عالم خواب بودند، تو بی‌خود مرا به خوابگاه وارد کردی! حضرت ظل‌الله مرا احضار نکرده بودند.

خواجه از شنیدن اظهارات غزال متعجب گردید، او اشتباه نکرده بود، قبله‌عالم امر فرموده بودند غزال را به خوابگاهشان بفرستد، پس چرا خود را به خواب زده‌اند؟ چرا بانو را ناراحت کرده‌اند؟

خواجه برای این قبیل چراها در طول عمر خود جوابی نیافته بود، در حرم شاه‌سلطان‌حسین و شاه‌تهماسب هم بارها با چنین اوضاعی روبرو شده متوجه رنجها، ناراحتی‌هائی که موقعیت و مقام ایجاد می‌نماید گردیده بود.

او خیال می‌کرد انعامی خواهد گرفت ولی با وضعی که پیش آمده بود می‌ترسید تنبیه شود.

اولین شبی است که نادر قبله‌عالم و حضرت ظل‌الله شده بود. تمام آن روز و آن شب گرفتار تشریفات خشک و خالی گردیده نه یک لحظه فراغت، نه یک دقیقه آسایش، نه ثانیه‌ای لذت برده بود. نفهمیده بود، ناهار و شام چه خورده است. خیالات گوناگون چند ساعتی مخیله نادر را پر کرد، بازدید از تمام سربازانش، رفتاری که باید با آنان بنماید، نقشه‌هائی که برای آینده داشت، سبب شد از فکر غزال و عیش نیمه تمامش خارج شود. خسته و کوفته بین خواب و بیداری لحظاتی گذشت سرانجام سرش سنگین شد، پلک‌های از حال

رفته‌اش روی چشمانش را پوشاندند اما... هنوز گرم خواب نشده بود صدای مؤذن بیدارش کرد.

به شنیدن صدای «الله‌اکبر» مؤذن،بی‌اختیار گفت: بزرگ است خدا.

نادر برای انجام فریضه مذهبی از جای خود برخاست. همین که اهل حرم متوجه شدند و فهمیدند قبله‌عالم از خواب برخاسته‌اند، همگی به جنب و جوش افتادند. در اطراف شمع وجود حضرت ظل‌الله پروانه‌وار به کار و فعالیت پرداختند.

گزارش فعالیت قبله‌عالم لحظه به لحظه به سرعت پخش می‌گردید، همگی می‌دانستند: قبله‌عالم چند خمیازه کشیدند،... همگی می‌دانستند چند مشت آب به صورت مبارک زدند، ... چگونه ریش خود را شانه فرمودند... چند لقمه صبحانه میل فرمودند... به آبدارباشی چه فرمودند... نسبت به چه کسانی ملاطفت و عنایت داشتند، نسبت به چه اشخاصی سرسنگین بوده‌اند...

سان و رژه سپاه... هنرنمائی سربازان...

آن روز روز سرور و شادی عمومی، روز پرشکوهی بود. از صبح خیلی زود سربازان برای عبور کردن از برابر حضرت ظل‌الله خود را مهیا و آماده می‌ساختند. تمام بزرگان به لباسها و خلعت‌هائی که از قبله‌عالم دریافت نموده بودند ملبس گردیده برای تماشای تظاهرات سربازان حاضر گردیدند. افسران و سرداران سپاه که می‌خواستند توجه قبله‌عالم به سویشان جلب گردد، یک یک سربازان را بازدید نموده سر و وضع لباسشان را مرتب می‌کردند. کفش و سلاح آنان را به دقت بررسی می‌نمودند. جزئیات را در نظر می‌گرفتند. بیرقهای لشکریان، علامت‌هائی که در جنگهای متعدد شرکت داده شده شاهد فتح و پیروزی بودند، تمیز و مرتب شده بودند.

تپه مانند برای توقف قبله‌عالم انتخاب کرده بودند. در برابر این تپه میدان عظیمی قرار گرفته بود. در طرف شمال میدان جایگاه ایستادن سپاه تعیین شده بود.

روز قبل سران سپاه در حضور برادر والاگهر قبله‌عالم ظهیرالدوله جلسه مشورتی تشکیل داده ترتیبات کار را داده بودند. محل ایستادن بزرگان را تعیین کرده جایگاه نمایندگان هر یک از ایالات و ولایات را مشخص نموده بودند. به قراولان مخصوص حضرت ظل‌الله مأموریت داده شده بود، در دو طرف مسیر قبله‌عالم قرار گیرند، حفظ نظم میدان را رعایت نمایند.

قرار شد سردارجلایر در موقع نزول اجلال کوکب مبارک به میدان گزارش تعداد سرداران، سربازان، تجهیزات وضع سپاهیان را به عرض برساند.

تصمیم گرفته شد، قبله‌عالم سواره وارد میدان شوند، پس از استماع گزارش سردارجلایر، از تمام سپاهیان که در قسمت شمالی میدان ایستاده‌اند دیدن فرمایند، در تمام مدتی که حضرت ظل‌الله از سربازان دیدن می‌فرمایند سپاهیان هله بکشند، صلوات بفرستند و زنده‌باد نادرشاه بگویند. پس از آن که تمام قسمتها از نظر قبله‌عالم گذشت، حضرت ظل‌الله از میدان مراجعت فرموده به بالای تپه جایگاه مخصوص مشرف شوند، سوار بر اسب، سپاهیان که برای عرض احترام از برابرشان عبور خواهند کرد مشاهده فرمایند.

ظهیرالدوله گفت: هیچگونه تردیدی نیست ولایتعهد، فرزند والاتبار قبله‌عالم باید در رکاب باشد، روی تپه در طرف راست اسب حضرت ظل‌الله منتها یک قدم عقب‌تر، اسب حضرت ولیعهد باید بایستد. حضرت ولیعهد باید در کنار قبله‌عالم شاهد و ناظر عبور سپاهیان گردند.

سردارجلایر اضافه کرد: نفر دیگری که باید در رکاب قبله‌عالم باشد، بدون هیچگونه شک و تردیدی حضرت سردارابراهیم برادر والاگهر قبله‌عالم، ظهیرالدوله می‌باشند که پس از دیدن سپاهیان، اسبشان در طرف چپ اسب قبله‌عالم یک قدم عقب‌تر باید بایستد.

تمام سرداران پیشنهاد ظهیرالدوله راجع به شرکت حضرت ولیعهد و پیشنهاد سردارجلایر مربوط به حضور ظهیرالدوله در رکاب حضرت ظل‌الله لازم دانستند و تصویب کردند. قرار شد بقیه سرداران سپاه در قسمت‌های مربوط به خود باشند، پیشاپیش سربازان خود از مقابل حضرت نادر عبور کنند، پس از عبور برگردند و در پائین تپه شرف حضور داشته باشند تا تمام سربازان مربوط از برابر قبله‌عالم عبور کنند. پس از آن که سربازان عبور کردند و مورد تفقد ذات شاهانه قرار گرفتند، به قسمت جنوب میدان، به مکانی که سربازانشان پس از عبور از برابر نادرشاه در آنجا مقر گرفته‌اند بروند و منتظر بمانند.

برابر تصمیماتی که گرفته شده بود یکساعت بعد از طلوع آفتاب، سپاهیان در جایگاه خود قرار گرفته بودند. بزرگان در محل‌هائی که برای آنان تعیین شده بود شرف حضور یافته منتظر تشریف‌فرمائی قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله بودند. از صبح خیلی زود ولیعهد و ظهیرالدوله مهیا و آماده گردید، حاضر یراق در انتظار خروج قبله‌عالم در برابر حرمسرا حضور یافته بودند. همین که قبله‌عالم از حرمسرا خارج گردیدند رضاقلی جلو رفت، دست پدرش را بوسید. پس از آن ابراهیم پیش رفت، بوسه بر دست برادر تاجدارش زد. قبله‌عالم که جقه شاهی بر سر و جبه سلطنت بر تن داشتند، در آن لباس و هیئت ابهت خاصی یافته بینندگان را بی‌اختیار به تعظیم وامی‌داشتند. قبله‌عالم با اینکه خواب راحتی نداشته، گرفتار خستگی جسمانی بودند معذلک مجبور گردیدند قیافه‌ای بشاش نشان دهند. نادر فکر کرد: آن روز روزی نیست که کسالت باطنی ظاهر شود، همگی بایستی کسی را که شاه کرده بودند خندان ببینند. به این جهت نادرشاه سینه خود را از هوای خارج پر کردند، قد برافراشتند و به ظهیرالدوله گفتند: همه حاضرند!؟

ظهیرالدوله تعظیم کرد و عرض نمود: قبله‌عالم به سلامت باشند، سپاهیان مشتاق زیارت جمال بی‌مثال حضرت ظل‌الله هستند.

شاید نادر می‌خواست از طرز بیان برادر، از رفتاری که می‌نماید ایراد بگیرد و بگوید: قارداش چه خبر شده، چرا قلنبه حرف می‌زنی! اما سر و وضع ظهیرالدوله، لباسی که بر تن پسرش رضاقلی بود، توجه به ریخت و وضع خودش سبب گردید با طمأنینه و وقار

خاص شاهانه بگوید. ما برای دیدن سپاهیان خود حاضریم، ضمناً میل داریم هنرنمائیهایشان را تماشا کنیم.

در برنامه‌ای که ظهیرالدوله و سرداران سپاه تهیه دیده بودند به هیچ‌وجه صحبتی از هنرنمائی نبود، فرمایش اخیر قبله‌عالم وضع و حال ظهیرالدوله را دگرگون ساخت، ناراحت شد، راستی نمی‌دانست چه کند؟ او که مأمور شده بود تمام مدت در رکاب قبله‌عالم باشد نمی‌دانست به چه ترتیب خواست حضرت ظل‌الله را به اطلاع سرداران سپاه برساند؟!

سردارابراهیم اطمینان داشت یک اشاره کافی است، به سرعت ترتیبات کار داده شود، زیرا سوارکاران زبده مشخص بودند، پهلوانانی که در جشن‌ها زورآزمائی می‌کردند معین بودند و ترتیبات مسابقه اسب دوانی زود داده می‌شد.

نادرشاه بدون توجه به حال و وضع برادرش ابراهیم به راه افتاد، چست و چالاک به طرف اسب عزیزش که در انتظار او بی‌تابی می‌کرد با وقار پیش رفت. نادر تا آن روز راه نمی‌رفت، بلکه با سرعت قدم برمی‌داشت، به طوری که همگی تصور می‌نمودند می‌دود. هیچکس به پای او نمی‌رسید، در راه‌پیمائی‌ها همراهانش را خسته می‌کرد، اما امروز که شاه شده بود، موقر حرکت می‌نمود، مثل این که ران و ساق پایش یک تخته است و زانوانش تا نمی‌شود قدم به جلو می‌گذاشت. ولیعهد که در تمام حرکات از پدرش تقلید می‌کرد، سعی داشت مانند قبله‌عالم راه برود.

نادر عادت داشت به سرعت به طرف اسب خود برود، به یک خیز بر پشت اسب بنشیند، هنوز پایش در رکاب جا نگرفته به تاخت حرکت کند. اما امروز که قبله‌عالم بود برخلاف گذشته پس از برداشتن یک قدم به طرف اسبش ایستاد. دیگر معنی نداشت او که حضرت ظل‌الله است به طرف اسب برود. اسب بایستی به جانبش بیآید، در برابرش بایستد. فکر کرد: باید صبر کند تا یکی از شاطرها رکاب اسب را بگیرد، همانطور که با شاه‌تهماسب رفتار می‌کردند، یک نفر دهانه اسب را بگیرد، دو نفر دو طرفش حاضر باشند تا پای مبارکش را در رکاب بگذارند، زیر بازوی بزرگوارش را بگیرند.

اسب ولیعهد، اسب ظهیرالدوله نیز حاضر بودند. همین که قبله‌عالم ایستاد شاطرها که تکلیف خود را می‌دانستند دویدند، به سرعت اسب ظل‌الله را در برابرش آوردند، برابر سنت‌های درباری که داشتند کمک کردند تا قبله‌عالم در خانه زین قرار گرفتند. در این فرصت ولیعهد و ظهیرالدوله نیز سوار بر اسب شدند.

یک صد سوار که می‌بایستی در جلو و عقب مرکب همایونی حرکت کنند نیز پا به رکاب نمودند. شاطرهائی که می‌بایستی در دو طرف موکب قبله‌عالم بدوند مهیای حرکت شدند. به اشاره و اجازه حضرت ظل‌الله وزیر دواب و دسته سوارانی که می‌بایستی در جلو حرکت بنمایند پیش رفتند. حامل درفش نادری، اسبهای یدک و کتل در پی آن روان گردیدند. شاطرها به راه افتادند. قبله‌عالم حضرت ظل‌الله، ولایتعهد، ظهیرالدوله حرکت کردند. درباریان بزرگان و سوارانی که می‌بایستی در عقب بیایند راه افتادند.

نادر از مواقعی که به پیشوازش آمده بودند، عادت کرده بود با تأنی و وقار آهسته پیش رود، امروز که شاه شده بود بیشتر این اصل را رعایت نمود، با جلال و جبروت تمام به سوی میدان راه افتاد.

قرار بود با شیپور و بوق و کرنا، حرکت قبله‌عالم را به اطلاع عموم برسد. طبق قراری که گذاشته بودند همین که حضرت ظل‌الله عازم شدند، اعلام حرکت شد. قلبها به تپش افتاد، همگی در انتظار نزول اجلال قبله‌عالم بودند.

ظهیرالدوله ناراحت بود، تمام فکرش در اطراف این موضوع می‌چرخید، چگونه به سرداران سپاه اطلاع دهد بعد از عبور از برابر قبله‌عالم به هنرنمائی پردازند و خاطر حضرت ظل‌الله را شاد نمایند. ظهیرالدوله فکر کرد: ابراز این موضوع به سردارجلایر ممکن است مشکل را بگشاید. اما با توجه به این که سردارجلایر بعد از عرض گزارش سپاه باید در رکاب حرکت کند و فرمان حرکت سپاه را بعد از کسب اجازه از حضور قبله‌عالم صادر کند، فرصت این کار را نخواهد داشت، با خود اندیشید راه چاره دیگری پیدا کند. اگر ممکن شود به یکی از شاطرها یا یکی از سواران یا سرکرده آنان خواسته حضرت ظل‌الله را بگوید.

ضمناً فکر کرد: عبارتی کوتاه و موجز و مختصر که بتواند مفهوم را بیان کند و اجرأ شود پیدا نماید. به راستی ظهیرالدوله خیلی ناراحت بود، به خود می‌گفت: «اگر طبق خواسته قبله‌عالم سربازان هنرنمائی نکنند چه خواهد شد؟ آیا خاطر خطیر ملوکانه آزرده خواهد شد!؟»

ظهیرالدوله نفهمید کجا می‌رود؟ چه می‌کند؟ تمام فکرش در این جمله کوتاه متمرکز شده و مرتب تکرار می‌کرد. «برحسب اراده قبله‌عالم، سربازان باید هنرنمائی کنند.»

ظهیرالدوله چیزی از گزارشی که سردارجلایر داد نفهمید از تظاهراتی که مردم در موقع وارد شدن قبله‌عالم به میدان نمودند چیزی درک نکرد، بی‌اختیار دنبال قبله‌عالم می‌رفت، مرتب لبانش حرکت می‌نمود و عبارت: «برحسب اراده قبله‌عالم، سربازان باید هنرنمائی کنند» را تکرار می‌نمود.

سردارجلایر پس از عرض گزارش کنار رفت. نادرشاه به طرف شمال میدان حرکت کرد، سردارجلایر اسب خود را نزدیک اسب ظهیرالدوله آورد، در عقب حضرت ظل‌الله به فاصله ده قدم به راه افتاد، برای اینکه بداند گزارشی که داده خوب بوده روی خود را به طرف ظهیرالدوله چرخاند، متوجه شد خودگوئی می‌کند، متعجب و متحیر نزدیک شد. گوشهای خود را تیز کرد و شنید ظهیرالدوله می‌گوید: «برحسب اراده قبله‌عالم، تمام سربازان باید هنرنمائی کنند.»

سردارجلایر از شنیدن این عبارت که باز هم تکرار شد ناراحت گردید و گفت: قراری نبود!

ظهیرالدوله همین که اظهار سردارجلایر را شنید بی‌اختیار گفت: قرار نبود اما قبله‌عالم چنین اراده فرمودند، چاره‌ای نیست!

سردارجلایر به فکر چاره افتاد، در موقعی که قبله‌عالم یک یک واحدها را دیدن می‌فرمودند، تمام هم خود را صرف کرد تا به

سرداران و افسران اراده حضرت ظل‌الله را ابلاغ نماید.

ظهیرالدوله همین که متوجه شد، سردارجلایر با چه زبردستی سرداران و افسران را باخبر می‌سازد خوشحال و مسرور گردید. سردارجلایر را دوست داشت، در این لحظه علاوه بر مراتب دوستی احساس سپاسگزاری نسبت به آن سردار رشید در فکرش ایجاد گردید و نفس راحتی کشید. دیدن تمام شد، نادر به طرف جایگاهی که در بالای تپه قرار گرفته بود به راه افتاد.

سرداری که درفش نادری را حمل می‌کرد پس از ورود به میدان بالای تپه رفت، شاطرها اطراف جایگاه را اشغال کردند. سوارانی که با نادر حرکت کرده بودند در پشت تپه در دو صف جای گرفتند.

در موقعی که اسب نادر از تپه بالا می‌رفت تا در جایگاه مشرف بر میدان متوقف گردد، تمام سرداران و سربازان می‌دانستند اراده ملوکانه بر آن تعلق گرفته است، سربازان هنرنمائی کنند. کسانی که هنری داشتند برای هنرنمائی خود را مهیا ساختند، منتها نمی‌دانستند قبل و یا بعد از عبور کردن از برابر قبله‌عالم باید هنر خود را نشان دهند.

نادر از بالای تپه سراسر میدان را از نظر گذراند، انبوه سپاهیان، لباسهای رنگارنگ و علامت‌های مختلف، برق سر نیزه‌ها و شمشیرهای برهنه، ابهت خاصی که در آن میدان حکمفرما بود، وجد و نشاطی در او ایجاد کرد. اولین مرتبه‌ای بود که بعد از جلوس بر تخت سلطنت از سربازانش دیدن می‌کرد، در مقامات دیگری که بود بارها عبور قوایش را مشاهده نموده ولی این مرتبه حس می‌کرد وضع دیگری برقرار است، احتراماتی که برایش قائل می‌شوند غیر از آن ترتیباتی می‌باشد که در گذشته انجام می‌شده است.

نادر به کرات شاهد عبور قوا از برابر شاه‌تهماسب بود، در آن ایام نادر خودش جزو کسانی بود که احترامات فائقه به جا می‌آورد، نسبت به شاه مراتب بندگی و عبودیت خود را ابراز می‌داشت. تمام فکرش این بود خاطر خطیر حضرت ظل‌الله شاد و خرم گردد، نقصی نباشد، خطائی سر نزند تا قبله‌عالم مکدر شوند. اما این مرتبه از این خیالات فارغ بود، تمام فکرش متوجه بود ببیند سرداران و سربازانش چه می‌کنند؟ نادر خوب درک می‌کرد: سرداران و سربازان و تمام کسانی که در آن میدان گرد آمده‌اند علاوه بر حس احترامی که نسبت به قبله‌عالم حضرت ظل‌الله دارند نسبت به خودش، نسبت به شخصیتش محبت دارند. در موقعی که سوار بر اسب از برابر صفوف سربازانش گذشت خوب متوجه شد از چشمان فردفردشان برق شعف و شادی ساطع است. نادر از این که بر قلب سربازانش حکومت می‌کرد لذت می‌برد.

با کسب اجازه از حضور قبله‌عالم فرمان حرکت صادر گردید. افواج به راه افتادند، اول صفوف پیاده، سپس سوارنظام، پس از آن افواج توپ‌داران و شمخال اندازان مجهز به سلاحهائی که داشتند عبور کردند. نادر از مشاهده آن همه نظم و ترتیب و شعف، قلباً شاد گردید، آثار رضایت بر چهره‌اش نقش بست، در تمام طول مدتی که سربازانش عبور می‌کردند قیافه‌ای خندان داشت. همگی در حال عبور حس می‌نمودند و خوب می‌فهمیدند قبله‌عالم راضی هستند، همین که از برابر جایگاه عبور می‌کردند و دور می‌شدند به یکدیگر می‌گفتند: قبله‌عالم راضی بودند، خوششان آمده بود، به من خندیدند، ابراز تفقد فرمودند.

هر دسته از سربازان که از برابر قبله‌عالم عبور می‌کردند و به قسمت جنوبی میدانگاهی می‌رسیدند به خاطر داشتند که باید در برابر قبله‌عالم هنرنمائی کنند. سرداران که افراد هنرمند دسته و رسته خود را می‌شناختند، به جنب و جوش و فعالیت پرداخته آنان را برای هنرنمائی آماده می‌ساختند. برای کشتی گرفتن، دویدن، شمشیر زدن، در حال تاخت رفتن نیزه و شمشیر به هدف زدن، از اسب پائین جستن و در حال تاخت روی زین پریدن، زیر شکم اسب مخفی شدن و تیراندازی کردن و برای رشته‌های دیگر، افراد نخبه را مهیا می‌نمودند.

همین که عبور قشون از برابر حضرت ظل‌الله به پایان رسید با کسب اجازه از حضور قبله‌عالم هنرنمائی شروع شد. نادر که شخصاً بارها قهرمان این قبیل هنرنمائیها شده بود با دقت تمام هنرنمائیها و بازیها را تماشا کرد.

صد هزار نفر با خاک بیعت کردند و تپه نادری را ساختند...

تمام سرداران، تمام کسانی که در آن میدان حضور داشتند می‌خواستند شخصاً به حضور نادرشاه برسند، پاهایش را ببوسند، دامنش لمس کنند، در صورتی که اجازه دهد بر دستش بوسه زنند، برابر سنت و رسمی که از قدیم بود با او بیعت نمایند، به غلامیش افتخار کنند.

این تمایلات عمومی را سردار جلایر به عرض قبله‌عالم رساند. نادرشاه فکری کرد، هوسش گرفت در برابر تپه‌ای که روی آن ایستاده بود تپه دیگری ایجاد شود و مراسم بیعت به طرز خاصی که به فکرش رسیده بود، برگزار شود. نادر دیده و شنیده بود، در موقع بیعت کردن، برای این که دست زنان به دست مردی که نامحرم می‌باشد و می‌خواهند با او بیعت کنند نخورد، طشت آبی تهیه می‌نمایند، زنان دست خود را در طشت آب فرو می‌برند و بیعت می‌کنند. نادر به سردارجلایر گفت: سردارجلایر خاک پاک کننده تمام کثافات است. ما می‌خواهیم با سربازان خود با خاک بیعت کنیم، دستور دهید هر کس ما را دوست دارد مشتی خاک بیاورد، در برابر این تپه در برابر چشم ما آن را به زمین بریزد.

فرمان نادر و آنچه خواسته بود به اطلاع سپاهیان رسید، همگی برای اجرای امر نادر مشغول گردیدند. در حدود صد هزار نفر جمعیتی که در دشت مغان گرد آمده بودند برای جمع‌آوری خاک در صحرا پراکنده گردیدند. عده‌ای دامن، برخی توبره، گروهی مشت‌های خود را از خاک پر ساخته به طرف جایگاه نادر به راه افتادند. طولی نکشید در برابر تپه‌ای که نادر روی آن ایستاده بود تپه دیگری از خاکهای آورده شده ایجاد گردید.

فرمان نادر این بود کسانی که می‌خواهند با او بیعت کنند مشتی خاک بیاورند و این عمل هم نمی‌خواست بیش از یک مرتبه انجام شود ولی... آوردن خاک صورت دیگری به خود گرفت. تپه‌ای عظیم از خاک دستی بزرگتر از تپه‌ای که نادر روی آن ایستاده بود ایجاد شد. (این تپه که هنوز در دشت مغان برپا مانده به تپه نادری معروف است).

ظهر فرا رسید، صدای مؤذن بلند گردید، با اجازه نادر سپاهیانش با همان خاک تپه تیمم کردند و به نماز ایستادند. در این نماز جماعت عظیم، عموم طبقات شرکت کردند، با هم بسوی خدا رفتند. خطبه به نام نادرشاه خوانده شد، همگی در حقش دعا کردند، از درگاه قادر متعال خواستند سلطنت منشأ خیر و برکت برای مملکت ایران و ملت ایران باشد.

به فرمان نادر سردارجلایر به عموم نمایندگان ایالات و ولایات ابلاغ کرد، از آن ساعت همگی مرخص هستند، می‌توانند به طرف خانه و زندگی خود برگردند. تا پنج روز دیگر باید همگی حرکت کرده باشند، توقف در دشت مغان بیش از آن جایز نیست.

عصر آن روز دسته دسته کسانی که می‌خواستند دشت مغان را ترک گویند برای کسب اجازه و تودیع به حضور نادرشاه شرفیاب شده از صبح روز بعد قافله‌های بزرگ برای خروج از دشت مغان به راه افتادند.

رضاقلی والی خراسان مرخص گردید به محل مأموریت خود برود.

آن شب رضاقلی پسر ارشد نادر که والی خراسان شده بود به حضور پدر تاجدارش شرفیاب شد، اجازه خواست مرخص شود و به طرف مشهد عزیمت نماید. نادر در حالی که از داشتن چنان فرزند برومندی بر خود می‌بالید گفت: رضاقلی در مأموریتی که به تو دادم باید کمال شایستگی و لیاقت خود را نشان دهی. میل دارم با مردم از روی انصاف و عدالت رفتار کنی، مواظب باشی حق کسی ضایع نشود، در حق کسی ظلم و ستم روا نگردد. میل دارم به دو نفر از خاطیان درسی بدهی: یکی از آنان علی‌مردان افشار نامرد است که دست از یاغیگری برنداشته تصور می‌کند وضع هرج و مرج گذشته باید ادامه یابد. دیگری هم ابوالحسن نمک‌نشناس حاکم بلخ است که به اینجا احضار شده بود ولی از آمدن خودداری کرده است. هیچ میل ندارم به زندگی آنان خاتمه دهی بلکه منظورم این است که شدیداً آنان را تنبیه کنی. موضوع دیگری که می‌خواستم راجع به آن صحبت کنم مربوط به برادرزنم تهماسب است، او حق بزرگی به گردن تو دارد، خواهرش در خانه تو است، می‌دانم نسبت به او علاقه داری، میل دارم از او مراقبت کنی، نگذاری به او سخت بگذرد، باید هرچه لازم دارد برایش مهیا سازی، اما ضمناً هم باید هوشیار باشی. کسانی ممکن است در گوشه و کنار باشند، به عللی که بر من پوشیده است از وضعی که پیش آمده ناراضی باشند و منتظر فرصت... این فرصت هرگز نباید به کسی داده شود. اگر در این باره جزئی کوتاهی کنی دودش در آینده به چشم خودت خواهد رفت. خوب فهمیدی چه گفتم. باز هم تکرار می‌کنم، تهماسب عزیز و گرامی است، اما از این عزت و حرمت نباید دیگران سوءاستفاده کنند!؟ برو مرخصی!

رضاقلی در برابر فرمایشات قبله‌عالم سر تعظیم فرود آورد، برای بوسیدن دست حضرت ظل‌الله پیش رفت، در برابر قبله‌عالم به زانو افتاد. دست نادرشاه بزرگ که به سویش دراز شده بود در دو دست گرفت و بوسید. نادر از بوسه‌ای که فرزند بر دستش زد لذت برد، خواست او را در بغل گیرد، صورتش را ببوسد و بگوید: فرزند عزیزم، قربانت گردم، جگرگوشه‌ام، تصدقت شوم! می‌خواست از فاطمه‌سلطان‌بیگم، از نوه‌اش شاهرخ صحبت کند، توصیه‌هائی در این زمینه‌ها به او بنماید. اما او قبله‌عالم بود، او حضرت ظل‌الله بود، در برابرش ولیعهد زانو زده دستش را می‌بوسید، تشریفات سلطنت بیش از این اجازه نمی‌داد احساسات پدری خود را عیان سازد.

رضاقلی می‌خواست خود را در آغوش پدر افکند، او را چون جان شیرین دربر گیرد. اما در برابر ابهت و عظمتی که پدرش داشت چنین جرأتی نداشت، به این جهت بعد از بوسیدن دست پدر، از جای خود بلند شد، عقب عقب تعظیم‌کنان به طرف در رفت و خارج شد.

نادر با چشمان خود حرکت فرزند دلبندش را تعقیب نمود، یک لحظه فراموش کرد قبله‌عالم است، دلش برای فرزند پر زد و بی‌اختیار گفت: فرزند....

رضاقلی از شنیدن صدای پر از مهر و محبت پدرش می‌خواست پر درآورد و خود را به پدر برساند، در آغوشش بیافتد...

نادر از شنیدن صدای خود، از آن حال بیرون آمدو عبارت خود را با صدائی خشن تکمیل کرد: رضاقلی به خاطر بسپار خطائی از تو سر نزند، زیرا خطاکار قابل بخشش نیست، مصالح ملک و ملت به ما اجازه نمی‌دهد نسبت به هیچکس اگر خطائی کرد رعایت محبت بنمائیم، سعی کن عاقل باشی و از جاده عقل منحرف نگردی، تو باید سرمشق دیگران باشی...

به فرمان شاهنشاه رضاقلی میرزا ولایتعهد عظما صبح روز ۲۷ شوال المکرم سنه ۱۱۴۸ هجری قمری از راه کرانه به سوی خراسان حرک کردند.

ظهیرالدوله فرمانده کل قوای آذربایجان در حضور قبله‌عالم.

ابراهیم‌خان برادر نادر که به فرماندهی کل قوای آذربایجان منصوب گردیده بود برای کسب دستور به حضور برادر تاجدارش مشرف گردید. نادر دستور داد امریه‌ای به تمام حکام ولایات از قافلانکوه تا آرپاچای و تمام حدود داغستان و گرجستان نوشتند، در این امریه تأکید شده بود که همگی باید از حضرت ظهیرالدوله اطاعت کنند.

نادر در نظر داشت از راه قزوین، تهران، قم به اصفهان

برگردد. موقعی که فکر کرد با بودن شاه‌عباس کوچک مخلوع شده از سلطنت در قزوین، چگونه می‌تواند از آنجا عبور کند ناراحت شد. با هیچکس هم نمی‌توانست این موضوع را در میان بگذارد. چون بهتر از برادرش ابراهیم که همیشه مورد مشورتش قرار می‌گرفت و پشت و پناهش بود، کسی را نمی‌یافت، به این جهت در موقعی که ظهیرالدوله شرفیاب شد به او گفت: ظهیرالدوله ما می‌خواهیم تا چند روز دیگر دشت مغان را ترک گوئیم. از کدام راه برویم بهتر خواهد بود؟!

ظهیرالدوله عرض کرد: قربان خاک پای جواهرآسایت گردم، میل میل مبارک است.

نادر از این جواب که تشریفاتی بود قانع نشد و گفت: منظورم این است که کدام راه نزدیکتر است؟!

ظهیرالدوله که نمی‌دانست منظور قبله‌عالم چیست، عرض کرد: قبله‌عالم بهتر از هر کس راههای ایران را می‌شناسند.

نادر می‌خواست بگوید: برادر دست از تعارف بردار، من خودم می‌دانم راه کوتاه کدام است! اما باز هم با توجه به مقام و موقعیت خود بهتر آن دانست با سیاست رفتار کند، به این جهت اظهار داشت: البته راه نزدیک را می‌شناسیم، منظورم این است که آیا صلاح است ما از آن راه برویم. ظهیرالدوله که متوجه شد قبله‌عالم قصد مشورت دارند کمی خودمانی عرض کرد: قربانت گردم، آیا ممکن است بفرمائید از کدام راه مایل هستید تشریف ببرید؟

نادر گفت: فکر می‌کنم اگر از راه قزوین به تهران برویم، از آنجا به قم و از قم به پایتخت برویم بهتر باشد.

ظهیرالدوله عرض کرد: تصدق خاک پای مبارکت گردم، این راه بهترین راه است و رأی مبارک بر آنچه تعلق گیرد مصلحت می‌باشد.

نادر که متوجه شد برادرش درک نکرده است نظرش چیست؟! کمی ناراحت شد، بدون توجه به مقام و موقعیتی که داشت گفت: ابراهیم چرا خر شدی و نمی‌خواهی بفهمی، می‌خواهم بدانم عبور من از قزوین صلاح است؟! ظهیرالدوله از لحن صحبت قبله‌عالم متعجب گردید، ولی دانست چرا برادرش نمی‌خواهد از قزوین عبور کند به این جهت عرض کرد: وقت کافی هست، اگر اجازه فرمائی او را به خراسان خدمت پدرش می‌فرستم، این که ناراحتی ندارد.

نادر از این که برادرش فهمید مقصودش چیست؟ خوشحال شد، آهسته گفت: برادر ابراهیم تو که باهوش بودی چرا اینقدر خودت را به نفهمی زده بودی. به عقیده تو چگونه باید رفتار کنیم که اسباب حرف نشود. ابراهیم اظهار داشت: خیلی ساده است، تهماسب دلش تنگ شده میل دارد بچه‌اش را ببیند، باید هرچه زودتر او را خدمت پدرش فرستاد. نادر خوشحال شد و گفت: برادر ابراهیم تو خودت باید این کار را سر و صورت بدهی، بدون این تصوراتی بشود بچه را نزد پدرش بفرستی. ابراهیم که متوجه موقعیت و مقام برادر بود بار دیگر به جلد والی آذربایجان درآمد، در حالی که سر خود را پائین آورد و دست به سینه داشت عرض کرد: قبله‌عالم به سلامت باشند، امر مبارک اطاعت خواهد شد. رفتار ابراهیم نادر را مجبور کرد لحن گفتار و کردار خود را عوض نماید، به این جهت صدای خود را بلند کرد و گفت: ظهیرالدوله فوراً اقدام کنید، نتیجه آن را گزارش دهید، به عرض ما برسانند...

ظهیرالدوله تعظیم کرد و خارج شد، برای اجرای نظری که داده بود شروع به فعالیت نمود.

پس از خروج ظهیرالدوله از جایگاه سلطنتی، ناراحتی سراسر وجود نادر جوانمرد را فرا گرفت، او تهماسب را از سلطنت خلع کرده پسرش شاه‌عباس کوچک را بر جایش نشانده بود. هنوز مدتی نگذشته پسر را به سرنوشت پدر گرفتار نموده خودش تاج و تخت را تصاحب کرده بود. نادر فکر کرد: نسبت به شاه‌تهماسب و فرزندش ظلم شده است، باید به نحوی رفتار نماید که به آنان سخت نگذرد. با خود اندیشید برادرش ابراهیم ممکن است به طرزی عمل کند که زندگی عباس کوچک به خطر افتد و آن کودک معصوم و بیگناه ناراحت شود. به خاطر آورد در نظر داشت سردارجلایر را به پیشکاری فرزندش رضاقلی تعیین کند. چون رضاقلی حرکت کرده سردارجلایر هنوز در دشت مغان بود به فکر افتاد از وجود او برای بردن عباس و مادرش به خراسان استفاده کند. هنوز چند دقیقه از رفتن برادرش نگذشته بود که مجدداً او را احضار کرد و گفت: فکری به خاطرم رسیده است، فوراً سردارجلایر به حضور ما بیاید.

ظهیرالدوله تعظیم کرد خارج شد، امر قبله‌عالم را ابلاغ نمود، پس از آن برگشت و برای اصغای فرمایشات حضرت ظل‌الله دست به سینه ایستاد.

سردارجلایر شرفیاب شد و عرض کرد: احضارم فرموده بودید.

نادر گفت: سردارجلایر ما در نظر داشتیم برای رتق و فتق امور خراسان و صفحات شمال شرق ایران مرد لایقی به آن سامان بفرستیم.

سردارجلایر عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، چه کسی لایقتر و داناتر از حضرت ولیعهد ممکن بود به این مقام برگزیده شود.

نادر گفت: رضاقلی جوان است، هنوز در کارها ورزیده نشده پخته نیست، ترسم آنست رفتاری نماید که ناراحتی به بار آید، به این جهت مایل بودم به طرف خراسان حرکت کنی، پیشکار رضاقلی باشی، در کارهائی که دارد به او کمک نمائی و راهنمائیش کنی، این کار مدتها به عهده برادرم ظهیرالدوله بود، میل دارم از این پس این کار را به عهده تو واگذارم.

سردارجلایر عرض کرد: از الطاف بی‌پایان قبله‌عالم سپاسگزارم. هرآنچه امر فرمایند اطاعت می‌کنم، به جان و دل برای انجام فرمایشات حاضرم.

نادر اظهار داشت: برای رفتن به خراسان مأموریت دیگری هم به عهده شما محول می‌سازم، چون به سردار اعتماد و اطمینان داریم لذا میل داریم این مأموریت به بهترین وجهی انجام شود. به ما خبر دادند تهماسب در خراسان از دوری فرزندش عباس‌میرزا که در قزوین به سر می‌برد ناراحت است، شنیدیم اظهار تمایل کرده است

مادر عباس و فرزندش را ببیند. چون میل داریم هرچه تهماسب اراده کند انجام دهیم، نگذاریم از نظر فکر و خیال ناراحت باشد، به این جهت از شما می‌خواهیم به قزوین بروید، عباس و مادرش را با اعزاز و احترام کامل به طرف خراسان حرکت دهید، آنان را به تهماسب برسانید، در این باره سفارش زیاد نمی‌کنیم زیرا می‌دانیم عباس‌میرزا و مادرش را مانند چشمان خود حفظ خواهید کرد، آن دو نفر را صحیح و سالم به تهماسب که مورد محبت ما می‌باشد تحویل خواهید داد.

سردارجلایر عرض کرد: اطاعت می‌کنم.

نادر به محرر دستور داد: شرح لازم به رضاقلی نوشته شود، فرمان پیشکاری سردارجلایر فوراً تهیه گردد.

سردارجلایر عرض کرد: قبله‌عالم چه موقع مرخص می‌فرمایند تا برای حرکت مهیا شوم. نادر گفت: فوراً وسایل حرکت را آماده کنید، هر تعداد سرباز لازم دارید با خود ببرید. میل دارم هرچه زودتر ممکن شود خواسته تهماسب عملی گردد و چشمانش به زیارت فرزند دلبندش روشن شود. باید فوراً حرکت کنید، ضمناً در خراسان مواظب باشید به تهماسب و خانواده‌اش به هیچ‌وجه سخت نگذرد، هرچه می‌خواهند برایشان مهیا کنید، نسبت به تهماسب باید کمال محبت رفتار شود، میل داریم برایش توضیح دهید ما به هیچ‌وجه مایل نبودیم، نمی‌خواستیم، راضی نبودیم اما مجبورمان کردند، نمایندگان مردم از ما خواستند، با وجود خستگی، با وجود این که میل داشتیم استراحت کنیم، قبول کنیم. سلطنت کردن به ما تحمیل شده است و ما رغبتی به آن نداشتیم.

سردارجلایر عرض کرد: قربان خاکپایت گردم، تمام قضایا را تعریف خواهم کرد، به او خواهم گفت و خواهم فهماند: کسی که در راه مردم جان برکف گرفت، مردم هم قدرش را می‌دانند، راحتش نمی‌گذارند، از او می‌خواهند به خدمت خود ادامه دهد.

نادر گفت: سردارجلایر، میل نداریم در گفته‌هایت گوشه و کنایه‌ای باشد، خدای نکرده تهماسب که روزی ولینعمت ما بوده است به نحوی رنجیده خاطر سازی. برو به سلامت...

سردارجلایر دست قبله‌عالم را بوسید، برای امتثال امر خارج شد.

ظهیرالدوله که از گفته‌های نادرشاه گرفتار ناراحتی شده بود، عرض کرد: قبله‌عالم فراموش نفرمایند، تهماسب قصد جانشان را داشت، خدا نخواست توفیق یابد، برای چنین شخصی نباید اینقدر حضرت ظل‌الله ناراحت باشند. نادر جوانمرد اظهار داشت: برادر آنچه گفتی صحیح است، اما فکر نمی‌کنی، او برای این که چنین روزی پیش نیاید آن رفتارها را نموده است. آیا او حق نداشته است برای حفظ موقعیت خود پیش‌بینی‌های لازم بنماید؟ در هر حال هرچه بود گذشت، باید نسبت به او و خانواده‌اش به خصوص که خواهرانش آن همه محبت به ما و رضاقلی دارند، مهربانی بشود و حداکثر ممکن از آنان پذیرائی به عمل آید.

سردارجلایر بار سفر بست، برای امتثال امر نادر دو ساعت بعد (روز ۲۸ شوال‌المکرم ۱۱۴۸ هجری قمری) با سوارانی که ابوابجمعیش بودند به طرف قزوین حرکت کرد.

نادر وارد پایتخت گردید... رضیه راضیش ساخت...

جشنهای تاجگذاری تا روز ۲۹ شوال ۱۱۴۸ هجری قمری در دشت مغان ادامه داشت. هر روز عده زیادی از مدعوین پس از کسب اجازه از حضور نادر مرخص می‌شدند. پنج روز بعد از تاجگذاری قبله‌عالم به طرف پایتخت حرکت کردند. در طول راه، در هر شهری مردم به استقبال قبله‌عالم می‌آمدند، در سر راهش گاو و گوسفند می‌کشتند، اسفند و کندر دود می‌کردند، شبها چراغانی می‌نمودند.

ساکنین شهرهای قزوین، تهران، قم که از دست عساکر ترک و سپاهیان محمود و اشرف زجر کشیده و نادر را ناجی مملکت می‌دانستند به منتها حد از او تجلیل کردند. ساکنین شهر اصفهان برای پیشواز رفتن خود را مهیا و آماده نمودند، عده زیادی تا دشت مورچه‌خور مکانی که اشرف از نادر شکست خورد رفتند، با تجلیل و احترام فراوان نادرشاه بزرگ را به شهر وارد کردند.

تمام بزرگان شهر، آن کسانی که به دشت مغان رفته بودند و قبل از قبله‌عالم به پایتخت وارد شده بودند، آن گروهی که در پایتخت مانده بودند به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند. از چند روز قبل شهر را آئین بسته چراغانی مفصلی به راه انداخته بودند، اهالی پایتخت غرق شادی و خوشی بودند. بزن و بکوب در کوی و برزن و تمام خانه‌های شهر اصفهان برپا بود، همگی خدا را شکر می‌کردند. از این که حق به حقدار رسیده و نادر که حقاً استحقاق سلطنت داشت، صاحب تاج و تخت شده به منتها حد مسرور گردیدند.

نادر میل داشت هرچه زودتر تشریفات خاتمه یابد، برای استراحت به حرمسرا وارد گردد، از محبوبش رضیه‌بیگم دیدن کند.

رضیه‌بیگم که از پشت پرده‌های زنبوری در موقع ورود، نادر عزیزش را دیده بود، برای پذیرائی از شوهر مهربانش خود را آماده ساخته هر لحظه انتظار ورودش را داشت.

با روبنه، چادرها و وسائل زندگی قبله‌عالم را به قصر آوردند، غزال هم با تشریفات خاص به اندرون وارد گردید و در اطاقی از حرمسرا منزل داده شد.

رضیه از این که شوهرش در سفر تنها نبوده و غزالی برای سرگرمی داشته است ناراحت شد، حسادتش به جوش آمد، خواست بداند روابط شوهرش با آن دختر پری‌پیکر چگونه بوده است؟! به این جهت به خواجه‌ای که در سفر همراه قبله‌عالم بود دستور داد چگونگی را برایش تعریف کند؟!

خواجه عرض کرد: خاتون عزیز به سلامت باشند، غزال دختر یکی از کسانی است که علم طغیان علیه قبله‌عالم برافراشته بود، ضمن پیش کش‌هائی که تقدیم نمود تا حضرت ظل‌الله از تقصیرش درگذرند غزال را به کنیزی تقدیم کرد. رضیه پرسید: قبله‌عالم هم از

داشتن چنین کنیزی لابد بدشان نیامد و او را قبول کردند.

خواجه که متوجه شد رضیه‌بیگم در اوج حسادت است عرض کرد: تصور می‌کنم برای این که گروئی در دست داشته باشد او را قبول فرمودند. رضیه گفت: پس از قبول کردن متوجه شدند بد چیزکی نیست و...

خواجه عرض کرد: تا آنجا که غلام شاهد و ناظر بوده‌ام آنقدرها توجهی نداشتند. اولا در تمام این مدت ترتیبات تاجگذاری و جشنها و مراجعات و دید و بازدیدها فرصت نمی‌داد قبله‌عالم لحظه‌ای آسایش و راحتی داشته باشند. ثانیاً آن که هر کسی قادر نیست طبع مشکل‌پسند حضرت ظل‌الله را راضی نماید.

رضیه از گوشه و کنایه‌ای که خواجه زد و به او فهماند شوهرش توجهی به غزال نداشته خوشحال گردید. فکر کرد بعد از آن مدت دوری نادر عزیزش احتیاج به محبت دارد، سعی کرد: افکار حسادت‌آمیز خود را عوض کند و برای پذیرائی شوهر مهربانش آماده و مهیا گردد.

هرچند تشریفات طولانی بود و مدتی طول کشید تا نادر به اندرون قدم گذاشت معذلک وقتی وارد شد و صدای قدمهایش در داخل حرمسرا پیچید تمام ساکنین حرم را به وجد و شعف آورد. قبله‌عالم نسبت به خواجه‌باشی، یک یک خواجگان و کنیزکان حرم اظهار لطف و محبت کردند. بساط عیش و نوش به راه افتاد. زدند و خواندند و از حضرت ظل‌الله انعام گرفتند. سوگلی‌های حرم پروانه‌وار گردنادر چرخیدند. تمام توجه نادر به رضیه عزیزش معطوف بود. میل داشت در آغوش او خستگی سفر از تن برون کند، لحظاتی با او که مورد محبتش بود بسر برد. برای این که زودتر به خوابگاه خود وارد شود اظهار خستگی کرد.

خواجه‌باشی که بعد از مدتی به زیارت حضرت نادر نائل شده بود، لحظه‌ای از خدمتگزاری فروگذاری نمی‌کرد، گوش به فرمان داشت، منتظر بود قبله‌عالم امری فرمایند تا اجرا کند، همین که متوجه شد قبله‌عالم خسته هستند فوراً دستور داد کنیزکان رامشگر خارج گردند. قبله‌عالم را به خوابگاه مخصوص هدایت نمود. دست به سینه ایستاد.

نادر گفت: خواجه‌باشی حالت چطوره، اگر هوا سرد باشد چطور می‌شود گرم شد؟

خواجه‌باشی که داستان نادر و غزال را از زبان خواجه‌ای که مأمور ساخته شنیده بود و از گفتگوی نادر با خواجه خبر داشت سر تعظیم فرود آورد و عرض کرد: قربانت گردم مطبوعتر از آتش، تن و بدن گرم است که...

نادر خندید و گفت: پس چرا معطلی...

خواجه‌باشی عرض کرد: تا قبله‌عالم چه اراده فرمایند!

نادر که حوصله نداشت گفت: از رضیه بهتر و شایسته‌تر کسی سراغ داری...

خواجه‌باشی عرض کرد: اگر قبله‌عالم به رضیه‌بیگم راضی هستند الساعه شرفیاب خواهند شد. خواجه‌باشی تعظیم‌کنان خارج شد.

نادر به کندن لباسهای خود پرداخت.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود، رضیه‌بیگم مشتاقانه، خرامان خرامان در حالی که از شدت شوق می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید وارد شد.

نادر آغوش باز کرد. رضیه خودش را در بازوان شوهر مهربانش افکند. نادر به بوئیدن و بوسیدن رضیه پرداخت.

رضیه گفت: خدا را شکر، عزیزم بالاخره حاضر شدی سلطنت را قبول کردی، از روزی که شنیدم تاج و تخت را پذیرفتی خوشحال شدم. تصدقت گردم این لباس را برای قامت تو دوخته بودند، خداوند تو را برای پادشاهی خلق کرده بود. حیف نبود از این موهبت الهی استفاده نکنی.

نادر در حالی که رضیه عزیزش را می‌بوسید گفت: عزیزم تو بودی که تخم این فکر را در مغز من کاشتی، تو بودی که مرا از دامی که در سر راهم گسترده بودند باخبر ساختی، به همین جهت است که دلم برایت تنگ شده بود، مایل بودم هرچه زودتر به اصفهان برگردم، از نعمت دیدارت برخوردار شوم، تو را تنگ در آغوش گیرم. تو را ببویم، ببوسم، به تو بگویم چقدر دوستت دارم.

رضیه‌بیگم از این همه اظهار لطف و محبت سرازپا نمی‌شناخت، از این که نادر مانند گذشته او را دوست داشت خوشحال بود، چون نسبت به او وفادار مانده و فراموشش نکرده بود از ذوق و شعف در پوست خود نمی‌گنجید، فکر کرد مورد محبت قبله‌عالم است، با خود اندیشید خاتون بزرگ و فرمانروای حرم حضرت ظل‌الله است. برای این که قبله‌عالم حضرت ظل‌الله را به کلی مفتون و شیدای خود سازد و لذتهای گذشته را تجدید کند سر و روی نادر را غرق بوسه‌های گرم ساخت.

رضیه نادر را دوست داشت، نادر هم عاشق و فریفته رضیه بود. رضیه شاهزاده خانم بود، چون در قصر سلطنتی بزرگ شده بود، ابهت جاه و مقام او را ناراحت نساخت، مانند غزال خود را نباخت.

نادر بعد از مدتی که تشنه وصل بود و میل داشت لذتی نصیبش گردد از شادی و شعف در پوست نمی‌گنجید. اندک اندک از یاد برد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله است.

رضیه از شوهرش راضی بود، نادر هم از رسیدن به رضیه به منتهای رضایت خاطر رسید. بر آنان چه گذشت، چه کردند از بحث ما خارج است، به علاوه چه معنی دارد وارد خصوصیات شویم، لحظات کیف و لذت حضرت ظل‌الله را با زن محبوبش، با زنی که شوهرش را به حد پرستش دوست دارد، علنی سازیم.

علیمراد بختیاری شقاوت‌پیشه به حمایت شاه مخلوع آتش افروخته بود...

روز بعد از ورود به اصفهان نادرشاه در کاخ سلطنتی جلوس نمود، شخصاً به رتق و فتق امور پرداخت. برای این که بداند در غیابش چه اتفاقاتی افتاده است به تحقیقات پرداخت، از مسئولین امور خواست گزارش کامل اوضاع پایتخت و اقصی نقاط مملکت را

برایش نقل نمایند.

شاید همگی تصور می‌کردند: نادر پس از جلوس بر تخت سلطنت به خصوص که قبل از قبول تاج و تخت اظهار خستگی نموده است به استراحت به‌پردازد، چند صباحی لااقل از جنگ برکنار بماند، امور جنگ را به دیگری محول سازد. اطرافیان نادر فکر می‌کردند: دوران راحتی آنان رسیده در رفاه و آسایش بسر خواهند برد، به این جهت کوشش داشتند فکر و خیال قبله‌عالم را ناراحت نسازند، وقایع ناگوار را برایش شرح ندهند، نشاط و سرور و شادی در اطراف حضرت ظل‌الله برپا سازند تا چند صباحی بعد از آن همه زحمات و صدماتی که کشیده‌اند استراحت فرمایند.

نادر دستور داده بود درهای قصر به روی مراجعین باز باشد تا هر کس برای دادخواهی می‌آید به حضورش برسد.

در این موقع که درباریان مشغول تملق‌گوئی و چاپلوسی بودند از شرق تا غرب، از شمال تاجنوب مملکت را مهد امن و امان جلوه‌گر می‌نمودند، خاطر خطیر حضرت ظل‌الله را از هر جهت آسود می‌ساختند، در جلو قصر هنگامه‌ای برپا بود، چند نفر ستمکشیده زجر دیده تقاضا داشتند، خدمت نادرشاه برسند. رئیس قراولان مردد بود آیا آنان را به حضور برد و یا از آنان بخواهد روز دیگر بیآیند؟!

مراجعین به ضجه و ناله پرداختند و گفتند: سر از تن ما جدا شود از اینجا دور نخواهیم شد، تا شاه رفع ظلم از ما نکند، ظالم به سزایش نرسد، ما در همین جا خواهیم ماند. سر و صدای مراجعین زیاد بود. قاپچی‌باشی، شاطرها، درباریان که می‌دانستند تمرد از دستور قبله‌عالم جایز نیست درصدد برآمدند از حضور حضرت ظل‌الله برای شرفیاب شدن آنان کسب اجازه نمایند.

همین که نادر فهمید چند نفر از رعایای ظلم دیده‌اش قصد تظلم دارند، دستور داد فوراً آنان را به حضورش بیاورند.

مظلومین وارد شدند، در برابر نادرشاه به خاک افتادند، زمین ادب بوسیدند. پیرمرد ریش سفیدی که در بین جمع بود در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و محاسنش را تر می‌کرد، با صدائی که از شدت تأثر می‌لرزید برابر دستوراتی که قبل از شرفیابی به او داده بودند به صحبت پرداخت. عرایض خود را چنین شروع کرد: قبله‌عالم به سلامت باشد، جان‌نثاران، غلامان آستان از آن جهت مصدع خاطر خطیر حضرت ظل‌الله گردیده‌ایم که عرض کنیم...

پیرمرد دیگر تاب گفتن عبارات درباری و پرطمطراق را نداشت، برای این که مقصود را بیان کند با شور و هیجان گفت: ای نادر بزرگ، ای حامی ضعفاء و بیچارگان، ای نجات دهنده سرزمین ایران، تو شاه ما باشی و ما که رعیت تو هستیم در زیر یوغ عده‌ای راهزن و قطاع الطریق دست و پا بزنیم، چطور غیرتت اجازه می‌دهد مال و ناموس رعیتت بازیچه دست یک عده از خدا بیخبر باشد؟!

از شنیدن بیان رقت‌بار پیرمرد و مشاهده سر و وضع مفلوک مظلومین نادر ناراحت شد، برای این که بداند مطلب از چه قرار است گفت: پیرمرد بگو بدانم چه کسی به شما ستم کرده است؟! حرف بزن.

پیرمرد عرض کرد: علیمراد (*) بختیاری با یک عده راهزن که به دور خود جمع کرده است امان ما را برید، زندگی ما را برباد داد، جوانان ما را کشت، دختران ما را به اسارت برد.

نادر در حالی که از شدت غضب چهره‌اش برافروخته شده بود، فریاد کشید: مگر علیمراد هنوز زنده است، مگر دستور نداده بودم نجفقلی و سلطانعلی به همراهی فرماندار شوشتر و بخشدار کهکیلویه او را بر سر جایش بنشانند. تمام اطرافیان نادر از شنیدن فریاد رعب‌آسای نادر به خود لرزیدند، هیچکس را قدرتی نمانده بود راجع به چگونگی اوضاع توضیحاتی بدهد. پیرمرد جرأتی به خود داد و عرض کرد: قربانت گردم بیچاره نجفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ به دست علیمراد ناجوانمرد کشته شدند و شربت شهادت نوشیدند. نادر از خبر کشته شدن نجفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ ابیوردی که از مدتها قبل در رکابش بودند متأثر گردید. در حالی که صدایش از تأثر می‌لرزید گفت: وای به حال علیمراد، دمار از روزگارش خواهم کشید، مادرش را به عزایش خواهم نشاند! پس از لحظه‌ای تأمل روی خود را به درباریان کرد و با حال خشم فرمود: چرا گزارش قتل سرداران مرا به من ندادید؟ چرا این خبر را برای من نفرستادید؟ چرا این موضوع را به اطلاع من نرساندید؟ من دلم خوش است تاج بر سر گذاردم، بر تخت سلطنت جلوس کردم. خیال می‌کردم: همه جا جشن و شادی و سرور است، تمام مردم راضی هستند، همه در رفاه و آسایش به سر می‌برند، در حالی که این خیالات واهی است، در نزدیک پایتخت در زیر گوش من سرداران مرا می‌کشند، به مال و ناموس رعیت من تجاوز می‌کنند...

نادر از جای خود بلند شد، رگ‌های گردنش از شدت غضب متورم گردید. هیچکس جرأت نداشت حرف بزند، همه انتظار داشتند وضعی پیش آید تا از ناراحتی خلاص شوند.

پیرمرد عرض کرد: قربانت گردم، شاید از مأموران کسی از دست علیمراد سفاک نامرد، جان به در نبرده که شرفیاب شود و مراتب را به عرض برساند.

نادر به طرف پیرمرد برگشت و گفت: پدر جان، اگر تو خبر داری وقایع را برای ما شرح بده. درباریان نفس راحتی کشیدند. نسبت به آن پیرمرد ستمدیده و زجر کشیده که با استدلال خود توانسته بود توجه حضرت نادر را به طرف خود جلب کند محبتی دردل خود احساس نمودند.

پیرمرد عرض کرد: هر چند چاکر شخصاً شاهد و ناظر وقایع نبوده‌ام اما از کسانی که در معرکه بوده‌اند کم و بیش چیزهائی شنیدم، اگر اجازه فرمائید: عرض خواهم کرد، منتهی چاکر نمی‌دانم تا چه حد آنچه شنیدم صحیح است.

نادر با ملاطفت و مهربانی گفت: شرح بده بدانم چه شده؟ چگونه سرداران من از پا درآمدند! کی، چه وقت و در کجا به شما

---

* در بعضی کتابها علیمراد را علیمردان نوشته‌اند.

ظلم شده است!؟

پیرمرد عرض کرد: در موقعی که قبله‌عالم در قفقاز مشغول جنگ بودند و دور از پایتخت بسر می‌بردند علیمراد که سرکرده یکی از طوایف چهارلنگ بود شروع به طغیان و سرکشی کرد. این طور می‌گفتند علمیراد از شاه‌تهماسب مخلوع دستخطی دریافت داشته برای جنگ کردن با حضرت ظل‌الله برانگیخته شده است. علیمراد با این دستخط عده‌ای گرد خود جمع کرد، به طرف اصفهان حرکت کرد تا پایتخت را اشغال کند. سربازانی که برای سرکوبی علیمراد رفتند او را شکست دادند، تعدادی از سوارانش را کشتند. علیمراد با باقیمانده سپاهیانش به بالای کوه رفت، بدین ترتیب جان سالم از معرکه دربرد. همراهان علیمراد که از اهالی کوهستان بودند، راههای کوهستان را خوب می‌شناختند، در بالای کوه به سنگربندی پرداختند، از نزدیک شدن سپاهیان نجلفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ به آشیانه خود جلوگیری به عمل آوردند. اینطور که شنیدم همراهان علیمراد در بالای معبرهای کوه سنگ چین‌هائی تهیه کردند، هرکس می‌خواست نزدیک شود گرفتار سنگ‌باران می‌شد و از پا درمی‌آمد. نجفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ که متوجه می‌شوند تسخیر آشیانهٔ علیمراد به این ترتیب میسر نیست سپاهیان خود را در پائین کوه می‌گذارند، با یک عده فدائی و از خود گذشته شبانه راه می‌افتند، مثل این که خیال داشتند شبانه خود را به آشیانه علیمراد برسانند، بر او شبیخون بزنند، گرفتارش سازند. شاید جاسوسی علیمراد را باخبر ساخته باشد، شاید هم علیمراد و همراهانش به هوش بودند، هرچه بود برای جنگ و ستیزه آماده شده انتظار رسیدن نجفقلی‌خان و سلطانعلی‌بیگ را داشتند. آن روز که سواران علیمراد به آبادی ریختند و ما را به روز سیاه نشاندند از زبان یکی از سواران که این داستان را برای دیگران تعریف می‌کرد شنیدم: نجفقلی‌خان و سلطانعلی‌بیگ با فدائیانی که همراهشان بود آهسته آهسته بدون سر و صدا از راه باریکی به طرف قله کوه بالا می‌رفتند. این راه باریک که به طور مارپیچ بالا می‌رفت در زیر پرتگاهی قرار داشت که در بالای آن سنگ زیادی برای پرتاب کردن جمع‌آوری شده بود، دستور لازم قبلا صادر شده هر کسی می‌دانست چه باید بکند. عده‌ای از همراهان علیمراد که از بیراهه پائین آمده بودند، وظیفه داشتند راه برگشت را به موقع ببندند.

به صدایی شبیه صدای جغد فرمان صادر می‌شود، سیل سنگ به راه می‌افتد، لحظه‌ای نگذشته بود صدای ریزش سنگها توأم با صدای نعره کسانی که مورد اصابت قرار گرفته و به ته دره پرتاب می‌شدند فضا را پر می‌کند. از تعریفی که آن سوار برای رفقایش می‌کرد این طور استنباط می‌شد تعدادی از همراهان نجفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ به این ترتیب از پا درآمدند، آن عده‌ای که توانسته بودند جان سالم به در برند در موقع سرازیر شدن از کوه و فرار کردن گرفتار می‌شوند.

نجلفقلی‌خان و سلطانعلی‌بیگ که در اثر اصابت سنگ مجروح گردیده بودند در بین اسرأ بودند. عملیراد وقتی که از هویت نجفقلی و سلطان‌علی بیگ باخبر می‌شود خوشحال می‌گردد، دستور می‌دهد سر آنان را از تن جدا می‌کنند و به سر نیزه می‌زنند، قبل از طلوع آفتاب آن دو نیزه را پائین آورده در دامنه کوه نزدیک محلی که سپاهیان منتظر بودند آفتاب برآید و برای کسب خبر از وضع سرداران خود به فعالیت بپردازند، در زمین نصب کردند. سپاهیان نجلفقلی‌خان و سلطانعلی بیگ همین که هوا روشن می‌شود به فعالیت می‌پردازند، با حزم و احتیاط از دامنه کوه بالا می‌روند، تعدادی لاشه رفقای خود را که در اثر اصابت سنگ از پا درآمدند می‌یابند. کمی بالاتر بر سر نیزه سر سرداران رشید خود را مشاهده می‌کنند. در این موقع باران سنگ فرو می‌ریزد، سپاهیان که سرداران خود را بی‌تن می‌بینند گرفتار رعب و ترس شده فرار می‌کنند. علیمراد که در اثر این فتح و پیروزی مغرور شده بود به جمع‌آوری سپاهی پرداخته هر روز برای گرفتن باج و خراج، چپاول به آبادی و یا شهری رو می‌آورد. وای به حال کسانی که بخواهند در برابرش ایستادگی کنند. به هر کجا نفرات علیمراد قدم می‌گذارند قل و غارت، هتک ناموس، آتش زدن خانه‌ها از کارهای عادی آن افراد بی‌رحم و بی‌انصاف است. آن روز که به آبادی ما قدم گذاشتند تمام اهالی آبادی را به دستور علیمراد در میدانگاهی جمع کردند. علیمراد سوار بر اسب با همراهانش آمدند. علیمراد گفت: «شاه بالاستحقاق این ممکلت شاه‌تهماسب است، بناحق او را گرفتار کردند، به خراسان فرستادند، در آنجا زندانی نمودند. قبل از آن که این گرفتاری پیش آید به وسیله دستخطی از من کمک خواسته است، ما باید به ندای شاه خود پاسخ دهیم، ما وظیفه داریم دست به دست هم دهیم نادر را واژگون سازیم، بعد از آن به طرف خراسان برویم، پادشاه خود را از زندان نجات دهیم، تخت و تاجش را به او واگذار کنیم، از او حمایت نمائیم تا بر دشمنانش چیره شود.» کدخدای ده ما که به حضرتت علاقه داشت فریاد کشید: «تهماسب بی‌عرضه که نصف مملکت را به ترکان عثمانی واگذار کرد. تهماسبی که به پدرش رحم نکرد...» علیمراد از شنیدن حرف کدخدا برافروخته شد، خون به چشمانش دوید فریادکشید: خفه‌اش کنید...

هنوز این فریاد از حلقوم علیمراد نامرد خارج نشده بود، چند نفر از سپاهیان ریختند، کدخدای پیر را وسط میدان کشیدند، بعد از کتک مفصلی که به او زدند، علیمراد فریاد کشید: شاه مملکت کیست؟!

کدخدا با جرأت و جسارت گفت: حضرت نادر.

به دستور علیمراد یک دست کدخدا را از مچ جدا کردند.

علیمراد که با قساوت فریاد می‌کشید پرسید: شاه ایران کیست؟

باز هم کدخدا که از درد به خود می‌پیچید و خون از رگهایش به خارج می‌ریخت جواب داد: حضرت نادر.

به دستور علیمراد دست دیگر کدخدا و پاهایش را یکی بعد از دیگری بریدند، چون کدخدا از حرفش برنگشت، چشمهایش را از کاسه درآوردند. بیچاره کدخدا بعد از این همه رنج و زحمت جان سپرد. جوانان ده ما که طاقت دیدن این همه قساوت را نداشتند با مشت و لگد و سنگ به حمله پرداختند. سواران علیمراد هم با شمشیر

و کارد به جان مردم افتادند، کشتار شروع شد، من که وضع را چنین دیدم طاقت نیاوردم، بوی خون گیجم کرد به زمین افتادم، نمی‌دانستم چه مدت گذشت، وقتی که به هوش آمدم در بین یک عده کشته افتاده بودم، علیمراد و سوارانش رفته بودند، پیرزنان و کودکان را کشته و دختران و زنان جوان را به اسارت برده بودند، تمام اموال ده را غارت کرده خانه‌ها را آتش زده بودند.

این چند نفر که با من شرفیاب شده‌اند در آن موقع در ده نبودند. وقتی که آمدند و از جریان باخبر گردیدند، مدتی گریه کردیم و به بدبختی خود ندبه و زاری نمودیم، بالاخره تصمیم گرفتیم عزیزانمان را به خاک بسپاریم سپس برای دادخواهی به خدمتت بیائیم. ای نادر بزرگ، ای حامی مظلومین، ده روز است پیاده، گرسنه و مفلوک به امید آن که دست به دامنت بزنیم و دادخواهی کنیم، شب و روز راه رفته‌ایم. ما آمده‌ایم از حضورت تقاضا کنیم، علیمراد سفاک را به سزایش برسانی، انتقام خون مظلومین شهید را از آن شقاوت پیشه بگیری، پیرمرد در حال گفتن این عبارات اشک می‌ریخت، همراهانش هم اشک می‌ریختند.

نادر و تمام درباریان گرفتار رقت شده تحت‌تأثیر گفته‌های پیرمرد قرار گرفتند. اتفاقاً در همین موقع پیکی از شوشتر رسید، عریضه‌ای که فرماندار شوشتر به حضور نادر عرض کرده بود تقدیم نمود.

نادر دستور داد مهر از طومار برداشتند، آن را خواندند. فرماندار شوشتر در آن عریضه ماوقع را شرح داده بود. بدین ترتیب گفته‌های پیرمرد تأئید گردید. فرماندار شوشتر از حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله استمداد خواسته درباره سفاکی و بیرحمی و تجاوزات علیمرادخان شرح مبسوطی نوشته بود. خواندن این عریضه دیگ خشم نادر را به جوش آورد. آثار غضب بر ناصیه‌اش هویدا گردید.

فرماندار شوشتر یک نسخه اعلامیه‌ای که علیمرادخان برای هواخواهانش نوشته و آنان را به همکاری دعوت کرده بود به همراهی عریضه خود برای نادر فرستاده بود. در این علامیه علیمراد چنین اظهار داشته بود: «... پس از آن که حکومت نادر را واژگون ساختیم به خراسان لشکر خواهیم کشید، شاه‌تهماسب را از زندان نجات خواهیم داد و او را بار دیگر به سلطنت خواهیم رساند...» این قسمت از اعلامیه با گفته‌های پیرمرد شاکی تطبیق می‌کرد و گفته‌های او را تائید می‌نمود.

محرر به خواندن بقیه اعلامیه پرداخت. علیمرادخان در آن اعلامیه توضیح داده بود:

«... چون زمام سلطنت در دست ما افتاد، عده بی‌شماری به من خواهند گروید و آنگاه شاه‌تهماسب به عراق عجم و خراسان اکتفا خواهد کرد و من همدان و فارس و کرمان را تحت تسلط خویش در خواهم آورد...»

نادر از شنیدن این قسمت از اعلامیه زهرخندی بر قیافه‌اش نقش بست، سر خود را حرکتی داد و فریاد کشید: زود وسائل سفر را تهیه کنید، هر روز که بگذرد علیمراد قطاع‌الطریق، این راهزن گردنه بند که کوس لمن‌الملکی می‌زند عده‌ای را بیچاره و از هستی ساقط خواهد کرد، باید هرچه زودتر کارش را ساخت و به همدستانش گوشمالی داد تا هوس تخت و تاج از کله به در کنند.

شاعر خواست مدیحه‌سرائی کند!!...

قوام‌الدین شاعر درباری که طبعی روان داشت، در حالی که این دو بیت از اشعار فردوسی به خاطرش بود:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جائی رسید است کار
که تاج کیانی کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو

در صدد برآمد تقلیدی کند، فی‌المجلس شعری بسراید و تحویل دهد، او خواست به عوض کلمات شیر شتر خوردن و سوسمار، کلمات گردنه زدن و غارت کردن و به جای کلمه «عرب» «علیمراد بختیاری» را وارد شعر نماید، بر چرخ گردون تف‌اندازی کند و این آرزو را برای علیمراد واهی جلوگر سازد، شاید هم قوام‌الدین با روانی طبعی که داشت این شعر را ساخت ولی در موقعی که خواست آن را به زبان آورد به خاطرش رسید: در ظرف مدت کوتاهی چه تحولاتی پیش آمده چگونه اوضاع زیر و زبر گردیده است، شاه‌سلطان‌حسین از سلطنت خلع گردید، محمود تاج و تخت را تصاحب کرد، هنوز چند صباحی نگذشته بود جای خود را به اشرف داد، اشرف منکوب شد و شاه‌تهماسب تاج کیانی که بیش از مدت دویست سال در خانواده‌اش چرخیده بود به چنگ آورد. هنوز نفس راحتی نکشیده از سلطنت برکنار گردید، پسر کوچکش به شاهی برگزیده شد، سلطنت بر او هم دوامی نکرد، نادر مالک‌الرقاب و مالک‌الملک گردید و تاج شاهی بر سر گذاشت. مجموعه این افکار سبب شد قوام‌الدین شعر خود را نخواند و ابراز ننماید.

قوام‌الدین فکر کرد: جنگ و نزاع برای به دست آوردن قدرت ادامه دارد، از کجا معلوم علیمرادخان با ۲۰۰۰۰ نفر سوار بختیاری که گرد خود جمع کرده علم طغیان برافراشته است فردا بر نادر شاه چیره نشود و تاج کیانی را تصاحب نکند.

با این که قوام‌الدین شاعری مدیحه‌سرا بود و مانند تمام شعرای مداح می‌توانست در مدح هر کس که دارای قدرتی است شعری بسراید معذلک امساک کرد زیرا شنیده بود از ماده تاریخی که برای تاجگذاری نادر ساخته و در عبارت «الخیر فیما وقع» سال تاجگذاری را گنجانده بود یکی از شعرای هواخواه خاندان صفوی شعری ساخته و بین مردم آن را شایع کرده است.

از یادآوری مضمون شعر که چنین بود:

بریدیم از مال و از جان تمام
به تاریخ‌الخیر فی ماوقع

پشت قوام‌الدین به لرزه افتاد. زیرا از گوشه و کنار فهمیده بود نادر از این که چنین شعری گفته شده بود باخبر گردیده شاید به دستور او بوده که چند تن از شعرای مداح و متملق که سوابق خوبی نداشتند سربه نیست گردیده‌اند.

فریادهای نادرشاه غضبناک و خشمگین، دستورات و فرامینی که به سران سپاهش می‌داد و آنان را برای حرکت کردن و اردوکشی به طرف کوه‌های بختیاری امر می‌داد سبب شد قوام‌الدین از رشته خیالاتی که داشت خارج گردد و شعری را که در مخیله پرورانده بود به زبان نیاورد.

نادر برای سرکوبی علیمراد حرکت کرد...

سرداران به تهیه مهمات و تدارک وسائل جنگی برای حرکت کردن به طرف بختیاری و جنگیدن با علیمرادخان پرداختند. تمام مردم پایتخت دانستند حضرت ظل‌الله قبله‌عالم برای منکوب ساختن علیمرادخان طاغی مهیای حرکت می‌شوند. آنان که تصور می‌کردند نادرشاه به علت رسیدن به مقام سلطنت شاید در جنگها شرکت ننماید متعجب گردیدند و به یکدیگر می‌گفتند: هنوز از راه نرسیده، هنوز عرقش خشک نشده لباس رزم می‌پوشد. خدا خیرش بدهد، خدا دشمنانش را ذلیل نماید، خداوند یار و یاور و پشت و پناهش باشد.

نادر عده‌ای از سپاهیان خود را مأمور ساخت راه همدان را پیش گیرند و از طرف کوهستان فیلی رو به بختیاری پیشروی نمایند. منظور نادر این بود بدین ترتیب راه عقب‌نشینی علیمرادخان از طرف غرب مسدود گردد. ضمناً پیک تندروئی به طرف شوشتر فرستاد امر داد نیروی خود را به طرف شمال پیش براند تا راه گریز از سمت جنوب هم بسته شود.

نادر دستور داده بود از پیرمرد ریش سفیدی که با عده‌ای ستمکشیده برای تظلم به خدمتش رسیده بودند به حداکثر ممکن پذیرائی کنند، در حقشان مهربانی نمایند. پیرمرد از حضور نادر تقاضا کرد در رکاب باشد، در حالی که اشک می‌ریخت عرض کرد: ای نادر بزرگ، به ما اجازه فرما همراهت بیائیم، آن روز که علیمراد سفاک را به سزایش می‌رسانی باشیم و از نزدیک ببینیم، چگونه انتقام خون عده‌ای بیگناه را پس می‌دهد؟!

نادر اجازه فرمود، مظلومین در رکابش حرکت کنند و با او باشند تا تسکینی به قلب مجروحشان داده شود. دستور داد لباس، اسب و کلیه وسائل آنان را مهیا سازند و اسلحه لازم در اختیارشان قرار دهند. (*)

نادرشاه پس از خروج از اصفهان (روز هشتم جمادی‌الاول سال ۱۱۴۹ هجری قمری) مانند جنگهای گذشته، همانند روزهائی که تاج شاهی برسر نگذاشته بود، پیشاپیش سربازانش به طرف بختیاری پیش می‌رفت. هنوز چند فرسخی از پایتخت دور نشده بود با عده‌ای مرد پابرهنه مفلوک روبرو گردید، از وضع و حال آنان جویا شد و دانست: آن چند نفر از فارس می‌آمدند، مبلغ هزار تومان بابت قسمتی از خراج فارس برای تقدیم به خزانه سلطنتی همراه می‌آوردند، در راه سواران علیمرادخان رسیده آنان را لخت کرده پولها و مال و دواب و لباسهایشان را به غارت برده‌اند.

نادر از دانستن این موضوع بیشتر برآشفت، دستور داد لباس و اسب و سلاح در اختیار غارت زدگان قرار دهند و آنان را به طرف پایتخت بفرستند. مأمورین غارت شده استدعا کردند در رکاب حضرت نادر باشند تا شاهد قلع و قمع طاغیان گردیده به چشم خود عقوبتی را که خواهند دید تماشا کنند. نادر در برابر استدعای آنان اجازه داد همراه سپاهیانش بیایند.

علیمرادخان شکست خورد، از رودخانه گذشت، پل را منفجر کرد و فرار نمود...

رشته کوههای بختیاری از دور هویدا گردیدند. دیده‌بانان علیمرادخان که از مرتفعترین قله‌ها، اطراف کوه را تحت نظر داشتند.

---

* قبل از عزیمت از اصفهان نادرشاه فرمانی صادر کرده است که بموجب آن بین شیعه و سنی اتحاد برقرار گردد. متن فرمان بشرح زیر میباشد:

سجع مهر

بسم الله نگین دولت و دین رفته بود چون از جا

بنام نادر ایران قرار داد خدا ۱۱۴۸

اعونبالله تعالی فرمان همایون شد ... آنکه عالیجاهان صدر عالی قدر و حکام و مجتهدین و علمای دارالسلطنه اصفهان بالطاف ملوکانه مباهی بوده بدانند که اوقاتی که رایت ظفر آیت در صحرای مغان برپا بود در مجالس متعدده قرار بر این شدکه چون طریقه حنفی و جعفری موافق آنچه از اسلاف بما رسیده است متحد بوده خلفاء راشدین رضی‌الله عنهم را خلیفه سیدالمرسلین صلی‌اله علیه و آله و سلم میدانسته‌اند من بعدالایام اسامی هر یك از خلفاء اربعه که ذکر کرده شود با تعظیم تمام ذکر کنند بعلاوه در بعضی از اضلاع که ذکر کرده شود با تعظیم تمام ذکر کنند بعلاوه در بعضی از اضلاع ممالك ما برخلاف اهل سنت در اذان و اقامه لفظ علی ولی‌الله را بر طریقه شیعه ذکر میکنند و این فقره مخالف اهل سنت است و منافی قراری است که معمول اسلاف بوده گذشته از این بر تمام اهل عالم هویدا است که امیرالمؤمنین اسداله الغالب علیه‌السلام برگزیده و ممدوح و محبوب خداوند متعال است و بواسطه شهادت مخلوق بر جایگاه و مرتبت او در درگاه احدیت نخواهد افزود و بحذف این الفاظ هم چیزی از فروغ بدر قدر او نخواهد کاست، ذکر این عبارت موجب اختلاف و بغض و عداوت مابین اهل تشیع و سنت است که هر دو در متابعت شریعت مطهرهٔ سیدالمرسلین صلی‌اله علیه وآله وسلم شریکند و خلاف رضای پیغمبر صلی‌اله علیه وآله وسلم و امیرالمؤمنین علیه‌السلام بعمل خواهد آمد لهذا بمجرد اطلاع از مدلول این فرمان عالی بتمام مسلمین از اعالی وادانی بزرگ و کوچك و مؤمنین شهرها و توابع و اطراف و اکناف باید اعلام شود که از امروز به بعداین عبارت که خلاف طریقه اهل سنت است ذکر نشود و نیز در میان حکام معمول است که در مجالس بعد از فاتحه و تکبیر دعای دوام عمر پادشاه و ولینعمت را مینمایند. از آنجا که این نحو تعظیم بیهوده و بی‌معنی است خصوصاً امر و مقرر میفرمائیم که خوانین صاحب طبل و علم در این مواقع حمد نعمای پادشاه حقیقی را بزبان بیاورند. عموم رعایا و برایا اطاعت این احکام و اوامر را بر عهده شناسند. هر کس از آن تخلف ورزد مورد غضب شاهنشاهی خواهد گردید. بتاریخ شهر صفر ۱۱۴۹

پیدایش گرد و خاک در افق دوردست مشاهده نمودند و برای کشف ماهیت آن به دقت پرداختند.

جاسوسان علیمرادخان که توانسته بودند چند ساعت قبل از حرکت نادر به طرف بختیاری حرکت نمایند از بیراهه رسیدند، خبر دادند گرد و خاکی که در افق دیده می‌شود مربوط به سپاهیان نادرشاه است.

علیمرادخان سرداران خود را گرد آورد و گفت: برادران عزیزم، سرداران رشیدم. حریف به پای خود برای نوشیدن شربت مرگ می‌آید. او در پائین است، ما در بلندی قرار گرفته‌ایم، بر آنان مسلط هستیم و دمار از روزگارشان خواهیم کشید. بعد از شکست دادن نادر و سپاهیانش بدون درنگ به طرف پایتخت خواهیم رفت، پس از تصرف کردن شهر اصفهان برای نجات دادن تهماسب‌شاه به طرف خراسان خواهیم رفت. در آنجا باید حساب برادر نادر و پسرش را برسیم، زمام امور را در کف گیریم. وقت غیرت و همت رسیده است!؟

راجع به این که چگونه رفتار نمایند، در سنگرها بنشینند، منتظر بمانند تا سپاهیان نادر حمله کنند، بعد از آن که حمله کردند از پا درآورده شوند به تفصیل بحث شد.

علیمرادخان اظهار داشت: این رویه جنگی به هیچ‌وجه صحیح نیست. ما اگر در سنگرهای خود بمانیم به نادر و سپاهیانش فرصت خواهیم داد استراحت کنند و برای حمله مهیا گردند، در صورتی که حمله نکنند وجایگاه ما را محاصره نمایند با آذوقه و وسائلی که داریم مدت زیادی نخواهیم توانست استقامت بیآوریم، طولی نخواهد کشید مجبور خواهیم شد برای تهیه آذوقه از کوه سرازیر شویم. در این صورت با افرادی استراحت دیده که در سنگرهائی جا گرفته‌اند روبرو خواهیم شد، نبرد مشکل خواهد گردید، بهتر است همین امروز، همین که سپاهیان نادر نزدیک شدند بر آنان بتازیم، حساب خود را با آنان تصفیه کنیم. حالا که نادر به پای خود آمده چرا زودتر حقش را کف دستش نگذاریم.

سرداران سپاه عملیرادخان متفقاً رأی او را پذیرفتند و برای تهیه مقدمات حمله مهیا گردیدند. ساعتی نگذشته بود همراهان علیمراد برای سرازیر شدن از کوه حاضر بودند.

نادر و سپاهیانش با حزم و احتیاط اما با سرعت به پیشروی ادامه دادند و به طرف کوههای بختیاری پیش راندند. نادر از همان لحظه اول که قله کوههای بختیاری در افق دیدش ظاهر گردیدند، با توجه به این که از نقاط مختلف دود متصاعد بود و معلوم می‌داشت در آن بالاها عده‌ای در کمین هستند، فرمان آماده باش به تمام سپاهیانش صادر کرد. نادر به سردارانش گفت، به سربازانش دستور دهند، طوری رفتار کنند که حریف تصور نکند به وجودشان در بالای کوه پی برده اطلاع دارند. در عین آن که بی‌باک و در کمال تهور پیش می‌روند مراقب اطراف و جوانب خود بوده کوچکترین جنبش و حرکت را از نظر دور ندارند.

علیمرادخان به تمام همراهانش دستور داد برای حمله آماده باشند، همین که سپاهیان نادر نزدیک شدند با شمشیرهای آخته هجوم آورند، هله بکشند و در حالی که ترس و وحشت در دل سپاهیان نادر افکنده‌اند آنان را از دم تیغ بگذرانند و به هیچ کس رحم نکنند.

گروهی را مأمور کرد همین که موقع مناسبی پیش آمد به قلب سپاه نادر بزنند، شخص نادر را از پا درآورند، علمش را سرنگون سازند و بدین ترتیب سپاهش را بی‌سرپرست نمایند، تا هرچه زودتر شکست نصیبشان گردد.

لحظه حمله رسید، به فرمان علیمرادخان سپاهیانش مانند سیل خروشان از بالای کوه به طرف پائین سرازیر گردیدند، در حالی که نعره می‌کشیدند و صدایشان در دل کوه منعکس می‌گردید و همانند غرش رعد اثر داشت به سرعت به سربازان نادر که برای مقابله به مثل مهیا بودند نزدیک شدند.

عده‌ای از سربازان نادر تفنگهای ته پر مهیا شده خود را که برای شلیک در دست داشتند به موقع آتش زدند. متعاقب صدای خالی شدن تفنگها صدای گوش خراش آن عده‌ای که ساچمه‌ها و چهارپاره‌ها در سر و سینه‌شان جای گرفته بود در فضا طنین افکند، آنان که تیر خورده بودند به زانو درآمده هر یک به نحوی به زمین غلتیدند. چون در حال دویدن به طرف پائین بودند جسد عده‌ای از آنان به معلق زدن چرخیدن در سطح شیب‌دار ادامه داد.

این وضع غیرمترقب، این پیش آمد ناگهانی توجه عده‌ای را جلب کرد ولی در دویدن و حرکت به طرف پائین چنان سرعتی ایجاد شده بود که برگشت و توقف میسر نبود. موقع فعالیت سپاهیان نادر رسید، جنگ شدیدی درگرفت.

علیمرادخان که در بلندی ایستاده منتظر بود در همان وهله اول، سپاهیان نادر از پا درآیند، شاهد فتح و پیروزی را در آغوش گیرد، از مشاهده وضع غیرمترقبی که پیش آمده بود ناراحت گردید. او هرگز تصور نمی‌کرد فدائیانش به این سرعت در دام افتند. ساعتی قبل او و همراهانش اطمینان داشتند نادر و سپاهیانش را به طرف دام می‌کشانند، دمار از روزگارشان می‌کشند اما اینک خوب متوجه شد ورق برگشته است و در همان حمله اول گرفتار گردیده‌اند.

سپاهیان نادر که بعد از تاجگذاری برای اولین مرتبه به میدان جنگ شتافته بودند و می‌خواستند در برابر پدر تاجدار خود هنرنمائی کنند، با کمال شجاعت و با تمام قدرت و نیروئی که داشتند به جان سربازان علیمرادخان افتاده از کشته‌ها پشته‌ها ساختند.

نادر در حالی که نعره می‌کشید سپاهیانش را تهییج می‌نمود، در حالی که با تبرزین به قلع و قمع مهاجمین مشغول و سرمشقی برای اطرافیانش بود فرمان داد به هیچ کس ترحم ننمایند به کسی امان ندهند.

علیمرادخان و سردارانش که وضع را چنین دیدند به طرف دره سرازیر شده در حال جنگ و گریز سعی داشتند با سپاهیانی که در اطرافشان جمع بود از معرکه جان به در برند. جلوداران سپاه نادر با کمال قدرت کوشیدند راه عقب‌نشینی علیمرادخان و همراهانش را قطع کنند.

علیمرادخان که موقعیت آن محل را خوب می‌شناخت و می‌دانست در آن نزدیکی پلی روی رودخانه است، فکر کرد: اگر از پل بگذرد، پل را خراب نماید در امان خواهد ماند، خواهد توانست از آن مکان دور شود و برای آینده فکری بنماید.

حفظ جان و نجات یافتن از مرگ حتمی نیروی کافی به علیمرادخان و همراهانش بخشیده بود. با این که در جنگ و گریز با جلوداران سپاه نادر که به تعقیب آنان پرداخته بودند تعداد زیادی شربت مرگ نوشیدند و از پا درآمدند معذلک علیمرادخان و نزدیکانش توانستند از پل رودخانه عبور کنند. برای این که سپاهیان نادر از پل نگذرند با تمام قدرت به فعالیت مشغول گردیدند و به تخریب پل پرداختند.

علیمرادخان برای اینکه زودتر به نتیجه رسد، کیسه باروتی که همراه داشت در شکاف کنار پل ریخت، فتیله‌ای داخل باروت‌ها نمود و با سنگ چخماقی که داشت فتیله را آتش زد. عده‌ای از همراهانش روی پل، دسته‌ای در طرف دیگر پل با جلوداران سپاه نادر می‌جنگیدند. صدای انفجار عظیمی توجه همگی را جلب کرد، گرد و خاک شدیدی به هوا رفت، آنان که روی پل بودند در اثر فرو ریختن پل به داخل رودخانه خروشان پرتاب گردیدند.

این وضع غیرمترقبه و تماشائی چند لحظه همگی را از فعالیت بازداشت، جلوداران سپاه نادر که می‌خواستند از پل بگذرند پس از فرو ریختن پل به فکر افتادند پل دیگری برپا سازند تا به آن دسته که از پل گذشته‌اند برسند و آنان را از پا درآورند.

آن عده از سپاهیان علیمرداخان که در آن طرف پل با جلوداران نادر می‌جنگیدند وقتی متوجه شدند، راه فرارشان فرو ریخت متوحش گردیدند، عده‌ای در رودخانه سرنگون شدند، چند نفری به امید این که شنا خواهند کرد و جان سالم بدر خواهند برد خود را به رودخانه پرتاب نمودند. جلوداران سپاه نادر به باقیمانده فرصتی ندادند، همگی را از دم تیغ بیدریغ گذراندند.

نادر فکر نمی‌کرد به این سرعت سپاهیان عملیراد را درهم شکند. او فکر می‌کرد علیمراد در بین کشته شدگان افتاده و غائله به کلی خاتمه یافته است. اما این فکر صحیح نبود. چند نفر از جلوداران سپاه نادر که علیمرادخان را می‌شناختند و به چشم دیده بودند از پل گذشته است به حضور نادر آمدند، جریان فرار علیمراد و خراب کردن پل را شرح دادند.

نادر از این که علیمراد فرار کرده بود و برخلاف آنچه تصور می‌نمود غائله خاتمه نیافته بود، برافروخته شد، به خود گفت: سر مار زخمی شده را باید فوراً کوبید، باید به تعقیب علیمراد بدجنس رفت و امانش نداد. برای این که وقت نگذرد فرمان حرکت صادر کرد، خودش در جلو سپاهیانش به کنار رودخانه رسید. دستور داد فوراً پل جدیدی روی رودخانه بزنند.

در آن طرف رودخانه درختان قطوری که روی آب خم شده بودند وجود داشت. چند نفر از کمندداران شروع به فعالیت نمودند. یکی از آنان توانست بعد از چند مرتبه چرخاندن طناب و پرتاب کردن آن به طرف یکی از درختان سر طناب را دور تنه درخت بپیچاند و محکم کند. یکی از فدائیان نادر به سرعت در طول طناب به طرف دیگر رودخانه رفت، تمام چشمها متوجه او بود، هر لحظه ممکن بود سر طناب از درخت باز شود و در آب افتد. ولی این اتفاق نیافتاد، همین که به آن طرف رسید کوچکترین فاصله بین دو ساحل رودخانه تعیین شد، چند نفر دیگر هم از طناب که سرش محکم شده بود گذشتند و با چند رشته طناب بین دو طرف ساحل پلی برقرار کردند. تعدادی دیگر هم از این پل موقت گذشتند، در دو طرف رودخانه به جمع‌آوری شاخه‌های محکم درخت پرداختند. بعد از چند ساعت کار و فعالیت پل موقتی با طناب و چوب روی رودخانه زدند، اولین کسی که از پل عبور کرد نادرشاه بود، پس از او تعداد زیادی از لشکریان از روی رودخانه گذشتند، مابقی برای یکسره کردن کار سپاهیان علیمراد ماندند.

علیمرادخان با آن عده که توانسته بود از پل بگذرد بدون توقف به سرعت از آن مکان دور گردید. در حالی که به سرعت دور می‌شد به آینده فکر می‌کرد، او توانسته بود نجات یابد ولی از عاقبت کار خود بیمناک بود. ابتدأ خیال داشت سپاهیانی گرد آورد و برای انتقام گرفتن و مقابله در برابر نادر، مرتبه دیگر قدعلم کند. این خیال را زود از سر به در کرد زیرا او خوب نادر را می‌شناخت و می‌دانست به او فرصت نخواهد داد نفس بکشد، تردیدی نداشت پل خراب شده را ترمیم خواهد کرد و به تعقیبش خواهد پراخت. برای این که جان سالم به در برد فکر کرد: بهتر است مخفی شود، به این جهت از حرکت ایستاد. همراهان هراسانش که خسته و مانده شده بودند در اطرافش حلقه زدند.

علیمرادخان گفت: بخت و اقبال با نادر بود، ما در حمله خود اشتباه کردیم و شکست خوردیم، خدا با ما بود توانستیم جان سالم به در بریم.

یکی از سرداران علیمرادخان که وحشت‌زده بود پرسید: حالا که توانستیم جان به در بریم باید پراکنده شویم و خود را مخفی سازیم. نادر و سپاهیانش ما را تعقیب خواهند کرد. او نباید ما را بیابد. وقتی که از تعقیب ما خسته شد و ما را نیافت و رفت باز هم فرصت خواهیم داشت گرد هم جمع شویم، عاقلانه رفتار کنیم و انتقام خود را از نادر جسور و سپاهیانش بگیریم. همراهان علیمرادخان این رأی را پسندیدند و از همانجا خداحافظی کردند و متفرق شدند.

علیمرادخان با چند نفر از نزدیکانش مشورت کردند، سرانجام علیمرادخان گفت: ما باید هرقدر بیشتر ممکن شود از این نقطه دور شویم.

هر یک از همراهان علی‌مرادخان پناهگاهی پیشنهاد کردند.

علیمرادخان فکری کرد و گفت: باید به طرف دزفول برویم. در کوههای شمال شرقی دزفول، در کوههای زاگورکش مخفی‌گاه خوبی می‌شناسم، باید آنجا برویم. هم دور از این مکان است، هم جای خوبی است و کسی نمی‌تواند به آنجا دست یابد.

همگی قبول کردند، برای این که هرچه زودتر به آن مکان

برسند توقف جایز ندانسته به سرعت دور شدند.

نادرشاه و سربازانش چند فرسخی در خاک بختیاری پیش رفتند، در آنجا که همراهان علیمراد تقسیم شده و هر دسته به سوئی رفته بودند نادر متوقف گردید. او هم همراهانش را به چند دسته تقسیم نمود و به هر دسته دستور داد از طرفی به تعقیب فراریان بپردازند.

علیمرادخان کسان خود را جمع آوری کرد، به پناهگاه خود برد. وسائل زندگی و استقامت در برابر سپاهیان نادر را برای مدتی تهیه دید، بدون این که توجه کسی را جلب کند به غاری که از نظرها مخفی بود رفت و در آنجا مستقر گردید.

هر دسته‌ای از سپاهیان نادر که به تعقیب عده‌ای از فراریان رفته بودند بعد از چند روز جستجو یک یک آنان را یافتند و اسیر کردند، افرادی که می‌خواستند استقامت نمایند از پا درآوردند. دستجات مختلف سپاهیان نادر مرتباً با یکدیگر ارتباط داشتند، گزارش کار روزانه خود را به حضور نادرشاه می‌فرستادند.

داستانی از محبت مردم... جلب محبت بختیاریان...

مدت پانزده روز نادرشاه در بختیاری بسر برد، هر روز ناحیه‌ای را سرکشی کرد، برای رسیدگی به استدعاهای مردم اکثر وقت خود را صرف نمود. برای این که بهتر به اوضاع و احوال آشنا شود و درددل مردم را بداند اغلب اوقات با لباس مبدل یکه و تنها راه می‌افتاد. با هر کسی که سر راهش پیدا می‌شد، سرصحبت را باز می‌کرد و به این ترتیب بر کم و کیف اوضاع آگاهی می‌یافت، کسانی که ظلم و ستم روا می‌داشتند و مردم قدرت ابراز آن را نداشتند می‌شناخت، روز بعد برای عبرت دیگران ظالم را تنبیه می‌کرد.

بختیاریان قبلا از رفتار نادر، از شهامت و مردانگی‌هایش داستان‌ها شنیده بودند اینک که از نزدیک با فعالیت‌هایش آشنا می‌شدند، محبتش را به دل می‌گرفتند، می‌کوشیدند به او و سپاهیانش کمک کنند تا رفاه و آسایش نصیبشان گردد و از آن پس در امن و امان بسر برند.

هوا گرم بود، آن روز صبح زود نادرشاه با لباس مبدل از اردوگاه خود دور شده برای این که از اوضاع اطراف باخبر شود چند فرسخ پیش رانده بود. عطش داشت و می‌خواست هرچه زودتر به چشمه‌ای برسد تا خودش و اسبش را از عطش برهاند.

از دور چند درخت و سبزه نظرش را جلب کرد، سبزه ودرخت دلیل بر وجود آب بود، به این جهت سر اسب خود را به آن طرف چرخاند و پیش رفت. چشمه‌ای به نظرش آمد، در کنار چشمه پیرزنی نشسته بود، مشک پر از آب خود را می‌بست.

نادر از اسب پیاده شد، بی‌اختیار به طرف چشمه روان گردید. او عطش داشت و جز رفع عطش فکری در سر نمی‌پروراند. چشمش به کاسه مسی که در کنار چشمه بود افتاد. بی‌اختیار دست برد، کاسه را برداشت، آن را در آب فرو برد و پر کرد، خواست آب بنوشد.

پیرزن بانگ زد: «مگر تو از سربازان نادر نیستی، چطور به خود اجازه دادی بدون کسب اجازه به مال مردم دست درازی کنی، مگر تو از خشم نادرشاه نمی‌ترسی.»

نادرشاه در برابر گفته آن پیرزن خجل و شرمسار گردید، از این که بدون اجازه کاسه مسی آن پیرزن را برداشته بود پشیمان شد. کاسه را به جایش گذاشت و گفت: مادر جان ببخش معذرت می‌خواهم.

نادر عطش داشت، می‌خواست هرچه زودتر از آن آب زلال و صاف جرعه‌ای بنوشد. به این جهت آستین‌های خود را بالا زد، کفهای خود را در آب فرو برد، خواست آنها را از آب پر کند و رفع عطش بنماید.

در این موقع اتفاق دیگری افتاد که نادر تشنه را خشمگین ساخت.

پیرزن قبل از آن که نادرشاه کفهای خود را از آب پر کند به سرعت آب را گل‌آلود کرد، آن آب صاف و زلال را تار و کدر ساخت. پیرزن که آثار خشم و غضب را در چهره نادرشاه دید گفت: «اول خیال کردم یکی از سربازان نادرشاه هستی ولی صدایت را شنیدم، رفتارت را دیدم، در قیافه‌ات دقیق شدم با نشانی‌هائی که داده بودند و می‌دانستم در لباس مبدل به اطراف می‌روی اطمینان یافتم شاه عزیز ما هستی.»

نادرشاه پس از آن که دانست آن زن با وجود این که دانسته او کیست آب را گل‌آلود کرده است برافروخته شد و گفت: «چون فهمیدی من شاه هستم آب را گل‌آلود کردی!»

پیرزن عرض کرد: «بله قربانت گردم، برای این آب را گل‌آلود کردم که از آن نیاشامی، کسی که عرق دارد، کسی که تو این آفتاب و این گرما بوده تا عرقش خشک نشده نباید آب بیاشامد. ترسیدم بیمار شوی، درد و بلایت به جانم بخورد ترسیدم ناراحت شوی، برای این بود که آب را گل‌آلود کردم.»

نادرشاه از شنیدن اظهارات آن پیرزن به کلی دگرگون شد. رفتار آن زن حاکی از منتهای محبت و علاقه بود. مرحله بین غضب، سعادت، خوشی و منتهای لذت در یک لحظه طی شد. در حالی که صدایش از حق‌شناسی می‌لرزید گفت: مادر جان از تو متشکرم، در این سرزمین مثل تو شیرزنهائی هستند ولی افسوس که بعضی از فرزندان شما خطاکار از آب درآمده‌اند. پیرزن گفت: تقصیری ندارند، گول خوردند، باید مقصر اصلی را مجازات کرد. افراد ما رشید و خدمتگزارند.

نادرشاه بعد از رفع خستگی و نوشیدن آب کیسه‌ای پر از سکه به آن پیرزن انعام داد و به طرف اردوی خود به راه افتاد. در تمام طول راه به گفته‌های پیرزن فکر می‌کرد. وقتی که به خیمه و خرگاه خود رسید دستور داد از شدت عمل علیه مردم بختیاری بکاهند. تمام اسرا را احضار کرد آنان را مشمول عنایت خود قرار داد

و آزاد ساخت، به این ترتیب آنان را اسیر لطف و محبت خود نمود، در نتیجه عده‌ای از جوانان بختیاری وارد سپاهیانش گردیدند. (*)

نادرشاه توقف در سرزمین بختیاری را جایز ندانست، برای حرکت به طرف شوشتر آماده و مهیا گردید. به چند دسته از سپاهیانش دستور داد به دنبال علیمرادخان بروند، تمام هم خود را صرف اسیر ساختن او بنمایند، نسبت به سایر بختیاریان در کمال محبت رفتار نمایند و به هیچ‌وجه به آنان ظلم و ستم روا ندارند.

رفتاری که نادرشاه نسبت به آن پیرزن نموده بود به سرعت در بین مردم بختیاری انتشار یافت، همگی نسبت به نادرشاه علاقمند شدند، همه به یکدیگر می‌گفتند: چه حماقتی بود علیه چنین پادشاه جوانمرد، کریم بافتوتی جنگ کردیم، چقدر احمق بودیم گول علیمرادخان نامرد را خوردیم، عده‌ای از کسان خود را از دست دادیم.

موقعی که نادرشاه به سرزمین بختیاری قدم گذاشت همگی از ترس فرار می‌کردند اما آن روز که به سوی شوشتر حرکت می‌کرد، در سرراهش جمع شده با فریادهای «زنده باد نادرشاه بزرگ» بدرقه‌اش نمودند و از خداوند خواستند بر دشمنانش چیره شود و توفیق یابد.

در طول راه، به هر کجا نادر قدم می‌گذاشت مورد تکریم و احترام قرار می‌گرفت. همگی به استقبالش می‌آمدند.

در تمام شهرستانها و دهات نادر شخصاً از اوضاع و احوال و وضع مردم کسب اطلاع می‌کرد. نسبت به تمام مردم محبت می‌نمود، به شکایات رسیدگی می‌کرد.

شهر شوشتر را برای پذیرائی نادرشاه آئین بستند. مردم تا چند فرسخ پیشوازش رفتند و از دیدنش شادی کردند.

علیمرادخان جایگاهش کشف شد...

سپاهیان نادر که برای یافتن علیمراد و همراهانش به هر سو می‌رفتند چون ضمن تحقیقات متوجه گردیدند از سرزمین بختیاری و کوه‌های آن دور شده است، به فکر افتادند دایره تحقیقات خود را به اطراف توسعه دهند. برای این که توجه کسی جلب نشود، عده‌ای به لباس دهقانان درآمده با مردم آمیزش نموده از آنان راجع به علیمراد سئوالاتی کردند.

علیمرادخان در غاری مسکن نموده از هیچ کجا خبری نداشت، چند نفر از اقوامش، از وفادارانش برای کسب اطلاع به اطراف رفته بودند. علیمرادخان انتظارشان را داشت برگردند تا بداند نادر کجا است! سپاهیانش چه می‌کنند؟ وضع دوستانش در چه حال است؟! آیا باز هم زمینه مساعد است تا بتواند از مخفی‌گاه خود درآید و شروع به فعالیتی نماید؟!

دوستان علیمرادخان و کسانش بعد از تحقیقات کافی از بیراهه خود را به غاری که پناهگاه علیمرادخان بود رساندند. به او فهماندند تمام سرداران سپاهش اسیر و گرفتار شده‌اند، دسته‌ای از آنان مجازات شدند، آن عده‌ای که مانده بودند و آزاد شدند مفتون اخلاق و رفتار جوانمردانه نادر گردیده‌اند، طوق بندگی و غلامیش را به گردن خود انداختند.

راجع به داستان پیرزن بختیاری، صحبتهائی که با نادر کرده بود و از آن تاریخ اخلاقش عوض شده و این که این گفتگوها نقل مجالس گردیده است برای علیمرادخان تعریف‌ها کردند. علیمرادخان از دانستن اوضاع قلبش فرو ریخت و گفت: پس فکر می‌کنید تهیه سپاهی در آینده ممکن نخواهد بود. فدائیان و کسان علمیرادخان با صراحت به او گفتند و برایش اثبات کردند: جمع‌آوری مجدد قوا میسر نیست، چون دستور نادرشاه این است که فقط علیمرادخان را جستجو کنند، به سایر بختیاریان کاری نداشته باشند به این جهت باید سعی کنند پناهگاهشان کشف نشود.

ترس و رعب در دل علیمرادخان ریشه و خانه کرد و ناراحتش ساخت. هرچند پناهگاهش دور از محلی بود که سپاهیان نادر در جستجویش بودند، با این که غاری که در آن مخفی شده بود دور افتاده و از نظرها مخفی بود، هرچند دست یافتن براو در آن مکان مشکل و دشوار بود معذلک حس کرد زندگیش تباه گردیده، دیر یا زود گرفتار خواهد شد و از بین خواهد رفت. حس حفظ وجود سبب گردید، علیمرادخان ترتیباتی دهد تا هیچکس به پناهگاهش دست نیابد. قدغن کرد در هنگام روز هیچکس از غار خارج نشود، تمام روز خودش و چند نفر دیگر مرتب کشیک می‌دادند و اطراف را زیر نظر داشتند. شب چند ساعتی استراحت می‌کرد، لحظه‌ای آسایش و راحتی نداشت. در ساعات طولانی که در سنگر می‌نشست و به اطراف نظر می‌کرد به فکر آینده می‌افتاد، از خود سئوال می‌کرد: اگر جایگاهش را پیدا کنند تکلیفش چیست؟ زنان و فرزندانش، خواهران و مادرش را چه کنند!؟ آیا راه فرار هست؟ آیا می‌تواند به نقطه دور دست دیگری برود و در آنجا به زندگی خود ادامه دهد؟ آیا ممکن است با نادرشاه کنار بیاید و در امان بماند؟!

اینقدر سئوال به فکرش می‌آمد و بلاجواب می‌ماند که خودش خسته می‌شد. چون می‌دانست فرار کردن از آن مکان مشکل است، فکر کرد: قبل از آن که جایگاهش کشف شود کسانش را به

---

* گویند:

(نادر سعی داشت سربازانش بمردم اجحاف نکنند اگر سربازی خطا میکرد تنبیهش مینمود...)

هنگامی که نادر در بیابانی اردو زده بود یکی از رعایای قریه مجاور شکایت کرد ... سرباز مقداری ازماستهای مرا خورده و پول نداده است.

نادر سرباز را احضار کرد از او بازخواست نمود.

سرباز انکار کرد.

نادر به شاکی گفت: شکم این سرباز را پاره میکنم اگر ماست داشت که به سزای خود رسیده است والا تو را نیز به قتل میرسانم.

شاکی قبول کرد ولی سرباز امتناع نمود. نادر به سرباز گفت: اینک دو تقصیر مرتکب شده‌ای، یکی آنکه به رعیت ظلم کردی، دیگر آنکه به من دروغ گفتی، باین جهت مستحق دو مجازاتی. آنگاه دستور داد اولی شکمش را پاره کنند و سپس سرش را از تن جدا سازند.

نقطه‌ای دور دست بفرستد تا دور از او زندگی نمایند. به خودش گفت: اگر یکه و تنها شوم بهتر خواهم توانست خود را حفظ کنم، زودتر خواهم توانست فرار نمایم و جان خود را از خطر برهانم، اگر کسانم نباشند دغدغه خاطری نخواهم داشت و راحت خواهم بود، بدون آن که از طرف آنان زحمتی برایم ایجاد شود و به فکر آنان باشم خواهم توانست تا نفس آخر بجنگم و حمله کنندگان را از پا درآورم.

اندک اندک این فکر مخیله علیمرادخان را پر کرد. آن روز با تأثرخاطر به نزدیکانش اظهار داشت: عزیزانم، حس می‌کنم زندگی شما در اینجا در خطر است، فکر کردم شما را به مکان امن‌تری بفرستم.

مادر علیمرادخان گفت: فرزند خون ما که از خون تو رنگینتر نیست، مادر جان من که از اینجا نخواهم رفت. دیگران به مادر علیمرادخان تأسی کردند، همگی گفتند: ما از اینجا نخواهیم رفت.

علیمرادخان به صرار پرداخت و گفت: اگر سپاهیان نادر بیایند و حمله کنند، تعداد ما کافی نیست در برابر آنان ایستادگی کنیم، به فرض هم که مدتی استقامت کنیم و با آنان بجنگیم، سرانجام بر ما فائق خواهند شد، مرگ من حتمی است، شما اگر زنده بمانید اسیر خواهید شد، معلوم نیست در اسارت بر شما چه بگذرد.

سوگلی علیمرادخان که از زنان زیبای بختیاری بود و شوهرش را دوست داشت گفت: عزیزم مگر رسم اجدادی را فراموش کردی، ما تا آنجائی که جان در بدن داریم دوش به دوش تو می‌جنگیم، وقتی که محرز و مسلم گردید دیگر کاری از پیش نخواهد رفت قبل از آن که به دست دشمنانت اسیر شویم، جان ما را بگیر، فکر و خیالت را از جانب ما آسوده کن. علیمرادخان اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: حیف است مادرم، تو، دخترانم، عزیزانم کشته شوید. بهتر است از اینجا بروید، در مکان امن دیگری بمانید، تردیدی نیست سپاهیان نادر با من کار دارند، من هم وقتی که تنها شدم بهتر خواهم توانست از جان خود دفاع کنم، خدا بزرگ است، آرزو دارم هرچه زودتر نادر از این حدود برود، بخت و اقبالش زیر و رو گردد، شاید در آینده به مراد خود برسیم.

بین علیمرادخان و کسانش در این باره بحث زیادی به عمل آمد، بعد از گفتگوی زیاد علیمرادخان مادر و زنان و فرزندانش را حاضر کرد به معیت یکی از برادرانش از کوه سرازیر شوند و به نقطه دیگری بروند. آن شب شب وداع و خداحافظی بود، تا صبح علیمرادخان و کسانش چشم به هم نزدند و به راز و نیاز پرداختند. صبح زود قرار بود حرکت کنند.

دسته‌ای از سپاهیان نادر بعد از تحقیقات زیاد به این نتیجه رسیده متوجه شده بودند در دل کوه‌های شمال‌شرقی دزفول پناهگاهی است و در آنجا عده‌ای مخفی شده‌اند. این دسته سعی داشتند شبها طی طریق نمایند تا توجه کسی جلب نشود. اتفاقاً آن شبی که سحرگاهش قرار بود کسان علیمرادخان از کوه سرازیر شوند به پای کوه رسیدند.

هوا روشن شده بود، بعد از وداع کردن مادر، برادر، زنان و دختران علیمرادخان یکی بعد از دیگری از پناهگاه خارج شده برای حرکت مهیا می‌گردیدند.

دیده‌بانان سپاه نادر که به پای کوه رسیده بودند متوجه گردیدند. اطرافیان و فدائیان علیمرادخان که تمام فکرشان متوجه حرکت دادن کسان علیمرادخان بود، پستهای دیده‌بانی را فراموش کرده بودند. وقت حرکت رسید، در این موقع علیمرادخان و کسانش به طرف پایین نظر کردند. گروه انبوهی از سپاهیان نادر را در پای کوه دیدند، دیگر پایین رفتن ازکوه معنی نداشت، روحیه علیمرادخان و نزدیکان و دوستانش دگرگون گردید، همگی فکر کردند به تله افتاده‌اند، یا باید تسلیم شوند و اسیر گردند و به فجیع‌ترین وضع جان سپارند و کشته شوند، یا جنگ کنند و تا نفس آخر از موجودیت خود دفاع نمایند و مردانه شهید گردند.

علیمرادخان و فدائیانش، همچنین تمام کسانش پس از بحث مختصری تصمیم گرفتند تن به اسارت ندهند، یا کشته شوند و یا تمام سپاهیان نادر که در پای کوه جمع شده‌اند از پا درآورند.

زنان و دختران و مادر علمیرادخان به غار برگشتند. مقداری سنگ قبلا در برابر غار جمع کرده بودند، قرار شد برای پرتاب کردن و غلتاندن آنها به پائین، زنان هم کمک کنند.

تعقیب‌کنندگان خبر دادند، نظر فقط دستگیری علیمرادخان است

سردارسپاه نادر دستور داد چند نفر از سپاهیان از دامنه کوه بالا روند، به وسیله بوق و کرنا به کسانی که در غار مخفی شده‌اند اطلاع دهند فوراً از کوه سرازیر شده تسلیم گردند. در صورتی که تسلیم گردند به هیچ‌وجه برای آنان ناراحتی ایجاد نخواهد شد. ضمناً دستور داد یادآوری کنند و اطلاع دهند: به دستور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه، ما فقط در جستجوی علیمرادخان هستیم و غیر از او با هیچکس کار نداریم. در صورتی که علیمرادخان در بین شما است او را تسلیم کنید بقیه به سلامت به سرزندگی و جایگاه اصلی خود برگردید.

علیمرادخان که این موضوع را شنید و دانست قصد و غرض سپاهیان نادر دستگری او است، به کسانی که در اطرافش بودند اظهار داشت: شما بروید و تسلیم شوید، با شما کاری ندارند. مرا تنها بگذارید، شاید تصور کنند من در بین شما نبوده‌ام و شما به سلامت جان به در برید. در صورتی که قانع نشدند و باز هم اصرار ورزیدند و به جستجوی من آمدند آن وقت من تا آخرین نفس خواهم جنگید، مردانه جان خواهم داد.

هیچیک از اطرافیان علیمرادخان حاضر نشدند او را ترک گویند، همگی گفتند: ما با هم بودیم، در خوشی‌ها و شادی‌ها شریک بودیم، از این پس هم با هم خواهیم بود، هرچه پیش آید برای همه باید

یکسان باشد. اصرار علیمرادخان فایده نداشت، همگی متفق‌القول گفتند: ما تا آخرین نفس با تو خواهیم بود، از تو جدا نخواهیم شد.

علیمرادخان که یاران و کسانش را برای استقامت کردن و جنگیدن با سپاهیان نادر راسخ دید، فریاد کشید: من علیمرادخان هستم، تسلیم هم نخواهم شد، تا آخرین نفس با کسانم خواهیم جنگید، در آئین مردی و مردانگی اسیر شدن و ذلیل شدن معنی ندارد.

همین که سپاهیان نادر متوجه گردیدند، علیمرادخان را یافته‌اند خوشحال شدند، پیکهای رابط به حرکت درآمدند تا دسته‌های دیگر سپاه که در آن حوالی به جستجوی علیمرادخان بودند باخبر سازند.

برای این که علیمرادخان و کسانش فرار نکنند شدیداً به مراقبت پرداختند، تمام راههای عبور را اشغال کردند. چون نمی‌دانستند تعداد نفراتی که در بالای کوه در کمین نشسته‌اند در چه حدود است بهتر آن دانستند تا آمدن بقیه سپاهیان راه‌های فرار کردن و گریز را مسدود سازند.

علیمرادخان و همراهانش که مرتبه گذشته خبط نموده از کوه سرازیر گردیدند و شکست خوردند این مرتبه تصمیم گرفتند از جای خود حرکت ننمایند، در همانجا بمانند، از موقعیتی که دارند استفاده کنند و نگذارند یک سرباز بالا بیاید، هرکس قدم به جلو گذاشت به قعر دره‌های اطراف پرتابش سازند.

علیمرادخان و کسانش سه روز و سه شب خواب نکردند، هر لحظه انتظار داشتند قوای نادر حمله کنند. چون روزها از حمله خبری نمی‌شد، تصور می‌کردند شب هنگام بر آنان شبیخون خواهند زد. تمام این تصورات و خیالات باطل بود زیرا سپاهیان نادر تا آمدن قوای کمکی از اطراف به هیچ‌وجه مایل نبودند به حمله پردازند، جان خود را به خطر اندازند و بیهوده تلفات زیادی بدهند.

قوای کمکی رسیدند. سرداران سپاه نادر چند جلسه مشورتی تشکیل دادند، برای این که غائله علیمرادخان خاتمه یابد، و خشنودی خاطر خطیر حضرت ظل‌الله از هر حیث فراهم شود در درجه اول تمام جوانب و اطراف کوه، تمام معابر را اشغال کردند. قرار گذاشتند حمله را از جانبی که غار در آنجا قرار گرفته است شروع کنند. چون خطر فرو ریختن سنگ از بالا می‌رود، از بالا رفتن افراد خودداری شود. با توپ غار و اطراف آن، سنگها و قله‌هائی که جنبشی در پشت آنها دیده شده بود گلوله‌باران نمایند. مدت دو روز توپ‌اندازی ادامه یابد، شب سومین روز از طرف دیگر کوه افراد به طرف قله‌های کوه مشرف بر غار بالا روند، سحرگاهان روز سوم که توپها مشغول فعالیت می‌گردند و توجه ساکنین غار را به خود جلب می‌کنند به طرف غار پیش روند کار آن گروه یاغی و طاغی را بسازند.

تمام سرداران سپاه نادر نظر به علاقه‌ای که قبله‌عالم ابراز فرموده بودند تصمیم بر آن داشتند علیمرادخان یاغی و طاغی را زنده دستگیر نمایند، کت بسته به حضور حضرت ظل‌الله ببرند.

تصمیماتی که سران سپاه نادر گرفته بودند به موقع اجرا گذاشته شد، توپها را در مکانهای مناسبی قرار دادند، تیراندازی به طرف غار و سنگرهای اطراف آن شروع شد.

علیمرادخان و کسانش با وضع تازه‌ای روبرو شده، لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند. حریف از جای خود حرکت نمی‌کرد، گلوله‌های آتشین را روی جایگاه آنان می‌فرستادند. چند نفر از همراهان علیمرادخان بر اثر اصابت گلوله جان سپردند. یکی از آنان که در اثر اصابت گلوله زخمی شده بود چون تاب و تحمل درد را نداشت از علیمرادخان خواست راحتش کند و او را خلاص نماید. علیمرادخان که نمی‌توانست به التماسها و خواهشهای او وقعی نگذارد پهلویش نشست، سرش را بلند کرد. در حالی که به چشمان ملتمس او نگاه می‌کرد اظهار داشت: عنقریب من هم به تو خواهم پیوست، هیچکس از این جنگ جان سالم به در نخواهد برد، تا جان در بدن دارم استقامت خواهم کرد و از آنان خواهم کشت، وقتی که مستأصل شدم با این کارد اینطور جان خودم را خواهم گرفت.

در موقعی که علیمرادخان حرف می‌زد، کارد خود را از کمر کشید، به یک ضرب آن را در پهلوی مجروح وارد کرد.

مجروح که از شدت درد به خود می‌پیچید و انتظار داشت علیمرادخان او را خلاص کند، نه تنها راحت شد بلکه با حقشناسی و محبت به قیافه اندوهناک علیمرادخان نظر کرد، با کلمات مقطع به او گفت: متشکرم، راحتم کردی، خداحافظ... خدا... نگه...

علیمرادخان، به حال اندوه سر او را زمین گذاشت، در حالی که از جای خود بلند می‌شد بی‌اختیار گفت: لااله‌الاالله.

ضربه کاری بود مجروح نتوانست حرف خود را تمام کند پس از تشنج مختصری تمام کرد، بی‌روح و بی‌حرکت برجای ماند. هوا رو به گرمی می‌رفت، ماندن آن لاشه در آن مکان به خصوص که فرصتی برای دفن کردن آن نبود معنی نداشت. علیمرادخان جسد را بلند کرد، برابر نقطه‌ای که شیب داشت آمد، او را به قعر دره‌ای که اطرافیان آن را سپاهیان نادر اشغال کرده بودند پرتاب نمود.

جسد کشته‌شدگان دیگر نیز به همین سرنوشت گرفتار می‌شد و به قعر دره پرتاب می‌گردید.

علیمرادخان و کسانش روحیه خود را باخته امیدی به نجات نداشتند. ذخیره آبشان نزدیک به تمام شدن بود، در آشامیدن آب امساک می‌کردند و از عطش رنج می‌بردند.

روز اول به این ترتیب گذشت و شب فرا رسید، علیمرادخان و همراهانش فکر می‌کردند، حریف بر آنان شبیخون خواهد زد، به این جهت باز هم بیدار ماندند، به مواظبت و مراقبت پرداختند. در آن شب هیچ خبری نشد، جز این که علیمرادخان و همراهانش را بیشتر خسته کرد، به ستوه آورد. سحرگاهان روز بعد توپها به فعالیت پرداختند. علیمرادخان فکر کرد، اگر توپخانه‌ای می‌داشت چون در بلندی بود می‌توانست به حداکثر استفاده برد و سپاهیان نادر را از پا درآورد.

علیمرادخان چون می‌دانست ایستادگی در برابر وضعی که پیش آمده فایده ندارد، چند مرتبه اصرار کرد کسانش بروند، تسلیم

شوند، به خصوص چون هر ساعتی یک مرتبه توپها خاموش می‌شدند و چند نفر جارچی با بوق و کرنا اعلام می‌داشتند: اگر علیمراد را تسلیم نمایند با دیگران کاری ندارند، تقاضای خود را تکرار می‌کرد، اما غیرت و همت و مردانگی اطرافیان علیمرادخان اجازه نمی‌داد او را ترک گویند.

در این روز چند نفر دیگر در اثر اصابت گلوله، ریزش سنگهائی که بر اثر برخورد گلوله‌ها از جا کنده می‌شدند مردند، بدین ترتیب چند نفر دیگر از افرادی که با علیمرادخان در بالای کوه به سر می‌بردند کاسته شدند. روز از نیمه گذشته بود که ذخیره آب تمام شد. تشنگی باقیمانده افراد را رنج می‌داد.

برای این که ناموسش اسیر و گرفتار نشود مرگ را بهتر از خفت و خواری دانست.

مادر علیمرادخان که سرپرستی زنان را به عهده داشت چون وضع دختران کوچکش را وخیم دید پسرش را صدا زد و گفت: فرزند وقت آن رسیده است به حال بچه‌ها رحم کنی، آنان را از درد و رنج و ناراحتی حاصله از عطش خلاص کنی. اینطور که می‌بینم کسانی که کوه را محاصره کردند خیال ندارند بالا بیآیند. هر کس فرمانده است خوب حساب کار را کرده، او می‌خواهد ما از گرسنگی و تشنگی بمیریم، او حمله نخواهد کرد، با تعدادی که هستیم و موقعیتی که ما داریم قادر به حمله نخواهیم بود، آب تمام شد، با حال و وضعی که ما داریم شاید دو یا سه روز دیگر بتوانیم زنده بمانیم، بهتر است هرچه زودتر راهی که دو یا سه روز دیگر باید طی کنیم همین امروز، همین ساعت برویم. تا رمقی داریم بگذار سنگهائی که جمع کرده‌ایم به طرف دره‌ها سرازیر کنیم، اگر این سنگها در حال ریختن به پائی یک نفر را هم از پا درآورد مایه خوشحالی است و انتقام گرفته‌ایم. مادر جان تا رمقی هست کاری کن که ناموست به دست دیگران نیافتد؟!

آنقدر مادر علیمراداخان صحبت کرد که دیگ غیرت او را به جوش آورد. آفتاب رو به مغرب می‌رفت، نزدیک بود روز به پایان رسد که سیل سنگ از بالای کوه به راه افتاد. علیمیرادخان و تمام همراهانش به غلتاندن سنگها به طرف دامنه کوه و پرتاب کردن آنها به پائین به فعالیت پرداختند.

با این که سپاهیان نادر دور از نقاطی که ممکن بود سنگ فرو ریزد قرار داشتند و جایگاهشان از خطر مصون بود، معذلک ناراحت شدند و به سرعت جا خالی کرده از دامنه کوه عقب نشستند. همگی به حال آماده‌باش درآمدند زیرا فکر کردند فرو ریختن سنگ برای این است که راه عبور و جاده‌ای برای پائین آمدن از کوه باز کنند.

تمام آن شب سپاهیان نادر به حال آماده‌باش بودند. چون نمی‌دانستند تعداد نفراتی که بالای کوه می‌باشند چند نفرند، فکر کردند آن شب بر آنان شبیخون خواهند زد و ناراحتی به بار خواهند آورد.

انتظار سپاهیان نادر برای فرود آمدن غارنشینان بی‌حاصل بود زیرا در آن شب تار، در بالای کوه، در میان آن غار بزرگ که چند صباحی محل عیش و نشاط علیمرادخان با زنان و فرزندانش بود فاجعه بزرگی که از منتهای غیرت و تعصب حکایت می‌کرد در جریان بود.

در انتهای غار گودالی عظیم که ته آن نامعلوم بود وجود داشت. علیمرادخان متعصب که مایل نبود دست نامحرمی به دامن ناموسش برسد، مادر، زنان و دخترانش اسیر و گرفتار شوند یکی پس از دیگری مادر، زنان و فرزندانش را به انتهای غار برد. بعد از وداع کردن جان آنان را گرفت به قعر آن گودال پرتاب نمود.

علیمرادخان از کشتار فجیع کسانی که مورد محبت و علاقه‌اش بودند چه حال و وضعی داشت؟ قابل وصف نیست.

مادر و سوگلی‌ها و دختران علیمرادخان که روزگاری در ناز و نعمت بسر برده بودند، موقعی که به طرف انتهای غار می‌رفتند، در حالی که می‌دانستند چه سرنوشتی خواهند داشت و جان شیرین را به دست عزیزترین فرد مورد محبت خود چگونه رایگان از کف خواهند داد، چه روحیه‌ای داشتند؟ قابل تعبیر نیست. بر آنان مسلم بود: اگر از تشنگی و گرسنگی نمیرند و زنده بمانند، گرفتار و اسیر خواهند شد، در اسارت معلوم نیست گرفتار چه خفت و خواری خواهند گردید؟! به این جهت مرگ با عزت را بر ماندن و ذلت کشیدن ترجیح داده بدون شک با قدمهای ستوار به سوی قتلگاه می‌رفتند.

علیمرادخان دستگیر شد...

در تمام مدتی که علیمرادخان داخل غار مشغول بود، دستور داده بود یارانش خارج از غار در جایگاههای خود بمانند، به مراقبت و پایداری مشغول باشند. تشنگی و خستگی از طرفی بر وجود مراقبین مستولی گردیده از طرف دیگر ناراحتی فکری آزارشان می‌داد. با این وضع و حال تا نیمه‌های شب توانستند متوجه اطراف و جوانب باشند ولی اندک اندک خواب بر آنان چیره شد، یکی بعد از دیگری در مکانهائی که کز کرده بودند به خواب رفتند.

نزدیک سحر علیمرادخان خسته و کوفته از کشتن عزیزانش فارغ گردید، از غار بیرون آمد. فکر و خیالش از جانب ناموسش آسوده شده بود، دیگر یکه و تنها بود، ناراحتی نداشت، اما خسته و تشنه بود، رمقی نداشت، به خاطرش رسید از کوه سرازیر شود، در تاریکی شب وارد سپاهیان نادر گردد، بدون این که توجه کسی را جلب کند از خط محاصره بگذرد و فرار کند، فکر کرد: اگر او را شناختند تا جان در بدن دارد بجنگد، تا می‌تواند بکشد، سرانجام هم کشته شود.

در حالی که این فکرها را می‌کرد به یک یک جایگاههای دیده‌بانی نزدیک شد و متوجه گردید یارانش همگی به خواب رفته‌اند. می‌خواست آنان را بیدار کند و بگوید: حالا وقت خواب نیست. می‌خواست از یک یک آنان بازخواست کند. می‌خواست به آنان

بگوید: وقت غیرت و همت است. اما خودش هم خسته و کوفته بود، فکر کرد سپاهیان نادر از کوه بالا نخواهند آمد، به این جهت به خاطرش رسید قبل از آن که تصمیمی بگیرد و اجرأ نماید دمی بیآساید، ساعتی استراحت کند، قوای از دست رفته را بازیابد، برای فردا مهیا و آماده گردد.

طبق قرار قبلی که گذاشته شده بود، عده‌ای از زبده‌ترین افراد سپاه نادر در تاریکی شب به راه افتادند، از پشت کوه بدون این که سر و صدائی ایجاد کنند بالا رفتند. نزدیک سحرگاهان که هوا روشن شده بود بر فراز قله‌هائی که به غار و اطرافش مشرف بود رسیدند، به تماشای آن حدود پرداختند.

جایگاههائی که همراهان علیمرادخان در آنجا می‌بایستی به دیده‌بانی بپردازند یکی بعد از دیگری کشف گردید، دیدبانان خوابیده نظرشان را جلب کرد. برای اشغال هر یک از مراکز دیده‌بانی چند نفر از زبده‌ترین سپاهیان برگزیده شدند و به راه افتادند. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که یکی بعد از دیگری دیده‌بانان بی‌رمق را دستگیر کردند. قرار بر این بود که دهان هر یک از دستگیرشدگان را فوراً ببندند تا صدا برنیاورند و توجه دیگران را جلب نکنند. در صورتی که فردی استقامت نمود و خواست اسباب زحمت گردد فوراً کارش را بسازند.

با دادن علامت به سرداران سپاه که می‌بایستی دستور توپ‌اندازی را بدهند، فهماندند احتیاجی به تیراندازی و گلوله‌باران کردن غار برای جلب توجه سرنشینان آن نیست.

در بین کسانی که برای دستگیری علیمرادخان آمده بودند چند نفر از بختیاریان که علیمرادخان را می‌شناختند بودند، اینان دستگیر شدگان را دیدند و متوجه شدند علیمردادخان در بین آنان نیست.

چند نفری به طرف غار پیش رفتند، یکی از بختیاریان هیکل علیمرادخان را که در مدخل غار روی چند پوست گوسفند استراحت می‌کرد دید، با اشاره به همگی فهماند شکار در آنجا آرمیده است.

علیمرادخان در حالی که دستش روی قبضه خنجرش بود و در یک دست شمشیر برهنه‌ای داشت به خواب رفته بود. برای این که نتواند از سلاحهائی که در دست داشت استفاده برد، از سه طرف سه نفر قوی هیکل و ورزیده پیش رفتند، دیگران هم برای حمله آماده و مهیا بودند.

علیمرادخان خسته و کوفته و تشنه به خواب عمیقی فرو رفته بود، شاید در این موقع خواب می‌دید دیواری رویش خراب شد و یا زیر آوار رفت که از خواب پرید. او زیر سقف و دیوار خراب شده‌ای نرفته بود بلکه در زیر هیکل سه نفر سرباز عظیم‌الجثه که دست‌ها و پاهایش را گرفته بودند گرفتار شده بود.

علیمرادخان که از خواب پریده بود، چنان فریادی کشید که دیوارهای غار به لرزه درآمد و سه نفر حمله‌کنندگان را تحت‌تأثیر قرار داد. علیمرادخان تمام قوای خود را جمع کرد، با یک حرکت شدید سه نفر قوی هیکل را از روی تن‌اش عقب زد، اگر دیگران نمی‌رسیدند، خود را روی علیمرادخان نمی‌انداختند، او را مقید نمی‌ساختند شاید دست‌های خود را آزاد می‌کرد، با شمشیر و خنجر به جان مهاجمین می‌افتاد دخالت دیگران سبب شد علیمرادخان کاری از پیش نبرد. دو نفر از حمله کنندگان با وارد آوردن ضربات شدیدی روی پنجه‌های علیمرادخان شمشیر و خنجر را از کفش خارج ساختند، دستهایش را از پشت بستند، پاهایش را با طناب مقید نمودند و او را به خارج غار کشاندند.

وقتی که اطمینان یافتند همگی غارنشینان دستگیر شده‌اند، تمام کیسه‌های جواهر و طلا و نقره‌ای که در غار بود بیرون کشیدند، غنائم جمع شده و اسیران را از کوه پائین بردند.

علیمراد خواست خودکشی کند اما... محافظین مراقب بودند...

نادر دستور داده بود علیمرادخان را زنده دستگیر کنند، کت بسته به حضورش بیاورند، به این جهت سپاهیان نادر به تمام دشنامها و ناسزاهائی که علیمرادخان به آنان می‌داد جوابی نمی‌گفتند، در برابر رجزخوانی‌هائی که می‌نمود هیچگونه عکس‌العملی نشان نمی‌دادند، سعی داشتند بدون این که کوچکترین آسیبی به او وارد آورند، آن طور که قبله‌عالم دستور داده بود، رفتار نموده، زنده و کت بسته او را به حضور حضرت ظل‌الله ببرند.

علیمرادخان که متوجه شد، نه تنها تمام دشنامها و ناسزاهائی که می‌دهد بی‌اثر است بلکه محافظین می‌کوشند او را صحیح و سالم از کوه پائین برند، حدس زد منظوری در پیش است. بعد از مختصری فکر برایش مسلم گردید منظور این است او را صحیح و سالم به حضور نادر ببرند. از درک این موضوع لرزشی سراپایش را فرا گرفت. فکر کرد در برابر گستاخی‌هائی که کرده است نادر به فجیع‌ترین وجهی ممکن است او را تنبیه نماید تا عبرت دیگران شود. مسلم شد این موضوع بر علیمرادخان سبب گردید راه چاره‌ای جستجو کند، بهر تقدیر شده قبل از رسیدن به حضور نادر و گرفتار عقوبت شدن خود را نیست و نابود کند.

لحظه‌ای علیمرادخان به فکرش رسید: شاید نادر بخواهد از تقصیراتش درگذرد، از او بخواهد مانند گذشته دست از یاغیگری برداشته خطاهای خود را از راه درستی و صداقت و شرکت در جنگها جبران نماید. هرچند این فکر می‌توانست روزنه امیدی شود، علیمرادخان را به زنده ماندن و طلب بخشایش نمودن از حضرت نادر تشویق کند، اما خاطرات شب گذشته یکی بعد از دیگری به سرعت در مخیله‌اش مجسم گردید. فکر کرد: برای چه زنده بماند؟ چطور می‌تواند بدون عزیزانش باقی بماند؟ بعد از رفتن آنان زندگی چه فایده دارد؟ یادآوری این عوالم، به خاطر آوردن کشتار عزیزانش نیروئی در او به وجود آورد، با وجود تشنگی و گرسنگی، با وجود آن که رمقی نداشت به تلاش پرداخت، تمام سعی و کوشش خود را به کار برد تا از دست مراقبین و محافظین خود را آزاد کند، به هر ترتیب شده خودش را به قعر دره‌ای که در سر راهش بود پرتاب

نماید.

محافظین مثل این که موضوع را قبلا می‌دانستند، مراقب بودند. در اولین لحظه‌ای که علیمرادخان شروع به فعالیت کرد او را به زمین انداختند، نه تنها پاهایش را بستند بلکه برای این که از زخم زبانش در امان باشند دهانش را هم بستند. چهار نفر از سربازان قوی هیکل تنه او را به دوش کشیده، بقیه راه تا اردوگاه را به این ترتیب پیمودند. در پائین کوه دهان و پاهایش را باز کردند.

پیکهای تندرو خبر دستگیری علیمرادخان را قبل از آن که سپاهیانش به شوشتر برسند به عرض حضرت ظل‌الله رساندند. تمام مردم شوشتر باخبر شدند، علیمرادخان طاغی و باغی را دستگیر کرده‌اند، او را کت بسته می‌آورند. ساکنین شوشتر و نواحی اطراف آن که تا یکماه قبل هر روز انتظار حمله قوای علیمرادخان را داشتند، تمام کسانی که از فجایع و سنگدلیها و شقاوتهای علیمرادخان و سپاهیانش داستانها شنیده گرفتار ترس و وحشت شده بودند، برای دیدن این مرد خونخوار و جبار، برای مشاهده سرنوشتی که در انتظار او است، برای دیدن عقوبت و تنبیهی که حضرت ظل‌الله نسبت به او خواهند فرمود لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند. همگی با بی‌صبری منتظر بودند اسیر را بیاورند تا از نزدیک ذلت و خواری وگرفتاریش را به‌چشم ببینند (*)

عده‌ای آنقدر بی‌تاب بودند که ماندن در شهر شوشتر را جایز ندانسته برای مشاهده خفت و ذلت علیمراد جنایتکار، آن طاغی و باغی که اینک گرفتار شده از اوج عظمت به خاک مذلت افتاده بود چند فرسخ از شهر بیرون رفتند، در کنار جاده منتظر رسیدن قوای ظفر نمون قبله‌عالم و اسیری که همراه داشتند گردیدند.

اختیار علیمرادخان به کسانی که ستم دیده بودند واگذار شد...

قبله‌عالم حضرت ظل‌الله پس از اطلاع یافتن بر جریان دستگیر شدن علیمرادخان اظهار مسرت فرمودند، زیرا بدون این که تلفاتی داده شود، بدون این که کشتاری شود و برادر به دست برادر به قتل برسد، فردی یاغی و طاغی دستگیر شده غائله‌ای خاموش گردیده بود.

شاید نادر فکر کرد حالا که حریف به زانو درآمده با خفت و خواری او را می‌آورند از کرده پشیمان شده است، در صورتیکه بر او رحمت آورد و آزادش سازد از آن پس فردی مفید و مؤثر گردد، در صدد جبران خطاهای گذشته برآمده خدمتی انجام دهد و در آینده منشأ اثر شود. در این موقع که چنین فکری در خاطر نادرشاه خطور می‌کرد چند نفر تقاضا کردند به حضورش شرفیاب گردند.

نادر اجازه فرمود آنان را به حضورش بیاورند.

کسانی که به حضور قبله‌عالم شرفیاب شدند آن عده‌ای بودند که کسانشان به دست علیمرادخان و همراهانش به قتل رسیده هستی و زندگیشان از کف رفته بود. واردین در برابر نادر به خاک افتادند.

همین که چشم نادر به آنان افتاد و پیرمرد را در بین آنان دید گفت: چیه پدر! چه می‌خواهی؟

پیرمرد عرض کرد: قبله‌عالم به سلامت باشند، چاکران آمدیم استدعا کنیم، امر فرمائید علیمراد نامرد را به دست ما بسپارند تا انتقام خون عزیزان خود را از او بگیریم. نادر گفت: بسیار خوب، دستور می‌دهم آن سفاک بی‌رحم را در اختیار شما بگذارند. پیرمرد و همراهانش دعا به جان نادر کردند، از حضورش مرخص گردیدند. تمام مردم شهر دانستند: قبله‌عالم دستور فرموده‌اند کسانی که از دست علیمراد ستم کشیدند، زجری دیدند برابر میل خود او را سیاست کنند. همگی فکر کردند، انتقام کشیدن زجر دیدگان تماشائی خواهد بود، به این جهت بیشتر تشنه دیدن چنین وضعی گردیدند.

پیرمرد با آن عده‌ای که همراهش بودند و می‌خواستند از علیمراد سفاک انتقام بگیرند برای مجازات او به مشورت پرداختند.

یکی از جوانان پرشور به پیرمرد گفت: شما هیچکدام زحمت نکشید، به من اجازه دهید، سرش را گوش تا گوش ببرم و او را به درک واصل کنم.

دیگری اظهار داشت: خواهش می‌کنم اینکار را به عهده من واگذار کنید، من با یک ضربه‌ای که پشت زانوهایش خواهم زد او را به زانو درخواهم آورد، به جای این که سرش را از تن جدا کنم، خنجر خود را در پشتش وارد می‌نمایم، او را به جهنم می‌فرستم.

دیگری گفت: من بیش از شما زجر کشیده‌ام، به من اجازه بدهید کارد خودم را در پهلویش وارد کنم، جگرگاهش را بشکافم.

دیگران هم به سهم خود خواستند در این عمل خیر، در این انتقامی که خداوند بزرگ وسائلش را برایشان آماده و مهیا ساخته بود شرکت کنند، خوشنودی روح درگذشتگان خود را فراهم سازند. همگی از پیرمرد استدعا کردند هرچه می‌خواهد بر سر علیمراد بیاورد دستور دهد، برابر میل و خواسته او رفتار خواهند کرد.

پیرمرد فکری کرد، تعداد نفراتی که مایل بودند در انتقام کشیدن با او شریک باشند شمارش نمود، با سرانگشت حسابهائی کرد و گفت: بسیار خوب، هیچکدام از شما بی‌بهره و نصیب نخواهد بود، هر یک از شما به سهم خود انتقام خواهید گرفت، دلتان خنک خواهد شد.

علیمرادخان تشنه بود، محافظینش متوجه این موضوع گردیدند، هرچند علیمرادخان می‌خواست از تشنگی و گرسنی خودش را از پا درآورد اما محافظین بر او فائق آمده عطش را رفع کردند.

یکی از سرداران سپاه نادر برای این که علیمرادخان را به زندگی امیدوار سازد به او گفت: سردار دنیا پست و بلند دارد، یک

---

* گویند:

(نادر در اجرای فرامینش سختگیر بود)

برای جلوگیری از عبور علیمرادخان از پل نادر دستور داده بود یکی از افسران با عده‌ای سرباز مواظبت کنند، بعلت قصوریکه افسر نمود علیمراد از پل گذشت و فرار کرد، بعد از آن همین سردار هنرنمائی نمود وعلیمرادخان را دستگیر کرد و بحضور نادر آورد. نادر بعلت قصور قبلی که کرده بود دستور داد از دو چشم نابینایش ساختند زیرا اگر قصور قبلی نبود آنهمه تلفات و ناراحتی به بار نمی‌آمد.

روز خداوند خواست در اوج قدرت بودی، حالا حکمتش اقتضأ کرده است در اسارت باشی، از کجا که فردا حکمتش این نباشد دو مرتبه به اوج عزت برسی. تو که اخلاق حضرت نادر را می‌دانی، تا آنجا که من به خاطر دارم بعد از دست یافتن بر حریفانش نسبت به آنان محبت کرده است، از کجا که برای تو چنین نباشد، بعد از عسرت واسارت یسری و آزادی در پیش نباشد. خدا بزرگ است، توکل بر خدا کن!؟

علیمرادخان این نصایح را شنید. شاید هم به فکر افتاد در حفظ و حراست جان خود بکوشد، اما روحیه‌اش به کلی از بین رفته بود، او به هیچ‌وجه امیدی به زنده بودن و ادامه حیات نداشت، فکر می‌کرد: دیروز در چه حال بود و امروز در چه حال است؟! دیروز کوس لمن‌الملکی می‌زد و می‌خواست نادر را به زانو درآورد، او را از سلطنت خلع کند و خودش بر جای او تکیه زند. به او گفته بودند: توکل بر خدا داشته باش!؟

علیمرادخان فکر کرد: حالا که کاری از دستش ساخته نیست، بهتر آن است توکل بر خدا کند. از خودش سئوال کرد: اگر توکل نداشته باشد چه کار دیگر می‌تواند انجام دهد!؟

شاید به خاطرش رسید در صورت توکل بر خداوند و توسل به او فرجی برایش ایجاد شود، اما رفتاری که در اوج عظمت با مردم نموده در نظرش مجسم گردید، آن همه قتل آن همه غارت، آن همه کشتار، آن همه فجایع به خاطرش آمد و به خود گفت: آیا محلی باقی می‌ماند تا خداوند ترحمی داشته باشد!؟

مجموعه این افکار و تخیلات در طول راه علیمرادخان را حیران و سرگردان کرده بود، دیگر قدرت فکر کردن هم از او سلب شده به سوی سرنوشتی که در انتظارش بود پیش می‌رفت.

سپاهیان نادر مورد استقبال مردم شوشتر قرار گرفتند. فریادهای «زنده باد نادرشاه» در همه جا طنین افکنده بود. همین که چشم مردم به عملیراد مفلوک افتاد به دشنام دادن و ناسزا گفتن به او پرداختند. تا دیروز همگی از شنیدن نام علیمرادخان می‌لرزیدند. اما امروز که او اسیر و ذلیل شده بود مرگش را آرزو می‌نمودند، همگی ادعا می‌کردند اگر علمیرادخان به آنان واگذار شود، به فجیع‌ترین وجهی سزایش را خواهند داد.

نادر برای دیدن سپاهیانش که اشتیاق دیدار او را داشتند به طرف اردوگاه رفت، سربازان از دیدن قبله‌عالم سراز پا نمی‌شناختند. فرمانده سپاه دستگیر شدن علیمرادخان را به عرض رساند. حضرت ظل‌الله همان طور که قول داده بودند، امر فرمودند آن خیره سر پلید را به دست پیرمرد و همراهانش که می‌خواستند از او انتقام بگیرند بسپارند تا در برابر عموم سزایش را بدهند.

پیرمرد و همراهانش خوشحال بودند، از این که چنین موهبتی عظیم نصیبشان شده می‌توانستند انتقام خون عزیزان خود را بگیرند قرار و آرام نداشتند. مردم شوشتر و تمام آبادیهای اطراف که برای استقبال از سپاهیان و زیارت شاهنشاه گرد آمده بودند انتظار داشتند هرچه زودتر عملیراد پست فطرت که آن همه قتل و کشتار نموده بود به سزایش برسد.

پیرمرد و همراهانش، علیمراد کت بسته را تحویل گرفتند، او را به درختی بستند، در برابرش آتشی افروختند.

علیمراد که اطمینان یافت آخرین دقایق زندگیش رسیده است، به فکر افتاد مردانه جان بدهد و در آن لحظات آخر سستی و زبونی به خرج ندهد. به این جهت سکوت را شکست و به ناسزا گفتن پرداخت.

پیرمرد به یکی از جوانان گفت: زبانش مال تو، لالش کن.

همین که این دستور صادر شد، جوان که تشنه انتقام بود پیش رفت، کاردی که به کمر داشت بیرون کشید، رفقایش کمک کردند، برای این که علیمرادخان نتواند گاز بگیرد، قطعه چوبی لای دندانهایش گذاردند، سرش را بیحرکت نگاه داشتند، در حالی که علیمراد می‌غرید و نعره می‌کشید زبانش را بریدند، قدرت ناسزا گفتن را از او سلب کردند.

پیرمرد همراهانش را متقاعد کرده بود علیمراد را یک مرتبه از بین نبرند، جانش را ذره ذره بگیرند. آنان هم قبول کرده بودند طبق دستورش رفتار کنند.

پیرمرد به یکی دیگر از جوانان اظهار داشت: نوبه تو است، دست راست این مرد پست به تو تعلق دارد، اگر می‌خواهی یک یک ناخنهایش را بکش، بعد یک یک انگشتانش را قطع کن، آخر هم دستش را از مچ بزن، برای این که خونش بند بیاید و نمیرد هرجا را می‌بری داغ کن.

جوان با لذت فراوان از این که انتقام خون عزیزانش را می‌گیرد با کمک دیگران دستور پیرمرد را اجرأ کرد. علیمرادخان از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌کشید، شاید هم در این لحظات به یاد می‌آورد چگونه دیگران را زجر داده، چطور عده‌ای را سربه نیست کرده است.

نوبت به جوان دیگری رسید، او هم با همین تشریفات دست چپ علیمراد را قطع کرد، یکی دیگر پای راست، دیگری پای چپش را از بدن جدا کرد.

جای بریدگی‌ها را فوراً داغ می‌کردند تا خون بدن علیمراد کم نشود و تمام نکند.

علیمراد از شدت درد و سوزش بی‌تاب شده بود و زوزه می‌کشید. او زبان نداشت تا از چند نفری که به جانش افتاده بودند درخواست کند یک مرتبه جانش را بگیرند و خلاصش نمایند.

پیرمرد که ناظر شقاوتها و سنگدلی‌های علیمرادخان بود، اگر خودش را به مردن نزده بود اگر بیهوش نشده بود و بین کشته شدگان بی‌حرکت نمانده بود جان سالم به در نمی‌برد، مرتب فرمان می‌داد، با نظم و ترتیب به هر یک از همراهانش اختیار قسمتی از بدن علیمراد را واگذار می‌کرد، تا به هر نحو که می‌خواهد دل خود را از عزا درآورد، انتقام کسان کشته شده‌اش را از علیمراد شقاوت‌پیشه و سنگدل بازستاند.

دختر ستمکشیده‌ای هم اجازه خواست انتقام بگیرد...

در این موقع که گروه ستمدیدگان مشغول گرفتن انتقام بودند واقعه‌ای رخ داد. دختری شیردل به حضور نادر شرفیاب شد، عرض کرد: ای قبله‌عالم، ای کسی که ظالمی را به سزایش رساندی، اجازه بده منهم در تنبیه این مرد شقی که پدر و مادرم را کشته است شرکت کنم.

نادر سئوالاتی از آن دختر کرد، دانست در یکی از دهات شوشتر زندگی می‌نموده است. همین که خبر شد شاه به آن صفحات آمده برای تظلم پای پیاده به حضورش آمده است.

پس از آن که نادر اطمینان یافت آن زیبا صنم راست می‌گوید و برای انتقام کشیدن آمده است، به او اجازه داد در زمره کسانی که علیمراد را زجر می‌دهند وارد شود و دل خود را خنک سازد. دختر پس از کسب اجازه چوبی برداشت و به طرف علیمراد رفت، دیگران راه را باز کردند تا آن دختر انتقام خون پدر و نامزدش را بگیرد. دختر بختیاری با چوب ضرباتی به سر و صورت علیمراد وارد آورد.

پیرمرد که می‌دید آن دختر دل خونی از علیمراد دارد به او گفت: فرزند شنیدم این پست پلید پدر و نامزدت را کشته است، برای اینکه دست به خون این نامرد کثیف آلوده نشود اجازه بده دو نفر از این جوانان به عوض تو و خونخواهی پدر و نامزد تو، دو چشم این قطاع‌الطریق را از جایش برکنند. دختر با چشمانی اشکبار کنار رفت. علیمراد که زبان و دست و پایش را قطع کرده بودند وقتی که شنید چشمانش را از جا برخواهند کرد نعره‌ای کشید.

دو نفر از جوانان پیش رفتند یکی بعد از دیگری چشمان علیمراد را از کاسه بیرون آوردند.

این صحنه فجیع که حس انتقام کشیدن خون عزیزان، سبب شده بود کسانی که انتقام می‌گرفتند منتهای سنگدلی و شقاوت به خرج دهند، ساعتی به طول انجامید. از علیمرادخان شقی و سنگدل، از سرداری که تا چندی قبل از شنیدن نامش پشت‌ها به لرزه درمی‌آمد لاشه نیمه جانی که دست و پا، زبان و چشم و گوش و بینی نداشت، پیکر لرزانی که سوزش ودرد دگرگون و کرخش ساخته، بر جای مانده بود. این لاشه که به علت درد و رنج و خونریزی بی‌رمق شده بود نفس می‌کشید، قلبش می‌تپید، با وجود درد و رنجی که نصیبش شده بود معذلک فکرش کار می‌کرد. شاید حس می‌نمود تمام رنجهائی که می‌کشید، تمام صدماتی که تحمل می‌کرد برای آن است که در اوج قدرت به مردم رنج داده بر آنان ستم روا داشته است. شاید در این لحظات از خود سئوال می‌کرد: کسانی که به او وعده داده بودند همراهیش خواهند نمود، به او کمک خواهند کرد تا نادر را از پا درآورد کجا هستند؟ چرا یک نفر از آنان برای استعانتش قدعلم ننمود؟!

شاید در آن لحظاتی که آن عده به جان علیمرادخان افتاده از او انتقام می‌کشیدند، نادر جوانمرد دلش به حال او که پیرمرد قوی هیکل و رشیدی بود سوخت، شاید خواست دستور دهد از زجر دادن او خودداری کنند و او را ببخشد، اما بعد از آن که زبانش قطع شد فکر کرد: تحمل لال بودن مشکل است. همین که دست‌های علیمراد قطع شد، نادر از خود سئوال کرد: بدون دست زندگی کردن چه ثمری دارد؟ شخص چلاق چگونه می‌تواند حوائج خود را انجام دهد؟ نادر از این لحظه به بعد فکر می‌کرد علیمراد اگر خلاص شود و نفسش قطع گردد و بمیرد بهتر است، خلاص شدن از زجر را برایش فوزی عظیم تصور می‌کرد ولی او اختیار علیمراد را در کف پیرمرد و همراهانش قرار داده بود. او نمی‌خواست فرمانی که داده بود عوض کند، به این جهت با وجود این که از دیدن آن منظره ناراحت بود تا آخرین لحظه ایستاد و آن صحنه سراسر زجر و درد و رنج را تماشا کرد.

قشنگ و زیبا، یکه و تنها اما... ستاره اقبالش بلند بود...

دختر بختیاری که قاتل پدر و نامزد خود را آغشته به خون و در حال جان کندن دید خدا را شکر کرد، نفسی کشید، با چشمان اشکبار به حضور نادر برگشت و عرض کرد: خداوند عمرت بدهد، سایه‌ات را از سر مردم بی‌پناه کم نکند. خداوند تیغت را بران‌تر کند، دشمنانت را ذلیل نماید، بیرقت همیشه بلند و افراشته نگهدارد.

نادر که از دیدن آن دختر پریرو حس می‌کرد هوسی در دلش ایجاد گردیده است پرسید: حالا که انتقام خون پدر و نامزدت را گرفته‌ای و راحت شدی به کجا خواهی رفت؟

دختر عرض کرد: برای انتقام کشیدن زنده بودم، من کسی را ندارم، مادرم چند سال قبل مرده، دیگر روی رفتن به دیار خود را ندارم. نادر نظری به قیافه معصوم آن دختر نمود. کسانی که در اطراف قبله‌عالم بودند متوجه گریدند حضرت ظل‌الله قیافه دلدادگان را دارند. همه می‌خواستند اظهار وجودی نمایند و خوش خدمتی کرده باشند. سکوتی برقرار گردید. دختر نظری به نادر نمود، در نگاه قبله‌عالم اثری بود که او را مجذوب ساخت، قلبش فرو ریخت، تنش گرم شد، دیگر تاب تحمل آن نگاه را نداشت، سر خود را به زیر انداخت. قبله‌عالم تصمیم خود را گرفتند، به اطرافیان فرمودند: بعد از ظلم و ستمی که بر این دختر روا داشته‌اند، او را یکه و تنها در این عرصه پهناور رها ساخته‌اند باید فکری به حالش بشود. نادر انتظار داشت یکی از اطرافیانش در این باره پیشنهادی بنماید. اما کسی جرأت نمی‌کرد حرفی بزند. با این که همگی به خوبی حس کرده بودند قبله‌عالم از آن دختر خوشش آمده است معذلک منتظر ماندند حضرت ظل‌الله شخصاً فکری به حال آن دختر بنمایند.

نادر که متوجه شد هیچکس اظهار وجودی نمی‌نماید و حرفی نمی‌زند ناراحت شد، او نمی‌خواست شخصاً حرفی بزند و تمایل خود را ابراز دارد. ندانست چرا دختر زیبا را مخاطب ساخت و پرسید: خودت چه نظر داری! آیا میل داری در شوشتر بمانی؟

از صدای قبله‌عالم نرمی و ملایمت و منتهای مهربانی خوانده

می‌شد. همگی حس کردند حضرت ظل‌الله به آن دختر دلاور و رشید تعلق خاطر دارند. دختر از شنیدن آن صدا گرفتار وضع عجیبی گردید، نمی‌دانست خواب می‌بیند یا در بیداری است. شاید هم از خود سئوال کرد: مگر چنین چیزی امکان دارد؟ آیا ممکن است قبله‌عالم نسبت به یک دختر دهاتی نظر لطف پیدا کنند؟

برای این که بداند تا چه حد حضرت ظل‌الله به او توجه دارند با حال اعجاب سر خود را بلند کرد، به قیافه قبله‌عالم که در آن لحظه یک دنیا لطف و صفا و محبت از آن ساطع بود نظر انداخت. از این نگاه که یک دنیا عشوه و ناز و کرشمه توأم با استعجاب خوانده می‌شد، نادرشاه به کلی دگرگون گردید. قبله‌عالم نخواستند این صحنه که بس دل‌انگیز بود ادامه یابد زیرا فکر کردند در برابر اطرافیان خوب نیست خود را ضعیف و دلباخته نشان دهند، به این جهت دو مرتبه تکرار فرمودند: آیا میل داری در شوشتر بمانی؟ دختر نگاهی به قبله‌عالم نمود، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، دهانش خشک شده بود، نمی‌توانست حرف بزند، ندانست چرا لنگه راست ابرویش بالا رفت و سر خود را پائین انداخت؟!

برای نادر آن اشاره کافی بود. با صدائی که از شدت شوق می‌لرزید سئوال کرد: آیا میل داری با ما به پایتخت بیائی؟

همگی منتظر بودند جواب آن دختر را بشنوند.

دختر رشید و شجاع در برابر سئوالی که قبله‌عالم فرمودند فکر کرد: چه جوابی بدهد؟ اگر بگوید حاضرم، سبک مغزی نموده، خودش را حقیر و پست می‌نماید، در صورتی که رد کند و جواب ندهد ممکن است قبله‌عالم دیگر به او توجهی ننماید و او را به حال خود بگذارند و تشریف ببرند. هرچه فکر کرد چه جواب گوید چیزی به خاطرش نرسید. نادرشاه که با بی‌صبری منتظر شنیدن جواب مساعد بودند، از این که دختر سرش را به زیر انداخته اظهاری نمی‌نمود گرفتار نگرانی شدند. برای این که تکلیف خود را بدانند با ملایمت سئوال کردند: چرا جواب نمی‌دهی، پرسیدم میل داری با ما اصفهان بیائی؟ دختر سربلند کرد، چشمهای خود را به چشمان نادر که برق می‌زد دوخت، پس از آن که اطمینان یافت مورد محبت است عرض کرد: بزرگترین افتخار برای کمینه این است که به کنیزی قبله‌عالم، حضرت ظل‌الله مفتخر گردم. این جواب بسیار عاقلانه بود، تکلیف را روشن می‌ساخت زیرا منظور از کنیز شدن این بود که قبله‌عالم او را بپذیرند و در حرمسرای شاهانه به او مقامی عطا فرمایند.

ظالمی نامراد جان می‌داد...
مظلومی به مراد دل رسید...

در وسط میدان در پای درخت کهنسالی که سر به فلک کشیده بود صحنه‌ای غم‌انگیز در جریان بود. مغلوب شده‌ای را عده‌ای زجر دیده و ستمکشیده در کمال شقاوت و سنگدلی زجر می‌دادند. در همین موقع در کنار میدان کسی که غالب شده بود ثمره فتح و پیروزی را می‌چشید، یکی از زجردیدگان و داغدیدگان در قلبش راه یافته کیف و لذتی بزرگ و عظیم به او نوید می‌داد. نادر دیگر به سرنوشت علیمراد توجهی نداشت، دستور داد اسبی در اختیار آن دختر شجاع قرار دادند. او می‌خواست هرچه زودتر به جایگاه خود برسد و آن دختر شجاع را به کنیزی خود مفتخر سازد.

علیمرادخان در وسط میدان در منتهای بدبختی و مذلت به سر می‌برد، از این که می‌بایستی باز هم زنده بماند، رنج می‌برد.

کسانی که ضعیف بودند و تاب و تحمل دیدن این منظره را نداشتند در پشت سر سربازان خود را مخفی می‌نمودند. هیچکس جرأت نداشت حرفی بزند، شفاعتی بکند.

پیرمرد وضع علیمراد و رفتاری که باید با او بشود تعیین کرده بود، همگی دانستند علیمراد باید آنقدر بماند تا جانش به در رود، هیچکس حق نداشت به آن هیکل که قطعاتی از آن مجزا شده بود کمکی نماید.

علیمرادخان مدت دو شبانه روز در پای آن درخت بیحرکت افتاد، او نمی‌توانست حرف بزند، چیزی نمی‌دید، دست و پای قطع شده خود را نمی‌توانست به زمین تکیه دهد. سوزش و درد از طرفی، گرسنگی و تشنگی از طرف دیگر به منتها حد آزارش می‌داد، آرزوی مرگ را داشت، بعد از دو شبانه روز اجل به سراغش آمد و تمام کرد.

در این دو شبانه روز که علیمراد برای عبرت آیندگان جان می‌کند، قبله‌عالم ظل‌الله در آغوش آن دختر زیبای بختیاری که به سبب قشنگی نامش را مهرو گذاشتند خستگی قلع و قمع کردن علیمرادخان و همراهانش را رفع نمودند.

مهرو نمی‌توانست باور کند، هرگز به خاطرش خطور نکرده بود قبله‌عالم را در آغوش گیرد، حتی در عالم رؤیا در خواب و خیال هم جرأت نمی‌کرد چنین تصوری بنماید.

نادر دنیادیده، نادری که تاکنون چند زن داشت و چند مرتبه تجدید فراش کرده بود، با استادی و مهارت، مهروی شیفته و فریفته را در عوالمی که برایش تازگی داشت سیر داد و از آن گل زیبائی که در کوههای بختیاری قدم به عرصه وجود گذارده در دامن طبیعت روئید بود کام گرفت و لذت برد.

در آن دو روزی که قبله‌عالم با مهروی قشنگ خوش بودند، سپاهیان نفس راحتی کشیدند، آنان هم رفع خستگی نمودند.

اسکان ایل بختیاری...

نادر مایل نبود به افراد ایل بختیاری رنج بدهد. اما با خود فکر می‌کرد: ترتیبی پیش گیرد، روشی اتخاذ نماید تا بختیاری دیگر قدعلم نکند، رفتار علیمرادخان تجدید نشود و در آتیه وقتش تلف نگردد.

نادر در مدتی که در سرزمین بختیاری گشته بود اطلاعات کافی در اطراف خانواده‌های بختیاری به دست آورده خوب می‌دانست چه کسانی با علیمرادخان همراهی کرده بودند، ضمناً از وضع زندگی و امرار معاش آنان اطلاع یافته می‌دانست مرتباً ییلاق و قشلاق می‌روند و در محلی ثابت نمی‌مانند. برای این که آنان را اسکان دهد، زندگیشان را تحت نظر داشته باشد، سران بختیاری را احضار کرد و گفت: از تحقیقاتی که کردم زندگی برای شما در



سوار ایرانی موسوم به قورچی یا قزلباش

اینجا بسی دشوار و مشکل می‌باشد. زیرا در اینجا کشت و زرع کافی ندارید، در سرزمین کوهستانی وسایل آسایش و راحتی برای شما موجود نیست، در نظر گرفته‌ایم شما را به مکانی که فراوانی نعمت است و شما راحت‌تر خواهید بود، احشام و اغنام شما علوفه کافی خواهند یافت و عایدات شما زیادتر خواهد شد انتقال دهیم که در آنجا ساکن شوید.

طبق دستوری که حضرت ظل‌الله صادر فرمودند هزاران خانوار از چهارلنگ و هفت‌لنگ بختیاری به طرف خراسان حرکت کردند.

تعداد زیادی از جوانان رشید بختیاری که روح سلحشوری و جنگجوئی داشتند از قبله‌عالم استدعا کردند در خدمتش وارد شوند و در رکابش باشند. قبله‌عالم دستور فرمود با آغوش باز افراد بختیاری که داوطلب خدمت در رکابش بودند بپذیرند. برای این که بهتر از وجود آنان استفاده کند سپاهی از داوطلبان بختیاری تشکیل داد، فرماندهانشان را از بین خودشان انتخاب کرد تا با هم مأنوس باشند.

در مدتی که نادر در سرزمین بختیاری بسر می‌برد نگذاشت سربازانش بیکار بمانند. برای این که سنگر نیرومندی در اختیار محافظین این سرزمین باشد تا در برابر اغتشاشات احتمالی آینده بختیاری پایداری کنند در سه فرسخی دزفول سنگری برپا ساخت که آن را سنگر شاهی نامیدند، عده‌ای آن را سنگر نادری خواندند.

نادر پس از فراغت یافتن از کار بختیاری به طرف اصفهان حرکت کرد. در سر راهش به هر کجا قدم گذاشت مردم جمع شدند، نسبت به او که توانسته بود به غائله علیمرادخان و ناراحتی‌هائی که ایجاد کرده بود خاتمه دهد منتهای محبت نمودند، او و سپاهیانش را با آغوش باز استقبال کردند.

روز نهم جمادی‌الثانی سال ۱۱۴۹ نادر و سپاهیانش وارد شهر اصفنان گردیدند. مردم شهر اصفهان برای تجلیل از قبله‌عالم شهر را به طرز بی‌سابقه‌ای آئین بسته و شبها شهر را غرق در روشنائی نمودند.

نادر سردارلطیف‌خان را مورد تفقد قرار داد...
خرید کشتی هلندی به پنج برابر قیمت.

پس از شکست خوردن سردارلطیف‌خان در دریای جنوب و از دست دادن نیروی تازه نفس دریائی که به امر نادر تأسیس کرده بود، سردارلطیف‌خان مورد غیض و غضب حضرت نادر قرار گرفت، چنان که قبلا شرح دادیم از مقام خود معزول گردید.

نادر بعداً متوجه شد دخالت کشتی‌های انگلیسی در شکست قوای دریائی سردار لطیف‌خان مؤثر بوده و آن سردار شجاع و دلیر را بی‌جهت مورد سخط و غضب قرار داده است. اطلاع بر این موضوع سبب گردید فرمانی برای سردارلطیف‌خان صادر نماید، مجدداً او را به فرماندهی قوای بحری جنوب برگزینند، نادر در فرمانی که صادر کرد به سردار لطیف‌خان امر نمود با احتیاط کار کند، به سرعت قوای لازم را گرد آورد و جبران شکست گذشته را بنماید.

سردارلطیف‌خان بعد از دریافت این فرمان در صدد برآمد با تمام قوا بکوشد تا محبتی که قبله‌عالم نسبت به او روا داشته‌اند جبران نماید، نشان دهد: سردار قابلی است و اگر انگلیسها حیله در کارش ننموده بودند شکست نمی‌خورد.

شیوخ عرب سواحل دریای جنوب در اثر ضعف قدرت دولت مرکزی از موقعیت استفاده کرده هر یک کوس لمن الملکی می‌زدند. از آن جمله شیخ‌جبار، بزرگ قبیله هوله به مجمع‌الجزایر بحرین حمله برده پس از کشت و کشتار عظیمی این جزایر را به تصرف خود درآورده بود و از راه فروش مروارید ثروت عظیمی گرد آورده بود. حرمسرائی برای خود برپا نموده دختران زیبارو برایش می‌آوردند. شیخ‌جبار عده‌ای غلام و کنیز در اطراف خود جمع کرده برای حفظ موقعیت خود سپاهیانی گرد آورد، با پرداخت حقوق مکفی آنان را برای مبارزه و جنگ کردن مهیا و آماده ساخت.

از رفتار و کردار شیخ‌جبار برای قبله‌عالم داستانها نقل کردند. شیخ‌جبار طاغی و یاغی از حکومت مرکزی ایران تبعیت نمی‌کرد، او به جبر و عنف سرزمین بحرین را تصرف نموده باج و خراجی به دولت نمی‌پرداخت. وقتی نادر متوجه شد شیخ‌جبار با جبر و عنف قسمتی از سرزمین ایران را اشغال نموده در آنجا بساطی برای خود برپا کرده است به محمدتقی‌خان شیرازی که حاکم فارس بود دستور داد تجهیزات کافی برای سردار لطیف‌خان بفرستد، بدون این که کسی مطلع شود به او خبر دهد وسائل لازم برای تصرف مجمع‌الجزایر بحرین آماده سازد، شیخ جبار را از ادامه جبر و ستمگری بازدارد.

محمدتقی‌خان حاکم فارس پیکی به جانب سردارلطیف‌خان فرستاد تا اوامر مؤکد قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مبنی بر تصرف بحرین را به او اطلاع دهد، روز بعد هم مبلغ ده هزار تومان با نفرات کافی برای کمک به سردارلطیف‌خان به جانب بندربوشهر فرستاد.

سردارلطیف‌خان در بندر بوشهر به فعالیت پرداخت، او به خاطر داشت شکست قبلی قوایش از آن جهت بوده است که قوای خصم از کشتی‌های مجهز انگلیسها استفاده کردند. برای این که توفیق حاصل نماید به فکر افتاد یکی از کشتیهای خارجیان را به هر قیمت شده به چنگ آورد.

اتفاقاً در این موقع یک کشتی متعلق به کمپانی هند هلند (کشتی نور تمبرلاند) که مال‌التجاره آورده بود به بندر بوشهر رسید و مشغول تخلیه کردن بارهای خود گردید. سردارلطیف‌خان کاملا مواظب بود، همین که نیمی از کالاهای کشتی تخلیه گردید، نمایندگان کمپانی هند هلند در بوشهر و ناخدای کشتی را دعوت کرد برای صرف شام به منزل او بروند.

سردارلطیف‌خان، احتیاط های لازم نمود، تعدادی قایق و افراد لازم برای احاطه کردن کشتی و در صورت لزوم دستگیر کردن جاشوان کشتی مهیا و آماده ساخت. سردارلطیف‌خان میل داشت اگر

ممکن شود از راه مسالمت، اگر ممکن نگردید به جبر و عنف کشتی را تصرف کند.

آن شب ناخدای کشتی و همراهانش به اتفاق نمایندگان کمپانی و مترجمینی که داشتند به خانه سردارلطیف‌خان رفتند، وسائل پذیرائی از هر حیث آماده و مهیا گردیده بود. سردارلطیف‌خان با گرمی و محبت از ناخدا و همراهانش پذیرائی کرد، چون می‌دانست ناخدا و همراهانش مشروب می‌خورند از بهترین شراب شیراز برای آنان تهیه کرده بود. وقتی ناخدا و همراهانش از باده سرمست گردیدند، سردارلطیف‌خان داستان دخالت کشتی‌های انگلیسی و شکستی که خورده بود برای آنان تعریف نمود و طرز تصرف کشتیها را توسط اعراب با آب و تاب برایشان نقل کرد و گفت: بنا به فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله مأموریت دارم هرچه زودتر به بحرین بروم، آن جزایر را از چنگ شیخ جبار که به مردم ظلم و ستم روا می‌دارد و این جزایر را غصب نموده است بیرون آورم، برای رفتن به آنجا کشتی لازم دارم. ما ایرانیان نمی‌خواهیم با کسی بدرفتاری کنیم و کشتی‌های خارجیان را به جبر و عنف از آنان بگیریم بلکه مایل هستیم با دادن وجه کافی چند کشتی برای خود خریداری کنیم، مثلاً من حاضر هستم کشتی شما را به مبلغ دو هزار تومان وجه نقد رایج در ایران خریداری کنم و تمام قیمت آن را یکجا به شما بپردازم.

ناخدا خنده‌ای کرد و گفت: اگر من حاضر به فروش کشتی نباشم.

سردارلطیف‌خان پوزخندی زد، در حالی که نظری به اطراف انداخت و به این ترتیب افراد مصممی که دست به سینه ایستاده حاضر بودند اوامرش را اجراً نمایند و به رخ میهمانانش کشید، اظهار داشت: آن وقت مجبور خواهم شد کشتی را از شما اجاره کنم و پس از خاتمه جنگ آن را به شما مسترد دارم. ولی هیچگونه تضمینی نمی‌توانم به شما بدهم کشتی را صحیح و سالم آن طور که تحویل می‌دهید به شما پس بدهم، زیرا جنگ است، ممکن است کشتی شما آسیب ببیند و یا خدای نکرده غرق شود و موجب خجلت گردد. به نظر من صلاح شما آن است کشتی را بفروشید. با دو هزار تومان شما می‌توانید کشتی نو و تازه دیگری تهیه کنید.

ناخدا و نمایندگان کمپانی با هم به زبان هلندی به بحث پرداختند، بر آنان مسلم بود، اگر کشتی را نفروشند و در این کار رغبتی نشان ندهند ممکنست به جبر و عنف کشتی را از آنان بگیرند، در صورتی که ایستادگی کنند شاید جان خود را از کف بدهند، به این جهت فکر کردند قیمت کشتی را بالا ببرند تا سردارلطیف‌خان از خریدن کشتی منصرف گردد.

ناخدا گفت: ما اجازه نداریم کشتی خود را بفروشیم و همچنین به ما اجازه نداده‌اند آن را اجاره بدهیم. ولی در صورتی که کشتی را به قیمت حسابی خریداری کنید ما حاضریم برخلاف میل خود و بدون اجازه کشتی را واگذار نمائیم.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: بسیار ممنونم، برای این که رضایت خاطر شما فراهم شود کشتی را به مبلغ سه هزار تومان خریداری می‌کنم و وجه آن را نقد خواهم پرداخت.

ناخدا و نمایندگان کمپانی با این که مبلغ پیشنهاد شده کافی و حتی بیش از قیمت کشتی بود معذالک تصمیم گرفتند ایستادگی نمایند، به این جهت ناخدا اظهار داشت: باز هم این مبلغ کافی نیست، قیمتی که به ما می‌دهید باید آن قدر باشد که ما بتوانیم جواب کمپانی را بدهیم و بگوئیم در این معامله ضرر که نکرده‌ایم هیچ، نفع سرشاری برده‌ایم زیرا اگر غیر از این باشد مورد عتاب قرار می‌گیریم، ممکن است ما را به حبس اندازند و زندگی ما تباه گردد. تصور می‌کنیم شما هرگز راضی نشوید چنین پیش آمدی بشود مراتب وداد و دوستی و محبت که فیمابین کشور ایران و مملکت ما وجود دارد تیره و تار گردد.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: ما ایرانیان مردی و مردانگی داریم، قبله‌عالم حضرت ظل‌الله در جوانمردی از نوادر روزگار و نادر دهرند. ما هیچگاه راضی نمی‌شویم حتی به دشمنان خود ستمی روا داریم چه رسد که نسبت به دوستان برخلاف مردی و مردانگی رفتار نمائیم. قیمت کشتی شما حداکثر دو هزار تومان است من آن را به دو برابر قیمت چهار هزار تومان خریداری می‌کنم تا شما در برابر رؤسای کمپانی خود مجوزی برای فروش کشتی داشته باشید و بتوانید با سربلندی بگوئید، قیمت حسابی بود و شما برای حفظ مصالح کمپانی خود فروش کشتی را صلاح دانستید.

ناخدا و نمایندگان کمپانی نظری به یکدیگر انداختند. واقعاً مبلغ پرداختی قابل ملاحظه بود. چهار هزار تومان حتی از دو برابر قیمت کشتی بیشتر بود با این حال فکر کردند اگر بشود باز هم مبلغی بر آن اضافه نمایند بهتر خواهد بود. به این جهت ناخدا اظهار داشت: وجهی که می‌پردازید ممکن است برای قیمت کشتی کافی باشد اما بعد از خرید کشتی ما وسائلی در آن جمع‌آوری کرده‌ایم که در صورت خریداری کردن کشتی قیمت آنها هم باید پرداخت شود.

سردارلطیف‌خان پرسید: قیمت آنها چقدر است؟

بعد از مذاکرات زیاد، سردارلطیف‌خان حاضر شد مبلغ پنج هزار تومان به ناخدا و نمایندگان کمپانی هند هلند بپردازد و کشتی را از آنان خریداری کند. همان شب کیسه‌های پول را به کمپانی انتقال دادند، روز بعد سردارلطیف‌خان کشتی را تحویل گرفت، دستور داد بقیه بارهایش را تخلیه نمودند و تحویل کمپانی دادند.

همین که سردارلطیف‌خان صاحب یک کشتی کاملا مجهز گردید، قایقها و کشتیهای بادی زیادی که در آن حدود بود جمع‌آوری نمود، نفرات ورزیده را مهیا ساخت آذوقه و مهمات لازم گردآوری کرد، برای حرکت به طرف مجمع‌الجزایر بحرین سپاهیانش را آماده و مهیا ساخت.

در هنگامی که شیخ جبار، در کعبه بار گناهان خود را سبک می‌کرد، سربازان ایران در ساحل پیاده شدند...

یکی از افرادی که در گوشه و کنار سرزمین ایران مراقب اوضاع بودند و اخبار مهم را جمع‌آوری نموده مرتباً گزارش می‌دادند

به سردارلطیف‌خان خبر داد: شیخ جبار برای سبک کردن بار گناهان خود به طرف کعبه حرکت نموده و چون ثروتش فزون و مستطیع گردیده است خواسته حاجی شود.

سردارلطیف خان از شنیدن این خبر بسیار خوشحال گردید، فرصت مناسبی برایش پیش آمده بود تا از غیاب شیخ جبار استفاده نماید و مجمع‌الجزایر بحرین را از دست قوای آن شیخ ستمگر و جبار بیرون آورد.

حرکت به سوی بحرین و لشکرکشی به طرف قسمتی از خاک ایران که به علت ضعف حکومت مرکزی و بی‌عرضگی شاه‌سلطان‌حسین و پسرش شاه‌تهماسب به دست اعراب هوله ستمگر افتاده بود شروع گردید. سردارلطیف‌خان اطمینان داشت تعدادی از سران قوای شیخ جبار به همراهی او به طرف خانه خدا رفته‌اند و دست یافتن به بحرین و خلع ید کردن از قوای شیخ‌جبار به راحتی انجام خواهد گردید.

عده‌ای از قوای شیخ جبار در قلعه بحرین که مشرف بر دریا بود مرتباً کشیک می‌دادند، روز و شب اطراف جزیره را زیر نظر داشتند، آمدن عده‌ای کشتی و قایق را به طرف ساحل تشخیص دادند. ابتدأ تصور کردند کشتی‌ها و-قایقهای تجارتی است و بقصد تجارت پیش می‌آیند. کشتی هلندی را شناختند زیرا چندی پیش برای خرید مروارید و تحویل دادن اجناس که با خود آورده بود به ساحل جزایر بحرین آمده چند صباحی در آنجا توقف کرده بود.

با این که چند سال از طرف ایران کشتی و مسافری به بحرین نرفته بود و از این راه تصور خطری نمی‌رفت معذلک قوای شیخ‌جبار برای پیشگیری از هرگونه اتفاقی مهیا و آماده گردیدند.

رئیس قوای شیخ‌جبار که علاوه بر کشتی هلندی تعداد زیادی قایق و کشتی‌های کوچک مشاهده کرد، با خود اندیشید شاید هلندیها می‌خواهند برایش ناراحتی به بار آورند، به این جهت برای جنگ و ستیز با مهاجمین خود را آماده ساخت.

سردارلطیف‌خان با تجاربی که داشت قرار گذاشته بود کشتی تا آن حد پیش برود که بتواند با توپهای خود ابتدا ساحل دریا، سپس قلعه بحرین را گلوله‌باران نماید، قایقها در پناه آتش کشتی پیش رفته قوایش در ساحل پیاده شوند، وقتی که تمام قوایش پیاده شدند و در ساحل مقر گرفتند به پیشروی بپردازند.

سردارلطیف‌خان فکر کرد: اگر ممکن شود بدون جنگ و خونریزی در غیبت شیخ‌جبار جزایر را تصرف کند کمال مطلوب است، به این جهت یکی از قایقها را به ساحل فرستاد، به وسیله پیکی برای رئیس قوای شیخ‌جبار پیغام فرستاد و اعلام داشت: به فرمان قبله‌عالم حضرت ظل‌الله نادرشاه، این بنده ناچیز درگاه آستان مقدسش برای پایان دادن به لجام گسیختگی و نافرمانی با قوائی گران به این سامان آمدم. در صورتی که جزایر را تسلیم کنید، باج و خراج معوقه را بپردازید و فرمانبردار باشید بسیار خوب والا به شدیدترین وجهی اقدام خواهم نمود، حتی اگر لازم شود قلعه را بر سر ساکنینش خراب خواهم کرد.

رئیس قوای شیخ‌جبار پس از دانستن حقیقت به پیک سردارلطیف‌خان گفت: این جزایر به شیخ‌جبار تعلق دارد، ما جیره‌خور او هستیم و وظیفه داریم نسبت به ولینعمت خود حضرت شیخ خیانت نکنیم. او برای زیارت خانه خدا به کعبه رفته است، ما اجازه نخواهیم داد یک وجب از خاک جزایر به دست دیگری افتد، ما تا پای جان ایستادگی خواهیم کرد، اگر زیاد اصرار ورزید کشتیهای شما را در دریا غرق نموده سرنشینانش را طعمه نهنگان دریا خواهیم ساخت. بهتراست این خیال خام را از سر به در نمائید. اگر آذوقه‌ای لازم دارید و یا چیزی احتیاج دارید در برابر پرداخت سکه‌های طلا و نقره حاضریم آنها را به شما بدهیم.

سردارلطیف‌خان بعد از برگشت پیک و شنیدن جوابی که داده بودند دستور حمله صادر کرد. توپهای کشتی شروع به تیراندازی نمودند، ابتدأ به گلوله‌باران کردن ساحل پرداختند. تمام کسانی که در ساحل جمع شده بودند مجبور گردیدند عقب‌نشینی نموده از ساحل دور شوند. توپ‌اندازان کشتی مرتب برد گلوله‌ها را زیادتر می‌نمودند. ضمناً قایقها به طرف ساحل به حرکت درآمدند و عده‌ای از سپاهیان سردارلطیف‌خان را به ساحل بردند.

همین که سپاهیان سردارلطیف‌خان قدمشان به ساحل رسید، شروع به فعالیت نمودند. در بین صخره‌های ساحلی و شکافهائی که در ساحل بود موضع گرفتند، عده‌ای در پشت قایقهائی که به ساحل کشیده بودند پنهان شدند و با تفنگ‌هائی که به همراه آورده بودند به جنگ و تیراندازی پرداختند. مرحله اول جنگ که پیاده شدن قسمتی از قوا در ساحل بود با موفقیت انجام گردید. قسمت دوم جنگ که پیاده کردن مهمات بود شروع شد.

قوای شیخ جبار چند مرتبه یورش آوردند تا شاید سپاهیان ایران را به دریا بریزند. اما هر مرتبه تعداد زیادی تلفات داده مجبور به عقب‌نشینی گردیدند. کشتی هلندی تا حدودی که برایش میسر بود به ساحل نزدیک شد، لنگر انداخت و به گلوله‌باران کردن قلعه که قوای شیخ‌جبار در آن جمع شده بودند پرداخت.

سردارلطیف‌خان تعدادی توپ با خود آورده بود. این توپها را با قایق به ساحل آوردند، در مکان مناسبی آنها را برپا کردند و گلوله‌باران قلعه با شدت شروع گردید. سردارلطیف‌خان می‌خواست قبل از پایان پذیرفتن روز قلعه را تصرف کند.

قوای شیخ جبار درهای قلعه را بستند، با تمام قوائی که داشتند به دفاع پرداختند. با وجود حملات شدیدی که سپاهیان سردارلطیف‌خان نمودند، معذالک در روز اول نتیجه‌ای به دست نیاوردند. شب فرا رسید، برگشت به کشتی و دور شدن از ساحل معنی نداشت. برای این که قوای شیخ‌جبار بر آنان شبیخون نزنند، با وجود خستگی تمام شب را به پاسداری پرداختند و برای جنگ مهیا و آماده بودند.

قوای شیخ‌جبار که متوجه گردیده بودند، سپاهیان پیاده شده در ساحل زیادند، خارج شدن از قلعه و شبیخون زدن بر آنان را به صلاح خود ندانسته، فکر کردند بهتر است در قلعه بمانند و ایستادگی

کنند. بعد از چند روز که مهاجمین قلعه را در محاصره داشتند و نتیجه نگرفتند و آذوقه تمام شد مجبور خواهند گردید عقب‌نشینی کنند و برگردند. در صورتی هم که ماندند چون از گرسنگی ضعیف شده‌اند زودتر حسابشان تصفیه خواهد شد. شاید اگر این فکر را نمی‌کردند و از قلعه بیرون می‌آمدند و شبانه بر سپاهیان سردارلطیف‌خان شبیخون می‌زدند به نتیجه می‌رسیدند زیرا سردارلطیف‌خان و سپاهیانش با محل و مکان آشنا نبودند و ممکن بود در تیرگی شب به جان یکدیگر افتاده به خیال این که با دشمن روبرو هستند به یکدیگر آسیب برسانند. خوشبختانه چنین واقعه‌ای رخ نداد.

سحرگاهان که هوا روشن شد سردارلطیف‌خان نفس راحتی کشید، او می‌دانست قوایش خسته‌اند و استراحت لازم دارند به این جهت به عده‌ای از آنان استراحت داد، دسته‌ای را به مراقبت گماشت. بدین ترتیب سپاهیان سردارلطیف‌خان به نوبت استراحت کردند، هنوز نیمی از روز نگذشته بود همگی سپاهیانش خستگیشان رفع شده آماده نبرد بودند.

قوای شیخ‌جبار که تمام شب بیدار بودند، از صبح زود در برج و باروی قلعه به انتظار حمله قوای مهاجم لحظه‌ای قرار و آرام نداشته خسته گردیده از این که حریف جنبشی نداشت ناراحت بودند.

سردارلطیف‌خان به جای آن که به حمله پردازد، بیهوده مهمات خود را از کف دهد، عده‌ای از افراد ورزیده را مأمور ساخت موضع و محل و اطراف قلعه را وارسی کنند، بهترین راه تسلط یافتن بر قلعه را بیابند.

بحرین ملک طلق ایران آزاد شد...

ایرانیان جزایر بحرین پس از آن که دانستند شاهنشاه ایران برای آزادی بخشیدن به آنان، برای رها ساختن آنان از چنگ عده‌ای عرب جبار و ستمگر سپاهی فرستاده‌اند در صدد برآمدند به هر ترتیب شده به برادران خود کمک کنند، برای این که بر مزدوران شیخ‌جبار تفوق حاصل کنند آنان را یاری نمایند.

روز از نیمه گذشته بود که به فرمان سردارلطیف‌خان، حمله به طرف قلعه آغاز شد، توپهای کشتی و توپهائی که در ساحل مستقر شده بودند به ریختن گلوله روی یک قسمت از دیوار قلعه پرداختند. شکافی ایجاد شد، اما سرنشینان قلعه به سرعت شکاف را پر کردند. با وجود خستگی با کمال قدرت به استقامت پرداختند.

شب دوم فرا رسید. قوای شیخ‌جبار خسته و مانده تا حدی روحیه خود را باخته بودند. در مقابل سپاهیان ایران که با موضع و محل آشنائی بیشتری یافته بودند، نسبت به شب پیش مطمئن‌تر بودند، به ترتیب به پاسداری پرداختند و استراحت کردند.

ایرانیان ستمدیده و رنج کشیده که چند سال زیر یوغ شیخ‌جبار و اعوانش دست و پا زده بودند از این که برادرانشان در پشت قلعه بودند و نجات خود را مسلم می‌دانستند شبانه به فعالیت پرداختند. چند نفر ستمدیده که داغی به دل داشتند بدون این که کسی را مطلع سازند به قصد انتقام کشیدن از جباران دست از آستین به در آوردند.

در دل شب چند مرتبه نعره‌های وحشتناک چند نفری که در تاریکی مورد حمله قرار گرفته سینه و یا پهلویشان دریده شده بود، در فضا طنین افکند، بدین ترتیب تخم رعب و وحشت در دل قوای شیخ جبار کاشته شد. به هر کس مظنون گردیدند بلافاصله سرش را از تن جدا کردند، برای انجام این عمل منتهای شقاوت به خرج دادند.

برای اعوان و انصار شیخ‌جبار جنگ بر سر حیات و ممات بود. سختگیری و شقاوتی که می‌کردند بیشتر ساکنین قلعهٔ بحرین را به ستوه و خشم آورد. مخالفت‌های فردی و فعالیت‌های انفرادی دامنه‌دار شد. جنبش در داخل قلعه شروع گردید. تمام توجه قوای شیخ‌جبار به آتشی که در داخل قلعه افروخته شده بود معطوف گردید. در هر طرف فریادی بلند می‌شد فوراً خفه می‌گردید ولی این رفتار بیش از پیش، افراد ستم کشیده را جری ساخت.

آن شب برای مدافعین قلعه شبی خونین و وحشتناک بود. خستگی بر آنان مستولی شده روحیهٔ خود را به کلی باخته بودند.

فرار از قلعه، دور شدن از آنجا برایشان امکان نداشت. تنها راه نجات ماندن و استقامت کردن بود آن هم با وضعی که پیش آمده بود بسیار مشکل و دشوار گردیده بود. قوای شیخ‌جبار فکر کردند، حضرت شیخ در جوار رحمت الهی است و کسی که در خانه خدا و میهمان خداست بدون شک حضرت باریتعالی به او کمک و یاری خواهد نمود، روی این اصل به خود تلقین کردند: در آن موقع که درها از هر سو به روی آنان بسته شود حق باریتعالی فرجی خواهد کرد، اجل دشمنان فرا خواهد رسید، شاید هم تصور کردند: عصافیر می‌آیند و همانطور که اصحاب فیل را کوبیدند قوای ایران را خواهند کوبید و آنان را خلاص خواهند نمود.

آن شب هم سپری شد، روز فرا رسید، برای مرتبه دیگر توپخانه ایران به فعالیت پرداخت، این مرتبه شکاف ایجاد شده عمیق بود و پر کردن آن امکان نداشت. عده‌ای از سربازان دلیر ایران برای عبور از شکاف ایجاد شده قدم پیش گذاردند.

جنگ در کمال شدت شروع گردید. تمام قوای شیخ‌جبار در اطراف شکاف جمع شده برای این که نگذارند سپاهیان ایران وارد قلعه شوند در کمال شجاعت و قدرت می‌جنگیدند و اجازه نمی‌دادند یک نفر به آن شکاف نزدیک شود. در این موقع ایرانیان مقیم قلعه از موقعیت استفاده کردند، در پشت قلعه را باز کردند و با تکان دادن علامت برادران ایرانی خود را به آن سو خواندند.

عده‌ای از سپاهیان سردارلطیف‌خان که متوجه گردیدند، با حزم و احتیاط پیش رفتند، بدون جنگ و خونریزی یکی از دروازه‌های قلعه را اشغال نمودند، تعداد زیادی از سپاهیان وارد قلعه شدند.

مراقبین قلعه بدون توجه به این که از سوی دیگر قلعه سپاهیان ایران وارد شده‌اند، در اطراف شکاف جمع شده با شدت مبارزه می‌کردند. یک مرتبه متوجه شدند از عقب سر مورد حمله قرار گرفته‌اند. ابتدا تصور کردند عده‌ای از ساکنین قلعه علیه آنان قیام کرده‌اند. برای خواباندن غائله عده‌ای به طرف مهاجمین برگشتند و

خیلی زود دانستند در قلعه گشوده شده است و با سپاهیان ایران روبرو هستند.

ترس و وحشت مدافعین را فرا گرفت، سستی و فتوری در فعالیتشان ایجاد گردید، روحیه خود را به کلی باختند. این سستی و فتور فرصت مناسبی بود که یکی بعد از دیگری مورد حمله قرار گرفت قبل از آن که دفاعی بنمایند از پا درآیند.

تمام اعوان و انصار شیخ‌جبار از دم تیغ گذشتند، قبل از آن که روز به آخر رسد جایگاه شیخ و تمام ثروتی که گرد آورده بود و حرمسرایش به تصرف سردارلطیف‌خان و سپاهیانش درآمد و از آن همه جور و ستم و ظلم اثری باقی نماند.

سردارلطیف‌خان و همراهانش از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. ایرانیان مقیم بحرین که بعد از چند سال رقیت و اسارت از چنگ قبیله هوله آزاد شده بودند و دیگر هراسی نداشتند، به پذیرائی از برادران ایرانی خود پرداختند. جشن شادی و سرور در سراسر جزایر بحرین برپا گردید. قلعه بحرین شبها یک پارچه نور می‌شد، مشعل‌ها افروخته می‌گردید و تا صبح می‌سوخت. سردارلطیف‌خان به ترمیم قلعه پرداخت، عده‌ای از نفرات خود را به پاسداری گماشت و به ساکنین بحرین که از آزادی به دست آمده منتهای کیف و لذت را می‌بردند توصیه کرد با یکدیگر اتحاد و اتفاق داشته باشند تا دیگر اسیر دست بیگانگان نگردند.

پس از چند روز استراحت سردارلطیف‌خان و همراهانش به کشتی‌های خود نشسته جزایر بحرین را ترک گفتند. این پیروزی سردارلطیف‌خان را بر سر شوق آورد، همین که به بوشهر رسید کلیدهای قلعه بحرین را برای محمدتقی‌خان والی فارس فرستاد تا آنها را به حضور حضرت ظل‌الله بفرستد. کلیهٔ ذخائر و جواهرات و مرواریدهائی که به چنگ آورده بود به وسیله پیک‌های مخصوص مستقیماً برای قبله‌عالم در اصفهان فرستاد. (به روایتی در این موقع نادر در قزوین بود و هدایا و کلید قلعه بحرین در آنجا تقدیم حضورش گردید).

تسخیر مسقط...
جشن و سرور مردم...

خبر فتح و پیروزی سردارلطیف‌خان در پایتخت به عرض قبله‌عالم حضرت ظل‌الله رسید. کلیدهای قلعه و ذخائر شیخ‌جبار تقدیم حضور مبارک گردید. نادر بسیار خرسند و مشعوف شد. دستور داد فوراً خلعت گرانبهائی برای سردارلطیف‌خان فرستادند و به او لقب دریابیگی عنایت فرمودند. برای تمام سربازانی که در آن لشکرکشی شرکت کرده بودند پاداش نقدی مقرر داشت، امر فرمود شرحی به سردارلطیف‌خان بنویسند و در آن نوشته رضایت خاطرش را از فتح و پیروزی که به چنگ آورده است ابراز دارند، ضمناً به او دستور داد لحظه‌ای آرام ننشیند، به توسعه نیروی دریائی ایران بپردازد، برای تسلط یافتن بر تمام سواحل دریای جنوب و جزایر آن افراد لازم گرد آورد، مرتباً تمرین کنند، آنان را برای جنگهای دریائی آماده و مهیا سازد. چون شنیده بود دزدان دریائی در آبهای سواحل جنوب ایران ناامنی برپا ساخته‌اند دستور داد، مراقبت لازم به عمل آید تا دزدان دریائی سرکوب گردند.

سردارلطیف‌خان پس از واقف شدن بر مراحم ملوکانه سر از پا نمی‌شناخت، برای اجرای منویات حضرت ظل‌الله لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. قبله‌عالم به اوامر فرموده بودند: دریای جنوب را امنیت بخشد. از او خواسته بودند، بر سواحل دریا تسلط یابد. به پیروی از منویات شاهانه به فعالیت پرداخت. به او خبر دادند، امام مسقط مانند شیخ جبار کوس لمن الملکی می‌زند. نه تنها باج و خراج نمی‌دهد بلکه مسقط را پایگاه دزدان دریائی نموده خودش هم با دزدان شریک است. سردارلطیف‌خان برای این که امام مسقط را بر جای خود بنشاند و او را ادب کند، برای این که دزدان دریائی را گوشمالی دهد و تنبیه نماید با سربازانش به کشتی و قایقها نشستند، برای مرتبه دوم راه دریا را پیش گرفتند.

ملاحان و سربازان سردارلطیف‌خان که در اولین جنگ دریائی پیروز شده در کار خود ورزیده شده بودند از این که بار دیگر برای نبرد کردن راه دریا را پیش گرفته بودند از حد فزون مسرور و خوشحال گردیدند. سرور و خوشحالی آنان از آن جهت بود که نه تنها مورد حمایت و عنایت قرار گرفته بلکه علاوه بر غنائمی که در جنگ به دست آوردند، پاداش و انعام قابل ملاحظه‌ای دریافت داشتند. از انعام و پاداش گذشته سفر دریا، جنگ کردن در دریا، رفتن از ساحلی به ساحل دیگر، دیدن مناظر اطراف دریا برای ملاحان و جاشوان لذت داشت. مبارزه کردن با امواج خروشان دریا، استفاده از نسیم و کشیدن بادبان‌ها، سپردن کشتیها و قایقها به دست باد و درنوردیدن آبها، صید کردن ماهیها و حیوانات دریائی، مشغولیت‌هائی بود که آنان را بر سر کیف می‌آورد. در موقع پارو زدن، آواز دسته‌جمعی خواندن، با هم نفس کشیدن، یکنواخت حرکت دادن بازو، عرق ریختن دسته‌جمعی، راستی برای آنان لذتبخش بود.

کاروان کشتی سردارلطیف‌خان که در سفر بحرین و جنگ با کسان شیخ‌جبار تعدادشان زیاد شده بود به سواحل مسقط نزدیک گردیدند. دیده‌بانان امام مسقط به او خبر دادند تعداد زیادی کشتی و قایق به ساحل نزدیک می‌شوند. امام شخصاً بر بلندی ایستاد و میهمانان ناخوانده را که به سرعت پیش می‌آمدند تماشا کرد، قوای خود را سنجید، متوجه شد قادر به ایستادگی و پایداری در برابر آنان نخواهد بود.

امام مسقط سرنوشت کسان شیخ‌جبار را می‌دانست، برای این که به روزگار آنان گرفتار نشود، مانند شیخ‌جبار بی‌سر و سامان نگردد، به فکر افتاد از در مسالمت درآید، به جای جنگ و ستیزی که سرانجامش انهدام و نیستی و فنا است به استقبال رود و از آنان به گرمی پذیرائی کند.

سردارلطیف‌خان با احتیاط ولی به سرعت پیش می‌رفت و به ساحل نزدیک می‌شد. توپها برای تیراندازی مهیا و آماده بودند.

سربازان تفنگ به دست برای پیاده شدن در ساحل و حمله حاضر یراق بودند.

سردارلطیف‌خان در نظر داشت اتمام حجتی بنماید، اگر بدون جنگ و ستیز تسلیم گردیدند، سر اطاعت فرود آوردند، اسلحه و مهمات خود را بیهوده و عبث هدر ندهد. به این جهت قایقی که حامل پیکی بود به ساحل فرستاد. امام مسقط که به اطرافیانش دستور داده بود از واردین استقبال کنند و از آنان پذیرائی نمایند، شخصاً به پیشواز آمده در کنار ساحل ایستاده بود. همین که پیک سردارلطیف‌خان قدم به ساحل گذاشت به او خوش آمد گفت. پیک طبق دستوری که سردارلطیف‌خان به او داده بود علت آمدن سردار را به اطلاع امام مسقط رساند. امام مسقط اظهار خوشوقتی نمود و گفت: بدین مژده گرجان سپارم رواست! از این پیش‌آمد بسیار مسرور و خوشحالم، برای این که شخصاً به حضور سردار برسَم از شما خواهش می‌کنم ما را با قایق خود به کشتی سردار ببرید تا خدمت دریابیگی مشرف شوم و از نزدیک به ایشان خیرمقدم عرض کنم.

سردارلطیف‌خان که در عرصه کشتی ناظر اوضاع بود و متوجه شد چند نفر به قایق نشسته‌اند و می‌آیند خوشحال گردید. ضمناً به اطرافیانش گفت: باید احتیاط کنیم حیله و تزویری در کار نباشد، زیرا دزدان دریائی اگر با زور نتوانند کاری از پیش ببرند، به خدعه و نیرنگ متوسل می‌گردند.

قایق رسید ... امام مسقط با همراهانش وارد کشتی شدند، پیک که اول وارد شده بود به حضور دریابیگی رسید و عرض کرد: امام مسقط با همراهانش آمده‌اند سر تسلیم فرود آورند، از آنچه در ساحل استنباط کردم قصد جنگ و ستیز ندارند.

قایق رسید... امام مسقط با همراهانش وارد کشتی شدند، پیک که اول وارد شده بود به حضور دریابیگی رسید و عرض کرد: امام مسقط با همراهانش آمده‌اند سر تسلیم فرود آورند، از آنچه در ساحل استنباط کردم قصد جنگ و ستیز ندارند.

امام مسقط به حضور سردارلطیف‌خان رسید. از این که نماینده شاهنشاه ایران به آن حدود آمده و پشتیبانی برایش رسیده است اظهار خرسندی نمود، خدا را شکر کرد بعد از چند سال نابسامانی دولت قدرتی پیدا کرده است و قادر خواهد بود تا بعینش را حفظ کند و در برابر حوادث و بلایا سپری برای آنان باشد.

سردارلطیف‌خان در برابر بیانات نغز و شیوای امام مسقط اظهار داشت: چند سال است از دادن باج و خراج به درگاه معدلت پناه قبله‌عالم حضرت ظل‌الله خودداری کرده‌اید!؟

امام مسقط جواب داد: آیا کسی برای دریافت باج و خراج آمده است که از پراخت آن خودداری شده باشد!؟

سردارلطیف‌خان در برابر این جواب که منطقی بود، ندانست چه بگوید. پس از مختصر تأملی اظهار داشت: آیا حاضر هستید خراج چند ساله را بپردازید!؟

امام مسقط جواب داد: آنچه حق است و بر عهده ما می‌باشد همیشه موجود و قابل پرداخت بوده است، ما هیچگاه از پرداخت آن ابائی نداشته‌ایم. سردارلطیف‌خان اظهارداشت: به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله گزارش داده‌اند دزدان دریائی در این حدود مأمن و پناهگاهی یافته‌اند شما به آنان یاری و مساعدت می‌نمائید. امام مسقط خندید و گفت: پیغمبراکرم صلی‌الله و علیه و آله برای حفظ جان در برابر دشمنان تقیه را جایز فرموده‌اند. در افتادن با دزدان دریائی برای کسانی که وسیله‌ای برای دفاع از خود ندارند چه حاصلی می‌توانست داشته باشد؟! من و کسانم همیشه به درگاه قادر متعال متوسل می‌شدیم، استدعا می‌کردیم به شاهنشاه ایران قدرت و شوکت دهد تا ما را از چنگ دزدان دریائی برهانند و خلاص کنند، شکر خدا که این دعا مستجاب گردید، بسیار مایه خوشوقتی است که زنده ماندیم، روز ظفر و پیروزی را برای مرتبه دیگر دیدیم. خانه شما است، از سر لطف قدم رنجه فرمائید، به ساحل بیائید رعایای قبله‌عالم را سرافراز نمائید.

سردارلطیف‌خان در برابر گفته‌های امام مسقط دیگر بحثی را جایز نمی‌دانست، به این جهت اظهار داشت: برای مهیا ساختن محل استراحت و جایگاهی که سربازان بتوانند پیاده شوند یکی از همراهان امام با دسته‌ای از سربازان من به ساحل خواهند رفت. پس از آن که وسائل مهیا و آماده گردید به اتفاق به ساحل خواهیم رفت.

امام مسقط پوزخندی زد و گفت: شرط احتیاط اینست که حضرت سردار به آن رفتار می‌فرمایند، اما خاطر جمع باشید در سرزمین مسقط هیچگونه خصومت و دشمنی نسبت به برادران ایرانی وجود ندارد، همگی آرزوی رسیدن چنین روز عزیزی را داشته‌ایم.

سردارلطیف‌خان گفته‌های صریح امام مسقط را نشنیده گرفت، دستور داد چند قایق با سرنشینان به طرف ساحل بروند. به یکی از فرمانده‌هانی که مورد علاقه‌اش بود و بسیار باهوش و زرنگ و فهمیده بود نزدیک شد، آهسته به او فهماند تمام نقاط سوق‌الجیشی را اشغال کند، چشم و گوشش را باز نماید اگر کسانی اسلحه دارند و یا خدعه و نیرنگی در کار است کاملا مراقب و مواظب باشند.

یکی از همراهان امام مسقط برای راهنمائی سوار قایق شد و با آن عده به راه افتاد، ساعتی بعد ملاحان و سربازان ایرانی تمام نقاط حساس را تصرف کرده بودند، چون هیچکس از اهالی مسقط قصد تعرض نداشت اشغال مسقط به راحتی و سهولت عملی گردید. در میان شعف و شادی ساکنین مسقط سردارلطیف‌خان و همراهانش به ساحل پیاده شدند. اهالی مسقط در تماسی که با سربازان گرفتند از تحولاتی که در ایران شده بود باخبر گردیدند، از این که بار دیگر کشور آبأ و اجدادیشان به اوج عظمت رسیده است خوشحال و مسرور شدند.

امام مسقط مرد باهوش و زرنگی بود، از صحبتهائی که با سردارلطیف‌خان کرد، از سؤالاتی که نمود و جوابهائی که شنید خیلی زود دانست اوضاع ایران از چه قرار است؟! در چند سال اخیر کم و بیش، جسته و گریخته از کسانی که به مسقط آمده بودند شنیده بود دوران سلطنت صفویه تمام شده سرداری نادر نام تاج شاهی بر سر گذارده است. از جنگهائی که نادر نموده از شکست‌هائی به طاغیان و

یاغیان و ترکان عثمانی داده بود داستانهایی برایش گفته بودند اینک که متوجه می‌گردید دوران ملوک‌الطوایفی سپری گردیده است صلاح خود را در آن دید سر اطاعت فرود آورد، با وضع جدید سازش نماید.

سردارلطیف‌خان محبت امام مسقط را به دل گرفت زیرا قیافه‌ای جذاب داشت، طرز بیان و رفتارش به نحوی بود که خیلی زود اعتماد بیننده را به خود جلب می‌کرد. امام مسقط با همین قیافه و همین رفتار توانسته بود در ایامی که دولت ایران قدرتی نداشت موقعیت خود را حفظ نماید و بر سرزمین مسقط حکم‌فرمائی کند. مسقط پایگاه دریائی مناسبی بود. علاوه بر کشتی‌های تجارتی که از آن حدود عبور می‌کردند، پناهگاه بسیار خوبی برای دزدان دریائی به شمار می‌رفت. تمام دزدان دریائی که به سرزمین مسقط قدم می‌گذاردند نسبت به امام مسقط رعایت ادب و احترام می‌نمودند. نه تنها به او باج و خراج می‌دادند بلکه اگر کنیزک ماهروئی ضمن دستبردهای دریائی به چنگ می‌آورند آن را به امام مسقط تقدیم می‌کردند و انعام می‌گرفتند. امام مسقط حرمسرائی داشت که در آن انواع زنان شرقی و کنیزک‌های سفیدپوست عربی بسر می‌بردند و بساط عیش و نوش و کیف و لذتِ امام مسقط را فراهم می‌نمودند. آن شب به دستور امام مسقط بساطی برپا کردند، مطربان به نوازندگی پرداختند، رقاصان و مغنیان هنگامه نمودند. سربازان ایرانی از آن وضع کیف بردند، از این که بدون هیچگونه ناراحتی به مقصود رسیدند، سرمست بودند، با این حال از مراقبت فروگذاری نمی‌کردند.

در ساحل دریا چند برج بلند ساخته بودند، بر بالای برجها شبها آتش می‌افروختند تا کسانی که از آن حدود عبور می‌نمایند راهنمائی شوند. دزدان دریائی اکثراً در نیمه‌های شب به ساحل نزدیک می‌شدند، به وسیله رابط هائی که داشتند با امام مسقط تماس می‌گرفتند و ورود خود را اعلام می‌نمودند. چند صباحی می‌ماندند، پس از رفع خستگی، بعد از چند روز عیش و نوش راه دریا را پیش گرفته در پی شکار جدیدی می‌رفتند. در مدتی که در خشکی بودند آذوقه و لوازم سفر تهیه می‌دیدند و قیمت آنها را عادلانه می‌پرداختند و به مردم مسقط آزاری نمی‌رساندند.

امام مسقط از این وضع ناراضی نبود زیرا در اثر سازشکاری با دزدان و مماشات با آنان نه تنها پایه‌های فرمانروائی خود را استحکام داده ثروت خود را فزونی بخشیده بود بلکه از دریافت کنیزکانی که به او هدیه می‌شد لذت جسمش نیز تأمین می‌گردید.

چون سرزمین مسقط برای دزدان پناهگاهی بود و دزدان در آنجا امنیت داشتند مخفی‌گاههائی برای اموال خود تهیه دیده بودند و در ظرف چند سال ثروت بیکرانی در آن سرزمین مخفی ساخته بودند.

امام مسقط با هوش و ذکاوتی که داشت، به وسیلهٔ مأمورین زبردستی که مراقب آمد و رفت دزدان بودند می‌دانست در کجاها چه چیزهائی مخفی است؟! او مترصد بود فرصتی پیش آید تا آنچه دزدان گرد آورده بودند از چنگشان به در آورد. در این موقع که سردارلطیف‌خان با قوای مجهزش به مسقط آمده بود و بدین ترتیب وسیله‌ای برای منکوب ساختن دزدان دریائی در اختیار امام مسقط آمده بود، فکر کرد: موقع مناسب است و باید حداکثر استفاده را ببرد، از طرفی جلب اعتماد نماینده شاهنشاه را نموده از طرف دیگر به مقصود خود برسد.

کوسه یکی از قهارترین دزدان دریائی در ساحل مسقط پیاده شد...

پاسی از شب گذشته بود که به امام مسقط خبر دادند، کوسه و همدستانش ساحل گرفته‌اند.

امام مسقط از این پیش آمد بسیار خرسند گردید، او هرگز فکر نمی‌کرد، کوسه و همدستانش که از قویترین و محیل‌ترین دزدان دریائی بودند در چنین موقعی برسند. برای این که وقت تلف نشود و فرصت از دست نرود به سردارلطیف‌خان اظهار داشت: خدا را شکر می‌کنم موقعی شما قدم به سرزمین مسقط گذاردید که خطرناک‌ترین و نابکارترین دزدان دریائی برای استراحت به این مکان آمده‌اند. رسم دزدان این است که در تاریکی شب به طوری که توجه کسی جلب نگردد به ساحل پیاده می‌شوند، تا سحرگاهان غنائمی که دارند در نقاط دوردستی که کسی نشناسد آنها را مخفی می‌نمایند، چند روز استراحت می‌کنند، بعد از آن راه دریا را پیش می‌گیرند.

سردارلطیف‌خان پرسید: این دزدان کیانند؟ تعدادشان چند نفر است؟ در کجا پیاده شده‌اند؟ باید فوراً به سروقت آنها رفت!

امام مسقط جواب داد: تعجیل لازم نیست، خوشبختانه کشتی آنها در مکانی دور از آنجا که کشتی‌های سردار لنگر انداخته‌اند پهلو گرفته‌اند، تردیدی نیست اگر به مکانی که کشتی‌های شما لنگر انداخته‌اند می‌رسیدند، می‌ترسیدند، احتیاط می‌کردند و به ساحل نزدیک نمی‌شدند. چه خوب شد دستور دادم مشعل‌های آن سوی دریا که کشتی‌های شما در آنجا لنگر انداخته‌اند روشن نکنند. اما راجع به این که سئوال فرمودید: دزدان چه کسانی هستند؟ باید به اطلاع سردار برسانم این دسته دزدان دریائی بسیار محیل و مکارند، سردسته آنان کوسه نام دارد. به این جهت او را کوسه می‌خوانند که مانند کوسه ماهی در دل آب فرو می‌رود، از انظار مخفی می‌گردد، مانند کوسه‌ماهی به موقع و با شدت ضربت خود را وارد می‌آورد، او یک تنه حریف یک کشتی می‌شود، سرنشینان آن ولو این که کشتی جنگی باشد و تمام ملاحانش مجهز باشند به زانو درمی‌آورد. کوسه مردی است قوی هیکل، بلندبالا، سینه‌ای پهن دارد و بازوهائی ستبر، اعجوبه‌ای است بی‌نظیر، عاری از رحم و شفقت، همدستانش مانند موم در کف او می‌چرخند و از او اطاعت می‌نمایند. شنیدم: اگر حس کند و بفهمد یکی از زیردستانش خیال کند به او نارو بزند با چنگالها خود خفه‌اش می‌نماید، پیکرش را به دریا می‌اندازد تا طعمه ماهی‌ها شود. در دزدی مهارتی به سزا دارد. چندی قبل یک کشتی بزرگ مسافربری را در دریای هند غارت کرده است، عده‌ای از سرنشینان

کشتی را کشته، تعدادی اسیر نموده کشتی را پس از تخلیه آنچه گران قیمت بوده به قعر دریا فرستاده است. شرح غارت این کشتی را از زبان یکی از اسیران شنیدم، اگر اجازه فرمائید آن را نقل نمایم.

سردارلطیف‌خان گفت: بعد از دستگیری او فرصت خواهیم داشت، حالا نباید وقت را تلف کرد. بهتر است زودتر برویم، به حساب آنان برسیم. امام مسقط اظهار داشت: وقت باقی است، فرصت کافی خواهیم داشت، شما فعلا دستور بدهید سربازان حاضر باشند تا به موقع اقدام نمائیم.

سردارلطیف‌خان دستوراتی صادر کرد. امام مسقط هم به نوکرانش توصیه‌هائی نمود تا مواظب باشند. هر وقت دزدان محمولات کشتی خود را پیاده کردند به او خبر دهند.

طرز حمله کوسه به یک کشتی...

امام مسقط داستانی که از یکی از سرنشینان کشتی اسیر شده شنیده بود با آب و تاب، چنین نقل کرد:

مسافرین کشتی هر یک به کاری مشغول بودند، بدون شک آرزوئی در دل داشتند. دیده‌بانان که در عرشه کشتی بودند، از دیدن کشتی دزدان که از دور نمایان شده بود به هیجان آمدند، زنگ خطر را به صدا درآوردند. ناخدا سرنشینان کشتی را که گرفتار اضطراب شده از دیدن هیکل منحوس و شوم کشتی دزدان دریائی، اظهار ناراحتی می‌کردند، دعوت به سکوت و آرامش می‌نمود، می‌گفت: ناراحت نشوید، خونسردی خود را حفظ کنید، توپهای کشتی ما قوی است، کشتی دزدان دریائی را غرق خواهیم کرد، آنان را به قعر دریا خواهیم فرستاد. به فرمان ناخدا ملاحان به فعالیت پرداختند، برای این که از کشتی دزدان دریائی دور شوند، شراعها را کشیدند تا هرچه بیشتر ممکن شود از جریان باد بهره‌ور گردند. همهمه و غلغله در کشتی برپا بود، سرنشینان کشتی مضطرب و پریشان از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند. همگی می‌دانستند اگر دزدان دریائی قدمشان به کشتی برسد به کسی رحم نخواهند کرد. هر کسی سعی داشت برای حفظ جان خود بکوشد. تعداد نفرات در کشتی ما زیادتر از کشتی دزدان بود، اما در کشتی ما نظم و ترتیب نبود، مبارزه دسته‌جمعی انجام نمی‌گردید. ناخدا مرتب دستور می‌داد، ولی این دستورات رعایت نمی‌شد. کشتی دزدان نزدیک می‌شد، لحظه به لحظه فاصله‌اش کاسته می‌گردید. با این که کشتی دزدان کوچک بود معذلک مانند هیولای عظیمی در نظر ما جلوه‌گری می‌کرد.

به فرمان ناخدا، توپچیان کشتی ما به تیراندازی به طرف کشتی دزدان پرداختند، یکی بعد از دیگری گلوله‌های دو توپ عظیم که در عرشه کشتی کار گذارده بودند بدون هدف و مقصدی به طرف کشتی دزدان فرستاده می‌شد. تمام سرنشینان کشتی ما در قسمت جلو جمع شده برای مبارزه با دزدان حاضر بودند. عده‌ای تفنگ به دست، گروهی قمه و شمشیر و خنجر در کف گرفته برای از بین بردن هر کس می‌خواست به کشتی قدم گذارد مهیا بودند.

از طرف کشتی دزدان هیچگونه اظهار حیاتی نمی‌شد، آمد و رفت دزدان را در سطح کشتی به خوبی می‌دیدیم، همگی متعجب بودیم چرا اقدامی نمی‌کنند. عده‌ای تصور کردند از توپ‌های کشتی ما ترسیده‌اند به این جهت خیال نزدیک شدن را ندارند. این وقفه موقت و کوتاه نور امیدی بود، اما خیلی زود به اشتباه خود پی بردیم، زیرا یک عده قایق از کشتی دزدان به سطح دریا پائین آمد، در هر یک از قایق‌ها دسته‌ای از دزدان وارد شده پاروزنان به طرف کشتی ما به راه افتادند.

توپهای کشتی ما مرتب تیراندازی می‌کردند، گلوله‌های توپ در آب می‌افتادند و آسیبی به قایق‌ها نمی‌رساندند. ما می‌دیدیم اجل به سوی ما می‌آید، اما همگی دل قوی داشتیم و به خود می‌گفتیم: تعداد سرنشینان قایقها کم است، ما خواهیم توانست تمام آنها را به ضرب چوب پارو، شمشیر، قمه از پا درآوریم و لاشه‌هایشان را در آب بریزیم.

در این هنگام که سرگرم بودیم و پیش آمدن قایق‌های دزدان را تماشا می‌کردیم، در پشت سر ما نعره دلخراشی به گوش رسید، همگی به طرف جایگاه ایجاد آن صدا برگشتیم. منظره عجیبی بود، غولی عظیم با چند نفر به زد و خورد مشغول بود، با شمشیری که در دست داشت به سرعت برق یکی بعد از دیگری توپچیان را که غافلگیر شده بودند از پا درآورد. پس از آن که آن چند نفر را کشت و لاشه آنان را به طرف سرنشینان کشتی که مبهوت و متحیر بودند انداخت، شخصاً پشت توپها قرار گرفت در حالی که مانند وحوش می‌غرید فریاد کشید: جای خود بایستید، هیچکس حرکت نکند، این فریاد رعدآسا مثل این که خون در عروق همگی منجمد ساخته باشد سرنشینان کشتی را بی‌حرکت ساخت. ناخدای کشتی غیرتی به خرج داد، فریاد کشید: بدوید این کوسه لعنتی را از پا درآورید. به شنیدن این فریاد، آن دزد شقاوت پیشه فتیله را آتش زد، لوله یکی از توپ‌ها را به طرف ناخدا و اطرافیانش چرخاند، توپ خالی شد، ناخدا و اطرافیانش فرصت این که از آنجا دور شوند نیافتند، کشتی به لرزه درآمد، عده‌ای در خون خود غلتیدند، و قطعه قطعه شدند.

از دیدن این منظره وحشتناک سرنشینان کشتی به کلی روحیه خود را باختند. ناخدا با گفتن: کوسه لعنتی، سردسته دزدان را به همگی سرنشینان کشتی معرفی کرده بود. همگی نام کوسه را شنیده بودند، می‌دانستند چقدر شقی و بی‌رحم است، با دیدن رفتاری که نمود و همگی دیدند چگونه با خالی کردن گلوله توپ در صحن کشتی عده‌ای را از پا درآورد، بیشتر گرفتار رعب و ترس گردیدند. ترکیدن گلوله توپ دیگر دسته دیگری را به هلاکت رساند و فریاد و ضجه مجرومین را برآورد.

کوسه می‌خندید، خنده‌های وحشتناک، قهقهه‌هائی که مو برتن راست می‌کرد، او با حرکات و رفتار خود توجه سرنشینان کشتی را به خود جلب نموده بود. دیگر کسی توجه نداشت و نمی‌دید همکاران کوسه با عجله و سرعت بدون سر و صدا به کشتی نزدیک شده به وسیله طناب‌هائی که همراه داشتند و چوبها و نیزه‌ها از بدنه کشتی بالا آمده خودرا به سطح کشتی رساندند. در این موقع

که کوسه با نعره‌های رعدآسای خود لرزه بر اندام سرنشینان کشتی انداخته قدرت تفکر و تعقل از همگی سلب کرده بود، همدستان کوسه رسیدند، غلغله‌ای در کشتی به راه انداختند. مثل این که عده‌ای گرگ گرسنه به داخل گله‌ای گوسفند بریزند، دزدان به کشتن و پرتاب کردن لاشه‌ها به آب پرداختند، هر کس اسلحه‌ای در دست داشت و می‌خواست اظهار وجودی کند به سرعت از پا درآمد، دیگران از ترس جان اسلحه خود را انداختند، دستهای خود را بلند کردند تا در امان بمانند. کوسه از بالای عرشه کشتی فرمان می‌داد، با چشمان تیزبین خود مواظب بود، هر کس می‌خواست حرکتی کند و فعالیتی بنماید به نزدیک‌ترین همدستش به آن شخص، دستور می‌داد فوراً حسابش را برسد.

این کشتار فجیع خیلی زود خاتمه یافت، مردان مسلح به سرعت از پا درآمدند و یا تسلیم شدند، چند نفر از دزدان به بستن دست‌های سرنشینان کشتی که تسلیم شده بودند پرداختند، لاشه‌های کشته شدگان را پس از کاوش جیبهایشان و خالی کردن آنها به دریا ریختند.

کوسه‌در عرشه کشتی ناظر این فعالیت بود، همه چیز را می‌دید، همه کس را زیر نظر داشت، بعد از آن که کار سرنشینان که در عرشه کشتی بودند تمام شد، عده‌ای از دزدان به طرف اطاق‌های کشتی رفتند تا هرچه موجود بود و هر کس در آنجا مخفی شده بود بیرون آورند. چند نفری هم به مراقبت اسیران پرداختند. تعدادی زن که در اطاقها پنهان شده بودند به عرشه آوردند، هرچه اثاثه قیمتی بود، کلیه وسائل خواربار و آذوقه‌ای که در انبارهای کشتی بود به سطح کشتی بالا آوردند.

کشتی دزدان نزدیک شد، اثاث و خواربار را به وسیله قایق‌ها به سرعت به داخل آن انتقال دادند... برای انتقال دادن اثاث تعدادی از سرنشینان کشتی غارت شده، که تن به کار دادند و اسارت را قبول کردند، همراهی و همکاری نمودند.

دو گلوله توپ قسمتی از بدنه کشتی را خراب نموده بود و آب به داخل کشتی نفوذ می‌کرد. بین زندگی و مردن دو راه بیشتر نبود: یا می‌بایستی تن به اسارت داد و ادامه حیات داد، یا ایستادگی کرد و مرد.

برای عده‌ای که حاضر بودند تن به اسارت بدهند ادامه حیات و قبولی اسارتشان در صورتی میسر بود که شخص کوسه آن را تصویب نماید. کسانی که پیر بودند، جوانهائی که مفلوک بودند و به درد کار نمی‌خوردند، آن چند نفری که قیافه‌شان مورد پسند کوسه نبود به دست خود کوسه شربت مرگ چشیدند، لاشه آنان نقش کف کشتی گردید. زنان و دختران جوان اسیر شدند و به کشتی دزدان انتقال داده شدند.

یکی از جوانان برومند که حاضر بود اسیر شود و برای این که او را قبول کنند به حمل اثاثه می‌پرداخت، مورد توجه کوسه قرار گرفت کوسه به یکی از همراهانش اشاره‌ای کرد. آن دزد دست‌های آن جوان را از عقب گرفت کوسه با خنجری که در دست داشت و به خون عده‌ای آغشته بود پیش رفت، در حالی که پوزخندی سبعانه بر قیافه‌اش نقش بسته بود گفت: خیال کردی سر کوسه کلاه می‌رود!؟ قبل از آن که جوان اعتراضی داشته باشد، با خنجر شکمش را پاره کرد، معده و روده‌اش را بیرون ریخت، معده را شکافت و انگشتر الماسی که جوان بلعیده بود تا به دست دزدان نیفتد بیرون آورد. کوسه در حالی که قاه‌قاه می‌خندید انگشتر را به انگشت خود نمود، روی آن را پاک کرد تا در برابر آفتاب تلوئلؤ آن را تماشا کند، دزدی که دست‌های آن جوان را از عقب گرفته بود وظیفه خود را می‌دانست. جوان نعره می‌کشید، از شدت درد به خود می‌پیچید، التماس می‌کرد، او هنوز زانوهایش قدرت راه رفتن داشت، دزد به سرعت او را به کنار کشتی کشاند، با یک حرکت سریع او را به دریا پرتاب کرد، روده‌های از شکم بیرون ریخته آن جوان مانند دنباله‌ای به طرف دریا کشیده شدند. یکی از حلقه‌های روده به قلابی که در کنار کشتی بود بند شد، لحظه‌ای سقوط جوان متوقف گردید، باز هم نعره می‌کشید، این فریاد زودگذر بود، خیلی سریع خاموش شد زیرا روده کشیده شده پاره شد و آن جوا شکم سفره شده در دریا سقوط کرد تا طعمه لذیذی برای ماهیان دریا شود.

اولین کسی که به کشتی ما آمد کوسه بود، آخرین کسی که از کشتی خارج شد و بر جزء جزء اموالی که انتقال دادند نظارت نمود و اسیران را شخصاً برگزید کوسه بود. عده‌ای از سرنشینان کشتی که شخص کوسه وجودشان را بی‌مصرف تشخیص داده بود به دکلهای وسط کشتی با طناب بسته شده بودند، با رفتن دزدان شاید فکر کردند: خلاصی یافتند، ممکن است خدا بخواهد، کشتی دیگری برسد و آنان را نجات دهد. این امید و آرزو البته عبث و بیهوده بود زیرا کوسه در آخرین لحظه‌ای که می‌خواست از کشتی دور شود فتیله‌ای را آتش زد و به سرعت قایقش را از کشتی دور ساخت. فتیله مانند ماری آتشین به طرف مخزن باروت پیش رفت، هنوز قایق کوسه به پنجاه متری کشتی نرسیده بود انفجاری روی داد، حریقی عظیم در کشتی برپا شد، جهنمی سوزان به راه افتاد، بیچاره‌هائی که به دکل کشتی بسته شده بودند در آن آتش بریان شدند و سوختند، در حالی که دزدان از تماشای آن آتش‌بازی لذت می‌بردند و کیف می‌کردند. آن دسته که اسیر شدند شاید خوشحال بودند و از سرنوشتی که داشتند راضی، زیرا ماندن و اسیر بودن را بر سوختن در آتش با آن وضع فجیع ترجیح می‌دادند.

امام مسقط از قول آن اسیر برای سردارلطیف‌خان ماجرای روزهای بعد، کیفهائی که دزدان می بردند و اسیران را مورد تطاول قرار داده عیش می‌کردند. توضیح داد، در خاتمه اظهار داشت: ظلم و جور و ستم کردن دوام و بقائی ندارد، آمدن کوسه در این موقع که شما در اینجا هستید بدون شک یکی از حکمت‌های پروردگار است. بدون تردید موقع آن رسیده کوسه و همدستانش از لهیب انتقام بسوزند، به سزای اعمال و کردار خود برسند، جواب تمام خونهائی که بناحق ریخته‌اند به دست شما پس بدهند. این یکی از فجایع او بود، چند مرتبه این کار را انجام داده فقط خدا دانا است

که شاهد و گواه این جنایت‌ها بوده است.

نوبه کوسه رسید انتقام پس بدهد...

سردارلطیف‌خان از شنیدن داستان کوسه و فجایعی که نموده شرح یکی از آنها را شنیده بود به جوش آمد، برای این که زودتر چنین دزد خبیثی را به سزایش برساند، می‌خواست فوراً اقدام کند.

امام مسقط اظهار داشت: او و همدستانش در حال حاضر مشغول پیاده کردن غارتی‌ها هستند، این عمل باید قبل از سپیده صبح خاتمه یابد، آنچه آورده‌اند به جایگاههائی که دارند برده شود. نزدیک سحر که کوسه و همراهانش در منتهای خستگی و کوفتگی هستند باید به سراغشان رفت، کوسه و همراهانش در آن موقع شراب مفصلی خورده‌اند و به استراحت می‌پردازند، معمولا یک شبانه روز می‌خوابند. اگر سردار اجازه فرمائید موقعی که مست و مدهوش در عالم خواب هستند، بدون سر و صدا به سراغ آنان برویم، بدون آن که تلفاتی وارد شود حسابشان را برسیم بهتر است.

سردارلطیف‌خان فکری کرد و گفت: امام مسقط خیلی خوب از وضع و زندگی کوسه و همراهانش اطلاع دارید، چه شده که در این مدت در موقعی که مست و خراب بوده‌اند به حساب آنان رسیدگی نکردید و اجازه دادید این دزدان دریائی شقاوت‌پیشه و بی‌رحم به فعالیت خود ادامه دهند. امام مسقط اظهار داشت: کوسه دیوی است خطرناک، برای از بین بردن او نفرات کافی و ورزیده لازم است، من فاقد این قدرت بودم، اما شما که وسائل دارید و مجهز هستید می‌توانید او را از پا درآورید، نه تنها کشتی و تمام ذخائرش را به نفع دولت ضبط کنید بلکه روح ستمدیدگان و زجرکشیدگان را شاد فرمائید.

سردارلطیف‌خان با این که تمام گفته‌های امام مسقط را قبول کرد معذلک مواظب بود حیله و تزویری در کارش نشود، امام مسقط که به خوبی کوسه را می‌شناسد با او سازشی نکرده باشد و بر او شبیخون نزند. به این جهت در عین آن که نسبت به امام مسقط کمال محبت می‌نمود، مواظب بود، جزء‌جزء حرکاتش را زیر نظر داشت. به چند نفر از کسانی که مورد اعتمادش بودند فهماند موقعیت باریک است، نباید لحظه‌ای غافل گردند. دستور داد چند کشتی کوچک و کشتی جنگی بزرگ برای نبرد مهیا و آماده باشند تا در صورتی که دزدان دریائی خواستند سوار کشتی خود شده از آن حدود بگریزند به حسابشان رسیدگی شود و کشتی از چنگشان به در آید، اگر هم توفیق نیافتند کشتی را بگیرند لااقل غرقش سازند تا شر آن عده دزد دریائی از سر خلایق کنده شود و مسافرین دریا از دست آن نابکاران خلاص گردند.

امام مسقط به کسانش دستور داد طوری رفتار کنند که کوسه و همدستانش از آمدن قوای ایران اطلاعی حاصل نکنند تا مانند سایر دفعاتی که آمده بودند با فراغ بال کارهای خود را انجام دهند.

دیده‌بانان امام مسقط که از دور ناظر اعمال کوسه و همراهانش بودند ساعت به ساعت از فعالیت‌های آنان خبر می‌آوردند. سردارلطیف‌خان برای این که اطمینان یابد، شخصاً ابتکار عملیات حمله را در دست گیرد و غافلگیر نشود چند نفر با دیده‌بانان امام مسقط فرستاد، چون گزارشاتی که به او می‌دادند با گزارشات کسان امام مسقط شبیه بود اندک اندک اطمینان حاصل کرد، بعد از تفکر بسیار به این نتیجه رسید: نقشه امام مسقط برای برافکندن کوسه و همدستانش بهترین نقشه می‌باشد، عملی شدن آن سهل و ساده است، بدون تلفات و زحمت انجام خواهد گرفت.

کوسه و همراهانش بدون توجه به خطری که در کمینشان بود، بارهای کشتی را خالی کردند. به وسیله اسیرانی که همراه آورده بودند آنها را به جایگاهی که داشتند و دور از ساحل بود بردند. چند نفری برای پاسداری در کشتی مانده بقیه برای استراحت رفتند. چون ساحل مسقط مهد امن و امانی برای آنان بود و در سفرهای متعددی که به آنجا نموده بودند آن مکان را پناهگاه خوبی یافته بودند، بدون دغدغه به آشامیدن شراب و خوردن غذا پرداختند.

هنوز سپیده نزده بود، کوسه و همراهانش از خستگی و افراط در خوردن شراب مست و مدهوش گردیده به خواب رفتند. کسانی که در کشتی پاسداری می‌کردند با خیال راحت به استراحت پرداختند، چند نفری هم که در خشکی می‌بایستی مراقب باشند به رسم سفرهای قبل چون مراقبت کردن را امر زائدی می‌دانستند به خواب رفتند. برای این که اسیران فرار نکنند و مزاحم نباشند، با این که می‌دانستند همگیشان خسته و کوفته‌اند و قدرت فعالیتی ندارند معذلک دست و پایشان را بسته سر طناب‌ها و زنجیرها را به دست و پای خود بسته بودند.

دیده‌بانان امام مسقط خبر آوردند، موقع کار و فعالیت رسیده است. سربازان که تمام شب نخوابیده و حاضر براق بودند به راه افتادند، هنوز سپیده صبح ندمیده بود، به نزدیکی مکانی که کوسه و همراهانش در خواب ناز بودند رسیدند.

کشتی سردارلطیف‌خان که مأموریت یافته بودند کشتی دزدان دریائی را محاصره کنند در تاریکی به راه افتادند، سحرگاهان خود را به اطراف کشتی دزدان رساندند.

سردارلطیف‌خان و یارانش بدون سر و صدا به طرف محلی که کوسه و همراهانش خوابیده بودند پیش رفتند. قرار بر این بود، سینه مال پیش روند، خنجرها را در بین دندانها آماده داشته باشند، همین که فرمان صادر گردید یک مرتبه، بدون تأمل، بدون این که فرصتی داده شود خنجر را تا دسته در طرف چپ سینه کسی که به نزدیکش رسیده‌اند فرود آورند و امانش ندهند.

سربازان سردارلطیف‌خان طبق دستوری که داشتند مانند مار آهسته به زمین خزیده پیش رفتند. هوا گرم بود، کوسه و همراهانش در هوای آزاد، در زیر آسمان کبود سحرگاهی که در آن ستارگان سوسو می‌زدند، بدون دغدغه خاطر، مست و خراب خوابیده بودند، شاید هم عده‌ای خواب می‌دیدند و در عالم رؤیا صحنه‌های هر روز را تکرار نموده به کشت و کشتار مشغول بودند.

فریادی شبیه به صدای جغد در فضا طنین افکند، این صدای شوم دستور و فرمان برای حمله و اجرای عمل بود. تعداد زیادی

دست در سپیده صبح بالا رفت و برق‌آسا پائین آمد. بیک باره فریادهای دلخراش از حلقو کسانی که کارد در سینه و قلبشان فرو رفته بود برآمد. چند نفری از دزدان که در گوشه و کنار بودند و یا سربازی به آنان نرسیده بود در اثر نعره‌هائی که شنیدند از خواب پریدند. چون عادت داشتند با اسلحه بخوابند، برای دفاع دست به اسلحه بردند و مهیای مبارزه گردیدند ولی قبل از آن که بتوانند کاری از پیش ببرند مورد حمله قرار گرفته از پا درآمدند.

صحنه عجیبی بود. اسیران جنگی که دست و پایشان بسته بود در اثر فریادهائی که شنیدند سراسیمه از خواب بیدار شدند، تصور کردند عده‌ای دزد به سراغ این دزدان آمده با آنان تصفیه حساب می‌نمایند، شاید هم فکر کردند بعد از کشته شدن کسانی که آنان را اسیر نموده بودند به سراغ آنان آمده جانشان را خواهند گرفت. با وجود ترسی که بر وجودشان مستولی شد با این که بر عاقبت کار خود بیمناک بودند و نمی‌دانستند چه سرنوشتی خواهند داشت معذلک خوشحال بودند. از این که می‌دیدند، دزدانی که زندگیشان را برباد داده‌اند، هرچه داشته‌اند ربوده عده‌ای را کشته‌اند به سزای اعمالشان می‌رسند دلشان تسکین یافته خدا را شکر می‌کردند. این کشت و کشتار، این صحنه انتقام زیاد طولانی نبود، خیلی زود دزدان قوی هیکل از پا درآمدند.

***

کوسه سردسته دزدان که مورد حمله چند نفر از سربازان قرار گرفته بود همانطور که در حق دیگران شقاوت به خرج داده بود مورد سخت‌ترین عقوبت و شکنجه قرار گرفت. سربازی که دست خود را بالا برده بود تا خنجر را در طرف چپ سینه کوسه وارد کند، در اثر حرکتی که کوسه در خواب کرد فقط بازوی چپش را مجروح نمود. کوسه در اثر ضربه از خواب پرید، به سرعت در جای خود نشست، نعره‌ای کشید، با دست راست گردن سرباز را که می‌خواست ضربه دوم را وارد آورد گرفت، با یک حرکت سر او را به زیر بغل کشید و فشار آورد.

دو نفر سرباز دیگر که در آن نزدیکی بودند و متوجه شدند اگر لحظه‌ای صبر کنند فقرات گردن رفیقشان خواهد شکست، به طرف کوسه پریدند، یکی از آنان شانه کوسه را در نظر گرفت و برای قطع کردن دست راستش از شانه به فعالیت پرداخت. ضربه‌ای که بر شانه کوسه وارد آورد، شدید بود. کوسه غرشی از درد نمود، برای این که شانه خود را نجات دهد و دست راست خود را دریابد سر سرباز را رها کرد، سر خود را عقب کشید و به شدت به طرف سینه سربازی که شانه‌اش را هدف قرار داده بود جلو برد، در این موقع سرباز دیگری که برای کمک به دو نفر دوستانش آمده بود خنجر خود را فرود آورد، تیغه خنجر قسمتی از پشت گردن کوسه را برید، بدین ترتیب کوسه زخمی به بازوی چپ، زخم دیگری در شانه راست و زخمی در پشت گردن داشت. خون از سه زخم در کمال شدت فوران می‌کرد. کوسه مانند پلنگ زخم خورده به سه نفر سربازی که تنش را زخمی ساخته بودند یورش آورد. می‌خواست هر سه را از پا درآورد. سربازان هم که او را زخمی نموده بودند می‌خواستند جانش بگیرند و کارش را بسازند. کوسه فریاد می‌کشید، دشنام می‌داد و می‌گفت: منو کوسه می‌گن، الساعه مادرهایتان را به عزایتان خواهم نشاند.

خون مرتب از زخم کوسه می‌رفت، دیگر حس می‌کرد قدرت زیادی ندارد، به خصوص وقتی متوجه شد تمام یارانش شربت مرگ چشیده‌اند، به خود گفت: «به فرض این که زنده بمانم کاری از پیش نخواهم برد و زندگیم فنا شده است» گرفتار سستی گردید، دیگر تلاش نمی‌کرد. سربازان دست‌ها و پاهایش را بستند.

آزادی اسیران... ضبط خزانه دزدان دریائی...

سردارلطیف‌خان دستور داد دست و پای اسیران را باز کردند، به آنان اجازه داد به هر ترتیب که میل دارند، از کوسه سردسته دزدان که تشنه به خونش بودند انتقام گیرند.

اسرأ با دندان و پنجه به جان کوسه افتادند. جوانی که برادرش به دست کوسه کشته شده بود خود را به روی گردن کوسه انداخت، دندانهای خود را در گردن رئیس دزدان فرو برد، به شدت پوست گردنش را درید، شاهرگهای کوسه را پاره کرد. کوسه غلتی زد، تمام قدرت خود را به کار برد، بین گردن و سینه چنان فشاری به گردن آن جوان آورد که فقراتش را جابجا کرد. اسیران دیگر به کمک جوان رسیدند ولی فایده نداشت. جوان از شدت درد به خود می‌پیچید، چون دور از برادر رنج می‌برد و هستیش بر باد رفته بود، خوشحال از این که انتقام خون برادر خودش را از کوسه بدذات گرفته است با خنجری که در دسترسش بود چندین ضربت بر پیکر کوسه وارد آورد، سپس با همان خنجر به زندگی خود خاتمه داد.

اسیران آزاد شده از شدت ذوق سراپا نمی‌شناختند، همگی به جان سردارلطیف‌خان و سربازان ایران دعا کردند. سردارلطیف‌خان آنچه از غنائم به آنان تعلق داشت در اختیارشان گذاشت، به آنان اجازه داد به هر کجا می‌خواهند بروند.

در این موقع که دزدان دریائی در خشکی به سزای خود می‌رسیدند، کشتی‌ها و قایق‌های سردارلطیف‌خان در روی آب دریا لغزیده به آهستگی به کشتی دزدان نزدیک گردیدند. چند نفر بدون این که سر و صدائی بنمایند خود را به عرشه کشتی رساندند. بدون دغدغه خاطر، بدون این که ناراحت شوند نگهبانان و جاشوان کشتی دزدان را که مست و خراب بودند از پا درآوردند و کشتی را به تصرف خود درآوردند. خبر فتح و پیروزی خود را با افراشتن درفش ظفر نمون ایران بر فراز کشتی دزدان به سردارلطیف‌خان و سربازان دلیر و شجاع ایران که از پیروزی حاصله منتهای کیف و لذت را می‌بردند اطلاع دادند.

صبحگاهان، وقتی آفتاب سر از مشرق به در آورد وامواج نیلگون دریا را طلائی رنگ ساخت، اهالی مسقط که از خواب بیدار شده به دنبال کسب و کار خود می‌رفتند دانستند، در آن شب کوسه

قهارترین دزد دریائی و همراهانش به دست دریانوردان ایرانی از پا درآمدند، کشتی منحوس و شومشان که تخم مرگ در دریاها می‌کاشت به دست قوای ایران افتاده است. تمام مردم مسقط که برای دیدن کشتی دزدان به ساحل رفتند و آن بوم شوم را که از هیبت و اسمش دلها به لرزه می‌افتاد مشاهده کردند، به جان سردارلطیف‌خان و سپاهیان ایران و قبله‌عالم نادرشاه بزرگ که مجد و عظمت ایران را تجدید نموده بود دعا می‌کردند. آرزو داشتند در چند روزی که دریانوران دلیر ایران در مسقط هستند کشتی‌های دزدان دیگر برسند و سزای خود را ببینند.

آن روز امام مسقط سردارلطیف‌خان را به جایگاهی که در آنجا کوسه گنجینه و ذخایر خود را دور از ساحل پنهان کرده بود راهنمائی کرد. مدتی به کاوش و جستجو پرداختند، زیرا امام مسقط می‌دانست، در چه حدودی دزدیده‌ها را پنهان کرده‌اند، اما محل صحیح آنها را نمی‌دانست. بالاخره از زیر سنگ و شن توانستند تعدادی صندوق، کیسه چرمی، کوزه، خمره و چلیک به دست آورند. در این صندوق‌ها و محفظه‌ها مقدار زیادی پول شامل سکه‌های طلا و نقره متعلق به کشورهای مختلف، جواهرات به خصوص تعداد زیادی شده مروارید غلتان به دست آوردند. سردارلطیف‌خان در حضور امام مسقط و چند نفر از رؤسای محل آنها را صورت‌برداری کرد، مقداری از سکه‌ها که متعلق به ایران و هنوز رایج بود به امام مسقط و دستیارانش داد، مقداری بین دریانوردان ایرانی تقسیم کرد، بقیه را در صندوق‌ها گذاشت و آنها را ممهور نمود تا عیناً به حضور قبله‌عالم حضرت ظل‌الله به پایتخت بفرستد.

جشن سرور و شادی در مسقط تا سه شبانه روز ادامه داشت. سردارلطیف‌خان قلعه مسقط را مجهز ساخت، علاوه بر نفراتی که امام مسقط داشت تعدادی از افراد مورد اطمینان در آنجا گذاشت. کلیدهای قلعه مسقط را با طوماری که در آن صورت موجودی صندوق‌ها ذکر شده بود برای فرستادن به اصفهان مرتب کرد و برای حرکت مهیا و آماده گردید.

نمایندگان کمپانی‌ها با دزدان دریائی همدست بودند...

در مدت چند روزی که سردارلطیف‌خان در مسقط مانده بود و به رتق و فتق امور می‌پرداخت شاهد بود چند کشتی تجارتی متعلق به کمپای هند هلنا و کمپانی شرقی انگلستان به مسقط آمدند و ساحل گرفتند. کالاهائی که به همراه آورده بودند فروختند، کالاهائی خریداری کردند، شراع کشیده راه دریا را پیش گرفتند.

سردارلطیف‌خان از امام مسقط سؤال کرد، چه شده که کشتی‌های متعلق به کمپانی‌ها با وجود دزدان دریائی به راحتی می‌آیند و می‌روند و مورد حمله و تجاوز قرار نمی‌گیرند؟

امام مسقط پوزخندی زد و گفت: مدتها منهم در این فکر بودم و تعجب می‌کردم، بعداً متوجه شدم بین دزدان و کمپانی‌ها سر و سری برقرار است، آنچه دزدان دریائی از این و آن می‌ربایند به صاحبان این کشتی‌ها می‌فروشند و تجارت می‌کنند، مشروبات بسیار عالی از این کشتیها تحویل می‌گیرند، اسلحه و مهمات و تجهیزات می‌خرند، در مقابل مروارید و کالاهای دزدیده شده دیگر می‌دهند، خلاصه بین دزدان دریائی و صاحبان این کشتی‌ها روابط حسنه است، برادر وارد دریا پرسه می‌زنند و با هم کاری ندارند.

سردارلطیف‌خان که می‌دانست شکست مرتبه گذشته‌اش از آن جهت بوده است که کشتی‌های خارجی به کمک اعراب آمده بودند، از دانستن این موضوع ناراحت شده به امام مسقط گفت: اگر دریاها امن باشد، اگر دزدی نشود که بهتر می‌شود تجارت کرد و راحت‌تر دریاها را پیمود. امام مسقط باز هم پوزخندی زد و گفت: من هم مدتها این فکر را می‌کردم، اما بعد متوجه شدم صلاح اینست که دریاها قرق دزدان دریائی و کمپانی‌ها باشد زیرا به این ترتیب: اولا کشتی‌های کشورهای دیگر که دریاها را طی می‌کنند جرأت آمدن به این حدود را نخواهند داشت، ثانیاً مال‌التجاره مورد فروش چون خریدار و حمل‌کننده‌ای جز این کشتیها نخواهند داشت ارزان‌تر داد و ستد می‌شود، به طور خلاصه بازار دست اینها است، به هر قیمت هرچه را خواستند می‌برند، اگر هم نخواستند که هیچ، فروشنده مجبور است نازشان را بکشد تا منت سرش بگذارند و به قیمت کم جنس آنان را خریداری کنند.

سردارلطیف‌خان اظهار داشت: مگر مجبورند مال‌التجاره خود را به اینان بفروشند، خودشان آنها را به جاهای دیگر ببرند تا به قیمت مناسب در دسترس خریداران قرار دهند، در برابرش اجناس مورد لزوم را خریداری کنند و برگردند.

امام مسقط گفت: همه مایلند چنین رفتار نمایند، اما وجود دزدان دریائی و تقویتشان از طرف کمپانی‌ها برای همین است که هیچ کشتی جرأت نکند دل به دریا بزند، مال‌التجاره خود را به نقطه دیگری حمل نماید.

سردارلطیف‌خان پس از بحث‌های دیگری که با امام مسقط نمود و از کم و کیف اوضاع باخبر گردید، شرحی به حضور قبله‌عالم نادر بزرگ نوشت، تمام وقایع را آن طور که حس کرده و از زبان امام مسقط شنیده بود به تفصیل بیان داشت، استدعا نمود: امر مؤکد صادر فرمایندو لوازم کافی در اختیارش قرار دهند تا کشتی‌های عظیمی برای امنیت بخشیدن خلیج‌فارس بسازد و دریای عظیم جنوب ایران را نه تنها از لوث وجود دزدان دریائی بلکه از شر دسیسه‌بازی کمپانی‌های خارجی خلاص کند.

سردارلطیف‌خان از منویات نادرشاه اطلاع حاصل کرد...

پس از آن که سردارلطیف‌خان خلیج‌فارس را از سوئی به سوئی دیگر طی کرد و در ساحل پیاده شد، چند نفر پیک تندرو برگزید، تعدادی شتر و اسب و الاغ برای حمل صندوقها مهیا کرد. طومارهای تنظیم شده و کلید قلعه مسقط را به خدمت قبله‌عالم حضرت نادر فرستاد.

وقتی که پیکها حرکت کردند و چند روزی از رفتنشان گذشت سردارلطیف‌خان که مرتباً فکر می‌کرد خاطر خطیر حضرت